

بیکد ازند هم آتش و لغز و چه کل آتاپ محمد جمال دوست و هم شعله جانسوز آواز بیل از بار عشق نروال و اگر لاله است بجزش از رخ  
 عشق و سوزان و اگر شقایق است چه دهنش آتاپ شعله حسن و فروزانست اگر برقی یا نیست شراری از کانون قدرت او و اگر بر بستر  
 دودی از کافور صنعت او است اگر باد شالست بفران او دهن بر آتش کل میزند و اگر یازان نیست حکم واجب الاذعان و در سخن رخ  
 لاله میریزد اگر سر او است و دودش از سوز عشق و افلاک پیوسته و اگر فری است از آتش محبت او بجا کشته نشسته اگر شمع است بر فروخته  
 بر تو حسن او است که میگوید و خدا نیست و اگر پروانه است سوخته زبان آتش عشق او است که نمی نالد و بریاست قادری که بد  
 صنعتش قصور بی تصور افلاک از قنادیل نورانی اجرام کواکب و شعل زین چه مهر فروخته که محفل نشینان روز و شب در  
 التماس بر تو از بند صانعی که دست قدرتش بر ناله بیکد از خاکراتی ستای نفوس انبیا و اولیا و کوه بر شفاف صدف  
 عبد مناف فروخته که محبس کنینان آسمان صبح و شام در قنای نور می از بند یعنی رسول آسمی نبی صلی الله علیه و آله  
 داله و سلم محمد شمع جمع آفرینش جبرائیل از فروزم ابل جنیش که هکلی موجودات از آفتاب عالما ب دأش در حیات  
 جزه بی بقا و تاملی مخلوقات با درای بی منتهای صفاتش در شمار قطره که بهانید بشیر می که با بعد نسب اشراقی ثوراتی  
 رحمت آسمی بجهت قرب جشمش طلال با چون ابلال بخت ناه منافعین با این حسرت سوخته آتش حیرت و فاسا خسته  
 که با قرب نسب التهاب بوارق غضب از دی بسبب بعد جشمش الی لب را شرار و سیلی تا زافات لب و امراء بجان  
 انداخته کما و در فی محمدیث القدسیه خلقت بجهت کمن طاعی و لو کان عبد حبشی و خلقت نار المن عصائی و لو کان  
 سیدنا قرشیان بجا و در حرمش که بیت بخرام از شرف کعبش محرم و پیوسته مطاف انبیای کرم شده و آن سافر عالم  
 قدس که بیت المقدس ازین قدس معمور و به سواره و به ط فرشتگان و مقرب کشته هم شب معراجی لایک بفتح  
 ابواب سموات و امور و بسا و افلاک و از نور شمع کواکب افروخته از آیتها السما و الدنیا بفریة الکواکب و هم روز ششمین  
 مجمع عروج بروج آسمانی مقدور و غمر من بالشان را از قذف شهاب ثواب سوخت که الا من خلفه خلفه فاقتم  
 شهاب ناقب هم الطغفای تشکده فارس از زلال بحر کاش نشانه و هم منتقای لوث آثار دین محوس از شحات سحاب عرش  
 چگونه علیه من لسلوات از کما با من النجات انما با و علی آله و صحابه و هم معراج مشکوه الهدی و جواهر سعدن نفیسی ساجد  
 السبره و قاتل الکفره و قاتل البغره و روح البقول و ابن عم الرسول و صیف الله المسکون علی انشاء از بر عالی عمل  
 دلی الله از هر والی اول که حدیث انما علی بن نور و در وصف او دلی است روشن که روز مکران از تیره است و هم  
 منافقان از ان جناب با بکندون لیطیعوا نور الله با قواهم و الله مستم نوره و لو کره الکافر سرون ما بعد  
 پوشیده نماند که چون باعث کلی از ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت نبی آدم بجز مبلوه و آفتاب جهان حال اعلی بود  
 کواکب کمال لم یزل نیست کما قال کنت کثر منغیا فاجبت ان اعرف خلقت الخلق کما اعرف و حضرت انسان نظر تعلیم  
 قبول این بابت کرده متخل این با بر کران کشته پس بر فردی از سهرادان نوع که از دل و جان طالب وصال جانان با

از طبقه عالی مجانب موافق و فرقه ناجیه عاشقان صادق محبوب والا در مرتبه انجم کالاف نام مجسم افضل سبیلها چیده در  
 با سون الم تر انهم فی کل وادی همین سرگردان خواهند بود اگر چه از ان جانب تا دست یار جبل اللیتین جذبه الهی نباشد ازینود  
 غم بنیاد کل نفسی روح افزای دل نتوان رفت و همانا ای انگ لا تهوی من اجبت کنایه از غلب است از انطرف نیز تاپ  
 سردی عرو و الوفا کی شوق نماند ای نباشد از حصار خون خوار تن بسازی دل آری جان نتوان خراسید و غالباً بمنطقه  
 جاده و اوقیانوس بندینم سلنا اشاره بان مدعاست آری آفتاب تابان اگر نظر در نظر کوه سار بنگیند سنگ بمقدار که کشیم  
 کان تربیت کرده سر و تنش را با فخر حسلی و کرامت قوی سیاراید بالاتر از آب و در آب و باران نیسان اگر خود را بدر باران  
 قطره کونش را که در آغوش صدف پرورش داده دوش و برش خلعت کوهری در بر پوشاند من طلب شی وجد و جد و جد  
 قریح بابا و حج چنانکه مرحوم مغفور جنت و رضوان از نگاهه خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی میسر ماید  
 کت هوست که مشوق کسلیست بخا بهار سر رشته نماند اگر کسی نشان غفلتی که جلی نباشد در خود یاد باید که نا  
 در طلب مذکر کی شناید باجمه در ماندگان تیره بخت وادی غفلت و کشد کان سیه روز دشت حیرت راحین خلعت و  
 و شور کلام شوق انجیز دلیل را به نجات است چرا که شبهای تیره و تاریک سبیل یار و کان بودی جز جلوه شاره شمشیر نیست  
 و خضر طریق دور افتادگان تو اقل غیر از آواز جرس محل کسی نه همانا پر تو آتش کنایه از شعله حسن تیان ماه سیاهست که گویا  
 راه از دست داده را بمنزل مطلوب میکشاند و بانگ در عبارت از سخن یاران شناسد که و ماندگان از پا افتاده را  
 بکاروان مقصود خود میرساند که کی موقوف بدیدن است و دیگری محتاج بشنیدن سخنان الله چو کنیم که دیدن آفتاب  
 جز با آفتاب خیال نیست محال چه شرح دهیم که شنیدن سخن جز از زبان سخن بیرون از حیزر اجمال غرض چنانکه جنس حیوان  
 از سایر اجناس شریف حیات ممتاز است نوع انسان نیز از سایر انواع مجلعت سخن مخصوص با تمیاز است و چنانکه پاسبان  
 جناب ختمی پاسبان از همه انبیا و الابرار مجزیه یافته و نیز که نوع اشرف سخن است از تمام معجزات حتی حیای اموات بالاتر است  
 از اصناف سخن هم آنچه از عیب اثناب محل و ایجاز محل فحلی و بکلیه فصاحت الفاظ حلاوت و نیکو و بجانب معانی حکمت  
 محلی و در بر ناطق اش نیز از نظم سنجیده و بسی کجور سامعه در قالب وزن کنجیده و ارباب شعور شورش بنیامند سلیقه مستقیمه  
 اقرب و لطیف سلیقه انبساط است چرا که معانی حکمت قرینش چسراغ محفل یونانیان را برافروخته و کلمات سحر آفرینش  
 در درگاه نابینایان رسوخه که در دنی الاخبار ان من الشعر حکمه و ان من السیاق سحر که چه در سلسله سلیقه و طایفه  
 بیهیوت و ولایت از شیخ الانبیا ابوالبشر آدم صغی تا فخر الاوصیاء علی ولی علیه السلام بوی معجز بیان بکفایت  
 اساخته و از این مرحمت کردن مسلمات متعارف کردن اساخته اند که منکرین را یارای خود غا و جدال و معاندین را محال  
 قیل و قال نماند اما لغرض اخبار و مقصود که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که تا آنکه  
 شکی بر اغراض نفسانی و متابعت قوای شهوانیت مثل مدح مذمومین و ذم مدح و حسین بر زبان آوردن اینها بهایات که

هنگامه شیطانی گرم کردن با بساط لعل و لعب و نظر اهل بهر سحر جلوه دادن نامشان در دفتر محبتین آیه وافی بایه  
والشعر ایضاً هم القادون مکتوب است و آنکه کلاشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک علام و شرح نفوت و مدیح انبیا  
و ادبیای گرام و عرض مواعظ و نصایح و ترصیب از مشاغل دنیای دون ترغیب باعتمام دامن عشق و نفوت  
اسمان در مسلک مخاپبین حدیث آن قد کوزر تحت العرش و مقاصد العزائم و شرح استعارات مندرج است پس در صورت  
کفایت اینم قول بهر تحسین است نه جای تشبیح و مقام آفرینش است نه محل کوهش و دیگر در نظر تحقیق بیان کلام نظم  
و فنور بجز وزن فرقی نیست پس هرگاه فساد و دشمن نظم مع صحبت محفل است و در کلام نیز بر طریق اولی تصریح است  
بسهولت و الاطلاق و از آیات و اخبار که در کلام اهل انکار هم معنی از مغفوم وزن نزبیده یعنی زبانی بن سخن گفته و گوشت  
این حکایت نشینده روزی ساده ولی و ما علما و اشعار و ما یمنی که و ما یوشاعر و ما یمنی که و ما یوشاعر و ما یمنی که  
کفتم ای برادر زهی پایه بلند شعر و شاعری که کلام مجرب نظام الهی را شعر سپارند و جناب مستطاب رسالت پناهی را  
شاعر انکارند خلاصه مقال سوخته آتش عشق جان پرور لطفعلی ابن آقا خان تخلص باذکر که اباعن جد از او میانی افغان  
بیکی لی و همواره سالک این طریقه نهی یکدلی است چنین گوید که از آغاز عهد صبیری که باغبان عشق شغل وجودم زد باغ  
و قاپر و رده و از تر دوستی باران محبت به نشو و نما آورده تارفته رفت از دامن باد و غوغا شد بدرد و یافتم و حکم بدست  
اوستاد شافتم از شفقت استاد چشم از نامه روشنائی و در شمع سجده شنائی یافت ولی نظر قسمت انلی نداشت  
جز حرف شنائی خواندم و در از خانه جرحه دوستی نوشتم نه زبانم خبر دهان حسن و عشق حرفی گفت و نه گوشم خبر افسانه  
و در وفا غنی شفت با خبر عشق بدخوبان نیاخت خدایکی و دستاوارا پیوسته سالک طریقه  
محبت بوده ببل طبعم باین ترانه مترغم بود حافظ عشق میوزم میباید که این چنین چون نه ای اگر موجب آن نشود  
و هرگز غیر خیال نظم که میوه باغ عشق است فکری و بجز خیل و قال شعر که پر تو جرح شوقست و گری نه شتم اگر چه  
در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال بودم اما بمضنون شعر پریشان نیستی میگو پریشان از ایشان نیستی میگو  
از ایشان روز و شب از جان صحبت اهل ایل و صبح و شام فیض صحبت ایل و صبح و شام فیض صحبت ایل و صبح و شام فیض صحبت ایل  
بوده که ای مطالعه کتب متقدمین را راغب و کا بهی شرف مصاحبت شعرای معاصرین را طایفه شکی متعبر  
میخواست بهره مند بودم بجهت آنکه اگر عرض مطالعه دفتر افکار متقدمین بود و هر وقت حل و نقاب کتب ایشان به قافی  
بود و اگر مطلب مصاحبه فضائی معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت یکی در آن چند و دل بخوان  
مبعضی از آن کتب بتقریب بخواندن و دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن برخی از آن باریان بکلی  
سر و زنجیرت لاجرم صورت انحال و دینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب احوال این  
مجموعه علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعه متحان هر یک از متقدمین و معاصرین

کرد و تمامی این کلمات را کرده و انفعالات را بعین گفتار آن مشام جان در شک ساخت کشتن سازد هرگاه  
 حاضر مستحبت هر یک از معاصرین را غالب باشد و خطه این کتب بی سرچ نموده و انفعالات را هر کلام او گوش  
 دل را غیرت وادی این گرداند و می باید بی شقاق الفت بی انفاق دارد و نفسی با دوست و صدا صحبتی بی استیجاب  
 و چون شمار سنین عمر از گامین باربعین رسید و یک این کشتن و لا و زیر ریخته لغات کشتا نهاد در دوشسته از لاله  
 بر کل قصاید متین دامن و از بر میان و سبیل غزلیات ریختن فرخ من جمیع آوردم و چون کارایام حیات  
 از من منو سجده و قوت کشید طرح این سخن که خیز حید و تبارج کتب خانها و دیده از لعل و با قوت شتوای قصیده  
 حقه و از بند و پریشان رباعیات طبع شد شقه فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین که بدست آمد و نظیر  
 وقت و خطه و با عقدا خود آنچه راجع یا قلم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تصاریف زبان تحسین یافته بود  
 در تذکره ای مشهور و غیر مشهور اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و محبت هر یک از  
 معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را منظر بصیرت مشاهده و بر عزم خود آنچه انتخاب کردم نگاشتم و آنچه نفع  
 بسبب انتخاب و در کار روزی نشد از موثقیان اهل این فن احکام را ایشان را شنیده و باز بهمان کیفیت نیز ترجیح داده  
 نقطه انتخاب بروی گذارستم و در ضمن مطالعه توانیج مولود و نشا هر یک از شعرا معلوم شد اسم آن بلد را مع  
 من او صافا بترقیب حروف تهجی ثبت کردم شعری آن بلد را در اینجا نوشته که مراعات سبقت زمان و تقدیم  
 مرتبه را منظور نداشتم و در ذکر اسامی بلاد و شعری هر یک بلد حرف اول بلد و تخلص را منظر و در کنارش اشعار حرف  
 آخر بترقیب حروف تهجی معتبر داشتم و این کتاب را با تشکده موسوسم ساختم و در تراز باب تذکره سال  
 باقر رشک انداختم و فهرستی بر آن قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقا فاروینی در اوایل زمان تالیف  
 یکی از موزنان عشر که طبعش چون همش خام بود گفت چه بودی که از خیالات منم حسن این کتاب افزودی گفتیم  
 عزیز خدایم بند بر که این کتاب تشکده است چون خار در روی زیرم سوزد و چون گل در روی فشانم از لایحه  
 و باغ فاروینی این غرض شنید از قنای خود زبان در کشید و حتی تا با غم در پرده این تار اعدا و تراز  
 بابت و بشایع پلورده گوشم از زخمه زبان امثال این همزان بست و این تذکره مشتمل است بر دو مجلد و مجلد اول  
 در تذکره بطوار و اشعار فصاحتی متقدمین است مشتمل بر یک شعله و در ذکر احوال و اشعار شایمان و شاهزادگان هرز  
 و امرای خالصه از ترک و غیره که فی الحقیقه نسبت بولایتی نیستند و نه انکار در ذکر قنای ایران و توران هستند  
 و هر آنکه می بخشد شراره که اسم ولایت اقتضا کند تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسامی بلاد آن ولایت نگاشته  
 شد و یک فردغ در میان حالات و مقالات زنان غمت توانان هر دیار مجرده و دویم در بیان حالات و خیالات  
 شعری معاصرین و ان مشتمل است بر دو پر توپر و اول در افکار ایران معاصرین و پر تو دویم که خاتمه کتاب است



نجیالات خام خود مخموم کردم که شاید از دم کرم یاران صورت پشنگی بهم رساند و من الله التوفیق و صلی الله علی  
خیر خلقه محمد و آله و عترته الطاهرین سیاح علی بن ابیطالب امیر المومنین صلوات الله علیه وعلیهما جمیعاً مجبره اول  
در ذکر اطوار و اشعار فصیحی متقدمین مثل بریک شعله و سه بجزر و کف زرع سقله در ذکر احوال و اشعار شایان  
و شنیدگان بهر دیار و امرای عالم مقدار از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و تخلص هر یک  
تبریب حروف تبعی نوشته شد ابن محمود غزنوی ابن بین ابونزید آل مخضر انابک سعدزکی لهر  
احمد خان القاهر میرزا امام قلخان ایسی سالد آهی جغتائی بدیع الزمان بهرام میرزا بررام خان  
جانی لکزی جانی صفوی جدی کرد جدی جغتائی جعفر بیکدی جلال الدین سلجوقی جلال الدین لکزی  
حاجی ترکان حسن بیک ترک حسن شامو حسینی کورکانی خاک آهالی خطائی صفوی دردی فشار  
دوئی ترکان رحیمی خاشان رحیمی ساحری سالم ترکان سامی صفوی سامی سدید اعور  
حصار شامو سیستانی جغتائی شانی کلکو شاه شجاع شمس الدین اعور شوقی صادق افشار صاحب جغتائی  
صفوی جکس غفر سلجوقی غفیلی جلایر طهاسب صفوی عادل صفوی عباس آضی عباس شانی  
عبد العزیز خان عبداللہ خان آذربک غازی کلکو عرشی کلکو عماد فخر الدین مسعود فرصت قنائی  
قابوس قنای فشار کبود جامه کرامی ترک کرامی کمال الدین یل شامو مدحوش مرتضی قلی بیک  
مرتضی قلی خان شامو مسعود ترک مسیب خان مقیمی ترکان مومن کورکانی سیلی ترک نذری فشار  
وارسته کلکی وفائی کرد هلال ترک هلالی جغتائی هاتون کورکانی یعقوب حکر اول در ذکر اول  
و نگارش اتوال فصیحی متقدمین مثل پرچ شراره شراره اول در ذکر اشعار فصیحی اتوز بایجان  
اروبیل جامی راعب حموی اردو باد حاتم بیک ضنائی بلقان مجیر الدین دار  
السلطنه تبریز اسد اللہ امیر بیک اتوار باغی بدعی جعفری جوهری حقیری حیدری  
جواری رشتی راعب شریف شمس الدین شوقی صایب قصوری قنونی طهوری  
عجری عذری عصار عنوان قنونی فصیحی قطران کاظم محمود شتری سیحی شکی معروف  
معلوم مغربی مقیمی یلمی ناری وقعی هائی خنخال قنالی شروان خاقانی  
ذوالفقار غزالدین فلکی ولایت کججه ابوالعلا قراباغ یوسف کوسه مراغه  
اوحدی شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح مقالات شعری بلاد خراسان صنت عن نواب  
الزمان ابیورد اتوزی اسفراین عالی جن هاتون بسطام بانزید شیخ ابوالحسن وصالی  
و طبرس حیرتی سیحی قاضی شمس الدین میر عبدالقادر موالی مرشید املی طهوری علی

یونانی بنامه ائسی تجودی خرمی عبدی قاسمی قنبری حاجرم بدرالدین طالب جوین  
 سعدالدین حموی شمس الدین خواجہ شمس الدین عطاء الملک جام احمد جام نورجی عبدالرحمن  
 جامی یاقینی جنوستان زین الدین یونعی خوف ابن حسام تاج الدین ربائی شادجی  
 سیف الدین علاء الدین قاسمی ملک سبزواری واحد بدیع الزمان حبیب الله حیدری شری  
 شاهی فکاری قالی کامی کمالی میرزا محمد سمنان رکن الدین ضیائی شاه علاء الدوله  
 یونی سیستان ابوالفرج سجری قاضی احمد لاغر طبعی عاشقی قرچی طوس ادری  
 اسدی اصلی ائسی ایمنی شانی خیرتی دشت سابر صابر صامی طاہر عبدالعلی غزالی  
 فردوسی قهرت فغانی قاسمی قدسی قوسی قانی محمد محسن محمد جامه باف مردی مشرقی موسوی سیدی  
 نظام الملک نظیر دافنی پیدمی غرستان جلی زاری غزنین سید حسن حکیم سنائی سہراب الدین  
 علاء الدین کافک قحطی غور میر حسین بانات قاسم شیونکی ولی کرمان ابوبکر ابوحامد اولی  
 یاقینی یانی خواجہ رشیدی رفیع الدین سید نعمت الله شرف الدین علی طیان علاء فقیہ قلمی مظفر  
 دافنی قمری ابو حفصہ کانی سید مبارک شاه علاء عبدی کسان کلامی روتہ و قوسہ ابوسعد  
 ابوالفرج رونی ناصر منہ نساء قاضی شمس الدین قاضی محمد الدین امانی شیشا یوراشیری خیار  
 جام رضی الدین سامی سیفی شادی صدر الدین شعلی عطار فوجی لطف الله لطفی ندائی  
 نظیری یحیی بن محمد دار السلطنہ ہرات ابوالامیل الله فی اسمی آصفی امامی بنائی حیدر  
 رجائی زلالی شادی صبوحی طاہری غزالی فخر الدین فقیعی کاتبی مظفر مقصود ناظم حنفی  
 شرارہ ثالثہ در ذکر شعرائی دارالمرکز طبرستان و جرجان وغیرہ استراماد بازاری ربمی  
 خرمی داعی رومنی سخابی سیری صاحب معدنی عبدالحق عیاشی فروغی فارغی قاسم قدری  
 مرادی محمد ثومن نظام جرجان عجیبی فخر الدین لامعی مسعود سعد سلمان یوسف کیلان خانی  
 لایجان شودی طالب فخر الدولہ فدائی فغفور فیاض قاسمی فراری جمال حنفی رشتی نادم  
 نصیبی قاضی یحیی یقینی مازندرانی اشرف جاوید طالب قمری شرارہ رابعہ  
 در ذکر فضیای عراق عرب بغداد ایبائی نجفی شمس الدین محمد فصولی سید محمد نجفی شیخ محمد  
 شعاع دوم دریا احوال و بیانات فی فضیلت علم تربیت حروف بتجی دار السلطنہ صفحہ ۱۰  
 ایسی ابوال اسیر اشراق امین امیری بیک ادبی باقر بہائی پیر جمال تاثیر امیر تقی شیرازی  
 افانقی جلال درکانی جمال منشی جمال الدین حبیب الله خرمی حسامی قاضی داعی داود

ذوقی راضی رجائی رضی سید رضا رضای پشای رفیع الدین رفیع سابقی سالک پشهری سراج  
 سعد میرز سلمان آقا شاکلی شاه نظر نجاع الدین محمود شرف الدین محمود شریف حکیم شغالی شکیلی  
 شوکتی صادق قاضی کاد صبری میر صبری صفوی صفیری ضیا طاهر طهر الدین عشق قاضی قاضی  
 محقق فرید الدین اجل مکرری قاسمی قائم الدین قاسم کاهی کمال الدین سمیع کلامی دایمی مصاحب  
 متفحاح لولی حکیم ناصر خسرو علوی مطلق سجات لودی سیکلی واحد واهب میرزا دای داری  
 جبر فاقان سیری حسره فاقانی غفاری نجیب الدین نصیری آقا حسن خضری زلال شوی  
 صبوحی علی نقی مملکت رسمی انسید کمال الدین پندار حقی شاه رضا سایل شادور  
 صابر صفی صیدی عطاء الله قاضی عطاء الله عادی غفاری فاحسری امام خزراری  
 مکرری قاضی قربانی لطفی نصیری نجم الدین نجسری سادو آقایی عبدالی حقیری حرفی  
 دای سلمان سوزی شوقی صفیری طریقی عبدی مسیح الدین عیسی مقصدی یعقوب وار السطی  
 قزوینی ابوسعراهری احمد قاضی احمد ادهم بیک آسبیک اسیری امین ایزدی سجی  
 مازوی جعفر حاجی بیک حیرتی خضری درویش دلی دلی راضی سالک سالی شرف  
 اشرفی شهابی شهاب الدین سهروردی صفیری ضیا طبعی عبید عزیزی فارغی فروغی  
 کاکا مالک ملا مراد مسعودی مکرری واعظ وحید یارک یوسف دار المؤمنین قلم  
 وصلی اقصاری ثابت جلال حسن حضوری حکیم سعید خان حیرانی داعی درکی قاضی کن  
 لدین سلطان شاه میر تقی شمس الدین بابا شیدی صفیر شاه طاهر عارضی علا شیبانی  
 نصیر غنی فرقی کاظم کهنی لوالی مخلص مشربی بمقول ملک ملک طیفور خانغ خواجہ نصیر  
 شیخ نظامی والی وکیل باشی بجزی کاشان ادهم قاضی اسد بابا فضل  
 خواجہ امین کوسج باقر باقی نجلی تلی شبیری قائم حسینی حکمی حیاتی حد  
 ناماسی خصالی خیالی دودی ذہنی برزنی رفیعی سالک سالم سرمد شجر  
 نجاع شریف شعوری ضیا الدین محمد عشقی عزالدین محمود غروری فخری  
 محی فیض ابوطالب کلیم مایلی مولانا محسن مسیح شفقی مظفر حسین میر معصوم  
 مقصود مسعودی امجدان امیر الدین ادایه خواجہ آقایی آقایی انوار برزنی  
 رشکی خواجہ رشید الدین محمد میر رضی رونقی زکی صیرینی صیقلی عراقی  
 ریان کوثری محمی مرشد نیرود جودی مشرد علی محمد حسدی نصیر مالکی

میر دارالعباد و سرد اختری آدانی الکی ایضا سید جمال غنچه خرنی حسنعلی زلمی ملازما  
سایک سید شرفی شرفی عسکری غواصی غیاث کاتب کوتی مؤمن حسین شراره خا  
در ذکر شعری فصاحت شمار نکاد لایت فارس غفر الله لهم ابرقوه میر بران مهبران ملا حامد ملا  
دارالجمود عالمی شوسر مولانا دزی مولانا فرح الله دارالعلم شرار ابن رضوخ اثر مولانا ابی بر  
سبحی نور فریدون بکسی سجلی قننا خوابه شمس الدین حافظ زلالی قاجان مان مصلح الدین سعدی حوض  
شر شمشخ شمشخ میر هزری حضور میر غازی سید محمد عرفی عرفی غری غیاث الدین منصور غیاث  
علوانی غیرتی بابا قانی ملا قیدی کلو علی لسانی مانی محمد الدین همکر خوابه بر شد مشتاق معین الدین  
مقیم کبی منصف نشر الله میر نظام لغا نویدی کا زروان ارشد اوحدی بهاری رشید  
قاسمی خطه لار خضری کلامی مجبی موالی تبریزی خجک دوم در ذکر اشعار و شرح افکار بلغا  
توران زمین شمل بر سه شراره شراره اولی در شرح احوال و نقل اقوال فصای خطبه و توباع آن خطه بلخ  
ابال ابوالحسن شهید ابوالعلی سینا رشید الدین و طوله سراج الدین شقیق لغی الواقاسم حسن غفری  
شفت کله مولانا دومی امیر خواند ملا سیرک شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح خیالات شراره  
نواز زم و نوحی آن اور کج شیخ ابوالعرفا حسامی قنالی شیخ نجم الدین کبری مچکلو و میند طهیر الله  
شراره ثالثه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری ولایت و اواز الله و توباع آن اسفندک سیف الدین حلی  
اشیر الدین سخارا ابوالعباس افغاجی بر ترق ملا حاجی بهرام جوهری زرکر ابوالحسن رودکی سیفی  
شمس الدین شهاب الدین خوابه عصمت الله عمیق بخارا میشتقی ملا سجلی هاشمی بدخشان  
بخشی ترمذ رومی صابر حصار شادمان میلی حجت ضیاء الدین فارسی کمال الدین مسعود  
سمرقند ابوالعلی شترنجی اشرفی بسامی خوابه حاجی محمد دردی دققی رشیدی روحانی  
علیم سوزنی شهاب الدین عقیقی فراقی میر معوی نظامی عروسی فرخار فرخاری فروغانه جوهر  
قباء رکن الدین آخکرم در شرح حالات و بیان مقالات فصای ملک هندوستان شمل بر سه شراره  
شراره اولی در ذکر احوال و نقل اقوال شعری دکن صغیری جوهری شیخ قیضی شراره ثانی  
در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری دکن که مشهور به بان ابد است و توباع آن دکنی میر جلالی جامی خوابه حسن  
امیر خسرو فرید الدین شکر کج خوابه معین الدین چشتی نسائی سنده علی کابی خوابه زاده قادری  
سراج الدین شراره ثالثه در ذکر احوال و نقل اقوال شعری فصاحت اشمال ولایت کشمیر بیش غنی  
کم کوی منندی فروغ در شرح حالات و بیان مقالات شوان عفت توامان بهر دیار که دراز مننه مختلفه بود

وکوی فصاحت از کلمات د بوده عظمت سمرقندی عایشه سمرقندی عفتی لاله خاتون سطره مری  
 قنسی نور جهان یکیم مجمره ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصاحتی معاصرین جناب السیاحه شمل بر دو پرتو نورانی  
 در نگارش احوال و افکار معاصرین بلغ الله التالیم اقرین اصحابی کسیری امید ی ثابت ثبات دلوئی  
 حذیه کاشانی جناب صفائی حاجب شیرازی حجاب حزین حسرت خادم خاطر داعی ولسی  
 حفیظا رفیق راتب ربان رحیمی زیانی سالم شهاب شفق شعله شکیب شمس الدین فقر  
 شمیم محمد صادق صفائی صبا صبح صفا صبا طبیب طوفان طبری عارف عاشق  
 عذری علی عثمانی الله غالب عقی غیرت فدائی قریبی نایل عبد المجید محمد بیک مسرور مشتاق  
 مشرب منت موحه موتی اقا محمدی ناصر خجی نامی نشاء ندیم نشاء نصیب انصاری  
 یارزی والکیزی و فایانفت حبسری پرتو دوم در شرح حالات و ذکر مقالات مؤلف و فقه الله  
 یحجره اولی در ذکر اطوار و شرح اشعار فصاحتی متقدمین مثل بریک شعله و سه نجر و یک فروغ شعله در ذکر  
 فضل اشعار شایان و شتر دکان هر دیار و امرای عالمی دار هر ملک از ترک و غیره که فی تحقیق مشوب بولاشتی  
 کتب حروف تہجی نوشته شود این محمود و غزنوی المکنی بابی محمد خلف سلطان محمود غزنوی است در سطر و دم کم  
 مشفان بزم بند حرکت کرد و در غزنین و بعد شده کو با مشوقه اش در آب غرق شد این مای در شتر و فرموده است

کاشی و دل خسته مشوش بیخود | عیش خوش بین شد با خوش متو | توره و آمده من محبوب جان | تودائی و من در کش متو

ابن یمن خلف امیر الدین غزنوی امیر محمود از فضلا ی عهد خود بوده صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده  
 و از دقتی فی تحصیل معاش میکرد همواره فضلا و فقهارا بمهانی خواندی و عند الاعزیز عزیز بودی و در مقطعات  
 معاصرین نیکو دارد و معاصر سرمداران بوده این چند بیت از دیوان مقطعات او نوشته شد قطعه

چون جامه چرمین سحر صفتی	زیر که کران باشد دین کم نمد	ارغمت نادان تربت نیز مگویم	خویشی که تو انگر شد و اندم نمد
دین سرور بران تو شوی که در قلم	با خنجر خونریز دل نرم ندارد	زین هر سه تبر نیز مگویم که چه باشد	پیری که جوانی کند و شرم نند
بخج و کنای و حریفی در معجم	باید که عدد و بشیر از چار باشد	رویی سرودی شترانی که با بی	شرواست که ساقی بخیزد یا نباشد
ایند و انت کردت و دین برین	با چکش کش و دو جهان کار نباشد	دو قرص نان اگر از دست اگر از ج	دو نای جامه اگر گنبد است و اگر از نو
همه کوشه و یار خود بخار جمع	که کس نکود از دنیا بخیر و بچارو	هزار بازگو تر بر نزدین یمن	ز خر ملک کیتباد و کج خسر و
من نفس و نفس و فقر و فاقه	نیخو اهم غمی گشتن بخواری	بود جان دادم و دایم دایم بهتر	از آن کر عوگ باید حبت با یکا
کر سنه کر میرد و باز آرد آن	که خجدا و کند سیر شکای	اگر دو کا و بدست آوری غم	یکی امیر دیکر وزیر نامی کنی
بر اندر چو کفایت حاش تو بود	روی مان جوی ز بهود کنی	هزار بار از آن به که انی خدمت	اگر سندی و بر مردمی سلام کنی

به شهر من بعد از آنکه شافیه این دور باغی نزار دوست گویند باغی ثانی را در صحن نزع گفته است | خواهی که خند  
 کارنگو تو کند | ارواح ملک را همه رو با تو کند | یا هر چه رضای آن در آن خست کن | یا رضای شود بر  
 او تو کند | اول | منکر که دل این من بر خون شد | منکر که ازین مرای غالی چون شد | مصحف یک و چشم بدوی بدو  
 با یک اجل خند و زمان سپردن شد | سلطان ابو زید آل مظفر برادرشاه تجاع است از احوال زیاد و برین معلوم شد این  
 قلعه در باغی از دو نوشته شد | مرزین پیش بودی ای بزرگ | ذکر چون جره و باز جرسکی | بر صیدی که می افکندم دور  
 نبدادش مجالی و دوری | کنون آن بنمیدست و مانده | بدستم ستم و جفت زنی | از واقعه ترا خبر خواهم کرد  
 از اید و حرف مختصر خواهم کرد | باغش تو در خاک نهان خفته شد | با در تو سر ز خاک بر خاکی | آتاکب سعد زکی از آتاکب  
 فارس است مطلع این باغی را گفته و عمید الدین سعد از بندهی سحر خسر باغی را گفته از بلوکی است از بلوکات فارس  
 و عمید الدین از روزی مشهور است و در نظم و شعر در می و قمار می نامش در میان فحش با ستادی مذکور | در ندم جویم  
 در ندم جویم | بر دوست مبارکم و بر دشمن تویم | از حضرت ما برند انصاف بشام | در صیبت ما برند زار بر دریم  
 سلطان ابر خردی و نیجا عادل از صلب قطب الدین خوشقلین خوارشاه است که از غلامان و گان سلطان مجتبی  
 بوده در اول نظر حرکت چند که شعر بر سر کشی بوده مزاج سلطان خجرازی منحرف شد و لشکر بر سر وی  
 کشید و تاب مقاومت نداشت در حال نهریت امن لشکر را نشا کرده بحضرت سلطان فرستاد | مرا ملک  
 طاقت جنگ نیست | ولیکن صلحش هم تنگ نیست | اگر با دایست کیزان شاه | کمیت مرزبانک نیست  
 ملک شد یا رست و شاه جهان | اگر بر از چنین اودسته تنگ نیست | بخواردم اید بفتین و درم | ندای جهان جهان تنگ نیست  
 و بعد از واقعه سلطان به حسن سلطنت کرده عاریج حارج صیبت و جلالت گردیده ممدوح خیر و رشید و قهرمان  
 شد و آخر بمجاور گذشت احمد خان کیلانی نسب عالیشان با میر کیمای طاهری که از اجله سادات حسینی کیلان است  
 فتی میشود و میز را علی کیا عم او در عهد سلطنت سلاطین ترکمانیه متکفل امور سلطنت کیلان و دهرستان و دلیمان  
 بود آنچه از قواعد رسوم محبت و عانت بوده بحضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده که مفصل آن در تواریخ که  
 مضبوط است و در زمان شاه طهماسب صفوی که بینا مهم مجاوره انجامید بعد از اشتعال نایره حرب و تکیه  
 در قزوین نظر حقوق سابقه وی بشرف مصاحبت سلطان مغفور مزبور سرافراز و باز از آن دولت و کرامت  
 و بدولت عثمانی باقی و بنای عماد نهاده که آهسته آهسته میسر میسر لشکر منصور و بجای قلعه قهقهه با سور و دریا  
 با شاه اسمعیل صفوی ثانی مشهور و بعد از خروج شاه اسمعیل مزبور از مجلس خلاصی یافته و بکام دل حب  
 الامران پادشاه بکومت کیلان و در عهد شاه عباس صفوی خایف شده و از آن دیار فرار نمود و بخت  
 اشرف ساکن شده و در رشته بلبل بر دوش بگلشن قدس پرواز کرده و بر مراتب نظم طبع خوشی دهنه از دست

برون کوی تو با خون من خونم	بزرگ من مردم شنیده خونم	بیا بوس من چون ادم منم	که پشت بدلت کندید خونم
قال من چو سوس من محو کنی	چشم من خون مرا بنده و زخونم	بدگانی من که با هر کس بجای منم	اولم او قصور میکند کردی بجای منم
زانی هفتین گریه من خنده من	چو سوس کات به سیر من خنده من	اتفا من سیر من صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی	
صاحب مدرک عالی است اما در عهد برادرش شاه عباس صفوی صدر فتنه ای عظیمه گشت چند بار سلطان	روم را بر سر ایران آورده و خراسان را کرده و آخر الامر در شش در ششده هجده سن صفوی ازین دار فانی در گذشت		
منم نیست ملود جهان نظیر من	بزدل منم چو خاتم نبی منم	در دهر بزرگ نفس با منم	چون شیر درنده در شکار با منم
چون پرده ندوی کار خیزد	معلوم شود که در چرخ منم	اقام قلنجی و والی سخا راست از احوالش زیاده برین چری	
معلوم نشد این باغی از کوی	در عالم اگر سینه فکار منم	گر در رعبت با خیز منم	اورید من اگر فروغی است تو
بر خاطر تو اگر غبار است منم	اینی شاه طو اشمن علی علی بیگ از طایفه شالو و در هرات در خدمت علی نقی خان بوده		
و بعد از قتل او از اینجا فرار نموده و در هندوستان بنجدت فاختان هم صحبت سید ذوالفقار و شکری مصطفی			
بوده این چند بیت از کوی	ما شفقت و فای خوش منم	ورنه ز که دل نمی توان کند	و اما سوزنی از کوی با کوی کردی
رو بوی کوهی از اسناد کوی	من مست محکم شرب منم	در کیم فکند و کیم بدید	گر شکوه کنم در غایب منم
با دوست حدیث من چو امید	شوی محمود و ایا ز گفته چند بیت انتخاب لطیفی که کلام از لطیفه گشت افتاد		
چو کیر و صید کا هفت لبها	ز صید اینجا انان با صید	سه صاحبقران محمود فانی	برون اندر منم صید فانی
بخون صید نا آلوده دامان	تو ازین بود شمر با غلامان	که صید کی شود از پیش کس دور	بجکش تا نیار و نیست مغذ
برون جنت از کین شجره	چو خضار جهان بر خط و قلم	منقش بکیمی خا و س زیمی	چو چشم و لبران عاشق فزیمی
چو لیلی از این شمع و خود	چو مخبون پوست پوش و دشت	همان رفقا از آتیر کردون	روان لیلی اندر جسم مخزون
چو انصید از کین شاه کربخت	نقصش شده سمنه از کج کربخت	غزال از بدت آن هنر چنگ	نور دیدی از من فرسنگ و ننگ
چو شش میرساند از هر کس باو	که صیاد تو صید و کیران باو	چو نخی دقت صید و ساه باو	و آن واری پدید آمدی می
سینه خانه کرده ای چو عشاق	بدیدار کسان چو بدید شمشاق	غزال از نیم آن صیاد و خوزیر	سوی صحرانشینان شد بکثیر
طلب کرد و ز در و در وین خیز	که الایه بخون فرنگ زمین را	بر افکند مذاکره لغت با	عبان شد و در لب آب افتاد
جانی کرد و سر از خانه بیرون	چو کجی کا یاد ویرانه بیرون	رضی خالی ز خط آینه کردار	قدی جا کرده در جهانها لغت
کشته اندوی زلفش دکان	بر روی نهاده و نرخ جان	بل و فتنه چاوشان و پیش	اجل فرمان چشم سیاهش
نیمه خیمش از شکر خواب	کر ویدار خود صید و در خوا	بقعا کلبه باز بر سر روز	شب تا شود از خلقت روز
هرین غمخانه یکدم با رخشنو	که آتش را ز کبری نیست نفع	چو این صید از جغای صید کیر	پناه آورد سوی ما سیران

گردد از ما بر و این نباشد  
نظا به عوّه و شیرین زبانی  
عنان کلف رکاب را بر فروخت  
قضا در کنش بود صیاد  
بران شد تا که کشتا پیشقا  
پی صیدا آمد با خاطر شاد  
قدم نهاد می هر که پنهان  
صف اندر صف هر که پنهان  
که نزد شاه آمان سرفراز

مردت را تقاضا این نباشد  
ولی چشمش نهان در جانسانی  
خردا گوشت صحرابر درخت  
گذر باز در دام وی افتاد  
که هم بگردش چیدان تار  
سدم که اسیر دست صیاد  
باید صید دل لگرمی داغ  
شکار خویش یکیک غرضه  
که صید خویش را از دساند

زهر خونها از بهر ویش  
چو شمشیر دلس نازد برین  
نمشین کرد و سبب از می اسیر  
چو پرزد تا خلاصی باید از بند  
بر آورد واهی از جان غم نده  
کز این فکر مخاطر نقش میست  
سپاه آمد زهر سوتاه چون  
چو از در در قمار می خبر شد  
که قمار محبت را نداشت

و سمیت آنچه خواهی من پیش  
فرو داد و جوامه از اوچ کردن  
که صید خود کند و عیان کند  
بر و چیدان ز نور شسته چند  
که چون من کبست در عالم سینه  
که صیدا در کمر صیاد راست  
چو در شبهای خلعت با جویا  
بفرانش نهاد می بایک برود  
که خود خاموش حرفش نه آید

آهی از امرای الوس جفا می و در خدمت شاه غریب میزرا ولد سلطان حسین میزرا باقیتر اشرف منادت و به  
گویند بسیار عاشق پیشه بوده و اشعارش نیز دلالت این مطلب دارد و در شصت و هفت و فوات یافت از دست

رو به جرت گفت بنایم غم جانور  
فسانه نام به معلوم چون شود که ترا  
شب که خواب از رویا بکشد  
بیز چون دم برداشد مکرانی  
امروز شد که شمعش کن (خند می)  
**رباعیات**  
در عشق نباشد سحر کار آمد دل  
دلهای پریشان که فرارش کو  
کفها که مرا هنوز نشاخته

دارم امید که نمایم از نور  
هنوز حرفی از آن ناستینده خبر  
نیکان هر دم که به بیکانه می  
دلت کم کردم کنایه بکنان  
او در غم روزی من در غم فردا  
که با غم عشق سازگار آمد دل  
که چون قدست سرو قدش کو  
که غم که مرا از نظر انداخته

خسته بودم مدتی لطف پریدی  
میکنم گریه چو شد خاک بوی تو  
بیشدم و طلب او نمی برسم  
نظر بغیر داری کم قد برنگان  
فرغم کن آن چو در نیکی سخن باو  
بر مرگ آند و سوار آمد دل  
در چون لب بست غم کفها شد  
کفها که بجز در گران ساخته

گر نمیدیدی مرا و گریه می میدی  
بسیل شده ام ز سر کوی تو رود  
خبر او کسی تا که گوید دیدم  
شد بی دوستان ششمین و ششمین  
بجو انداخته و در بوی گلی من او  
کردل نبود کجا و وطن باز عشق  
کبرم سبز لطف نوامد سنبلی  
کفتم که تر شانه بجم بجم می

بدیع الزمان میزرا ولد سلطان حسین میزرا باقیتر است بعد از پدر مدتی با برادر که متر  
منظر حسین میزرا می حارصات کرده آخر الامر بخدمت شاه سبعل رسیده چندی در تبریز وری ساکن بوده تا به سلطان  
خوندار برود و رفته در اینجا در شصت و هفت و فوات یافت از دست

فرید بصیرت از مدتی کلامی غزل  
سجلا و کلام و حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در شصت و هفت و فوات یافت از دست  
بهرام در این راه پر سر و شور  
نالی بحیات خویش ناشی خرد  
در هر قدمی بهرام کور

شکستی از این شاخ گل نرسیده  
بهرام میزرا صفوی خلف الصدق شاه سبعل صفوی  
که در دست درین باوید صیاد

در هر قدمی بهرام کور  
که در دست درین باوید صیاد  
نالی بحیات خویش ناشی خرد



بخود صلیب از رمل و لود در بلده فردین شود نمایاقت و با علم خط و رادی نظم شافیه سلیقه خوشی ششین کثیر  
 از قصیده او انتخاب شد **اگر که ز صابا تیره اندیش** **بر در و اندر من چو بدوش شایان** **برایم خان بهار لوی از او عاق**  
 یکدیگر بهار لوی ترکان است در اوایل دولت همایون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندهار بسند توان  
 رفته آخر الامر در سفر که شهباشد شد از دست **اشی که گذر داد سپهر افرو** **اگر قشام علی غیت خاک بر سر او**  
 محبت شعردان مجوزی میری **که دست عجز از دست پای داد** **جانی علی قلی خان لکزی در تذکره خود این شعر با اسم او نوشته**  
 اگر سیاه برین کس دعا بیايد **و عالم که خدش بدعا سازند** **جای شمس سلطان ابی بسم میرزا خلف بهرام میرزا صفوی**  
 در فن نظم و صنعت خط بکانه و در صنعت کرم و شجاعت فرید زمانه در سه حکم شاه اسماعیل گشته شد **الفتی که چرخ را**  
 مسکین شده خاموش **از ویرس که شاید بخشی آتش** **شیدم که چشم تو دارد و گزند** **همانا که افتاده بر در و دست**  
 آفرین تو بسبیل آمد بیرون **صد ناله زن جو طبل آمد برین** **پوسته زنبه کل بدن می** **این طوف که سبزه در گل آمد**  
 جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از کلو حوالی بغداد است و هندوستان رفته در آنجا مشهور شجاعت شده صبح حو  
 داشته این دو شعر از دست **من آن نیم که قیام صد و نیم** **که ساز دشن می مذقار ساهان** **بود در دست او دل ناکه غرور**  
 که خلف کتب ایچم علم مردند **جذوی صامش از الو س جفائی و در صفهان شود نمایاقت در سنه در آنجا فوت شد**  
 عاشق نام که کرم تو لم بهی خوش **عاشقی به نامش دارد و دل کاشی** **جعفر یک از عالم اوراق یکدیگر برادر محمد یوسف خان میر علی**  
 جدای مولف از دست **هر شکاف خواب و دهنی است** **که معجزه حجابان خند و** **جلال الدین ملک سلجوقی است**  
 وی خلف الصدق الی اسلان از سلسله سلاطین سلاطه است و تفصیل حالش در کتب تواریخ ضبط است این باغی از کتب  
 بوسی زرد بار و دوش بر دین **اورفت و از و با نیت بدین** **دان و او برین دیده نگار** **کا و چهره خوش دید در دیدن**  
 جلال الدین محمد اکبر بادشاه خلف الصدق همایون بادشاه است که بعد از پدر تخت سلطنت هندوستان نشسته و ابواب  
 ظلم بر روی کا فنام نشسته کاهی نظم شعر بر داخدا ز دست **دو سلیقه کوی خیر و نشان** **پایانه می بر ز حشر بدم**  
 اکنون ز خمار سر که هم **از دادم و در و سر خرم** **من تنگ میخورم می آید** **من خنک غیر نظم می آید**  
 عالمی شمس قاسم یک از خایه ترکانیه است در بلده چران شود نمایاقت در عهد شاه طهاسب صفوی در فردین بعد از  
 رفع عیب بیک بودن اسم خود را مصدق کلا ساخته بدین لقب شاهزاده حسین علیه السلام بر داخدا طبع سلیمی در شعر داشته  
 صاحب دیوانست اینچه شعر از با عیاش غزلیات او که بطریقه قیامی نوشته **از تو وفا می عهد نباشد چو کس** **شاد می عذای نای تو بس مرا**  
 دل که دارد و دل این را بچو **بعد از بر بسا تو بگو و او این را** **عالمی سوخت و دل تو که از کون** **یا چین کن که کسی نشود و از این**  
 آواره که بر تو را فغانا کن **و ز غریب را طواف تو ای که گشت** **از جگر دلبری که عالم برار است** **دارم بدل غمی که بعد غم بر جسته**  
 تو کی بوحده و فاکر دلی بچند **چو تنی اگر نهد دل قرار است** **قاصد وقت سخن که تنی بکجاست** **تا کجا همه باز آید و یار کجاست**

چون ناله که درین سینه دل است دل خوش نیست در خانه که یاد است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
شکسته دل تر از درون زبان نیست دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
بمن فرجی دل و دعا که در دست دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
هر که آمد هم که عمری کل جوی خوش دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
تو بطلب خنجر کاسی که می حکم است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
غم تو چون کند هر قیامت نیست دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
بهری که خوشی با من آن مجنون کوید دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
چند خوش شد دور دوری که در دست دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
تا بد نمرده بود پیش ازین دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
سنا هم می کشی تا بر که خواهی بختی دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
شعر من باید است یا نیکو دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
تب و دور جسم تا نوبت باد دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
راضی بخم جدائیم خواهی خست دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
جانم لب از لعل خوش تو رسید دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
دلدار در دامم خویشم بکنند دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است
امروز چه شد که مست جام کلام دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است	دل خوش نیست که هم که خوش است دل خوش نیست که هم که خوش است

حسن بیک از اترک است و در خدمت سلاطین صفویه اعتباری داشته و در عالم خوش صحبتیها از شاه عباس ثانی  
سک لوند لقب یافته است **سخا قدم گویت کجا رفته بود** **آنکه سکنه نبرده بودی بکجا رفته بود**  
طایفه شاطو است و با عین جد نباهب عالیه سرافراز بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان  
حکومت دار البر و مہرات کرده و در آنجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نسخ تعلیق  
مشهور عهد خود بوده که این نیز شعر می گفته و در مہرات وفات یافته و در مشہد رضا علیہ السلام مدفون شد  
از دست **بروی لاله و گل خواستم که می نوشم** **رشتیہ تا بقدح رنجم بهار کند شد** **ایکمی می نوشتم و در دلم**  
کرمان شرم داری هر گاه نماند **حسینی شرم شرفش سلطان حسین میز را خرد و عدل گستر و خود یوریت پر و رسله بسندش**  
در پنج ثبت با میر تیمور گورکان میر سرد رعایت علما و مرعات اہل نہر بسیار کردی و دقیقه صحبت اہل کمال بسیار کردی  
که ای شعر می گفته در سنہ وفات یافته این شعر از ملاحظہ و ثبت شد **جانا جانای برای وفا می کشم** **ترک وفا**

گمن که خفا میکشیم	تسیر ز خاک علی قلی خان کنزی در تذکره خود نوشته که در آن طما سب بوده از دوست
-------------------	---

غم که بر عقل تدبیرش بود	یغور و شوره دیگ آید بیکجا	صفا بی آتش حیدر بیگ اصلش از ایلوس جغتائی در خراسان
-------------------------	---------------------------	--

روزگار سبک زانده از او ایلوس نیاوه جزیری برین معلوم نشد این شعرا دوست	بختی مضمون خوشی دارد دشمن
---	---------------------------

بیکه نشسته می ریزد از این بختی	آن خون جگر کوشه کاوشن شد	خطائی اسم شرفش شاه اسماعیل صفوی نوازنده بر باد شد
--------------------------------	--------------------------	---

نیش از جانب بدش و اسطه حضرت قطب الحار فین شیخ صفی الدین سخی ابدیانی میرسد و خوال این شیخ بزرگوار	در کتب نوارخ و تذکره الاولیاء مذکور است و مقالات شیخ بر حقیقت حال انتخاب شاه است و نسب آن بزرگوار
--	---

بشانه زده پشت بام ام فتم جبابه سالاکا بروام لا عالم موسی الکاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب ایل	بهن بیک ترکان که سلطان بعضی از مالک ایران بوده میرساند و در غایت آنحضرت از ده جهان کشائی کرده و اکثر ولایت
---	--

آورد با بجان و در لایزال خراسانی عراق عرب و عجم و فارس در دست و پنج سال از تصرف سلاطین کردن کش	برون آورده و در ترویج دین جعفری لازمه اهتمام بعمل آورده و در رشته آفتاب عمرش بقعه کوفه جل سکف
--	---

تیمنا این شعر فارسی از ایشان ثبت شد شعر	بسیون ناله زارم چو شمن ز باغ	اگر فریاد که فراد و در گریه شد
---	------------------------------	--------------------------------

در روی از جماعت افشار است نیاوه برین از حالت معلوم نشد این شعرا دوست	زوتی و قوت یک ال در کرد
--	-------------------------

نموده باشد اگر در ویش از کجند	زوتی آتش محمد امین از طایفه ترکمانیه و ددکاشان متوفی در درت بطلی از نمانده میرزا
-------------------------------	--

جان شیرازی و در شعر طبع خوشی داشته خدی در خراسان و فارس و عراق سیاحت میکرد و آخر الامر در قصبه لاجان بخت	بجایم بقا شافه برین شعر
--	-------------------------

بجایم بقا شافه برین شعر	بخت تو دو کس نامم بخت	هم نشیلم بخیال تو آسوده ولم
-------------------------	-----------------------	-----------------------------

هم و صلاست که از این بخت	می قسبند تو جد و بدل شد	یا وای که هر خاطر من قسب
--------------------------	-------------------------	--------------------------

بود و در سر که انکون نیست	اندکی پیش تو که غم دل برید	بختی که هر پیش من بختی آید
---------------------------	----------------------------	----------------------------

غم دل با که گویم غباری آید	و همچنانی چو دین و دینم حریفتم	بخت بدی که هر پیش من بختی آید
----------------------------	--------------------------------	-------------------------------

که خواهم بشنود در دلم چو بخت	کسا از غباری بیا بد و فوج تو رفت	بخت بدی که هر پیش من بختی آید
------------------------------	----------------------------------	-------------------------------

بماند از بختش بده باشد بخت	بختی که گشتی با خیر و کوی بخت	بخت بدی که هر پیش من بختی آید
----------------------------	-------------------------------	-------------------------------

شهر بخان خلف بریم خان بریم لوی ترکان است که از دولت صفویه در گردان شده و از قند بار بند وستان قند	دومد چرخان بخت جوان مستعدی بود و اکثر اهل کمال از ایران بند وستان میرفته از دولت او خوش میگذاشته و در
---	---

اکثری از شعرا و صاحب خیالات ستین ستان چند بیت از دشمن ثبت شد	بهرم عشق تو ام بکشد و نواخت	توزیر
--	-----------------------------	-------

بر لب با که خوشی تو نیست	بخت مباد و به پستی ز خجاست	دل تو طاقت این کجگو کار دارد
--------------------------	----------------------------	------------------------------

خوانده نامدار چو دست پادشاه	بختی که بختی من خوشبختی نیست	کس بختی که بختی تو قاتم نفاذ کند
-----------------------------	------------------------------	----------------------------------

سرایه عیش جادوانی غم	بختی که بختی من خوشبختی نیست	کس بختی که بختی تو قاتم نفاذ کند
----------------------	------------------------------	----------------------------------

مهر ز بهارستان دانی غم تو  
بیک زیاده برین از احوالش چسبیدی معلوم نشد ازینست  
از خرابی میکند تنم منزله بدیاری  
دست و پا کم کرده دیدم که ایستاده  
ساحری حاصل از اثر کاسته موصوف بحسن ادرک سیاحت بسیار کرده از دست  
نایشکری خود اثری ازین نیست  
رحمی بدلم کن منکر کار و کشت  
ترکانیه ساکن تبریز و مملکت علمی مربوط این اشعار از دست  
بازی چون شد خنجر فلک می طاقی  
پو دخل و چو چیده کشیدم ترس ازین  
این چند بیت از دست  
نقالی اندر زان خنجر و پا  
ستم جیشم و برب چندین  
کشدون غنچه خندان که بجز  
حلف بصدق شاه اسماعیل صفوی است تذکره می بخند سامی بر شکار معاصرین نوشته این مکتور دایع از آن تاجاب شد  
پا پس یک یاد بگویم هر غنچه  
در دل بر دم هست ولی بجز  
با دست نصیحت گسان که گویم  
اما بگو که آتش میزند کند  
شعری قابل از و نظیر نرسیدم  
اگر چه است مگر فلک است و ده  
اگر دستش ازین هر دو کی هست و چه  
ایست من کند چو دم کوتاه  
اما که بقدر همتم دست ده  
محاصر صورت معارضات ایشان در احوال اثر نوشته میشود  
چون بارش همیشه در چشم من است  
عکس شده من است بر خنجرش  
ساکن بوده صاحب دیوان است از دست  
لکن سخته آن زلف تا بدار بخت  
از چنان کند در دین از بخت  
کره گسائی کار مرا هنوز نکست  
بسان شاه اگر باشدم نه از بخت  
نشد بر دم شمشیر ابد از بخت  
نامت منیرم و کم گوش میکند  
چون میشود دنیا یاد اگر از خاک کسی  
از فرس سر سبک تازر  
از رزق طنبور خوشش آواز تر  
به بود و از ریش منافق دوش  
در گفتن شعرا نینماید فکر گویم  
کار نه بانیک دیدم و دش  
تا چند کنی فکری جانیه دانا  
بزرگ الوس جغتائی و اباعن جد همگی رایت حکومت افراشته و خود با وجود و صاحب دیوانی و غیبت بارات سلطانی

دانی غم تو که در دانی غم تو  
آزادیم از دام تو شد فتنه باریج  
سر خم آورده دیدم که باغی  
ای تکه دلت از خنجر زشت  
انکار که هست از کجی غنچه  
بگوشت آن گنیم تو چو خون گنیم  
کوسید ملوثی بوسف زلفا گفته که حال در میان نیست  
مره عاشق کس دل بکشد  
عیان در جنگ و میان آتش  
سامی اسم شرفش سامی  
معتوقه چو عشو دلاور کند  
عاشق ز ملاکونه برهنه کند  
سامی شمشیر لطفعلی یک صاحب طبع بوده بغیر ازین غما  
سید عود از ظافیه الکراد کرامج و با اشر الدین جسیکتی  
لوند که بر دمید از کل فاش  
ای جرمی است که مندی بکل ازین  
سلیم شمشیر محمد قلی از او باقی شالمواست و در طالع بزین  
بمعنی تخم ناریده غنچه  
سیکند چند آنکه فکر آشتیانی  
دماغ گفته بسیار است کنایه  
ملوثی در مطایبه گفته این ته بیت که در وصف فرشته نوشته  
بانک ز لاک نشینده است  
چوب ندیده است که درخت  
ای تکه باده تو ز من آنچه سرور  
راضی اندم نامه از ذکر کرد  
سیسیلی همش میر نظام الدین احمد شمس از خانواده  
بزرگ الوس جغتائی و اباعن جد همگی رایت حکومت افراشته و خود با وجود و صاحب دیوانی و غیبت بارات سلطانی

دانی غم تو که در دانی غم تو  
آزادیم از دام تو شد فتنه باریج  
سر خم آورده دیدم که باغی  
ای تکه دلت از خنجر زشت  
انکار که هست از کجی غنچه  
بگوشت آن گنیم تو چو خون گنیم  
کوسید ملوثی بوسف زلفا گفته که حال در میان نیست  
مره عاشق کس دل بکشد  
عیان در جنگ و میان آتش  
سامی اسم شرفش سامی  
معتوقه چو عشو دلاور کند  
عاشق ز ملاکونه برهنه کند  
سامی شمشیر لطفعلی یک صاحب طبع بوده بغیر ازین غما  
سید عود از ظافیه الکراد کرامج و با اشر الدین جسیکتی  
لوند که بر دمید از کل فاش  
ای جرمی است که مندی بکل ازین  
سلیم شمشیر محمد قلی از او باقی شالمواست و در طالع بزین  
بمعنی تخم ناریده غنچه  
سیکند چند آنکه فکر آشتیانی  
دماغ گفته بسیار است کنایه  
ملوثی در مطایبه گفته این ته بیت که در وصف فرشته نوشته  
بانک ز لاک نشینده است  
چوب ندیده است که درخت  
ای تکه باده تو ز من آنچه سرور  
راضی اندم نامه از ذکر کرد  
سیسیلی همش میر نظام الدین احمد شمس از خانواده  
بزرگ الوس جغتائی و اباعن جد همگی رایت حکومت افراشته و خود با وجود و صاحب دیوانی و غیبت بارات سلطانی

دانی غم تو که در دانی غم تو  
آزادیم از دام تو شد فتنه باریج  
سر خم آورده دیدم که باغی  
ای تکه دلت از خنجر زشت  
انکار که هست از کجی غنچه  
بگوشت آن گنیم تو چو خون گنیم  
کوسید ملوثی بوسف زلفا گفته که حال در میان نیست  
مره عاشق کس دل بکشد  
عیان در جنگ و میان آتش  
سامی اسم شرفش سامی  
معتوقه چو عشو دلاور کند  
عاشق ز ملاکونه برهنه کند  
سامی شمشیر لطفعلی یک صاحب طبع بوده بغیر ازین غما  
سید عود از ظافیه الکراد کرامج و با اشر الدین جسیکتی  
لوند که بر دمید از کل فاش  
ای جرمی است که مندی بکل ازین  
سلیم شمشیر محمد قلی از او باقی شالمواست و در طالع بزین  
بمعنی تخم ناریده غنچه  
سیکند چند آنکه فکر آشتیانی  
دماغ گفته بسیار است کنایه  
ملوثی در مطایبه گفته این ته بیت که در وصف فرشته نوشته  
بانک ز لاک نشینده است  
چوب ندیده است که درخت  
ای تکه باده تو ز من آنچه سرور  
راضی اندم نامه از ذکر کرد  
سیسیلی همش میر نظام الدین احمد شمس از خانواده  
بزرگ الوس جغتائی و اباعن جد همگی رایت حکومت افراشته و خود با وجود و صاحب دیوانی و غیبت بارات سلطانی

اکثر اوقات بصیحت ارباب کمال و خدمت اهل حال میلی تمام داشته و در دیوان و در ترکی و فارسی تمام کرده از شیخ آذری  
تخلص یافته شنوی لیلی و مجنون که بنظر نرسیده و در شش و فاقه این ابیات از و انتخاب و ثبت شد بیت

اول چو شکست شد در ایامی خوشه	سنگ جامه بپوشی مرغ شکسته	خوبی کنی حال من غیر سبکبار	که میرسد مملعت غریبان و داغود
گویند روز حشر سپایان میرسد	صد روزان یک شب چون سپا	برونگم خبر سپاسین بنابران	ولی انهم ندانند اوقات شبانی بگزین
برخیزند و لایسی دولت از بیک	دینا همه در زیر کفش بسته گیر	افاق از آن جوشند پشته گیر	آخر جهان رفته کد بسته گیر

مولانا فی اصلش از ادب و قیاس حکو بوده و کامی و کامی در دیوان روزگار میگذرانیده و در چهار خود انعقاد تمام  
داشته این شعار از دست نیز رسم از روزگار بر جان

که حاصلی در تقایق اهل انقا	چو عتاد و تقایق جمعی را	که میری است بر منزلت کیه	راست از جن غصه در چشم و
اندوه و نیرال و غم بیکران غم	گر خود سکنندی آنی بخت	عمر بدبری غم جاودان مخور	از دست حال تو به کام خوش
افتد دست یوسف بیکر	هرگز نبوی با نگار ز نهامی	ما را خوب بخت و ترا در نگار	با بخت من که روزیارت بر بخت
در زندکی نبرد و در زندان دیار	چون کشی که موج بگردش	می آردم کوی تویی اختیار	امروز توبه کردم و دیشب باغی
ان چاقم تراند که می در سبک	بیدا و کن که ناله کرانه است	از صدی کی بجانب کردون	بختم اگر کلامی شبانی غم کند
یک روز خوش بدم عالم نرسید	بنیو بر می که ز جام بکلیو نرسد	بکلیو نمانده از دیده فرخیزد	از دزد و زیر تنیم و تا خون کینم
نیکیکند ملا و نه از او سبک	تغافل خوش از نازل کران بود	که او نماند و جورت بدکران	یار آمد و هرگز طبعی دل خود اند
سنگل که بجال من محمدن کرد	پدر غمی که سویم پنداریم	بر جانب کجای مطرب آید	تخل قدرت از جوی لغت خوش

سروانی بودا شریک در قفس	از چشم همان تو خون میریزد	زان که بیا که من غمت گشایم	قطعه مطایبه
دی بکام افنی غسل جماع	کشت بر سر طالع میمون کن	کیسه مالی با سر من چون بلور	سبب الت کشت پیرامون من
چون مرا بر و دقت داشت	جمله شتو کشت در تن من	طرز کوفی بر سر کرم نهان	کاش بودی کسیر من کونان

شاه شجاع ازال مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر از علیه بصر عامی ساخت و عراق و فارس را بر سلطنت بر  
افراخت بابر از شریک شاه محمود صمد داشت در من قاصدشان محمود و دولتی رابعی را گفت

محمود برادر من شیر کین	میکرد خصومت ازلی تاج کین	گردیم دو خوش تا بیاسا ملک	از زیر زین گفت و من می بین
------------------------	--------------------------	---------------------------	----------------------------

و شاه شجاع را با سلطان ادیس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات و قسده این قطعه را شاه شجاع

از شکو سلطان اولیس فرستاد	چو عیت جنت من برید خاک	چو عقیق را نه و چو شمع نیک	که اسماق در دولت بروی من
منم که نوبت آوازه صلابت	که در بنای تو گل نهاده ام بنیاد	چو عقیق را نه و چو شمع نیک	که اسماق در دولت بروی من

برو تو جان پدرم چون من کجی	که حرم کا تم برابر او خوشی	سلطان او من این قطعه را انسا کرد و در آب قشقه ریخت و شجاع را بپاشید
ایاشی که باوصاف تحمل نمود	شهنشاهی چون او را در زانیه زد	افیر تو زبیرگان فاضلان
بخاند غم فراوان درین محرم	کتاب نظم و نثر پنج نثر را ست	نخونده و شنیده ندیده هم

و شاه شجاع در عین جوانی نظریه بی ادبی که دانی در عالم فانی در سینه چشم پوشیده و حال حقش را شرفش از خزند خود که  
 زین العابدین را با میر تیمور نوشت که صورت آن نامه در ظفر نامه ثبت است ملک شمس الدین ایل شیرایت را ملوک کرت که  
 بر تخت سلطنت نشست گویند سلسله نسبش سلطان خجری رسید مدت ملک ایشان یکصد و ستانزده سال بوده و شجاعت  
 و جلالت تمام داشته مذکور است که بعد از درود بلا کو خان یازن شخصی از ترکمان والی سیستان کرده و بکوفتن و کشتن ملک ایشان  
 ساخت بعد از ملاقاتی فتنین ملک او را بخت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف ایفای میستطیر گشت بحضرت او  
 شتافت بلا کو باز خواست کرد که حصار حاکم بخیر و راکشی ملک معروض داشت که باین جهت که پادشاه این سوال ازین  
 خود نماید نه از ایفای این سخن خوش آمد و او را مورد استعاق خسروانه ساخت و باز از ان دیار لوای حکومت فرشته از دست

با دشمن بر جود و ستیاری است	با دوست نشاید مکر و کثرت	به نیر از ان عمل که باز میخاست	اگر بیز از ان عمل که بر ما نیست
در انکار شهاب و وصف بیک این و رباعی اوست	تا دیده افعی غم کور شود	منجاره اگر غنی بود غور شود	وز عریده اش جهان پاز شود
در حلقه لعل از ان مردیزم	ز ان پیش که هیچ سبزه در خاک شود	هر که من از سبزه طرناک شود	شایسته سبزه خنک افلاک شود
با سبزه خطان سبزه خورم در سبزه	استن این است که با غیر سخن بگوید	صادق می آید صادق بیک از اجزاء افسار است و صاحب	صادق می آید صادق بیک از اجزاء افسار است و صاحب

دیوان است تذکره ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظرم بهارت خطاطی و نقاشی در کتاب خانه دیوانی ملازم بود  
 این دو بیت از او انتخاب شد و بلیت  
 اگر کرده این خواسته است جزیر

از جفا بر کس نصیحت میکند	میر و در برین گمان شکوه و دلزدگی	میر محمد صالح جاش از خفای خلف امیر نور سعد و انجناد	از ما سلام روضه دار اسلام
امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولانا جامی کتب کمالات کرده و در آن در بلا و بخار افوت شده است	رؤر و صاست بحسب تیغ و کس	بشبه جبر کن باز گرفتار مرا	بشبه انجست جبران میمیزم
هر چه داری شب نور و روشن کرد	غم فردا چه خوری و ز نور دوری	ای بدرگاه توین از همه	اگر کم تست کار ساز همه
اگر از چهره پرده بردار	بحقیقت کسند مجاز همه	موشان منظره حال تو	بهر آن میکشیم باز همه
صوفی جاش از خفای مدتی در عالم سر و بار بر نه سیاحت میکرد و تحصیل کمال نفیو داشت	عاشق نشدی منی جنت جبران می	عاشق نشدی منی جنت جبران می	عاشق نشدی منی جنت جبران می

کس پیش تو نمائند جبران چنان  
 طغرل وی از سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بوده از بی عتباری بیامو ملکات را  
 بلف کفایت و یکی که داشته اند از اختیار نمود که شاید دمی با سترحت زید از تاب سازی آسان همین معنی باعث گستن

رشته سلطنتش گردید و هم تا بیک قتل ارسلان که بنده زاده وی بود سر و چ کرده و بر کبرفت سلطنت سلجوقی  
گشت و این ماعی انوی ملاحظه و ثبت افتاد | دیر و در خان وصال جان افروزی | امروز خان و قاضی عالم خوری | آفرید

که در قمر عمر ایام | انزوری نوید این باروری | طبعی سمش امیر حسینی جلایز امری سلطان حسین میرزا باقرت و  
با وجود امارت بسیار گویند دل خوش طبع و شیرین کلام و در فن قصیده سلیم است | سر و قدت جلوه کرد و در کبر  
لعل لب خنده زویند | اسندی بان با وجود بیست و نه | اگر کف خاقان گرفت بر سر کمر خشت | سلطان عادل شاه جهان

صفه وی بیست عدالتش گزیده بر کمر نویدان افکنده سیادت سبب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال بیان کرد که  
توابع مضبوط و مبرات سخوری و سخن شناسی مربوط و نظر باستحضار سلطنت چند بنی و شرح حال اهل چند لایت

گفته قلمی و ثبت گردید | از تبریزی بجز حسین بنی | همان تبریزی نه بدی | اصحاب خبی است بر نیت  
اصفهان در آن نمی باید | سبک کاشی به از اکابر قمر | با وجود که سبک به از کاشی | این رباعی نیز با سیم بیان  
نوشته که در حال توبه از شک و شراب فرموده و | یکنجدی زمر دسود و شدیم | یکنجدی با قوت تر از دسود شدیم  
الودگی بود و بر شک که بود | استقیم آب توبه دسود و شدیم

صفه وی نظر بفره سلطنت و علو همت و در زمان پیدایش متی در قله قفقه مجوس بعد از وفات والد با جدش به  
تین ساعت جلوس کمال تبحر و در بخت سلطنت نشسته از اساطین اطراف از بیم تیغ خور پیرش باز خود بدین  
نهاد تا بابل ایران چه رسد غرض ترک و تا بیک دور و نزدیک شب و روز از عذاب و آرام خواب نداشته بیک برجم  
و سفاک و بدکار و بیباک بود نهال عسر گشتری از جوان سلسله صفویه را بیکانه از پا آورده تا بدین گران چه رسد بعد از  
انقضای کمال تقدر ملک حی قیوم و تا بر آید از آن مظلوم در شانه پیش از آنکه بر تخت سلطنت نشیند و بر غرض می نوی  
در قرون باز دست ساقی حل مسموم شده تخت خاک را نشین ساخت و در مراثی شریح خوشی داشته از دست

شاه و چند ملک و نوک و نوک | سومی و فخر نمانی نظری | چون نمجه چو دانی نوک و نوک | اگر بر تو چون و صبا و بدی  
از خنده بیانی لعل تو توانی | اگر حال دل کشده او از خبری | شاه عباس ماضی خسرو عالی تبار و خدیو معدلت مدار

خلف احمدی سلطان محمد پادشاه صفوی است مبرته سلطنت رسیده ملک ایران را بعد از آنکه هفت سال از ضعف سلطان  
و قوت امر از دست رفته بود و هر بهری و دیاری را بیت شوکت افراخته و می ضرب شمشیر و به نیروی دست تدبیر  
بر آورده و هم بشمشیر سرکش را از پا آورده و هم تدبیر مملکت را دوباره تصرف کرده و تا چهل سال از سلطان به بدین  
سلطنت در تمامی ایران افراخته و بنا بر عمارت خوش و بابتین و کشت و گشت قلع ایران تیا اصفهان خلد بنیان باز کرد  
بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول آن نمیکند که در مدت قلیل با وجود کثرت مشاغل ملک و کنه بین آنار غنیه از و صادر  
که حال هم قریب بیکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثری از آن با سر وجود و بنا بر قیود

چند در مقام سپاهی و رعیت نهاده لکن گرفتاری منهای دولت سلاطین بعد از خود و گرفتن سلطنت از تحت تصرف  
سلسله علیه مقصور نبوده استغفر الله ذلک تقدیر العزیز العظیم به حال با وجود اشتغال با امور سلطنت نظریه  
باستعداد و فطری کاوی بنظم اشعار میل میفرموده آخر الامر در سنه مبارک تقاشا فته در نجف اشرف مدفون شد  
این شعر فارسی تیمنا از ایشان ثبت شد هر کس برای خود سر زلفی گرفته است بخیزد آن کس که دیوانه بر دست  
شاه عباس ثانی خلف شاه صفوی است پادشاه عالمقدار بود و این مطلع از دست بر مطلع  
بیا و فاش می بای سرونی از چو مکان بگردش بآید دید عبد الله خان از شاهزادگان اوزبک است و در زمان  
شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورده از دست لشکر رفته شد از بس که پیچید از شکست ترم که بر زمین بود  
عبد الله خان پسر سلطان محمود و از زاده شاهای بیک خان اوزبک است سلسله بنشین نخچیر خان میر سید تیمور شجاعت  
و فطانت موصوف بصفت خوزنری و بر جمعی معروف بوده این مطلع از او ملاحظه و ثبت شد بر مطلع  
مبارکباد و عیدان و منبیک که کی رسد مبارکباد بدی کی آید عقاب اوصافش از و یاق تکو در ملکات می نشو و یا فته  
و میفرمید وستان رفته گویند حمسه در مقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه شد این دو شعر در باغی از دست شعر  
طرف خطش باز خط قافیه شهر بهم خورد کافا کافیه چشم مبارک را می زنی از قرش پهلو در خانه حسد ب گرفته  
ای شاه سار و خیل خورشید قبال دی از بی سجده تو گرد و چرخ ایام تو عید است و روز تو خرم برزم تو بهشت است و روزی که حال  
عرشی آتش طهاب قلی بیک از و یاق تکو و اول حال عهد می تخص یافته بعد از طی عهد جوانی نظریه بلند می طبع عرش خلعت  
و در خدمت شاه طهاب صفوی بوده از دست هر کس بر بزم بر بیت نظاره کرد ران پیشه که کشته شود خونبار گرفت  
باسن چرا مضائقه از جو میکنی چیزی تو آنم که در شکست مر بخت ای صبا چه کردی باین دانسته که کجا میفرست  
هر چند غیلاف محبت زبیرت مارا امید بآید بکام نیست خوش آن کی که گزایدش بایام و بد قرار که بر قاصد عمارت بخورد  
گویند عرشی سیر که به منظر داشته ظریفی آن سیر را دیده گفته مولانا این شعر را حقه محمد زاده گفته شعر  
تخم دیکر کبیر ام و کجا رعم نو کاخچه گشتم بچلت توان کرد عما در از معارف عهد خود بوده گویند روزی با خواجش  
الدین محمد طبرنج میباخته خواجه از روی مطایبه در شمای بازی مکر می گفته ای کون فراخ زن این رباعی را بدیده گفته  
هر چند خنهای چو در میگو هشدار که با عمارت میگو عجب تو بهین است که میگو ای کون زنت فراخ بر میگو  
امیر نخر الدین مسعود بن همین مدلی سلطنت و یار کرمان داشته و در دیار نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و علم  
می افراشته سواهی این دو رباعی شعری از او ملاحظه شد که فوجچه که عشق او دین من است هم جان من است و هم جان من است  
کرننده شد بنده خود و بر کز این بنده بند بودن نیست از بهر لاله عهد خویشید سنا بر بام برآید و همی گردنکاه  
هر کس بخت گفت بجان خویش را بد دست و پیچیده فرصت از تو بچیان شاه عباس صفوی است آتش



محمد بیک این شهر از دست

مسجد مسجد که کام قضا بخشد

می با خنده کل که به دنیا بخشد

قافلی آسمش امیر علی شیخ

کلمات صوری و معنوی ایشان محتاج تبصیف نیست و در تاریخ و تذکره باحوال مشهور است و زبان ترکی نوای کلهر  
سیکرده و عشوبات و دیوان متعدد و در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته  
نشده والا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از بزرگواران حال بوده از مسجد و مدرسه و خانقاه و  
دستار آثار خراز و نامده بر حال و قافیه این عزیزان ثبت شد  
ای که کتی بریزد و دل او بخشد  
از کلمات و قافیه های که در این بخش  
آنچه باقی است از کلام که در این بخش  
از کلام که در این بخش

فایان ملک از خورجیان سرکار سلطان صفویه بوده این شعر از ملاحظه نوشته شد  
در ملک محبت که امانت سر خشک است  
ایا که کشیده با نیز عاشق شک است  
امیر قابوس و همش الدین ابوالهائی

اخلاق مشهور فاق که چه رعایا و ساکنین با امرای بوده اما در کتاب طاهای نیر ساعی بوده صورت حش خط نسخ بر قلم  
کمال خطاطین کشیده گویند چون چشم صاحب بن عمار بخط او افتاد می گفتی از خط قاضی ام جاح طاهوس فضیله ای و در کار  
و امرای کارزار تاریخ زبان و نوک سنان او دهر بر اس بودند چنانچه عیان بشکر را بخانه اندک نقل رسانیدی از خلا امرای آنجا  
کرده او را از سلطنت خلع نمجس فرستادند فرزندش منوچهر بن قابوس را بر تخت حکومت نشاندند قابوس از پنهان  
پرسید که من چه کرده ام می گفت از بسکه فراط در خون امرا گردی گفت اگر چنین بودی امرا در قمار غشیدم سلسله نشین شش  
که در زمان تخیر و الی کلانات بوده و میرسد و حبش مستغنی از توصیف رسائل فارسی عربی بسیار دارد و در کمال الهامه  
از قصیدها و دستا و شعر فارسی متنازی که توان نوشت از دفتر بر رسیده و با چار این را می که قناری ندارد و گفته اند

شش خرد و زلف تو را بگویند

سج کرده و تاب و هم و بند

شش خرد کرد دل من که در دنیا

عشق غم و مختلم و دین و حزن

همی آسمش قاسم بیک از همرازان افشار است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوقه داشته سیمی بجای و بهجت او  
بدرک عروسی کرده در شب زفاف حضور عروس هوس کنار و بوس کرده سجانی را عرق حیات بجزکت آمده و خجسته  
جیات خود کشیده قاسم بیک در عالم نیاز سریش داشته آن را جوهر و زعفران دست داده همان خنجر مهم او را  
بجای نام رسانیده خود در تقصاص رسید عروسی بفرامیدل کرد این چند بیت از او نوشته شد بخت

با کم از کشیدن شیشه آن بزم

که هنوزم بر می باشد و قافیه

قلمی آن صبر بکوی که با نیت

بنا هم تو چون یکد و سه نزل بود

قد بلند و زبان سخن شایسته  
در شکایت این بی وفا خند  
درست بخت زلفی که بوی گلستان  
نی شود که ز این سو فاخته

نه بخانه دل قرار و نه کوی کبر

چشم کرم بر هم که در قمار کرد

شاه که بود جاس که جوهر چشمی است

بنا هم تو چون یکد و سه نزل بود

نام او شاه نصر الدین است که پادشاهان حشم بوده و شریک است که اندک پوشان خانقاه خلکی غاشیه طاعتش بر دوش  
کشیدند می گویند سلطان کش کی از عباس با صورت ساخت آن شهریار با حسان او را طمع انداخت که وی را زنده

نجدت سلطان برود و بعد از ورود سلطان بر خشم گردید که چنانچه آوردی در آن حال شهریار این رباعی را بدیده  
گفته نجدت سلطان رسانید سلطان کنش را بغایت خوش آمد جبین او را بوسه داد و خون او در گذشته بخیلت

خاص سرفراز کرد رباعی	مرغ خاک تو در چشم فرو می آم	عذرت نمی کند و نه صد می آم	سرخو است بدست کنش قتل را
می آم و بر گردن خود می آم	دل نه فی القصاید	از دل من کند بر دم امی خوا	ز لب چشم من جانی بر سر برد
گفتش تلف تو کردم که گیر و ده	گفت تو نه ای می سحر اگر نه	کار ما چون بود فردا و دیگر	کاشکی امروز بودی و چنان فردا
گر حال من بدانی بختی گنا	هم بخند می مرا کرد و دشمن را	جانه من نام زود می تو گشته	ورنه نام جانه من اطلس غما

گرامی امش محمد حسین بیک از ترک است پیش ازین ترغاض معلوم نمیشد از دست یار می آمد و بیکانم نداشتند  
گرامی امش محمدی قلی بیک از ترک است و در کاسان تو وطن بود و در شب جو روم کوی او رفتیم

فک کال الدین از مرامی فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد جبال حاکم بوده در شکوه آن مکان و مکان آنجا قصبه  
گفته خوب گفته چند مینی از نوشته میشود بلیت

دو کافر غرضی و دینی از زهر سخن	بهر از این سخن نماند نود	کوی کشیده سر بر هم اندان کم	تا یک چو بخان گفته کرد چو سخن
بسته می بر شمع می شند	مینی هستند دوی سخن چو کعبه	غول زیر پویداده شش جان را	دیوان این غلام را یک تنگی در
چون برین کعبه چون کادو کعبه	بریک چو ش آتیه شکل کون	دستا باستان من و دست تو من	سلوا باستان من کون من بکعبه
هر یک چو درین جانشان در	ز شایان و از بل شایان	بر سر عریانی نماند شایان	و کد کدیران غزلان من شایان

طوائف شاملواست از قزاقی علی قلی خان اشک قفاسی شاه عباس ماضی و از جانب او دار و نه لکاهی رسی بود و  
قایل اهل آن ولایت از روش او رضی و او را شیخ الاسلام حکام می گفتند از دست نسیم صبح بر مجروح نیست

حرر جامه بر بجا را راست	نواد کوش مخزن یک لوحه	شکر در کام عکبر زهر بار است	اگر در چشم محبت دیده بکشت
سخن در پای می که کرده خارا	بد چو ش امش سید مبارک خان از آدمی زادگان	حوزه در زبان شاه سلیمان دلی بوده	از دست

عشق از روز سیر حد کمال کشاید که پدر عاشق فرزند شد و عازب  
بیوات می طلوع از دست زریان چو رفته با شمع کبار خلی

خان شاملواست که حاکم دار السلطنت هرات و مجموعه کمال بوده تحصیل در شکره نویسی و او ستاد شغیا بوده و من  
چند شعرا و انتخاب شد همیشه دولت وصل طلبکار

اگر رود سالی در است	سعد و از ترک است و در دار المومنین	قلم بوده از دست	مشتاق قلم و در غم حاکم است
مشتاق آن در دوزخ هم	مبتو چون در گریه خواهم می	خواب می نسیم که امم سیر	کونید عشق می گفته این

و مذکره از اینجا ملاحظه شد و آن مثنوی در میان نیست  
مک چند امک در عالم فیه

مسئب خان ولد محمد خان شرف الدین و غنی از عالم امری نیکو و در دولت شاه عباس صفوی خدمات شایسته کرده

و در قرن نظم و موسیقی مهارت تام و دستمه از دست **ارست آمد و چارداستی** **دل خواست بعثه و چهل خور**

نشت می خوردن برخواست **ای می نشستی چه برخواستی** **مستی شمش حس بیگ شکر و غلی اولاد علی شکر بهاری**

ترکان را حرف بد و زار و از اقوامی جهان **سناه است این شمار از دست** **مرا فدا در دل آتش فانی غیریت**

میوه هم که چشم غیر بر کاسه فرست **مزار می از جگر جان و در خرم** **که میدم که در دنیا می کنند**

زبیک گفته موعود اندان باین **صد حیف که کفر خانی کفر نشاند** **در ظاهر که کفر فراموش شدند**

آیا پیشیند که خاموش شدند **میزان محمد موسی خلف بدیع الزمان کور کانی جوانی آهسته و سسته بود کونید و بیج**

سایه ای جامع کلمات صورتی و منوی کشته و بر خافت پدرش سجد خود سلطان حسین میرزا توری و حسب حکم سلطان

حسین میرزا مظفر حسین میرزا که یکی از اولاد او بوده بدفع برادر و برادرزاده مامور و بعد از آن که پسران را دستگیر کرده محمد

موسس میرزا اقبالش در آورد و کان و لنگ در شسته کونید چون محمد موسس میرزا امیر سر سجد تقدیر شد بمطبخ گفته

منم گرفت خورشید فانی افشست **بر بازی رنگ اندوستان** **مذکور است که در هنگامیکه مظفر حسین میرزا آهنگ قتل سجون**

کرده بمطبخ رفته و خوانده موثر عیان **ما جو اندوی بی جرمم دین من بکشد** **کافریان کوزاده کینه موسس می کشد**

میرزا قلی و از آنرا که است صاحب و حسن و خلق سخن و خالی از فضیلت نبوده و لش از روز عاشقی کاه و طبعش از نظم

شکفته و در نهاده مقدس صفوی علیه السلام نشو و نما یافته و قیر بر زخیالات او بسیار مایل است **له فی القصاص**

درین خود سال نباشد سبک **که باشی بهر امانت صاحب** **شود بر من است بهت غالب**

شود تا نزع و من غیر فردن **نخاش رعیت کند هر دو جا** **که سرور که بر شتم نیست غیب**

مر می کشد عیترت آنکه با من **صحن گوید و بسکر و در جوب** **که کند زخا آشتام از دنیا**

زمن گذشت و شدین هم که دل **که داشت میل سخن می کشد** **و شتم گشت اخبار رسوده تو**

بسیه تیری از پنجره خود و مکار **که بر بنایدیم ز دل که نغم خدای** **بجز میطلبم هر دم از جلای**

اجل کشیده او چینه کشی است کند **بشست که می از غره این سنگ** **هزار مرده توان کرد زنده و کد**

ز جوی شده هم که هم که **که هر چه میشود می شنیده کار** **سبانه که پذیرفته ام با چاره**

نم و دل خرابی تو می سازم و **بچه کار خواهد آمد که کارم و** **که لصد نزار حسرت بهر یکم و**

چو باورم سخنم از زبان غیرم **که باین بهار شاید که کارم و** **رفت برون مجلس و کوه مانیجا**

دل ز دست تو رسوده است شید **که غیر می نزد لالت خدمت ترا** **رشته می بندد بر پانچ و شش**

با که بر سید بن آمده مرید **کایا که پرسیده و خا و** **از آنکه نازد ره کاست از بار**

سازد خوش نامر جسره کشته را  
تو با قیچی میل تغافل داری  
غافل بمن رسید وفادار خست  
از نرم نامزدان من و آن دزد  
از بلایم هر دم لعلار شیا می کند  
سخت بدین که بمیل نکند غیر حیا  
زدیدن تو دلم لعلی بکشد خاک  
بر لبها قتی خوانده چون آید بزم  
بزم او برسد مین جد کویون  
کردم بدگیری بی دفع کاف غیر  
هر هزار وعده خلافتی بکوت  
چنان چیم قیسبان نظر برده ام  
بسکه قاصد را بیاورد چو نامم بد  
غیر کویاسته افسرده که موزن  
بی عیار پیش تو خلقی بجز عشق  
این غم کجا برم که بمن نغابی تو  
از برش چنبر خوری تو هم جزیر  
رقیبان در عاشا بوده اند و نیک  
خوشدل بزم و جشنی که من  
زید کانی خود مرصرا خواهی شد  
تو نیازی ز حیا در رخ من نجاب  
قرو صبر خود داده باز اندام از  
هر تو ماند بر سر زانو هزار  
چون کند غیر سخن فریب دل من  
آیدم سپین که بکین مید بزم قرار

کوید شنیده ام سخن شنیده  
تغافل که کم از صد نگاه خیرست  
افکند بر پیش و حیا را به اشتیا  
بر خاست گرم دیون را به اشتیا  
این سخن را بر یکسین دل شکست  
خرد سالی که جفا زانو فاشا  
نمود بافتد اگر فکر تمام کند  
پای مرغ خجالت همزان کن خورشید  
مجل نشنیم او شر سار بر خیزد  
اطهار عشق و یار من بکایان  
کر از هزار وعده یکی را وفا کنند  
که کیران تو اندر من یکس دارد  
راه کدازد که کدزم سپاهم بد  
برو هم ناسد پیغام و گرمی آید  
چهاره سیلی از صدمی عیار تر  
شد غیر همبان تو نامر ای خون  
که نذارم و کرامت می خوشتر خیزم  
تغافل می از کجا ب دست دهنم  
هر جاعلی است همه خود بر سر  
سباش اینده در بند تاجان کن  
ناید سازد رقیبان زبان من تو  
باین امید که تن در دهم به تن  
تا سر نهاده بر سر زانو کشتی  
روگردانی و خود را شنیدنی دار  
باین چو جنگ مصاحبت لیسر میکنی

تو یکمان مرا نیست با تو ز سخن  
با غیر رسیدی غیبت بکرم خست  
تا ز جهای او بر هم سخن من سخت  
در سلوی غبار بر سو نظر می داشت  
غایت نکسیرم که باین بسو  
چو هر می از سر تو خورم کند  
چو از این سپیدارم جان کن خورشید  
جفا کشی که بزم تو خار بر خیزد  
شو قلم سپین که با همه غیر تیرم  
خوبان در زودن احد خاکند  
بسی خوشنود می آمد بر تو قلم کشی  
از خلاف و عظام شد فعل خیر  
خاطر م جمع است از کوی تو کن با  
بسکه هر دم فریب از ده دگر کردی  
دانسته که مر تو با جان نیست  
غیر یافتم از ده و از ساد و  
پس انچه که در برش بعد تغیر نشنیم  
خاطر نساقتم تو وارستگی هنوز  
جهای با چنان برده اعتبار من  
آیاید بیمان از زمان من و تو  
از سبک نیست سجایای سانه جو  
فراق میکشد من این با سکوید  
بیز ترس رفته ام تا خوانده و دهم  
زود از بزم تو خیزم چو یار من شو  
خواست کوید سخنی دید ز مانی ابر

چرا قریب بسازد سخن سانه ما  
صد بار ز نالادت بیشترم خست  
بی رحم من که ترس از راه اشتیا  
کوید از زمان من من خبر می داشت  
اگر از یار بر سپند من زند  
بریم طعنه بر کس سیدلکم  
چو او نامر باشد در این کوی خورشید  
مرا به بنید و امید وار بر خیزد  
پیغام غیر مدغم را به اشتیا  
با با اعتماد و قاتل حاکمند  
که غیر از ما صحرای اندازان را هم دارد  
رفت از یادم که باز مد عده کردی  
کوش بر جرف منید از چو نامم بد  
بیکس بر سر راه تو دگر نشنید  
گر خاک کشتگان کند می کراستین  
راز با کفتم و او بود کفر مهر خور  
سخن از مدعی من کند از تو خیزم  
چون بر خود اعتماد عامی اندکتم  
که غیر آید و پرسد نشان یاز من  
غیر در بزم شنید بیمان من تو  
صد بار ز نالادت بیشترم خست  
سهری آنکه کند تکبر رشکیایی  
نمانی من بی غیری ستاده اشتیا  
ترسم که غیر سخا شتر سار من شو  
تا به بند که نباشد کزانی ابر

سوق بیکر که به بشر یک کرم بود  
در سر زده تو خلقی مجانی از پی  
صبر ز من در دوزخ غافلان تو  
در خفیه سماع وصیت آن من  
خدا را نفهم و قدر نماز آن تو  
آن لاشه شکر طهارتی آن من  
بنفشه و ساله طاعت با آن تو  
آن الهام که داده بدینا از آن من  
اکثر اوقات در عراق بنده مستاجر  
بسر برادران باغی اندوخت  
دستی که بدان صیانت زده بودم  
دیدم که نشسته بود بر سر سینه  
آنکه بر جبینم گدیده و کار نیست  
در حقیقت نیست جز ناله کی بسایه نیست

صورت قسمت سیر شکسته بخت  
در نوحه صحرایی با آن تو  
آن بکس خزان تو با آن تو  
و آن چنان که کرد و بعضی آن تو  
نذر می که بزم وصل سانه سینه  
نذر می که بزم وصل سانه سینه  
ملا و بسته آتش نام قلبی بیک  
ارطایه چکنی خالص بخشیده  
و فانی اصلش از کار و عمارت  
در صفهان سیر سیرده

عشیره خرج اتم با آن تو  
کند قلم و دست شکست از آن تو  
یک بهیخته خرج سطر ساقی از آن تو  
نذر می از طاعت با آن تو  
لا فضا یاری تو تنگ مسند  
ملا و بسته آتش نام قلبی بیک  
ارطایه چکنی خالص بخشیده  
و فانی اصلش از کار و عمارت  
در صفهان سیر سیرده

در لطف باغی سالی تمام و بسته  
اشعار و ملاحظه و این یک باغی از انتخاب  
سیکتم یار و سید انکم لیت  
در عشق نیست کی توان با او بود  
در شیراز نشو و نه یافته و هم  
در آنجا دار باقی ساقی ز دست  
هر چه داند ز کوی تو فرستای آن  
بیتقدیرت که دوزخ و فادار است

سیکتم عشق و سید انکم لیت  
و این اصلش از انتخاب  
نور قاری و دوزخ و فادار است  
آدم از آن میان مرا دوزخ و دست

سیکتم عشق و سید انکم لیت  
و این اصلش از انتخاب  
نور قاری و دوزخ و فادار است  
آدم از آن میان مرا دوزخ و دست

بانی اصلش از آنرا که جنبانی  
امور استرا با و متولد شده و در آنجا  
تجسس کالات پر دخته و در جوانی  
بهات رفقه مجسم صورت و  
سیرت نکست نای خام و فتوی شاه  
و در ویش و صفات عاشقین و دلیل  
مجنون بسلبه نفهم در آورده صاحب  
دست و  
مخفی طبعش خوب و سلیقه اش مرغوب  
و آخر الامر حکم عبدالقد خان  
او زبک کجنا و تشیع شربت سادات

کرجان کیم بحیرتشان ای یک کرم  
سایه حین گشت ساقی در قریح  
فاطمه زین که در آنجا سلیمان باو  
ز آن کس موسی بناد بر که بر کمر  
از خرم طاق فلک شمع جانا باو  
هر دو بر اوج کمال همچو معشوق  
فاطمه ایسان حلیم چون حلیم سلیم  
ای نور خد و در نظر زدی تو  
پیش تو کافعم و دشنام شنیدم  
سیر روزان چنان چرخ چرخ تو  
از آن تالی و دلک غیبی شد هر دو

کرجان کیم بحیرتشان ای یک کرم  
سایه حین گشت ساقی در قریح  
فاطمه زین که در آنجا سلیمان باو  
ز آن کس موسی بناد بر که بر کمر  
از خرم طاق فلک شمع جانا باو  
هر دو بر اوج کمال همچو معشوق  
فاطمه ایسان حلیم چون حلیم سلیم  
ای نور خد و در نظر زدی تو  
پیش تو کافعم و دشنام شنیدم  
سیر روزان چنان چرخ چرخ تو  
از آن تالی و دلک غیبی شد هر دو

چشیده و کان و دلک نشسته این  
اشعار از دیوان و انتخاب شد  
تخت صحرای کفر و غم طمع بدن  
بهر جیب مرغ و دیر شاد و دل چرخ  
شبهه ساز سپند از تنه بیاور  
بر صفت دریا و بخت شیراز کن  
سیفه زین نهاد و طیار چرخ  
جلوه طاهوس کرد و طوطی کمر شکن  
شمع فلک را نشانی خسته قلاب  
شعله در آنم کشته شعل آهنگ  
گفت فلک نیست این که بدیدم  
چرخ سعادت زنده بر چرخ حسن  
شفیع باغ آن غنچه خضر لباس  
سوخه داغ این را به خون من  
زهره و جبینان بنامه که در کاف  
بهر چو طلوع سپهر ز سر کوه من  
هر خد که خوان همه در ده تو  
سین بداری شهاب و شب و روز باو  
بازید چرخ خواب یار و بخت من  
مسلم غالباً امروز در شمشین

کرجان کیم بحیرتشان ای یک کرم  
سایه حین گشت ساقی در قریح  
فاطمه زین که در آنجا سلیمان باو  
ز آن کس موسی بناد بر که بر کمر  
از خرم طاق فلک شمع جانا باو  
هر دو بر اوج کمال همچو معشوق  
فاطمه ایسان حلیم چون حلیم سلیم  
ای نور خد و در نظر زدی تو  
پیش تو کافعم و دشنام شنیدم  
سیر روزان چنان چرخ چرخ تو  
از آن تالی و دلک غیبی شد هر دو

کرجان کیم بحیرتشان ای یک کرم  
سایه حین گشت ساقی در قریح  
فاطمه زین که در آنجا سلیمان باو  
ز آن کس موسی بناد بر که بر کمر  
از خرم طاق فلک شمع جانا باو  
هر دو بر اوج کمال همچو معشوق  
فاطمه ایسان حلیم چون حلیم سلیم  
ای نور خد و در نظر زدی تو  
پیش تو کافعم و دشنام شنیدم  
سیر روزان چنان چرخ چرخ تو  
از آن تالی و دلک غیبی شد هر دو

دل	دل	دل	دل	دل	دل
شب بخت مرگ خوشی خشم خشم	خبرش آنکه دیر ماند لثوچ و دم سجا	نمزل او در دست لاندل لاندل	نمزل او در دست لاندل لاندل	نمزل او در دست لاندل لاندل	نمزل او در دست لاندل لاندل
شب چنین خنجران خنجران	از غم عشق تو مار جز عالم نیست	از غم عشق تو مار جز عالم نیست	از غم عشق تو مار جز عالم نیست	از غم عشق تو مار جز عالم نیست	از غم عشق تو مار جز عالم نیست
سرمه بان دل کمال لبان لبان	که در جایت خورشید لیکه ناکه	که در جایت خورشید لیکه ناکه	که در جایت خورشید لیکه ناکه	که در جایت خورشید لیکه ناکه	که در جایت خورشید لیکه ناکه
دیدن ای قیاس نه نام خورشید	روزه هم چند یارب خوش شکم	روزه هم چند یارب خوش شکم	روزه هم چند یارب خوش شکم	روزه هم چند یارب خوش شکم	روزه هم چند یارب خوش شکم
عمر کم باد که روزم چنین کم بگذرد	ناصر بان که کوده که شکم بدرد	ناصر بان که کوده که شکم بدرد	ناصر بان که کوده که شکم بدرد	ناصر بان که کوده که شکم بدرد	ناصر بان که کوده که شکم بدرد
نام تو برود باغش در غلظت	گر برون می آید این جرم زدم کشد	گر برون می آید این جرم زدم کشد	گر برون می آید این جرم زدم کشد	گر برون می آید این جرم زدم کشد	گر برون می آید این جرم زدم کشد
دینی آید بر دل از غم خشم کشد	بلا می خور مشکل بود خوش آن	بلا می خور مشکل بود خوش آن	بلا می خور مشکل بود خوش آن	بلا می خور مشکل بود خوش آن	بلا می خور مشکل بود خوش آن
که هر دم پیش تو کار خود آید کن	دل شکست می دهد نامی میسکونی	دل شکست می دهد نامی میسکونی	دل شکست می دهد نامی میسکونی	دل شکست می دهد نامی میسکونی	دل شکست می دهد نامی میسکونی
باین تقریب میخوبی که اندر خشم	هر شبی که کیم که فردا ترک این بدکم	هر شبی که کیم که فردا ترک این بدکم	هر شبی که کیم که فردا ترک این بدکم	هر شبی که کیم که فردا ترک این بدکم	هر شبی که کیم که فردا ترک این بدکم
باز چون فرو شود و امر دوزخ دوزخ	خوایم نری تو چه تیغیم نوزاری	خوایم نری تو چه تیغیم نوزاری	خوایم نری تو چه تیغیم نوزاری	خوایم نری تو چه تیغیم نوزاری	خوایم نری تو چه تیغیم نوزاری
تا در دم مردن تو نزدیک قسم	دل خون نهد امید و نشاند	دل خون نهد امید و نشاند	دل خون نهد امید و نشاند	دل خون نهد امید و نشاند	دل خون نهد امید و نشاند
ای ای بر من و دل امید و ارمن	سازم قدم ز دیده و ایم بوی	سازم قدم ز دیده و ایم بوی	سازم قدم ز دیده و ایم بوی	سازم قدم ز دیده و ایم بوی	سازم قدم ز دیده و ایم بوی
تا بر قدم بدیده که شمع خاک گوی تو	ای یو فاجه چاره کنم باجای تو	ای یو فاجه چاره کنم باجای تو	ای یو فاجه چاره کنم باجای تو	ای یو فاجه چاره کنم باجای تو	ای یو فاجه چاره کنم باجای تو
تا کی خفا کشم با امید و فای تو	خدا را سوسی شتافان نکای	خدا را سوسی شتافان نکای	خدا را سوسی شتافان نکای	خدا را سوسی شتافان نکای	خدا را سوسی شتافان نکای
بسیای کن بر باشد که کاه می	محمد عربی آبروی هر دوسرا	محمد عربی آبروی هر دوسرا	محمد عربی آبروی هر دوسرا	محمد عربی آبروی هر دوسرا	محمد عربی آبروی هر دوسرا
کسی خاک خاک در شیت خاک بر شیت	که من بدیده علم علی در دست مرا	که من بدیده علم علی در دست مرا	که من بدیده علم علی در دست مرا	که من بدیده علم علی در دست مرا	که من بدیده علم علی در دست مرا
عجب خسته شایان است من بک دوز	در بند و فای خود ستودم همه	در بند و فای خود ستودم همه	در بند و فای خود ستودم همه	در بند و فای خود ستودم همه	در بند و فای خود ستودم همه
دیدم همه را و نمودم همه را	شادی و نشاط در تنی خسته	شادی و نشاط در تنی خسته	شادی و نشاط در تنی خسته	شادی و نشاط در تنی خسته	شادی و نشاط در تنی خسته
یا آدم نیست یا دین عالم نیست	وین شعله آتش افروز فراق	وین شعله آتش افروز فراق	وین شعله آتش افروز فراق	وین شعله آتش افروز فراق	وین شعله آتش افروز فراق
این روز قیامت یار و رفقا					

امیر تاجون از اولاد تیمور گورکانی است و بعد از یار پادشاه در مملکت هندوستان بسلطنت افراخته آخر الامر از بلخی اعتدالی شیرخان افغان باستظفار نواب شاه طاسب صفوی بایران آمده از آن حضرت نوازش پذیرانه یافته خویشی از امرای قریب اش حسب حکم آن پادشاه جم جاها بخود برده بیاری آن لشکر قیامت اثر آن فلک فرخاک را از لوث وجود آن طایفه ناپاک پاک کرده و نواب هایون فرقه های هندوستان هندوستان و استقلال تمام یافته در عهد دولت او ارباب کمال عزت و احترام تمام داشته اند و آن عالمیقدر بصحبت شعرا مایل و خود کاه می نیز تعزیری گفته این قطعه را در حین ورود و بایران

موز و زعفران و خدمت شاه طاعت فرستاد قطعه

روزگار شکر کند نامی جو فرو  
طوطی طبع مرقع بزرگ است

دارم کنونی تهنیت با من کند  
بجو با سلمان علی مدد و کشتی

پادشاه آخره واقعا حاکم

دشمن شریست عمری است کین

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان است انجا تو

قد قاف قاف و زنگین است

انیدم نزاره عدوت و کین

ملاحظه شده در میان آنرا که جنین پادشاهی نبوده این رباعی از ملاحظه و نوشته شد که راجع

و نیا که در آن بیات کم می بینم

در هر فرجش هزار غم می بینم

چون کند به باطنی است که از کین

لای به بیابان عدم می بینم

افکار اول از خبر اول و در کار اول و نگارش احوال فصاحت این و شعر می فصاحت فرین ولایت ایران حفظ بالاس

و امان عدال هوا و قیاس ابدا که ابل آن دیار محتاج با خدا نیست و همه کتب سیر و تاریخ با مخطوطات است و حال چنان

که ویران است و این فکر مشتمل است بر پنج شراره شراره اولی در ذکر فصاحتی ولایت آذربایجان و آن ولایتی است مشتمل بر چهار

معموره و قصبات مشهوره منصوب با آذربایجان سیر بن سود بن سام است که سیر فوج باشد و بعضی نقل کرده اند که

در عهد شاپور زوال کثافت آذربایجان نام تهنیتی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر از فقیه ساخته قبول دعوی او کرده شاپور را

گرفته فلذات بر روی سینه او گذاشته متضرع نشده و این معنی سلب زیادتی اعتقاد مردم شده و ابادانی آن ولایت از دست

حد و دشمن اول ولایت عراق عجم و موغان و کرجهستان و ارمن و کردستان و شیرازات پیوسته بود اما حال تمامی شهرهای

و موغان و کردستان و ارمن و کرجهستان داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلایق از خیر تحریر بیرون است امید

که پیوسته از منویج روزگار مصون ماند انشاء الله تعالی احوال و احوال شعری هر شهر بر طبق نوشته میشود و در اصل

از قلم چهارم است طوطی و عفش از ایند کخیر و میا و مش است هوایش در غایت برودت و آتش در نهایت غلظت

و هزار کثیر از انوار شیخ صنعی الدین استی در آنجا است و از فو که کیلاس در آنجا نیکو می آید و از که سیلان که از جبال عظیمه

در چهار فرسنگی در بیل واقعست قلعه مشهور بر وین در بوده که در وقت عارضه کخیر و فریز در امر سلطنت فتح آن

قلعه را فتح آن دعوی قرار دادند که اول فریز را طوس فته و مایوس بازگشته بعد از آن کخیر و با کور زلفه آن قلعه را

کخیر و با نوقت طرح دارالاشادار و بیل ریخته و در زمان صفویه بسیار محصور بوده و در حال خرابی است حاجی

سواکی که از بیل است چیزی از عاقل معلوم نشد از دست

دار و اندام سردار ترک تم برود

که در خاک خود او تخته باشد سرا

میدید خون مبارک که شکام است

می در قوج کینه حرفی که کین

می در قوج کینه حرفی که کین

ار و وادی از قصبات ولایت است و حال خراب و آباد

بیا که از بیل است چیزی از عاقل معلوم نشد از دست

میدید خون مبارک که شکام است

می در قوج کینه حرفی که کین

می در قوج کینه حرفی که کین

ار و وادی از قصبات ولایت است و حال خراب و آباد

ار و وادی از قصبات ولایت است و حال خراب و آباد

مزار و از شعری آنجا بجز بفرموده این است میرزا حاتم بیک از اولاد خواجه نصیر است اخرا لامر نوبارت شاه عباس صفوی  
 شد از دوست از آن بر کرد سر سوخته کردم یا سانش که شاید فرستی ای هم سوخته سانش ضیائی کو نید از وطن بهرات

رفته منظره نظر هر علی شیر کشته اتفاقا در بجا بود خواجه میرک صاحب دیوان بدیع الزمان میرزا نقد دل داده و مشوق  
 نیز سر بر خط فغان او نهاده و امر ایشان بر آن تتم نظر فغان هرات افتاده و مرقعه رفته کوش زدند کان میسر زائی شده و  
 نظر نواب میرزا مجتبی مولانا افتاده فرموده اند که چنین مذکور است که پرتو آفتاب ضیائی بتو افتاده آنچنان بی باک عرض  
 کردی که اگر مرغ دل او صید من است تمامی عمر نقین میدانم که در فید من است والا بیکه میخواهد ایل باشد میرزا فرمودند که  
 سجان نقد خدایان ارباب غرض را کوتاه کند با بچه مولانا بعد از آنکه ترزل در بنای دولت کور کانی راه یافت از آن  
 با در بیا سجان شناسا فته و در تبریز در شش ازین عالم رحلت کرد این قصیده در توفیق شطرنج گفته چند شعر از آن قصیده

یک شعر در غزل از دوست	ای دل که نام عرصه در نیک آید	از خیل زخم زنگ درین گریه	خیل غریب و قوم غیبی که در صفا
بی تیرو تیغ بر سر یکد گیر آید	هر یک دوا سبب داند کج و گدا	کاشان سپاه رو غار میگرد	باشاه خوشین همه بخاک بگردد
خشم فلک و سپه شکن و صغیر آید	در معرکه به شتی هم کرده جنگا	وان جنگ کز زنی سیم زند	کر پر دلان و دل سنان از خاک شد
لیکن ز یک سیاه کمی مضطر آید	سلطان عصر شاه فریب نگردد	هر کوشه صد چو شاهرخ آید	خوش اساعت که نیکو تر از شکر آید

بقیطان از اقلیم نیم طولش که و عرض داده از ابله قبا بن خیر و ساسان و واقع در حال  
 شیر و ان است هوایش گرم سیر است و دتا بدیداشد که آثار شدت در آنجا شیت شاعر آنجا همین کینفر است مجیر الدین  
 در عهد صبی بشیر و ان رفته نظر بظرت اصلی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی کرده مرید کالات و کاتب مقالات  
 او شده و خاقانی نیز از تربیت کرده بر تبه فرزندی بر داشته و مجیر نیز قصاید و مرثع خاقانی گفته تا سبکی از آفتاب بخ  
 خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی در میان عاشق و معشوق طرح جدائی انداخته و بیماری فراق کار عاشق مسکین را ساخته  
 نزدیک با کینه بدستیار می جل از قید فراق معشوق را می یابد باز حکم خاقانی معشوق عیادت او کرده سر او را در دهن  
 گرفته بیمار فراق از زارش معشوق خود عمر دوباره یافته ناچار تبریز شافته در آنجا از مقربان حضرت اتابیک محمد لیک  
 شده و میان او و خاقانی بهم خورده و قصاید خوب و مرثع اتابیک گفته و با اثر خسیکتی معارضات کرده آخر حکم  
 اتابیک با صفهان رفته از صفهان مهر با خیا دیده و حسرت الامر بعلت زیاده سربها هجو با گفته و شنیده و بعد از آن

در تبریز با علم باقی شافت و کان فلک فی مشور سته از دست	فلک چراغ بر نکشت کرد و میخورد	که کج خانه عمر ترا کند دنیا
که در دخت حریص است خانه کلا	دل عشق تو دل جان برد	جان هم امید از جهان برد
سایه از خاک کی توان برد	تو کفندی مرا چشم و لب	کر شاه کا ملان برد
از جهان نام بجز و کان برد	اگر اول قدم ز روی زمین	فته اخر الزمان برد



چند دعا گویش که عالم سیر  
گفت نافه ملک است نافه شیک  
بوی شیرازین و سون آن بی  
می بجمه جهان چو بارانی است  
ای کرده صبح صادق و نیکو  
کل صبحدم را شاخ بر آفتاب  
بایرم تو کل بایم سوسوی  
ساقی که زینا نمی کلون بخت  
بر کوی توام سینه و پر سوره  
گفتم ز صفا بان و جان خیزد

نفس از آن ولایت جان بشت  
آراوه جگر سوزد همچو سون است  
که بنور شمس زان جبار درین  
گشته وجود عدم او را دور کند  
روی چو آفتاب صبح شکو  
با باد صبا بخاک است بخت  
با باد و کل نرد طریق است  
مضطرب که زخمه در خون بخت  
وز روی توام دور بدست بخت  
لعلی است موت که از آن جان بخت

با دم عیبی چون نیم چمن است  
مجموعه پراکنده نترن است  
با چرخ عرک دار است چرخ  
هرگز نسود شاد گران در که زید  
وصل طلال خود را بر ماه حرم کرد  
کل سر رود خجسته که ده انگشت بخت  
کل بومی از آن روی تو گشت  
این سخن سیکر است از آن بخت  
شبهایی غم توام باین بخت  
با خیره سر که صفا بان خیزد

با دم عیبی چون نیم چمن است  
مجموعه پراکنده نترن است  
با چرخ عرک دار است چرخ  
هرگز نسود شاد گران در که زید  
وصل طلال خود را بر ماه حرم کرد  
کل سر رود خجسته که ده انگشت بخت  
کل بومی از آن روی تو گشت  
این سخن سیکر است از آن بخت  
شبهایی غم توام باین بخت  
با خیره سر که صفا بان خیزد

دار سلطنت بزمیز از اقلیم چارم طوفان غرض از این زبید و مشکو به بارون عباسی خرابو جعفر منصور و اقلی است  
سید زخرابی از لرزه در دامن متوکل عباسی تجید عمارت شده باز لرزه خراب شد و در عهد و اقل عباسی پاشا و امیر مصر  
انجار اطلاع عقرب بنا نهاده و مدتی از لرزه امین بوده در این و آخر نیز لرزه شدیدی شده و جمعی بدعا عدم فرستاده و چند  
سال نیز در سلطنت شاه طهماسب ثانی صفوی در تصرف دولت اولیای عثمانی بوده تا آنکه نادر شاه استرااد کرده و چند سال  
از نظم او و چه بعد از او ایالات که حسیست سال استیلا و اعلت استیلا می طوایف مختلفه نهایت خرابی را استیلا کرده و پاشا و امیر  
خدا را و کند شد و وسیع بوده و عیاران خان و جهان شاه و وزیرای آن دولت و امرای انحضرت عمارات متبذ و ساجد  
و نحو این رفیع و سبائین و کشاد و انجا ساخته که حال نیز آثار آن باقی است و اعتدال آب و هوایش را از همش میتوان  
یافت و محتاج تبصیف نیست شعری انجا بدین ترتیب است که منتخب اقوال و احوال انما ثبت گردیده است امیر  
اسد المیزان و اسادات و سلطنت مذکوره چون تخلص معلوم نبود الف اسم و لغات نمودار و دست این کیت بیت که  
چشمی کند و دم بره لطف شود  
خواهم که با چشم من نبی بگرد  
من تو را حق صفوان نتواند شده نظر با استعداد و باندک زمانی بخندست و یوانی سرافراز و اعلت شوق علم عدد و طلسمات  
از نظر شاه طهماسب صفوی افتاده حسب حکم آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان مجوس و در و در عهد انکه  
او یک بخراسان نامه صفوان بن حنیف بنوید مذکور است  
خواه بر این فطرت در جاب عبد الله گفته که با فانی فرستاد  
و آنکه کوزاه و فانی کرده را  
کای گفته که خواه شما حاضر عالم

کای خواجه بعد ازین طبع اندک  
باشد جواب دعوی خانی که کرده  
ماندگان حضرت شاه و لایتم  
زان که گفته مندفانی این  
بنی که گفته حافظ سیرین کلام  
ثبت است بر جریده عالم دوم

ای مدعی که نشیند کی رسید  
چندان بود که تیره و از سقی  
انوار اسم شریفش شاه قاسم اصل  
شاه و تبار خلی سهر جام  
کامیج و سهر و حسن و خرام  
انوار اسم شریفش شاه قاسم اصل

سراب تریز است مدتی بعد از تحصیل معارف کالات در خدمت شیخ صدرالدین اردبیلی ریاضات و مجاهدات مشغول  
بوده و حسب الحکم او یکسالان رفته آخر بهرات اقدام الی آن بلده فاعرفه و اظهار اخلاص نیا دتی بان سید میگردد شاه نج  
سهر تیمور حکم باخراج سید کرده و عاقل میوزید فرمان شاه رضی سهر حد مبالغه رسیده با تیغ میوز استعد شد که بخت  
سید رسیده و اراجیان روانه کند که سید اندر زده نباشد چون بخدمت سید رسید بعد از طی تعارفات سخن باغی طلب  
گشت سید فرمودند بدرت بچه جرم میخواست بد مرا اخراج کند میوز اعرض کرد که قتیاج با حجاج نیست شما بفرموده خود عثمان  
قاسم سخن گوید کن بخت میوزم را کن  
سیر بر طبعی کلیم و پیش کرد

اخرا لام در جام مسکی کرده از سراج احدی کلام قنوجات باو میرسید و در قصبه جام جرمه مرک نوشید و در سر مرقش در دست  
اشعار بطریق عرفا بسیار دارد و لیکن تنیا این قطعه از ایشان ثبت شد  
دو بر چشمتش اندک دو بر کوش  
ای برب بند گوید که خاموش

در خط ملت فرید برع مسکون و کتب نویسی را بر طاق بلند نموده این شعر و رباعی از دست مذکوره الحمت که  
ایقدم نهاده و هرگز از دل نگذرد  
از بهر نیاز آمده نازم کن  
چیرتی دارم که چون بهر بی کارم

انذار بوده این چند بیت از نوشته شده قطعه  
کنشع شیخ شاد از جوانان  
اگر کردن بلا باد توئی که گفتند  
چکویم و دیکه پرست جاهل  
دیکه دیکه بخشد توئی دیکه جاهل

جعفری آتش میزد جعفر از سادات انذار است و از علوهت از دست بخرج خود میگذرانیده و کاهنی نظم اشعار رغبت میفرمود  
این چند بیت از دست  
ایغتاب آلوده بر دم سوزین چون بود  
آتش آسین بازو بارش بدین چون بود  
او بسل علی نمی ماند

کان بر حسین در محرم بوده  
وین در رمضان بی تجمان چین  
وین در محرم بوده  
وین در رمضان بی تجمان چین

بوده اما نظر لغیرت اصلی از شغل بدر با نموده و از انذار بنید وستان رفته و صاحب سامان معقولی شده و در بهرت

سجده حریفان شاه لور سید و رعایت یافته و در صفیان غلبت آباد خدمت ساقی در خدمت سپاهین قطع از نوشته شد

برود چوب فروز زمین بزرگوار	اگر کند کند تخیل سبای فکن	خورد کاه و نریده چو و کز کدیا	بقیرای بالیش نیست در کربلا
اگر که زغم بر دشمن کشیده	لباس شسته توان گذشت از دور	ز باضعف سر ز جایی بر نیدارد	غمان بدارد کرد دست لطفش گران

حیرتی از شعرای مقرر اندایست و در به شاعری و ازین چند بیت اشکار گویند شیوه صلاح و فروسی و تواضع موصوف

بوده و طریق عاشقی زهر سرستی و در پی محمود از دست	دوش در مجلس حدیث الهی بگویند	من خود قسم ندادم که در خرد چون	نکست
اگر فارم بدد عشق قفس من است	وقت کجای من کز بیا در قفس من	کسی که در تو نگویم هموس نکند	از خویشی منی بجزد که کس نکند
صد که جانی که او باشد بیکم	تا بقیری کجا جانی بیکم	نوید وصل فرستد از آن بیاید	که با بجزرت بسیار عزم
اورم پیش تو بهر خطه بایم کز	گویم تا خنجر من نیامد کز	با وجود و جوی فاحصای او	سوحث جانم ز لاشای او

حیدری از تلامذه لسانی شیرازیت و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سول لسان شریف گفته

و اگر در سفر هندوستان و ایران بوده و وطن کهن زیستاده

تخل آن قدر باید که آخر شود کفن و شتاب حلا

خواندن بنافه من قطعه رفته جبت او فرستاد قطعه

ز لسان قصیده که کجا بکش آب حیات بروی غایب بکشد | در مدح پادشاه سخن بگویند | کفتم قصیده که سپید بهر که دید |

تشنه شاه عندکشا موگذا کشوده فضل اندوزی من آن کید | اگر در کار مدد کار من بخند | زین شاخ گل های نام غم غلید |

حافظ و ضیف تو در کافین بکشد در دنیا ای سباز که نشنیده شنید | بودم زبیده خود و رفیق بجزان | اگر غیب این توانه کوشا هم رسید |

مشابه کرد و نامیا این قطعه رفته ای بسیار خوب گفته

سیم در زلفان من یک زلفان اگر کفر من کلید اهرم کشت | در عالم غم خاطر خسترم معلوم | ز کفین کلید بر صندل حریفه |

جانی که بیک رو پیدا هم خبرند آدم معلوم و قدرا دم معلوم | خواری طبع خوشی داشته گویند از تلامذه لسانی شیرازیت | در عالم غم خاطر خسترم معلوم |

و هم در اینجا در شرف وفات یافت از دست هر زمان جانی هند عاشق بر خود شام بھر

سنگ بخت نالودم از کج فتن اگر که تیر بار در نشان نالودم | خارجی که گیری ازین کینست | زین کس کیر و بنا کس ده |

خجسته که کو خواب آید به جزین ناله فرم شناسی و کوی بزمی بزم | میر بهی از سادات اذیاد و در عهد شاه طهماسب صفوی | زین کس کیر و بنا کس ده |

محبس بخت نالود و بصورت شعر اسمی داشته این باغ از دست تا جان بدین بون نخواهد رفتن | در و تو در بون نخواهد رفتن | تا جان بدین بون نخواهد رفتن |

کفنی که برون کنی دلت مهرور این از دل من بون نخواهد رفتن | ز غب آتش کلب حسین بیک است این شعرا و ملاحظه شود | ز غب آتش کلب حسین بیک است این شعرا و ملاحظه شود |

صد نامه نوشتم و جانی نوشی این هم که جانی نوشید بخت | شریف از واسطه الهاس بلده کوره تخلص باسم میکشد | شریف از واسطه الهاس بلده کوره تخلص باسم میکشد |

خوشی دارم اگاه کاه باب خامه سیاه زبان چو لوح خاطر موم رسیاه میداشته و از شاکر وان مولانا لسانی شیرازی است

مدتی در تبریز ساکن بوده از جمله اجماعی که یک شریف منور و جوانی باسم استوار مقوله تزیق تمام کرده سستی سبب انسان  
گویند بعلت سوسی ادب که تبار در خاندانده در غوغا و تباب کهن جناس در دله شیشه اوسیل در سته تبارج خزان جل رفت و

در مراب شاعری بر غم خیره سراسر است این اعتبار و سب  
کو به نفسی تا کنم انجاء غم دل  
کی غم خاستی بخت باغ و محراب و  
از دگر باشد ولی زلفه که قمار کن  
سبا از سوز و کد زیکه دارم کم  
میر و راه که مانع شود از قتلش

بخت در دامن طفل که مکرانیز  
رز که در دهم جان وانی کند کس  
آخر تر نسبت ایضا بر توین  
هر که دیدیم بر غش و محرم ساختم  
همین بامنت با و نازیکه داری  
دم مر که بیدانی ز چه با نازیکه

بد این کیش بخت من آلوده  
مسعودم شود بکسی با هم کس  
کو یکا بر دتر من مانع بند که در د  
خوشتر در عاشقی سوا غم ختم  
کس من با تو دارم نیا زیکه دارم  
ز تو بود چشم غم که نظر کنی بکری

گویند شاه نعمت الله بر دی را در یر و دلج کرده صلح لایق یافتند این قطعه را حجت و فرستاد  
انچه چرخ سر نمی چند طوق نقیاد  
از همه کس در دهم بر روی کس  
شاه بر دم دید و در دهم بخت

چون تیر بیدار باب سخن گفتند  
کر چه محتاج و دیکش از غمت  
کر غطا های کم که در دلد غمیده

نعمت الله آخر برج سوا غم  
با وجود که گفتم دلج او دش  
کاشکی بخت بر دای تو حاکم

مولانا شمس الدین از بزرگان طبقه صافی صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است  
و احوالش در نجات بسو فاعل است چون مشهور است که آمار که تخلص ایشان بر تو است از مولانا رومی است از مولانا  
شد شوقی مدتی در خدمت سام میرزا میبوده طبع خوشی داشته از امرا شاه طما سب صفوی خایف شده با همایون بنیاد

رفت و در کابل وفات یافت از دست شعر  
در دگر که فراق با تو ساخت مرا  
ترسم که در حسرت جالت میرم  
خوبان که بلا می عقل و دین اندیشه  
شوق غم عشق و دلستان داری

بسکه بر فراغ در کوشش و محنت  
از ضعف چنان شد کم که با نغم  
هر چند که با شمع خیالات زند  
اما چنانکه که میاید بود  
شمس که سیده قصه جانها دار

در میان خلق توانم که بر بخت  
صد بار اجل آمد و نشناخت  
تیرسم از آن که در خالت میرم  
اما چه توان کرد در چنین اندیشه  
خود را برسان تو نیز جانی دار

صایب اسمش میرزا محمد علی اجداد ایشان از شاه عباس کو چاییده و در محله عباس آباد صفهان سکنی و در عرض می در صفهان  
متولد و هم در آنجا کسب کمالات صورتی معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر بنده نیز کرده بزودی معاودت نمود  
و در صفهان محترم بود و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نواز است یافته و در مرتب سخن کسری طرز خاصی دارد  
که شباهتی بعضی متقدمین ندارد و با آنکه با قصیده و رباعی سلی نداشته و یونانش قریب یکصد هزار بیت ملاحظه شده و

عبارت مرعات بسیار این چند بیت انتخاب شد که  
اینجی ختم و برانی ندانم که چرخ  
کنج خاهاست حاجی از کلاه

دل سپاری و اما این غنچه سیل زد  
چون فیض صحبت شد لایق و

که بیلان چه مستند و باغبان  
اما دمی که باعث جایی ای است

ای برقی چهره پادشاه و کلبه  
جانی میزدی که دلش بکمان  
مرا بر ذریه قیامت غمی که نیست  
اگر چه تنگ چشم خاک پای نیکنام  
در هیچ سرده نیست باشد از غمی  
بجوالی دو چشمش خشم لا نیست

فروشی مسی که طبع خوشی داشته از دست  
رحم است بومیدی کسی که بخشد  
طرحه عالی است عاشق شبانه چو بخت  
دردی که در دل میزدی شبانه

رفته و در اینجا سعی نام متوجه تحصیل علم گویا  
این خیالات بجا که از قبیله صید غفلت است

دور نمی برست بخت بر در خجسته  
اگر نیست خلوت و وصل تو قیامت  
چون فلک خواهی از آن شاد بود  
خفا و غیب تو غیرت را نشانده  
زلفا کن چکایت که نام تو بداد  
تا کسی نداند این سر میوه تو

خواری گوشت و استخوان نیاورد و استخوان  
عجز نمی آید حسن بیک گویند مردی طبع  
حدیث و وصل فلان را بیک گویند  
خواری صلیح از قبر زود زود نشو و نما یافته

انده مشغول زگر می بوده این مطلع از دست  
در باب و طبع که از سر کار دیوان عالی بخت  
بر سال سری بود بعد بر کیشم  
الکاش در نهایت زلفت و شامت و عشق و شری با و منسوب است این بیت

نسبت به جان در چه کارند کویا  
مرا ز یاد تو بر دو تر از دیده من  
یکبار سر بر آرزو چوب قیامت  
خود را سگفته در بر جان کویا  
در پایانه و کمر بر سینه زارند

از رشک که سوختم که پنهان  
عقد رنجش کمیده تو را هم  
طوفی در دله و مزبور مشغولی سپری بوده

این فکر افاده والا از سر که خود را مستقیم  
بیت از انتخاب و درین بیکر که شد

کس با خبر حال دل غافل نیست  
نشستی بر سر خاک شیدانی نیست  
جدایی تو با کام در او دل عشق  
بنوعالی است عاشق شد با هم  
بجزر مایه رشک و کربا شد قیامت  
تا سیدم از دقایق تو اکنون غافل

چهره رشک میری بدل کسب کان عشق  
شاد و طبع خلق که در آن باغ عشق  
مکن در صید کاغذ عشق ای چو رنج  
تو هم مقصد خود میری شب کن

آدمه بار و گل شده و نور و کرم  
از دولت شاه تو بر لب قاضی  
عقدا رستم لایحه از فضل عصر و صنادید عهد خود بوده  
بیت کلبه در وصف قلعه در آن شوی گفته

ندیده قدر آب کمر و شسته باشد  
ستم نه از این بیشتر چه خود کرد  
دست مر بین بگریم با جگر  
خونی که بجوری بدل روزگار کن  
از دل با چه بجا ماند و کبریا آمد

در هیچ طایفه که فای تو نباشد  
شکست است ولی روزگار میگذرد  
طوفی در دله و مزبور مشغولی سپری بوده

این فکر افاده والا از سر که خود را مستقیم  
بیت از انتخاب و درین بیکر که شد

تو در همه دلی و کسی در دل نیست  
که چیزی و چندین گشته همه از خویش  
چنان بود که خبر کسی چو آن میرد  
کسی بخت ازین تو بیشتر ندارد  
که خواهند از تو نشان داد و غنی نشین  
که نیوفای تو نامزد شکاستی با

تو هم مقصد خود میری شب کن  
شاهی که کسک میرشدش شایسته  
که صید این بین خود بر سر صایده  
تو هم مقصد خود میری شب کن

آدمه بار و گل شده و نور و کرم  
از دولت شاه تو بر لب قاضی  
عقدا رستم لایحه از فضل عصر و صنادید عهد خود بوده  
بیت کلبه در وصف قلعه در آن شوی گفته

زنگ انداز و سکی که جستی پس از قری سر کیوان گستی	این قطعه در عذر نویسیه ثلثت خطاب ستیخ الاسلامی جامه بشید شیخ سلام عظم ندید
گفته قلمی شده و ادب حق خوب گفته قطعه رسته حوازی برای دش مبد و کلا	دو مبارک خانه سال فلان و افشته واکه از مقبول ششم فقه غیرش
سرج حد و دم که پوشم خانه کا نذر بیای که بقیوسر سایه حیات ترا	عنوان آتش محمد رضا ازل اندیا راست دین کجی خواند و کار است فردی ز ازل اندیا رخدا ناراست و این شعر از و یاد کار است
قاصد بنام من غم کو گفته پیش او سرتشادمان که در دلم خود پیوسته	قسوی ز ازل دفتر خانه تبریز است و شعر از شش متین و شوق خواب راحت شد اندک و کدک
اینک خالش چون نخستش مسعود و چون عاقبتش محمود این سخارا زو انتخاب و نوشته شد رفت آتش از نعل طعیدان دست	خاتم دجوز از رنگ خلیلان دست کم لطفانی یوسف غرور و صوفیت
و کردند دبی مخموری ز لیاخت عشق است و الا ایمنه میسر	که در عشق این کینه بشید نی نیست دلم از گرمی خوبان دگر می ماند
میباید از خست و فتنه بی سر بنور شکست تبار که رفتار می من	با و چون عیرسم سوده شویم زور مردم غم سخن از دهن خود بگویند
کشته غیر از تو دل زنده و من تا دم بر خاک ره که غم از بنشیم	از دست جهای تو اگر بگریزم از دست جهای تو اگر بگریزم
و اکثر اوقات با فقر و در میان بهصحت بود و نخل محبت جوانی در دل کاشته و مشوق بهم با وسایل کمی داشته بیت دل ساد و جوی طلب است جلیه عشق سجده است میان من و تیر	فصحیحی گویند معلوم رسمیت رطبی داشته و تخلص با هم میکنند این سخن شمس است بنور هم که را
کردم باغ عاشقی ایدل نشان ترا و قی صدا یا آمد و شرکاتی ترا	از نور محبت چه خبر ابل موس را نکرده غم زیار اگر بایده فغان گشت
نقش پای بسبر کوی تو دیدم دم بر سر کوی تو نالان زنی دادم دم	گفت نعل جمع تو که در دشت بخت بقدر طاقت خود مهر دل نمی داد
که اگر من ندوم المطلب می آید ازین جو کم شوی شناسم آن ترا	غم رسوای خود مقدرم غمت تو غم رسوای خود مقدرم غمت تو
که چرخ غیر من آنجا دگر می میاید ناله کار دهم و نشنیدنی بر آیدم	همه فروکش انداز و دل با نواخت مرا که زنده دارد غم باقی
که اگر من ندوم المطلب می آید ازین جو کم شوی شناسم آن ترا	که اگر من ندوم المطلب می آید ازین جو کم شوی شناسم آن ترا
که اگر من ندوم المطلب می آید ازین جو کم شوی شناسم آن ترا	که اگر من ندوم المطلب می آید ازین جو کم شوی شناسم آن ترا
که اگر من ندوم المطلب می آید ازین جو کم شوی شناسم آن ترا	که اگر من ندوم المطلب می آید ازین جو کم شوی شناسم آن ترا
که اگر من ندوم المطلب می آید ازین جو کم شوی شناسم آن ترا	که اگر من ندوم المطلب می آید ازین جو کم شوی شناسم آن ترا

کسی عقیق نشان کرده و سارال	کسی لال نشان کرده و سارال	نهاد و نرسن بنگار و سارال	نهاد و نرسن بنگار و سارال
که من تراب سالم کون ایوان	که من تراب سالم کون ایوان	تبعشه رنگ کل تخم کون ایوان	تبعشه رنگ کل تخم کون ایوان
عشق هر دو مرز و روی های کلان	عشق هر دو مرز و روی های کلان	همت بدیده تو اگر کون ایوان	همت بدیده تو اگر کون ایوان
بروزدم چو تخم بود فرزندم	بروزدم چو یوسف بود فرزندم	همی نویسد گردش نایب ایوان	همی نویسد گردش نایب ایوان
ز بالا پستی قضای ایمنی	و که در وصف سبب	هوا ز خوی خوشش انجا کون	خیا و شهرت را بر سر خوشی
و این شعر مشهور را که انوری	که انکشت مردم و تو قادی خنر		

باسم عادی نقین کرده بعضی از باب تذکره باسم حکیم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که محتوم است بان خود کلام	قطران دیده نوشته نهایت معلوم نیست که خود گفته یا او تر جوی آنور می نقین کرده آن قطعه نیست قطعه
سن از بهر دیار می جانی نام چیا	نزدیکه منی هم از خیره ربا
مرا از شکستن خیال نار ناید	که از ناکسان خوشتر مویا
که از نیده باین تقریب بکاشی مشهور شده مردی نیک حال بوده این دو شعر از دست	باکم ز تنگ بیت که سرم گرفته
و اعظم ازینکه شبیه از دست گرفته	این مرغ دل که در خنر سینه
قریه دیار فرخ انجیر تبریز است شیخ اعراف عرفای صاحب حال و فضل فضایل صاحب کمال است شرح فضایل او برین فیض	شیخ محمود شبستری شبستری

شماره و در مثنوی گلشن دامن بر وجه فایده کلمات اشکار است و خود دران مثنوی معنوی می این مطلب است که قبل ازین شعر  
حکمت در نیست که این هم بکلمات شیخ حلایک در دلا این دعوی در نظر شاعر محال نماید وین مثنوی در جواب فقهه سوال ابر حنی در گفته  
و مشق خیال که هر ای تحقیق سفت و شمع بسیار دارد و اما آنچه از حق می توان فهمید و شرح نمی کند در نه وفات یافتن شیخ کمالی

معانی هرگز نماند در حرف ناید	که بجز سبک ان در حرف ناید	چو از حرف خود در کلماتم	چو از حرفی و گریه می فریادم
جان را سر بر در جوش می بین	بر آنچه او خراید پیش می بین	حکیم فلسفی چون هست حیران	نمی بیند ز شبا غمیر کمان
ز بهکان می کند اثبات و جب	از ان حیران بود در ذات و جب	نذار و گمن از واجب نمونه	چگونه ز پیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید بان	نور تسع جودید در بان	دو چشم فلسفی چون بود اولی	ز وحدت دیدن حق معلول
همه ذرات عالم همچو منصور	تو خواهی ستایش او خواهی	درین تسبیح و تملیل اندویم	باین معنی می شناسند قیام
هر کجس که اندول شک نیست	یقین داند که هستی جز کین نیست	بود تا وجه باقی غیر حالک	کی کرد و سلوک سر سالک
چو ممکن کرد بهکان بر فغاند	بغیر از هستی واجب فغاند	هر آنکس که مذنب غیر جبره	نمی فرمود کان مانند کبریت
چنان کن که بریزد ان هر کس	مرین دان حق و در کس	هر آنچه کرد و اندر خسر پید	ز نور و نزع مستیکر در دویله
تن تو چون من سست است	هواست انجم و خورشید است	چو که هست و تو انما کی هست	بنات سوی اطرافت در دست





در دایره که توئی بودم کجا هست اندهای که کفایت بی انصاف است لب لبین ادب است بی بی شین خاموشی کی برده شیرین

هائی از طایفه خواهر نصیر الدین طوسی است و صحبت شیخ سعدی نیز رسیده این دو بیت از نوشته شده اند

بر این نسائی خوبت دیدم مبادا در کز این خرم فرو تو شوم هنوزم هست و مدار تو چشم هنوزم هست کفایت تو در گوش

خلفائی از نواب محال آذربایجان و مثل است بر قری و مزارع و اکثرت جبال شامخ بر غیر از ایندیر حرکت از اینجا بسیار دشوار است و شاعر اینجا همین کتب است که نوشته شد قنای ایتمس شیخ احمد از خفا شیخ ابوبریه خلفائی است در خدمت میرغیاث الدین منصوره و شکی شیرازی تحصیل علوم کرده و بعد از حج بیت المقدس در قزوین مشغول بدیس بوده و

هم در اینجا در سنه ۸۱۱ هجری است و شعر از ملاحظه و ثبت افتاد و

دیوانه منجم سلسله و بی بی پادشاه کار مشکل شود بر این زبان چین اگر تو بکل گوش بر فریاد بکنی شیروان قدان آداب کران

آیا با ابواب در بند است که بکند ذوالقرنین بی این بوده است از یک سمت بدایر کج و از یک طرف بحال لکری و سحر و ولایت شامخی است و آن از قلمر نیمت طوش و عرض خط از ابنیه نوشیروان است که نیکو مجمع بهرین موسی و خضر که علیاهلام در اینجا است و بعلت نفس لکرا امل ایجاد در آن استیلا می آید و همان جماعت لکزیه مثل سایر نادره با بجان ایران

نشسته بعد از نادر شاه الی حال مثل سایر بلاد ایران و بر است هوایش کریم و آتش نگار است و شعری اینجا بنویسیده و نیز گفته میشود حکیم خاقانی در موفضل الدین بر بهیم بن علی بنجار فاضل کرگانه و شاعر بلند پایه و در خدمت ابوالاعلامی کجی کتابا فضا و کمال است کرده قبول خاصه و عاصیه یافته معاصر خاقان کبیر شیروان شاه ابی اسلان سلجوقی بوده و حسن الامرا ملک

ترک و تکرید شده بر ریاضات و مجاهدات باطنی چون ظاهر آریسته و تقرب ترک طارمت سلاطین مدتی حدیثیه باز قبول خدمات دیوانی نموده و بهر ای کاروان نیاز و نود و باره حجاز گشته و شوی تحفه اعرافین را و درین راه بنظم در آورده و مدحی و مدحی فن افنون نظم افحول استادان کمز نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع کرده

صاحب معانی بلند و الفاظ و لیس است و غیر بطور کلام او نهایت اعتقاد میباشد با معاصرین از شعر و صحبتها داشته و در اول حال حقایق تخلص مسکروه بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته کنجایش دارد و در نوشته نیز وفات یافت و در سر خراب مدفون شده و چون جمعی از شعرا در حجاز و مدفون شدند انتقام بمقره لشعرا مشهور شد

و از اشعار ایشان آنچه بنظر رسید انتخاب شد و فی القصاید

دوش نیم سحر بر در حلقه زور نغمه دل کیست کوفت صد غم انگرم از اسرار بیخ هیچ شنیدنی جان بقیعالت شد کامیاب

سکته دل تر از این غلو نیم که در سایه خارا کنی چنگ را بترش تلخ فضا ده جوان کیتی که بیشتر خوری بیشتر خوری جلوا

جان از العجبی کیت نایب سنت حور و زین قهقهه دنیا ترا بجه و دره فرغند ز کبر چو قصه بیدل مغزی چو مهر نیا

زبان شاکر درگاه صفتی که با کبر سلیمان نیک تر است شای ابدل افندیا نیا دیک عروس سخت سرگشته حجه نیا

انرا که عشق کینه زبال عقل انچه  
 لغزش معلمی که کند عقل را برب  
 آدم از بروج حرمت سپیدند  
 بمن با شفقند آبا می علوی  
 چرخ عیسی طیب مرغ خود نیست  
 سخن بر طبع بکرم کو است  
 مر از بهاف یاران نیست یاری  
 چو یوسف نیست که قطم را ند  
 پس از چندین چاه در عسلی سال  
 چه فرمائی که از ظلم بودی  
 شوم تا قوس بوسم زین شکم  
 و که حرمت ندارد دم با بخاز  
 بدل سازم ز بار و نه بر سر  
 کشی ساز کشش بلی و گوش  
 بقسط ظن بر ناز تو که کلکم  
 ز سر کین خرم عیسی به بندم  
 چه بود آن نفخ روح غم خورد  
 چه بود آن لطف عیسی و قیامت  
 و که قیصر سکا لد از زردشت  
 بقسط ساسی بهجهم راز موبد  
 پس اینجا قانی از سودا فانی شد  
 گو این کفر و ایمان تازه کرد  
 صدی شهر جبریل و صور فیلی  
 صریح فامه مصری میان تو قی  
 مرا از سینه اصوات انوشی شد

عیسی است دست بکرویشنا  
 خفش مفرجی که در روح شفا  
 شیطان از ویلی حرمان سپید  
 چو عیسی ان با گردن آبا  
 که لکه را تو اندک رو بسید  
 چو را عجا ز مرغ غم نخل خسرا  
 نظم کرد غم زان نیست یارا  
 مرا چو این یابین چه پیودا  
 شوم چا به کسیرم شکارا  
 که زیم بر در دیر سکوبا  
 شوم ز نار بندم زین قدا  
 کنم ز اینجا راه روم پیدا  
 روانی طلیان چون پرستقا  
 بتعلیم چو من قیاس دانا  
 جنوب و غالیه موتی و حیا  
 ر عاف جالبیق ناشکیبا  
 که مریم عور بود و روح تنها  
 چه بود انصوم مریم وقت صفا  
 کنم زنده رسوم زنده و ستا  
 که چون شکس بود قطا لوی قا  
 که شیطان بکشد ملقین سودا  
 بگو استغفر الله زین تنها  
 غریب و صبر و رضوان و صبر جورا  
 صریح ابرش از نیای عیسی  
 که از دیا در غریزی رسد سلام فا

توس می در بعضی قول لا اله  
 بر نمانده سپیده صبح زان نور  
 فلک کج و تراست از خط ترا  
 چو راحت مرغ عیسی مرغی  
 نتیجه و خمر طبعم چو عیسی است  
 چو مریم سرنگنده زیر اطمین  
 نه از عبا بیان خواهم نظم  
 مرا اسلامیان چون بختند  
 مراشتی پیودای فعل خصمند  
 که بر دهم زلبت الله قبله  
 چو ان عودا بصلیب اندر طفل  
 دیرستان نهم در بیکل دم  
 مرا شغف محقق تر شناسد  
 مرا خوانند بطلیموس ثانی  
 دست آرم عصای مستحکا  
 سه اقنوم و ستر قف با بزان  
 هنوز ان همز برج دهم داشت  
 چگونه ساخت اکل مرغ عیسی  
 بگویم کان چه زنده است چه ش  
 بنام قیصران سازم تصنیف  
 رفیق دون چه زنده عیسی  
 فقل اشهد بان الله واحد  
 لطافت حرکات فلک با پیش  
 نوازش لب جانان شجره قاه  
 چنانکه دو شمع نیرعت کبریا

اعمی دشمنی فایده تو شرح مصطفی  
 کان بر سیه سپید زان بوقصد  
 مرا دارد مسلسل راهب آبا  
 که همایه است با خورشید عذر  
 که بر پاکی مادر هست کویا  
 سرشکی چون دم عیسی مصفا  
 نه بر سلقیان دارم تو لا  
 شوم بر گردم از سلام چاشا  
 چو عیسی ترسم از طعن عجا  
 به بیت المقدس حجاب و قبا  
 صلیب دیزم اندر خلق عذر  
 کنم امین مطران در مطرا  
 ز یعقوب و ز نفور روز نکا  
 مرا دانند بخلیقوس والا  
 سازم زان عصا شکل چلیا  
 بگویم مختصر شرح صوفای  
 که جان افروز کو بهر شت پیدا  
 چگونه کرد و شخص مرده چیا  
 که از ان باز زد و زند آید مسما  
 به از از رنگ چنین رنگ شوا  
 وزیر بد چه آموزد بد او  
 تعالی من متعالاتی تعالی  
 طراوت نفحات زبور گاه ادا  
 که از شش دم قمری پر عقیقا  
 رسید نامه صدر الزمان شیا

دست کوی که حسد از دلش بود  
سار عام جهان را بدقتال تلج  
اگر کوه رسیدی رویه بخشش  
معانیش همه باقی بود و زدنش  
حیات بنیاد و خامی سخن میگوید  
فروغ کوه معانی نیریزم و غم  
کمان کرد و معبران را بدارد  
ز دغش بر مجرب طبع قیاب  
صبح برآمد که چون خوشنویس  
دشمن اندر کان عود خوشنویس  
نخستین نخستین شمع کوه کل  
قری کفایت کل ملک سرور  
صلصل کفایت با صل لرد کفایت  
طوفان کفایت سمن به بودار سمن  
جلد برین دوری برود و کفایت  
فاخته کفایت آهمن کوه خضر خوش  
مرغان به دریا می افتاد و کفایت  
بلبل که دوش جو گفت نه معراج  
آب توده و آهیم در سرازیر  
خیال با حین میست آنکه دود  
کرچه هر دو کفایت نه کفایت  
آنکه هر کس که در آتش زخم تیغ  
از پی امیداد و صف لایک با  
غره اختر بیت خنده خراب  
روی چو صبح بر آواز آمدن

صبا چو به چخت سحری صبا  
بیار خاص را شمر سید اشتر  
ترهی رسید جواب آید کجای  
سفر حج ز روایت به برود  
که سوخته شد علم هر که قدو کج  
چو غم برده بر آن همه فریغ  
که چار مرغ غیل اندر و زده  
خیمه روایان کشت خیمه  
ماه برآمد صبح چون ماهی  
مجلس آن آید و ابریم زب  
ساز و زار کجای کج شیرین  
کانه کی با دی کند کینه  
سوسن کینیک به چون خط  
لوی و کسر گرفت کجای  
کوست خلیفه بیور و اور  
صاحب این با کوه زنده بود  
فاخته با پرده و کرم شد  
خود بخودی باز و صبح  
در و سر و کلاه بر و کج  
زین شادی کجاست که تو  
کان سخن می شنود کجای  
تخت سواد کجای کوه شیر  
رخشیم غیب یافت چو شیر  
سر کتی است که چشم خواب  
عیسی آنکه لام خست و آنکه

سار عام کند شد و بهای  
سز که عید کیم در جهان  
برای هیچ دل عین کوه  
لصد و قیده زب و سرخ  
شکست دل تر از آن باغ و زخم  
اگر غمی دم زین عجزه زند  
اگر چه هر چه عیال غم  
بال فرو کوفت مرغ و مرغ  
نیزه کینه آفتاب حلقه  
و ادب کجای چمن خفتی  
بلبل کجای که کل شکوفت  
ساری کجای است سرور  
تنو کفایت است سرور  
هر کفایت زین کجاست  
صاحب سرانجام با کج  
قری که درش کاشیده  
عاج حال این سخن کج  
ایک ز انصاف تو صورت  
و آنکه دو اسیر رسید کج  
فعا بر کرد و کفایت کج  
یاجستان لوک تاج کج  
هر چنان کین کج و سر  
جبه زین نمود چهره  
پنج سالی گرفت مرغ صراحی  
یوسف کجاست با و کج

دو نوبار کران فعل طبع  
که نفهم و ترش عیدی  
جوشی بر حقیقت مغرور  
ببخور چشم خضر چو خندان  
که در میان خار کجی ز دست  
دش به خنده کجای کج  
و هم جواب الا انهم هم  
با کج برادر کج کج  
نیزه آن خند سرخ حلقه  
حلقه نوازش صبا کج  
ساز جنب کج کج  
الا زو به کج و کج  
فاخته مصباح دست کج  
کج هم کج کج  
کاین کج کج  
و آنکه کج زو و کج  
و آنکه در و کج  
صورت کج کج  
و کج کج  
دست کج کج  
کج و کج  
بر کج کج  
عکس کج کج  
ز کج کج  
و کج کج

یافت در پی که من تو به نگویم  
 نعمتش بصدل شک که کام هر  
 صیدی و دوش خضر و دم شیشه  
 گفت و سبیلست صبح نشین غافل  
 زای ملک صبح خیزت عذر و در  
 زهی هست فلک طرح خفا و غیر  
 ولی تو خصم تو مخصوص جنت تو  
 بوزغ زمین و جنت حق مبین  
 بسر عطف آدم بسنت احمد  
 پیغمبر و بشو خشک سال بهفت هزار  
 بیار محرم غار و بر جی صاحب حق  
 بجکوت و کبوتر که پیش تر شدند  
 بگو سپندی که از کلیم بود شبان  
 بنردم و بنرم جز بنرم شاه جود  
 نفسی در میان میا خجی بود  
 امان مرغ نامه آورد دوست  
 ارد با خفته بود بر پاهم  
 پای خاقانی از کسا دستی  
 بر کشاید صبا شیم شب  
 انصوح ابدل جان خواهم فشان  
 دشمنان چون بر غم بشو ده اند  
 هر زری که ز خاک پیری یافتم  
 این دو طفل بنهد و اندر چشمت  
 بر جلال مجد مجد الدین خلیل  
 هر که که ز ملک او دزدید هیچ

کرد چو صبح سخت و دیان در قفا  
 زرد و سرنگ زین که رخ بر شب  
 کرد و با و ز نرم صبحک اند خطاب  
 حضرت خاقانی شایسته قصد الحباب  
 شب روی انداخته ای و فرساید  
 نمی بگفت حل سر و مستری پا  
 که این ندی قوافل کشید و افغان  
 بجان جان بر پیر سر کتب  
 بهیکه کشیده است سرشت بر  
 بسال انصاف که کرد فتح الحباب  
 بگریخته غوغا بشیر شزه قاف  
 ای غنچه دین ز غنچه غار و غار  
 بگو سفندی که از خلیل شد نصیب  
 کرم و دکنم جز بصدور خواهد آب  
 آن میا خجی هم از میان بر جنت  
 صبحی که از ششمان بر جنت  
 نخواستیم از زمان بر جنت  
 داندی از سر جعبان بر جنت  
 طفل خونی نجا و راندازد  
 دست بهی جان خواهم فشان  
 بر سر دشمنان و جان خواهم فشان  
 بر سر زین خاکدان خواهم فشان  
 بر بزرگ خروده دانه خواهم فشان  
 در مدحت بیکران خواهم فشان  
 هم بر آن ملک و میان خواهم فشان

گفت جز در صبح با دود کوی که ملک  
 سن تو ای ز دو سر تیشه و دینم  
 زده ش چون فلک کشان زمین  
 زده خالید که زل شنباد صبح  
 طبع دلش آمدید عالم جابر خشت  
 بجان عاقله کانیات عیسی تو  
 بصد سناه رسانند افغان فلان  
 سخی آنکه و بچکان بستان  
 یک قیام چهار اصل چلیم  
 بهتر غلط و بدیغ صفات  
 به تو ز آب که شاه بشت کور است  
 بدان سکی که وفا کرد و بد نام  
 که بعد طاعت قرآن کعبه و جود  
 راحت زده دل چنان بر جنت  
 چار و یار خانه و وزن شد  
 دید که گزای بر نه خاستش  
 پای من زیر کوه آهن بود  
 صبح چون لغز شب بر اندازد  
 ستم آن مرغ کا در مهر و زود  
 دوستان چون از غافل گشتند  
 گشته گزندی که بر دو خستم  
 این یکی که سیر نفس ناطقه  
 کس چه داند کاین شازاد بکیت  
 هر شکر که زلف او بر چید سح  
 خود کیم من و ز سکان کیت  
 کیت جز در صبح با دود کوی که ملک

حقان بر انداخت صبح و پیر خشت  
 دشنه کش هیچ صبح شست کفن و پیر  
 هیچ ساره صبح خانه گرفت فشان  
 کرد درین بر جنت شایه ندر غلاب  
 جیفه خدیجه بایسته کمر و عقاب  
 که کانیات قور است حضرت لایب  
 گدازست طاعت این پادشاه و پادشاهی  
 سپید شیر ز پستان سر ساه و ساج  
 ازین معنی افعال و بیملی  
 بصبح محشر و غنچه الف و ز جاس  
 فدای کعب و زار و اعب و زار  
 به پیشه که غزا کرد و بود کج و تاب  
 پس از دور و دور رسول صحابه و صحابه  
 که دل اکنون نبد جان غلات  
 بام نشست و پستان بر جنت  
 تیر غنچه و دل کران بر جنت  
 کوه بر پای چون توان بر جنت  
 مرغ صبح از طرب سر اندازد  
 خوشتر از سر اندازد و  
 بهترین بر دوستان خواهم فشان  
 بر زمانه هر زمان خواهم فشان  
 بر سر صدر زمان خواهم فشان  
 تا کویم بر فلان خواهم فشان  
 هم بر آن لغز و بیان خواهم فشان  
 تا بدان فخر جهان خواهم فشان



زان شب روز و روزان و خوی خوش نیست  
 گر چه زنده بماند آمد و در جهان  
 جی و چش شب رسد بگر آسمان  
 شیر علم و حیات به به نفعی شود  
 مرگ شود و بجنب تیغ شود کند  
 چرخ چو لاله بدل مدد خفاقی نیست  
 امر و دگر دگر کار کای ملکوت چیده  
 مشرق مغرب است بر دو رخسار  
 سر ملایم تعلیمت مع شغل و نان نیست  
 سخت نماند نان بیک طفل اندوهناک  
 درین عالم شعر و نود و پنج خیم  
 کمر میخاست تا مرد شود نفس نعت  
 که خوشی بنگان شب خون ندهد  
 بچوایان بوم نباشد در خون چیده  
 چو صرغ آفتاب نهانی سر نماند تیار  
 ترسین بر سکه ای که در دستان نشسته  
 چو جان گرفت باغ قد خوشد  
 نه درویش است هر کس سلاطین  
 چو درویشی بر دوشان نگریم فقر  
 سیاه تاوانی است نایب الکس سیاه  
 خند زان بطلوی که به دست نماند  
 چو میرای می اندر چو جنب سیاه  
 رخسار صبح را که از برق روش  
 مشرق جوهر سوخته دلفن یک  
 باطله کوی از پای آتش که روز غیب

باد که زنده ساخت و در دست  
 از همه بزرگترین برهمن کن افتخار  
 کل پس سبزه و مدد در حق  
 پنج شیران شکن حلقی پیکان فشار  
 کوس شود غلبه خاک شود لاله  
 دهر چو کس چشم در تیران اندازد  
 بند و دهر و کار کاغذی تعلیق عیب  
 رسته ز شروان شال قد عالم  
 دم تسلیم تعلیس سر زانو بستانش  
 نه چون شیران غنی اند چون غنی اند  
 مذمک کرم خور خرم شدند  
 دران این چو پلید بریدم سر  
 و سکن اندرون شد بیک اندرون  
 که کم چون ملک بود و رخ نیک  
 جو زرد قمار و بار خرم  
 بشی بران مذاغی کی کردت  
 او را که در حسن تن کند و بر  
 کدویش سلسلانی درویشی  
 بویانان هند و غنچه خود و غنچه  
 که دنیا سگ نتایج است اوشت  
 تو خوش خجسته ای که آید سیل  
 که درم دگر بخت و کندنی  
 که دست شاه جائز علیه  
 چون بوی طهر عید برآمد  
 ضرر و کینه را باید زخاوش

فیض کف شیا فطرت کل از کرم  
 صورت مدان طلب کریمید مج  
 چون کجای نفع خاک تشنه طبعم  
 از خوی مدان شایب و بی شایان  
 اگر کس شک طعمه خون و رضا  
 چون تو بر آری حاتم پیش آرد  
 قاشق کندش تو قاعده ستقام  
 ساعت روز و شب است سال از آن  
 تمیز نیست آنی که غاشوی تا پیش  
 چنان در بزمه تغییر کر که جاندار  
 هنوزم عمل و نفع فلان پیر  
 میان پادشاه و کس که مدد از آن  
 بر قشمش شاه است ازین بر سر  
 بدست و دشمنان را داجای خرم  
 خاک بچشم خند آن بر خزان  
 سلطانی کنی خستین دیو  
 که خوش بود که شاه شربت ملک  
 او کصف خاص مدعی درویش  
 سخا بر جز کردن با خوار است  
 تبر این تیر بان معنیان  
 و تجمل قضای بدینای  
 مخرباده که خویش که خوش  
 کرد و این شکل مجرید  
 سرور و دار و برهان از دست  
 هر دم نهر از که خون گنیم خاک

بسلسلگان دید ساخت رخ کنان  
 نقش بر اینا چون سودرتم و غنای  
 از زهر کردند و چرخ شود همکار  
 و زهرم اسباب ثبات حیدر و غنای  
 ماهی و کاه و زین از کمانان پیا  
 کنند صوفی لباس چون قدم غنای  
 لاش کند صحرای کاه و زهر  
 جلای ساعات است بت چار و غنای  
 همه باویش شکالی است از اینک است  
 تیشطان نازد و سوس است و غنای  
 که این پنج کون خجسته باری کرد و غنای  
 سر کوش چاندوم و خجسته کرد و غنای  
 اشارت کرد و دولت را کرد و غنای  
 که خاک جبر صحن شد خضر و غنای  
 زرد و زو شب یکی بسته است و غنای  
 که شب پند کنایه فرمایم و غنای  
 بانه و خاصکان منبند و غنای  
 که کانی بی بدیشانی تیاج و غنای  
 که یکدیگر می آید و غنای  
 که هر که ضعف لایق تو می خرد و غنای  
 سجا که خنده واری کرد و غنای  
 زین جور است و میر و غنای  
 صبح کش طمع و شب شک و غنای  
 تن چون مالایه و عید و غنای  
 چون حکمان دمه و زهر و غنای

10-10-10

از زعفران چه که سرش گنم  
 چون زال به قسم زود کنم  
 چون کار عالم است شکر بر کن  
 نه بد تیغ میداد و نه کجاست  
 جان و دل خرد بر ساق جان  
 مرد تو کرم ز غم در که خاک  
 چون بوسه شمرم به درخت  
 زین پرده زن نه در و کن  
 که از سایه غیر سر میرانم  
 من از باد که گویم تو از بگوئی  
 هم از دوست از دهم هم از دشمن  
 مرغ شد از دهن تو کف من  
 که هر می تشنه است و غلغله  
 خون نهان ده که هست با تو  
 خسر و خمش جام سامان  
 درختی ردی تو حلقه زکی عروس  
 خاک توام سایه و آسایش  
 ای تو خون دین شاه و دین گشت  
 قدمی جلال کش از دین  
 آن سخن چنانچه افتد به پیش  
 در عجز زادت بیشه زان  
 ملک از سنان است که کف غایت  
 خاقانی را توئی همه روز  
 جان داری او بسیار بینی  
 با جوش صبر و جیش نفوس

از گشت و زنجیر و زنجیر  
 چندی نفس به غلغله  
 دشمن بر شکست کند و شکست  
 ای همه سر جو که از چشم  
 نسیم ز جوشه پیرین برده  
 آن کس که داد جان بدین  
 ز تو که کتاب کرم بود بر  
 درخت و فدا گنوی که زین  
 من شکار و ده آبی که داری  
 حریف سبوح و معراج  
 به زفا که گشتند کز کشتار  
 پیش که دوس صبح صید  
 آید کس که حقانی ساقی  
 تا همه بر فال عید جان  
 ای باب و رضین تو مرده  
 هر یک آهین است اهل تو  
 خون چاقانی سینه محل  
 ابر صواعق تان بجز جواهر  
 شرح نوالش بر دین غرق  
 شرح بدردن تو رسم که  
 عطسه است قناب دیر زین  
 غنیمت کج عرش خان و  
 تاب و تب او حسین  
 محاربه هم بهار دین  
 یا لطف کش گرفت تریاک

کجو نیافتم که خنجر من  
 کجند پل بدیر بر من  
 حاشا که من گشت دشمن  
 نگذازم که چشم بر دین  
 آن سخن و مرغ شمشیر  
 پس که باشد پل این دین  
 شب زهره و دهر عدل  
 ازین برک زبر و فاسک  
 به پنهان ده کز ریا  
 که از سبزه پار سا  
 که قصاب دهری کجا  
 از می جیسا اسباب  
 جان بچانه بد و هر چنان  
 داغ سکی بر نیم  
 انی تو دهم دیو و دوزخ  
 تا سجده ای شود عیدی  
 قصه خون و دانه  
 روح ملک سپاه  
 شرح جلاش فتن  
 ظلم خیران تو  
 مسند است  
 ظلم بود صد فرس  
 کاندز دولت  
 منشور جلال  
 چون چشم کوزن

ای کحل کفایت تو برود  
گرچه شعرا بسی است امروز  
مرغام را چه نقص اگر هست  
خلسی شرم مالک این بنابرگاه  
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو  
اسکندر تو غم ملک و دور و غیر  
خود باش از خود طلب کس سلا  
درین سپرده طشت از خون شیم  
چون یکی با به پوست شیر تو کوفت  
همت و آنکه غیر برک و نواختن  
دوش سلطان چرخ قافله خبر چنان  
چون سپر ز در کشت زنا نیک  
رست چو از انیه عکس خیال می  
نسخه اسرار غیب و فقر او کینار  
سر و قد و لاله روی و رخسار  
خسرو شمشیر و شیر باعث لیون و نمار  
آتش می گزیند آب سر تیغ او  
منفی کل علوم و آنچه چرخ و نجوم  
برده و بنکاهم زخم و دصف و چنگ  
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم  
هم سبب اسراف و افت تو کعبه و  
ای زهر تو و دستگیر تراک  
چون زخروش و دصف و قتل کینه  
خلق تو از راه لطف جان بر باد خشم  
سنگ در خیزی کان ز رنده آینه

از دیده چشم الزمان غم  
این طایفه از منم مقدم  
بکشت کین محل خاتم  
صغری شمر فلک ایتیه خاکد  
فرزنده خفته و سگ دیوان  
خضر و شعرا و غلشی و عباد  
هم کوشش تنیز و طایر و پش  
همه آفاق شد بجا و ده مولا  
غبن بود و در دکان کوره و دشت  
علی و آنکه بوم میل تو قم و ن  
کشت ز تیر شهاب روی و پیر  
ناخج سین ماه که در پدید آن  
کاه همی شد پدید که همی شد  
قاسم از زق خلق خانه و دور  
چنگ زن باده و نوش و قص و کشت  
والی اوج و حقیض مل و بیاد  
کر و برادر و حکم کاه و بال و قرن  
صاحب صدر زن و یور و کون و  
حرب هندی و حرم و تیغ و  
صاحب سیف و قلم و خنجر و  
هم اثر عدل را ی تو و شیر و  
وی و در تو و پامیر و در مان  
چشم جهان خنجر کوش و این  
چون حرکات فلک از لغات و چین  
نظفه و در حاتم خلق مضغه و فلک

در وصف تو کی رسی بخاطر  
هر چند و درین بازی خوش  
قحط و فاست و زلفه و قران  
چون فاست آن آینه مل  
اول بیا ریش بر بای و در قمر  
هم جنس عدم طلب اینجا بخت  
دل و بهن خور سندی آمد  
اگر نه سر کون ساری و شست  
دیکه مانی بزتاب نیاید طمع  
صد نه زن و پست و خنجر و کیم  
شام شجده نمود و حقه و دایه  
منظر سرخ شفق و ت هلاک و  
وزیران و بارگاه و بزم می و دوش  
وزیران و بزمگاه و نوبتی و خرمی  
وزیران و نوبتی خمیه تکی است  
وزیران خمیه خوابگاه و خواجه  
وزیران خوابگاه و طارم سر می  
کشت ز سیران کان و رفت و بخت  
آخبر پاس و در ملکوت افتاد  
ای نایب علی از دو و جهان  
خبر تو و بخت و برده و جانها  
کوس غبار سیاه و طوطی و حیرت  
بنده سخن تازه که و آنچه در شست  
گرچه و درین فن کی است و کون

بر عشق که بر شود و بسمل  
نقشه است مرا قضای هم  
ان حکیم بپایه عزت و بستان  
ای سایه بلاست بران دل و بد  
ایکد بسیر قبال و قبال و بستان  
نیو فرد و سرب و لذت کشتن  
اگر شد ماد و کیتی ستردن  
ببال بودی از خون دل و جان  
پیش خشان کعبه و در دست و شمشیر  
ناگد یک پوست گرد و کشتن  
محضره ز درین محضره و نمان  
یکرم حرم مال کشت پدیدار  
ساکن آن چو آینه فاصل و کون  
حور و بی اندران غیرت و خندان  
همچو قضا کا مسکا و همچو کدگر  
خونی خنجر کداز صفدر و کون  
کا و دست و تیر و سحر و صوت و جان  
همچو مل و در برین و جان و جان  
بام خلد و نماند است شب و پستان  
سحر روح الامین و نیت کمران  
دی که و زده و آتش آب حیران  
لعل تو بوسه واده و تان  
خنجر خون سپاه آینه و بخت  
کان همه خرمه و بوسه و نمان  
سین کسک بودان کس و بخت



از بعد وی سکه صفعتی فروخت  
 مجبور مگر که میباش افعی هر دو  
 سلسله پای ناکه نشان از زلف  
 حلقه زلف تو کر که پیش و  
 در با حسن ناز و شوخی نشان  
 از ساغر سحر خیز کیسیدی مجرب  
 کرد و دل فری شود و آفتاب خرا  
 عید از دانه بر پیش مشعشع دی زینا  
 عید تابون که خوشی خند برین کج  
 برنی که کوشی همی جز کج  
 می آفتاب ز نشان جام لب زستان  
 از بوی شاخ بر باد شکم سرخ  
 زان بلیا نشو از رخ زان سنو  
 جام می نیکین هم پیش خوشی برین  
 عید زینا شود و کالیه بیا پیش  
 آفتاب بر توایم و تو فتنه برین  
 ای آفتاب بر توایم و تو فتنه برین  
 شاهنشاهی که بر عروسی است  
 دل از تعلیم غمخیزان زده که گدا  
 ز سلسله نیا که ز دور رخ دل  
 سخن گفتن که ختمت به میدانی  
 نظر آن شب که زور زده حاصل  
 زان بلیا نشو از رخ زان سنو  
 زان بلیا نشو از رخ زان سنو  
 زان بلیا نشو از رخ زان سنو  
 زان بلیا نشو از رخ زان سنو

تا که بکار خدایتا هین طهرین  
 نافه قلب کو سبانتا تو چه شیرین  
 تا کنی قصد سرش نشان  
 خاتم جم خوا و تباوان آن  
 ترکیب عاقبت نمرنج جهان  
 در سفره جهان به کاشن نمرنج  
 برین کاشکرمجوزی ان روان نمود  
 آن راه نوظهرش برین برودند کارند  
 ابروی نال زدیگر بالا کی سزادند  
 جزونی و پیش خبری به کاشان  
 سرفراخت ساقیش انج بیادیا  
 فوکر کاشخ میراب برب یازند  
 شادان خالی شو چون در شادان  
 تخت جلال الهین کج کعبه دارند  
 شکر سبستان شد و طعمی انجا  
 رخا و در تو ترانند آینه  
 خج دلم خوا و ونه دل آینه  
 گفت آمان شاه و وقت خبر  
 غمخیز بربانیت و دل فعل شیشه  
 شاد و شیا کور او خج نیت  
 بدین کیکو بجا خالی خاقا  
 هم دید کاورست و تو هم طاهر  
 ای مغر غایبان لغزای کعبه  
 مرد و قاره و از مکره رسام  
 در کعبه کور کعبه کعبه

سرکه فروس و بدک که گمرا کلیل  
 زلف و شمشان طایک فریا  
 زانکه حجابان بحیره کرد و خراب  
 در لب تو هست ز کوثر اثر  
 کرد و دم تنگ و آبی نفسین  
 بهمت کفیل است کاف و انعام  
 عید است و خیر و خیرم شده بخیر  
 کرد و در آتش مفضا صید کونانی  
 ساقی منچر کشنده باده صلیب آتش  
 انجام جسم پرورد و کونیا رخسار  
 سحر بچو و طبع ایوان کشنده کباب  
 بر باد چو غنم میری کباب سنجی در می  
 مرغ خار سحوم که کرد و در او بر شام  
 سرور و شمس سلطانان کبر و کبر  
 و ای کتی دوری خضر کن که دوری  
 ناسیه جمال تو دید و خوشترین  
 اندازی شاه کبر و نور و صفات  
 که زین شعری آمدی بکار  
 چنانکه در و نشان کرب و کرب  
 پرش جان و شکر شکر و فغان  
 اگر بر جفا و جفا و جفا و جفا  
 خیره خیره سار و لب جام کبر  
 فضل شیشه زدن کبر شاه خیر  
 مهر و زلف و خن و نین  
 که به مهر و دشت و دشت و دشت

آنکه بعد از اسکندر ملقب با برکین  
 رویتو سلطان ممالک نشان  
 که بر بی سلسله آسمان  
 در دل خاقانی ترش نشان  
 و در دل مجید در کفیان  
 و بر سبیل تست غم ز نوا و غن  
 بر چرخ و شرف جام کیمیا ویدار  
 شایع کردن ایندهو انیک کوسه دار  
 قیدل نان باغ شده و پنج خار  
 آن کسی بود که تریاق برآورد  
 ازینکه بر بدش دلی نه آورد  
 و در روز و نوان هر دمی افتاد زار  
 و عو باز جام شدیه قوت کردار  
 و تنش جهان و نشان چون بلبل  
 عادل تر از کجندی که خویش را داشت  
 تو عاشق خودی تو عاشق تر آینه  
 و ز روی او پذیرد زین و فر آینه  
 اما که خود ساختی به کندی  
 چه ممتا خند سلطان با سبیل جان  
 که سلطنت در دوشی و در دست  
 ز صد او صد لایکه که قد حشمت  
 که لطافت رسته شد آینه بکند  
 حاطه بهار زن باو عیم اذر  
 چون ترغش کند باک چنگار  
 ز کمر کمره و بر ترقه صبر

پیشک غمزدار شد و چشم سار و سحر  
 روز و روز داشت فلک نزل و موج سحر  
 آنکه غم جان خور کی جفا نه بخورد  
 ساقی غم چون چای کج بکشد چو آب  
 در کف ساقیان لب آب نداشت کاو  
 کرده بخار کردش با دسح سر می  
 بر لب اعجمی صفت هست با لبش من  
 چاک برهنه فرو پای پلاسش من  
 هر که بگوئی کشد هم بصواب سید  
 و بطواف کعبه ملازم پای هون  
 کعبه نبردان رسد دیر با سبک کشت  
 خاطر خاقانی زان کعبه شناسد که او  
 عیسی خود را کند تابش راه یکی  
 سیب جوهری نند خورده و عود سیر  
 زار همه دل و من ل همه جان غمنا  
 سار با خیار بر زنی چار تاره زن  
 که چه درخت ریخت ز در ده شمشیر  
 شاه معظم خشان آنکه رضا و خشم او  
 از فلکی شریف تر بدشرف حصی  
 فرخ خلیل خاقانی خضر کلیم قانی  
 در جنبی چونکه برود کعبه بگذرد  
 را و نسیم بسته شد از او جگر تاب  
 اسید و فادام و هیات که از من  
 از د و چه سر خرم خرم از روی یک  
 کرمت دم چون نفس کرده پیش

بر صدف فلک رخسار چو کیم  
 صبح سر کرد و کف جام صبوحی  
 پس تو غم جان خور تا جفا نه بخورد  
 او زنده ز جام آید میرد پری  
 آتش میسوی بین در تن کاو سکا  
 کرده بخششش ناخپل اندی  
 از سر خنده ز جان کرده با دی و  
 خشک لگشده خون لکن لای  
 خیزد بر کوی آن کاکان کجوتی  
 ما طواف دیدل از سرال سبزی  
 بخشش اصلان به د و نرینگی  
 و درم خدایان د جهان بجا و  
 مریم عود را کند یک درخت سحر  
 کرده برای مجربش ناخفید انجری  
 سیب هم رخ و دقن خ قلم لک  
 خنده زان چرخ بیان بر بندوی غری  
 هم ز سر سبکوشان کعبه شیرازی  
 شخص نزل شود سعد با می شرفا  
 از فلکی کریم تر با کریم مقصودی  
 اندر عرش منتهی عیسی روح مقدس  
 کعبه نبوت و شود کی قدر نور  
 که منصفی انفسی دافه زین باب  
 دو کوهر آدم بودین کوهر نایاب  
 آری ز دو کرک کزیده زلی آب  
 تنگ لیم چون من کوزه سیراب

برکش میخ غم ز دل شک می کشد  
 عمر بی است ز خنجر جاویدل چکن  
 درده از ان کجید و خون نگه تیغ از ان  
 و دمی خور و زین خون حلا از ان  
 و خرقاب زنده و دق چکون  
 سطر بجز چمن و دسوی سیر  
 نای عود می جوشن و خشی ز لب  
 و زوی شعر کلام آمده اند محرک  
 سنگ فشانند غلظتی بی این خرد  
 در همه رنگ کعبه دایره سجد جان  
 زده شام و فوج چون هم که دوتا  
 شاخ چو مریم افصحت عیسی ششک  
 سیوه چو بانوی خشن و دین محمد با  
 سه چو ساطکان دوه بر رخ لیلا  
 خم چو بر کی خنده فتنه صرع کرده کف  
 بر سر بیدن نرنگ سرور صف زار  
 خردی بجلالتین از کی سلطنت  
 ایکه جام نیلگون بافته میوشی  
 بدر ساره کوی مهر فلک خستی  
 اگر کندی کند عود و بر طری لکت  
 جان پیشکست سانم اگر کشش کن  
 بی منصفی چون آن نیست کجی  
 جزا که کسی همدم من نیست زرقا  
 همه زخم و زهر و زهره خنجر  
 با اینهمه امید به بهبودی توان داشت

این خشن به زرنیخ از سر چرخ خیری  
 کو کس ناصیه و تمایل خنجر خیری  
 کا به رخ فلک برده عود خوش خیری  
 بخورم خون زنده تا برسد بجا و  
 شمشیر بهر ه فلک حاکم هم خیری  
 آتش آبا و دل کرده به هم خیری  
 آج نهاد بر سرش زنی تیر خیری  
 محرم می شویم امیکه کرده شوی  
 همه جان فشان کنیم زنی خیم خیری  
 همه بود که کنیم از زلف عیسی  
 اورتان خدای پس به چیت و  
 کرده لبان میوش نغمه شمع خیری  
 رخ چو خادم مجلس شیر و این چیری  
 سیب برهنه ناف من زنده خیم  
 خطه سفران شده که زنده خیری  
 کرد وای سام من یک جام شکری  
 سخی افلا قین فریج و تخری  
 برده بر صفا میری کوفه کوس خیری  
 ابرو رخسار می بجز رنگ خیری  
 رجعت داده که کند که تر مقدمی  
 دل روی نایت هم اردی خالی  
 بیدست شاد و زانو است فرخ خیری  
 جز سایه کسی هم نیست و چهل  
 سر کشین نجیب بسکای خیری  
 کان قهوه تخت که شده از زین

از خا و سوزنم که بر آرد زین د  
چون آن فغان شد و صبر پدید  
کزین در زمان جو بود صد غمتا  
ان نایل فغانی که بر چشم  
که کاه بخندان همین بود بخت  
افتاده کار مرا خاتم دولت  
و لاجا فغان در در و در و  
ای قبله جان کجاست جویم  
ای دیگران بهاتر از روح  
دوشت همه آنچه بد دیدم  
خاقانیت شای عشق است  
کینه زره و جلا نزل بدین  
کوید که تو از خاک خاک تو را گویند  
بر دیده و رخساری کایا ز کینه  
از خون لفظان غلاب خیزد  
فغانی که کجا رفتن آن با جگر بخت  
اسرو ز کز این پستان نه می خلد تو  
رنگ بزمی نه می خلد تو  
و هر سیه کاسه لب با جگر  
و دیکتی و فغانی زار و زار  
شیخ حسد لب پر صفت کجا  
نوح خیس علم داشت که پدر کس  
مفسر نه داشت آبی و ناخیر  
روح طبعیم کشت که ترانه و شیدا  
و او عا بی خبر در دل و نوا عا

و تابه که خبر بد من تاب  
دانت که بر کرد و خوارم و جفا  
لنگر مستحبت جو بود با جان  
بیزاقت نیست شوق و تاب  
کوانی من خورشید و تاب  
آن فتنه طبع مرا فتح بود  
دار اقرار بر دل با سر و کرد  
جانی و جان بوات جویم  
چون عسکر کربانیت جویم  
و منت همه چون شهاب کم  
هم در دل آهنگش جویم  
در دیده و دیم و جگر فغان  
کامی و دوسه بر شکی و دوسه بر شکی  
گر نید بران اید و کایا نشود  
زین نال سپید بر دین نام مستین  
زایشان شکم خاکست آستین عا و  
خرواز در دمی و شوشه طبع  
سوی برون و در نیک و شغل  
بی گلی تعبیه است در نیک و خان  
هم حشمت به شد هم سیرت  
کا و در و قلعه سر نه عاجز بران  
قطر هستی ز علم بر سر طوفان  
ایه صدها لب است زده جان  
آجگر من گرفت بر شرفان  
اول او یار مستین با جان

بیا بر ص و چون کل که نمی درنگ  
اورسند بهیچ نال و بیکم نذر  
ایام بقصدان تر اکوش می  
تحقیق سخن کی بجز ریختن در  
کوانی و لی نعمت من بود و عین  
او در قضا بیش و عیدی سخن  
آن ای پناه خیر نایل ریح  
در روز چاقاب بودی  
دریا کم لشک پس بدی  
ای بلبل چند گشته و فتن  
آن بلبل عبرت من زده فغان  
و ندان هر قهری سپیدی پستان  
از نوحه خند اخی با هم بدو  
کسری قریح ز پر و پر و بزرین  
خون ل تیرین تان کی که دین  
خاقان از اینک در روز و جگر  
سلسله امر گشت زلف که نال  
عشق با یک گند گفت که خاقان  
کو هر خوراند و ازین صندوق  
کردل و در خنده که زلفه حاشا  
یوسف بخار گشت نوح در و کرد  
غایت بجز گشت عجب جو شغل  
نیت مبارکه حاکم صدف و گلی  
پیر خرد طفل و از یکد گشت من  
عشق بهین که هر یک گشت

که در غم غرق و که دیم ز تاب  
سیمغ غم نال خرد و خور و تاب  
خوشید سر طاق ترا و شمس تاب  
نقیس سر بر خیا و زین تاب  
عالم که خداوند و پدر و سر تاب  
و انفس در مهر و فغان  
کامیاب غمت هر چه توانی که کینه  
امروز چه کیمیا جویم  
در هر صدفی جدات جویم  
کز نوحه کری نوات جویم  
ایوان مدین آینه عبرت دهان  
خند سر ندان نشود زین دانه  
از دانه کلا ای کن در و شمشیر  
بر باد شد و کینه فغان  
زب و کل پر و پستان شکم که کینه  
تا در تو زین پس میوه کینه فغان  
قرصه خوشید شد کوی کربان  
باز عزیزت صعب جان تو جان  
یوسف خور و بر آزار چه زندان  
شیخ مر سحر است بدل و بران  
تا زهر دم زنده بر در و کان  
آفت بیشه شده و قیسه بران  
کوهری آرد چون قهر و فغان  
تا سر گشت خس یافت مکده  
دل عجب صدفیت عشق نالان

نیست از این خاک و کون با بیهوشی  
 در بند چار آخور سنجید چنانچه  
 به خرج از این ساره رغنا چو خوتی  
 از جگر دروغ بخور تو هیچ وقت  
 و بدای بخت من بدای بختی کون  
 مستعدی بخت و صد زمین که نعل  
 برای آنکه غیسر تو دیده بر نعل  
 این سر بجز نامه بان مهربان رسان  
 این درد که بد دل خا فانی که است  
 چون از در قست چنانی قست از کون  
 عیسی ملت بار و دم فریاد شد  
 که از خون ریختن ستر مت نیاید  
 از بسکه شنبه یارم چرخ  
 خیال در زکال بهالای چکاس  
 نیست چو بخون من شود تر  
 دردی که مراست بهر غم نفروشم  
 بر کور دلال سوزن عیسی چارم  
 من بخوابم دست از دلم که اولد و بشوم  
 از مرست مرا غدا می هر روز  
 آهسته تر نه ملک خراسان گرفته  
 جان بختمت آنست که لب بکرم خوشی  
 مرد کامی و عشق می ورزی  
 خا فانی بکسان که طریق دومی فر  
 بس فضل کار زوی بر زوی ز کند  
 سه در گفته دیدم و گفتیم تر تیغ نیز

کاش می گفتم که شیرستان او  
 در زیر سبزه خدین چنانچه  
 ای باد از آن شکوفه رغنا چو خوتی  
 چشمه زکوشه بگر چو خوتی  
 تابیدی حال من حال کن بختی  
 که زمین چشم بودی به زمین بختی  
 بجای مهره در چشم زبنت مرا  
 کس را خبر کن که بجای سبزه تمت  
 بخت بکوی بهر و دام سبزه تمت  
 کا در درون کشنده بهر زبنت من  
 بیا را و ستم قدم فرس می کشد  
 نه چرخ سهره بازی شرم با تو  
 از یارب من بیار آب آمد  
 پیرانی ندوخت که آخر قبا بگرد  
 بدست تو سبزه من آمد  
 که عاقبتش صرفه می من نفروشم  
 بر پرده دران رسته بهریم نفروشم  
 پشای خوش بنید بکندید بخت  
 زمین کاسه سر کون فرود  
 و اسوده تر نه رایت بخر شکست  
 و آنکه تو زان لبها جان اگر بختی  
 در کاه می مشک می بوی

### فی المقطعات

دل که کون بختیت با شک فرزند  
 در کاه می آلب و دناش بهر پاش  
 ای منال مستحاضه که آهستی ز سر  
 اگر بخت شورش دل چشم من بختی  
 آنچه زمین شکر از دست لیلمان کشد  
 کاشکی آدم بر جنت و جنان بخت  
 به سجده من بکجا سبزه تمت  
 جان بخت منک نذر و کشدستی  
 پای که زبنت که کردن کاشتی  
 مرغی که تو شس های خوانی  
 ز بس چرخا که سیریزی بفره  
 روزم بنیابت شب آمد  
 همسایه شنید یارم را  
 خونی که بهر غسره روزی  
 غیش پی کمان آگهی فانی دم  
 آنچه در من تو چو فرستیم بار  
 غدا جانمان و توطر و طعنه  
 بس کن شور و سخن خون حق سخن  
 آه طعنه ای زلف بهم بر شکست  
 در هم شکسته دل خا فانی  
 بجز راه عشق می بوی  
 باسد تو با شکست که در کم غم

چو که به یاران رسد بخت بیابان  
 در آرد وی بوسه شیرین چنانچه  
 از خوش غلغله خند چو خوتی  
 بر دل من مرغ و ماهی تن بختی  
 بر لیلمان هم می چشم من بختی  
 آن بکر من خلف بر مردن بختی  
 نزد یک قناب و فاسفرت  
 در نه با من شتاب چو می تمت  
 جای فراغ نیست که تنی شوش  
 خدایت کشان حاجت  
 شمارش مکان ناید بیارت  
 جانم زیارت لب آمد  
 خا فانی را در شب آمد  
 هم شکر تو بر زمین نوید  
 همچون لایسای چون لایسای  
 شادی نغمه شادی تو من غم نفروشم  
 لعل لکنا که تو چو خون در لعل  
 بکرنش شکار او سخن فرسود و کشد  
 بس تو بای که بهم در شکست  
 آوازه ز لعل که کوهر شکست  
 بجز مرغ آفتاب میجوی  
 تو چرا نیست از من بجز در رخسار  
 را غند و زغ را در و کشد از دست  
 کو زهر بهر و شمشیر که مرده بهر دست  
 چو مسکند که زنا بهر بخت

لیرم که ار چه بکند تن بخت  
 از زان ستارگان حرام حرام

اینج از آن خرد که ترزد و کند زبنت  
 جرم فلک پس سپهر پنهان بخت

مرزبست گرفتار دلهای درخت  
 ترسان عروس ملک چون خنایا  
 خاقانی از کجاست شمشیر جانات  
 با محکومت غارت سبب پای جلی  
 غلطی مجهول دیدم در دین  
 بجان پاوشا سوخته خودم  
 گیرم در روی عقل هرگز نشن  
 چون نماند عده سانی در دست  
 بدلی زین بقیه خاکی که گشت  
 ماه چون در حبیب مغرب بر سر  
 یوسف صدفی چون در بقیه  
 اگر شبانی بر جوی خنک گشت  
 از بهر باره پیر فلک در دست صبح  
 در مشرق آفتاب چنان خنک شود  
 سن دیده ام که خدا عالم را گشت  
 بمان بپای کز پشت در کوی استاد  
 دانی دهر کو بپایان بکنم  
 خاقانی از زمان طلیعی آب رخ میزد  
 پس هر کار در برون آن میزد  
 ز آدمی چهره فراموشی دلگیر  
 یکان یکان شمشیر چو دانی اصل  
 هر چه نقصان گرفت میزد گشت  
 اگر عسیر باشد بشنود  
 مرا از زادن دختر چه خبر می شد  
 دانی سیم زعفران سبب

بکست و در میان روح لایک گشت  
 در فلک پهلوان تن کین گشت  
 اندر شاه بهشت شمشیر گشت  
 اندر حرم کعبه پل آفرین گشت  
 به انتم که خطه آینه داشت  
 که نزد پادشاه پادشاه گشت  
 با کید در کار بجز لبش گشت  
 آسمان چون سخن گستر برادر  
 طبعی زین کن منظر برادر  
 آفتاب از دامن غاوی برادر  
 در قاع موسی خنجر برادر  
 در دانی از خور و خاک خنجر برادر  
 دلی هزار رخ ز سر بر شیده ماند  
 خاک و خرق جامه غریب شنیده ماند  
 زمان ندیده اند که گویا دیده ماند  
 بی خلیل هر چه هم اندوخته ماند  
 کان جرم آب رخ بر آید گشت  
 پی سوده کسان شود و جان گشت  
 جاز از جرم بر سر کار گشت  
 همه بلال معانی همه اوین گشت  
 چشم زخم هزاران سپهر گشت  
 در کار با شدی مسیح را جگر  
 که کاشش آمدن هر نزدی گشت  
 فارغ از دست کوان بپنی

شمشیر دین بکمر شمشیر اهرمن  
 غلطی است با هر دلی از اهرمن  
 پندار موری نفع نیست کس  
 از من گریخت غارت ز قبایل گشت  
 در آن خط اولین طری نشسته  
 خاقانی از حدیث نماند ز جنت  
 بهر آید به زمین گشت لیک  
 چون بزمین صاعده می شنید  
 چون بهایان شد با صین گشت  
 در فلان تا پنج گویند از جنان  
 تنیت باید که در باغ سخن  
 این مثل خاندی که مرغ خانگی  
 لایک پی موافقت صف فیلان  
 با کج را به راه بر آب گشت  
 دل خندیکان چهرستان گشت  
 بدل سن آدم اندر جانی گشت  
 اولم خرم کندم نان شده جود  
 بقطعی برین که با یکان گشت  
 یک دو و نه آید بپشتان دور  
 بکانه و سر و سه بعد و چار کار  
 که دختر کز دینان برادران گشت  
 اگر چه دست به خیانت گشت  
 اهل عباد و رازان بی شیشه  
 از عفران ساج گشته دونه

**وله ایست**

همچو نهرش زدم ز نهر سپهر گشت  
 در ماه زیت پستین گشت  
 زدیگ کس بکسین گشت  
 غلت زیاد عیسی کرد و گشت  
 که جز از خود خورشید سماست  
 که هر چه هست بندان گشت  
 از دم بر فراز زمین گشت  
 خاک شروان ساحری و بکر باد  
 چون آمد صبح صاوق خود بر باد  
 چون بر روی زمین گشت  
 چون شکوه فوت شد نور بر باد  
 دانه بر خور دوس کوهر بر باد  
 صوف سفید بر تن مشرق دیده اند  
 مردان کعبه کعبه نشین گشت  
 که در جهان سخن ندیده و نظیر گشت  
 بدیر لیل پد نام من بیل نهاد  
 که در بنود نفس را که گویه مفریاد  
 با آدمی مطالبه نان پس کند  
 بر سوزن خنجره چو یکایان کند  
 از من زبانه بیکبار صد هزار سپهر  
 امیر پنج حس و شش جان و شش  
 عروس هرش خوانند بانو گشت  
 که کور بهتر دانا و مکر را شوهر  
 طبقات طبعی زمان بی شیشه  
 تنک چون تنک زعفران مینی

حقمای پلوسیم افغان  
ماه بر روفاده و دود و  
چون طبعی بر طبق زند فغان  
بایم نظار کان غناک  
وقت است که وقت بر سر آید  
وقت است که مرکبان انجم  
یکسر شود اوقات حیوان  
انصاف همان شد و وفا هم  
از سهم تو در نقاب خضر  
دارد تو روی رویان آب  
ز پاشی خاکست ده کجی  
با آنکه بر یکی کز مینبی  
با خلع مد بریر وستان  
در روزن انجسی فروزی  
انگس که برز قیت ریس  
از جیت جز آتش فزوده  
مردانی لعل و زرنوید  
مرشش زکیاستان گلستان  
صدای متفرد از خلاق  
چون موکب او فرو ترا  
لک تو ثبات ملک جسته  
گفتم که عالمی سخندان  
گفتم که در آن بلاد پر شور  
بخم سر عراق فسر مود  
چون باست مرد غم رید

مرد و هفته غریق دین بینی  
پنج جزو و فرقان بینی  
در طبقهای آسمان بینی  
زین هفته سهر و مهره خاک  
سیلاب عدم زور و راید  
هم نعل بیکند و هم شوم  
بسته رحم و فتره پتان  
هم خویش نماند و آشنایم  
مستوری صد هزار رعا  
گیرد تو موسی ز نجاران آب  
تب داری و ناکشید و نجی  
ز رفت دمی بربکه بینی  
یا داده خویش بازستان  
گردن پست یافت رویا  
زرنده شمر نه ز رخدائیس  
خایکے بیمار بلکه مرده  
طفت که سرخ و زرد و بوی

### در مدح خواجه بزرگ

عدش زبان خست لایق  
بی من ز من این ملا بر آه  
عدل تو برات فطم شست  
میلا دمن از بلاد سرود  
ناکھساتیرین و آله باشور  
زان آب و هوای قحط فرسود  
از کفغان جسته مصر دید

عاریمین سبز و پیراهن  
چار پایش چتر و از پیش  
بس کن این بزل حسیت قاقا  
کاین هفت و مهره تا بجایند  
وقت است که این چای جمال  
از رخ زنان بقیته افلاک  
اینک ز علامتی که سپید است  
ای محسروان روز و روزگار  
از فیض تو در دو کا بهواره  
و بیاجه دوم راز تو رنگ  
که کوثر عسر زامی باشی  
براه و بیک استانی  
میل تو بر و غم حیرانیت  
آن نور که بید رخ باری  
در کیسه هر که ز فروشد  
لعل آنچه شراره است خوش رنگ  
خاکش بیخ طوطیا بخش

در برش چشمه روان بینی  
دور قاده ز پرسیان بینی  
که هر لافش زیان بینی  
سر کیسه غیر میکشایند  
هنرمند محافه مه و سال  
در رقص آید مناصل کج  
از او میان خاطر بر فاست  
جان داروی علت بهاران  
دو هند و می طفل شیر خواره  
امنه رنگ راز تو رنگ  
که آتش جاگزانی باشی  
خلعت بدی دو شانی  
در روز غم آزار دایمت  
از قافانی دیر غ دار می  
چون کیسه طباب در گوشه  
خوفت فسرده در دایمک  
سکس یکیم کیمیا بخش  
سکرت بازد قرقطستان  
سادات رکاب او گرفته  
استرق صدای کجا جسته  
اصلت رکبا کجا مقامت  
زان ناحیه چون بروی غلغله  
حاش لباس فایز پرست  
نعمت که به مبت دیدم  
بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن بنا هم  
مخا تو حسن و تمام می  
چناب غیور کرد آگاه  
گفتم سحر دراز کردم  
اسای مین برو نوشنت  
ای حافظ بجز و بحر حکمت  
جانکه جوهر قدیم  
از شدت شربت توانی  
این دایره کی نشیند پای  
رو گاین سوال عارفیت  
سرا بسنی کلاه و پای  
افلاک پیش او جانی  
کس غار سفید شایه  
خاقانی اساس عمر کم خواهد بود  
ای سپهر چهره راز سفر باز  
ای راحت بیندینه بخور از

ناراه و در برب را گفتم  
بر گردن مرد این مقام می  
تو بار طلب لغو دانه  
تخاصل چه بر من چو باز کردم  
تزیاق مبین در و سرشت است  
روی خانز کوه و کوه غمت  
در عرقه هید و بیم اند  
از پنج رخ حس توان جست  
درین نقبه کج بخیر و دانی  
این خارره فحی لغاف است  
در سمد مر قننی زمین می  
هر زده ز خاکش آقایی  
در بالش نم تحیه کای دات  
عمر و ستم فلک بهم خواهد بود  
در راه دلش ازده بر و باز آور  
ای هر دم دیده و دیده بی نور از

کان بار که ارچه چنبر آورد  
چند ازین من سخن شنیدند  
حجاب زبان بزند ز رخسار  
گفت از ره کریم پای بر کبر  
این مظهر تناس مجهر گوش  
مار از خبر سی ده ای لک پای  
از نوبی پل شدن تو خند  
این نقبه پست نیکو کن چیت  
پس گفت که این چو دیو بود است  
پا از سرانچیدیت در نه  
جاننا بینی چو نخل در جوش  
آتیر سوس زار عزیزی  
دو قطره سیاه چو ریختی در  
جاننا بستم در آمد اول زرق  
حال ال من یک یک ازین شو  
لا و شمن من ساحت و دما زین

دار و همس چون نمی نذر  
خود قبله راه خویش بود  
این لاف من زبان نچند  
این خاتم من بقدر پند  
وقتا بدیت بر تو مغرور  
کاین شیب و سحر زلفاکی  
یاد پرل آتشین با بند  
این خیر غلبه سر بگون چیت  
کر زود کج ربت نموده است  
فلسی ز هزار فلسفی  
بر یاد اسپر نخل به هوش  
دلکش چو هرات عزیز  
نه ماه شود چاره ماهی و پش  
واخر شود آن جسم بستم خور  
با و دو بد و کج خسر باز آور  
ار دوری تو سوخته ام دور از تو

سید ز و الفقار و هو توام اردین حسین بن محمد الدین علی الشیرازی از سادات آن دایر و از شعرای فصاحت شاعران  
در زمان خوانده شاه و در عهد سلطین مغول بواسطت خواجه محمد استری وزیر بخدمت آنکب یوسف شاه لر رسیده که او  
بفرمان با قافان ولی خورستان که دو کیلویه و خیر و دران و جرفاد قان بوده و از دولت آنکب و عنایت آن وزیر عدیم که  
انظیر عمری به شرت گذایده و قصاید غنیه اود مع ایشان گفته بچی در فن شاعری مهارت تمام و قدرت الا کلام که استه  
قصاید ساده و رغبت بگزشت از غایت لطافت رشید آب زندگانی و مدیاح ستین صفت آینه شرف از نهایت حصانت بعدش  
بنای آسمانی و در صنایع شعری بر قوامی کجیده و رشید و طوط و نظامی عروضی و روحانی سحر قندی و ابلی سبیل از می مقدم  
و تخیل که سید بر مرقش آن قانون بوده اما چون در این سیاه غرض نگارش ابیات حالیت و قصاید مصنوعه از انکال نایست  
لذا از قصاید مصنوعه سید شاد رایه و مثال آن شعری نوشته نشد بچند بیت از خیالات ایشان گفته شد و در رشته وفات  
یافته در مقبره الشعرای سرخاب مدفون شد از دست

اندان موضوع کفران ترا نیست - و اندان کشور که سدید به باشد غیب

گر که نیشخ و چنگل بود باز غنچه	مار سیدان و چنگال باشد ز غنچه	با طره تو گویم کای نایب ز برک	با کسوی تو گویم کای سیکر جان
بر دست از حال ز تو بر تیر	بر شکست ما که از تو بر تیر	ز اینم و کسب و شغله تا چرخ	آن رخت برابر این بقدر قابل
جمیع سجت دولت که زین با عیش	از روز بلج خواه و مانده قول	ای شوخ نایت پزیر مجامع	و می خطبه دعایت آتش نفس
اندیشه شرف میر باشد نصیب چوین	فانده گرم مسلم آمد بصدایا	دست ترا یاد می قدر ترا معالی	طبع ترا کامرمانه ترا فضایل
ای با تو ثبت لعل بخسازد کس	بر سر روی تو زلف دلالی شریک	بر تو روی تو بچرخه از آب آتش	پاشخ تخی تو آینه باشد شریک
شاه جم مرتبه داری جانی نغش	که بود بر در و شیشه کوکب شریک	انکه از ناوک دلد و شهر بر کن	سینه بر شود پیر زار شریک
ایکه از رسم کو خواه تو فراد فخر	ایکه از نام بدیش تو ننگ شریک	خستیم را بر بنام جان تو خج دور	خست کار را بر احسان کبر شریک
چه در قلب شام شد که آن ستم بین	شر شد آتش فغان و آتش بین تن	دخست کسان و آن بود که دوستان	کمون بود که بشنود کوشا کردن
جانی ز پا در میا بدوشت ز شریک	بهر از خرد که خور سازد که در شریک	نخام و راهی از چکر آمد و طعم	سند و او را غالی در شریک
باز چون خسار غنای کشت طرف تو	باز چون کسوی بر شد به غنچه تو	لاله نورسته ز دست باشد به جم	ز کس آه و بر سر بود باجم
کز ابر دست دولت بجز باشد شریک	وز رتاب محرومیت کوه را باشد شریک	کو هر شب تاب کرد راه و جوفت	لعل مانی شود خود شید و جوفت
رفت شمس سپهر و رفت اسب شست	صورت ثمن چرخ و سمت ثالث جهان	عشر الدین از اکابر زمان خود بود که کین در مری بل	

فصل کمال و مروج کلام اهل حال بوده و باو بالعلا و خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاق و اقا صرین چند بیت که

بیا و کاری از تیان ثبت و قناد	صبا چو خایه فشانست و کز کار	شدم هموی با صیغین خواب خوش بای	بجو شمش چینی با سپال پرمی
همیکه شست بخارم بصد ز کجا	کشاده کوی کریان چو صبح آسین	کشیده و باغ صبحی نیل بر خیار	عرق که قند و را غار خضر از تری
چو زیر قطر و شبنم حیفه کندان	ز باد و قامت سیاه کستیل بد	چنانکه شاخ گل غصه بود و کز کار	بر چو تیش از سیب پیون مجروح
لب لطیفش از آید نفس افکار	ز شکل لعش بد بوقت خندین	سنان قلم جشید از احسان قمار	ز خدل اوست و چنانچه افغان
نهاد و پشت فراغت اسیر بدو	دو شکم که فلک دید بجوی تو قوام	نخاکه بدین روز کوی که کند	لغیم که دو چشم خوش او کشت بهین

فلکی از شعری فصاحت آئین مشهور و اشعارش در کتب ارباب استعداد مشهور است محمد بن

مولد ششماخی و در اوایل خان بخانی بر تنج زاده و عاشق و سبب تعلقات عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علم نجوم متوقفا  
و آخر الامر در آن فن سرآمد و روزگار کشته و نظر با استعداد فطری میل بکجفت شعر بر ساییده و بنا سبب آن علم فلکی تخلص کرده و در علم  
خاقانی در خدمت ابو العالی کجی تحصیل مراتب نظم نموده و در اندک وقت مشهور آفاق بوده و گویند در وقتیکه ابو العلاء خنتر  
خود را بخاقانی داد و در عالم همیشی نعمتی بر خاطر فلکی کران آمده از دستاو رنجیده جناب استاد بعد از اطلاع این معنی مبلغ بیت  
هزار درم بودی و او که بجهت خود کثیر کان ابتیاع کن با بچه فلکی در خدمت منوچهر شاه رتبه ملاحی یافته از خوان جهان وادیه خوار بود  
و بواسطه نظر نرسیده این چند بیت از تذکره متقدمین دیده ثبت شد و در پیشه وفات یافته در شامخی مدون است



خیل خزان بنا کبابی سپاندند  
شایک پائی بان سوخته و بخت  
سپهر مجروحانی سوزانده علم  
عدو شکار چه دم جانکاهی آری  
شایک که انهم کیمی بنیدارست  
زهی کاه و جانها را محفل درج  
رعایت تو نبیند که شکلی درین  
شود زخونی دزدان تنی زلفش  
زینکه نگذیرد و از ننگ همدا  
بنات خانی چون کبابان احمد ملک  
مهر و سوز زهر ابله بدست آید  
عبادان محضی برادران هر دو  
قیمت بسیار است وقت خاکان  
چه سود میدهد بودن با حق تعالی  
سنگ خاک محسوس شد مهر جودش

خسرو مهر کمان علم بر سر کوه سازد  
از رده ملکی شریان ز طغیان کند  
تجانب جود و عوالی طغی دوده هم  
نور دست جودستان بر غنای چمن  
شایک که اسب کمدون بنیغ داشت  
شعی بدو تو قن در قار و قاده محکم  
حایت تو را بهو شکسته نه چینه  
شود کرد و ستورانی سرستار مهر  
لباس اندکی که عدو شد ملوک علم  
بعد مسجد قصی بجای کعبه اعظم  
بعد عصمت تو با صبحر صفوت آید  
بهنسیای طهر با و لیاوی کرم  
میرین برین نیست که با اهلایم  
که طبع تو فکیر از غایت فکایم  
عقد و زینش شملی که کشیدند

شیر سیاه و سیاه خنجر خنجر  
شد تو سیاهی و لوت خاک در شش  
نخل محفل و فلک غرق در دود و کیمیا  
سپهر و منوچهر که چه بود و چه  
شد و تابع زین کنگ برای صفای  
شده و قوم قضای شمشیر شکست  
در آنرا که باشد فراغ یکجائی  
فصل جستن تنامندی اندوند  
تو نبیند چه مهر تو بر خصم و دنا  
بنور دوزخه شید خاک شایک  
حق کندی و سوزی کنی را در آن  
با چشم لیرین از بیت جبر  
که خنجر بدلت جزو کمر کنی  
دوش چو کرد آسمان از سر نهایی

تواند شمشیر کمان شمشیر زربار زد  
شد کوه شوار کردون نخل هم شمشیر  
شمال قفس و صبا فرسوخ نیکام  
زود و دود و غلظت نمندی علم غلظم  
شده موافق غرض جان برین هم  
بود و در و شامیل نیکو کاک کیم  
نام و نمکند تو در کمال غم غم  
قد بر رون جانها کیف دانند هم  
چو طایر سیاه از نوخ سر بر چرم  
سنگ خانه کعبه آب چشمه نریم  
بیا که زادی جسی یکجا هر کیم  
شکار خون شهیدان شمشیر و محرم  
نه نیکو نموده مدینش کفر و نیکم  
ساخته راه اختران یه و قعد بریل

و خطه و کشت است و همین که تیغ نظامی قدس سره از عراق خفته در آنجا ساکن شده بخوبی آن دیار و دیلیست وضع شعری آنجا بچشم  
نظر رسیده ثبت میشود ابو الکلام از اهل اندیاز و از اسانید شعری عالمی قدر است و شاعرین او را استاد الشعراء و شاعران  
اند و ثبت آنکه خاقانی و فلکی شروانی هر دو از نوین کبج و بستان و در زه خود خوان احسان او بوده اند گویند بعد از تربیت  
و خست خود را خاقانی داده و فلکی را نیز بخت ضلی خاطر حبیب هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شروان ملک الشعراء  
بوده و آن ملوک نیکو سلوک چون شروان شاه و فرزندش جلال الدین منوچهر در رعایات اهل فضل و کمال سعی طبع بجای آوردی  
و این سبب آوازه کرم و معیت بزرگامان عالمگیر شده چنانکه در کتب دیوان ابو العلاء و نظامی و خاقانی و فلکی و غنیمت و دیگر  
مخادمان پادشاه و نجباء مملو است و نام ایشان آقیاست و میان سلاطین مذکور گویند پادشاهان هر روز از نسل بگرام چه نهند اند که  
از اولاد و در شیر با کجاست با بچه چون خاقانی بوساقت استاد و لایمی شهرت بر فراخت و پادشاه نیز از او منتظر نظر خست  
گو با بجا ب استاد و غرور و خونت و زنده خاطر هستا و از در بنجیده قطعات در حوا گفته و یونشش نظر بر سید این چند بیت  
و چند قطعه دیده نوشته شد

نرفه دست تو هرگز نمی بر روی  
گر بآبی در جام و ادون صبا  
ایچ طلق بدیدار تو بیچار محمی

که رقم که بر سرش کشیدند نه علم تو شک نه جو تو بریا شاید ترا پدر بود و تو دنیا چند آنکه هیچ سر و دل ترا کرد من آنم که از مادر و مرزادم چو پر صمیم تن که خی خرد تو خود در راهین خردند گر از تعلیم و حقیقت به بستم بیزدان بختی که من کا و طم در بجای یکی ره دو صدره بگویم مطلع از سفری ملاحظه شد	بگاه جو در تر سر خند می که بجز خافا فایا که چرخ دیک دنیا عمری چشم خوشی تن از مری یونش اشک عاقبت شوخ چشم عقل به سر و جهان ستادم خویم که کج خبر و کج غلام منم هم بد خوانده هم ستادم زبان تو بر شاعری بر کشادم اگر گفته ام نیت بابت بیاوم نه کام نه کام نه کام نه کام تو نشد دل من رخ بشد این نشد	بوقت موج کمر دی قلم و غوغا یک نکت که عیت لبش نو لاینا جا داوش که با ست از غیا نایند از چشم من برآمد و بر روی من مر شست سالت که خاک ایرام تو ای فضل الدین اگر دست بکنا چو رغبت منوی لبنا کردی من چو شاعر شدی بدخشا فانا تو هر دم بر من چه جوشی چو یوسف کوپ آن بکه زبید و تو شد چو نشد	نه ای تو بهر نه عدل نه حقی چو کسی کن که نزد من بود من از لب دیده نخل قدس تو کشید الینا در جو خاقانی کوید بود ستان زده با شردن فاقوم بجان غریز که از تو شدادم تو تنه از وصله سیل دم بجای فایت من لقب بر نهادم نه تو آب و آتش نه نیک و باوم از اهل قرا باغت زیاده بران هر آغه از اقلیم چهار ست
---	--	--	--

طویش از بر خال دلت با و عرض از خط استواء و در زمان سابق دار الملک افرو بایجان بوده و حال شهر و سطحی است  
تو ای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود مولا و حسی فاضلی است کامل و عارفیت و اهل صاحب کالات صوفی  
و معنوی عالم علوم طاهر بی باطنی اصلت آن دیار و در زمان رخوان خان بهت شوقی من کیراوشده بجان فقه و ستاد است  
شیخ و حدی کرانی که سر مدعای ان زمان بوده و او بعد از چند کی اقتباس فیوضات و فتوحات از آن کتاب فکات فضل کرد  
از خدمت و مرض با صفا آنده اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته این اشعار از او منتخب شده ثبت میشود

زین فامو چن فایده چون کین دست زانه بر سر مردم کند صبر که کابل یک یک ازین کله میرد هم می نیست تا بگویم راز ببل مستم اندرین بستان منم آن والد پریشان سیر همه ستان در آمدند بهوش او حدی که حکایتی داری میوه خنکست در زبانی میکن	زین پردا چه سود که بر ما هیبت آتشاک را که مردش از روز بر سر دین که را که که چه آسوده جین حسوتی نیست تا بگویم راز غفلی مستم اندرین کهنه راز منم آن عاشق قلندر وار مست با خود نمیشود پیشا ر فرستاست این زمان بیا و بار ایر پیداست قطره میبار	اکثر زور و مار شمار آن کرده روزی که هیبتش زمین را کین سر پیوند ما ندارد و یار در خروشم نصیبت آن معوق مطر هم پر دماهی سازد کوشش بر چنگ و چشم ساقی همه پید کند کان آن راه اند سخنی زان رخ نهفته بگو نکت با زبان از آن دفتر	که زبده و دام تر شیش پرورد که نکت بر کفته بناوت میسرند چون توان شد ز جمل بر خیزد در سماع نصوت آن هزار که در آن پرده نیست کس بار جام در دست و جامه و دثار همه چنید کان آن دیدار نفسی زین دل گرفته برآر اندکی باز کوزان بسید
--	--	--	--

سختی ده که کم شود چو شمس  
همه چو بستو و آن فارغ  
خوش آن عشرت کن کارانی  
بدام عمر و در دل خیریم  
فران دوسنان بیاورم  
چو خوابد بر باد و این لاله دار  
از حسرت بوال خود خشم کشید  
نیت می اندازد هر روز که نشسته  
فوقی ستمی بود و از دست و پا  
ز شرمه و توبه و باغ وقت بگذراند  
چو سواد و نخلان سرگردان  
در خیمه سرین بگذارد و دست  
مرغی را هم بر جان انداخت  
بر کل از غمزه گسندی بسته  
عادت آید از نوعی که کسی نکند  
از لعل تو کام دل جان بخت  
از دست غاده و خلائق همیشه  
چون دوستی در توبه و زخم نیاید  
ای آمده که این تو خندان بگری  
غارنی شد خواب در فکری  
گفت و نیا که با تو کویم بهشت  
میری با پدر بر بازی گفت  
دزدان که بگری و غمی  
از من وادرت نگیری پند  
آب کاهت مبر که کردی بر

داروی ده که بشود بیلار  
همه در گفتگو و آن بی دار  
که ما بود از ایام جوانی  
چو شاید گفت ازین بگذرانی  
که در کاشن کند با و خزان

دله بخت

چندان نظر نماند که بر دیگر کنند  
سید هم نامی که برین بگذرانی  
اگر کسی را در کشتن بگذرانی  
کل آب کرد و در زشتی عجب بگذرانی  
چو فقهه که از روی که بگذرانی  
هر دو عالم دشمن با تو بگذرانی  
ای سیدمانان فغان از دست دل  
که راه از مشک بندی بسته  
تر می از نو خاوری و دشمن با تو  
ناشناسی که بخت تو بگذرانی  
در پیش تو در و شر و تو بگذرانی  
که از دست دشمن و غم باز  
وزیدن تو گشته شادان بگری  
دید و نیا چو دختر بگری  
که مرا هر که مرود بود و خواست  
که مرا یا دشو بهم سر و جفت  
بیلد که گرفت چون تو بگری  
چند غمی و باز غمی چند  
کاین آب را تو سهل گری

چسبیت این ناله و فغان چرخ  
راه بسیار شد بر جان خرم  
سفر کردم با امید غنیمت  
رخم کل بود و بالا تیر کردید  
ترا بچرخ بسیار بودم

خاکساران جهان را بخت است  
فکر تم هر یک که بگذرانی  
او عدی امید داشت و در بخت  
دل زحمت زحمتی غلب و در جمع  
کجا پیشین خود داد و ستی  
وقتی علاج مردم جای کردی  
شی چو زلف و در تو آندست مرا  
میوه و صلت با کتر رسد  
که با هم که کجای می جسته قیام  
پرسش کردی بیک ز با هم شد  
ای با هم در حدیث گوش بگری  
که سوختی است جان منم تو بسوز  
امر و چنان باش که فرود آمدی  
کرد از وی سواد کای دختر  
هر که مرود بود و خواست مرا  
گفت با از ان کن و زن نه  
زن بخوابی تر از چا بخت  
آن را با کن که آب و به بخت  
بهترین میوه نه بخت تو دوست

چسبیت این شور و فغان و بار  
در دهم سر راه شد بخت  
غنیمت بود عمر و کشت فانی  
کلمه میو فری تیرم کانی  
جانی و همسانی و دهانی  
چو باید کرد اینجا باغبانی  
تو چو دانی که درین کردی  
کافان سسل است تیر و تیر  
که تو را و نایب میسر ازین باشد  
سنا ره خون شود از چشم آن بگری  
سبل سبل که بران ناکشانی بگری  
اکنون چنان شد که نماند بگری  
که تو با هم و صبح از تو بر خرم  
را که بر شاخ فندی بسته  
در بدانی که چو از هم بر جان بگری  
وان غمگس و بدانی آن سخن  
وی با هم در حدیث چشم بگری  
در ساختنی است کار منم تو بسوز  
خندان تو بروی روی بگری  
بگر چو بی این همه شد مرا  
این بکارش از ان بکاست مرا  
پند کیر از خلائق از من نه  
که تو بگذرانی چا بخت  
ریش با ان که که غمیه نماند  
رستی و شن چرخ تو دوست

ان مانند چرباغ تیره شود	عاطرت کند و چشم خیره شود	در سرت ز دست عقل و در بخت	در کریم و در تر از و سنگ
آتش شہوتش بسا و دم	این چنین آتشی بسا و دم	فرج کو راست اندان لعلی	محبت او عذاب پرازدی
الت شہوت تو کو افتاد	شهرار ثمانیه در ذکر حالات	و شرح	زند و زان کی کفن مکر افتاد

مقالات شعری بلا و خراسان و آن ولایتی است مشتمل بر بلا و غلیظه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران حد و دوش از یک جانب  
بتوران و از یک سمت جغرافی و از یک طرف بیدار هندی و از یک سو بطبرستان و چون ولایت نیر و زرا در این شراره نوشتم حکم  
هم بولایت فارس و سواحل آن متصلت و شعری اینجا پنج نظر رسیده این است ایسور و داخل دشتت خاوران و قطع  
الرأس نادر شاه افشار است و قطع کلات که فرود اینجا گشته شده در اینجا واقعت و از قلاع حکمه مشهور ایر نیست  
انور می و جواد حدالدین اصلق قطع ایسور و دور اول حال خاوری تخلص میکرد و آخر الامر باند عای عماد کرهستان و خود  
تغیر تخلص داد و حکمی خرمند و شاعریت پای بلند و در فن نظم لفظاً و معنا عدیل و شبیه ندارد و برغم فقیر از عهد دولت آل سلاطین  
که دستار و دیوانی قانون شاعری ساز کرده الی الان که یکنوار و یکصد و هشتاد و هجریست چهار کس کوی فصاحت از یکسان بوده  
هر یک بمغناج زبان قفل از کجبه سخنوری گشوده و در نیت مدید کسی نیامده که لاف برابری با ایشان بزند اول حکیم ابوالقاسم  
فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی الاصل کنجی المسکن سوم تاج المشرق و المصارع شیخ مصطفی الدین شیخ سعدی شیرازی  
و امامی هروی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی کرده قطعات گفته اند برغم فقیر این مقوله سوزان  
از نایب ورق انجمن است و الا باندک بطی این تسلیک خارج از دایره انصافست غرض حکیم مزبور یکی از کسان اربعه بنیان  
نظمست و در فن قصیده و کوی و و لیس شین از پیش دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم مزبور در مدرسه منصوریه طوسی  
بجسمیل علوم پرداخته از علمای مشهور بوده مادر کمال فخر میگذازند و روزی مویکب ابوالفرج بخجری که ملک الشعراء فی عصر  
بود و در زان که که قرید از قرائی مسند رضویست نزول کرده چشم حکیم که بر آن دستگاه افتاد معلوم کرد که توفیق سخنوری را  
گفت سبحان الله پای علم باین بلند می و من چنین مفلوک و شیوه شاعری باین تنج این مرد چنین مجتسم غر و جلال و بجلال  
که بعد الیوم بشاعری که درون مرتبه من است مشغول شوم و همدان شب بنام سلطان قصیده که مطلعش این است اگر دل  
دست بجزوگان باشد دست دست خدایگان باشد موزون و علی بصباح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانید و  
سلطان در عالم سخن تاسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم تا کجاست مخفی نماند که این سخن مجمل بر اغراقت و هر کس که مرتب  
سخن شناسا باشد میداند که بدون اینکه شخصی مدتی فکر کرده باشد شکاست یعنی محالست قصاید باین تسانت تواند انشا کرد و گویند  
در عهد دولت سلطان بنجر حکیم انوری که سرآمد پنجین آن زمان بود نظر اینکه اجتماع کو اکب سبعه در برج میران که هوای استخفاف  
افتاده حکم کرد که طوفان هوای خواهد شد چنانچه در برج ایی اجتماع شد در عدد نوح نبی م و طوفان ایی شد جمعی ازین حکم  
مخوف شد و محکم با بر ایی خود ساختند و توشن عظیم داشتند اتفاقاً شخصی همان شب چراغی بر سر مناره روشن کرد

از غریب امود این که آفتاب انقدر نیم حرکت نکرد که آنچسب غ فرو نشیند و صباح سلطان غ ندیان با او معاوضات کرد  
او امعاب ساختند و حکیم متک مجا فیر شده که آثار این قرانات تجدیرج ظاهر خواهد شد گویند آفتاب خرمنا  
از نوزیدن با دور معول مانده انوری از تسویش بولایت پنج کرخت و در اینجا اناجی را لیک گفته چنانچه آحر الامر خواستند  
که او را تحت کلاه کنند فاضی حمید الدین که راس فاضل اندیاری بود و حکیم انوری را حمایت کرد و حکیم قصیده غرادر مع حمید  
الدین فرمود انشا که گویند باز بدون اطلاع فاضی مشارالیه حکیم را تحت کلاه کردند و ادیب صابر این قطعه در خصوص

حکیم حکیم در آثار قرانات گفت	گفت انوری که از شراب انجنت	ویران شود سر که کج کنی	فرد روز حکم او نوزید است هیچ بار
یاه مل الیاج تو دالی مانور	ظواهر اهدان شب قران که حکم حکم کرده بود چکنر خان اطلاع میزان متولد شده که باعث		
ویرانی اکثر ولایات شده و حکیم در شش درج وفات یافته این شعار از انتخاب و در اسد خربت شد فی اقتصاد			

صبا بشیر به یار است دارد دنیا	نور زکشت زمین هر غر از قبا	چه طعن است که طفلان باغ کنی	کونه کونه طاعت بلوغ طوبی
بکاست بمو کف عوضه کده دین	نکار خانه حسن و جمال لیلی	باز این چو جوانی و جالست جانی	و خیال که نوکست زمین و زمان
هم جبره بر آورد و فرو برد	هم فاخته کبشا و فرو بسته	در لال نورسته و فرو و شیمی	روشن چه دار و ده طرفه کمان
نی رنج بهار است که درو کرد	از خون الی شمن شه لعل ناز	که نور چو غمرب نشد فی حق	در قفسه شمشیر نشاندی برای
از خون الی لعل کف خاندن و پیچ	تحریر تو کرد و در بند و خفقان	از ناصیه کاه را بر که طبعی است	سعی تو فرو شود نیک یقار
روز کی در نقش هیچ قوی بران	پیراوش نیندیز بران جوار	سر حبت کند فاضی قربان	پیرا کند که کس ترکش طیران
گاهی ز غمان لغوه کند با یک	که نوره بلب در شکند فی غار	چشم زره اندک دل و ان شیار	سیر اسد وین شهریان و بران
شمشیر تو خوانی نهاد از بند و قفس	کز کاسه سر کاسه بود سفر و خور	قارون کند اندر و من تیغ جاد	کیا بعد میراث خور و حرش خور
انصاف به و آدلفان تو داشت	غور از اندر که شبان غیت غنم	با دایه غفور و خلعت خوی گرفت	آفاق بریند شفا زوالم را
دو و یک سر و تیغ جود تو باورد	آاده تبار بر بود زان و غم را	نجا که در آید بنوا اجل میرت	جر حید زیارت کند باغ آدم
حسن هزار است که چه بر ملک	سد قدیست حصنها چو حسن	کعبه و دلمیز شد چو دین فیل	سجد و گمان بر زمین نهاد چوین
اگر برج و ثمن هر کسی شود شود	تو یک کسی که شود است از تو بد	بشبه شکل تو کرد و گریه و ناله	زانه نیک شناسد زمره ازینا
خدای داد که خلعت تو باور	که تا قطع ستر آمد ستم امید	همی چختم و کفتم که زیر و کرا	همی چکفتم و کفتم که لهره و خرا
یکه نیم به برید رستیا با نیا	خویش از چن غیت پر ز چن غیت	این غم لرب و در مجلس کعبه خدیج	وین تملی ارب درین سبک کعبه
ای نگال حسن تو جودی آدلف	حالت کشیده و بر و شب با آفتاب	همی که از کشت به کینه شیب	همی که دوی نیست به کینه آفتاب
با نیست چهره تو که دارد سار	سر ویت قامت تو که دارد رفا	براه مشک داری بر سر پستان	در لال نوش داری در غر قبا
کز نایب سهر نشد زلف تو چرا	در علقه ماه دارد و در خیر قبا	غالیست بهیخ تو جام این و نیا	خواهد همی بخوبی از و زویر آفتاب

که گویی که نوک خایه و قد پادشاه باز نقش بر آرد زمانه و بنود نه صاحبان کار زودی خفته نوش لب لعل نوحیت کرکست بیرنه جام لبست پرده عیسی کی بود از روم و چین یک نظریه ای ز شرم جاده تو سرکش آوج بعد از آن ای دنیا وجود وجود که درم را چون ریخت تو بکنی	که ز رنگ شب نقشی رد بر قفا یکی چنانکه در آئینه قصور است دل قریح غنایت و دید چرخ چین سزلف تور و فوغی بخت نقطه خون خست خامه بخت کان دو سپاه کران شاه بخت در مرغ پادشاه جم جایگاه سلطان سبحر طاب الله شراه فرماید	چرا مجاری حوال بر خلاف وقت که نقش بند حادث داری چون پرت که تو هم سهرن و نشستم بعباست جفع تو سرست گشت سماع فکرت نیش لک ز فرو پاش گشت مغفر رومی که بر سر فکرت وی ز رنگ دست نوازه مرغ بر خلاق چون تو والی کن اینست در درون کعبه که نایب غی
---	---	---

دست انصاف تو بر دست بر تو مرکز در دل پهلوی تیر این بود	دست محمود است بر تن خاکی هر که را در جان و فغانی است فغان
---	--

## وله نصیاً

روز عیش و طرب بستان است توده خاک بعیر سیز است لاله بر شاخ زمر و بشل باز در پرده لیحان بلبل کز پی تمینت نور و زری ساعده شاخ ز نشاط طبع چهره باغ ز نقاشی سبزه روز نور و زو می اند غم ماه کس و کوباره در تیدم نرسد سجده اگر بحقیقت نکری همه کذب را که می کند دست	روز بازار کل و ریحان است دامن باد بعیر افشان است قدحی بر شبه مرغان است مطرب بز که بستان است باغ را باد صبا همان است غره اندر کهر ایون است به کوهی چون کاکر بان است همه بشیار زنده از خزان است پس بخو که چه مرعبان است مرعبان و سفر کیسان است که فزون از گرم نیروان است
---	--

شیر با پس قوی چنگال است  
ای ملک بهر کن ترک کند زبیر است  
گردل و دست بجزوگان باشد  
اگر با دماغ طالعش زاید  
عدهش را با دزدین چشم شود  
لطفتش را با دزد وجود شود  
هنود فخر و زلفی محسرا  
در جهانی و از جهان میشی  
در تن از دای ریشیات  
چون بکشد رگات بصورت  
روح الامین و نباتات  
منو و چکس در نباتات  
صدق و انصاف و طبع  
باغ ملک تر محسار می باو  
مشکل کان حکیم حل کند  
کبره طالع سعادت که کبره است  
ز ذکر توری غصه که شود  
در عمارت های که از تو خدایند  
خبرت هست که از هر چه در آن خبر  
بر در و دران از هر خبر  
زمین شد چون بجز زبیر طالع  
کرد قومی و نظام کار را  
حوشا نواحی و غدا و بی فضل  
نجات به یکس عقیق کوب  
سار و بلبل زنگان سیتن خلق

کرک با عدل قوی دندان است  
کلاهش که قد قدره و سیاه میر است  
دل و دست فدا یگان باشد  
هر که زانهای پس و جان باشد  
امن بیرون آسمان باشد  
جسم را صورت روان باشد  
گرنه دست تو در میان باشد  
همچو حسنی که در میان باشد  
با در اعتدال جان باشد  
ای قیامت که از زمان باشد  
نه هسانا که در زمان باشد  
که دمی با تو همنان باشد  
فلک از گشته میران باشد  
نه چنان که پیش خشنان باشد  
سخره و دست و آستین تو باد  
بزار و در طواف سحر و درویش  
مسلمه و جمیع کعبه و مرقوم  
هر که باریت و خدایتان  
در یک سیتی از دغا خدایان  
در بر زندان از بار سیغور  
خران شد چون بهار زبیر  
کاسانی که گدازت و غیره  
گر کس نشان ندید و جان  
بافتند همه فاکش جبهه غایب  
سپان جبهه زو بان از منج کشم

آن نه شیر است کنون و باه است  
چو فوج ستم اوج کشد کشتی  
شاه سحر که گشت برین غیش  
آنکه با هر خورشید روید  
فخرش را سایه بر جان بکشد  
باست را بک بر زمانه زند  
نشود کار عالمی نظام  
روز و شب که از درخشان  
شیر که درون چو عکس شیر است  
هر که را شد یقین که محبت  
همخان اول سبک کرد  
هر مصافی که اندران نفس  
آه و آغوش خندان بهمن روی  
در بر این رویت از  
نخدا یکا سال فوت گایون  
چنانکه ای تو بر این عهد معشوق  
ملک محو است اما حق برشت  
با کات کعبه مردم حاج و کعبه  
بر زبیر کان نه شده خردان  
شادالا بدر حرکت غبی مردم  
درخت غلش از کج بدعت  
طالق و اندک اندر طالع  
سواد و شیل چون سحر زیارک  
صدا بر شیشه کاشک لعلات  
هر از زرق خورشید شکل بر سر

این نگر گشت کنون چو این است  
چون کرد با نشه کند بر مطهر است  
در جهان پادشاهان باشد  
هر چه زنجاس سحر گویان باشد  
زندگانی در آنجهان باشد  
کرک بر سیرت شبان باشد  
گرنه پای تو در میان باشد  
گرد و گسوت و خان باشد  
پیش شیر علم شان باشد  
پای پستیش در کمان باشد  
هم که با جل کران باشد  
تغیر با گفت فستان باشد  
از کر باغ و بوستان باشد  
برترین جبهی جبهی تو باد  
همیشه روز تو چون ز غیبه میو  
زمانه بر تو و بدولت تو معشوق  
تا جان بقیت این ماردان بود  
محبت فخر و کثر حاتم ساقی  
بر کران جهان کشیدان سرور  
بجز در دستم نام نیالی دختر  
تو که شد انواع جوهر  
نکاح کن بخت جوانت نکر و دین  
سوی او بصفحت چون شمع جان  
هوای ناخت در آتش عداوت کوش  
بافتت که پرانده بر سر شمر

وقت انکه برج شرف صد خورشید  
 شبیه باغ شود آسمان بوقت غروب  
 سبک عارض غبار غلیظی در باغ  
 برین شاف شدی من از برین می  
 بدانصفت که شود غرق کشتی ز زمین  
 بدانشال تنیافت راه کا به کشتن  
 ز برج جدی تا بید پیکر کیوان  
 ز طرف میزان قیامت صبح  
 به سیم لعلت باران سپهر آینه نیک  
 در آفاق که غزلان نگار من برید  
 همگرفت بوقت عقیق در اوقات  
 ز لکس برنج خورشید زدود و زخم  
 خدای گفت حضرت بشا شب  
 کمینه چاکر علمت هزار افلاطون  
 جواب داوم کا میا بروغی ایوه  
 مواخر دین من درین طایع و فر  
 بصبر باد فلک در حضرت زانهر  
 بکل عارض کلرک او همی تاپ  
 پلک میات غرغانا دم و کوزن حین  
 قوی قوایم و باریک دم و فرخ کف  
 خروش او بشندی زروم کابل  
 مرا حضرت عالی تصرفی فرمود  
 بدان امید که شاه جهان فرمود  
 برین مثال بود تازه یاد عقی  
 بدین فصاحت شعر که چشم و گوش

بگاه که لعل کد صبا لک  
 بشکل چرخ شود بوستان کا به  
 میان سبز و درختان شود گل  
 بقال نیک کنید من بخوابی چرخ  
 لطف در یکا چون کجلا زو کمر  
 که در خشتان بگشت صفعب  
 بشکل شمع فروزد و میان شمر  
 بدانصفت که می اهل نک با غیر  
 زان زمان نبود می عجایب پیکر  
 بدانصفت که براید کوه پیکر خور  
 همی نهفت بخت قیامت در در  
 کهن چو ساج نعمت کشته بر کوف  
 رسول گفت سفر هست بشا قمر  
 کمینه بنده فضلتم هزار کجدر  
 باب دیده و من بر دل می آفر  
 رضاند دل من باین قصا و قدر  
 بجل باد ملک در سفر مرا یور  
 فروغ خسر و سیارگان شریفی  
 عت بلعلت و عطا شکو و طوطی  
 دوازگردن کوتاه سیم میان لغز  
 خیال موی بدیدی نه بد شمر  
 بنام شاه سپردم کی و فر  
 شوم بدولت او بخت نیک خیر  
 بدین نهاد و بوزند نام همسر  
 بدین عبارت نظمیکه گوش را کرد

دان لاکت دابر معدن  
 بوقت شام جمعی باین بار و گل  
 نوای میل قمری خروش کای  
 ناز شام ز صحن فلک نمود  
 سارکان همه چون لعلیان  
 سپهر کوئی نقاش نقش الی گشت  
 همی نمود در خشد و شتری و  
 چاک که عاشق و عشوق و نقای  
 خاک لعلت شغول مرتبه  
 فروگشت لعلاب غم برین  
 سرشک نرگس او می نمود رویش  
 لطفه گفت که عهد غایب توین  
 درین دیار محبت نیامت همی  
 تو آنکس که فضل تو فاضلان  
 قرا کبر و زسان روزگار کرد  
 ولیک حکم چنین که کرد کار جانا  
 وداع کرد و بیکونه چون خفت جانا  
 غلام وارو چو نکام کوچ خافند  
 بگاه پویه هوا در و پای و غم  
 بوقت جلوه کردی چو تیر خوش قز  
 بدین نوید رسیدم در دایر و کونا  
 هزار فضل در و لطف نامه کش  
 به دوا به بارم ز غم تصنیفی  
 ناز نام کند هزار و مفسد  
 هزار سال تقابا دوا شاه عالم را

نما رنبره کند با و سکن غم  
 بگاه بام همی آن باین و به خیر  
 خجل کند ده فتنای غنا کر  
 عروس صبح که بخت روی  
 بسوک مهر بر افکند و نیکو  
 که هر زمان بگاه دراز کرد مهر  
 چاک که دیده خواب غم برین  
 بتافت تیر و خشان زهر و اند  
 جان بباری شغل و من و غم  
 فروگشت چو شتاب بدین  
 چاک که ریخته بر سبزه و دانه کی  
 لطفه گفت که مهر و وفا می و نیک  
 در این سواد دانش نیست غم  
 ز خاک پای تو روشن می کند نصیر  
 صبور باش و فرغانه بیدی کند  
 ز حکم او توان یافت چو کونین  
 بسیم خام بنید و دکنبد خضر  
 سوار شمر بر باره بستون کج  
 بوقت حمله صبار و دوست  
 بگاه می سپری چون کلاغ خیل  
 کوش حضرت شاه جهان رخسار  
 هزار عقد در و نکما همه دلبر  
 برای دولت مسعود خسر و صف  
 مصنفات اسطوب نام کند  
 که هست کردش کردون کلر



سر بد وقت سحر این شب باد  
 طغف گفت که عرفت چو میگذرد  
 جادو دم که با هر وی میبرد  
 همه گفت که چون نیست هم چنان  
 سر هم ختم طبع نمید بدار  
 بدج شاه بخزند این قصیده غزل  
 بسیار که تو حاجت بزر چو غزل  
 را نفع تو شود که خشم شرم نهان  
 گزید سیف الدین آید رنگ و شمع  
 سر زنجیر خد شید چو سیر لعل  
 رفیع بحث آن کرده با شاه  
 مال یافت بدوران لک آن سیم  
 همیشه و شرف ملک شان  
 بسیار که تو هر روز بیشتر کرد  
 اگر چنانکه بد شریار و ستوی  
 بر عادت زاده ای صواب تو شوم  
 ای چنانکه دانی بزر فایان  
 راضی نشد بد که پادشاه شوم  
 که غنچه از آنکه را کاش بدزدن  
 آغشته که میدهم باز بر کی  
 تو کم کرده اسپ بخار که عید  
 گفتم که جبهه من دو تو بر شوم  
 هر عادت که شسته چو زوکیا شوم  
 هر روز و زو عید تو در شرم و  
 میکن بر این که در این منته شمر

همه رساند بار و لوح بوی غنچه  
 بنود کوش دلت بر نصحت کتر  
 هر کعبه شربت بهر چه بیکوتر  
 دین بوس شیری و زکات خوش  
 ز گفته تو که مدتی بود در خور  
 زلفم خویش بزیگم بخت آن  
 بزرگ که تو چاک هزار چو قصه  
 ز خور و کند وقت کینه بر خند  
 ستوده غزالین افتاد بر سر  
 رسد شهر سیرغ تیر اثر بر  
 بدیع دولت این کشته در ز شمر  
 شرف گرفت اقبال عدل این خمر  
 غلام و اگر کسبه شیر تخت پدر  
 کمون بر هم بر تاب سیر و دست  
 غلام و در هم بوسه بستاند  
 با یکدوش شاه از جای روزگار  
 در کار میکند به سکنگ نه از بوم  
 و زخو ضعف خواست که بر شوم  
 که بداند این که غافل شود کرد  
 تا بد که میکند دم باز شمر  
 عید تو در و تانی نشسته در غلار  
 این سرده رنگ از تو بهسکی با  
 آغوش باز کرد که این بوس آن  
 خرد و ترا چه گوید دستور و شمر  
 شب و در شرب بوده دم و در غلار

سر من خوب که لک شمر نموده  
 گفت که کن بجای مولی  
 و یک شاه مغز بلا و شغول  
 بیک قصیده غزل و ستوی  
 بنام دولت مورد شاه و نیک  
 ز بی بجای تو دوران مگر مغز  
 زبان تیغ تو بوسه دلی  
 و شاهزده که سید از نیک  
 اسیر تیغ آن کشته زنده بجا  
 بخای آن شده یام عدل  
 مثال ملک آن تاج ملک و رفیع  
 بوقت کینه تضاد لافان  
 خدایا امید داشت بندگی  
 ز دخل نیست شالی و خرج بچه  
 ای بداد عید که بر صدر  
 در سر خار داده و بر لب شادی  
 در جبهه و خیزانده همه و عید  
 زده غبار فاشه سیر و شادی  
 من دانه و غل مخیر فرو شد  
 شاگردی که دوشتم زنی جمید  
 عیدی بگو عیدی چون چنان  
 القصد باز گشتم و آید بخانه  
 در من که نکرد چو گفتم چه کردم  
 گفتم چو بگیت که این حق است  
 ترتیب خدمتی که باید بخوانم

خیال آن شب شمس و دین شمر  
 که بر یک که کند بدی هر کینه  
 بیک سر سینه کان خوش نظر  
 ز بار که خداوند تاج و زینت  
 بسیار در دمی و دوستی بجا آور  
 خنی نقای تو بتان خلق زویر  
 نشان روح تو همواره و عدل  
 مبارک و هنری که ماری نام بود  
 سلیم خور این کشته شمر  
 غلای این شده و فرزند عدل  
 نشان دولت این نخر و شمر  
 بجا و حلقه قدر و بنام این خمر  
 که دشمنی تو بر سر و زان شود  
 زلف نیست نشانی و قوس و بوم  
 هر زده باد و تاباید کرد کار  
 در جان فانی صاحب دل و طای  
 من که از سپاده و کاهج و بوم  
 ز از من خسته بر بختی غبار  
 چنی سوی منم و کوشی سوی  
 گفتم که خیر نیست مرگفت باز  
 چه کنما شکر که خبر دار بخار  
 در باز کرد و با دست از بس سجد  
 غنا زلفت که چو هم جزا بار  
 ای ناگزیر عاشق و مشوق حق  
 کمر تو ز منی بیک سده چار

عقا کربت ز گفته خود فصحدهم  
آقا کار و مطلع و آواز کربشید  
بجهدی ستبانی خرم تو بوده اند  
در حکم بر همه کس تباران صفت  
این چو بیان نبات برستان به با  
بوی خاک از زهر کس بود چو مشک چتر  
با خون خوشتر به بگل شکام  
کف تو قدرت آید ارجه مکنی  
تجارت تو چاشند چو کوه منطوم  
بر من آمد خورشید مشکوان بشکیر  
اصطفا به پالین من فرار آید  
چه حای خواب و غار است چه خبری  
ز بهشت داد و کرداره کند مستبر  
ز حل نفس نداری تو و مرغ سفید  
جان آتیه ترا ز طره جان فتن  
گر مش از را که فاقه زده هست  
کرم غشش با ندر جه است  
ایسپانت لطف لیکش در فقر نیکی  
چون کاب تو کردار بدو فغانی بیک  
ملک بحسانیده و حزان همون دست  
ز دست بخشش و خاکیت مشک بجا  
از ان خفته بود ز رود خای چو لب  
بیزاری گریختی از قوس قزح  
جز دآیند دست تو نماند نظیر  
چه در رفت تو کویم همه انکار

بمسند قطعه ای تو بر مشوع و باد  
و انگاه چه روایت چو منشا بود  
کرک ستم شین بره غایت زور  
فانیس جو بریده حلقی آفتاب  
وان چو چلان جگر کشتار و قتل  
روی باغ از لاله و فسر چو خورشید  
تو کردین بد بوداری بنجام سبک  
که خلی بر اند زوری مقدور  
کنایت تو جاشند چو لولو نشور  
تقدیر سر و طبعی بر رخ خنجر  
مرا چه در کف خواب غار وید سهر  
پذیره شو که دما شد بر کوب سیر  
فقطه در خواب کند پای کربان و زور  
ما و تمام نداری تو و در غماز  
دل با شک ترا ز دیده ترکان طراز  
ز مهلا اندر شکست لطف و قی  
که بخواره رغبت اعدا ق  
نه یقین بر طول و عرض شکست  
روز می ای سپاست تخم وید پاک  
چون طافت عیانی بوده ستانی فک  
ز تخم حکم او را ویت سنگ جلال  
وزین بشیره بریزد زشت باطل  
در کی نمی فرشته نا و ج رحل  
سز و زنده می فروبت توان فست  
بیست کن بر تو روا نیست کز چل

کفتم که ایر سخت خلودی شویت  
کای کایات با وجود تو و افتخار  
ای کثرت تو شکل امروزه میوین  
با و بشکیر ای نسیم آورد و باز جویا  
که و فزیک شت از باد کاخوری نسیم  
با و خور چون لاله گل که نذر شکست  
مساوان نهاد تو همچو باد غول  
اگر نه طبع تو شد و لطفی دار با  
تبع کین توان از که کشد کربل  
نه در و فقتش رحمت قیام و یی  
بطبعه گفت زبانی بی ثبات و یی  
باز کید پس ازین و فنی ملک محو  
فلکی چه فلک باش کین یک خشم  
یار با نسب چه تسی بود که جز خشم  
فکر تش نسخه وجود آمد  
خون کاشنا بر سخت کیر بخاش  
کم نکرد و کم کم نیار د شد  
نه کرده و کجبت صدر پرده روی ک  
قایم تحیر فتح از آسمان کوید که بین  
ز خرض صفت او سرگون می نیار  
اگر کوه و برند از غایت تو نشد  
سامعد و ساقی عود بلبل چرخ یی  
بشایک که بچیر یست تسل تو نکرد  
نه خدای و دهد دست تو زرق و  
به جابه ترانکده می بستی تضا

ای انصبت بنده و چون نرسیدی  
ای پیش از فریش و کم زافرید ک  
ای همت تو حاصل سال اول  
ابر نوروزی علم فخرت از کرب  
که مرصع رنگ کوه از بر و زار  
لاله سیر وید زار گل همی وید  
مجا و این قار تو همچو خاک صبر  
اگر نه کلک تو شد کج علم کفر  
خدای زنده و کرد از دست تنفر  
نه در مقدمه پنج رسول کج خبر  
ز غفلت تو فغان ز غارت تو خبر  
و هر شوریده سدی تر از لیل  
طرا زامه و من بند جانم  
منتی غم حدیث حرکت کرد آقا  
راز کرد و ان در و خط  
کوه از و یافت انجمنی رخا و  
طول و عرضی هوا بشنشان  
کرد و فعل کجبت صدر زخه بشت ک  
انقال جید رانی  
برقت سول ازار عام  
و کچر زنده از نیاست کربا  
همه بر بسته علی همه  
خبر لعلی درد ستور جهان  
سولی و بود لطف تو و می  
و جهان جامه خد

گوید که علم تمام مردم در بنی فاطمه  
 ختم شد و هیچ کس از علم او نتوانست  
 خود و جوهر توئی را در کف دست  
 ختم کرد و بی دریا و دریا نماند  
 سوسانی همه دانست که از حق  
 کشتن فرود چو کلاه و شمشیر  
 باد تا اثر حوادث با صاف تو  
 دیدم اندر سواد چهارده شب  
 آسمان گفت کاشکی هستی  
 گفت آری مدام نتوان کرد  
 چون بجام تنگی از خور و خوب  
 محلی از محض دات در د  
 بدی مشغول خوشه گندم  
 هر زنی میر گلک شتاب  
 راست چون میر گلک زیر  
 بعد ایش تو تر فایضان شد  
 چو شاه رنگ بر آرد رنگارنگ  
 لاله عید بد یاد زنگار رنگ  
 خیال آنکه درون می فتن بر  
 هیچ منزل مقصد نیاید که در  
 پیش خورشید بر جای جاب کوفت  
 اتصال خوش چون می بلبل  
 بجزان سالی و نیزه صخره کرای  
 خورشید می شده چون لعل  
 سیمین نقش می کرد بیداد قلم

ابر کراف ترایا و کند بی غلیل  
 چو از اجل و همدل غریب  
 در نی فایض کشت و فایض  
 در نهایت چه تراکم گزینی  
 بر کجاست به پلوزدن بد پل  
 باش تا فایض فایض بر پل  
 آب دریا و یکدم آتش فرو  
 گوشتار فلک ز گوشه بام  
 که نند خاکست از بام کام  
 بر باد و زیر شرب مدام  
 فویت فایض است و فایض  
 همه آتش به بس و بی فایض  
 بره ندب و بخیر محب بام  
 بزبون قسم بود بام  
 که در ملک از قرار و نظام  
 نفس می زند بی ننگ و فایض  
 فرو کید سر بر ده و فایض  
 منیر چرخ بار و خور و فایض  
 چنان نمود که درشت از بام  
 مجاورتی بد از نال آن و فایض  
 نسا و نسا و فایض  
 منیر کاش چرخ می بام  
 بفرمودی شکاف و فایض  
 که با نوا می فایض  
 بد به شورش بخت بام

گوید از زلزله چون کید فایض  
 سر شوات کند صوت صبر  
 ای شده عرصه کون و فایض  
 خواب خرگوش و فایض  
 به مقام تو نشان و فایض  
 تا تو آمد که در جبهه  
 و دوش سلطان چرخ فایض  
 کفتم این اصل شک و فایض  
 گفت بانی و ربک است و فایض  
 شبکی چند جفتاب شراب  
 ماه چون در جاب می شود  
 می گشتان مدام بی آغاز  
 در ترزدی چرخ جزی نه  
 ساکنان سواد مسکو ترا  
 صاحب آن دود بلام فایض  
 ملاست لغت میر و فایض  
 چو بر کید شوق دامن و فایض  
 نشان به کف می فایض  
 بی چو فندقی و فایض  
 سقیم منزل فایض  
 و فایض و فایض  
 پنجم انداز نشان بام  
 فرو و از آن بد و فایض  
 و زان پس بام و فایض  
 خد نکمای شتاب و فایض

ابر صاعقه چون بک فایض  
 فایض از شعله صوم و فایض  
 وی شده و فایض  
 کاس سیرین و فایض  
 که در سحای تر مرغ پذیر و فایض  
 آنچه از ابرش و فایض  
 آنکه دست و فایض  
 قره العین و فایض  
 کفتم آخ و فایض  
 روزی چند و فایض  
 از کنار سحر و فایض  
 ساکنان سحر و فایض  
 جز مراد نام و فایض  
 داری از زلزله و فایض  
 بر تر از و فایض  
 عزت قلت و فایض  
 شب سیاه و فایض  
 واری قوت و فایض  
 بی چو فایض  
 در زمره و فایض  
 برای و فایض  
 که گاه کینه و فایض  
 نبشته زلف و فایض  
 که بود و فایض  
 روان چو زلزله و فایض

ز بس تراکم انجم چنان نمود سحر  
پیشین ستش و طبعش که سخا و سخن  
ز فرخت تو دایم شمس نیخوب  
که چه قمار ای قمار و شش و زب زب  
جذب بخت مساند که پس از چندین  
سال بر پا نشد و سی سیه از عجم  
تا که من جابیه بپوشیدم و بر فراز  
آبایانیکه هیبت دمر سحر و نفس  
درخت بر بست و لاری بچگون جنب  
کشتی آورد و بستیم دم در و دم  
آخر الامر گوشتی سلامت کذا  
گفتم ای بخت بخت سواد تو  
تا دین بودم که دینی در شمع بخت  
آه اقصه و آور و جنبش بشیم  
بوسه او دم سم و زانو در کابل  
من بهیچتم و او دست همی کوکب  
گفت ما ز بدشاره فرسوش کن  
چون از دعا جاب بارم بسد بسک گفت  
زین سخن من چو روی تو چشم چو زلف  
نه کلامی تو درین طور که گری کم تیر  
همچنان که دم دین شعله که دم خور  
بخت بدار ملک را ملک دایم وار  
از دست آنکه غیر شاهست آفتاب  
ز که تمه ملک چو کردی به بدن تن  
دینا خراب و دین بخل بود عدل تو

مجموعه از بزرگین کوشش و پشت  
دشمن و بریای زلف زبان و سخن  
از بزرگین و تپش لب و شمشیر  
مخالف و گفت و گف زان و زین  
مردی که در دهر و داس و سخن  
گفت و برخیز که از شهر و دهر  
شاهی که در دهر و داس و سخن  
آب و یک که در دهر و داس و سخن  
دسته اندازان که در دهر و داس و سخن  
چون در دهر و داس و سخن  
جبهه که در دهر و داس و سخن  
گفت و برخیز که از شهر و دهر  
گفت و برخیز که از شهر و دهر  
دیدن و سخن چو در دهر و داس و سخن  
گفت و برخیز که از شهر و دهر  
حرکت و سخن در دهر و داس و سخن  
که در دهر و داس و سخن  
آه آمد بر سر و سخن چو در دهر و داس و سخن  
حالیان که در دهر و داس و سخن  
نه غریزی که در دهر و داس و سخن  
جان و سخن چو در دهر و داس و سخن  
تاجان که در دهر و داس و سخن  
در جام و دهر و داس و سخن  
فایز و سخن چو در دهر و داس و سخن  
تا در دهر و داس و سخن

که روز باز سیران و گشتن آن بکر  
ازین کی توان برود و رجاء  
صدف کجور و نافه بنگاشتی  
خاک در کندش بجز چنانکه  
اندازد ز حجره کن صمدی  
چون وی راه ترو دقتی فرم  
فتی داشت از وی که اندر شل  
چون بچون رسیدیم هر خوش  
باز بآمد و کفها که بدید سیست  
او چو شیر یکی که کشی نیست  
عرصه دیدم چون جان جانی خوشی  
باشش شمر بی نی دور و بار ملک  
آخرین کردم بر شاه که اندر دستان  
استری دید سیه زیر خرقه نی  
بعادت بسوی آخر خود باز حرام  
ستفیه شدم و قصد غنا کشیدم  
در شدم جان بطرب و قتل آن بخت  
حاجب گفت سعادت از او را کرد  
چون از برم لبم دست ملک و دنیا  
نیکی چند بخوان لایق خیال برود  
پای بایست نهیست سنا جایت نشین  
سنا صوب فوج و ظفر کن شبنم  
وز خنده قطره آست و بر ملک  
شبهه که دشمن تو ز بیم تو فتند  
سعدل استحاب بخرد و دعا بنام

در سری دوره بارگاه هند کشید  
 بر آن در بخوتان بست نخل برین  
 شجریه و خار برتر و خار برین  
 با در و پیش هم سپهر چو قیام  
 رود زینحه یعنی دوم ازین نام  
 چه کنی نقش تحیل طبع لیل بهام  
 اعی چشم و فیکر زنده و غمین از بار  
 گفت لا حول لا قوه الا بالله  
 در نین خیزد کوفت کشد بر یکا  
 سر بر اندر برین برون نچین و با  
 شادی و نری چو جان چو چلی نیک  
 باش تا قلعه بنی و در و در و سپاه  
 آفرینده زهر حادش را به نپناه  
 راست چون نریه شبی بسته بر کعبه  
 در تریا به بلند است و مرا کوه  
 سخت آنجا برین پایه من کرد نگاه  
 گفتی اندر سر من چو قیام نریه  
 و حجاب این شسته همه ساله چو نپناه  
 کعبه خیمه کشد کشد نه سوره خوان  
 بر غلامان ملک تنک چه داری ز کار  
 نای سبزی بر هر چه وجود است  
 نزد و ندیم و طرب و حیک و باغچه  
 تا کرد ز رزمه ز نای کتاب خوان  
 کرد و ناطع که دیش از جوغه آوا  
 شاد و عادی ز نای بر سر نای

تخم غرض سبب تو بر فدا و بر تیر  
 عاجزم در شای تو جانسیر  
 ای ملایکایان اندر پرچ چرخ  
 آسمان در کشی عمر کند بیمگر  
 بر سر رخ نغمی می کز دل کشید  
 خیر خیرم که صاحبیت نامد چرخ  
 هم نوبت در حسب همه دوشایان  
 من نمیدانم که این طغر خفا نیست  
 در شای و اگر عاجز شوم معذرت  
 آن کج که بچم که در طغی آن آدم  
 حاد و آن پدم از دیکه میرانی  
 آنکه خا از رد آمدن آن غریب  
 آنکه ترک یکا دب و پیشک چتر  
 می نرجو و در سر فزنی  
 روزیجا که مرکبان کردند  
 استمانت شکار کا واد  
 و یکا تصویر صورت صبا غی  
 حویار تو که سیل شده و دیار  
 سخن آب شرمای تر از قص  
 این که آمد بدت به یکبیتونی  
 بجز غنچه پراز غوغا ریت بسوز  
 قفس سحر ریت عاز بخ  
 ندل تو را عی سلما بان  
 باه تو و فدا جهان بیست  
 در تو و می بسالی یکده

مرغ خال خشم تو ز جبهه پریده  
 آه اگر این چنین با غم آه  
 وز نفاق تو قصه کاغذ شتری  
 وقت شای ارباب غی وقت بختری  
 بلند و برپایستائی تیر و دور جوی  
 آه میگویند کافور است آه انوی  
 کوسلیان بکشتن کشند بکشتی  
 نه سوت قیوم غم غش غش ساحری  
 آه می باشد تو از دست جدای  
 آه اگر کان زدن غالی بود کان  
 دست و بازو را جان بر خفا کشی  
 شکم می دود دست قبلاح کبریا  
 وقف کعبه بلبلان آه تنای بری  
 ملک ترک و ملت تازی  
 زیران مبانند آن تازی  
 آه خستد آن بازی پر بازی  
 یا بشکیم به نیت تو ستاد و کار  
 شاه خوار تو صف از شد کربا  
 آه یک برگ و چمن تر افروز چمن  
 هر چه دانی و توانی ز کلف نای  
 آه و لاله پر از غم سار است لبها  
 خاصه در کارهای دیوانی  
 آه تو حامی مسلمانان  
 ذات تو تجلی فلک دیوانه  
 جانب شهر آدمی از نظری شست

از خضر چپ خدایا بیک گفت  
 یک دیر ی کم قسم نیک  
 کار آب نافع اندر شرب نه نشاست  
 از خمد و دوش هر عریث کویند خرد  
 روزگار چون غرقانی است بختی  
 قوت الاسلام ابرو ایملد آن گشت  
 آب و آتش اگر در مجلس حاضر کنند  
 ساقیان احوه از چوب آب اندود  
 لاشه ناک رسد از چوب آب گوشت  
 اگر کسی طرب کند ز دید تم زهر چوب  
 آن توانی دوانی که در طوطا غیب  
 آنکه چون آفرینش سرخ ز کوی در  
 آنکه نیل داری بر چهره و در یک شب  
 بر سر تیغ ملک استانی  
 زلف پرچم نگار داند ز چشم  
 مرگ در خون کشته غوطه خور  
 که بعینه چو بستی جان از جان  
 بود و ناقاش قضا در جوت سوار  
 گفت با جلودار جریم در تو  
 لب غنچه گل دست بماند ز لب  
 تا چو گل ز نطفه جام بکنی ریت  
 و چنان کاف عجب طراوت  
 ای بر سر کتاب تر نصب نما  
 در حد و دری کی دیوانه بود  
 قلعی آید تا که تان آماده بود

اطفال و زن و بخت که بهام مکتبه  
 حکم تا آنکه آلا نقد  
 شغل خاک ساکن اندر سکنه برین مکتبه  
 و بیکم و آن بهر دوست کو بیکم  
 چون غرق چند سال کی مالی بازی  
 حاشا نقد باشد که بهر دوستی  
 از میان هر دو در شکوشتن دوری  
 هوش یکم و آن اشاعری برین مکتبه  
 کاروانی کی رسد هرگز بیکم  
 یا هم چونانکه کرک از نیت بدعتی  
 دام بدعتی نهاد و دانیک تهری  
 گفت می گوشتانی و بدعت سکری  
 حذف ابلی کح شد باطن مال نه  
 بسر بازیانه در بازی  
 شکل حصارهای اهورا مزای  
 کرک بان کرو فرعون نازی  
 عمر کاست و تور بکشن عین زور  
 کشته فراش صبا در چنای پیلو  
 سر جابر کند خواهر فروغی در کای  
 بهر زلف صبا کرد کایس زور  
 بهیو باش کمر بست و چون سر زور  
 از عصای رسد شجای نازی  
 نشی فلک داده برین تور کای  
 سال و سه کردی که بود زور  
 کما و قرب و بعد ازین زور

قامه دلس مبر پنج شوش  
راحت هستی منج نیستی  
گفت چون باشد که آن کلاه کش  
دو دور و دیو طوقش شک افکند  
خوشت که ایست خوی شرف از این  
بخواهد درازیت رسید دست بجا  
سرفتن کس با قبحه رعای جان  
هر بلای که آسمان آید  
اینها و دیگر از روی قضا و قدر  
لحه رخسار جاده و عکس شک دید  
معه دار که میریزد در او امید  
از نسیب معده او هر شتی با باد  
صاحبایار غریب خیر از خیر کن  
یا یکس این کار فرزند و سپی اشک  
یا الفبا اهل دیوار که تا این بنده را  
آب رفته بجوی باز آرد  
آنکس که بجز خود و بر دی مهر خوت  
آه و مرسل خاک که چون جرت کش  
بلخ و پیر و شاه و اهل جان و جگر  
شکر یزدان که شد با و خرم به شکر  
یکی شفا و طبعی جو سکنه بود  
سه دیگر آنکه باز از جاک و کفین  
بزار بار تر انوری نصیحت کرد  
تو وزارت بمن سپار و مرا  
اوستادی بخیر دگر و چون نشد

توزی و کتمان کجا بهفت شست  
از شما که بشت و از ما که شست  
صد جو مار و شمار سالدار که  
لعل اوقوت سماش غنایم شست  
را که کرده نام باشد کجیفه درو  
کز ابل سادات کجوش بر صورت  
عبادین غنایم نام نه بهر وجه  
گر چه بر دیگری قضا باشد  
لعل است خیر تو کوشش کردن  
که باز چون عقوبت غایت کون کند  
در علاج جوع کبکس که مار کجوش  
ابن شهر و روستا بران بوی کشتن  
کا ندین سمی خیرت که کاکوش  
پادشاهان از پی کجاست خون  
را بچه مجری است خیر کز کوشن  
کار بست از بچه بود و کند  
در دور قمر کوشین خون کجوش  
مدتی آنکه بود کشت نوسیدنی  
تا فر و بار یزدان هم بهر کجوش  
قبه سلام ازین قبله سلام ازین  
پیکنا می آید از غشی و بخوری  
نگاه داری تا وقت غدر غم زنی  
ولی چه سود که خود غافل پیچری  
مدحی کوی تا عقیب سیسی  
نمیدار و ستادی که در غش مانوی

کرشما با نوالی بد چه شد  
ان شیندگی روزی سبکی با پی  
گفت میسکین غلط ایست که  
او که آت آب سو پسته و ذرات  
چون کدائی چیز کزینیت جرجو کجوش  
کر عرق تو چون قد تو بودی بر بار  
قدرت دادن اگر نیست با کانی  
بر زمین بار سیده میگوید  
اقابای ای ابرو دست کو هر توبه  
بنده از شما که روزی شست لیا کجوش  
از نسیب و دشمنان جرجو کجوش  
حلاش لند که باز کید و دیگر  
یا غلامی چند از بر و غش کجوش  
یا کوزان بیش که عالم تر و کجوش  
بهمدی گفت صبر کن نیراک  
گفتم آب ابرجوی باز آید  
پیغام زنان میر و بسای بزرگوش  
باز چون باز آمد از جهان سمون کجوش  
چهار چرخ شد این مرد و هم نری  
دو دیگر آنکه دل و ستان نیازی  
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بگذرد  
تو وزیر می منت مدحت کجوش  
خانه را نقش میکرد و نقدان جرجو  
آه از نقش که حاصل باشد از نسیب

در چه دارا بودی بر کی چه شست  
گفت این مالی شهر کدای جرجو  
آن همه برک و نواز که بجا کجوش  
گر بوی آینه بر تو نشان است  
هر که بود که سیلانت کز کدایت  
تو زنده بماندی بمردی ملک آید  
همت ناستن بهت و نقد جرجو  
خانه انوری کجا باشد  
آه و از این بنای جان و بدن کجوش  
کجا چنان کلن در کوه و در کجوش  
بوز شیا طبع صورت هاشم جرجو  
آه و او طایفه این شست مساکین کجوش  
تا پیشون آوردند و غش طبع کجوش  
تا بسلی از جلد و عا لش بر کجوش  
صبر کار تو خوب فزود کند  
ماهی مرده را چه سود کند  
یا سحر کی میکن و حلوائی شکر خور  
آه و شد چون در حوکان  
زنده شده بار کجوش و شیا کجوش  
که مرد و هم نری این چنان شست بری  
که دوست آینه باشد چاند کجوش  
چو غدر پیش تو آور نام تو بری  
دست من بی عطارد و اینی  
شبه بهنوعی از این ستر صندلی شری  
بنی اندر نیمه و کجوش چاندردی

ای برادر خوشی جان جان چنان  
انوری از زینت ز رخسار  
دست زینت کش بر دم و پای  
اگر خفت باری با چون منی  
اگر سطلن بر تنم نهد که دست  
و اگر کا بد مرثیاز و گوید  
میر و بکر خالدار چه سبب  
از نواید و منت یک سطلان  
انوری نام جو می خبرد  
فاصله خویش را فرستادم  
گر فرستی صراحی و باد  
چون خطابی خطای تو خندم  
حالی از لطف تحفه قلمت  
آن توان هر سه را بخوابی  
گیر خنجران با نام کنم  
چونیکه بخش مرزا و شمس  
روزی از بهر تاش سوخت  
از خری براده فرغیت نمود  
که فرد میر و دو که بر کشید  
گر جماع نیست کاین خبر میکند  
نان خود را بکاخ خود بمان  
و آن که با ستاد چشم من  
اهر وئی است مرا غم بماند  
چو فاضی حن و دامو قضا  
خداوند اهدایم که چیر خیریت

هم بصف یکای علی هم پیاووی  
که از تو هر که در جهان خیریت  
سویکین کشتن را چند طعن  
جنیت بد و شاه جو فرستد  
که هر کس را که من گاهم بکاید  
که در سوگند تا و بیاید  
است اندر محاق می فند  
سیرا و عاق می فند  
کز تو اش چشم بر عطاست  
تو بتر سپاسی دادم  
بیضین دان که هر سه را گاه  
غم کشتی بیا و بر دادم  
که از طبع خویش کشادم  
من بقدر این رسول گاهم  
یا یکا امر و زینیر بکذارم  
که وای بود بگردن من  
خند زین پر و نشند از فتن  
بر مثال عاشقان و دلبران  
تیر می فند و یک و دهان  
بر کس میسر نید این شوهران  
و آن طلب را بر و ن کنی فنا  
چو در کون کردی از کشتید  
راش را بدم که بچند بار بشیم دانه  
ناید باز در خوشش خیر  
هر چه می داند و می بیند

آنرا که زینیر نقش خالی شدن  
تا حجاب است کیر در کس او  
لغت نذران کشت نقش آن کس  
دو دست و دو پای فرستد  
بکاد چون تواند خوارش  
بکاد چون تواند خوشش  
هر زینیر که در کالج آید  
تو زن غر و لب میخوای  
کیر خنجر نام می بردا  
هر سه بر عیند میمان روی  
ای بزرگی که از تو دل شادم  
نامه تو رسول چون آورد  
شبت تاریک همه بدست  
خواجده محمود گاه از آن گذشت  
افکار زمانه محمد الدین  
چند کونی که من توام خوشی  
چون بصحرا ساعی مانند  
با عمو و یک کز و نیم آهوی  
زان زمان بکن چاکان دن  
نان تو پار سار از زینت  
چکمان جهان کو نید بکر  
کسی کور نباشد آب و چشم  
از شرب تو اگر زین با هر کاه  
فانیته کان فی غمره  
یک کز کس می پرسد چه تو نماند

جدید کنی که آن نیم دیگر شوی  
ای در غیا که انجبا بانی است  
کشت نمکین توی آن که کون است  
گر او دستا ز چپین فرزند  
و یا مادر که قلمش لازم آید  
مگر بر علم ما علی فستاید  
کهر خ و سیم ساق می فند  
با چسین نهاق می افتد  
می بخاید که در کجاست منور  
که بدیدار هر سه شان شادم  
شکر کردم که کرده یا دم  
سر و دل بر خط تو نهادم  
باده روشت فرستادم  
که من از زم تو نکند ارم  
ای پناه تو جاده و مسکن من  
بره ای کیر در کس من  
چند خردیدند در صحرایان  
کادنی سیکر و بر رسم خزان  
بر کشید می گفت انجبا هران  
کس ندیدش خویش بیکانه  
ز کون سوخته باشد تا بدید  
یقین دادم که بهشتا و کونی  
انجبا آن کاین باغ خوش خیم  
و بالیها کانت القاضیه  
که گویم غم و دل و روز و آخر و روز

برسم خبر و رایتی بر سر چرخ  
سجایان چو نه در دل سر بر رخ  
مین کی دست خود نه بخت  
رک او همچو شاخ آه بخت  
شکل او چون منار و مخروط  
نرسان ترسان بطور کف  
است بزرگ خلق هم چون تو  
کله او باغ جلوه رسا کنند  
ایشاه زمین دور زمان تو بیاور  
با کل کفم ابر چسب میگرد  
تا کی در غم تو رخ چون شید  
من دل کجی جز تو باسان هم  
ما غیت چو نوبهار از رنگ خزان  
ایسانه کشته از تو کار در گران  
دل در تو یاد کار دار و جتو

که کوئی خجسته بر کس و دوستی  
در دنیا کس بجای نافرمانی  
دان یکی پای خود دکت رسو  
بخش از محکم جویج دخت  
مشقی مشکلات امت لود  
آن مایه ناز و دلبر بر  
من رخ تو دیده ام تو دل بر  
در غم خست بخت ناز کنند  
تا خسر شود اقران بدو بسیار  
تا تم زده و نیت بر کس میگرد  
آزار و جعای تو بجان چیدل  
چیزیکه گران خریدم از دل هم  
عیشی که بجز با تو ان گفت از آن  
من یا در غم تو تو دیار در گران  
واندوه تو در کنار دار و جتو

سر زار و دل و چرخ و چرخ  
انور است دخت و سپری  
جدا کمره قضا کی رنگ  
آسمان ریش کا و کشته بد  
از دور بدیدم آن سری را  
کز بجز خند را بگو کرانی  
کفم غمت مرا کشت کفایه بد  
چون دیده بدیدار کشت بکنند  
تا ساین جان تست جان تو بسیار  
کل گفت اگر است جی کفایت  
نخای کز آسمان بیایدون  
صد جان بدیدم در دوزخ  
ایان همه بخت زمان کردون  
من کرد و کنار پر خون دیده  
با انیمه من جان بجان مدهم

کس کوئی بر طرف کدوئی خجسته  
هر کی بر خلاف این عار  
آنکه دار و زرنسک خاندنک  
کیر خر عبده نوشته بد  
آن رنگ تان آذری را  
کفایه بد که انوری را  
غم غمت ندانم کافر تو یارانی  
از سرم دخت بختن آغاز کنند  
ستفاده جهان قبی جهان بخت  
بر سر من و عهد شما میگرد  
رحم آر که از زمین میروید بل  
وان دل که ترا خواست بختن  
من در غم تو نوشته بخت کردن  
از بهر تو و تو در کنار در گران  
تا در تن من چکار دار و جتو

اسفر این از تعلیم چهارم بفرست  
جانی استم سولان احمد جاب سام میرا و از ازا  
این قصیده که در هیچ جا  
نایب و غریب است که در هیچ  
است دیار کشتی که در هیچ  
کونف و ملک تابنده نظام کرا  
ایران کس از بهر شوخ و خنده  
روح متولان همه غم کمان  
آوردند از طرف پیش از باد تو  
درفازی پور حسن و در ترکی حسن و علی کلین میکنی این و بیت راست

ایچرم حرمست از غم ترستان  
نیت و محض دل و دل و دل  
ای شوکت چون بخت از روی بخت  
روز به کار بازی گرمی بازار حرب  
بسته کرد و در فلک راه دعا سحر  
چون تائید خبر شوخ و خنده  
پور حسن از اعز و نامی ان دیار و از میدان جمال الدین  
روز روشن جوئی نیم ایام حیات

دلی در دخت است ششم مفت کلان  
این بان بد بان و اندان نازین  
دی بخت چون سلطان این بان  
بر فروزی پیش کین غنچه بخت  
بکه کرد و بر گردون و چون  
چون شه مردان بر عذر صافی  
منتب نامیک شمار و شمار چرخ



چون خدای تعالی بخواهد و دست

سکین و حسن دوست

امیر تیمار یونان

از بجا حرکت و تیر زده و بجا بخانی شیخ ولی بیگ نام زلزله سلطان یعقوب فریفته شده و سیل کجمن شر برده و مخاش و لیدیر

شهرای انباشده و غرض طبعش خالی از هیبتیاری نیست که نیکو کمال هر روز راه مشوق می نشسته ملاقات و واقع بنشیند که

شخصی می یک روز این مقدمه آگاه که در روزی با جمعی می نشست هم برزور را دیده و بعد از نهایت تهنات شعری از خود خویش می گفت که

در آنوقت حالی نداشته بدیده بین طلع از مطلع خاطرش آفته که قلمی می کرد

و یاد کرد که با توام سویی من نظر کن

ایستاده و خود را

خبر کن

افزون آمد رفته رفته از عشقش لبان کشیده و خست نمودش و سوخته آلوده خویش بجمع سلطان سید واریک که سلطان جرحم نمید

نهایت لطافت و باره و این بعد از مرعی سید همتا ملازم و معالجش پس بدو چنان که روزی چند نفر از روزمان را در دیده و با عقل و

ادب و اخلاق و کفایت و رفتار و اسواق و نهایت تعلیمات و غیره و بطبع از زبان او باغ معده و جرم سلطان سیدانند

نخبر می کرد

از بقراری کستان بن

دل بکسر شد سوختن سوختن از فرمان بن

حضرت سلطان از دل جلید و لازم شفاق نسبت با و عمل آورده

از غیرین مجلس خاص گردانیده و بعد از فوت سلطان و قتل قاضی میسر که حضرت بابش ناچار از تیریز حرکت کرد چون شیخ

ولی یک و در تیریز از ملک من عال قم ساکن در آن ولایت بود و فی قلیل و دم مخالفت زده بود و همیشگی خود را با آنجا رسانیده و

از حضرت مشوق نهایت ملاقات یافته و سه سال در آنجا بوده و هم در آنجا در ششده جان بجان از فرین تسلیم کرد و از اوست

و در ولایت کجمن شیخ کجمن را

بعد از آنکه از خطبات از خطبایان

نوشته که در خون شک و کون

نیز از سنین بود و کسی را

نیایی در چمن بود که می

حرف می گفتند که می

و در پیش و در شتاب و بی حرم

کونید حب او صیت بعد از وفات و به طبع از بر سنگ هزار از کجمن

مرغ خیال غزالی چشم کربانی

کونید حب او صیت بعد از وفات و به طبع از بر سنگ هزار از کجمن

سلطان با برید اصل

از بجا از نایار آتش فیور بن عیسی شیخ کالات ایشان محتاج با خضار نیست و در تذکره الاولیاء مشهور و حاکم راست و یکی از

سلطین جد است این دورای عیسی از ایشان ثبت و در ششده بعالم قبا نشسته است

سودای تو که کرده کونامی را

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

از سوختن و نصیب انا می

آن دوست که دیدش با چشم اسرار دل زنده توانی زین با کبر نشی با قوتی یار نه بو	بیدیش از گریه نیاساید چشم وین حرف همانه تو خوانی زمین در کبر نشی بجزرتی عاز نه بو	ما ز برای دیدنش با چشم هست از پس پرده انعکوشی مرغ از آنکه میان سسته زار نه بو	در دوست بنید چه کار کردیم کر پرده برافزندی توانی زمین با آنچه دشمنی نثار نه بو یا خود نفسی خلاف خوانی کجی
سعد قره عین کرم هستی آبادی ندارد و شغری اینجا مستانه کشت حیالی کوی بود	آمار و زین بر تو قربان کجی آباید و شغری اینجا آباید و شغری اینجا	توان و طبع هر دو قنبه معموری بوده و حال چند آن کونیند خلق و ویران مستعد خندان بوده اند و حوازیست چشم غیارم مجلس ماند خوار بهین	توان و طبع هر دو قنبه معموری بوده و حال چند آن کونیند خلق و ویران مستعد خندان بوده اند و حوازیست چشم غیارم مجلس ماند خوار بهین
حیرتی اصلش از تون و در ولایت مرز و نما یافته شعری بسیار گفته خصوص در لوح و قنبر انما اهلار علیهم السلام و حیرت مستولی کرده و از لاملر کاشان ظالمی لطیف مال او را کشته و کان فلک فی ستم این شهر رزوت	نام قلم فرستد و نتواند مر اگر دی بدر دل گرفتار برین بسیار کم لطفند و لایحی در	بیکه قیاس از شراب نوشید دلت در گرفتاری نه بیند همو لطف بسیار است از یکدیگر	بر سید کسی بی تو بن قصه تعجب نهادی بر سر بالین من با پی بجاک رفتم و از هر چه بود و فلک میان خلق تهم برین بجا کمر کن
سلیسی اسمش چون خلقش حریف صاحب قلب سلیم و طبع مستقیم بوده و شش از اندام و راز و نیاز متوفی و در اوایل حال با حال دیوانه متوفی و حیرت از امر خوشین را از ان شغل معزول و سبب آن بیکه دوری برانی بر پرده زنی نوشته آن عجزه فریادکنان و دیده گفت امیر و این برات را بگویم که برین نوشته سلیسی گفت بگویم سید فخر الدین ازین گفت نمیدانم چه جانی در روز جزا این عذر را از تو قبول خواهد کرد یا نه سلیسی در درینا و افتاد و خود در بجا کند افتاده و فریاد و زود که والدند و بالقدنه و دوات قلم خود را بر سنگ زده و گفت و سوگند یاد کرد که دیگر مدت عمر که در حرم خوری بخورد و بعد از تو بهیج رفت و در درجهت در زنده و فانی و قلم در سینه و از مدفن شد از شوت برای بغض خود ای کرد که که منت نباید کشید از کسان که باشند و الا لیسر خاک پاک	الهی با عز از آن پنج تن یکی حاجتم را نمائی بجز نوم چون بمرگ اشارت بود پنجم چون بکبلاند کفن	که هستند فخر زمین و زمین بر آنده آن تو باشی و بس بالاتر از اشارت بود رسانی تخم را با آن پنج تن	که در دین و دنیا را بچکار دوم روزیم را ز جانی بسان چهارم چنانم بسیار بچکار قاضی شمس الدین
اصلش از طبع است اما در هرات متوفی و در علوم متفوق محمود اسرار با وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و شعر قدرتی کامل و شسته و قصاید بخیل و معانی متین دارد و از مریدان قاضی القضاات قاضی منصور غفایت که در خراسان ابصار الشریع ر ر بوده و در هرات در شسته و وفات یافت از ر کردی که هوای کفر خیزند	نظاره جمال عروس تو میکند زخاری که درخت شرک وید چو رحمت ملکب پیغمبری	نظاره جمال عروس تو میکند زخاری که درخت شرک وید چو رحمت ملکب پیغمبری	نظاره جمال عروس تو میکند زخاری که درخت شرک وید چو رحمت ملکب پیغمبری

کم نشی با بدن که صحت بد  
بجز در سپید منوچند لار  
گرفتند آسکار بجو اول تو  
بر یک کشت نبضه و خاگرد

کرچه پاک ترا چید کند  
کا ندر همه عالم چه بی سامان  
قفل زدی روزگار بر پیخیری  
از لاله نبضه بکجه که خواهد کرد

آفتاب در چو روشن است او  
او داد جو ابرو کن درین کفر  
چرخ شمس کند و ناکشد زلف تو  
از آتش خوار تو بر خواست

پاره ابرو ناپدید کند  
تغییر چکمان بر و کردار کربان  
قافله روز و راسوی جهان بر یک  
دو دو که هزار دل سیه خواهد کرد

میر عبدالقادر در انبیا ای آن دیار و وزارت  
کی کرد و ششم کرد و کان  
شاعر خوش سلیقه است در ششده و خات یا خنده از دست  
زاد از مزار نه ششده ای کجا

سیاهی نماند سپیدی این  
ما از غم یار این چنین زار و زار  
شک نیست که هر دو کشته کرد  
او از غم روزگار و مار غم یار

مواالی اصلش از قصه قوت کب اکثر کالات کرده  
بسیار کینه کز کرده و در کینه  
شک نیست که هر دو کشته کرد  
او از غم روزگار و مار غم یار

میر عبدالقادر در انبیا ای آن دیار و وزارت  
کی کرد و ششم کرد و کان  
شاعر خوش سلیقه است در ششده و خات یا خنده از دست  
زاد از مزار نه ششده ای کجا

مر شمس از قصبات ولایت خراسانست و شعری اینجا بدین ترتیب اندک نوشته شد  
و هرگز اقیم و جو دست خالی از سلطنت خسرو عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین مسیزه را در اسیر کرده در مراسم  
عاشقی بقصری از خود راضی شده و از تاثیر محبت منظور نظر مشوق شده خسرو لامر در تبریز برای جادو و نفوذ کرد و کو نیند  
روزی سلطان حسین سیزه را باغی بصحبتی مشغول و بخت نام غلام سیاه را بر دیباغ موکل کرد و اندک کسی را نگذاشت که در این باغ  
شود و مولانا بر دیباغ آه ممنوع شد این دو شعر را هم در اینجا بدیهه گفته رفته را در سببی خوف بناده و از آب عبارتی بگلش  
آن بادشاه قدر دان بود و دان نمودن بعد رخصت دخول یافت و دخل آنجلس هم مونس شد

بهر جانی خواجه که با شمع فلک و افلاک  
آب و زمزم کوکب بخت بیا و خوش  
چون هر که کوی نود و پنج خیزد  
که سن بگرد و خجانه ز خورشید زلف

کو نیند سپید از نوبت به سیاه  
دو که خواهد کشت آفتاب و دیبا  
از صبری که بودی بختی کاشی  
با شک حسرت از چشم تر آرد

بهر جانی خواجه که با شمع فلک و افلاک  
آب و زمزم کوکب بخت بیا و خوش  
چون هر که کوی نود و پنج خیزد  
که سن بگرد و خجانه ز خورشید زلف

تر شیر صاحب دیوانست و دیوانش مطالع و این اشعار از اینجا انتخاب و در این مساله ثبت افتاد  
ایکبار که در کوه یاد برست  
و فصلی نبوده مینو اینها محتاج  
نبدش کجا که بیکانه است  
که در و تو بایه رنگ پای کسی  
یک کار باین دو کار بیا کرد

بهر جانی خواجه که با شمع فلک و افلاک  
آب و زمزم کوکب بخت بیا و خوش  
چون هر که کوی نود و پنج خیزد  
که سن بگرد و خجانه ز خورشید زلف

کو نیند سپید از نوبت به سیاه  
دو که خواهد کشت آفتاب و دیبا  
از صبری که بودی بختی کاشی  
با شک حسرت از چشم تر آرد

بهر جانی خواجه که با شمع فلک و افلاک  
آب و زمزم کوکب بخت بیا و خوش  
چون هر که کوی نود و پنج خیزد  
که سن بگرد و خجانه ز خورشید زلف

ایکبار که در کوه یاد برست  
و فصلی نبوده مینو اینها محتاج  
نبدش کجا که بیکانه است  
که در و تو بایه رنگ پای کسی  
یک کار باین دو کار بیا کرد

بهر جانی خواجه که با شمع فلک و افلاک  
آب و زمزم کوکب بخت بیا و خوش  
چون هر که کوی نود و پنج خیزد  
که سن بگرد و خجانه ز خورشید زلف

کو نیند سپید از نوبت به سیاه  
دو که خواهد کشت آفتاب و دیبا  
از صبری که بودی بختی کاشی  
با شک حسرت از چشم تر آرد

بهر جانی خواجه که با شمع فلک و افلاک  
آب و زمزم کوکب بخت بیا و خوش  
چون هر که کوی نود و پنج خیزد  
که سن بگرد و خجانه ز خورشید زلف

می کنند دارد شکون سال نو  
که چون سایه افتاد و پای سپید  
که سوزن ندارد و قد نازخ  
که آن سیه تو بزه کرد و  
چه باشد درین چرم چار دل  
مرانام بیچاره واه کشت  
ناموس نندی بکشت و  
بلکون سرشان خساره زرد  
نفاذ می شک و کان عشق  
بچشمیکه که آید نیکای ازو  
بگویند که از که بلا دهند  
بویخ فوری بنای کسی  
سرت کردم ایاتی کندل  
تو دشنام ده من غمیکم  
ترا بر سر خشم دانا آورد  
معنی وساقی دوا بر شست  
که دنیا حصار است و بماند  
طرب میرود نیک آواز کن  
بخاطر فیجی چایک  
به چیدن پای در دند  
که در برج شایسته آنبده  
چو کردید خالی و بر صیدگاه  
غنان نگاه شنیده گرفت  
بگردن کشید ماسر پارگی  
همای برون رفته اندام

حساب دم و نوا میخوای  
هوا سینه بر سینه کل نهاد  
برویم در خنده بستان چرا  
بجوی دروغ کر کشیدم سری  
زبان مرا نیک بروسته  
ترا توبه خود از دستم میدهم  
با فغان جنگ و خروش به  
بهم نختی سیه روزان به  
حسن جان و نازش مزاج  
به سیکه بند قبای کشاد  
بقدی که طوبی عبارت از است  
که دیگر کن بر نکاست جفا  
اسیر خوارم شرابی کجاست  
مرا خوار کردی ای استیلا  
اگر چشم زاهد ندید و شور  
دو لکشت بر نفس ظنور نه  
بدنه تا کشم کرد خاطر حصار  
غم و غصه چون تارک بکمال  
که اچو در چ و تاب آورند  
شما را ضرورتی شکار  
از شراب از روزی آیین جم  
با نیک شهر آیین داشت  
نظر کرد و شه دید بیچار  
رمن به باز تو مرغی ربود  
رمرغان دامی فزون می

جهان کن ای مبارک نوی  
چو از جیب کل نیک بکشاد باد  
بستم بلب و شکم چن چن  
نذار و زن توبه دشمنی  
بجان تو کرد دل خرد و نه بهت  
علاجی نداردم قسم میدهم  
ببوز کباب و بساز شراب  
به جم پشمی خوش بکاران تهر  
بعشق تپید دست بی احتیاج  
بمستی که بر خاک پالی فتاد  
بچشمیکه در شر غارت از دست  
بر بخیر نازش مفرسای پا  
دلدم در برم سوخت آبی کجاست  
ولی دل عزیز است خواش ناز  
میخانه میسر دم او را زبرد  
تو یک شربت آب بخورد  
که صفای خیل غم زد و کار  
زرق سسی قاشقان پایمال  
چه دلها که در ضطرب آورند  
که آید پی صید و لبا بکار  
برون رفت و ارامی از چشم  
سپه بر کنار دهی میگذشت  
سرا پا فغان باز ستیم کار  
له چشم بصیرت سرخ بود  
شد و بسمل و من بخون می شدم

کسیر اند و کرد و نخت سید  
کیر میان کل کو همه چاک دار  
چه و دنبال بر و کرد کرد و  
زبان کرد و این توبه بخور کل  
خطاب کو تنخی داد و ش  
بغز قناعت نبال طمع  
بشیخ خوانان میخانه کرد  
بجان بازی مرد میدان عشق  
آن دل که بر خیزد آبی ازو  
بخولی که آتش نالام زند  
بمیر می چاره سار کسی  
کسی چند باشد چنین کندل  
بسیا قی جان فدای میکنم  
دست ای که عجز و نیاز آورد  
مرغیم غریبم مروت کجاست  
بسیا قی اندر بر آورد زرج  
بسیا مطرب پرده ساز کن  
زهر سودی مستلان میکنند  
با فشان دست و اندک شمشیر  
خدیو فلک رتبه عباس شاه  
ز صید فکینهای شاه و سپاه  
فغان عجز می سر بر گرفت  
که از فرقه باز داران یکی  
بود تیره بی سایه شمشیر  
بختش را برین شکر فکین نظر

بچشم آیدت آن شکر کر  
بدانم چنین چنان کسی  
که از سیه پیرایه ناز بود  
ز بی شاه مادی بازخوشت  
که در دام از یاد صیقل و تفت  
نیخواست از گداز خویش زن

ننگش بر رخ چنان لب کشود  
شخص نه مجرم سپید بشود  
بچنگال قهرش سر از تن بکند  
چه رحمت بر حال آن بکشد  
کم میسکینی یاد و زخمت دزد  
که اینان مان هر دو ان دهند

که عالی دوران رستخیز بخورد  
فرماند او وز تیر کشد کار  
بخوارش از دست بر پا نکند  
که بیایدش خوردن خود فریب  
که بسیار خواهی مرا یاد کرد  
همه دختران دست مرا نشند

که ماند بیادم نشان کسی  
بدستش یکی نازنین باز بود  
پس بکند ز شکر سر بازخوشت  
بدان تا توان صید بید و تفت  
شدیم شمش از شتاب نین  
علی شهاب فاضل است

اگر پیش شاعریت فاضل و شربان او و شیخ آذری مناظره و مشاعر بسیار واقعه شد و در خدمت محمد جوکی بسیار

بن شاه رخ سلطان سپرده این قصیده که دو شعر از او نوشته میشود و در هیچ جای دیگر نیست  
بجان دل کند شتر غریب

غلام غمزه جادو چشم خور زهر پست  
جانبان عبیده بازی کلان خور

چو در دهان چو ناله بر دای  
کاسی امش محمد در ترب

عظم از شاگردان مولانا نیستی است با آنکه ساغر از ناله کلمات فاعری کشیده و جامی نزار نخله معرفت چشیده و در مرد دنیا بسیار

و ابالی و قصاید و رنای بسیار می گفت و مثنویات نیز دارد و آخر در آذربایجان توقف نموده و هم در آنجا بجا می آید شاعرانه و عظم

سکند بن قراولی است این چند بیت از دست بد بکشد  
ایز است و قصاید بکشد چو ناله  
ای از پیش علی آید چون بکشد

بر این سخن نهر مرغ دم کلنگ  
و آنکه شمع روی تو شمع آید

از گوش سخن بنی غفلت چو ناله  
مرغابان چو هر دیای تیغ تو  
خوشست گفتن ویرینه بلای تو

تبلیغ شونزد دل پر دانه بکشد  
هر یک روز صحر که صیاد و شکار  
شود آنکه نباشد در جهان بکشد

چنانکه در قصاید مولانا نیست و مثنویات نیز بدین ترتیب اند که نوشته میشود الفی اصلش اینها است آن دیار فاضلش  
بیرون انبار گویند نقطه عشر بر تبه بود که روزی در آن زمان که در عزت تجفیل سوار شغل بود میر علی شیر کج که ایشان مد آمد چو آن دل  
اگر چه راندند خارف و دنیوی تی باند جمع با جمیع ایشان از سر انجام نموده و آنجا بیرون آمد خباب سید عبداللطیف فرمودند که این چه مرد  
من نیست و بگوید دیگر منزل گرفتند یوانی از غریبات درست کرده آخر الامر که غزل سر شایسته قصاید و مدح اند که درین  
نظم دارد و به نغمه غیر خوب که در غزل از خوب نیز نموده و در شش در خباب ایشان و در عالم فانی کرده و بر فضا بیا  
فرمودند در قصیده میر حاج تجفیل میگوید که هم دوست و در جای که میر حاج سوزون نمیدای میر اندک میگرداند از دست

نار شام که چندین نیز شغل  
غنا می چو خطای نماند بیا  
بجو غصه چو فراد نیز بیا  
نه با در و سر بر سر بیا  
ازین غم تو ماند اندک بکشد

از پرده افق در دوستان بکشد  
بلای من چو بختی شایسته  
بدست خسته چو مجنونان بکشد  
نه جام بکف من چو نگر بکشد  
که خباب رسول نموده منصور

در آمد تمام بخت آبا و ای  
بنامه ای من بدلی که عیان  
جواب دیده من بر چه صبا  
نه در غم از شمع اختران بکشد  
رسول نامی از بجه رفیع نقد

که در دین بیادش فرج بکشد  
بد و مندی بر عشق نموده بکشد  
کند کردن من شسته سین و شوش  
نه بیت عشره نم از دور بکشد  
که هست خاطر او کج غم بکشد

باز این نکته خیال مایل کرد	چیزی خیال کرد که توان خیال کرد	زمانه دست نکرده بستاند و دم	خوشت که هر عمرم به نظر دارد
ملا آنجو و در غن شهنشاه خواند	مستم خیاچی در مجلس شاه عباس شهنشاه خوانده	و چهل تومان قمری ایت که ملازم کباب باشد	فد
استغفار نموده عرض کرد که من از دیدن دیدار صورت زیبا ضبط خود نمیتوانم کرد و گفته	خواهم شد پادشاه از خوش آمد و از از دست		
صاف دشتند این قطعه در مانت خرد گفته است		دارم خرمی که وقت چیست بن	کا کل کند شش نفا قب دم
نابین نیش در برابر	آسان نه جد ز جوی گندم	حزنی اوقات تجارت میگردانیده و در شطوع خوشی داشته	
این دو شعرا از افکار است	کسی پیش تو افکار پشانی کرد	ترا بد شمنی خویش بنگاه کرد	تمام عمرم کرد و در همان شش
بیک نکرده در قمار و لاری کرد		عهد می سالها علم مافوت افزوده و منوی در برابر مجازات سرار شیخ نظامی ساخته از دست	
زان پیش که قاصد خط آن مکرر	جان صرف کسی شد که فکر نکر	عار از سن دیوانه سگ بار ندارد	ای من سگ یاری من از ناز
از آن مجرب پیسته مجلس نگر	که میرسد کسی باو حدیث در کوچه	بزرگایم شب بجهان بی انگین دل	انگیزه ای که روز وصل من کرد
این رباعی چون بالمعنی بطرز رندان گفته است نوشته شده	والا ماده رباعی خالی از برودت نیست	رباعی	
ادب مضامین صاف داریم و من	و زبده هنر کسی رنگ ببرد	در خانه ما چو خوردنی چیزی نیست	ایروزه برو و نه تر خواهم کرد
قاسمی اسمش میرزا محمد قاسم از اسادات جناب است شاعری معروف و بلند و بیشتر اوقات در وادی شوی کی			
ستافه و با تمام خسرو شیرین و لیلی مجنون و شهنشاه که با هم شاه طعاب صفوی گفته و فین فین این چند شعرا شوی لیلی مجنون خط			
بانه لیلی کرده از دست	کذا رجب آن تکی کن از خار	کان غیرت صد هزار گلزار	روزی که بوی گل شود دست
خاری نرزد به نیش دست	شد ساعد سیم ناز نیش	چون ال تسلیم در پیش	شد عهد ایت آن سیمبر
چون رشته در زبانی سر	قطعی کوفیه بر پهن کار	و اوقاتش بشاعری مصروف لیکن در قواعد نظم بیوفت	
اگر صده دم کردی نهادید بیک	و کرده باز بیکم که شاید بیک	جا جرم از قزاقی انولات و شعری اینجا آنچه بنظر رسیده اند	
درین کتاب ثبت میشود بدرالدین اصلش از انولات و در صفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد بکر و دلاج خواجسته			
الدین محمد صاحب دیوانست و پیشربها الدینست که حاکم صفهان بوده و در نقل عاطفت ایشان می بوده قصاید غزلیه در			
ایشان گفته در صنایع شعری پر ما بر بوده این رباعی از دست		دنیا چو محیط است و کف خواجه	پیوسته بگردن فک میگرد
پرورده او که دمه و دود و دود	دولت نده خدی کن باغبان	نغمه سخت شکسته و ش چون آید	با آنکه همه چو در کنون آید
کفا سخن از چنین دانی که است	اگر کشمش چگونه برون آید	این قصیده غیر منقوده را در مدح بها الدین گفته قطع نظر از	
اشکال و صنعت شاعری خوب گفته از دست			
عماد عالم عادل سوار سار ملک	اساس طارم سلام و سر عالم	که کرد و کار کرم مردوار عالم	که کرد و هاس بکار مهندس عالم
سر و ذیل تمام ملک عمر عدو	سر ملک و دلارام ملک و ملک	ملک علو عشارد علوم و جوع عالم	سماک ریح و اسد صمد بطل عالم
		کلام و همه بحر حلال در بحر عالم	مرا و همه عفا مال در دهر عالم

دم گرم او دم کلام علوم	دل مطهر او سر و صلاح هم	اهم و دهم دل او در و عذر هم	اهم و دهم دم او در و عذر هم
------------------------	-------------------------	-----------------------------	-----------------------------

طالب اندک خدازادگان آن دیار و مردی معاصره ندیم و از شاگردان شیخ آذری بوده و از اوایل حال شلوار رفته در آنجا قبول تمام یافته فتوی مناظره کوی و چوکان با شیراز بنام سلطان عبدالعزیز بن ابراهیم بن شاهنشین که کائنات هم در آورده و وصله و خوشی یافته دهم و پنجاه و شش ساله باقی شافیه و در تبریز خواب حافظ شیرازی رحمه الله علیه مدفونست این بکثیر از دست حیرت بخت

موتی که بر سر کلاه است	از بیت ناز و نغمی که یک که با یک کلاست
------------------------	--

شیخ سعد الدین انجمی است محمد را و لا محمد بن محمود از احباب شیخ نجم الدین کبریت اصفهانی است مدعی فرائض و ایران حقیقی و مجازی میر سلوکش از زمین بعین و خاک پاکش از تربت جوینست مدت عمر شصت و نه سال فاشش در عید یغی سینه

تصانیف انجمی از لاریج غنیمه و تصوف و از نیکو بانی است	ای قد تو محمدان بالا و نیست	و بی چشم تو غمزه زینبیار نیست
---	-----------------------------	-------------------------------

با خود چنانکه چنان سیباید	کس را چه تو محسوب بودی تر است	در دل ز فراغی شکستیدارم	در کار و هیچ شکستیدارم
---------------------------	-------------------------------	-------------------------	------------------------

و از احوالش زیاد بر این چیز بی حکوم نشده و از شهادت این رباعی انتخاب و در این کتاب نوشته شد و بخت بخت است

چون سیرج و لاریج نام سیباید	عیشم بچشم دل باشد شادی بچهار	در بلخ و سجای سبزه کوته بر کلا	و از بیکای قطره کوته سیربار
-----------------------------	------------------------------	--------------------------------	-----------------------------

خواجسته شمس الدین محمد وزیریت صاحب شکره و وزیریت و از شکره مریدانی حال و مراد اهل کمال بوده و یکی از بابایان او از بصفت کمال و رعایت اهل دانش حال ستوده و بی ظلم مناظره دولت با قاضی است و استانش مرجع امر و امرا فقر بوده

پسرش بهاء الدین محمد مدتی در مهندسان حکومت به استقلال کرده و نظیر نور جوی و استشاره در دولت با قاضی و دست از طریق رعایت کشیده و هم در جوانی شربت ناکوار مرگ چشیده و از آنجا که مرگش روزگار هرگز بجا نماند و پنهان نبوده و از امارت بهایت محمد الملک هم در آن روزی چادش علی خود گرفتار شده و خواه مرزبورد شعاع عربی و فارسی بسیار و از این چند بیت فارسی از ایشانست

یا ترا من و فایب انورم	یا ز تو من و فایب انورم	یا خایا و فایب انورم	یا خایا و فایب انورم
با تو چند آن و فایب منما	کاین چه انور و فایب منما	کاین چه انور و فایب منما	کاین چه انور و فایب منما

این رباعی را محمد الملک بوی فرستاده و جوابی که وی گفته عبدالعزیز رباعی فکلی میشود

یا غرق شدن یکدیگر در دل	خصی تو من قوت تو هم کرد	یا صبح کفر و دین این کرد	بر خوب شاه چون نشاید برین
بس غصه روزگار بایب خورن	این کار که پای دیباقت داری	هم سرخ کنی روی بدین هم کرد	این رباعی را نیز در جواب بیک

بدر الدین جاجور می که در تحت هم او نوشته شده گفت

از کلاه خاص نامه از جامی غلط	چو بان بد بدست دارد غلط	این رباعی را نیز در مرثیه فرزند خود بهاء الدین محمد بن زوافات گفته
------------------------------	-------------------------	--

در تمام تو سپهر رخ برآورد	من در غم تو چو کوزه با غم گروش	دور تو بود لبستی جام بد	ایجان بد پر جام بد کردی ش
---------------------------	--------------------------------	-------------------------	---------------------------

عشاء الملکک وی برادر خود شمس الدین محمد صاحب دیونست و تاریخ ملک شاه جهانگار شحات قلم مجر قوامت و سلسله شاهی  
بکی صاحبان و مرئی اهل کمال بوده اند گویند بعد از تعمیر مجد الملکک یزدی عطا الملکک بسبب صدق و درستی در خدمت از غایتی تنزل  
حقصل کرده مجد الملکک گشته و او را بهشت پاره کرده و هر پاره را بر سر حد فرستاده این باغی عطا الملکک در طلب است بجزئی است

روزی دوسه سرتقدیر ویرش	گویند و ملک مال تو قریب شد	اعضای تو هر کی گرفت قلمی	القصه بیک منته جابگیر شدی
------------------------	----------------------------	--------------------------	---------------------------

جام از اقلیم چهارم خوش عید و غرض اری و آتش از قنات است و خاکش نزار زنده سیل احمد جام و اکثری از اسیان  
بنکو فوجاست زنده سیل احمد جام و هو ابو النصر احمد بن ابوالحسن است از کار بشایع عظام و اجداد او لیاغی اعیان است علم  
تصوف تصنیفات مثل سرایح السیرین و غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات و از تعداد دور و دور مذکوره الاولیا سطور است و در  
مدو عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سره موافق عدد دسالت و استارت

نه در میخانه کاین خمار فاست	میان بجد و میخانه زیست	غریب عاشقم آن ره گدست	نه در مسجد که اندم که رندی
ببین کان خود پرستی باقیست	کختی بت پندار شکم پرستم	آن بت که ز پندار برقیستی	تا یکسر موی و تو بهیستی
بر هر شره قطره ای جوان آورد	نی نی بنهاره مثل غنچه	از روزن بیه سر بر آورد	چشم کم سرشک لاله کون آورد
که از روی حیات پانید کنی	آینه عمر خواهی از زلفه فروز	در رفته چکر و دی که در گنبد	که ترک وجود غم فرایند کنی
دیار جام و از ملائکه رکن الدین خبابیت و مدنی در خدمت خواند شمس الدین محمد صاحب دیان بهر میرود این شعر و باغی از دست	نور بها از معارف طارخان		

دیار جام و از ملائکه رکن الدین خبابیت و مدنی در خدمت خواند شمس الدین محمد صاحب دیان بهر میرود این شعر و باغی از دست

یار با کینه خون کوی از خون	ناکی از سید و هر یان تخم خویش	کر شد کمری ز دیو چینیست	در چرخ شیشه کینیت کم
صدده ز اظراف زشت قیام	کوباش ستاره ز پر زیت کم	مولانا جامی و هو نور الدین عبدالرحمن مولد بهنجاب جلالت	

جام در ادب عمر تحصیل کمالات پرداخته و از مذکوفانی سرگشته فضلای مان کرده همت منبذین باطنی قناعت بخوده دست ارادت  
شیخ سعدی و الدین الکاشغری که وی یکی از مریدان سلسله نقشبندی بوده واده بارشاد او مدتی بر ریاضات و مجاهدت مشغول و چنان  
عالی و درجات استغالی یافته آخر امر صیت کمالات انسانی ایشان بدور و نزدیک رسیده علما و زهاد و شوق ادراک صحبت ایشان  
ترک دیار خود کرده و بغیر خدمت مستغنی میشدند و در مراتب نظم کمال و مرات دشت و در همه خون بخوری است و این  
غزلیات و دعاات تمام کرده هفت ششوی بلک نظم در آورده مشهور بسبب لطیفی بعد از ختمه نظم می کتابی بآن استیا از نظم  
نشده و در زبان سلطان ابوسعید کورکان و سلطان جین میرزا بی باقیه امغزو محترم و در مجلس شایان و شهادگان و جوی  
در سایل بسیار و اکثر علوم نظام و تر فارسی و عربی بدو مجرب نوشته که اکثر آنها در یکدیگر بخط مولانای مرزوبطریق قهریده شود این  
نفحات الانس شمع اللغات یونج شرح قصیده ابن فارض شرح آیات میر خسرو و سخنان خواجه پارسا ترجمه چل حدیث مناقب مولی و غیره  
انصار بهار سخنان شرح رساله مناسک حج رساله عروض قافیه رساله موسیقی و ایدیه صیانی فی شرح مشکلات الکافیه رساله معادیه  
قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیعات و مکاتبات و سایر کتب سبجه بدینو جباب است سلسله الذهب سلاطین و سلاطین



نخستین آینه را بر آینه بر یوسف لایق می نمودن خود را می کشد و بعد از سفر خریز می آید که آنرا می کشد و کجا که نشسته بود از دیار بازم

تجارت امید و کار و کار کنی شود شد و کار کنی است که در شوق	در دیده اشک شد و غمناک	اصبغت ز کجاست سخن گفت	به نثار مرقد تو نقد جان کف
به رسم هسته ز قصر جمال تو	خدا مستکین تبارن یک غبار	این کن باغ که گل باغی است	سنت کید که نه ز غار دکان است
به برکت کجانی بیرون رفت	ما که جمیع جسم تو تنها چونی	زیر یک شکل از چهره غنا چونی	بیتو ما غرق تو خیم تو میا چونی
سلک جمیع آینه گشته است	تا یک شبی دارم با نسیم کوکبا	بیتو در روی زمین شکست چونی	تو که در زیر زمین با خنجر چونی
زیر زمره کوکبا به خشت	چه غم از آن خون من جگر نه است	برای جگر بیایان جو و چگون	که صلی تشنه لب نه در بطون و میا
که از غنچه زده گوش کرانت است	پر مهری میباید آن زده اغوا	رحمی بد خدا آن کسل جوان	یا طاقی و صبری این پر توان
کرزد و شد کجایی ز خاک آلود	تو تر ز غنچه میباید آن زده اغوا	وادی عشق که جز تشنه آن است	ریختن ز غنچه دل تشنه لبانی پرست
سرب به سر خود که کجایی	که سایبان نده مانا کجایی	دشمنی میباید آن زده اغوا	یا ز زبان بگش لگو کجایی
حدیث چهره صغیر فاکه کجایی	کشم دیده غبار روی کجایی	بجانب سفرای کجاست	خبر دید مرکز کجاست
بگوش زده رسیدن غنچه کجایی	مرا این زده و سیمار کرده است	راستیم با تو میسر مباد	بیتو اگر راستیم از روست
عیادت میسکینی بجای خود	چرخ خوب تو بنیم چرخ دوز	چه دهم بدوئی ز کجاست	بجای آید او را چکار من نیاید
بر من خود تو چه چرخ بیدار	هر چه کردی کجاست کجاست	دل آن غمزه خنجر ز کجاست	هیدر چون دل آید سویی میا دوز
بازین صبح تر از کجاست	کجا تاب آید کجاست	من تمام که کسی پیش تو کجاست	به رستگین دل من سخی میسکینی
کجاست کجاست کجاست	سبز تر دگر نشین سپرد	جانی تو بهر خنجر ز کجاست	بیتو که دست بکجاست
سرو من در سایه سبیل سیم	الا بایست شری این اتفاق	جلوه شاد کل این سحر جلد	سبب نه مرغان شب بکجاست
ز جهرت بر لب آید جانی	کجاست در دیده سینی چاک	به جمعی وصل تو جویم	لعل آینه جمعی و آینه
سنائی بر شیبی آیم کجاست	گوش بر سینه من نشیند	سحر بت باد و دیوار کجاست	الا این سلی این سلی
ای که بر زاری دل میسکینی	دوران سلی و آل سلی	امروا علی بایست	و ایکی علیا بجاء انعام
کس خیمائی کزین پیش دشت	وطن کرده کجاست	در یغاک از دور کرد و نفا	چنان سلک جمعی ز نفع
درا سکا و غزلان شوخ	نه با قیست از خیمائی	قدمگاه کجاست	کند که راغان ز خوش خیم
نه پیداست ز نغمه جاز	کسته زهم چون عمو و یام	ستونهای خیمه از نفع	زهم ریخته چون رسم غلام
زاده شد با و اطناسان	چون خیمه خنجر ز نفع	کند جانی چنان دل حوش	هزاران تحت روان و اسلام
چنانی عاید استن قدم کجاست	شد کجاست کجاست	هستم زان غلامت	صده بار فرو می کجاست
کر چه بد دل غم عشق تو با جی		کردم نفع مبرای مشک کجاست	یا دگرای زهم خنجر سواری دارم

سر بر نای غم مانده و غمگینان  
هر کس که بیند آن لعل خندان  
بجای آنکه شش آن زینا فرزند  
دلش سالوس بر دونه موس وید  
میزوم حلقه در اندرون آن کرد  
لاف قوت زمان ای شبهه نکشت  
چون نیست بخت سخنم هم می خور  
علی اکبر داد قل فنیب  
بسکه در جان نکار و چشم پریم تل  
فمن میسر دم که در فراقم کشی  
توفقه لبان چشم و من چون بود  
بس که بر آن ذکرم مسلمان کردی  
هر چند بپا که نایم رسته در آن  
باشد که بخوید گل نوره نه گل  
لکما همه سر ز خاک بیرون کردند  
که صورت حال من کند از تو سوا  
در راه طلب محرم بلام کردند  
در هر گوش بخوان که فی عالم کند  
خونشد دل از دست ایشان یاب  
چون تفرقه دست حاصل نم

که چو ایشان بگردند شکر شرم  
انگشت حیرت کیر و بدندان  
که راه قرب یابد نمی و خود وید  
جلوه تنگ قیامان تنگ بر پشته  
کاشی با فاقم دولت کرد و هر شای  
زیرین بار کمران شبت هم پیل  
باد کمران بگو سخن تابشوم آواز تو  
سعادۃ بالسعاده و بهلاسه  
هر که پیدا میشود از دوزخ پندارم تو  
والله لقد فعلت ما کنتم فنت  
با قد جنید و بر سر بالینت  
یک کبر و کمر کنی سلمان شود  
چون شسته بخت است می آید  
با من سخنی آن کل نوفقه بجا  
الاکل من که سر فرو برده بجا  
قل ما من البحر علی الصبیل  
از نه که نه سوی تست باز مگرد  
قدات فلان بر فلان بر فلان  
زیشان نایم یاز خود یا از تو  
دل را یکی سپار و بجل این

از کلم ساز کی مرغ خدا که پریم  
نه زهد اندر مانع نیرم عشرت شای  
ایمید سیران تنگ تو بر سینه فلان  
بر در پرچس ربات که مخانه داد  
ساکر فاقه و دلد سیدیا کش نیست  
جای می نظم حسن کفر بر سحر  
سلام اندر نااحت حمامه  
خوش آنکه وار انداز زمانانی  
فارقت ولا عیب الی الله  
یتاب شد زب و درق سترت  
یار برب را بنیم حرمان چه شود  
که تنگ ضعیف تو امای مایه  
هر روز ورم سوی کشتا غشاک  
شد فصل مبار و کثر ز غفقه یک  
بگذر بیدار یارم ای سپیک شحال  
یارب زدو کون بنیانم کردن  
تاریخ جهان کعبه خرد و کلان  
ای حسن تیان ماه سیم از تو  
ای در دل تو هزار مشکل نه همه

سوی مرغان دره کو شسته بشکم  
غم خود دور میدارم بزم عشرت  
تخ کام را بسجین قیومین نهان  
باد محروس تنگ تم غم شکنان  
کج میخانه باخسر وطن و یکتا  
خافش نام زند خسر شیرین  
لفظ الالف احوادث غما  
روشن نسیم سپری باخبر و جوی  
اجاب چنین کند جنت جنت  
بی آب ز تجال لب شیرین  
راهی دهم کوی عرفان چه شود  
افتاده بلام تو صید بحر و مین  
چون غنچه کریان مهوری و کچک  
دارم جگر کباب و چشم نمناک  
بر خاکدش بجای من دیده بال  
در افسر فقر سرفرازم کردان  
در جنت دژان چشمتراپان  
و می جانیشان میل دل از تو  
مشکل شود آسوده ترا دل نه

از کتاب لواحق مولانا جامی است که معجزه  
لایحه ماسوی حق عز و علا و معرفت و اولست و فقا حقیقت معلویت معدوم و صورتش موجودیت موهوم و بیرون بود  
نه نمود و از نمودیت بی بود پدیدست که فر و از روی چه خوابد کشود و ز نام انقیاد بدست لال انانی چه روی پشت عطا و بر این فتنه  
فانی چه نی دل از نه بر کن و در قدرای نبد و از نه کجیل با خدای پویا دوست که همیشه بود و همیشه باشد و چه لغایش از خار چرخ  
حادثه شتر اندر با غمی  
هر صورت و کس که ترا روی بند  
خوابد فلک تو در چشم تو بود  
رودل کجی دو که در ظهور  
ما الفی همش مولانا عبداللہ دست از شرای نامی و همیشه زده مولانا عبدالرحمن جامی است و در

نظم بفرستوای مایل و چهار کتاب در جواب سه نظامی برشته نظم کشید که گویند اولاً با مولانا جامی مطارحه طلب کرد و مولانا بفرست

استخوان قطعه در جواب قطعه حکیم ابوالقاسم فسر دوی گفته	در خسته که تخت و ارشست	گرش نشانی باغ شبت
دلبر جوی فکته بین مسکن کام	سرخجام که کوه سر سار آورد	همان پیوده تلخ بار آورد
از باغی طلب فرمود باغی این قطعه را عرض نموده بگفت	اگر بنده مرغ طفت سرشت	نمی زیر طلاس باغ شبت
سبک کام آن بنده پرور نش	دو بی تپش از چشمه سلسیل	بدان بنده کردم دماغیل
شود ناکست بچه مرغ مرغ	از مولانا خلعت تحسین یافته شغل کفن فنوای شد بر حال	

باغی در قصبه خبر کرد که یکی از نصیبات جام و مولانا شاعر نیکو است چهار باغی ساخته در آنجا ساکن و در شیر و قاف و بخت  
در شصت و نه از آن که است در آنکه که شاه اسمعیل صفوی بعد از فتح خراسان متوجه عراق بود و قصبه مذکور بخت زیارت فرمای  
قاسم انوار قدس سره الغریز وارد شده و تماشای آن بر در باغ مذکور رسیده و در رسته دیدار شاخ و دخی که از آن باغ سر بر آورد  
بود و داخل باغ کرده مولانا اطلاع یافته استقبال نموده بمراسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تعین احوال او بمنزل او قدم  
نهاد و از کمال احترام بکلیم فخر نوشته محضری تناول فرموده مطالبه شعر کرده بعد از اجتماع پاره اشعار تحسین فسر سروده و بطلب  
فتوحات خود مامور ساخته مولانا بکشت بر دیده ننهاد و بعد از بیت و کلام بیت نظم در آورده کتاب حیاتش بخاتم اهل موعود  
محمود شده توفیق اتمام نیافت و در همان باغ مدفونست این اشعار از او نقلی میشود بگفته

کشته چند گویت شبنو	تا نکرد و نقاب رو بچرخ می	ای سپهر جلال نامه نو
نسائی که چه جان بدست	میکن از محبت بدان چیز	هر که چیزی بر لیکن به پست
می بخورد که چه سبیل بود	پسرنانی که باده خواه شوند	تا رخت ساده و عیال بود
هوس زینت هوا می شربت	وای بر آن سپهر از آن دکان	سپهر از آن کند و کار خراب
این چنین جامه رنگ هر کس	سرخ و زردی که در تون برسد	به زن جامه سرخ و زرد آمد
سرخ شده بر روی مردی	چه مردی که هر کس نامش شود	مثل در زمانه بفرزادگی
چو بر جوش آئین چسبیری	نمی آورد و تاب بپاشن دم	بر و ختم شد آت سروری
زین کشت سرخ و هوشد	سپهر افتاده همه وارگون	ز خون دلیران کمر سپاه
چو دلمای عشاق هر چون چه	سرنیزه در سینه که کوفت	گل خود داشت و آتش و خون
چو تاج خروشان چکی بفرقی	نه از قتل کس نه از مفضل	تبر زین بخود و دیان کشته غرق
سرانرا شیده چو خفا داشت		فتاده در آن برین شبت داشت

جنو شان یکی از دستهای انولایت و شعرای بنیادین تر قیام کند که نوشته میشود  
زین الدین صاعد کلید در سلطان بکند ر بوده این رباعی از دوست ثبت شده است بد گفته است

این عشق لشک سرخ و درخشان	ارم که گرفت تا دم سرمه کند	زین پیش در خود چو کجای گنم	ترسم که در دین ملت در گنم
نوعی از ابله اند یا راست	و این چند شو از لیلی ای کاکاروش	دوست خیر خیالی نه بد مترم	دوست بنیم و بگویم بد بنیم
کسان که سوختن قوبه را زار کنند	قبول خود همه پیش از اجل کنند	فرستند و جبهه بشویم که درت	خونی چو زنا خن چو خانی بماند
نوابی صیحه بشد ز خسرو و شیر	خوشت اما صدی تیشو و فادان	خواف طوش محل و غرض دل	دولایه بود
وزوزن و سخنان از توابع آنجا است	و شعری ولایت نبوی بر تریب نوشته شود	جسام از ابله خواف و طبعش	دولایه بود
شعرباری از بر مغولان و ملاحطه شده	و بیت شاعران و کاتبان	بر بود دل ز دستم که در دست	سنی بن علایه هر یک که زانی
بد و جریح و ساز بی بول چو کجاست	بد و لاله و نوازی بد و ناله	با چه الیه بر سمع با جزری	از احوالش چیزی
و از افکارش نیز شعری سواي این	رباعی بنظر رسیده	اضطرار نوشته شد و بسیار بدتر	دست اگر داد کنی
تن در همه شیوای دوزخ	جانم نشود که بیدار تو شاد	روزی که ترا ببینم فرو شاد	رباعی استشردان
خوایست و میطلع اشعارش	بیت عشق تو چون من بدتر	اینکه در دم از امیدانی بود بدتر	شاه جهان امش خود
امین الدین محمود امین از سخنان من	توابع خوافت و پیوسته خدمت	و لیا را شاق بودی و راه طارست	صغیرا بر سپهر
از حضرت خواجه مودود چستی	که مرشد او بود شاه	سخنان لقب یافته در شفته	بالم باقی شفا
این چند رباعی از نوشته			
بر این خدا میل هستی بکنند	خود بینی و خوشتر برستی بکنند	آنجا که مجروحان حق می نشینند	خفا نه می کنند دوستی
خواهی که ترا ربه ابرار رسد	پسند بکس ز تو آزار رسد	از مرگ بیدارش غم زرق خور	کاین هر دو بوقت خویش ناپا
خواهی کن که دیدی	غواصان را چاره سپید	سرشته بدست دایران گفته	رم نازدن قدم بر لبها
که بر ترا آسمان چو منزل تو	وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو	چون مهر علی باشد لعل تو	سکین تو عیای جماع
سیف الدین از فضلای کامل و عرفای وصل	دیار باختر من توابع خوافت	و انقض خدمت شیخ محمد الدین	جبری گویند در یک بر
مهرتبه خلافت رسیده	و آخر الامر کارش بجای رسیده	که سلاطین غلام پیاده در رکابش	بودند و هم در آنجا در تنه طایر چو
سدره یرواز کرد در تلقین مستی	این رباعی را خوانده	از من کج خلق جان کردیم	تو امید است که کردیم
نکته که بر دوزخ و دشت کیرم	عاجز تر ازین نخواه که کج خلق	ماکی بود این جور و	بیوده دل خلاق اندان
تقی است بدست ابله از نه	که در تو رسد خون تو در گردن	عما والدین	از کار بر فضی زوزن من توابع خواف
او را معاصی سلطان خنجر و پهنه	ند و چهارش نیز ولایت بران	و در چه مدو خوش طعاشا	است و صاحب نفحات تاریخ و شمشیر
که در شفته واقعه بود	بوی منسوب داشته و تفهیق	روایتین جز باین نتوان کرد	که شاید دوزوزنی باشد با کج طبع خوشی
شکفته چون گل نور دوزخ	بینه خانه رسیده با دپکاد	ز جای جسته سوشن دیده بر پنا	چه بوسه که زدم تا آلا
چه گفت که چه شد و زو	ز جوشش و دوزخ پیش	فراق بود صواب از نه می	سندی هرینه در دوزخ

آنکه که در عهد قضا می کردی | یکی از وصل سر و دگر نمی خدش

قاسمی اسمش مولانا مجد الدین افصحی دیار خوف و بیکارم که | خلاق و تصاف و دشنه کتاب رفته بخلد در بر گلستان شرح سعدی انصیفات اوست این قطعه را انتخابست بدینگونه است

اندوه روزی شبر سر همی	سوی بازار بر دلاشته خری	لاغر و دست و پیر و فرسوده	سحر و دزدان و استخوان و دوز
جست دلال چیت پیشتر	کرد جنبان بچه پوشش	گفت کای تاجران را بر دهنم	که خسرو دگر می و ان جوان
مردی گفت ای جانایم	مگر چنین است پس بکلام	وین و باغی سبزه را زیان دیده و نوشته شده است	
پوسته بیا و لعل شیرین	میگردنم تخفای خود فریاد	جان و دنیا فکام دل شیرین	شیرین بخت و جان شیرین

ملک از اولاد و ملک از ورست و این سبب فکر بکمال چه خود را داده است معلوم است سومی این شعر خوشتر از اول

نرسیده | شب عیدم قیام کرد و شارت مدنو | ای میخانه و گرجان کرد و جامه کرد

دانه بقدر تعب جمیع در آن بذر مشهور نموده و شعری بجا بدین ترتیب اندک نوشته میشود او حد آتش خواهد و حدالین

ایمان بنور و از فغانان ستو فغان آید یار و در فغان علوم تنیا حکام نجومی بی نظیر و غیر از نصیحت فضلا و فافسه علوم مطالع

و اصلاح کتب و نوشتن حکام نجومی نگاری اندک شده اند و یک رسیده در دست بریا ضرب و چرخ رسیده و تمامت عمر

مرد بوده و تا این خستیار کرده کی انصا جان خواهد تا بل غیب میگرد و خواهد این قطعه معدت آئین را بد و فرستاد

مرد می گفت با صدقه ای	کای تو کا و از دوزخ و از آتش	هم تهاق ملک فضل و اکثر باب	هم بستعدا و طبع سخن و تزلزل
میر صبح که زانید کرد و شست	چون چارشته پیوند نابی	مرد و هرگز نگیرد و هر دو فرود	تا نو نماند پیوند چرخ خانان
حیف باشد پیوسته باغ و بستان	چند روزی که گذری باغ و بستان	نخست ای که بخواد میسلیم	مگر کو خواند شایه بجز شکی کوان
وصل من چند باشد شیرین	روح زان که کین و طبع و شری	لیک با تو معجبت و دیکر دیکر	من سخن از آسمان کویم و از دین

میرزا علی الزمان از اهل اندبار و از صاحب طبعان و در کار است و این سه شعر از طریق یادگار نوشته شده

برند خشم و کرم و کیشانی هم | که برب کید با بر دهم بر دوش

دوشم اندیشه که آمد و شایه | یا تو خوب کوان که خشم بدیدم

خیالات ایشان در این کتاب نوشته میشود حق خوب گفته

کرم سلفه و قیام از لهر و حق | ای سبب طاعتش و دم و دم

غلم منی شود سبکی گشته | این چند شعر از لهر و در کیت بجا

چون کوشش خودم شکر میجو | شکر بکند از شایه کیشم و کوشی

از کسی اسمش مولانا شرف علی در کاشان بوده آخر الامر بکشان فرستاده و شرف علی در کاشان بوده و چند شعر از دست

عجب بوفائی تا خورد و ستم یارم | هر کس سیرم شکر و فای با سیر

کاه سئوال اندک دگر می جو | حرفش تمام نشده کویم جوان

تیره بر کشتن کجی فغانست | بعد غمی غافل کوشی بفریدی | شاهی اسمش قانک بن جمال الدین که از اولاد سربداران بود

خدمت یاسنقر میرزا تبه مناصرت یافته گویند پدرش جمال الدین کی از سربداران کار روزد کشته بود چون در خدمت شاهی مملکت  
فته سربداران فروخته روزی یاسنقر در شکار بود و چنان اتفاق افتاد که صاحب خدمت متفرق شدند و پیرشاهی تنهایی  
در خدمت آن شهزاده مانده بودند و باو فرمود پدرت در پلاک دشمن فرستی مثل امروز از دست نگذاشتی و بی خبر شدی  
گفت پسر که در طریقت پدر نباشد و از جرم پدر تو انحراف و از تر و دانه و زهر جسی من بعد از خدمت سلاطین اعظم کرد  
در سبزه و اقبال زراعتی قناعت کرده خوش حالی گذرانیده در این معاشرت حسن خلق بی نظیر بوده و در فن نظم نعل  
سرایی زانگ و هفتاد سال عمر کرده و در سنه در استرا باو عالم باقی شتافته نفس او را بنده وار برده در سجا دفن کردند و پیرشاهی از آن

از باغی لبو با باغی کوی	کز توبه بسیار شنیده بخنیا	هر کجا چشم بر جیب من است	که بود چشم من قیب من است
مبارک نعل کاغذی از جیب من	همایون کوشی خود شنیده جیب من	زینج و اکتی بر چنان است	که آئین جهان کاغذی از جیب من
بشری شد قتل عشق شاهی	که من در دامن قاتل بخیرد	تو شیر یا جبان مغرب تویرم	وطن گذشته بجایان هر تویرم

گویند روزی در مجلس یکی از سلاطین کی بر شاهی مقدم نشسته وی این قطعه را در این خصوص گفت

چون من یکانه خدای صمیم	کز زیر دست هر کس در کس نشینم	آنجای الطیفه است بدافتم تو	بجاست مجلس تو و بدو بخلاف
لو بوزیر باشد و فاشک بزرگ	ایدل همه اسباب جان فاشک بزرگ	باغ طرب سبزه را دستگیر	و کاغذ بران سبزه شبی چون شلیم

فکاهی اسمش قاضی احمد طالب علمی معقول در نظر علما مقبول بعضی غالی از سلاطین نیت میکنند

جانی خوش محبت و مدتی در قزوین باطل کمال مشهور بوده	شبا فکاری پیش ازینده مشهور	کیم شبنم کنگل کیم کیم کیم	کیم قنقل کیم کیم کیم
بجز قریب که در از روی کیم	نظر بر می که کو کر نماه خواهد بود	کسی حال من نا توان خبر گرفت	چنانکه کیم کیم کیم
یکدم غنیمت فکاری حاصل	فکاری هیچ و سازنی در می دایا	تا بر سر از فراق چه آید دم و کمر	که شبا باسکان کیم می افریاد کیم

سکینی داشته در آنجا فوت شد این شعر از او نظیر بریده نوشته شد

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده گویند نصیب جمال الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشته	در سینه در ملت وفات یافته این سه هزار و ست نوشته شد	سو کلشن رفتم از کوی نام آید	روی کل دیدم کل روی نام آید
کمال مردی پاکیزه نهاد و نیک حال اکثر وفات کوب طالعش در وبال شاه عباس صنوعی در فوحت خود شایسته و در	در سینه در ملت وفات یافته این سه هزار و ست نوشته شد	سو کلشن رفتم از کوی نام آید	روی کل دیدم کل روی نام آید

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده گویند نصیب جمال الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشته	در سینه در ملت وفات یافته این سه هزار و ست نوشته شد	سو کلشن رفتم از کوی نام آید	روی کل دیدم کل روی نام آید
کمال مردی پاکیزه نهاد و نیک حال اکثر وفات کوب طالعش در وبال شاه عباس صنوعی در فوحت خود شایسته و در	در سینه در ملت وفات یافته این سه هزار و ست نوشته شد	سو کلشن رفتم از کوی نام آید	روی کل دیدم کل روی نام آید

مموده با تمام رسانید ایست خالق هر نظر آن پادشاه را در دیده کرده	کند غیر زبان بختی	با این تفریب بخوابد برین دشمن را
بازد اهل با التفات بازیت	عشق حق است سلاطین را بریت	که کسی اینمده خافش بود بر دشمن را
لالی آهش سر خورد برادر بر کمان سبزه دارست فاضل خوش طبعی بوده ایند و شعر از دست	چون برادرش خود شعر می بخیزد	با این شادم که باشد با بر کمر جان
که یاد می شد با غمناک برین کمانی	او در جواب این برین سبغ ازو	میسوزد همچو از اسادات کس
من محال میزوارست و در غزل بسیار برین کمان از دست	در جریم که چون ظلم کامل ازو	مرغ دم افقاده خود چند می بخیزد
جور و سبب داد غایتی دارد	او خفای می خستای دارد	در دمنده می خستای دارد
فریاد از آن کس می که نتواند	آه از دل بیکانه بر می که نتواند	در کشتن نهاده دستی که نتواند
سمنان شهر است خوش آب و هوا و باغات و نباتش در کمال صفاهوش مندل آتش کوازه متصل بکجک خراسان این بر شهر		
که بر تریب نوشته میشود از بخت است رکین الیدین صابین از قاضی نوکان آید از دست و در عدد طغان تیمور خان که آخر سلاطین		
چکریست تفریب یافته و چون خان مزبور زوق درس خواندن داشته در پیش او مشغول بوده و که معلم مزبور که تیا شکو از بلاد قتل		
مزبور میگردد و آخر الامر چون زمین کوش نزدندگان خانی شده و بر مجلس معلم مزبور مجلس بختن این باجی اجس خلاص افتاد از دست		
در حضرت شاه چون می خیزد	کفر که رکاب از اند فرایم	آهش چو شنید خجکایت قرن
شاه علاءالدوله از حق سلسله صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشی عارضات دارد و احوال در مذکوره الاولیا مشهود دارد		
صد خانه اگر طاعت آباد کنی	بدرمان خود که خاوری شاد کنی	که بنده کنی زلف ازاد کنی
یعنی از شعری آید از دور بجا با برستی با فی مشغول بوده و خود میگوید که من از خاک پاک شیرازم و الله اعلم این سه شعر از دست		
سینه شایان بر خفا می نهاده	میرصد از نشاء که صد کنده	هزار بار و اگر دل تیغ بار شود
بر خدنگ تو خواجه سینه نهاده	که دل کند توان هر می نگاه کرد	سیستان از اقلیم سوم گوش از باری خالدارت و عرض لفظ
استوار از ایند که شایب و جد و دشمنان از می کرمان و از کجک فرین و از کجک بختان هند است و آید از دست		
و نیز در ولایتان نیز که کینه صاحب هفت اقلیم باره او در غریب است بجا نقل کرده که متوقف بدیدست چون فقیر ندیده ام نفر غریب است		
نوشتم شعری از بجا بدین ترتیب اندک نوشته میشود ابو الفرج سجری استاد عصر است و چون در عهد سلطان تغر بایق فرج		
نام شاعری بوده است و ابو الفرج مزبور مدح آل سجری است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند و بکجک		
میر ابوعلی با سلطان محمود و در تمام نزع برآمده و حسب حکم امیر ابوعلی است و مزبور در جلال سلطنتین کرده بعد از تسلط سلطان		
محمود حکم بقتل او رفته بلاخره شفاعت عصری شاگرد او که ملک الشعری سلطان بوده گناه او بخواه مقرر نشد و او		
سجری غلط مشهور است و اصل آن سجری بنسبین و طبعه و جیم وزای سجد است چه اهل آند از راسگری میگوید اند و تغیر این		
از شعریا و کاری از و نمائند و اشعار او تحلییل رفته و هر شعر دیگر که باسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج رونی است		

غضای مغرب دین و فرقی

خاص از بی منت و محبت

بر کس بقدر خوشی و قناعت

کس نداده اند بابت سلمی

فاضلی احمد از استعداد آن خود بوده و چون در آن آن که سیستان برنجید و قد را رفته اند استجا این قطعه را کخته

فرستاده کخته اند

شهنشاه بکرم عند بنده

رحمت دوسر روزی اگر نماند

براده منع تو توانم و کجاست

لوی خود در بختان و کشتار

طبعی از که بر زاد کن

سیستان این شعرا و دریا است

نور از برم چنین کجاست

باقی نماند جز بختی و در بختی

عاشقی مرد خوش طبع مجلس

نفسه روزی بوده امید و شوار و انتخاب

و در این راه و بخت

خجری شب جهان را بخت

خجای بیکه بر یک ده بوی

از میان خاک در شب جبهت

مشکل که روز شش روز خاک

فرخی و هو ابو الحسن علی بن قلع از جمله شعرای سبزه است که در ایام سلطان محمود ازندامی مجلس خاص بودند و در اصل از سیستان  
کرده اند اما شاه ارامش از ملک سیستان و غلامزاده میر خلیف حاکم اندامی بوده و بعد از استیصال میر خلیف چار خدمت  
و به تعالی خلیف را کرده و بر ساله و دست کینه کند میگوید آخر الامر متاع مرسوم بر بخت و غایت اندیکه در بخت و غایت و بخت  
جناب به حقان فرمودند که پیش ازین میر نسبت باین سرایه بنیاسی آن خواست حکیم ساکت و فطرا را مرغ باری میکرد و معهودی  
میشتبیه که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد میر نصیر بن ناصر که حاکم بخت در رعایت ارباب استعدا و میگوید که لاجرم  
از سیستان متوجه بلخ شد و وقتی رسید که ایام مبار بود و میر نصیر بعضی از منزهات بلخ باز دید که بانی خود گفته که چند بچه بهر از این  
کره دارد و اینی دگشته فرخی میر عمید که میر الامرای میر نصیر بود و دید و قصیده که در مدح میر نصیر کخته بود و کذرا زینده و او را و سطره  
معات خود خواست میر عمید نظر بخت و وضع ظاهر و عدم معرفت بجالا شاعران آن شهر بلند و بیات و پسند از او باز داشتند  
گفت که میر دارد و عکاسات و با امیر بسیار در شرب با ده خوشکوار مشغول بر در هر خیمه کشی بر سر فروخته امیر خزان بانی نانی نزد این  
سلطان نشان میکند هر که قصیده باین مضمون بگوید ترا فردا با خود بخد مت میر برده تمامی تمینات تو مقرون با نجات است فرخی آن شب  
قصیده که مذکور میشود کخته صبح میر عمید ز دیده کذرا زینده و بسیار سخن افتاد و او را با خود بخد مت میر برده و احوال او را و نصیر از این  
رسا تید بعد از ازاد که شرف حضور و کذرا زیندن قصیده مذکور امیر حکیم را بطرف تمام نخواست و مرتبه او را و فرخی شاعری بسیار  
بشاخت و فرمود که جایزه قصیده توانست که خود وی چند بیکه خواهی آید این اگر از مدینه بجهت خود جدا کنی فرخی رفته بهر چند دید  
از عده امر بر او بر بنایده و امیر الامر حساری ضرب دید نقد بیکه توانست و ما نیز از او شجرا بیکه خود و از ماندگی بر در حصار افتاد و بهر  
شد این مراتب را با میر عرض کرد و بعد از آنده بسیار حکم کرد که جمعی رفته پاس سلیمان و کجا بازند تا مولانا بهوش بازاید حساب کردند  
چهل سب جدا کرده بود مقرر شد که آن چهل سب را با سب و سبب در خود را و مولانا دادند با لاره مولانا بخد مت سلطان محمود  
اعتبار تمام یافت آنی این قصیده را خوب کخته و دست

نکر این فیهو شک نیکو

بید چون بر طوطی برگ بود

دو شوق غیب بوی هباز

پرنیان نهست کس اندر سر آرد

با دکنی شک سوده در اندک

باغ کوی آفتابان جلوه در کرد

نسران لوی قیفا و در اندر

جذب باد شمال و فرغ بوی

ارغوان اهل خشان با دکنی



آبرو آمد جامی سحر کجای  
در سینه ای که خفته ام بیکر  
سینه اندر سینه ای چون سپند  
سبزه با آبک یک و طبع چو بیت  
بر در پرده سحری خسرو درخت  
با غنا چون آغوشی تپد با تو کبر  
خسرو قیام سرور و باره دریا کند  
میر عادل بولبلخ شاه با بر سر

چو باغی سست هم سر بر کج  
با غنای پرگار زو غنای شهر  
خیر اند خیر بینی چون زو غنای  
غیبا با یک نوز ساقی یک  
از بیغ آغوشی فروخته خورشید  
هر کی چون ناز نه گشته اند  
با کسند اندوین شست چون غنای  
شده و شیر کبر و پادشاه و شربار

باغی تو ظهوری لب لبس  
را غنای و شیرای که تو غنای  
هر کی غنای سست غنای تو  
حاشا غنای بر غنای تو کج  
بر کشیده آغوشی چون طرب دیای  
هر کی کان خراب نه و دهان  
همچو زلف کج آن خود و سال  
باز و با کمر و چنان کف و کمر

آبرو آمد کون جبر و دیار  
کانه و زخمی حیره باند و در کمر  
هر کی سراسر استان بیای دید  
مهر آن روز و سر و دوش و کج  
کرم چو نسج جان فز و چون  
مرکبان فرغ مکرده قطار اند  
همچو غنای دهستان سالخورده  
چو رخصای همسوی دهستان

عرض حکیم فی الواقع شاعر شیرین زبان خوش سخن و در تادی کلاش شاهاراب بن خن است و کتابی در مصلح شری و موسوم بر خواجه  
الغلامه تألیف نموده در سنه و در غنای کرده و کسید و نوش دارد و زنده شربت عظیم دارد و خبر زبده این ایات از زبده قباب شده

دستک اندر فلک در دل و چشم  
شست چو بر لبایم با شست  
هزم در با بان غنم دار با غنم  
چو چویش لب با و در چو چویش  
در دزد زخم ستمن سوختل  
بر فتن شیرین چو در فتن سلطان  
بزار است فزون اند بهر کج  
بکاه کوشش سانه و فرد ستر  
چل هم خسته مصفا تو لبایم  
بخت که کل سحر چو بخت کج  
سمن ستر و کج دشته او  
بجس ملک جنگی در ستر  
از آن چه خیزد و نه ازیر چو خیزد  
بزم ریز و ریز و خیزد

قرب و صبر و خوش و خوش  
هر کی از شست سوزی و دل  
لفظ او با کج است خط او با کج  
اینده شکست اگر و دبا و کج  
کشید و تر زخم و در دشت کج  
خوردن خوبی چو عیش کج  
همه ز تر شده از خون و دشت کج  
دست شیران زور و زدی کج  
شیر سپید ز نام تو با کج  
ز جلاله کج رفت لاله شد کج  
چو کل ملک کج بر آرد و حلقه کج  
بجس ملک شیر کج و شتر کج  
خاکه و در دشت کج و در کج  
بسید کج و کج و خیزد کج

بخت و در دشت کج و در دشت کج  
تبع او با کج و تیر او با کج  
آه و شری و در دشت کج  
دست و در کج و در کج  
چو چشم شمع همه چشمهای کج  
نه چو حست و خجری و چون کج  
که شکا و در دشت کج  
شیر غنم و کج و کج  
چو در دشت کج و در دشت کج  
کج و در دشت کج و در دشت کج  
بزار دشت کج و در دشت کج  
ز دل چو در دشت کج و در دشت کج  
همه زور و در دشت کج و در دشت کج

شوق و در دشت کج و در دشت کج  
دست او با کج و در دشت کج  
آه و شری و در دشت کج  
دولت و در دشت کج و در دشت کج  
چو قول غنم همه چشمهای کج  
نه ابراست و آواز و در دشت کج  
نکو و در دشت کج و در دشت کج  
چل اشفته کج و در دشت کج  
کج و در دشت کج و در دشت کج  
که از لباس چو آدم می شود کج  
بجس ملک کج و در دشت کج  
دلش چه آید و کج و در دشت کج  
ای کج و در دشت کج و در دشت کج  
که باشد مرزا زور و در دشت کج

بلی هر چه خواهد رسید بزم	دهد هر زمانی برودل کو	من نیروز تو هم چشم و زین غم	من بود است بار و زمین روش
جدایی کان برده بودم و لیکن	نه چند آنکه یکو نمی شناسی	باین نزدی ازین چو پیر کشتی	نکار باین زد و میری چو پیر
که دانست از تو مرادید باید	بچندان وفا اینهمه بیوفا	درینا درینا که که نبودم	که تو بیوفا در خفا ناگنجی
همه دشمنی بیدار تو بکن	نکویم که مردوستی را ننگ	ز قدر من بنگاه آگاه کردی	که با من بدرگاه صاحب کبر
کفتم ازین رسد غم ناز غمت	کفتم ترا خاتم ایام این بخت	میشنیدم خواب بوی تنم غریب	که در کلبه خویش بجان کشاید
لغنی اگر کنی بکنجی چه میشود	خوشنودگر شوم ز تو کاهی خوش	سیراب اگر شود ز تو ای جرئت	در خشکال اگر کسای چه میشود
کویم ز دل خویش دانه کنم کما	کوئی تو آنکه در کینه و دمانی	کفتم ز تن خویش میان این شایسته	کوئی توان ساخت نیکو میانی
بیانیت مرا جان بدید خدای	دان نیر بکشد صبر زمانی	کر کوئی بفرست نکویم نغمه	با دوست بخانی توان کرد کوی

گویند حکیم مبرور از فضل انعامات سلطان محمود بسیار جمع کرده عزت سمزد کرد چون نزدیک آن طبله رسید جمعی از قضا و کما که در آن طبله بودند بر سر کاروان ریخته اموال در انبساط برزد چون سمرقند درآمد نام خود را طارضا خسته قطعه رکفته علم را بجا فرستاد و قطعه را بخدمت سلطان محمود عرض کرد سلطان او را تحسین فرموده و عزت از خود داد

نقشه کرم دماغ و مرغ و یاد تو	چو بود کیسه حبس من اندم	دل من در حقش خرمی نیست	همه نعیم سمرقند سر بر بزم
شنیدم بودم که ترکست و جنت	بهر جنبت دیدم هرگز خوش	دلی چه سود که لبش با تو خوش	بسی نال مهر بار ما بر شرمی
سر بریده بود در میان درخت			چو دید هفت بنید کف درخت

طوس از اقلیم چهارم طوش لص و عرضش آن گویند چشید پسیدای آنجا را بنا کرد و بعد از آن خرابی طوس بن نوذر بعد از رجعت از قلعه کلات و کشتن فرود و تسویش از کبیر و آنجا تجدید و بنام خویش موسوم ساخت و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ناسر الله و ضامن الله علی بن موسی الرضا علیهما التحیه و التثاء در آنجا شنید شد و در قریه سناباد من کشتند و تا روز قیامت طواف جن انس خواهد بود و سال است که آبادی نام در سناباد و نیکو بر سر سیده و اثری از شدت طوس باقی نیست و جمعی از کار بر میرداریش و شرف جو آن سید از خود را بنجاک پاک کشیده و در بنجاک کشته و حال آنولایت بعلت قرب جوار و زکیه و ترکانیه ختال دارد و بعد از خروج نادر شاه فشار از امپور و تار و قتل و از این سو نوح مصون بوده و بعد از قتل او الی آن هر روزه بعلت انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود و چندان آبادی نمانده است و هاسمی شعری بجا است اوری و جو حسن بن عبدالملک طوسی پدرش سربازان آفرین و سربازان در نظم ملک کوشیده و اما خود چشم از زخارف دنیوی پوشیده و خاضی موقد و عارفی مجرب است بکار دنیا لغات نموده و مدام طالب صحبت اهل حال بودی و در جوار دم از شاعری زد و باین کمال شرف یافت و در طرح شاهن بن تیمور و یکوان قصاید کفتمی و خرقه تجرید و ترک از نعت الله یافته و بعد از ریاضت بادی سیاحت شافیه و بصحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده و دو نوبت حج اسلام گذارد و چندی در بیت الله مجاور و از آنجا بدیار هند افتاد و سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک روپیه که بخواه هزار دردم بوده شاه

شیخ داد که اور سجد کند شیخ نه اور سجد کرده و نه زرد قبول فرموده و مرجع بایران میسالی در سجاده طاعت نشسته و بدو خانه  
یکسخت رفت سلطان نراره عظم سلطان محمد بن بایسنقر اوراک خدمت شیخ کرده بدو زری پیش شیخ ریخته شیخ قبول فرموده و امان  
بها بدهندی که یکی از علما آن عهد بوده و بنیاد حاضر بود گفت شیخ تو این بار خود حرام کردی و خدا تعالی بر من جلال کرده و قسمی امان  
در برداشتن و سلطان خندان شد ساله سعی الهفارا در مکه نوشته و طغرای تملایون عجایب الخراب نیز از دست او  
اسرا که مجروح است از نو و ازشان شرح نبات کلمه نیز او نوشته و بر علم حیر شرح آن آیات هستی ندارد و وفات شیخ در سنه ۸۰۰ قمری

در سفر این است چه ستاره و وسایل عمر کرده و این چه شعر است	شدم بر جویسان چشمم	که هر چه با زبان پارسا خشد
از مولی روزگار اندی چه بترس	گویند مینمای کاتب در نوشتن	دیوان شیخ بسیار غلط کرده
فرز سجد این قطع کفایت	دیوان بنده را که میناسود	نهاد در نه شعر مجرب در نوشتن
دیوان بنده هر چه خوش است	هر جا که لوطی میلا دید و سخن	از نظم و شعر هر چه بد و بدش خوش است
ندید که بیشتر سخن خود نوشته است	دست تصرف همه را بدو بخشا	اکنون شریک و هم دیوان او است
اسدی از خاک پاک طوس طبع مستقیم و سلیقه شایسته کی از تعوی سعادست که در وقت سلطان محمود و مسبو ده اند گویند فردوسی کتاب کمال مخوری ندوی کرده و بعد از فردوسی از غزنین بعد از آنکه بطوس رفت چون آن وفاتش نزد یک سید اسدیه اخبار و کفایتی استاد قدسی از نظم شاهنامه باقی مانده تیر که که چون آنجا آمد که در کمال سواد نظم آن پردازد اسدی کفایتی فرزند غفران باشد اگر من باقی بماند تا من تمام فردوسی بکفایت تو پیری و این امر را تو کمال بطور چویند اسدی در دور و در چهار هزار بیت که تفسیر فردوسی رسانید و مصلحت همین از دیافه و این سخن در نظر فقیر خالی از غرض است		

تقدیرت چه دور و دور تو نوشت این نظم از بنیاد بایب و عجب است	سبستی بدی کسی اندک بود	اگر مرگ بپسیری خودی بود
ز نام و مرگ یکدم برهست	چه مردن که چرا چه و بخر و خوش	سوی آسمان و یکی نیستیش
قن یا یکی خانه دان شود رنگ	چو دیوار فرسوده شد سرسبز	شاگاه روزی در پای سبز
بندید دل در سرای سنج	ز دلش ز اند جهان بیخ	تن مرده و جان دادن یکی است
بود مرده هر کس که نادان بود	اگر من غمخوارم و در کار	بماند ز من نام من یاد کار
ز زخم سنان پیش زخم زبان	خا از زخم و ده و دل نخت	که لک استیاده و نماید دست
هر کج که بر کس رسید ز پیش	کرت یکی از روی کرد و نیست	کو کوی باری که دشوار نیست
و مر پادشاهان امید تنم	چو رفتی بر شاه ترسند و بش	اگر بسته فرانش بماند بش
چنان کن که هر کس که نیکو تو	اگر چه نداری که نزد شاه	چنان در پیشش که مرد کن و
منه پیش او در که خشم بای	بنا بد شاه از خنده و دلیر	نه خند دست و ندان و خوش
ز نال و پیشش از بیج	کی شاه که دانت تیره بخت	که حاجت بود که کس و دار بخت

برکت شب تیر که باد دارد	پشتش باد و پیش آب و چاه	یکی دخترش بود که در برجا	پریا برنج کردی از دل برجا
بکاخ خانه ران بنی بلبس بهار	در این کار و بیدان سوار	دشمنش کجای میگردید	دو نکر کمان کشان کس بیع نکر
رو لب چو لاله بکر دشن سیر	نوکختی که حور باد و دود شیر	شبی بود نکی سیه تر ز زارغ	مه نو چو در دست نکی چارغ
چو هند و قنبر نه داند و دود	سیه جامه بر رخ فروخته روی	چنان تیره کیتی که از لب خروش	زبس تیرگی که روبروی بکوش
نشت از بار و در سمنون	یکی با دیا کو و ماسون سیون	کم آسای و مساز و بخار جوی	سبک پای آن دود و تیز بوی
شناخته اندیش و بهر زبس	جنبه روان و گریزند پس	یکی دشت بکای برنده راغ	به دیار و در قمار راغ و نغ
شبه رنگ و که بکچر و مشک م	پری پوی آموک و کور سم	که اندام و مه نازش و چرخ کرد	زمین کوب و دریا بر و روزه
بپستی چو باد و جبالا چو ابر	شناور چو ماهی دلا و چو پر	را ندیشه دل سبک بوی تر	ز رای خرد مندره جوی تر
چو شب بود لیکن چو شب تافتی	تنگ روز بکشد و زنی	دو شکر هم در رسیدن تنگ	زده بر کشیدند رخا شت جنگ
پراز کمر و دند روی ماه از بند	پراز خاک شد کام ماهی ز کرد	جهان کشت پر کرد نادر و جوی	ز خون فاست بر جای نادر و جوی
و با یک میان مغر و ماسون بخت	ز بنوه جان دره کرد و نشت	زمین بچو کشتی شد از نوح و جوی	کمی راست جنبان کبی چرخ
از کمر و سپه خنجر چکیان	همی افت چون خنده و نکیان	زبس کشته که از زهر و کوه	ز خون فاست دریا و کشته کوه
نه پیدا بد از خون تن مندره کشت	که بولا و پوشش است یا لعل بکشت	درفش و بنه خوار بکشد آشت	کریزان ز کین و بوی بر کاشت
کریزنده و تا بکمال نسل	سنان از قفا هیچ نکشت باز	از ایشان بکشد ز بسا کرد	بجان آن کسی نشت کش سباز
زبس خون کبر خاک پاشیده	زمین بچو روی خراشیده بود	اصلی اصلش از مشد مقدس است	طبع خوشی و دشته خط
مستطیق را خوش می نوشته است	از دست بکشته است	چو بلبس بدید منم بودم این	از شود بلای جانها سپردم دل
اقدسی گویند مر و خود نند و ناسا کار و بان علت اکثر اوقات بکس	چلی یار بوده از دست	بیای از خون شال شکست	بیای از خون شال شکست
که این صمد صمدی چس می نام	نیاسودم من دور فلک کینه بوم	نیاساید فلک هر که من کینه بوم	ز غم جان چنان شد که صبا غمی نام
به تبسم نهانی لب غنچه باز کردین	شرفی باز که کثرت ملایک	بخواجه شید کس توان باز کردین	ای قتی از ابل مشد رضوی
در جود طبع موصوف و شعر شناسی معروف بوده از بوی	و دیگر بر و زو زو زو زو زو	دل را کشته بکشد بر رخ میجو هست	لند که چنان شد که دل میجو
خوش کنجان پر دشت بل و بک	دیکر بر و زو زو زو زو	شالی آتش خوابه حسین سپه رعایت سیر زست	دیوانش دشت
شد بزم قهر یا کسی فهم نمی گام	شان نادر و کلام نادر	سلطان ابراهیم بنزدی صفوی بوده اندوست بکفته است	خوکر قست پیدا و دوش نازم کن
زبان بکری و کیتی شمع دلا زنی	ملا بر و زو زو زو زو	که بخا بر که پس نکر که نازم کن	خربنی اسحر میر محمد طاهر از سادات حسینی مشد رعایت
خوش آنکه سوی نازک بکشد و بک	بارین بهانه که نشناختم و کزد	چو بر و زو زو زو زو	که معجم مبادا المی کشیده
این چند شعر از ایشان فهمی شد و بسیار بکفته است			

ار وقت نظاره تهر بودم	دست خرقاق تو جان بودم	نخودار تو ام غنای سلی	سین که نجاست پند بودم
دشمنش سهرزاده رضی زادت عالی و ثابت صورت است	وعد و صحتان رفعت و نورش	وعد و صحتان رفعت و نورش	دیر می آید قیامت کشته سنائی
کونینم قدیای علی غاری است	بچه اند که تقریبی شد و بفرست	باغ زانده و جوار می می می	باغبان با در کشاید و هم کل گذر
باک ز سیراب کن ای بیابان بنار	افره می آید و زنده شد و کوشش	با سید و صالت و شب	بنیو اجم جو خون بکشان
سایر در زمان شاه اعلی صفوی از شهید مقدس با صفتان شد و کج چید غنی از جاربلاغ بسیر و زیاده بر این طالعین چهره معلوم شد			
کمر قش سر لای سید و کج	غان کشید و شکایت کج	بر طیب حدیثی زد و دل تنم	کمر قش شرم وای کشید و کج
رسید قاصدم از پیش و کج	کمر قش نامه و از هم درید و کج	هر که خواست و لب با ده غنای	لب پایا که خبرت کشید و کج
صاحبش از شهید مقدس است محمد علی گویند بر لب علمی مربوط بوده این سه خوانند مستند	کمر قش نامه و از هم درید و کج	هر که خواست و لب با ده غنای	لب پایا که خبرت کشید و کج
بیطایعی که که همان باشد و کج	قاصد که باز و کج خری و کج	کمر قش نامه و از هم درید و کج	هر که خواست و لب با ده غنای
کوباک ز نامدن و خبری و کج	صالحی است مولانا سیرک را و لا خواند و کج	کمر قش نامه و از هم درید و کج	هر که خواست و لب با ده غنای
بوده انداز و کج	مخوام که بگویم قائل غیر بنما و کج	کمر قش نامه و از هم درید و کج	هر که خواست و لب با ده غنای
ترغم همان عهدن و کج	بزم خرم از آن یک نگاه و کج	کمر قش نامه و از هم درید و کج	هر که خواست و لب با ده غنای
کریه کردم خنده ز لب و کج	بیک شمس با خیال نشتم و کج	کمر قش نامه و از هم درید و کج	هر که خواست و لب با ده غنای
ازین غیرت که شد از او و کج	همه شب در غایت که بودم و کج	کمر قش نامه و از هم درید و کج	هر که خواست و لب با ده غنای
زنا چنان کنی که یارت بکشد	برو و ده او و کج و کج	کمر قش نامه و از هم درید و کج	هر که خواست و لب با ده غنای
مشغول بوده گویند در عهد شباب	بجای قاف و کج	کمر قش نامه و از هم درید و کج	هر که خواست و لب با ده غنای
عهد لعلی و دانه یاد فلان را در سلک خوش چمنان عهد مظفر بوده و لشعربطایات بل این باغی از دوست بد بخت است			
ایکاسه تو سیاه و دیک تو خید	از آن آفتاب بر و سیرید	آن شسته نمیشود و کج	اوین گرم نمیشود و کج
غرفائی گویند در شانزه و کتاب چهل نذر بیت داشته ایچیک بفرستیده و زان شاه با سب صفوی سبستان و کج			
الکبریا و شاه بسیر برده صفوی نش و در ویش و کج بوده و زنده شد و کج			
بستر شده در کونین و کج	با سوخته از قش و کج	جان و دهم و کج	بعضی که ز شمای و کج
بن رو قبل همه و کج	زندان که کج و کج	کس نه نیم و کج	اتهم چو نیم سوی و کج
ابلاغ بنره و کج	عجب خلقی و کج	من بیزنه و کج	سنگ بر دست که و کج
کج که کرد و کج	طاعت زان و کج	کول و کج	خوش باش که و کج
سلطان کج که و کج	صفوی گوید که و کج	چاشق گوید که و کج	من و کج

حکیم ابو القاسم فردوسی و هوش بن حجاج بن شرف شاه طوسی که یار پدرش باغبان چهارباغ موسوم بنفردوس بود و  
عبدالرزاق که نظر غیبت اسمی کجین شاعر زیاده ت خوده فردوسی تخلص میکرد و یا حجت عبدالزاد که فیض خدمت سلطان محمود که بشمار  
ستین و هفتاد و یکت آیین کوشش و ان خسرو و الا جاهد کرد سلطان فرمود ای فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی کو کنید عبدالزاد را  
و پدرش در واقعه دیکه فردوسی بر ایامی فخر بر چهار جانب آواز داد و از هر جانب جواب شنید شیخ نجم الدین بخر چنین تعبیر کرد  
و بعد حال عبدالربو غ بن تمیز مشغول تحصیل کمالات شده و بپوش شاهنامه بر نور علم و حکمت او در بلیست و رفع و در مرتب  
شغوری رکن گیران گمان را بعد سرای حق است و سه رکن استادی قایلیند کما قال الانوری فی غنیة

گفت ای برادر را سعد و در که ترا شناخته و فضل ترا ندیده است بوی هم داد و امضا صاحب خود ساخت چون سلطان غنصر بن نظر تاریخ  
 الموک عجم امور فرمود و این سخن بر و شکل بود از فردوسی استفسار کرد که تو بر نظم شاهنامه قادری گفت بل ای شاه منده عصری خرم  
 شد فی الحال بخت بدست شاه عرض کرده ویران شرف مباد بوی سلطان رسانید و شمول عوالم خسروان گشت و چشم تاج الموک عجم  
 امود شد و بعضی گویند که بعد از دور و دور و فردوسی مجلس شعر از ان باغ گفتگوی چند فیما بین گذشت که از فردوسی صرفه بردند  
 الا فرمودی آن مجلس بتیان دل گران بر خاسته و اندیشه شد اتفاقا سلطان از ندیدی بود با یک نام در آن حالت ان فردوسی بر خور  
 و او را بعد از مصاحبت قبیح و دشمنی یافته خوشنود شده محبت او زد و دل گرفت و او را نصیحت بجان خود و او را سر گذشت  
 آگاهی یافت فردوسی از دوستی که کرد که نوعی شود که او را بخت سلطان بر یک مجال عرض نمی یافت تا آنکه عصری چند بیت و جود  
 حرب رستم و سهراب گفته سلطان از و محفوظ شده و بعضی نامک شبها فردوسی بیان کرد فردوسی گفت حواهر دستان الموک عجم را  
 قبل ازین سفته اند و بسیار بهتر از عصری گفته اند و باز که رانی در گستان رستم و سغند یار را چنانکه در شاهنامه مبطور است مژگان  
 و با یک خواند نامک را بسیار خوش آمد مسود و آنرا بخت سلطان بر و سلطان غایت خوشوقت گمیده و فرمود که این لالی آیدار  
 در صدف ظاهر که دم ندید دل ذخیره بود نامک عرض کرد که شخصی از خود سوس که متعه الاراس است بواسطه عدوانی که آنجا وارد این تپان  
 شده و یکم ساقه معرفت انلی سنده را با او اساس و سستی متحکم افتاد چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را ازین شنید این تپان  
 بمن خواند که سلطان بچوان و گفت این کتاب را پیش ازین نظم در آورده اند سلطان از وقت خوش شده با حضار و فرمان داد  
 بعد از استعاده او بعد از خدمت و استفسار حال و اگر غیبت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود چنین کتاب از نظم عصری  
 یاران دوستی خواهیم بود فردوسی بر خاسته زمین ادب بلب عبودیت بوسه داد و بالبدیه بیان بخت بدست آنرا بدست خود پذیرفت

سلطان رسانید و بسیار خوش آمد	زیر دکان بر شاه و او بنهرین	که از و با بخت و تاج بچین	جبار محمود شاه بزرگ
بیشتر از فردوسی شیر و گریه	چنان که شیرین جان آفرید	چو او مرزبانان میا بدید	بکشتی بجان اندر و زرد نمائند
که غشور نام و را بر بخواند	که کشمیر تا پیش دیای چین	بر و شهر یاران کند آفرین	چو کودک لب از شیر او شربت
سکبواره محمود و گویا بخت	بهرم اندر دین تپان و دفت	بهرم اندر دین شیر جنگ آرد	بمن زنده پیل و جان جبریل

بعد از اقامت مراسم بندگی عرض رسانید که مردی غریب از اهل طوس و از طایفه و زکارد و دود  
 ستغیان آن دیار ترک وطن کرده و خود را زده و از برزیا قباب سپهر سلطنت کشیده و ام و چون شوق بندگان سلطان را باین قصه شنیدیم  
 انبیا است از خود نظم در آورده و عرض رسانیدم سلطان را بسیار خوش آمد و حال طوس و اهل آنجا را از و استفسار کرد و از راه مطلق سپرد  
 که طوس از بنای کست و دو جیمه آن جلالت فردوسی عرض کرد که طوس سپهر نوزدین بنو چرانی آنجا بوده و حکایت فرستاد که بنو  
 طوس را بتوران جنگ افزاری سیاه و وضع انداختن و بکلات و کشته شدن فرود و ترزل طوس از غضب کفر و طریح آن است  
 و در حارسان نیز انداختن و آن شهر را ساختن و نقل آنجا خوش سلطان رسانید سلطان از ناگهانی و دانش حکیم خوشوقت شد و شعرا را

احضار و بعد از حضور ایشان شایسته بفرمودی کرد که این مرد سزاوارست و دعوی نموی بکنند و این که داستان غم داور و یاران حیات  
و سبب و اوجب حکم پادشاه قلع شد که باره فرمود که شما چهار شاعرید هر یک بدسیه صریحی انشا کنید ایشان تسلیم گاهی آورند  
همان باغی که اول مذکور شد بر چهار نفر عرض رسانیدند شاه حکایت کیو و پش از تو سفار کرد و فردوسی داستان کیو و پش را  
در مجلس سلطان شرح کرد و یکی را بفرمود که در غرضی که مقدم شعر بود چون مرتبه فردوسی را دریافت و گذشت تا باغ محمد ظاهر فرمود  
و درج و جوش از گوهر نهاف کز انبیا و شاه طبعش از جود مراد صاف با ساز و پیایه بود طلب از خان مست فردوسی را بوسید و تزلزل  
با ستادی او کرد و سایر شعران نیز زبان تحسین وی کشاد و بقدیم اعتماد پیش آمدند و نظم آن کتاب مبداء او تشریف شد و رجال سلطان  
حرویت در جن خطای از یاران التماس کردند و ایشان از زاده ادب اشاره فرمودی کردند فردوسی بدیده عرض رسانید و باغی

سند استی چشم تو بر بدست	هر کس که تیر چشمش توخت	او پوشد عار و زنده غنچه	خبر تیر برسد همه کس خاصه نیست
-------------------------	------------------------	-------------------------	-------------------------------

سلطان سر فرمودند در ک مجلس با فردوس ساختی و در پهلوی خود جای لکشی آنجا که او سر سجده کرد و بغیر از او یک نفر خدیره دیگر کبیر  
مجلوست او را نه بود و هر دوستان که تمام شد بعد از سلطان هر یک از سلطان بخواب و چون رسیدی فرمود که من به زاریت که گفته شود و زاریت  
طلا با و بدهند و درین مدت که خواجیه بنیر ستاد فردوسی قبول نمیکرد که یکجا گرفته بمصرف آن بند طوس که همیشه در نظر داشت رسانید  
تا آنکه کتاب با تمام رسید اختلاف درین موطن بسیار است که باعث بر تبدیل طلا بنقره کدام تبدیل شده صورت مختلف آن در برابر  
شاهنامه مذکور است و در هر یک از اینها بطور باجمعه فردوسی در تمام بود که از پشت هزاره مقرر در صراطی بنظر او رسانیده او را  
نظر بوجه طلا فرض کرده خوش نمود و شد و آخر الامر دریافت که نقره است بسیار اند و نهاک شد و ثلث آنرا با باقی بخشید و یک ثلث را  
بجامی اشیاء کرد و ثلث دیگر ابقاعی در ب حمام داده جام شربتی نوشید و رخت پوشید و با باقی بخشید آنچه دیدی سلطان را بگوئی  
برفت و خود را بجائی مخفی داشت تا طلب که کوش زد سلطان شد متعجب گردید و از حاسدش را فرخواست کرد که با این علت خست که شما  
سر ز خود را هدف تیر طعن شما ساختیم و ایشان فرصت یافته عرض کردند که جانیر سلطانین قطع نظر از کسیت و کیفیت تنهای بجان است  
نیاست او قبول کند باز شمول عوالم خسروانی میشد چون قرمطی و رفقی است تا طلب را بهانه ساخته چنانچه خود گفته است

چه گفت آنکه از دهنش نزل و چو	خداوند از دهنش نزل کرد	که من شهر علمم عظیم دور است	در ستاین سخن قول بپذیرد
کواهی که من سخن را زانوست	تو کوئی دو گوشتم را زانوست	سلطان بعد از تجماع انجمن طلب غایبانه او را ندید و فرمود که	

او را در پای پیل پامال خواب کرد چون این خبر بفرمودی رسید بی زلوه و حلاز غرین مفتی بیرون آمد که نینا را نظر با خلاص سنائی که داشت  
زاد و راهی بخت او فرستاد و مذکور است که در وقت حرکت شاهنامه را ببیناندا که با در طلبیده و ستانیک در بوجو سلطان گفته بود و بجا  
فت و فرار آنکه این دوستان از گفته و با یاز سپرده که بنظر سلطان برساند و خود را کرده بر حال این داستان کوش زد

سلطان شده این چند بیت از ان انتخاب و ثبت شد	ای شاه محمود کشور گشای	از من که نترسی ترس از دزدی
که بیدین و کی بش خواندی مرا	منم شیر ز میش خواندی مرا	مرسم وادی که دپای پیل
		تنت را بازم چه دپای نیل



شترم که دارم زرو شند  
 بر این زاد دهمم بر این گنبد  
 جهان این سخن کرده و چون  
 همه مرده از زود کار روز  
 یکی جنبد کی کردم شیریار  
 نه آنکه دای مرز تو نبند  
 بر پاوشه صورتم زشت کرد  
 مراد جهان شیرای تو است  
 اگر شاه و شاه بودی پدر  
 چو نذر تبارش نزد کی بود  
 سرزمین جهان بی نایاب  
 که باصل چشم بی او شستن  
 سرماندگان بر آفتاب  
 در خیمه که تخت ویرانست  
 سر بجام که بجار آورده  
 که تو سوی نزدیخت کرد  
 تا که زاده خوارید پس

ابل محسدرال بنی اولی  
 شاه کو بی پیتر و جید دم  
 کرین پس خیم سخن کس نکست  
 شد از کفست من نشان زنده باز  
 که اندر تو در جهان دیکار  
 این بودم ز شاه گیتی سید  
 فروزنده خست چو نکست کرد  
 بسی بند کاغذ چو کفیر و است  
 سیر بر بنادی سراج زر  
 نیاست نام بر گان نشود  
 میان یان فرزند زنی در  
 بود خاک در دید و انباشتن  
 و زیشان امید بی و استن  
 کمرش بر نشانی باغ شست  
 همان میوه نخب بار آورد  
 از دوزخیان بی پای و کمر  
 و زنی شستن بکمر و دغد

اگر در کاف پای سپیلم کنی  
 بسی بخت برم درین سال سی  
 بسی تا جدران و کمر و کشتان  
 چو عیسی من آن به کاف ترازم  
 بیفکندم از شکم کاف خی بلند  
 بداندیش زار و وزین سیبستان  
 مرا کشت خسرو که بود دست کعبه  
 بدانش نند شاه ما و دستکاو  
 و کردار شاه بانو بدی  
 چو سی سال برم بشناسم بخت  
 بیاد اش من کجرا بر کشاد  
 جبار چنین است این من  
 سر رشته خویش کم کرد و تن  
 در زجوی خلدش سبک کام سبب  
 بعنبر فروشان اگر کجری  
 زند کوهران بدنها شد عجب  
 نزد کی سطر مر کجرا رفت

تن ناتوان، چو نعلیم کنی  
 اعجم زنده و گردم بدین پرسی  
 که دو دم یکا یک ز ایشان  
 سر سر همه زنده و گردم با هم  
 که ز ما دو باران نیاید کردند  
 سخنانی نیکم به بدر دیار  
 همان رتم دوسم و کدو خور  
 و گرنه مرار بشادی بجا  
 مرا سیم و زر تا ناز و نوبی  
 کی شایم خیشد پاوش کج  
 بمن خبر بامی فغانی نداد  
 که سازد و نسوزد و بیهو خوار  
 سحیب اندودن او پر و درشت  
 ریخ انجبین بزمی مشد ناب  
 شود جامه ات سر سر عری  
 نشاید سیاهی تو درشت  
 که صد گفته چون نیم کویت

غرض چون فردوسی برات رسید و در آنجا چندین تنواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطان محمود که طلب دی آمد و نوز  
بعک و بطوس رفت و از آنجا بطبرستان فرود شد و بارجن دارافت که از اولاد کیکاووس پسر نوشیروان بود بعد از انقضاء صحبت  
سلطان محمود در بر خواند گفت شاه پسران نام تو حکیم که حکایت نیاکان است و تو بر جنت اقی از نوزکی شهید یا را در این بخت  
گفت ای دوست در این جهان غرض سلطان را این خشت و هوا که در شستین خارج بل در کستان دولت و کاشته اند محمود و شاه  
برگشت کتاب را بنام او را کن و عجا و زمین و دوازده شوم و من در بر آستان خدمتی تمام تو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفرود  
فرستاد و گفت هر یک بیت جو او را هزار درم خریدم و میدادم که عمارت قریب سلطان جای ای تو خواهد شد و رضای تو خواجست  
فردوسی قبول کرده از آن مقام محمود در گذرشته آن ایات را بشهر یار فرستاد و او را ترابشست و سلطان بعد از اطلاع از آن گفت  
ار شهر یار شتاب داشت کونینداصر که که فرمانفرمای خستان و مکنتم آن دیار بود از مقدمه فردوسی آگاه شد چون بفرود  
آمد

برستی تمام داشت و ختی که فردوسی دارد آن محل شد تا فردوسی استقبال کرد و اگر بسیار محل آورد فردوسی بیخی شریک نهاد و ختی که  
 که گذریش از خود و سلطان و خلی و ظلم و فساد و استانی بنظم در آورد که در روزگار بسیار و باید تا صبر بلا میت و محبذانی و از اینچنین  
 منبع که در آن کمال سیاست پادشاه و ذی شوکت این سلوک پندیده میت قولا و فعلا آنچه متعلق بدیجوتی فردوسی بود معانی  
 و انتمی که کرد که این بخان از اول زبان و در قمری سازد فردوسی این سوسه را در خاطر بیرون کرد و از گفتن سالی بی

<p>آنکه چون هیچ شمشیر نمی آید          بگویم که در شمشیر از پیش          چو دشمن بی اندازد و ستان          فرستادم گرفته و شتم          گذشتم با سرور نیکواری</p>	<p>شدید که سمان زین اهرم          نترسم ز کس جز خداوندش          تیغ زبانش گشتم پوست باز          نیز دیک خود هیچ کده شتم          ازین و اواری تا بدیگر میری</p>	<p>بغزین مرا که چه خوشند بگو          هیچو استم تا فغانا کنم          گشتم از پیشان و رویا غنیمت          ولیکن بفرموده و محشم          اگر باشد این گفتنا صوب          رسد لطف یزدان از فرایین</p>	<p>ز رسیدن و ان شاه پادشاه          بختی از آن دستمانا کنم          که توانم از این هیچ آبست          ندانم که این پیش چون گشتم          سوزان با شمشیر یوان آب          ستانده بجز از واد سن</p>
---	---	---	---

تا هر که مبلغ صد هزار درم لقره بجهت فردوسی فرستاد و ختی نما که با وجود این دو حکایت مذکور نشان این وستان بخیراتی  
 دارد و ظاهرا چون در غزنین و هم در طوس و هم در مهاباد این چهار بمساج دوستان فردوسی رسیده در خاطر مانده و الا بعد از  
 عفو از فردوسی بعد است که مبالغه در فحاشی مطلب نماید عرض ناصر نظر بجهت و دو و تواری عریفیه بدر بار سلطان فرج ستاد که  
 روایتی که در سال فردوسی در خدمت لازمه تمام بجای آورد و چنین کتاب که اتی هیچ کجی با او بربری بکنند با هم سلطان تمام کند  
 آخر الامر سخن بداندیشان او را امید کردند و این قصه و حکایت زبان خاص و در مجلس سالیان نام مذکور شود و سوز و کلام  
 فردوسی را مشهور و جابجاری خوش و تقریری و بخش عرض سلطان سالیان اتفاقا روزی سلطان مسجد رفته و شعر شتمی که شکلی حال  
 خود که فردوسی در آنجا نوشته بود مطالعه و تغیر شد مقدار این حال عریفیه ناصر که نرسید سلطان نجاست تمام شده و جمعی و دو  
 فردوسی که حال مجال گفتگو نیا فتندی در این وقت یکی بطریق مرغوب و طریقی مطلوب احوال فردوسی را گوش زد که در فیه فی الواقع  
 سخن با غرض و اهل حسد و فردوسی ظلم شنید رفت و این نقل نقل مجلس نیک و بد خواهد بود سلطان ششم آمده غصیدین را سبزه ساند و  
 نظر این که در وقت نقل جو در چندین روز چندی که تیشه قرار از انداخته کویا و دایر فساد و بوده خلافا لایستاه السرقندی که ایاز را  
 با شمشیر بران بخل نوشته حاشا که تپه زیر و خیار رسیده مضمون ظاهر عنوان الباشا که کویا که اکثر اوصاف و خلاق حمیده تصنف بوده و چگونه  
 میتوان شد که سعد در چنین بخل و مساک که فی الحقیقه اقیح را بر قیج است سیما بود و تو امان سلطان کجای سبزه که بدنامی چنین در دودمان  
 سلطان بگذرد که از آن نامانی یومنا و بگذارد بعد الیوم در مجلس مذکور و اسم آن پادشاه باین عنوان در افوا و مشهور و در کتب سلطان  
 کرد و بعضی گویند که روزی سلطان یکی از اعلامی دولت بر علیه شریفه و بابی ضاع له بنوشت و فشی بر سید که در دست یزدان  
 نه خواهی نوشت گفت این شعر او ستاد و ابوالقاسم فردوسی

اگر حسرت بکام من آید جواب  
 سخن که کرد زو میدان افرا سبزه

سلطان از حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آنکه آن چهارده نذولت مانع نشد گفت تا شصت هزار سال طاعتی  
سازد بهجت فردوسی بطوس بر بدلی ختلاف الروایات فردوسی در صحرای بود که غلطی این شاعر گفته او میخواند

اگر شاه پادشاه بودی پدر **مهر بر بنادوی مرا تاج زر** فردوسی را غایت حرمان خود از مکاره زنان و زود عشی کرد

تا او در بنجایه بر دند ظایر روح پر خوش بفرود برین پرواز کرد و در وقتیکه جنازه او را بقبر میریزند فرستاد و سلطان حکم کرد  
سربازی داشت سید را و ستاد و ختری یا خاوری مانده بود و نام سلطان را بر و عرض کرد و قبول نکرد و گفت فردوسی بسته غرم  
سبتن مندی که سابقا ندانده شد داشت اکنون ثبتت این امر و نیست چون مرثیه را بخدمت سلطان عرض نمود و روانه مبارشد  
که حسب التمنای فردوسی و دارش او آن وجه را صرف ساختن بند نرنگ کند و حسب الحکم او آن امر با تمام رسیده و از بنای  
زیاده مانده بود و باطنی فی سبیل الله ساختن و وفات حکیم ابو تقاسم در مشورته اتفاق افتاده و در خاک پاک طوس دفن گشت  
شیخ ابو تقاسم که کانی که یکی از علمای آن عصر بود بعد از وفات فردوسی بر وی نماز کرد و او عمر غریز خود را در مدح و تجسوس صرف نموده و  
همان شب او را در خواب دید که در غرات جهان بهجت خود و غلالت از و سؤال کرد که این مرثیه را کجا یافتی تا آنکه تمام عمر در  
را و باطن ششما فتنی گفت این یک بیت که در تو حیدر گفته ام **جنازه بلندی دوستی تو می** **اندازم به هر چه هستی تو می**

شیخ از خواب برخاست و هم در آن شب بزیارت ملائکه فرستاد و فردوسی رفته و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید و کینه را  
شاهنامه را دست سیلابی عرب بر عجم کلام مسدست چنانکه در حال سدی اندک است و حکیم فرمود در او و فرمود قنوی یوسف و زنجیا  
نیز در جوغ تعار بپرشته نظم در آورده و اگر چه علت کسالت و کثرت سن سلی بیع نکرد و اما سانس و سلامت کلام باستانی است  
که است و منشی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا بهر منظره بگردان زبانی از شکلی بود و بهجت اینکه منشی در پیش  
بر حکایات اگر شوق غلبه از منوشت مسد کلام اندک بیکریکست و اگر مرغعات غیظ کمرده چشم از انتخاب پیشوید هم عرض  
کلی که عبارت از پنج باب است ایشان را بشمار بیان میرفت و هم در صله کتاب بنویس تا فتنه از انتخاب منوی شاهنامه برآورد  
ناظر از ابطال اصل کتاب اشاره کرده چندیتی از قصاید و قطعات و رباعیات که در پیش کتب متفرقه و بطریق دیگر نوشته شده

بسیار بگوید که بره بزرگانه چه خور	بر و پسر کسی که روزگار بد	که او گرفت مالک بیکران که بخت	در این بنا و زمین بد بیکران سپرد
بسی رنج و بد می بخت که نادم	از کفار آزادی و از پسر	بجز حسرت و جز و با کسان	ندارم کمون از جوانی نشانی
بیا و جوانی کمون سوی دارم	در مع از جوانی در مع از جوانی	تا چند سرب در دل خود غصه دارد	تا جمع کنی سیم سفید و دند زرد
زنان من که کرد و من که کرد	با دوست بخور که دشمنی بخور	دشمن سر لطف بند و بد و بد	بمردی و فریق مردمی کرد و فریق
چون هم غم کرد و دشمنی کرد	خند خند و خند کرد و خند	فطرت است هم شریفین	هر از مغرورین هم از رسادات عالی تبار

و باری حله از دست و در عهد شاه اورنگ زیب رسد و ستان بفته و میو جان اقب یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع خوشی داشته  
اشعارش در ایران مشهور نیست سوا این قصیده که چند بیت از اول آن در این اوراق ثبت میشود خوب گفته است

برویم شب گذری کجای که کس مبار  
آورد ز در بر آمد و گفت که کیستی  
که ز پانی من دم بپوشید  
چشمی سبز سر سبز خجی لاله کون  
او خنجر خوش خنجر ساز ناز  
گفت ایستاده سوخته آتش فراق  
آهستم دای سلوک تو غلبه سسما  
بر کرده نامه نه پامی نه وجود  
مرغ غصه زد دست تو در دست  
دیافقم وقت خامیست بخت  
نخا و مدید صبح در این پشته  
آورد دم و بار بر رویش که شمع  
انقصه زان شراب بر دق چشم  
هرگز خوانده غزل خویش نیست  
من مرغ خوش ترانه باغ نیست  
لیکن بجز حضرت من چند گوید

چون با بسجود و چو دل طوی  
گفت آنکه در دوازده دندیل قلو  
آفتاب که میگرد خنده در  
بر جودش ایستاد و کبر و دو کبر  
من ز کسین که حسن ندانم خنجر  
گفت ای بجز که خنجر تو خنجر  
آهستم که ای جفا می تو سر مشق و ذکا  
ایحسان خنجر کین طاقت و قوار  
چون غول لبایم زان لسان  
دارم می و دوشه بهتر لب ناز  
بر خیز و زان می شغفی شیشه سیر  
که مل شد از قی هم بر دور علی  
همو ساغری و دوشه چمانه خیر  
نه داده قصیده خود را بیا دگار  
طبع مرا بر زمره شاعری چکار  
آورده است موجه توفیق بر کنای

آنکه ز بی شانی غلور آسمان  
این شمع و چوین سبزه خوش لم شمس  
با خوشین بن نفس چند نکایم  
بر لب نهاده و خوشی نیم من  
خاموشم که شست زنده و بارون  
احوال کند شست چنان فراقی  
کار که کرد و حرف روی تو با دم  
پیغام آنکس شغف کجور  
پاسی که ز شب جوایم که گوشت  
آن لعل و دوش و دگر جوارم  
رفتم و دوان دوان همه جا با شمع  
سعدین اوان شد و دانه شرف  
گفت ای کدای صبح تو با شمع  
گفتم آن نهال سرفراز باغ دل  
این غنمی است بر من بر دور علی  
در مدح سرور که زار و ب کوش

آنکه ز بی شانی غلور آسمان  
بیر و این دیدم ز خود و تو خنجر  
کدام چو دیده باز دیدم شمع  
بر خوش بسته را تو خنجر جفا  
سپان ناز گشت نکاحش من با  
چون بود حال بدید جفا  
آتش بیکدیکش و با و غبار  
لب بپوسته با گردن بیکدیک  
خیمه ز که دوست و آفرین  
آرم بزم و بزم از شمع نو بهار  
که دم شمع بر پازان لعل آید  
کم دیده این چنین نظری چشم  
با که گشته شمع و مشهور و کار  
کای عند لب کهن جنت خنجر  
زین جنت شمع دین شمع  
سازد از طاقت قصیر و فاقا فاقا

قصای اسم میرزا صفیر رضوی از سلسله نقباء شمس مقدس از جمله سادات آن ارض قدس و بعضی از تذکره ملا خنده شده که شمع  
تخلص میکند و دو جمال میرود یکی انگار اول شمع دی بوده و ختم که فامر او با طعنه است که کرده تخلص تغییر داده با آنکه و و نظریان را

اسم بود اندامین شهارزاد	غلام کین خلیه در کجای آن کدنگ	کمر و کین آن روزی از افک بزار	هر شب گفتم ندیده دل تو بر کیم
چون صبح شود روغن تو بر کیم	قصای در آن ارض قدس عتلا فی مشغول بیدار این از دوست	بر خنجر جفا کنی و فاجا بزم کرد	کیر جان خلیه من فاجا بزم کرد
دشام که گردی و فاجا بزم کرد	برگزین تو که تو کبر و انهم روی	چو تو ای خود بر کبر و جفا و مبر	تا بیکس نام تو بیکس نامی
چون تخلص او معلوم نبود آتش نوشته شده دوست			

قدسی اسم حاجی محمد خان هروی قدسی نیست بوده کوه نندران ولایت و گیر شده و بند و ستان رفته در اینجا کمال اعتبار  
یافته و هم در هندوستان فوت شده نتوان او را بخوانان آورد و دندیلش ملا خنده دین جدیدیت از نو نوشته شده بیکدیک  
کبارین کل خسار تو نفاذ کفر  
و در حلقه لغت کل دیگر بدیت  
بیکانه آشنای ما تو  
بیکانه نمای آشنای ما

چو مرغی که نفسش بجز بیتش را	از چاک سینه نام دل بکنان بگذرد	که کوئی از دل خود بکند خند کند	نفسش بستاند و بگوید که شوم
تا باد بود غم کسی که نزارد	سرگردانستان غم آفرندارد	حال سیرینان کان نام باید چو نهد	سنگ شمع محفل فریب برساند و نهد
کاش کل غمچه سودا دل بکشد	عیشین باغ با لذت و نیکو نهد	بستان کبیتی بر با هم کرد	انجام محبت آنجا سراسر عیسان
که از نفسش باین غمچه سجد	بجز طوم دارد فلک از کجاء	کاین بیکم بر یکم چو نیست درویش	دلش غمچه بود و جفا خانه کجاست
خو کس بر دیر و ماند و نماند	خاصیت آفتاب دارد و سمن	کاهم فوسر حقان بر آرد و کند	که همه ز وصال آن غم سر کند
اوین که تواند که رساند خبر نجا	جانی که توانی نیست کسی کند نجا	فوسری از او انش پس بری بگویم محبت	فوسری از او انش پس بری بگویم محبت
مانی در شد مقدس در اوایل مثل والد خود بفرستد که کسری میکند زاید و هر چه قریب موزونیت بکشد محمد بن زید و در میان			
چگونه از که خود در جنت دل ما	خنده نکین اید و مقابل ما	حین زبانه اسرف و زبانه افکار	حین زبانه اسرف و زبانه افکار
که چون تو شایع کنی غل غل بشد	کیکه بر تو میرود چو غل غل بشد	چو بی تو لب غم کنی چو غل غل بشد	چو بی تو لب غم کنی چو غل غل بشد
خود را ز بی زبانه من	مردم زبان کنند فریاد	و کمرین هم نماند و چنان بکشد	و کمرین هم نماند و چنان بکشد
میرزا محمد محمد بن رضوی آن رضی الله عنه است از عاقلان حاصل نموده و مخلص همه معلوم نیست اند و شعرا و دست			
عرفت که کجانی اندر پست	از انشوی که کوشش زبانه است	خو هم در زبان خوشین بر غل غل بشد	خو هم در زبان خوشین بر غل غل بشد
سید محمد جامه باف از عظمای مادات مشهور قدس است و سبب دوستان و در بقیع عرفا شوق باعی داشته و مخلص بود و کجانی			
نوشته اند و میر باعی شحرت یافته و در نشانه بعالم باقی شافه این چند باعی از دست	آن شوخ که جادو دل شاکر است	تا کی بکرم غصه خون خواهد شد	تا کی بکرم غصه خون خواهد شد
دانه ناه خورید و گرفت	آن کجانی اندون با هم سوخت	خون بکین این چشم تریم با گرفت	خون بکین این چشم تریم با گرفت
روز و شبم ندوه و زبون خواهد شد	روز و شبم ندوه و زبون خواهد شد	شب و دم که در خون خواهد شد	شب و دم که در خون خواهد شد
و به جان ابل غنچه چشمه پاک	چون دانه کفتم بستان ابل پاک	از خاک بر کفتم و فرستند کجاک	از خاک بر کفتم و فرستند کجاک
در قعر و اندون شیار بی خود	خو هم که چنان دم که در قعر بی	بر خاطر اندون غباری خود	بر خاطر اندون غباری خود
مشهد ریاضت و دانی در هر حالت بصیرت علی قلیان شالو بود و در واقع قتل علی قلیان و نیز شریعت شهادت شهید از دست			
تا که بکشد چو قتل غم خود	با خود که بکشد چو قتل غم خود	خو هم که بکشد چو قتل غم خود	خو هم که بکشد چو قتل غم خود
سید چو غم بیدار غم غم غم	با این قریب غم غم غم غم	خو هم که بکشد چو قتل غم خود	خو هم که بکشد چو قتل غم خود
شاه عباس صفت کونید و در سیتی بید کالی داشته و در زمان شاه صفی فقیه و محقق حساب انکم موجب و ارضا عاف کردند	تا که بکشد چو قتل غم خود	با این قریب غم غم غم غم	با این قریب غم غم غم غم
تا که بکشد چو قتل غم خود	با این قریب غم غم غم غم	خو هم که بکشد چو قتل غم خود	خو هم که بکشد چو قتل غم خود
ایضا حدیث که در روز جهان	از آن خواب تو در سستی	بر خلق سایه ابر است	بر خلق سایه ابر است
در سخت آمد غم خزان	این آفتاب در غم خزان	کو چکلی زبانه و نیز کجاست	کو چکلی زبانه و نیز کجاست
بر من سایه ای تحت تمام است	بر من سایه ای تحت تمام است	بر من سایه ای تحت تمام است	بر من سایه ای تحت تمام است

چون کعبه خانه توشاف شکست  
که کرد و ملو جب از خان شاه  
تخمین شنیده ز بزرگی دلاوری  
صوفی که در دو قبح در می کشد  
رفعی همیشه سخت سلیمان بی  
انقسمه شین زن کن کر بندگان  
انفقه را و طلب بکسل بیخشم  
و امرش کان بدو ساید سخاوری  
داشت بکلی اچو مرغ روح و کین  
اچو قمری در زم او جامه خاکین  
سند و آوا میساری غلامی مخور  
درخت تشکی زو قیامت کشد  
کاش با خود بخوری میباشتم  
ترسم که بخشش است خارا آید

اگر رشک شورش آب فروزم  
این شیوه و در قابل جان است  
کو از شسته خونی و دیو مجسم است  
صاف عقدا و نیست اگر پورا است  
این نزلت نه پایه خرفند است  
اکنون که مرغ امت نبرد نیست  
اینگل قدری که قابل فکر نیست  
ناخن شاهین که بکشد پاشخ غلها  
سجده کجای و قفس خنفسی که نشسته  
و قفسه ستاق بل فغانی مرغی من  
رکبه قیم و رشک آید مرغوبانی  
میباشتم شکایت کرد و ازو  
از آنکه بفشارت است در آید

حالا که بر مراد تو بیکر و داسما  
و در جهان شای تو بیا گفته ایم  
و بریز بجمدی که و نم خدا تو  
آن شیکم که غنیمت شین بکس  
این خود شاد و نیست که از و دند  
شاید سپهر دور کند بر مراد  
باز میخارد با خون سینه بیک در  
تا کند بر سینه خیم تور و زنی خجری  
چسب رخ آونی کرد و باد صحرای  
سینه بر خاشاک میالیم از آن پری  
که از زیارت دلما می خستیم  
غیر او که دجری میباشتم  
عصیان و و کون را خرید از کید

چون در مهر بر تو خفت و با بر خیم  
با اگر نبر خیم سگی کی گشت  
ارامه احبت تر کرد و عیبت  
غیر از خدا که واقف بر سر بهمت  
بر باد میرود و همه کرسند حبت  
تا لم بیک قرار نماند و ستالت  
کوشید کرد و عهد تو بر بال غبار  
بکه جانم را بگو کوشه است و بر خیم  
زین الم بر خویش میباید سست داشت  
که فرستی و بیام بکلی که در کفر  
یارب آنکس که دم شمع ترا بی غار  
غیر را بایر و دیدم شرفی  
زنان میش کنه کنم که صاحب کلا

یا گفت از غیر او شایان فکر میباشتم

و بکی در دیده و دلی که میباشتم

موسوی امش میر عطاء الدین از سادات آن ایالت این مطلع از دست بدست

شعری از شعرا می تحریر شد رضویت دلی در محال از آید بیان

ساکن بوده و آخر الامر و دارا لارشا و ارجیل و خون گشت از دست  
غایب ز دیده و آشفته جان و دلسلی  
سبوت که گم آید بر جلم بود غبار تر  
که از آمد شد بسیار کشتم شمر سار تر

میرفت و عالی کمرش ای کسی  
می کشی از آن بان و زو صلا می کن  
دولت و وفادار نیست در زیارت  
چو میکردم اگر دل منیادم و بزرگان

رسیم بدل فرود که تاب نظر شد  
تا شب چو سوز حست بر کلاه تو  
چو میکردم اگر دل منیادم و بزرگان

خواجه نظام الملک وزیریت بنظیر و دبیریت با تدبیر و روان جوانی کسب کمالات آفندی کرده و از آنک زانی کوی سابقه

از آنکسان بوده بعد از آن جت تحصیل غروشان و کسب نام و نشان هر گنج خدمات دیوانی تا آنکه منصب وزارت الب ارسلان  
سرفراز شد و در عهد ملک شاه جنتیار تمام مملکت با و مقروض بوده و او نیز قهبر استعداد گلشن آمال مردم را بر لال عطف  
خضرت و نظارت بنشیند و آخر الامر بعد از سی چهل سال خدمات لایقه بسبب سخاوت ترکان فائقون جلیله ملکشا و فضل و در بیان  
اعتبار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده و در سنا و بند نصرب کار دکی  
از فزونی حسن مباح از پا افتاد و در آن حال این قطعه که مظهر آخرش از بر بانی پدر مغریت گفته و خود و ذاع عالم فانی کرده

چو کسبم ز چهره ایتم ستروم  
طغوی بخواهم پنهانی سعادت  
پیش ملک العرش تو قیوم

چو کسبم ز چهره ایتم ستروم  
طغوی بخواهم پنهانی سعادت  
پیش ملک العرش تو قیوم

چو کسبم ز چهره ایتم ستروم  
طغوی بخواهم پنهانی سعادت  
پیش ملک العرش تو قیوم

بچند باقبال تو بشاید جوان خج

چو کسبم ز چهره ایتم ستروم

طغوی بخواهم پنهانی سعادت

پیش ملک العرش تو قیوم

انداز قضا مدت عمرم نمود و بوسه	در قد نماوند بیک کار و بزم	الکذاشم سجدت بر پیر بنی فرزند	اوراد خدا و خداوند سپردم
و سلطان بعد از آنکه این خبر فرجام تاج الملک وزیر ترکان خاقانزایرتبه وزارت رسانید و بها صلحیت روز خود نیز سهر	سفر غریبی شد کویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجہ بود و معزنی در پنجمین نقطه گفته	رفته در یک سہ نفر دوشین تن بود	سفر غریبی شد کویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجہ بود و معزنی در پنجمین نقطه گفته
ساز و بنا را از پای آوردند و ما و کمر	کردند که بجز سلطان قنیر نماند	فخریزدانی حسین بن علی سلطان کرد	نظیری از ابائی آن راضی شد
و سواي این شعرا و ملاحد شد	بصفت کل و طبل از خوشتر دلم	کردن بر روز ملاقات و توان ماند	واضحی استم شمس خواجہ علی ازوم
مشهد مقدس برادر زاده حاج محمد جان قدس است و علوم بر یک خصوص تفسیر مربوط بود و کندی امامت جماعت میکرد و از سوت	هر که حدیثی از من آن گنوا ز پسند	عزیم و دشمن اول و خیال فرست	میان جویش از بند قفس من بود
این پیش نمازیم نه اندر دوی است	حق میداند که از زیادت شست	انیک خوشم افراود که در وقت	پیشم بخوابی است و درم سجدت
همه می نماند مشهد مقدس است در اینجا حلو امیر و خسته و در شاعری شیرین زبان به ازوست	که وقت بخود و بیایم شکایتم	عز حبتان از قسیم چارم طوش طه و عرض طه کوسای محکم و عقبات	سوار و افروش
نیز برشتی خوشموز قنبدی طبع موصوف دیبا شد و شعر کجا بخیر نظر رسید ثبت میشود	جلی آتش عبدالواسع مولد شد	عز حبتان خدا و ایل حال بهرات رفته و در آنجا کس که اوست کرده و بخت بهرام شاه رسیده و بعد از آن شرف خدمت سلطان	در یافته و بعضی گویند در اول حال و تهران بوده چون سلطان خیر خجستان وارد شد و یک شخصی در محراب این کلمات در شرح
شتران چینی نینداز میگوید	استرصر صحرای کردنا	دایم چه خواهی کردنا	کردن در از میسکینی
چینه سحر اهی خور و نا	سلطان لطف طبع اور است ساخته ملازم رکابش ساخت و تبریش پرداخت محمود افغان شد	خور قلعه طهار سیاهوت در نسب خود کرده علی خانی فنا فی فضاقتس و عسقی و عرصه فضاقتس را فضاقتی ملا کام میدان پیش	وسیع و بنیان بیاتش ریح در فن قصیده گوئی طرز خاصی داد که کسی از استادان ملهم در آن طریق بهرت آن نرسیده و به شعر
زمان خود و مباحثات و مناظرات بسیار دارد و مداح سلطان خیر سلو قی و کلام شاد و بخود شاه بوده است از دست	معدوم شد و مردت فزون شد	زبان هر دو نام ماند چو سیمین کجیا	شد سستی خنیا شد بندگی هفا
هر عاقلی بزرگوار انده مخفی	هر خاضلی بدیده ماند و قبله	و کس که گوید از ده و کونجی نان می	و کس که گوید از ده و کونجی نان می
بود و نه دایمی نشاند و نه چیا	بیکانه دایمی بگزیند بر کشتنا	عالیست و تمام به به و قی و فکله	عالیست و تمام به به و قی و فکله
بر بهمت خست و خنای من و دل	بر بهمت خست و خنای من و دل	هرگز ندیده و نشنیده است کس	هرگز ندیده و نشنیده است کس
در پایم جانان نه پر کند و کمر	وز دست هفکاکان خیر و کشت	انچه خوس بر که ندیده و نشنیده است	انچه خوس بر که ندیده و نشنیده است
ای کجی دخی جو در بیکاه و سنی جو	خند یک کجی آبادان و کرد و خراب	کجا نیست عشق و شوقی باز کن	کجا نیست عشق و شوقی باز کن
از قبل جوس شد غری و دایمی	وز دست خیر و کشت	هر که باشد عاشق جانان و کون	هر که باشد عاشق جانان و کون





اگر داری قدرت یکی که از جبرستان  
از خشن و در خشنان مرغ و دوزخ  
کرد قسم دوستی و بر خصمان  
و می کرد از خشن و بر خصمان  
این اشارت که گفته شد فیصله کار  
چون باطل هرگز نماند و می توان  
لشکر می دیند چون خیزش از خون  
خیل سلطان اسلحه را که از دست  
بر زمین نیفتد یکسانه و می توان  
که چون کند و که گوشه شمشیر  
کا و چنان بر زمین باطل سپهر دور  
دزدان و چنان خندان و می توان  
ایستاده و بر سر سلطان و بر سر  
ایدل و مع میر که از دست سلطان  
کر چون با یکدیگر می بر جان  
دارم را متعارف و ایما و مکمل  
نه نم چون کشیده شود و می توان  
از بر بخشش تو باطل می نماند  
بختک و مورد و پشه و با یکدیگر  
چیت از غریبه اسایه را می نماند  
چون بد جام و جسم هرگز نماند  
سعی او بکند و تاثیر او بر جان  
است چون بر آن عیسی که از خزان  
مستجاب و جود و عیسی را می توان  
بر دانه لعنت ترا فقه و عیسی

طلب کرد و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
تبع و وفای شکاف و تیر و سندان  
شانه و خیز خائف و خائف و دوزخ  
از بر مجلس و پر دوزخ و دوزخ  
و این بشمارت که صادر شد و خیز  
شد و خیز و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
تیره و تیره و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
ای عیسی از بریت و بریت و دوزخ  
چون و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
از دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
شیر جان و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
دانه و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
وی آن خیز و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
و چون شکب جای کنی و دوزخ  
دارم و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
بر دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
کرد و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
شخص و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
چون و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
کشوری که دوزخ و دوزخ و دوزخ  
است و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
دانه و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
بر دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ

نمود و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
که دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
کنج و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
یافت و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
سر بر خاف و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
از دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
است و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
سوفی و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
که دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
آباد و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
دانه و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
باز و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
از دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
دل و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
قوی و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
منقار و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
باز و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
که دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
آزاد و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
ایمان و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
تو سال و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ

خیان و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
چو دید و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
نازد و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
کشت و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
یک و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
تبع و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
سوفی و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
که دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
زین و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
پشت و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
باز و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
رخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
جمعی و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
باز و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
که دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
دانه و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
سرن و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
سمن و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ

[illegible]

نردودن ترقی غمخیز تن کو که مقل  
 جسته رمضان و با دل شال  
 ز ساقی لبست نقاصه میخیزد  
 ز طبع او زمره است نسیم از دل شال  
 زان حد ز کند حد زین چنان چال  
 سر ارم غلبا با کفایت دل  
 عجب رسیده تاک و شکر نیش زلال  
 زمین زنده عیار و جبین نسیم دل  
 مضیقهاش تباریک دل قابل  
 بهی خنایه بین نوزاد آب لال  
 بود چو نقشه سیاه طایم از دل شال  
 اگر نیک کنگ چو نخت قسمت طر  
 بود توجیه غبت همه غلاب الیم  
 که داوین بستان از دوزخا ریشم  
 بهر صد رنجو محض شد از کسان  
 الغیر دین همه اندک شیرین  
 شیرین دمع و شوین خوش کلام  
 با جرع باز خند ازیر شان  
 کو تو ال حسن او بر یاد امتیاز دل  
 اکسی یکبار و دل پر شند از خفا  
 که بود در عرصه محشر خلاق نیم آن  
 در غبار بود از نای و کجی دون پرچ  
 از برای بدین طایر حرم سیه بیان  
 داد و در قفان بهار و کردار طبع  
 در دما و کشته کشته شده همچون خاک

و سرحرک اطراف زمین چه حرکتش  
 تبارک الله ازین طرف معلوم میگشت  
 ابوالمعالی عبدالمحمد که نمایند  
 ز عدل و شده باین سفید خجسته گلنگ  
 صغیر خاتم تولد گوشت زده و مشغول  
 چادر چسپیر برای تنم تو دردم  
 چادر چری تو دنا ز چادر چری  
 شنیده بودم ازین شیر که را خوش  
 چو در مصاحبت تو بیدم کم آنروز  
 مرا ز خاصه تو بود زیرین خوی  
 چون نهمیان برپوس این غلام بود  
 مرا ز دست بر گشت سیم و زر جمله  
 ز خاندان قدیم من تو خود دانی  
 دولت پرورد و زای و شوی بخت چو  
 گرفتد و ربشید و دادی هر حق باطل  
 اندر آن که او بر موجین نشاء  
 با دانی بجای و حبیب یک جان بخدا  
 نامیده و باک کوش و با شمع حصار  
 قلعه است بلکه هر کس بر آن در نشاء  
 از جانب لشکری که در جمع آنکه چنان  
 مرکبانی میرز نیاید و چون بر یک  
 کوسه با صور لرزید کشته چشم شال  
 کوه را سونق و بهشت فشره کباب  
 نفسا سیر زنیات لوجا پاک از شال  
 اندم پیش او خاک بریزان سر چرخ

چون قطعیوب نه ترترزل  
 تزه جود لساو و نکر با سبال  
 چا پر خرس هم کز در چا پر دل  
 زامن او شده شیر سیا و یا غزال  
 هریر فامه تو خجسته که چال  
 زان چا جامی بدیدار دین و متعال  
 چو دست تو گننا هنگ چو فوال  
 بود نسین آفات و مرکز اهل  
 مرا معاینه شد که آن حدیث بود ملک  
 بن جن کو و شمام و جنگ چو بال  
 می خندید هر نفس خشن بر نه خود خمر  
 از نشسته دست مرادی سوی می برید  
 که واجبست مراعات فاندان تهیم  
 بهمت والا و دم فرخ و امر و ده  
 کس یکای و فروغ خنجر و نگار  
 از هر ی شد سوی تو زین بسا و یک  
 چیره و ستان با چا چنگ یکایان  
 آفتاد و کس تیغ او بدان رخ ملک  
 از سلاطین گذشته فلک با ملک  
 فیله و فاشا زان نخجده ملک  
 سر کشانی وقت کین بنید چو کین  
 رو حجاب و ست خنجر نعل گشته خنجر  
 سر بر گرد و نیت تعجب سیغ ملک  
 با سیا و راز و رکب و دست و سواران  
 از دم با دوزخ ملک زان دست خنجر



چو زودم ز غم جان چو دیر  
زانه اشرف از عبادت بزرگ  
ز دست نام بخش چو پادشاه  
بایستی که ز تو که زانی بایستد  
اگر شوند شاعر بعد تو زنده  
گفته با تو عقل و دولت قبل  
بسته میان چو مرغ و کبک و دود و دانه

چو ز رخسار دلین ز چشم بدو  
سار و از فک و دانه و دانه و دانه  
یکی مغال دوم غار و سوم سندان  
یکی غدار دوم سر و سوم کوبان  
یکی بسید دوم پانچ و سوم حسان  
یکی دفا و دوم بیت و سوم فزون  
طل پسر چو تن و دو و پانچ کمان

کون خند و ساد و کون غوغا  
عبر و دوت دیر و او سی نازند  
سفال افکار و دستان الف و آیه  
که سکا بته و زبوم و بار باشند  
در شهرین و شاد و بد و کورند  
دور و شمس سار و دور و شمس  
نزار می از اهل قساست حاشا خوب نقل کرده اند و اندر

معانی است پیر و عالی است پیر  
یکی سیر و دوم سوس و سوم بون  
یکی غیر و دوم غیر و سوم کمان  
یکی سیر و دوم ساقی و سوم دین  
یکی سیر و دوم خاخر و سوم حیر  
از پیشش مان و از پیشش مان

صاحب دیوانت بیت بهر بیت  
دو در عشق خبر زنده خوش  
میان این دو کشور تو کجا افتاده  
که استیام پذیر نیست جراح  
کار و کرامت و عشق کار و کرامت

آواره و دافا که تایت پادشاهی  
جنبه غیب و خفنی نگ ندارد  
در نه بستان عشق زاری کورت

بستان چو حسیست حق تو کجا کی  
تو سفید غایت نگام دانی  
در سر می عشق ز رخسار می کورت

زاری می کن که شیر زندگ دوم  
خفنی است رنگ و دین و بی کجاست  
که احوال عشق است که سید بلد  
هر شکم که در در سر حاصل دیم

محمود گویند که زار مدسه و مسجد داشته  
سید حسن لغو لب و ترمو حسب موصوف و بکار هم خلاق و محاسن اوصاف معروف و دور محافل فصاحت و بلاغت قد و عرفا  
زنده و طرفا و در زبد و تقوی سر آمد و ز کار و در ز شاد و خلاق سر حلقه اسرار بوده گویند و در غنیم روز می و مجلس و غنای شایان  
بنفقا و چو ز کس در پای منبر جمع آمدند و چهار بنده ایشان شرف ادا و تاخت خصما من استند این خبر السلطان کجاست  
رسانند ندی که از نامی خاص ز دوشمیر برهنه و یک خلاف داده و خدمت سید فرستاد که در خلاف کن سید سلطان را دریافت  
هم در آن روز می از غنیمت غنیمت حرمین شریفین کرده بعد از رجعت از آن سفر خیر اثر مدتی در اعباد و بوده اسرار در ولایت  
چوین در شهر و سینه طایر و خوش برگ و خجایر باض خبان پر واز کرد و حق در غنم کمال و مارت و داشته و نیست

که خلق سیاه و سیاه سیاه  
چشمه و تری و تیر و تیر و تیر  
چون حیم مردم کون و چون بزرگ  
و کما رجوتس من و کما بزرگ  
باز چرخ و ملک و دیز و شهر بزرگ  
آور و شایع و کوه و خنده و مرید بابر

ولی که غشایا بعد و کون خا افند  
این هم کما خسر و بعد و کون خا افند  
باید موفق خدمت و کما بزرگ  
از خد و ندی قدم و کما بزرگ  
بک کوشش و کما بزرگ  
گاه و باز و عارض کلین و کما بزرگ

خدا و خلق و کما بزرگ  
بازم کون و کما بزرگ  
میر سلطان و کما بزرگ  
و ز جواز و کما بزرگ  
کرو خلیس و کما بزرگ  
گاه و باز و کما بزرگ

چو ز رخسار دلین ز چشم بدو  
سار و از فک و دانه و دانه و دانه  
یکی مغال دوم غار و سوم سندان  
یکی غدار دوم سر و سوم کوبان  
یکی بسید دوم پانچ و سوم حسان  
یکی دفا و دوم بیت و سوم فزون  
طل پسر چو تن و دو و پانچ کمان

آواره و دافا که تایت پادشاهی  
جنبه غیب و خفنی نگ ندارد  
در نه بستان عشق زاری کورت

بستان چو حسیست حق تو کجا کی  
تو سفید غایت نگام دانی  
در سر می عشق ز رخسار می کورت

زاری می کن که شیر زندگ دوم  
خفنی است رنگ و دین و بی کجاست  
که احوال عشق است که سید بلد  
هر شکم که در در سر حاصل دیم

سبز دغا کار کون که عید عیدین چو پیا  
 اویسیر و شور و زبر سر - و کلاه  
 کلبانان مجید چون از این خندان  
 اینان بیکدینان نینانی بی خبر  
 آن کی چنین پناه نجاتی هر دو  
 بود عده دل خوش کن و پوز  
 بخوشد کیم کرم و سر دو که را  
 بمرغالت بسلام که اندر دم  
 چون شمع زنده و روشن ایوان  
 دای خان آید از آن چشم غفل  
 دایک را که پسین شرقی مغرب  
 بود المظهر به شاه برین حدود  
 بانگ اتر درین ساعت فحشه سم  
 بانی است که بهادریک دریغ کند  
 برین دوازده مظهر نیز شمع خوش  
 هر دو صد شمع از تقاضای دل  
 شمع خجسته چهارم خیمه بر آید  
 درین مذاق قدم کاشی پیاورد  
 رسول که بر فرق آه و سینه  
 من غمخوار و دود رفت ادرین  
 دل تو که با دافرون پندید  
 غمخوار و دود رفت درین  
 بیکه زلفا بیست تا زنده  
 بد تو که دوازده شمشیر است  
 خنجره فرسوسش کیم بچشم

از انحراف رنگ آید بدینا کوسه  
 جرح می آرد و فیلخ حیدر و نثار  
 بلبلان غمخیز چو پند لایق اند  
 رنگ و بواز که کرد زنده هر کس  
 رنگ و دغا کار خطای نمی آید  
 بکشتن کیم بدت این آتش  
 تو در مبارز می و خسترا و آتش  
 بان خجرا و دست حران آتش  
 لکه دوا و فاد بدیای قیران  
 زهی چنانکه باشد ازین حذران  
 عداوت دیون خسرو دینان  
 که هست نامش بر این مظهر غدا  
 که بازگشت مظهر زنده هندستان  
 بر دوع برین بند و ضعیف گزنا  
 که باصبع قیامت می بود بان  
 که یک نماز قدم اوست خیمه چرخ  
 که روشن است بدو دیده بینان  
 که نقش نامه اوست حیدر یون  
 لک تعالی تاجی مناد و زرقان  
 بظم ملک سلیمان حکمت لقان  
 نعمت تو که باشد نینا و دیدن  
 خنجر تو که اوست و دگر که  
 خنجر که زلفا بیست تا اودان  
 معنوی تو که فراغت پیش ادرین  
 بر جرح در دغا کار که بران تو

خط باع از این صحنه پرتو چرخ است  
 همچو قارون چاه و دغل مانده  
 غمخوار و خشنه دل و دین کیم  
 لکه اگر کشتی راه وایتا و سرور  
 چو سناخت زان کیم خیمه کانی  
 کرم چو شک می غلای بی بار  
 عجب که لادشاهی خسرو گشت  
 عذر تو تو قسم زلفت کاغذ  
 سر و بسوی راه نهادم داخل  
 دغا با و سبک نرد و خبر بسبک  
 ساربه غیش حل ویت سبک  
 کشاد دولت دین خیمه پند  
 جهان بکام ملک بنده دغا  
 بدین فضای هر دو حقیقت او  
 نشاید پیری در نرد خانه و غم  
 انقباض و خف خیم بهلوانی دوا  
 هر سبزی سوم ز جوش می آید  
 زهر بکشن لک زید صبا غی  
 براحت دم جان کیم صبح میم  
 خوش نشینی غمخوار و خیمه  
 خنجر که است کاغذ و سرور  
 کجوش تو که از دوش فدا گاه  
 بهمت تو که انگ از دوشو بار  
 که قیمت یکدزد تو کاغذ است  
 غدا کیم کیم خیمه خور و چرخ

کوشه باغ رنگو نرد و چرخ کانی  
 لکه کوی کشته ازل مست موی  
 باد و از غم می دغا کیم ماند قرار  
 محرم کربوبی و طلعت اویا دار  
 نیات جای کرد و دغا جانیش  
 دورم چو غم زنی و دینان آتش  
 دغا کار که کوه بادش و دغا  
 هر دو غمخیز رنگ بر لک آتش  
 اسبه خود برید و پوز دغا  
 سبک و دغا کار نرد و خبر دغان  
 شتاب مع و سبک اداک دغا  
 بناد و جان جان کوش و دغا  
 اسید تازه و دولت تو بی خجسته  
 نموده و دغا چرخ آفتاب صدر  
 خروست هر چه که بود است و دغا  
 کاب و آتش از رخ او خنجر  
 کز دست عالم پر طوطی و دغا  
 کز دست لاله گل سرخ و دغا  
 بهشت کاف بر نرد موسی غم  
 بهشتندی غی غل و دغا  
 سبک و دغا کانی غمخوار  
 خنجر تو که از دوش خیمه  
 رحمت تو که دست از دوشو بار  
 خنجر و سبک بیایان و دغا  
 بیرون قدام لکه زنده و دغا

شکست کعبه دولت مسجد بزرگ  
 اگر ندوم دل درو خانان دار  
 مرا نزن ز کوهی بختیور یقین  
 احسنه دلم بازوی خوشین  
 بر آسمان زمین جویم گل کیز  
 هر چند کفاه من بزرگست بشا  
 سجان آفتاب چرخ ندامت روز  
 کبر و خجسته رضای آل من  
 مددی کردم که نزارم زبان  
 آنچه از نوست بهین عرض کایدست  
 زان دید و کفش تو نمودم قریبی  
 چینی که شب حلقه بر باید داری

دیدم جل جلاله سیر فارست  
 که سوی دین من کینه پیشین  
 کمون ذلیل گردان بخت کوکیان  
 و آنچه از خدای خسته بودم بیز  
 که خنده ز کوه در جان خندارید  
 و انعم که ز تو بزرگتر نیست خجش  
 تاروی که وید و ام که بر تو یثیم  
 ایت و ازین بزرگترانی آل من  
 جانی بقین بریانی بجان  
 یک نزل که مباحش چست  
 دیدم همه را و آنم و دم تو بسی  
 شکر از تو که هر چه باید داری

خنده می غم جل و اندازی طمان قدر  
 و کز باجم و از وفا چنان بودا  
 عروس سبخت ز کز رویی هست  
 دل افتد بود جان شومت خدایا  
 و بشا و حبس که چه خضر تیغش  
 آرام که دل خم سویت دیدم  
 ای کرده بی بی جای آل من  
 در جنت بود که کشش از آستان  
 تا چند ز جان مستند  
 زان جان که داشت هیچ سودم تو  
 شاکلی که دیر باید داری

که هر غمنازین شرم شرم شرم  
 که پوست بر تن من کینه پیشین  
 درین نه حقه آینه کون نیست  
 کان ال بسینه که دجام ترین  
 جرمی اگر هست و کز نیست خجش  
 بینای دید و خاک کیت دیدم  
 از عشق تو شد ز جانی آل من  
 عمرم سپا و شد که جانی درو پیکان  
 تا کی ز جان بکزند اندیشی  
 زان که که فرو داشت در دم تو  
 نجی که همه حجاب کشتاید داری

حکیم سنائی در شمع فیض عرفان و در ایش و جانش  
 مخزن حکمت و یقین و بنیش زرد حکما فیلوف و پیش عرفا بیخیت موصوف از حکما حکیم انوری و فغانی کمال عقیقت با و در شسته اند

و از عرفا مولانا جلال الدین و می نهایت و ثوق با و اعمار میکوه چنانچه در شوی مسنوی گوید  
 انیم جوشی کرده ام و منج خا

از حکیم غزنوی شنو تا م  
 حدیقه اش بر ستایست از ثمرات تحقیق کت آینه ملو و کلتا نیست از کلماتی معرفت شوقی کجیز  
 مشغول غرض در مرتبه فنا و فقر مرتبه تحصیل کرده که حقیقی همه ز روزی کشاد و رایل حال شوقی خود شسته و بیج لوک میخند چست  
 الا هر منزوی شده و در غزنین میل روش بکلز اسدره و پادار کرده و شاخسار فی تقه صدق غلک مقدره پشیمان کرفت  
 و کان فلک فی مشور سنده و سبب کاهی آفتاب این بود که دیوانه در غزنین بوده مشهور بلا می خوار و در شکامیک سلطان امر بهیم غزنوی  
 بنیجر قلاع کفره هندوستان تازم بود و حکیم قصیده گفته و نیخسته که کبد زنده سحری بغرم حمام از خانه برآمده و در کلطن آوازی  
 شنید که لای شراب ز سبو بیاله میریز و آن دیوانه سیکوید که بیار بجوری چشم سلطان که کار اسلام را قیلت نداده بنیجر دایت  
 کفره و دودا دیگر گفت که بیار بجوری چشم سنایک شاعر که نمیداند برای چه شسته و شد و بچکار شغولست فردا که از تو پرسند  
 که بدر کاد احدیت چه آورده خواهد گفت مدح سلطان را آورده حال حکیم تغییر شد و من بعد ترک امیر شش سلاطین کرده و در کوشه  
 منزوی شده سلطان را بهیم خواست که ظاهر خود بچکم ده با و کرد بنیجر خیر اثر حرمین شرفین رفته بعد از مراجعت بنیجر ست  
 شیخ ابو یوسف احمدی که یکی از بزرگان دین و علما و اهل یقین است رسیده دست ارادت با و داده الغرض در جنت  
 قدر آفتاب مجال سخن نیست از ایشان است جده

عجم جان ملک کز و نشتان  
 درین وقت بنیجر

سهر چار زاده زانقو چو کز آفرین نه پند  
کو مغزو خافل لبی ای من را بخت  
تو علم از توئی از هر صبح که ترکا شد  
چون بر از من کن کجایم این که رشک  
ز بهر دین بگذری چه نام غرضت بدانی  
کجایم و چه غرضت و در دنیا و جنت  
که روان من چو کجایم در طاعتی شکست  
هر چه دارم ایا گفتند ز منی و توئی  
ما در طلبی ای جان کف تو چنان  
از خنده و جاسازی طاعتی چنان  
ما از تو و جشم نداریم این که  
ما از تو طاق تو خد هیچ نماند است  
طلب ای عاشقان خوشن فغان  
زین پس دست ما در دست  
چه روی با کلاه بر منبر  
رخت بر دار زین سر ای که هست  
که آنکه نمی که در رفت  
بر نفاخس کن که اند جگر  
پاک شود بر فلک چو ابرویم  
تران بدان لغت است که اندین  
از دوال سرش کرده شد  
هر که از چوب مرکب می سازد  
خوب است و دل محو کنیت  
تا زاول غش نشد در بیم  
مخند عشق نفس نده و قبول

هر چه پند و دوست فانی چه نشانی  
نه و محروم و جابل ز بهر طبع اخر  
چون دزدی چو سپهر آید که بر بود  
ازین و شاد عریان زانکه رشک  
اولیک از من برنی فانی ایا که نشانی  
سیکرم بر ساعت چه در طرح جگر  
که دایم من چو کجایم در طاعتی شکست  
هر چه دارم ایا گفتند ز منی و توئی  
ما در طلبی ای جان کف تو چنان  
از خنده و جاسازی طاعتی چنان  
ما از تو و جشم نداریم این که  
ما از تو طاق تو خد هیچ نماند است  
طلب ای عاشقان خوشن فغان  
زین پس دست ما در دست  
چه روی با کلاه بر منبر  
رخت بر دار زین سر ای که هست  
که آنکه نمی که در رفت  
بر نفاخس کن که اند جگر  
پاک شود بر فلک چو ابرویم  
تران بدان لغت است که اندین  
از دوال سرش کرده شد  
هر که از چوب مرکب می سازد  
خوب است و دل محو کنیت  
تا زاول غش نشد در بیم  
مخند عشق نفس نده و قبول

کوه هر دلی با شکستش زنی نماند  
نه حرف از زبان که سوزی هر روز  
چو علت نیست غمت که چو طلاق  
تر از زبان سی گوید که در دنیا و جگر  
سرابی چه زده زرا چکست جنت  
که یارب بر منی فانی و توئی شکست  
بجز من و شربت تو چه در دین کجایم  
ای کی سپی از بهر مافقه باز  
ای خویج با تو ای من آتش تو  
در لغت میان تو طاعتی نیست شکست  
در چک میارند و کفنا سر جگر  
در غمت پذیرفتن بر عیب ندان  
تا کی از خانه بان را محسرا  
در جهان شادی و دافارغ  
تر مزاجی کرد و در سقلاب  
خود کلاه و دست حجاب نماند  
که چنان مال و کف دست نه بود  
رو در دگر کرده از آنکه نماند  
نه بدان لغت است بر ابلیس  
چو نمرد و قصه چو سرخ کن  
کی توان گفت حال عشق  
باقی وقایع و حواطه اند  
بر خود از آنکه پادشاهی نیست  
افسری کان و دین نیست  
هر چه از روی دین خرمی خوری

شان ماست این بشکست خشن نماند  
نه حرف از زبان که سوزی هر روز  
چو علت نیست غمت که چو طلاق  
تر از زبان سی گوید که در دنیا و جگر  
سرابی چه زده زرا چکست جنت  
که یارب بر منی فانی و توئی شکست  
بجز من و شربت تو چه در دین کجایم  
ای کی سپی از بهر مافقه باز  
ای خویج با تو ای من آتش تو  
در لغت میان تو طاعتی نیست شکست  
در چک میارند و کفنا سر جگر  
در غمت پذیرفتن بر عیب ندان  
تا کی از خانه بان را محسرا  
در جهان شادی و دافارغ  
تر مزاجی کرد و در سقلاب  
خود کلاه و دست حجاب نماند  
که چنان مال و کف دست نه بود  
رو در دگر کرده از آنکه نماند  
نه بدان لغت است بر ابلیس  
چو نمرد و قصه چو سرخ کن  
کی توان گفت حال عشق  
باقی وقایع و حواطه اند  
بر خود از آنکه پادشاهی نیست  
افسری کان و دین نیست  
هر چه از روی دین خرمی خوری

برو و منج ز بدان در کش  
کرد دنیا کرد و حکمت جوی  
وین بکبدان سخت آید  
ناله بس و در کار خوابی دید  
کمرستانی زیاده است  
وینچند و ندانال آید  
پند گیر باری سیاحت کن بجزایر  
تنگ ناید و شمار این بکار  
برده و خوشی و آن سبب است  
فصل جزوی کی تواند بکشد بر کجای  
شاعران زاده کار و بان شکر هست  
که چه نیست بدین است جان و کلام  
مال داری ملک و در است و بال اندیشه  
ای شرد و منوی باشد که در میان تو  
کی توانستی برون آورد و دم از غلده  
هر که و نام کسی نیست از آن در گفت  
که چه باطنی از حضرت اولادها  
ای بد برای شملات دیگر و قاری  
احمد مرسل نشسته کی رود از در  
شود علم عالم در جوی پس در حقش  
آنکه او را بر سر حدیث می خوانی  
خبر کتاب الله و قدرت ز محمد مرسل  
از پس سلطان دین چون داری می  
تا همه دل بسینی بی جرم و نخل  
زرنه و کان مکی زیروست

که با انسان رسند و در قله  
زادگان این اندکست و آن بسیار  
روح خوانند و شرح انبار  
هم سپرد و هم سپار  
که کرد از و کفایت دارد  
وینچند و ندانال آید  
غندری سپیدی می رسد  
دل خیر و در شمار این بسیار  
با میان و در شمار این بسیار  
عجب تو کی تواند کرد سیر  
جای عیسی است و جوی حوضی  
که چه نیست بدین است جان و کلام  
کشت کردی ملک و در است و بال اندیشه  
حق همین ناید خاک سر کین  
که بنویس و در اولادها  
ای بزرگ آن باین حدیث  
که چه نیست بدین است جان و کلام  
زین بزرگ بدین سخن است  
دل سپردت و بوجل کا و در  
تا کی چه خوشی چون حلقه  
از ره سخن ناید و پاس قبر  
یاد کار کی توان روز محشر  
جبه علی و عمر و محبوب و شریف  
تا همه جان بی بی کبر و کین  
خزنده و اسب فلکی زیر زمین

جز به بن شلم باشد که بشد  
خواجه کمان بوده اند نیست  
در بن چادرین سر سبز  
در رقیقت خودین و باید  
آب زمین که چون سبزی  
وینچند و ندانال آید  
ای زور و زور و زور  
که رسد و خواجه ای می رسد  
ای بسیار که در حشر خواهد  
کی شود ملک و دولت و باشی  
باش تا کل ایام را که ام روز  
حرم و مشورت و قیام  
حق کیو بدیده و آرد کفایت  
خشم و مشورت و قیام  
دل که خلق بجز در حق و فریب  
نبد و خاص ملک باش که با  
که چه نیست بدین است جان و کلام  
یوسف مصری نشسته با و در سخن  
من سلامت خانه فوج نبی است  
مر مرابری که ناید و زور  
آسیلکان و در باشد حیدر  
از پس سلطان ملک که چون  
کس کشیده می گفت روم  
پای نه و چرخ بریزد  
گاه ولی که بدست او چنان

بی ناز می مستی ز ناز  
در عین سخت مهر دستها  
بر سر داری بن تن بن  
اول محمد و آخر استغفار  
هر دم زرم نشین با سوار  
پیش این کین چشم بر بنی  
تا کی زور و زور و زور  
وینچند و ندانال آید  
است و قدس نصیر و نقد  
کی بود این آثار آن که  
باش تا کل ایام را که ام روز  
چون مکی برین داری و دوشی  
آن سخن داری است  
نفس این بزرگ و دیوان  
کار و کار و در خانه  
روز و اینی از خانه  
که ندین ملک چو طایر  
ارشت باشد چشم از بنفش  
تا توانی خوشترین  
حق حیدر برون و دین  
ارشت باشد یاور و کار  
تاج و تخت سلطنت  
خیز و بیا ملک ستانی  
است نه و ملک بزرگ  
گاه عده که بدست او چنان





حق بست من من خجالب  
 ارسی آری ز صنف باشد اگر  
 روح عیسی تراچه حوی میج  
 همه صفیای خجالبان سیرد  
 فی فی ملک بیکجا نماندست  
 ای سنا فی عاشقی در دایه مدد کو  
 ز آتش آفتاب و باد و خاک پاشان پاک  
 کرد زخت صف زند سکریه و کور  
 کار و بار و کسند ز خدای چای  
 شکست آید بر دل زین جهان  
 سر و زلف و سوزان ز شاخ شستن  
 گوئی که بعد آنچه کند کجا نبرد  
 مال هست اندرون لایح بخت  
 گفتی زهر خواج که آن غزوی غرت  
 دیک خواج که ز کشت و دوش و پست  
 با همه خلق جعبان که چه در آن  
 کسی کش خرد و غمونت بر کرد  
 که کر خود نفاقیت جانز کجا بد  
 دین هزار داریسی می مغرب  
 هر زمان گویند دل و دگر کج نبرد  
 یا کند پر شکم خویش زمان  
 چه خوری چیزی که خوردن خجالب  
 ای هر تویی از چهار کوه بر شدست  
 در باغ خلافت نبی چهار به دست  
 رنگ از دل عاشق تو کس نبرداید

از خامت چه صاحب صفین  
 کج و دوشین و کم تنه عین  
 دم آدم تراچه حوی میج  
 ذوق انیقشده ترش شیرین  
 رود قرشایان جبان مکره و خجالب  
 بار حکم سیکو از امر و باد سیرد  
 کج و فرغ و یک نیم و یکم و یکم  
 ملک سیلما ای است که کج و کج  
 فخر با و زدن زاری پیگیری  
 که زدن سلطان سیرد و کج  
 ریح کلرک شاه از بزرگ و کج  
 فرزند که در دخت کج و کج  
 دوز و دن کجی چه زود و کج  
 تاران سبب برابر بری ز دوز و کج  
 صلیح اوز و دوز و کج و کج  
 بیشتر کمره و کج و کج  
 بکجی به و رسم الفت و کج  
 و اگر تفاتی بجزان سیرد  
 او ملین است سنی زدن سیرد  
 پاوشاهی که دوشم پای کج  
 یا کند پشت خود و کج و کج  
 فی چون سرو نماید بنظر سیرد  
 زیت ز تو دوزبان سنی سیرد  
 و آن چار به لطیف در بار به کج  
 نبد فکلی بجز فلک کج

من ندانم کم کم کم کم کم  
 من چه دانم جبال حضرت تو  
 که چه از خوی بند و کج و کج  
 گویند چه پیغمبر و کج و کج  
 با دقت و کج و کج و کج  
 دوز و کج و کج و کج  
 بر دختی که کج و کج و کج  
 زنی رد و قبول تا زود و کج  
 سلمان سلمان سلمان سلمان  
 کجی از چشم دل کج و کج و کج  
 چایید از شرف مائل و کج و کج  
 خود و یاد و کجی که کج و کج  
 از چنان آب کج و کج و کج  
 پروای پانچ تو چو آن کج و کج  
 خواج چون آن خود و کج و کج  
 آنچنان زنی که کج و کج  
 که صحبت نفاقی است یا تفانی  
 این جعبان بر مثال مردانیت  
 آخر الامر بر سر پند همه  
 آدمی زاد و کج و کج و کج  
 نهند و استی خود و کج و کج  
 کو کجی بخش کج و کج و کج  
 در چشم آبی آتشی اندر دل  
 آن که در دولت آن چار به کج  
 که درون خجالبان رود که کج و کج

خلق در شادند و من شکم  
 خرد و اند جمال حور لعین  
 خواجه کج و کج و کج  
 سیرت خلافت لغالبان و کج  
 سیرت بیکانه و کج و کج  
 خند کوی سر و دست و کج و کج  
 زانخت اسر و شاخ و کج و کج  
 زانکه سوز کار و شاخ و کج و کج  
 ازین آیین سیدشان و کج و کج  
 که نایا قوت کویا و کج و کج  
 که بر دم زنی دیده نشان و کج  
 آن مادران آن پدران و کج  
 از درون هرک و از هر کج  
 احم لفظ غزوی مصحف و کج  
 مودر از زوئی آن ریزه است  
 نه چنان زنی که کج و کج  
 دل مرد و آن ازین هر دو کج  
 اگر کسان کرد و او هزار به کج  
 و ز همه باز ماند این مردار  
 و انداز هر دو بار و کج  
 نهند و خرد و کج و کج  
 و کجی عربده گویند که کج و کج  
 بر سر خانی و کج و کج  
 و آن که در خراست و کج  
 آری چو در و در و کج و کج

خبر داد که ز جویان افت و از  
 بادی که در آبی تنم چو غنچه  
 هر عشوه که تو فروختی بخریدم  
 با ابر بهشت در غایتش بسیم  
 بختی کن که با دوست دانه زمین  
 چون موی شدم ز شک پر بختی  
 کشم ز غم فراق دیبا دوری  
 ای درون پر و بر و آن آری  
 هرزه گوید بر و آن بپسند  
 نه بخراست ز دوی دیرش  
 آنچه فهم تر از دور و دینش  
 میثاق کنش بل مشکلی نبود  
 احدیت و شمار از و محروم  
 آت را از درون شمار و شکست  
 کفتمی احوال یکی دو دنیا چون  
 بر غلط گفت آنکه این گفته است  
 کرده چو حجابی در دیرین  
 هر چه استاد بر غنچه و زبان  
 پیشتر چون روی که جایت جنت  
 سوی تو نام داشت نام نکوست  
 هر چه در خلق سوزی سازیت  
 ملک این را پاک و از برک  
 باز که چه بجا هیبت نکوست  
 آنچه مختار ز بر سر پرده اوست  
 سخن بند بر و آن کلام اوست

با این رخ تو کویدان چندین راز  
 ناری که در دم می بسوزی جوس  
 هر رخ که بود در جهان بستیدم  
 چون سنده نور آفتابش بسم  
 غفلتی که از عشق سپهر بندم  
 در شک کریان تو دامن تو  
 چون سوزن و در سینه سوزن کن  
 ای خود بخش جیسر رخشای  
 آخرین جز با فریبند  
 نه بصیرت خشم و دگرش  
 غایت فهمت افتد نیست  
 صورت و قیسه کمی نبود  
 صمدت و نیاز از و محظوظ  
 چو یکی که بود که هر دو یک است  
 سخن غنیم از آنچه هست فروزان  
 که حول اوراق بکمر و جفت است  
 قوی را به قتل است  
 فضل در کتب آن تواند خواند  
 پای پس چون نمی که پایت نیست  
 در محض عفاست هر چه از تو  
 اندران خدای را زاری است  
 زهر این را غذا و آزار مرک  
 با سببان درخت صندل است  
 ز آنچه مجبور بند و کرده است

### حکایت

دست اندر رخ تو لطف تو کی بدیدم  
 آبی که تونزه توان بودن و بس  
 هر رزق چو یک که دوشتم دندیم  
 که هر دو یک دیده من نیست چرا  
 دوستی کن که با قضا و او یرم  
 کاین بوسه بجهت و او می توانی  
 باشد که مرا قبول نیک آموزی  
 کفر و دین در دینت همه پویان  
 هست در وصف و بوقت قبل  
 اگر کوئی بد و نکو نه بود  
 با رخ کاغذ آینه منقول  
 نور حورشید در جهان فاش است  
 آن احدی که خوش شناسد و هم  
 پسری احوال از پر بر رسید  
 احوال از هیچ کس را مستی  
 بد و نیک تو بر تو رانده اوست  
 آنچه راه مشیمه بکشاید  
 بند کاغذ از قدر ضرر است  
 خیر و شر نیست در جهان سخن  
 بد و نیک جلف و جیسر و بکنند  
 مرک هر چند بد کوست ترا  
 که چه کردم خورشید بکرا بد  
 از دگر چه عمر کاغذ است  
 دست و پای منی زدن از دگر

و این دی که در کشت چنگ باز  
 خاکی که بهشت بارت همه است  
 آدوی تو غنیمت خسر دیدم  
 هر که که کیم در آتش بسیم  
 پای که از میان جبر خسریم  
 و آن شب در دور دست در کون  
 چون سوزن خود بدست بگردان  
 وحده لاسند یک که کویان  
 لطف تشبیه و خاشی تخیل  
 در کوئی تو باشی یا نبود  
 توره اشیا در نه حلول  
 اکت از ضعف چشم خاص است  
 آن صمد که عقل داند و فهم  
 کای تو در ای بسته را چه کلید  
 همه که جبر سرخ دوست چاکری  
 تا بدانی که دشمنی یادوست  
 هر چه که کشند حاصل آن نیست  
 آن نریشان که انهم از قدر است  
 لقب خیر و شر برست و برین  
 خود کو کار هیچ بد نکند  
 مال و مسیه را شعله در دست  
 داری مرصعت بکار آید  
 هم بکجایان کج شایان است  
 چون پیر از سسی ز جوی کوی  
 لطف و آن در و آن دلها است

ملی و بیشتی بحیرا  
 دیگر من کن بخش کنه  
 چاکان با لطف خود کس کرد  
 راد مردی کرم پیش سپر  
 میرس چون پید بدل یه  
 قسم تو یو بی دبی پنا  
 هر یکی را عوض دهفتان  
 تو خنده تهنی بی با  
 روزی شست بر غلیم گیر  
 زانکی کجور بر رون نیست  
 اندر جهان جان هر کس  
 اندر آید ببارگاه خدا  
 همه شاگرد و او مددشان  
 تا بختی ای دل ارشاد هستی  
 با یحیی مدیح مصلحتی  
 عشق با سحر بود و دل زکات  
 نام او کرده در ولایت علم  
 جانب هر که با علی مذکورت  
 پد رادم آن وین آدم  
 تن که تن شد زک آدم شد  
 خشم شسته است و از زو غافل  
 شخه که بر و خطا کند  
 ورنه در غفل و دل سپند  
 وایم این جوهر پذیرد  
 سوسه میان صورت و چوین

گفت نقشت همه گجت چرا  
 تو ز من راه راست رفیق خواه  
 خاک را قبل مقدم کرد  
 تر زبان شد حبیب و خزل  
 من براد و دو دوتو بار  
 چو دریاست بر تو ده کبت  
 من چو دادم با دو دوتو باز  
 تو ز میر و وزیرم بگیر  
 لشک خویش خشک و دیگفت

### حکایت

گفت اشتر که اندرین پیکار  
 لطف او بینوا فدا زنده  
 کز نبودی از و عنایت پاک  
 نکت بابا نصیب من کو  
 او بخر کار ساز جانما عینت  
 که تو را دلش دورم نبود  
 که خدای همه غم هوس است  
 ابر کرم نداد یک سالت  
 کای هم آن تو و هم آن کهن

### در مدح خواجه کانیات صلعم

او سهری بود عقل گردان  
 غرض کن ز کجک ازل اوست  
 ای سنانی بقوت ایمان

دامن خو جکی گشان در پا  
 همه مزدور و او خدمتشان  
 همه کفستی چو مصطفی گفتی

### در منقبت مولای شقیان علیه السلام

او ز خندان چو نام بود از ننگ  
 تاج گلش گذشته از یون  
 تنک از و شد برو جان نگر

شرع زادی بود و دین جان  
 غنی از علم و تو رب از حلم  
 هر که کو با شمس من ندارم تو

### در مدح حضرت آدم

هست تن چو خشر مشیه ورن  
 خاقل از پیچ سر و نکند رو  
 کربساند زین که کفتم بهر  
 نفس چون رنگ دل گرفت تا  
 هم دهنده دست و هم پذیرد  
 نفس چون عقل را نیا بکند

جان که جان شد بوی نیم شد  
 آن کی عالم آن کو که جاسل  
 دل تو کل شود بر و خرد  
 همه هم خوار و هم خجل بند  
 اثر از نور عقل گیرند  
 شده زینان زینان گوش

عجب فغان می گیتی شد  
 قصه او ازین که از دنیا  
 کی شدی تا جبار شمشیر  
 داد و چندین هزار مدبره  
 گفت قسم تو از سر زین سپر  
 بکند با تو ظلم از بهانیت  
 او ترا هست پیچ غم نبود  
 کدر ما کن مرا خدای هست  
 سخت شوریده و غیم احوال  
 رزق برست هر چه خواهی کن  
 جان جاننا محبت ما دوی  
 او ولی بود و نه بیاتن او  
 اول الف و آخر الف است  
 مدح حمید ز کوس انداز  
 زین اباطل است و جبار حق  
 او ز مردم چو لعل بود از ننگ  
 تحت غلش نهاده بر درون  
 که سر خرد بود و سر بزرگ  
 است از آدم که زاد از و مریم  
 عقل دستور و دل در و اسلطان  
 خرد و اورا بشنجه بسیار  
 خوش بود پادشاهم شمر  
 از خرد مشینم کیر و نام  
 هم پذیرد هم رسانند  
 جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود زایش عقل  
هر چه دزد چرخ نیک و بلند  
در مصالح تدبیر جان هست  
و داند از دیگر مسائل جواب  
بد بود تن چو دل تباہ بود  
ایک دلی نام کرد و بجهان باز  
وین دل خیزد و خور و داغ  
از تن و نفس و عقل جان کبیر  
دل کی مشغولست ربانی  
علم را ترش سر عمل نماند  
دانش مان بهتر است تا دانی

آفتابی شود ز سایه عقل  
خوشه چیدان خرمن چردند  
دو ملک و دیر نردان هست  
پرسی ز بقدر عقل ثواب  
فلنم فکر ضعیف شاه بود  
رو چرخ پیش سکان او انداز  
دل چو در و آینه خرد و چرخ  
در ره او دلی بدست آورد  
خانه دیوار ز چو دل خوالی  
دوین و دولت خود و شاد و دود  
کوشی معرفت نباد و نماند

چای طبعش مرید و او پیر است  
عقل سلطان تا در خوشنودست  
عقل کان ز شمای حلیه است  
دل آن کی گشت بر تن شاد  
پاره کشت نام دل کردی  
بزدل تن چه صاحب کوب است  
آفتابی بیاید آن جسم سور  
آنچنان دل که وقت بچای چرخ  
بزدل نفس تا بجنبه دل  
اکابر بی علم تخم دوسو راست  
عشق با سر بریده کوبه راز

دو حوش سپاه وادار است  
انیک که نیکو ساریه حق اوست  
آن ز غفلت کان عقیده است  
و آسوده ملک اردو کسپا  
دل تحقیق را بسجیل کردی  
آورد دل هزار سال ره است  
سجایع تو شب بخور و روز  
اندو در خدا بیانی بی هیچ  
عاشقان را هزار و یکم سرل  
علم یکبار زنده در کور است  
رنگه خان معید همداد و باز  
گر می سر در خوش همی خندید

حکایت

چوبیت این خند خوش این  
گفت خوبان چو پرده بر کرد

حکایت

عبادت بد و دزد نهی  
چون تو بزان فارغی ترا پست  
آدمی زیر طبع کی شایه  
اندوین بخر بکپانه چو غوک  
چوبیت این راه را نشاء و لیل  
رفق از سنبل سخن نشان  
پس از تو حق نیاز است با  
نه ز بهیوه بود و نه یا فانی  
تا تو که نیک بایستی و که بد  
رین زمین خسی بچرخ کسی  
ملک ملک از کجا بدست آردی  
همه دست نهاده کن دارد

عاشقی را کی فسرده بدید  
نفس از بخت جان داد و داد  
بچه لدا که چه دینه بود  
آن شنیدی که رقت نماند  
بر من این رنج کوه پودا است  
کی شود نایه نشاء و لیل  
اگر از بد بخت و حاصل  
وزنم پرستی ای برادریم  
نیک از معرفت عالم راز  
جان مانی که زان مطلق گفت  
بد و نیکت ز پیم و امید است  
وز تو پیم امید دولت راند  
که هر که او تخم کاهی کار و  
ساکان طلب معاینه اند

عاشقان پیشان چنین میرید  
آب دریاش تا بسیه بود  
گفت آری دلی بر بزد تو این  
چار حال مرده را با بد  
دست و پای نرن چو دانی کج  
این نشان از کلیم پرس و تحلیل  
بر شمشیر بقدر خاموشان  
چون نیازش نماند حق مانده  
بازید آنچه گفت سبحانی  
میت از خود بود امید از خود  
شب و شب بکیر کن کمر برسی  
چون بهی نصرت روز بیکاری  
همه مرغ قفس شکن دارد

تا تو دعای ترور و زرداری  
 عدل کن زانکه در ولایتی  
 همه خلق آنچه موده است بخراند  
 از رعیت شمی که بیه ر بود  
 ترکس از خواب از بیدار بود  
 غم مضری ملک و دین آمد  
 بود اغضوی سوال کرد از وی  
 آن شنید یکی با خلیل گفت  
 چون خلیل آن چشمتن بگفت  
 نشوی بنده تا کردی حشر  
 آب چون کم بود بجان چونید  
 بر وفای زمانه کیسه بدوز  
 تو بصفت صفات صوفی  
 آدمی از جاهه بهتر چاه  
 زرداری ترا چه گویم  
 یار من در خانه کن بابت  
 که چشم روی تو می آید  
 هیچ خود بین خدای من نبود  
 قبل از اینست چهل فتنه و شر  
 کسوت از بهر عورت خاسته  
 دید وقتی که پراکنده  
 گفت کاخ بامه سخت خلقان است  
 منکر در تیان که جگر کار  
 یاش در خنده شمع تا بنده  
 بس کو گفته اند به باران

دید و گور و گوشه کرداری  
 در تنبیهی زنده عادل  
 از درون غار نان یکد کردند  
 بن دیوار کند و بام بخود  
 که همی پاست تاج و کلاه  
 تیغ رایش سنجین آمد  
 چیت باغی خاست بدست  
 وقت آتش سحر بیل چو گفت  
 آتش از فعل خویش دست داشت  
 نتوان کرد و ظرف پر بار  
 چون پانصد کون از آن شنید  
 بگذشت بقوت روز بروز  
 خواه بصری و خواه کونی بشا  
 کل فصولی شود چو یافت کلاه  
 خرداری چه ترسی از کیم  
 سو هم در دو هم رسن باشد  
 لا حرم نه شهری بی مزد است  
 هیچ خود دیده مردود نبود  
 هر دو گذار خوار و خود گذار  
 خواجه از خود بگری جایست

## حکایت

در سخن در بابت سفتن  
 ای مباریت حد و شکست  
 کردی نیک نیک پیش آمد  
 فتنه بیدار شد که شایسته  
 شد چو عادل بود قحط مثال  
 داشت اتمان یکی که نیمی تنگ  
 بدم سر و چشم کریان پر  
 عصمت او دلیل من نیست  
 چند پرستی که نیک کی چه بود  
 آب نیافتد که آن باشد  
 اندرین شهر که یک هفته است  
 صوفیانی که اصل اسرار  
 صوفیان در دمی دو عهد کنند  
 دل که با جاد و مال دارد کار  
 سو حرم از درون سینه  
 از طبع چون سگان هر که بچه  
 آب شور از در تو تو سفری  
 اولین سدره دره آدم  
 باش که خوار تا مبانی دیر  
 مرد در لباس خلقان چو

چون سحریم حرام و نه  
 شاهان زمانه خرد و بزرگ  
 و کستان همچو آب ره براند  
 مردم از نیک نیک خو کرد

در نیکو کی به بار سخن گفتن  
 سر کون از دعای پیر و پاد  
 در نیکو بدیدی که دارند  
 شاه از خواب خوش بخت  
 عدل سلطان باز فرستاد  
 چون کوه کاه نامی و منی چاک  
 گفت از آن بیوت کثیر  
 علم و جبرئیل من نیست  
 نیک کی خبر شنید کی چه بود  
 چون بیامید رایگان باشد  
 بود و نال بود و آید و رفته است  
 در دل نال و سر سر و راند  
 عکس بان کس قد کشند  
 این سکی از آن بکر مراد  
 زانکه این سوز و زود کردار  
 ای که از کعبه دست در می  
 تشنه تر کرد و بی آب پیش خوری  
 بود نامی کلوی قبل شکم  
 که جل که سینه است و تو شمس  
 کج در خانه نامی ویران چو  
 زنده زیر جاسه زنده  
 جاسه لابد نباشد مازن  
 دیده را یوسف دل از لکر  
 کان همه پاهای یکد کردند  
 یار کرد بود چو و کرد

آب رود آب پشت بگریزد  
 هفتد و گشت ناز از دل جان  
 باز فغان سفر مقبر باشد  
 گر نخواهی دل از دست پر  
 یار بدر کن خجسته تیر  
 یار همکاسه است بیاری  
 از تنی دین طلب و ز غافل  
 در دوان دارا بود خندان  
 گریه هر چه منور کرد  
 محرم پیوسته کیساره بود  
 داشت دلی پرستای کجای  
 دال کفایتی همیشه باختر  
 ماند چون پای مردماند یک  
 زلال بنداشت دست عزیز دل  
 هر ترا جستی جسی باید  
 تا بدانی که وقت بچاپنج  
 هر شبی کا ز ناله بر تو سحر  
 بنفرض بنید سپو قد بود  
 تا پدر زنده با تو همه زیت  
 آنکه هم تو آنکه خال تواند  
 در خاد که بگوگان ماند  
 دل ز دنیا و محرم او بکل  
 در کمر از سر نظر یک دم  
 ز روزن پای بند مریت  
 سکه طاقش به ترا چو شست

کاب پشت آب رو به یاریند  
 انگ هجده هزار عالم دان  
 بی رفیقان سفر سقا باشد  
 بیدی از تیرین نیکو بر  
 نگیرد شیشه کس رفو تیر  
 لیک همدوم بود یاری  
 از صدف در طلب ز کوناف  
 چون گران کنی کز کن دندان  
 بهو خوشید باش تنهاده  
 ماه باشد که با ستاره بود  
 هستی نام دختر می کشد کاو  
 با پیش تو مردن مادر  
 آن سر مرده رخسار اندو یک  
 بیک برداشت از پی تجوئل  
 انیک اور به بر سر شاید  
 هیچکس سر ترا نباشد هیچ  
 روزی از ناله کانی تو برود  
 بغرض بند پای خند بود  
 چون پدر زخم و استازیت  
 همه در قصد جان مال تو اند  
 به پدر زود و زود است ماند  
 زانکه جان ز است و دل کل  
 زمین و جوشنی جویی و آدم  
 هر که زمین هر دورست مریت  
 زانکه این کده سپر شوئی گشت

هر چه جزیره حق مجازی دان  
 پس کو کای حساب بگریخت  
 یکسی دان که دوست کم  
 هر چه صد بار باز کرد یار  
 سر تر آن رستی یار بود  
 دوست حای که تا ماندند  
 استن کردن پیچ خواهی پر  
 من و فانی ندیدم خسان  
 هر که باز نخواهد از حصه دل  
 هر کجا داغ بادت فرمود  
 نو عروسی چو سرون بان  
 از قضا کا و زالک از پی خود  
 کا و مانند دیوی از دوزخ  
 ملک الموت من نه جستم  
 بی بلا نازین شمر داود  
 عمر خدای که عمر مورد کس  
 مجلس و عذر رفعت هوش  
 دوست جوی ز برادران کل  
 نه برادر بود نه نرم و درشت  
 زود بخش و سبک سان ملک است  
 هست چون پیش نکرده دل  
 آفت آدمی ز دنیا دان  
 آن زنده است آن کفر فتنه  
 این جهان در علی و حو نهان  
 دون و دنیا بوند هر دو قرین

هر چه جزایا دوست بازی دان  
 هفتد و جان بجه نرو گشت  
 زمان تیر چون گرفت گذار د  
 سومی او از کرد و چون طومار  
 که بنیک و بدت بکار بود  
 استخ که طبع و عادت است  
 از صدف شک جزا زیند در  
 اگر تو دیدی سلام من بان  
 اگر همه دل بود از کسبل  
 چون تو هر جسم نمی نداری  
 گشت روزی چشم بد نالان  
 سر خود را بدی اندر کرد  
 سومی مالک دوید از مطبخ  
 من کی پیر زال مختیم  
 چون با دید در سپر داود  
 اهل افزون ز عمر و کد کس  
 مرک همسایه و غلط تو بس است  
 که برادر کند بر آفر د ل  
 گریزی شکم بود هم پست  
 پیر با غل کوی کان فلک است  
 نرم و نکین و اندرون زنجیر  
 راجت جان و ترن جیبی دین  
 دین شده خاک خود و نالی از  
 کفده پیریت زست کفنه  
 آنچه آن و قلبیانی این

کون ای دوست در سرای غم تو جز نمی شده و سپر زین دیو زلفستان خدر کزیده کسی از پستی ندانند به تو مرد دل ده و دلیس می کن در به به ز خاک سر بر دار با قول تو ای ز غلت پاک	غم در سرخ در غم و رامل که ز آسنا گرفته گفت هر چه او گفته زان تر کرد آنچه دانی که آن بدستان رو به خویش خوان و شیرین آب می که گیت بر سر دار چه بود خوب و شست مشکال	خندت اندوه پرین باشد و عیانی که زده نه من اند ای روان همه تو نمونند نه بلایا من از تو سیر شدم ای رسول خدای بی همتا وین فروشان که زنده بخت نخری رنگ و بوی دمد تو	بکت آن پرین گفت باشد بشتر در هوای خوشتر اند از و تشبیه از و مندان نه بلایا گفت او سیر شدم از بی ایت برای خدا از گذشته شب و شب و شب از همه وار نام ای همه تو
--	--	---	---

شهاب الدین و هم محمد رشید مولود و موطن و مجلس غزنین و معاصر شیخ سنائی و زلف میدان نظم و شعر و در  
براه شاه بن مسعود خسرو و غزنوی و تربیت یافته آن سلاطین بوده و در شور و نشاط و دل گشت حیاتش را در ده است

سیدیه دم چو خط نور بر فلک کشد چنان نماید اطراف لاجورد سپر اکنون دولت و بخشش منور کشد زصلوات هانا خیزد آهسته ابری خوش است پرده بر زلف منی که گر بکشد قطره بروی باد بروز بخشش امید بر دل باد ساق و سر بر سینه و سیاه و شاخکی خند ز کس رشتا	براق خبر و سیاره در جاکم کشد که سود و شجر فی برنج خاکم کشد جبهان چو تیره و سودا کشد که جوج و ستام ز یکدیگر کشد دل سوی ساقیان من ساقی کشد بسوی میشه رود دست شیر کشد بگاه زرش مرغ بر سر یکا سیاب و سیم و سون و شیرین کشد هکلی خند تازه و حبیده	همی آید خوشید و ملک کشد کشی ز راه و راه و خج سپر کشد فکد و فکد و فکد کشد از به نظر محسوس شده کشد دستان مرغ پر و عشاق کشد از آنکه غنچه بود بر شال یکا کشد ای بار و از قد تو باز زار کشد روزی چندی خند دسته کل و نرکس کجسته او فرستاده این قطره کشد آن همه دیدای بی حسیده	چو خنجر که تبه بخشش دنیا کشد کشی ز راه و راه و خج سپر کشد زین کم آید که دامن خاکم کشد که با رشتش ز سر خا و خاکم کشد غرت گرفته و دهن عشاق کشد عدو بهیم بنیاد که زشت و یکا کشد دوی مافتن رسید زلف و خنجر کشد وین همه چیدای بی دیده
--	--	---	---

علاء الدین لغبی او را سپهر محاربی گفته اند و غنیمی در باغ نادری محسوس بر می کی دانسته اند الله اعلم بالصواب از دوست

چون چهره گشود صبح که نور غدا شد نویش بزم خواب و نوین شد کا فکاک اشمن جلال الدین صرا زایل اندیاد است زیاده بر این از خال طاعی حاصل شد و لیکن در فن نظم که فن خوش بنزای این دو قطعه از دوست بدرست گردن نش دست برد انچه سرای بختل خوب کشد مختاری هم وی عثمان در اوایل خال عثمان نیز مختص میگوید آخر الامر مختاری را اختیار نموده و از اقربان حکیم سنائی و چرخ طبعش را در شنائی است جمیع فنون نظم قادر و ابیات لطیف و شعرا دل پسند	بدرست گردن نش دست برد انچه سرای بختل خوب کشد مختاری هم وی عثمان در اوایل خال عثمان نیز مختص میگوید آخر الامر مختاری را اختیار نموده و از اقربان حکیم سنائی و چرخ طبعش را در شنائی است جمیع فنون نظم قادر و ابیات لطیف و شعرا دل پسند	بدرست گردن نش دست برد انچه سرای بختل خوب کشد مختاری هم وی عثمان در اوایل خال عثمان نیز مختص میگوید آخر الامر مختاری را اختیار نموده و از اقربان حکیم سنائی و چرخ طبعش را در شنائی است جمیع فنون نظم قادر و ابیات لطیف و شعرا دل پسند	بدرست گردن نش دست برد انچه سرای بختل خوب کشد مختاری هم وی عثمان در اوایل خال عثمان نیز مختص میگوید آخر الامر مختاری را اختیار نموده و از اقربان حکیم سنائی و چرخ طبعش را در شنائی است جمیع فنون نظم قادر و ابیات لطیف و شعرا دل پسند
---	---	---	---



از طبع و قابضش صادر و در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی از اعاظم غزنویان بود و در شهر دکن مستار و بامارت و

مناومت سلطان مسافر از نواده و در غزنین در سنه ۵۸۱ قمری

چو کی بر روی بخت هفتک بر خست سار جنگی مالک الک راهی بر تو چمن باغ اندک اندر دوان عقیق بنام دهم کی ظفر خویش بکشد آشتند و کینه کی غلامک زنی خریدم از بازار زنگ عیشی چناب تو سر کشته چو بکشت شاد و بر آورده زانو زانو بخت بددم و در چوب کمر کشتی شمار بار شد و جاسه در و شراب چو سخت شفق تیار و ازاد آمد خرف بخورد و بخوریش و تلف انداز شراب خوار و تازان سر ای نادیده دلم بجان او میل کرد بر حق بود شاد پای مله رخا خوشین بیت مهربانی مادر چو کوزه کاید بخ چنان بماند رخک فرود قدم خروش کردم کفتم بهوش بیانی چو شیر کشی بیدار گشتی شمشیر عالمی که بچندین هزار حید رفتن ای خار که با پیکر بت یافتن سلسله سنی اندر پای من خسته سوسن این بر آری اندک سکن	که کجور و دیان کند مرز و کجور تر نفر من الله قد قال من الکتاب هم چون کل شکسته نشان بی رویه بر باد بوم خسرو کبد خست خست خدای عز و جل حمد را بسیار زد دیان بباک ز کفایت آید عار ز انانی بیدست و پای نه چو بچشم خسته فریاده دیده دارا خو خریدم و بر بد جامه و شلوار وکیل خرج شد و کد خدا و خاشاک رو انداختم ز اندام تن تیار لطیف و پاکم خرم خرم خرم کار خو عبات و منی شناس و دعوید که چند قطره شکر بود و صد بخت چنان فیزی دلکش مجرب موفی هر چنانش کادوم زانده و سوزنده که بود و مردم آن و دمنده شول منم کن که مرا خسته کردی افکار ترش بود من و تادش که هست دندان از ان خشکی هست و شد تو فیل اتش غسبر و خانی غسبر تن خیار کرده و جدی بر سر زنگ پادشاه تحت سیمین گوی کادر سره برین	روزی که می خواست از کجور تر همان می بتانی و ده می کاف جدول بیج رفت بسم بیج روی بی معجزه سپهر کشتی ز تیغ تو سر غزبت بسیار دوستان بود همیشه خشم تو در سایه های بود ترشد روی چو کون فیض حال کج سرش ز رشک چو بر شمشیر خنجر سفر فیه و تار یک روی کج بلکد و روز چنان که در خانه ترش بیانی و بی بخت کشتی خیر کوش و دوشم و شد کوه کج و دشت کل بخت شد و غیرت تان بخت چنان بر پیش اندر سرشته شیرینی شبی بختم و کفتمش با بی و جلال که چون با حقیقت کشیدم اندر چو من بختم و بر خاست و بر خست چو نیم شب شد و بیدار گشتم و دیدم از اندیشی من بخت شمس بکشت چه دارا خایم و چندین چو دوشم زیر که کیری خوابه کای بر جیست بسم داری و در دانی بدمان بیخ چو تو اندر جاده ای چو سپهر بزم دور تر اندیشم دوم بوده و شمس	ای حسن و عیبر است حاله کجور تا دهم باز بر پای و شکر کجور با کس حدیث را بختم بیج باب ندای یک غسبر و شور اسباب خانم ز من لغو دم زبانه یاد ز یک بر سرش از بر آفران آید سبب بوی چو قیو سیاه چو دهم غلز نیک چو در کور سوخته مردور لذت اخ و کوه و موسی چون کشت رو با کوه کسی بیج کار کار کس بی بی بر من شست کشتی چنانچه در خور بوسه و شکر کشت کل بهار شد و رنگ بهستان بهار که شکر سیش نام کرد و رنگ سار که با مال گشت از تو بر دل بهار شدم ز نهب المنع کجور جودار بغض بر دستین من نهاد خیار غلام را سیر و نوبه بر نهاده خیار مردود بودی در سوزنم حید تو کفم دل کوه کفتم من ایر کفتم چنانکه فاعبر و انده الاله اصبا مار داری در کله اندر دانی فلان چو تو اندر خنده ای چو شکر بزم چو تو فیر اندر دانی و فیر
---	---	--	--

شیرازت از اسبان در بزم داران  
هر کس از اسبان که در بزم داران  
دری خدای دیدم اندر چون  
بسیاری برین نشان و شایسته برین  
سین بر خوشی زدم چون که بشنید  
چون تو خور بزم که در چشم پند  
ادجاست ازین چنین جانی در رفتن  
گفت رفته سیر کردی آن وزیر گشت  
چون گفت لغوت سلام و لغزت دارد  
نحوه تم رختن جازه آورد  
بریده از دهنش خوشبای هر وایه  
اسبان ناده صاحب یکب اندر کرد  
افکاک بود و مخیر شورش عالم  
در آفرینش برند و بود خبر تو  
خفتن باکره بران بگذاشت دنگ  
سین تیر تو برین چه پوست چه چرخ  
خداکیا در افتخار و دولت تو  
زیر خشن بینمای تو خورشید  
حسودش بر شرب در جویان  
ابر که ای کل بسفت هانا  
باغ چه میدان بچینه شد از نور  
شب همه شب بگن زعفران چه کرد  
بسته سز لغین و لبای که چه  
افشین مرغ و آهین سراز  
از خود تو بجزر و کان خرابست خراب

چون من عشق از فغان میدانم  
با صبح از این کین طاس اندام  
کز برین کل بود مشک و زعفران  
از کی برین مغریب و پاک برین  
و ز سرم آتش برانگند از بر بدین  
گفت حور این بدست دیو کی پاک  
و لغوت است ازین چنین جانی در رفتن  
چون بستان جان فکند و ملازمت کرد  
زهر خدمت بستم که بغم سفر  
یکی بپوشی صحرانور و که بکیر  
رسیده از دهنش خوشبای هر وایه  
از برادر برودن از اسبان  
ازین بود و خجسته ز جیش سکر  
نه تربیت ز رفون افت نه بکیر  
بریده و گشت شب در روزا و یکیر  
ز بزم گز تو بر سر چو می چه مغر  
ازین خشن برین خود را نداده بود  
کنند نام تو چون از بر وید بکیر  
که روزی کی بشن فیض شاه برودن  
پاره الماس بود قطره باران  
برک شکوفه ز باد تحت سیلان  
روحه روزان کبر و خفته  
گشا و گره بکته قبا کی که چه  
نامه فتح بسته بر پر او  
ای بجز بخت از تو دو کان

آلود بر چاه و بر چاه و کرب  
در مخرج تو بر جانت از این کین  
تن چانه ز آب شیر و چهل چرخ  
دست و باز چون بود و لغوت  
چون می گفتم ای کرده و لغوت  
خواجه دارم که گوش نام و لغوت  
گفتم ای غم فغانی چون تو باد  
گفت باید آهین از بر سرین کردی  
در مخرج بود و بر سر و لغوت  
سبزه گردن آنگه و لغوت  
چو باد پای کجایان او و لغوت  
در آن صاف که از هر چنگ و لغوت  
ز خاک تیره کنی زرد کاه و لغوت  
لغوت باند اگر نام او بر و لغوت  
ای بد قر بر دم صفات زرم ترا  
چو ست بینه و لغوت و لغوت  
کنون ز خاک سجای شکوفه ز لایه  
خجل شد از تو که در صندل و لغوت  
شیخ یا قوت شد ز لاله نمان  
حوض زلف و لغوت و چو کل سرخ  
و امین خود که کشید سر و لغوت  
سرتوت تو را باز کرد و لغوت  
ترتیا را و یک فایز ز بخت و لغوت  
او و آهین بدان شتاب و لغوت  
برده کف تو ز بجزر و کان و لغوت

چو چیز از چاه و چاه و لغوت  
که نیا در سده و لغوت و لغوت  
لب چهل اندر نبات و بر و لغوت  
از لب تاب و چو کان غمر و لغوت  
خوار با آن کت می برین و لغوت  
طایق دارم که چشم ز لایه و لغوت  
سرت غمر و شد بکان و لغوت  
و امین شمان عبد الله و لغوت  
امید بود مرا و لغوت و لغوت  
مطبق قامت و لغوت و لغوت  
ز بجای بر جت آن و لغوت  
فروشنید کرد و لغوت و لغوت  
از خون تازه کنی جنگ و لغوت  
بریده و کرد و لغوت و لغوت  
بر و رسیدم و لغوت و لغوت  
اگر چو امی با دهن ز لایه و لغوت  
سجای سبز و لاله و لغوت و لغوت  
ز رنما و کج و لغوت و لغوت  
شاخ مرصع شد از لایه و لغوت  
کوه نشا و کشت و لغوت و لغوت  
کاب بود و کرد و لغوت و لغوت  
کر ز و لغوت و لغوت و لغوت  
همی بخیره کج و لغوت و لغوت  
کاهن اندر میان آب و لغوت  
بجز از تو بکل رسیده و لغوت

خواجه مسما هر جهان دشمن من  
پیر من تو کی و پسر من من  
از باروی من قلاوه در کن من  
وز کبوی تو کند در گردن من

ولایت غور از اقلیم چهارست و شهر آنجا سیکر است گویند در عهد خلافت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام اهل آنجا  
شیرف اسلام شرف و حاکم آنجا اولاد خاک عبائی بوده و از زمان مجسمه ام شاه غزنوی حکومت از این سلسله خارج نشده و خاک  
نبی امیر بر آنجا غالب نیامده و از قلاع عظیمه انداز قلع چهارست گویند بغیر از سلیمان بنی کسی نفع آن قلعه است آن  
دخت قدرت نیافته و حال داخل ولایت هر اقلست شترای آنجا تریب نوشته می شود نهانند منبر حبلتی  
ساوات اصلش از ولایت غوره و در هرات ساکن بوده سالک سالک دین و مالک مالک بغیر است و در بدین شیخ  
شیاب الدین سرور دیت و بجهت شیخ او حدی کرمانی و شیخ عراقی نیز رسیده و سواد لایحه کلمش مار بارش محمد ششتر  
در جواب آن نوشته بنید خوب است و فتوی زاد و الما فرین از مظلومات است و جسم در حرارت این عالم رحلت نمود

این قلعه از فتوی زاد و الما فرین است بسیار خوب نوموده	این خردو حکایت است بجز	روزی رفعا کر سکه
میرفت و همه سپاه باو	آنکه بنجره به کندن کرد	پیری خسته را سر بر کرد
پیر کی که آفتاب پر نور	پرسید که این چه شایه است	این کبیت که بیاید است
در کو شین خاک و بکر	آید بر آن خاک پرور	پیر از سر دخت خرد نشد دور
چون باز بنگر و سوی او چشم	گفت ای شده غول بر کارگاه	داخل چه بسته در آن ماه
بهر چه بگردی هستراحم	و ای که مسم به بخت خرد	بخت همه روی نام اورد
در یاد و آفتاب دایم	پیر از سر وقت باک بند	گفت انجمنه جم جویند و
فی پشت و نه روی عالمی تو	دوران فلک که میهار است	هر ساعتش تو حد مدت است
نی غول و نه غلام و نه گری	از روز پسین چرا بچشم من	چون شتران درین جسم من
خاغل توئی که برای پیشی	چون خسته که اید است	اطن مرا چه آشنائی است
دو بنده من که هر من تواند	با من چه برابر می کمی تو	چون میده و بنده می تو
کران شده ازین سخن بکنند	از بخت خوب بغیر میسر	سر رکب ای پیر میسر
پیر از سر حال و نه دوش	خدا که در زندم تو هم قوی را	نه خلاف که با تکی که حکم کند
ای سایه تو هر جهت نور شد	اندیشه و وصل آفتاب تر شد	بیار با من قدر کرد دور شد

ولایت قاین محلی است مشتمل بر شتر و مملات و مزارع و خاک و دشت بسیار که از توابع آنجا است سفید است و این  
جست این اسم معروف شد و شترای آنجا بدین تریب اند که نوشته میشود شیخونی از اهل قاین است

خیر این رباعی شری از و ملاحظه شده اند و است  
دارند از موهده و مشرک ننگ  
دین هر روز ملک شنی ازل ننگ

بااعتدال بنور زکریا و یهود

باخدا و بنور زکریا و یهود

ولی از این دشت بایض و دیوانش و وزیر مت بنیر رسید

شمار دیوانش یکصد است غرض بشیرین یکی معروف و در بعضی دیگر با بیع نقاد و معروف است از دست بد بختی است

میسوری من چو بی تو تن آید  
ناز شام که ز دماه بر فلک خراک  
چو گفت گفت ز بنیای چو بافت  
چه دیدش بر وقت من بود که  
خوش گنج با تو در هم شرح خوش خور  
اولب از ملک سوار گشتاید من  
بر وقت نامه دادن چو تر از این  
عشرتی شب همه بشکر کردم گشت  
من آن نیم که تو جان ز ناز گفتم  
بنمای تو ترک دو جهان کردی  
او شاد که جان داد و غم زد و شاد  
قسمت زده ام که بدوش تو گشای  
گر نیوی ایلم را حاجت اگر داشت  
با من سخت نیست لیکن با شارت  
با سکه کویش و لیکن خوار بیای  
چون بودیک من سوخته خرسین  
چرا چو شکوه توانم از آن بگویم که  
خو رسند امید حاجت من گشت  
برگزیده ز دنیا نیست سودگی ندید  
چه سفر بود که دم بجا میرستم  
نوسیدی من بی سبب از دستم  
بر تو شنیده ام سخنها  
اقی لقبی گزینش با علم بود

دل من غم عشق تو بگشاید و سنگ  
در آستانه شب که زانده نام  
چه گفت گفت زور و دلم چو شد  
بگویم که شش من غم فزونی شادی  
بگویم که غم و دلی خود را  
من این شاد که در فکر جواب است  
گر ناخنده که سبب مرا خنده شد  
آه تا با بچه روز بهیم و ترش است  
چگونه از تو چه دیدم چو چو گفتم  
مهری تو هم در خور و میباید  
من خشم که زور و دلم از تو بگریست  
پرسند که غیر از تو بگویم که گریست  
من با صد کار و دم که زور و دلم  
تو بخان گفت که بخار نیانند  
پیش دم عبت مباری چشمم گشت  
آه اگر آنچه که دم همه از من پرسند  
که هر که در حق من هر چه گفت و کرد  
قاصد که رود جانب من دیر تر آید  
از سبکه میباید زنی دیدن و دگر  
قبو صبرم چو می بود چو میرم  
گزیده و ناگزیده و پشیمان و شادی  
شاید که تو هم شنیده باشی  
احمد نامی که سرور عالم بود

ترمی که دلی دارم از بختی قیاس  
بسته کرم خانی جلوه دایم صلح  
چه کرد و دم که دلت شکو و جانی  
بپر ششم دم مردن بکا کفریم  
بدوری تو که یار بنیب شدی  
با من شش و فانیاید که  
بیتو صد جادلم از نوع شکایت شدی  
سیرگی کند ز نامم از غضب نشینی  
زبان بگو که بنده دلی این چو کنم  
من بخیر و از پی دل عشو که گریست  
بچند دل از بخت خیر عیبی خورد  
چون دیده ولی قاعده حیرت گشت  
نسب کسی هم از ناله منع تا دم  
نویده و عده و گشت شوقی گشت  
قاصد ز بزم رفت که کار و خبر یار  
سبب ناله چه پرسی ز دل آفرین  
ترا بهار رخا و دل در غم این  
منم مشکینی ز درش مدعی کمر  
چون بگویند باعث صلح چو سبکی  
دلت را استخوان ناکردن ولی  
آخند ز من رسید و باشی  
بر سینه چاک من نخندی  
زان سایه با بنود اهرام کردی

چنان ضعیف که دم و دیا و گویم  
لب خرم تبسمم تبسمم مست بخانه  
بسان دعوی عشقت فکند و ناز  
یعنی شو که ز عالم نبود و گاه  
بدان رسیده که عادت و دم خور  
بجفا هم سیر از سود مرا  
انقدر هست که شکویم شکایت شدی  
ببین که نپذیرش که بگویم بپذیرش  
که هر که دیدم از حرفی از ناله گشت  
دل بی لبی نیست حرفی از ناله گشت  
نداشت ترا با من کین نفی است  
دانست که صد بار ز تن تو بیست  
خود قرار که کوشش تو بر فغان  
بنور شادی روز وصال آنچه کند  
باز آمد و اکنون خبر از خوش ندارد  
که زانم زد که با غش شوی و بیست  
که زود میرم و کوئی که بیوفای گز  
در بسته که غیر هم کار و میبکند  
صلح که هست باعث رسیدن گز  
مبارا و صحران با نیا شادی  
باغبی من از رسید و باشی  
کمر پزینی در پیده باشی  
محرم جانی که سایه اهرام بود

چشمی داری ولی تو هم خواهی دید آخر تو چنان شدی که گوی چرخ سبزه مردن آن بی رسیدن کن	هر کس که خوش بدید خجسته گشت اول تو چنان بدی که خوش گشتی کفایتی که بسیار بود مسلم برسی	خواری بسیار و لطف کم خواری دوره شیرین و فانی نبود وزیدن تو طبع بریدن کن	ارباب دلا بی ستم خواهی دید ای عید شکسته و فاده و سبزه و حل تو بجام غمبیر دیدن کن
کرم آن از اقلیم سوم در بنای او اختلاف کرده اند گویا پیشتر از اینجا از دوشیر با بکان است این از قنوت است و بهویش بسیار سالم و با عتد است لیکن از پیش میرج میسران ضربه کرده اند و مردوش ملائم و خوشنود و بلوکات اینجا بسیار و از هم دور است و بعد از شفاء غنچه نادر شاه محل آرامی در اینجا بوده و مادر این چند سال تقی نامی از افاضل آن و دیار باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازم شده بود محل آورده و پیش بخت ترود سپاه محاصره سه ماه و چهار ماه بعضی خسارت و بعضی تلفات عالی کرده و عایار از بالای ده شرفالی و با قین و اصناف از ثروت و سامان دست کوتاه انداخته اند و بعد از آنکه شد بسبب کشته شدن تقی و دفع فساد و در فاده اندامیده که من بعد از آن وقت مصون باشد و شمار شعری آنجا ترتیب نوشته میشود و الو بکر چربی از حال معلوم نیست و بجز این باقی شری از او دیده اند	در محنت خودی جبانو ز گزند و اندر دم از وی دل افروز گزند سخن ابو حاد از حال او چیزی می معلوم نشد و این باغی دل من خفیه است تیر بستی بین در کسوت پست جلوه دوست بین مولانا اوحدی از کج طبعه صافیه صوفیه است و صحبت شیخ محی الدین رسیده و در کربان جمعی از شاخ و در طبع خانه او بوده مثل سید حسینی سادات و شیخ اوحدی از طبع دست ارادت با و داده و گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس اکثر اوقات مطربان بشعار عرفا مترنم و شیخ چون در سماع کرم شدی بسیار من خود و حصار ز چاک زده سینه بسینه کی نهاده می تا شقی قلب حاصل شدی با بعد چون شیخ بعد از رفت پسر خلیفه در دو شیخ شنیده و موسر حضور مجلس او کرده و گفتند که هر قیام شیخ این است و شوقی وقت بخوابید آمد و درین صورت رفتن شش مناسب نیست آنچنان گفت از سر راه تقریر شما آن کافراست اینجا میرودم اگر نسبت بمن چنین اراده کند او را قریبه الی الله یکشم و بان مجلس حاضر شد شیخ تصفای باطن قصه او در یافت بعد از آنکه در سماع کرم شد این رباعی را گفته و خواند خلیفه زاده خود کربان دیده و بعد م حضرت پیش آمد و سر قصه شیخ بنهاده و در جگر مریدان نشست و از شیخ حضرت خلیفه و فاش و سر اتفاق افتاد و این رباعیات از ایشان است بدقت سروده	من روی ترا جواب دیدم شب آن شب صنایع را بن روز گزند که بطریق عرفا گفت از مواظبه و ثبت افقا و بد کفایت هر چه کرد آن نشان هستی دارد یا پر تو روی دست یا دوست بین	نماید که کافر بر یکجایی جز زلف و دخت کنی نشان می سزا سزا فانی چشم خشنود نغم که دم گفت که در گوشت
هر طایفه زلف تو چو لای باشد در مدد سبزه جاب کفارم نیست کفتم چشم گفت شریای کم کبیر منوی مصباح الارواح گفته این چه بیت در وصف طایفه میگوید	در پای مراد دوست سپردن هر تار دست داد خواهی باشد و کنگه با صلیب و زارم نیست کفتم حکم کفایت کجای کم کبیر	عازمی چو توئی در دست کافر چون کیش که در ترزناهی باشد یا رب چه مساعلم که خدیویم است صد خانه خرابت خرابی کم کبیر	نماید که کافر بر یکجایی جز زلف و دخت کنی نشان می سزا سزا فانی چشم خشنود نغم که دم گفت که در گوشت

چون غرض کشت غزا  
سرخ سحری تمام چرب

شد غرض استمان مطرا  
هر دانه در که در صدف دید

بر بست فلک قباب انور  
بجود عروس صبح زیور

بمانی ایتم میر عبد الباقی  
سلسله نبش خجرت شاه نورانی

لحمت الله منی از اجده سادات کرم و در تنبیه خلاق و در بیان امکان مسلم متبع کالات نفسانی مدوح مولانا همیدی  
طرائفی و در زبان حضرت صاحب قرآن شعل صدارت و منصب ایالت سرسبز و در فرق ترین الامتال ممتاز و کاهای  
تنظیم شعرا و میل منیر موده و در حکم حاکمان که در میان شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شده و در سنه

بدرجه شاد و رسید از دست  
طغی بنور چشم کنایت نمیکنی  
باین چه شد که باز حکایت کنی  
سکون شده کوچه طامت مار  
توان صریح با تو هم خوش گفت تو  
در و شایخ ترک عالم کرد

ایست طریق تا قیامت مار  
بسیابی همش خواجه سحاب الدین عبد الله مشهور بر و اید خلف اصدق خواجه شمس الدین

همه گرامی است که وزارت سلاطین کرده و در عید کی از سلاطین تیموری سفارت تجرین و قیاف با مورد از آنجا خد قلع  
بر و اید میت از عنوان کفحه آورده و در خدمت انفسد یار گذرانیده و باین علت باین لقب استعار یافته و وزیر زاده

کمال نسب بحسن حسب نظم و خصال کبکی را با فضایل موردی جمع کرده تا آنکه دوحه اقبالش در حین دولت سلطان حسین  
ز بهشت یافته ترقیات عظیمه کرده و با صدارت و مجلس فریدون میرزا که سر رشته محبت فیما بین ششک بوده بنوختن ارغون

مستوفی بوده و صاحب مجالس انفاغیس آورده که یکچکس را و قوفی در نوختن ارغون مثل او نبوده با کمال عظمت و جلال  
مصاحبت فقر و ابل حال از دست نداده بعد از وفات سلطان ترک سواغل و دیوی کرده منردی شده تا در هرات و در سنه

وفات یافته در محلی به قون است و قریب بدو هزار بیت از غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعات و ارمشعوی  
موسس الاحباب گفته که تا حال بنظر فقیر رسیده و کونید قنیه خسرو شیرین و تارینخ منظومی بحسب خسرو صاحب

قرآن می گفته و توفیق اتمام بنا فیه و خلاصه نسخ خطی اوقات کرده از دست رحمة الله علیه  
پسته دیوانه ان اعلی سجدان

که خورد رنگ همی بر سر و این باشد  
هر که لطف ایل و فلان تو بنده چوب  
فرعجب سرکشت بدندان باشد  
دو سه روز یکی درین زمان بیان باشد

زاده صومعه شکر که مسلمان باشد  
خانه دل و عشق است از این چه بیا  
بوی گلشن روح از نیم لطف ختم  
چو که قهر تو عجب ز جانی صفا

تر است و در سحر است ملک سلم  
نفسای باغ حیات از باغ قناری آرد  
چنانکه در دم متبع تو خون فضا دم  
شود ز لجه سحر شکار شود لبش

ز بهل بچو تو حسن سپر کندم  
سر سپاه عدو در سرنات سر  
دل از زندکی دور از تو شمرندگی  
بکن ایخت بخیر تو غیر از این

سز زه اگر افتد زار قهر تو دریم  
مر از زندکی دور از تو شمرندگی  
کس دور از آن شمع شب فروز را  
بسیوزم و بر دل کس این بهر زبان

روایت مرا که کس این بهر زبان  
خواجو دیوانش ملاحظه شده و فتوی در برابر خزان سمران گفته مشهور بر و فتنه الانوار  
و فتوی هایون همای در عهد و گفته و در عالم سیاحت سجدت شاه علاء الدوله سمنانی رسیده با پای بره و اودت او نمانده



ربا تو شبی است در خوشی تو کج : بخدا تو هستی فرخنده تو کج  
خه دوان من بیانکدلی من سیر : بقیه هنوز زنده ام نکدلی من سیر

همی اشمن سیرش ازین مجده پیش از قسریه عینش من اعمال کران و در زمان سلطان محمد صفوی صدرالملك محمد و سید بویه این غلی اورد	این خنجر کوشد قش فرو گزشت	اگر زنده در خون من صد خوشتر	حوران همه بهریم کشتن آهنگه بر	رضوان همه ستاح طوبی اگر برشت
منظر اصلش ازان و بار است و این غلی از او کار زیاده بر من از حال طاعی بهم رسید و آید	یاران موافق منندس فوئند	آنانکه بهم نشسته بودیم همه	هر یک سیه بانه مجلس فرستند	و حشی اصل استجاب از با

من اعمال کرانست اما چون اگر اوقات مولای من بر دور و دارالعباده و بهر سیرده مشهور پیروی شده تخی سخنانش ملاحتی تمام و  
حلاوتی بالا کلام دارد از مرتب عشق و عاشقی آگاه و در غزلیات بکینش باین معنی گواه است و سه شومی دارد یکی در بحر مخزن اهل سیم بخند  
برین بد بختی و یکی در بحر خسرو و شیرین می بنابر منظور بسیار بد بختی و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که تا ماست می فریاد  
و شیرین اگر توفیق انعام می یافت نهایت استیاز داشت گویند و مجلس داده پا عالم جهان داده و دیویش ملاحظه شدن شیار از دست بد بختی

طرح نوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع و کس ساختم	تا زنده لغنه ز بهمای یک	ساخته ام من بنمای خویش	خانه اندر خور کالای خویش
هچ کسم نیست بهمای یک	عالمی از کج خود آید و داشت	هر که بهمای کی او شافت	بانی مخزن که نداد این اساس	مایه او بود و بر دوان از قیاس
خانه پراز کج خدا داد داشت	اقتدر اسرار که خود می در	من که در کج طلب میبرم	از مد طبع کهر سنخ خویش	مخترانی از است پانی کج خویش
که هر اسرار الهی در	غیر شهنش از او آید و آید	مرحمت خویش کند یار من	هر که بهمای کی او شافت	غیرت شاهی کج شرافت
شرط ادب نیست که بهلوی شاه	انهم آرای بیاد وجود	غالبه ساسی چسمن و دلفروز	کام درین ره و بادب میبرم	کام درین ره و بادب میبرم
کام من نیست که فیاض جود	کرم کن در و دافق کرد	عقل که دست از همه آگاه تر	کم نهند مرحمت از کار من	کم نهند مرحمت از کار من
پویه و بهن کستی نور	قفل گهای در در بستگان	روی زمین ز اهل سیر فرست	همجهه کردن کل عدد سوز	همجهه کردن کل عدد سوز
زنگ زادی دل بخت گمان	معرفت الله همین است و بر	پادشاهی بود و لایک سپاه	در ره و او از همه کمر آید	در ره و او از همه کمر آید
راه بختش بند و عقل کس	کان تپی از لعل شد و سنگ ماند	زلف کجش حلقه کشت کوش ماه	ازل سهر زیر زمین خندان	ازل سهر زیر زمین خندان
بیره کلی از می کلز یک ماند	آخر سعدی چه سعد خنجر	بود بر آن غیرت با هم سپهر	بر فلک از قدر زدی بارگاه	بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختر	شمه طاقش کل ترین مهر	تیر جگر دوزی از آن بخت	چشم غزال از پی شمس سپاه	چشم غزال از پی شمس سپاه
منظره داشت چو قصر سپهر	آمد از آن جلوه و کوی در خوش	بخود می او مقامی کشید	صعد می جلوه و نا هجو مهر	صعد می جلوه و نا هجو مهر
جلوه او دید کی خنجره دوش	هر طرف فسانه سودای او	گفت در نگار چه سازم علاج	جگر کس آمد و نا پرشت	جگر کس آمد و نا پرشت
شهر بر آوازه غوغای او	خواند و زیر خسرو اندیش را	است درین کشتن و خون خنجر	کمر همه کند بخت و سحر درید	کمر همه کند بخت و سحر درید
یافت چو شه حالت در ویش	کی بتوزیند کلاه و سیر		است تبه سیر تمام خنجر	است تبه سیر تمام خنجر
گفت بجم کج که دانا وزیر			سیر ز نشی بد خود و بخت	سیر ز نشی بد خود و بخت



مردن بد بیهوده از حسد  
نگه چو شمع است ترسو زانو  
بهر بلبل مهر صبح آوری  
کاسه چو چین ریشیان آبگرد  
رفت یکی پیش که مقصود چیست  
چو بگفتند که گزند لی  
بهم صدف دره دریا شد  
بیکه فشانند در آن عمره در  
رفت در در کشته خود ساخت  
فکرت او را به بانی نیافت  
ست چو ناکامی گام شاه  
دید چو بهشت شوهریار  
مرد که پیشه چو استیجا رسید  
چرخ باز یار و فادار نیست  
یار و در ریخت کفنا خرد پاک  
رسم و فاذمه یاری مجو  
آفتی سینه ده آتش افروز  
سخن گزین و دل بانی ندارد  
یکبار آتش بر سر فرستاد  
گرفت غمت و در دوزخ یکن  
رساند کشتی را تا بکشتن  
برون آورد و مجنون را شوش  
غرض این میل چو کند و بوی  
بمعون گشت روزی عیب چو  
عرف عیب چو بسوزن زین

هر چه میان کرد فاداش سپید  
دکلمه شتی بچین روز او  
شاکه او را بیکجای آوری  
آب بر دوش بچین آغاکرد  
در زنبوات درین چو دست  
دور سپهرت بدو جملتی  
بعد رانی همه سپید شد  
واسن محرز که گشت پُر  
آید و بخت شرافت اند  
از آتی آن در دوائی نیافت  
نیت نیت که نوم کام خوا  
کرد بر او عقد چو سرشار  
از بد و حمت والا رسید  
آنکه وفایت در دوا نیست  
کر چه فدی پیش تو اول استیجا  
دادن کل از همه غاری مجو  
درون سینه دل آن لجه نور  
چند کتاب از آبی ندارد  
که جان یکن تو فرادی تو فرما  
در که چشم حسرت با بکین  
دواند کلک منی را تا بکین  
بسیل واد بخیر شرک میکش  
شود عشق و در زاید درک و لی  
که سپید کن باز بلی کونی  
در آن شفت کف خدای گشت

خدا مکار کجسیرم حرم  
بنت قدش تو باشد فراغ  
مرد که پیشه چو آن شود یافت  
مردم آبی چو خسر بایستد  
گفت بر آنم که پی در ناب  
بیکه ازین کجسیرم برون نیاید  
پر ز کمر ساخت کف چو خشت  
دید چو آن خاشی هفت غنبد  
ترآمدش گشت غمین شهریار  
مرد که پیشه زمین اوسه داد  
از بد و حمت والا خیش  
گفت توئی قابل پیوندین  
هست اگر سلسله جهان بشود  
داری اگر یار نداری غمی  
یوزر با به چو کین آورد  
مس اگر از هر غنی زرشدی  
هر آن را که سوزی نیت نیست  
یکبار ساخت شیرین کار و فغان  
سباده آنکه او کس را کند خوار  
یکی سیلت با هر دو رجاس  
همین سیلت کا بهن با در غمت  
رکل بر بسته بلبل با پروبال  
اگر صدا بجان خورده باشا  
که بلی کر چه در چشم تو حوریت  
که کر پروید و مجنون نشینی

گفت چو کردوش ز کرم محترم  
لیک لصد نقد و شب چرخ  
بخت کنان غائب عان شافت  
به تماشا همه بشناختند  
کرد و کجسیرم ازین کج آب  
عرضه این کجسیرم ناید سرباب  
سرباب در یک کفشان رنگ  
خاک پراز کوه حرا دارند  
نکر بسی کرد ز دتد بهر کار  
گفت که شا با خلکت نیده با  
دست کشیدم رتمای خویش  
هست سزاوار تو سر زردین  
مرد تواند که سلیمان شود  
عالم یار است عجب عالمی  
سینه خور در برین آورد  
سرخ زرد خاک برابر شدی  
دل انصاف غیر از آب و گل نیست  
که شیرینی تو شیرین تر از گن نامز  
که خوار او شدن کاریت شود  
کشان اندازد تا مقصود حاصل  
که خود را برد و بزرگوار  
شکسته خار در جان کش که دیال  
چه عشقی در تو نبود مرد و صبا  
به بعضی حسن او قصوریت  
غیر از خرابی لیلی زلفی

تو قد منی بمسجون ملاده نماز  
توب می بینی او دندان که چوخت  
نمز عشقش بر شکل سپید است  
عقاب آنجا که در پر و اربا باشد  
کمن باور که هرگز ترکد کلام  
نه بخت مادر آن امر محال است  
باین زن کیمیا زر کنست را  
صفیات عشق را اندازد نیست  
ز نیا را چو پیر نی توان کرد  
کمان بگشت بر وی کمان دار  
در آن پیری که صد غم صوفی  
نیز دانه داد سبک کی داد  
نیازی هست بهر جا هست ناز  
ز نه نسبت هر روح باروح  
اگر عالم همه کردند یک دست  
که همچون خواه درمی خواه و دست  
یکی طبع شبان و شکر یاران  
ز طبع زود بخت پادشاهان  
بشقی کرنا شد حسن مشغول  
نفاقت ظاهر شیرین غمین ماند  
دش در تنگهای سینه خست  
که کمر رنگ خردی نعل شبنم  
خبر دادند شیرین باک خسرو  
دو خانیرت کند ز راه زانی  
بکر جانیکه مشوق و فاکیت

تو چشم واد کایا که انداز  
دل همچون رشکر خنده خونت  
قبول عشق بر طاق بلند است  
کجا از صوه صید انداز باشد  
ز آب جو بنک نجه است ام  
که در شبات نفیس قیل و قال است  
غنی کردن وجود نیست را  
کجا که عشق حرف تازه نیست  
کاش دوست فرود خزان کرد  
خداک انداز غمزه نفس از کار  
هنوز اندوه یوسف در دست بود  
دوباره عشق او از زندگی داد  
بناشد نازی که بنود نیازی  
دری از آشنائی هست فتوح  
کمان این مبر که اندون است  
بجوانکا بلی میکند گشت  
دگر از کفر خان و کلفداران  
میرس این بر سر از دوا خان  
بماند کاروان نامر عسول  
دژن بر وفقی اند و کمن ماند  
بب جان در خبر گیری نشسته  
وزان خورد و شیرازی جیبی از یک  
بکر که چو پیمان میوس فو  
خیان کیر و کزن توان رها  
بینه تو کلی با لبیل خویش

تو موی سبزی داد و چپس  
اگر میبود لیلی بد نمی بود  
قبول عشق خود بهر هوسناک  
کوزنی بس قوی بنیاد باید  
ز باذن زور کیمیا کیست  
سخن و کیمیا حی جسم و جان است  
غرض از کیمیا تاثیر عشق است  
کو نتوان دوباره زندگانی  
ز چشمش بر دشتانی بردانیم  
لبش خشک شد سر خمه نو  
سر موی ز عشق او نمی کاست  
اگر میایدت عسر دوباره  
کجا می باید از محبون در غار  
سیان آن ددل کاین در بود  
غرض کز آشنائی جان است  
نمانی صحبت تنها بجا نمان  
بود نازک و طبع اندر زمانه  
ز خوی ویر صلیق فتنه سازان  
چو خضر و حبت از شیرین جدا  
ز بی یاری دلی بودش چنانک  
بجاسوسان سپرده راه پر و پا  
هنوز آما رکرمی در شرر بود  
از آن بدعهد و مساز قدم است  
کی آنگاه عاشق بنید از دور  
جو شیرین در طبع غیرت اندو

تو ابر و او اشارت های ابرو  
ترا بد بختن او حد نمی بود  
نه بند و عشق بر صید نمی برگ  
که بروی شیر سلی از ناید  
که کویم قتل و غنیمت کیمیا  
که که خود کیمیا می هست است  
که اکسیر وجود کسیر عشق است  
که که عشقت مد و نجه دلی  
نهادست کیمیا به هم چو ابرو  
بجلی خوشخندش شد و کرمش  
بجز دیف میکت به نخواست  
کمن بویید عسر از عشق پاد  
که آید چشم لیلی بر سر ناز  
بود در راه و ایم قاصد ناز  
چه غم کمر صدیایان در دست  
عجب خلیت محکم بر ناید  
که جویند از پی زنجش بهانه  
بر سر از من بر سر از نای  
مصل اند شغل با سر  
که بودی با در و دیوار و جک  
خبر داد از شمار کام شبنم  
کران در مجلس تبرین خبر  
تراوشهای انگش نخ همچون  
ز شمع خویش نرم غیر بر  
نخت اندر دل این تر حکم

ساق سپود کارد چارچوبش  
 نه خسر و ددش ناسپهان شوت  
 رنج و دوش درختی کی توان کند  
 بر بخش فتن خسر از آفتاخ  
 جدائی نه مجبانه ساز میکرد  
 اگر شش افتد بناخ سر و پرواز  
 سدل کل زیر پا آزار خارش  
 دل شیرین که مرغ بسته بر بود  
 و کمر غران پند بر نو ساز  
 رسد بر شاخسار آهسته آهسته  
 بشغلی خوش را ششول دارد  
 وفا تخم است در آب و گل من  
 بیا زار شکر خود کرد آهنگ  
 جسر و اندامین استبان بر شش  
 چتران بیل و سبکین بر روی  
 نم ستر چشما پو بسته باغم  
 کزین محاسن نوزیدی ایستاد  
 بزرگی کرده و همان نگوشت  
 چه نه را آوده شکر که خورید  
 انداز خانه و همان بکرم  
 عجب جانی بیاید بخت بجز  
 کمر و دوست میزدند بر شش  
 ایچکی کر سیدنی بدشتی  
 صفای نوحان با سبز و زرش  
 ترکس کرسا بر فاکش فتادی

که بیرون آمدش اسبند خوش  
 که همان جهرش نول بر تو شد  
 کران بر جانم در شش چند  
 بر دایلم جرم را دشت که شش  
 سبر جرفی غاب آفتاب میکرد  
 بنام شش سر و شش چکل باز  
 تمامه بجان سولخ مارش  
 پر شش ساعت باعث بر بود  
 هم دل بسته بر دیه پرواز  
 شو و امین از آن مرغان خانه  
 از شسر و مسبح زامعز دل داد  
 دلم کرد و نیک لغت بر دل من  
 مرا نیاخته شده و ابل ننگ  
 سوافی قیت طبعم بر دواش  
 که ایجا باکلی خود کرد سدی  
 سباد سبز انخت از دم  
 بسی شرمند و نم اندک می  
 چنین دزد همانرا که او دشت  
 چه دندانها که بر دندان فسر و دم  
 گذارد خانه با همسان خانه  
 که شیرین را سر آرد چهر بر  
 رضای خاطر شیرین چنان کش  
 پرسیدند و زوی هر کدشتی  
 صفای وقت و وقف چشمه سازش  
 در حاجتی و بر پاستادی

ولی هر چند که ششش میباید  
 چه در شش کسی وقتی کند جای  
 نه باکس جرف کفنی نه شغنی  
 با شش استخ رو با ن سر هک  
 رجم بر دوا مرغی که فتن دور  
 رند طبعش فکس آب و دانه  
 زان خاطر که بر آوده سر دی  
 زین غم شد و بفرغ خوش بکشد  
 زنا خوشی لک اندر غایک شش  
 ز کار خویش بر دار و شش  
 بجز از پرستان خود خواند  
 تو از زمین که از خانه بخون  
 چه پاسن بر دود و دیو دزم  
 در این آب و هوا بوی و دشت  
 کوز بیکجی خود جسم شکفته  
 صغیر مرغان بر سر سرنگ  
 باین حسانی و همان نوازی  
 خرد نگذاشت هیچ از عربانی  
 زنی همان کش نهجا حسرت  
 حوشا جانی خوش آب و هوا  
 حال خاطر شیرین چو دیدند  
 کوا هوئی بدیدند ی براغی  
 بدین پنجار روزی چند گفتند  
 هواش عت دال جان گرفته  
 اگر مرغی شبانچ آرمید

دل خود را فزون تر شش میکرد  
 عجب دارم کز آن بیرون سدا پاک  
 و اگر کفنی غاب آلوده کفنی  
 بنو و سنج میل آهسته آهسته  
 فتن شش بختش کفش جور  
 ارم باشد بر دوا و خانه  
 کند بازی بمبار دزد و می  
 سر استان خسر و چون فتنش  
 بر آن شد تا بر دوا کوه کاه  
 کند کاری که اما یاد کاری  
 کشید ای دانشکانه ز دیده افشا  
 خودش فرمود و کیر جا بمجان  
 همانا فرصت ترین کار دزم  
 ششم کز کس با عش جاسیت  
 غزلی مر طرف بر سبز و خسته  
 کفش خوش رنگ و سر غاش خوش رنگ  
 تو آن حد سال کرد و شش نوازی  
 که بر خور و بار با و از زندگانی  
 که آید در سز شش آهسته نالی  
 که افتد قابل طرح و فانی  
 پرستار چو سیتها کشیدند  
 که فتنی از آن هو سر غنی  
 که تا آهسر بدشتی برگشتند  
 نم از سر چشمه حیوان گرفته  
 کفادی سایه شش بال در چرخ

بشیرین گنجی دادند از سنج  
اگر بر سبزه داشت بوی خوش  
گشاده چشمه از قلعه کوه  
خور در بر کوه کو بد سنگ بر سنگ  
بهاش در نقاب گل نهفته  
اگر شیرین در آن بزمی نهند  
که که با بخت شیرین نهند  
اگر سوی ارم شیرین نهند روی  
اگر دل خوش بودی خوشگوار است  
که امین دل که این خاطر شاد  
و که گفتند جای می کسارت  
بود هر بلبل کل آتشین داغ  
روندش طایران بوستانی  
بر آور و از شکاف سینه ریش  
شما کا زادگان شاخارید  
بت پر شکوه ماه پر شکایت  
مکپاش جرجتهای ناسور  
اشارت کرد و تا کلکون کشیدند  
نخا صان کت که زاید ز نثار  
ز مهر چسبزی که هست از دل  
کنیزان کلید کج در رشت  
مستغان جرم کاین حال دیدند  
که ای بدخوی بشیرین خودی  
ز دی خوش زود پابر شانی  
تو در آغاز یاری تخت یاری

از آن آب و هوای غبت فرا  
سر بر کی شادانی عفران رنگ  
گل و سبیل بجز چشمه انبوه  
صدای او و در فرسنگ فرسنگ  
کل و لاله است کا نذر هم شکفته  
و که ناید بیادش بزم خرد  
که بروی این همه فسانه نهند  
ز لاله بجز بکر و ز کل بوی  
شراب در غم زهر مار است  
که آید از کل و از گشتم یاد  
که دشتی بزرگ کماهی باریت  
کس افتد از نفس نظاره باغ  
صلای غبت هم آشنایی  
خروشان چاشنی از دل خوش  
نشاد سر و کل فرصت شناید  
کل خوش لجه سر و خوش کجایت  
ز سر تا پاک شیرین پر شود  
ز شکو رخت در آموک کشیدند  
که دیگر با شدم اینجا سر و کار  
برون آید ازین غمی نیک  
غلام قوی دست قوی پشت  
بیکبار از حرم پسر و نیک  
کش از چنین بیکار که پای  
کن کاین غبت غیز و فانی  
دلی خیر عجب بی غبتداری

یکی محرابست پیش او گشاده  
رسیده سبز بایش تا که کاه  
فرود نید و چو بر دامن کسار  
بر اندر پر زود و مرغان پناش  
اگر کلکون در آن کرد و غمان کش  
ز گنج چشم شیرین مشک غلغله  
شکر لجنی و دانه بخت شیرین  
بباغ خلد اگر شیرین کند جان  
غمی دار کم که کیم شمارش  
بلی طرف کوه و دامن شست  
بلی می خوش بود و در شست کسار  
یکی صیاد مرغی بسید و بخت  
چو پر زود دید بال خوش بسته  
که مرغی راجه ذوق از سر و شمار  
که صیاد مرا با من ستار است  
سر و سر کرده نازک مزاجان  
کمره در کوشه ابر و کفند  
برون اندر شکو دل بر پا خوش  
زهر چر که هست از امان بوی  
که از ما بر غریزان تنگد جای  
درون فرستد و در بار گشاده  
که ای سر غلغله شیرین خوی  
شدی خوش زود سیر زود ستد  
تو در آغاز یاری خوش دلیری  
غیا بدیدم دم آشنائی

فصای او و صداندر صد زبانی  
دقش زده بر سبزه و زبانی  
رگ از بست پنداری که بار  
سجای موج بر آب رویش  
و که اینجا بود غلغله در آتش  
بوقت خود میان کریمه خند  
زهی شیرین و جان سخت شیرین  
سند عیسی از دیکر برون پای  
بما غم از حجاب کار و بارش  
بود خوش کرد و ذوق از دل گشت  
ولی باید که باشد یار کو یار  
بهستان هر دو بنهار پناش  
عدوی خانه در هر پناشته  
که پروازش بود و در دست عیسی  
مرا هم با شکیخ دام کار است  
رواج آموزگار سیر و جان  
دما نازک سبزه راه و خند  
نمائش صد هزاران نش و زشت  
برون آید ازین در گشته نگاری  
نمی بینم بودن زو که رازی  
ستاع خانها برون نهادند  
مستاب از چنین بیکار که روی  
کن کاین غبت خرابی اعتباری  
ولی بسیار یار زود سیری  
چو کردی چیت همه حجتائی

محبت کو مروت کو وفا کو  
شما کو یا نذرید این مثل او  
اگر میبوسد و صبی بی وفا  
بجز رطخه باید زنده برین  
ز دینال و دواع کر به آتو  
بگوئید شن بصیش و ناز و پیش  
بجز و جنگ در پرست سیران  
بی آنکه آنده هست در پی  
برفت افسه تا آذشت کس  
لبش را عده نوشد با شکو خند  
ز هر یکی در آذشت شکسته  
که اینجا خوش فرو داد و دل  
بنائی را که باشد حسن بائی  
چو وقت آید که در سینه کام  
بنای حسن است است نیاید  
بنایش کاین چنین آباد است  
بدان صفت کمان کش پیش  
بار من سکه شاه بنامش  
هر عین کج بنای کج سنج  
بر دوشه کج سخت باز  
گفت اینکار فرما خدایست  
و فاختهی است رسته از گل او  
چو شیرین خمیه ز در هر کیس  
صباحی از صبح و عشرت اند  
هوای بر دقتر و فقره باران

اگر داری نصیب جان باکو  
که باشد در طبع آدمی زاد  
غنی جنت از شما خسر و جد  
میدانستم بهیامن در ارسا  
فرو بار و یا شک حسرت اند  
لو یکس که شش بر آوارید باش  
کمی تند و کمی آهسته میزند  
میدانند که چون رو بکنند طی  
بجز من و یک سبیل بخوار  
که تازه شد باغسفر و چون  
بیاری با فستی و زرد و نغف  
ازین خاکست پذیرای کل من  
نند اول پیش بر مهربانی  
شراب عیش باید رحمت طایم  
و ساس عشق یارب بی غل باو  
از حکم کار می خرد باو نامست  
عیان که در دنیا قفسه خوش  
همه شان جان دل نکاش  
بخت اینکار ممکن نیست بکج  
چو زد که زد که هر در ترانو  
که از پیشی همه کارش تمام است  
فراموشی نمیداند دل او  
بر آن کز غم شود قحی سبک  
تغارب شکسته مجرعه روز  
که این برابر بر تو سبازان

شکر لب گفت آری بختی است  
بجرم اینکه در طبعم و غایت  
نه شیرین این ناز و نه نداشت  
پس آنکه جز یک بیک کرد  
که از خستیم گویا دسبر تو  
چو طبعی گفت اینها حجت آرای  
خود اندر پیش آن پوشیده رویا  
همین داند که افتد پیش را ند  
همایش چون هوای طبع خاش  
اگر بر کل اگر بر لاله دیدی  
و طعلش کاروان قدس سر کرد  
همیشه ساخت او جای من باو  
بجز در شش ساند پایه جانی  
کند کینشت از دنیا و شش  
که شسته سالها از عصر شیرین  
سبک کردی چو دست تیشه و ک  
که زیر پرده مار چکری است  
هوا یون پیگیری طلاس و شمال  
کج نیم وزر بنو خستندش  
ز کار کار فرمایان بر شت  
بختند آن بود شیرین پر شور  
ز نام او جان میسلی در آید  
دارد با نراج خوش میگرد  
شراب صبح و صبح شادمانی  
چنان آشوب ماه بر قع انداز

دلی کو یا کجا و این زمین هست  
طبعم بختی کشتن روا نیست  
که این زمین با خسر و نداشت  
چو خوش لب شیرین بر نک کرد  
یا خشتن بصیش و ناز خسر  
نهاد اندک کاب بارکی پای  
سر سیرین پی تا مان و پوان  
نداند که آید یا که ماند  
بر خش با هوای بس موافق  
نمانی با خود و س دنیا و دلی  
همه را دان خود لب پر شکر کرد  
بساط او نشاط افزای من باو  
که کرد و چون فلک عالی بنا  
کند ویران تراند و زخمتش  
همان برجاست نام قصر شیرین  
تراشید یکی اسناد زاری  
که چون پروند و راهم غنی است  
بسی باز سفید او را به نبال  
بشمل خوش راضی ساختندش  
که در گوشه ابر و زو و گفت  
که زود و نیز را در سر بود شور  
چو سبلی کز پیش سیلی در آید  
حکیمان علاج خوش میگرد  
صلای عیش و عیش جا و دلی  
چگونه پا در آور و از سر باز

بصورت اخلاص از دامن کمار گروهی دید از دور آشنایان بخت از ازل صنعت با که یارید تختین کاروان بنای پرکار بما از سنگ فرساکار شد تنگ تعب کرد و امهر پرورد کند نمیدان در سخت کوشی تستم که ناز لب برون زد بگفتندش سخن بسیار باشد که میگویم مدو چندین شرام کنون از بنیو دیها چنانم دمی کا میم سجال خوشن باز بسوی مبتلای نوغان داد خوشا عشق خوش غار خوش غلام چه دید از دور سیرینان تن نو از آنجا نباشار تا که پیشی بگو، چیت نامت از کجائی یکی میگویم از چنین نام فر داد بترین بدله شیرین شکر ریز بختش که ای دل جان با عشقت سکوب گفت این بل از کجافات بگفتا میستوان بود ست پرست زهر رسته که تیرین عقد کجباد نکبانان زهر سو در رسیدند سخن را پرده نو باز کردند	نه مت دست نه بسیار بهیا برویمین و کلکون تخت از نو ز صنعت پیشگان با خود پیید نمی جنباندا ز جاپای پرکار که یکسان بود پیش از روز سنگ که چون خود این سخن با تو کرد بود ستغنی از صنعت فردی سخن ز انشاء سحر و فسون زد که آنرا سپرده در کار باشد که خواهی ساختن مست فرجام که از صد دستان جانی ندانم ببنیم چیت شرح و بطایین زهرش زنده سر در ملکات همه ناکامی با جهل هر کام سبک در تخت کلکون بکرو دیزین سو خاکسار به که کو پای که کو یا سالها شد کاشائی غلام تو ولی از خوش از داد برون و داین میبسته امهر وجودم عرصه غوغای عشقت بگفت ز نیک و حرف تنافاست بگفت آری اگر از خود توان ست یکی کو هر بران آسخت فر داد دو مرغ هم نوادم و کشیدند ز پرده نغمه نو ساز کردند	ز پای تازان بن سرخوش ست نخار نوش لب ماه شکر خند بگفتند از فسون صنعت آگاه بمروش کج سیم زر کشا ویم غرو خوشش پای زان پیش که مردی کش بود یارک پریش بگفتندش سخن در پرده اوست که خوشش ناید سخن در پرده مستی داد تن توج فنه ساز تو نشنیده چه چنان فردی بد میام نمودی بخود دست جاندا که بروی دشت کلکون چه سیکویم ججای برین ایست اگر چه افس است و آتش افروز کش بود از در جان سخت باز سخن با چستی داد و شکر خند جوابش داد کا میاه قصبش بیا این بنده را بر بیع خوش آ که مار بنده باید وفادار مرا از دکن تا میستوانی بگفتا نخل مشاقی دهد بار بگفتا وصل به با حیران دوست چو حسن و عشق در جلا کند ناز حکایت ماند بر لب نیم گفت نوامی عشق باران خوش نوای	نمی شیشه کی بانه در ست سبابت را شکر داد و پیوند دو صنعت پیشه آوردیم هر دو که تا با او قهر کار کردیم که خند مزد کس با صنعت خوش که سنگ خاره فرساید به پیشه تو اطلالان اگر ده اولیت چه حرفست ای که لباید نفع سباقی گفت لب پر خنده ناز که عظم بروی و هوشم ربو کا غنان اوشیاری دم آریست بسی پر خنده و چینی پرافون بیان این سخن صد دانه است مبادا که کم خوش سوزش این بمن این محبت هم ترازد بگفتا خیره مقدم می نهند مبادا ز سخن پوشان تو کش پشیمان که شوی از دوش الحاد که بتواند زدن پادرو کار وفاداری بهین و سخت جانی بگفت آری پس از حرمان بسیار بگفتا آنچه میل خاطر اوست غنان داد و نغمی درنگ و ناز شکسته متعب دور نیم سفت که هر آنک و در ره بجایست
---	--	---	--

کر چه صد بر جسد زین چک  
نیک جان بخش و جان شای باشد  
کجک ز در سپاه جنتش  
آزاد گشته ایم بر دنگ خال  
دو در زار زشته باران سپهر بخت  
چون نور بنود عرصه کفر و کشت  
کوی از گشته شده دشته سرسبز شد  
شبه و شل روانیت شکر کبود  
لرزه بر مهر خدا زرمو نه چو  
دلف پیش پای تو بر خاک چسبید  
ای شب خورشید پوست کین شد  
بر در خانه قدح نوشی  
بر ما ترانه باده بابا از آن تو  
یا بوی ایسان کسل بیخ کن  
ای قبح شاخ کج که ز شاخ زان  
از صحن خانه تالاب نام آن من  
حق مان کن ای کجک صد و میل  
دل ز باد و آن چکان امیدار بیا  
قدحی خورشید شهاب و کشت ایست  
ز شهابی که در مبدل غم شیر شد  
ز غم که ز غم ز غم ز غم ز غم  
خود ز غم چه وصلی کنم تا غم نیست  
چون ز شاخ کشت نکی او بیست  
در غم دست کاذب تو شمشیر  
را که بر طریق فرخنده دیدم

چو کجک بوی باشد یک تنگ  
لطف و قدر حد ایگان باشد  
شهریار سایان باشد  
مروار قوس قزح بر صدفی  
بر ز قامت و چار لعل کوهل  
بر سر چوب زلف زار آتش  
اروم تیغ جناند سبک گام  
دید و عقل و دین چشم صیقل  
که مبار شود این قف غر غل  
چو بوند و کجک پیش بند برین  
وی لب کفر و کشت چینه بهین  
رقم و کرم و کرم آتش شرب  
بای برادر زین و علا از آن تو  
همین که تیر حمله از آن تو  
فونی جی جک قوج و تاش از آن تو  
از بام خانه تابش از آن تو  
پاره و آریان بر لب شیب قطار  
بنو میدی بن شد از آن امید و آریا  
اهم حریفان تو میکوید پیش نهاد  
دعیت میگویم باشد ز من چرب  
کجا تا حدس کنم نام پیکر کدای  
یک لحظه تحمل نختم تا غم نیست  
بیا ز خوشی کی خاله که کز نیست  
نخوا دارم بهارت کج که گاه نیست  
صیاد زمرغان کز قفسه شای نیست

ساک که ره ز سرس پای پند  
شاه طلماسب آنکه دس بود  
صعود و در سپاه معدنش  
در تکه کانه چو بیلی قاشی بان  
چو تا که ز سرای حجر صلیب  
لا ز سر زرد زنگ بر سر کوه  
مسند از این ماست علی خالی قد  
رو زار و دکه افتد ز کین گاه جل  
داس قند جل کبر و کجک پیش  
رو چشمان بر سر زار بای کجک  
غنج و گل شکیل کز کجک زنگ  
شبه لطف کرم و دانا بود  
این طاقانی زین آن کز کبر  
آن دیک لب شکست صابرین  
این تر خوش کس زین آن  
منع مهر غیر تو میکوید زین  
آزاده شد و از تو خوبی کشت آن  
کونه تا امیدیم داد و بیداد  
بجلی داری ساعه سیکس تا غیب  
کرم و زین کجک طاهر شکست  
بر بغیر غل مزاجند عاشقان ز  
نیمای چند روزی شکست از کجک  
عشق باران زار و آن چندان پیش  
و حلیم حیرت و لی بر مرزیت  
بر دلم که در کوشش غدا زیت

کجک کهر ایدیت دره آبی طلب  
صامن برقی انس دمان باشد  
حلقه مار آتشیان باشد  
سر بخت کند خج ز غار مل  
لا ز سر همین کرم و فرزند  
کحل بر آن آید و راک بر سر  
والی کج و مل پوش دین و لب  
در حلق زار زار زلف کج  
کودش قند چه بای از این شل  
کرم کند دعوی رعت ناله بخت  
استین آن چو تو پیش و مان با  
چون جود و شرب سبب آب  
پاریه بر رشد مصفا از آن تو  
آن چو جسد سب و طلو از آن تو  
آن کرم به صاحب بابا از آن تو  
هر که می دوست دارد و دوست  
نفس جرم مبارک و دستار  
بست قفس حصار جان مرغ بخت  
روز و چارای بی غم چشم جود  
رفیقار منائی بهین ز شمشیر  
علاج درد و غافل و دور و چرب  
قالب اول در کف خون و سنگ بخت  
چو من بخیرانی با قدر و بخت  
بر دل غم چه بخت شاد کجی بخت  
داروی جمل باید و آن در بخت

یکبار نام فاطمه بر زبان نراند  
برپا ره که غدی و سه خط میخواند  
بازم از نو غم بر وی کسی در نظر  
از عده چون آید بر وی بزمی  
یا رفیق ابروی او که گرسید  
منعش کند از سفر و در میان شمع  
وحشی که بر خبرش خود وی بر شام  
بای اجبر دارد انتظار بر کفانی  
عشق چون بر سر کس حمله پیدا کرد  
اخبار قرب اگر غرض به بغیر  
شب با کم میکند اندیشه غمهای  
دارد و روز دوری دلدار میکند  
بهرای باغ مرغان همه با کشتی  
ترک اگر دوی بر جمعیت غار شب  
خوش است آن سه باغیان و دم  
طبعی که درانی ندارد و دجوری  
جانی را در دم که خبرش فدا کرد کسی  
میخواست فلک که تخلا کم کند  
ایکل تازه که بوی زوفا نیست  
اسیر غم و ملا غم با نیست  
در کی خبر تو مران همه آزار نکرد  
این ستمها و کرمی بر من بپا نکرد  
رفتن اولیست که تو می ستاد غلطست

ارادت است از قلم شکار است  
و ستام و هر چه است غرض از کلام  
سلخ ماه و در وعده ماه و در کمر است  
آن سیمای شب که بود با غمی ساز  
باشد کس این خیال از خاطر بد کند  
اغراقی در صحبت رنج نگر کند  
از آتش باز کس او خد کند  
کمی داند که چون یوسف غریبی  
او شوق است که بخت از پا بسد  
از من ره حریم تو برسد ترس بود  
روز و فکر محنت شبهای تارم میکند  
زهر است آنکه اندک و بسیار میکند  
بسیج و ام مرغی چکند که بر نذر  
یار را چون مینی با هر که خواهی با  
من خوش نیست بسیار آردم  
غلط میکند خود را که شرف و کرم  
نام متاع من بر زبان آورد کسی  
ناگردد می طلب بجام کم کند  
خبر از سر زنش خار جفا نیست  
بهر غم خود رحم جفا نیست ترا  
جز کوس در نظر خلق بر خواجگوار  
بچکس اینهمه آزار من زار نکرد  
جان من سنگی است که تو بد غلطست  
جان شیرین تنهای تو و دلت غلطست  
دلتی شد که در آزارم و میدانی تو

ای سید خاتون فراموش شید  
بچون مهر از نایب نایب و دشت  
فرصت دیدن گل آه و کوبی کم است  
سب و بدوش و هر چه است تو بسبب  
از حال ما چنانکه در او کار کرد شود  
که خوشنید جان من شده آزار  
چرا بکمر من با کسی جفا نکن  
دعای می فرم کنید میدار و آزار  
خواب آورد و فاسد و فاسد عشق  
غم جویم آورد میدارم که ندم کند  
گفت خود هم گشت خوشی بیدار  
و که است است آنک که زلی خوار  
یک وعده خوشم از ننگ بخت  
دل نیست که بر تر که جفا نیست  
سیان با تو قصد کینه خشم شد  
ای که دل بروی دلدار من آزارش کن  
انتقام از من کشد چندی بر این  
بهر دیشود فراق تو مرا  
رحم بر لبی بی برگ و زوفا نیست ترا  
فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود  
آنچه کردی تو بمن هیچ ستم نکرد  
که از آزار من من هست غرض من  
چشم امید بروی تو کشاد غلط  
تو نه ای که غم عاشق زارت باشد  
بکند تو گرفتارم و میدانی تو

بچاره آن اسیر که امید است  
وحشی همیشه باز در سر کار است  
باز رویی از مرغان چهره بسیار است  
نمود بافتد که پای من سبک کرد  
آن بخل سفر کن مارا خرد کند  
در نشود سباده که اینجا نگردد  
جفای او همه را میکند جز بخت  
از رسیدار و اما کی سبب جان چرخ  
بهر طریقه که هر کس شود خواب نذر  
وین غم و کیم که دور از روی کیم  
دیر می آید که از انتظار رم میکند  
من باز نازد عا که یکی از نذر  
حاکم تویی در آمدن دیر و زود  
از کوشه بای که بریدیم بریدیم  
چنین کن که مدح میکند و ترسم  
آنچه او در کار من کرد است که در من  
رخصت نظار و دشمنی و بدیدار  
تا او معقوبت تمام کم کند  
اتفاق بی بسیران با نیست  
جان من این همه بی باک نمی باید بود  
هرچ شکی دل پیدا کرد بکار کرد  
مردم آزار کش از پی آزار من  
چون شود خاک بر خاک کلفت باشد





طلحه مجلس ارتعاش است و کیفیت احوالش در جائی ملاحظه شد و سماعی این دو باغی از نو خطبر فرستیدند و ثبت شد از دست

در عشق تو دل کرد یاد از دوری	دیدم هوا نشان ندانم دوری	کز چه ستم فرمودید و داد از دوری	عشاق هم از تو به کمال دوری
یا قوت ز دیده و بختیم چه فنی	در باغی غم تو بختیم چه فنی	در هر که ز تو کز بختیم بود کف	از تو بود کز بختیم چه فنی

عسجدی و جو عبد الغیز بن منصور از راجع نظمش چون طلای صیرفی سیاهی و صافی مشهور و بخش در سلک شعرای فصاحت  
سقا سقندین مذکور وی از ساگردان عنصری مقبول این الدوله محمود غزنوی و حال از اشعارش خبری در میان نیست از دست

ز بس جوانک پی نیری بجز	شمار گشتگان با دیار است	کز خون رختن شراب نیاید	ز بخت غمزه بار بختی شرم است
آن جسم سیاه من جان است	همچون ضحی بار غوان است	نی فی غلظم سیاه از غایط لطیف	آبیت با تش روان است
از شرب دلم و لاف مشرب بود	در عشق تیان سیم غنیمت بود	در دل هر کس شراب و بلب بود	زین تو به دست یار بود

کسانی و ابو محمد الدین ابوالحسنی اصل از امانی آن دیار و افضل و بلاقت در سنایت استعمار عالم علم تو حید و صاحب  
ترک و تجسید معاصر ردکی و معاصرین و ملاح سلاطین آل سامان و سلطان محمود غزنوی بوده این اشعار از دست

بویار جهان تازه کشت خرم شد	درخت سبز علم گشت و خاک شد	نسیم نیم شبان چربیل بود	که بیخ و شاخ و خاکی شکست شد
ایکل و دوش کل چه فریاد می بزم	از گل غریزه ترچه ستانی بزم کل	دستی از پد بر دل و دل چنان	فخشی از سنج نمی تیغ زند هر دو
پشت دستی بل چون شکم قاتم فرم	حونم قاتم سر کرده بخت با	جازه تو نامم کدام حادثه بود	که دید ما همه مقبول نمود
ز آب دیده چو طافان شد تبته	خبازه تو در آن آب خوشی نوح	از خضاب من از روی سیکه بود	که همی پنج خوری پیش خرد بود
غرضه ترانچان جویت بر سر کمر	خرویر جو جویند نیاند کرد	کلامی از احوالش چیزی معلوم نشده	از بهار شریخ سماعی

این لغز در نقل قصیده که بخت نهاد و خاتون گفته شعری ملاحظه شد اما ازین چند بیت فصاحت و بر بیکسان معلومست از دست

چیتان پیکر حمید و چون	روز و شب با الف شده و غزل	جو هر صاحب مصالح ملک	زاده دارا به تنگ برون
سنگ در بر کوفه چون فر باد	خیم کوفه چو قامت مجنون	پیکر کوز پشت صحرائی	در دامنش برآید کف خون
جملش از سنگ پیشش سنگ	سنگ موزون و پیکر موزون	که کفایت سنگ پشت چرت	ورنه از دست حلقه چو تیر
صورتش نون مدتی جایش	بوده و در بخای سینه نون	حامی مکت سلیمان است	حافظ کج خانه قارون
ز درویش سرخ چشم بود	نظر از عکس روی و لکون	چون ملاست جرم آن که بود	نسخه مشتری در آن خون
زین بخت کعباده قب	زینت دست شاه آفریدون	چون اینجا رسید کویم چیست	خاتم خاص قریح خاتون

روحه و قلمه هر دو از اهلیم چهارم و از توابع دست خاتون است حال و نه خراب و در غننه آثار آبادی ماند و اسامی شعری  
انجا بهار جیان آنچه بنظر رسیده نوشته شد سلطان ابوسعید و هو فضل الدین ابوالخیر بکلمات ظاهری و  
باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش بن الحسنه و لاف و مذکور و در کتب تاریخ مسطور است و خود می فرموده

بر در شد سرخس یک ششم همان مجنون از بر تل خاکستر نشسته و دیدم پوشتین خود را میدوخت نزد او فقم چنان ایستادم که سایه بر سر او افتاد پاره پوشین بر هم نهاد و گوشت یا با سعید ترابین پوشین و فقم و آن پاره پوست را بر هم دوخته بر خاست و دست  
 مکرر گرفته بنجا افتاد شیخ ابو الفضل بن حسن سرخی بر دو گوشت یا با الفضل متوجه این سپهر باش شیخ برابر وی من بود داده نه انگشت  
 متوجه حال من بوده من از بهمت آن بزرگوار با فقم آنچه با فقم فرض شیخ سعید دق مدید و عهدی بعید بر ایضات عظیمه تزکیه نفس  
 می نمود که پیش از آنجا که ای نداشت اتفاق ششی ابو انجیر پیدا بود و یک شیخ ابو سعید جای برخاسته از خانه بیرون رفت و او  
 نیز نقاب فرزند کرده تا هر دو از حصار جهنم بیرون فرستند چاهی اینجا بود ابو انجیر و یک شیخ آنی بر کنار چاه کوفته و  
 رسیان بر آن بسته خود را آن رسیان بر کنون در چاه انداخته مشغول تلاوت شده تا صبح فقم متراکب شده و صبح با روی نورانی  
 چون با نخب از آن چاه رسیدن آن پدرش پیش از آن بجای رفته و بعد از آن حال او غافل غشیه محمل از آنکه نه ریاضت یک کیده  
 آخرت بر او رسیده از خلق متوحش گشته روی بدشت خاوران نموده چهارده سال در آن ست میکت و سر خار بخورد بالاخره  
 مرنده آمد مشغول عبادت میس بود و صبح کثیر بر نمی غیر هر روزه در خدمت او میر میرده از بر تو نقاب و قش قشاس فرشته  
 میگرداند که نیداز بدایا که سلاطین اطراف بدرگاه او فرستاده بودند در وقت سواری چهار صد سب ازین بجای حاکمیت  
 می کشیدند و بغیر از باعی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنه از خوار جهان کجاستان چنان انتقال یافت و در سنه  
 در خون شد که نید میدان و این شهر را که بر سرش او خوانده

سر اسرا شد خاوران و این شهر را که بر سرش او خوانده	چیت ازین خبر در خدمت	دوست نزد یک دوست ازین خبر
سراسر شد خاوران و این شهر را که بر سرش او خوانده	در هیچ زمین هیچ فوکی نیست	کودست غمت نشسته دل نکلی نیست
بیای شد بهر اوز نگاری پشت	کر میل و فاداری انگ دال بنا	و غم جفا داری انگ سر دست
راه تو بر قدم که بونید خوش	روی تو بر دیده که بونید گوشت	نام تو بر زبان که بونید خوش
ای بر همین آن عارضی پشت	کر چشم خدای بین نداری باری	خویشید پرست شوند که باری
غاری را بی شهادت اندک و تو	در روز قیامت این باو کی ماند	کاین گشته و شمر است آن گشته دوست
یاد که گاه دست و گاه در گستاخ	برود که دست و شور در محنت	زود که روی این کان بجای شکر است
ای روی تو راه عالم از ای همه	که با در کن بیا ز منی و ای من	در با هم کس چه چو منی و ای همه
از ازل دلی را که تو جاکش شای	زان تیرسم که از دلی آزاری تو	دل خون شود تو در میان شش شای
آن تو که حال آن دلی و دلی	کر خونت از سینه سوختن	در دم زخم زبان لا لای دلی

ابو الفرج از شعری طویل ایشان در فضیای غیب لیسان است و اگر مشربا با ستادی و اطراف و از حجب نفیاش شهنشاق که خنده  
 و شاد استادی و این میر که حکیم انور می شستب طریقه او بوده و گاهی نقیب من صراع او میگرد و اصل ای از قصبه روزه من محال شد  
 خاور دست وی در خدمت سلطان مجیر الدین ابراهیم بن محمود و محمود بن ابراهیم غزنوی را و نهاد دست یافته بعد از آنکه سلطان

ابر ابراهیم را سود مخرجی بسود سعد سلیمان هر بسود ورجس فرسود ابو الفرج خوفا بنوحی لا بهور رفته ساکن شد بعد از غروب سلیمان بن کز  
اخری در سلک متقربان ندیمان مجلس بخند یافته و هم در آن زمانه به عالم باقی شتافته این شعار از او ثبت شد چنانچه فرسود

در سایه بهشتن سدا باز بشنو  
چون تیرهی راست شود کز دین  
گیر فو سنج روی ایران سوزان  
ابلیس کف در دوزخ کشت سر  
اینک از شرم آن همی کخند  
چه روی من چو کی باشد کف کف  
نموده سکل من ز نظر فطرب سیل  
وست تو طبع تو شب و روز سال  
استوخنه زاید چه شیر ز مادر  
بر خاک زمین وصل کند با دین  
دیوارالم خشت تو ز جنت نرسد  
کوخجی با وجود بر کف نشاندنم  
آب از آن شیر به حلاوت کجرا کند  
زنگ شبتیخ حق را در تو شرب  
منه ناخج بوجد بنده ای درونک  
هر کجا حرم تو فرود آید  
نیت باطل و عرضت تو  
جوابم داد گفت اند شمن نیست  
درخت اگر تهرک سده خجای کجای  
دیو را ز قول و دود با دم دین  
از خلد در کشته کاین بخت  
کوشتن سطلی دین سهرست  
خاک که کشت باز کشت بهر کس

در ساحت عدش نذر و کز غم  
آب زوی عدش بنجم آورد کمان  
کرد که عدیل آمد کرد ویر قانرا  
چون سیر برآرد کجف کز کز کز  
لو لوی نار سیده در صحر  
چشم من چو کی خیمه کشته فلان  
کرفته بطن من زلفه حتر ز غره  
با دست بکان بود با قلع راج  
از عدل تو در پنج نما کن چنگل  
وز با دینو با کز خاک زمین  
کو در افنج کز تو بر بزد کشتی  
وزرتی نقش نامت باز در و کجی  
خون این سبیل بنده قیمت ندانی  
در کشا و حسن من خفته دوزخ  
نشر ناوک بجا و در قنای کین  
بر کشد من حصنای حسین  
نقطه بشیر باطل و عرض من  
بنا شده شمن و شمن کرد و ست  
نه جوارزه کشیدی و خجای تیر  
صحرای پر تپش است و دین پر آب  
آتش بجهان دنده کاین بخت  
مر و صل تو بوج و آن دشوار است  
آبی که تیز زنده توان بودن من

آب بهر شربت کند آتش فتنه  
روزی که عمل شست شود طبع  
از شیر به او بنی لی لکمی اد  
ابر بشیر طهر و عقد و کج  
که چیل چو کز آتم همی باب  
برنده و سپهر و مچو شمشیر  
قاروی بخار بند است سلام  
معلم شده از زانیت داریت دنیا  
روزی که همی کزیند شخاص با روح  
که عقل پریشان شود از جرحه بشیر  
آقای که در موبک کرد و ساکن سپهر  
شیر و لطف خود کوئی همی ز غره  
انصرت اندر سایه عدش همی کز  
چون دوش نمدا خندان کند کاین  
از زمین تو برده ملک بسیار  
هر که داسم تو زار کند  
بنا در کتخم ای جمعی سر مادر  
داز من من که تو در چشم خلق خجای  
از دور و خفاقت ای بلب شکرباب  
به بر سر دی نماده کاین بخت  
در عشق تو خوشدلی زمین پر است  
بادی که در آئی بتم نیم نفوس  
یکچند مر با وعده میفرسائی

با دظفرش روح و بدشیر علم  
دق که اهل بستانه و بدشیر و شل  
او سخته چون شیر شمشیر زار  
کشت حاصل لولو لا لار  
ز آب دیده همی کشت کز کز  
زنده چرخ عجم چو کوی و دشت  
ناشت بجاس کند نیت کج  
نسخه شد از نیت افتنه و جال  
روزی که همی خندند جال بر آمل  
که طبل خروشان شود از بخت جلال  
آسمانی جرم مرکب ز تیغ خیانت  
سبیل خلقت چو کوئی همی ز غره  
دولت اندر نیت الوان تو کردین  
وز و شمشیر با عفتان شود این  
بر بسیار تو خورده عدل این  
نکند رفق روزگار حسین  
غیر و دستش شمن و نیکوست  
کمن و رنگ در آنجا بوجای کج  
نه در روز قمار و نه اندر شب خج  
وزنگ زره ساخته کاین بخت  
روشا و شین که بر مروت کاین  
ناری که بسوزی خلقی بهر  
یکچند در صبر همی فریائی

<p>اگر که سر بکشتی آتشانی</p>	<p>چه سود و زیان کجائی و کجائی</p>	<p>ما صبری اسم شریفش خواجه ابو نصر از اولاد سلطان الطریق</p>
<p>ابو سعید ابو بکر است کاهی نظم شعاری برده خنجرین و شمشیر</p>	<p>از زور و قننت همه زانگه</p>	<p>وزنه برآید بدن همه شب تا صبح</p>
<p>تیرم که کجاست علمای حقه</p>	<p>عین شوی ازین عمر و نیم عمر</p>	<p>نسا کی از قبایع تابع دشت خاودانست و بیکی آب و هوا</p>
<p>سرمه است و چون مردم نیک بسیار</p>	<p>بستانک بر خاسته بشام</p>	<p>کوچک هشتاد ریخته قاضی شمس الدین عالمی است</p>
<p>یکانه فاضل است فسران</p>	<p>کویند در فضا و رخسار و شاد و مست</p>	<p>پسندیده این را با می از دست مدخلف</p>
<p>دلدار همه کرد و دل دین کرد</p>	<p>را که که بر و خوشترین من کرد</p>	<p>نغمه تن نغمه کوکبتم جوش</p>
<p>قاضی محمد الدین</p>	<p>زنده امجاد و قد و کوزاد و زمان خود بود</p>	<p>کوسید و در حالت جفا راه سرا ز دل بر کشید این</p>
<p>بر باغی زلفه خواند مدخلف</p>	<p>خلیج حاتم سبقتی من نماند</p>	<p>وز و قمر عمر و در می من نماند</p>
<p>کازون حبیبی ستمی پیش نماند</p>	<p>خواجه یک میان خلق قاضی نمانی</p>	<p>باقی باقی گوی که قاضی نمانی</p>
<p>آه تو خدای منی تو را نمانی</p>	<p>همای از اهل نمانی است</p>	<p>و اگر اوقات در راه از راه میوه و دوست</p>
<p>سودت از رشک و دلم کاش</p>	<p>سین بر کس سالم و او کل جانی</p>	<p>سینانی عقیقه و او کس نمانی</p>
<p>دل که در گوی تریا نماند</p>	<p>لیسا پور از قسیم چهارم طولش</p>	<p>مرحوم و عرضش مراد از سیه محمورث و دیو عبادت از</p>
<p>لا و قدیر و بدین عطیه خراسانست</p>	<p>کویند جبار از خرابی اردشیر در جای دیگر شهر ساخت</p>	<p>و شاپور آغا را از پدر خواست و در واک</p>
<p>مصادره که شاپور از غیرت دست داده تجدید عمارت</p>	<p>نفسه کرده بهسم خود موسوم ساخت</p>	<p>عینی شاپور و سرب پشاپور گفتند</p>
<p>غرض آغا و ارباب طاعت نبی لیث</p>	<p>و چند بار بر لرزه و سایر حوادث</p>	<p>خراب شده و باز معمور گشت</p>
<p>شیراز است شهر می و جوشان و بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام</p>	<p>و از شاگردان خیر الدین فاریابی</p>	<p>و در عهد سلطان محمد بن حسن منصب</p>
<p>حکمت مفوض و او بوده است</p>	<p>در سمرقند و اوقات یافت</p>	<p>در مقبره اشعرا که و سمرخاب مدفون شد از دست مدخلف</p>
<p>عقوبت از لب تاب در دران باشد</p>	<p>عدیک از قد تاب در دران باشد</p>	<p>بغل میل کند با همه کبر نبشی</p>
<p>جنتاب در ملک شمر آل سامان شک بود</p>	<p>و از شاعر شمر خیری در میان خیت و از انقلاب</p>	<p>زانه جلال فدا این و شاعر از دست</p>
<p>می خانی و در زلف که با شمشیر</p>	<p>کونی که عاشقیت که می خانی</p>	<p>ایام که دست حاجب سالار کجاست</p>
<p>خیام و هم عمر کویند با سلطان</p>	<p>نخود و سر یک تخت می شسته</p>	<p>مذکور است که با نظام الملک و حسن صباح طفل کید بتان بود و</p>
<p>در آغا شمری و در میان رفته که روزگار هر یک</p>	<p>که تربیت کند آن دو نفر را</p>	<p>با خود و سر یک داند و بعد از آنکه نظام الملک بمند و از پشت</p>
<p>حسن اعیان شرکت داشت بدعوی بنجاسید که مغفل آن</p>	<p>در تواریخ مسطور است</p>	<p>و عمر خیام با قطع خید محل نزاع و در شاپور از و از می شود</p>
<p>بر با عیانت از وقت شد و بسیار خوب فرموده اند</p>	<p>این کوزه چمن عاشق زار کجاست</p>	<p>در بنید سر زلف نگاری بود و</p>
<p>این سکه که بر کمر می می نمانی</p>	<p>و نیست که در کمر می نمانی</p>	<p>در کمال که کوزه کمر می نمانی</p>

این کوزه بآن کوزه برآورد و خوش  
حالیست میان ستمی بسیار  
از داده و دشین قدی بپس نماند  
افیس که بعد ازین و تو ما بسوی  
محکوم کم از خودی چرا باید بود  
روین شب تاریک نبرد ببرد  
در پیر خور و جانی از سر گیرد  
می خور که خشین عمر که غم در پی تو  
زنار که سر ما به عمرت بجهان  
پرنیر کن ز کیمیا ئی که از تو  
در حیرت از داده فروشان کاشان  
کرمای و مشوقه کز بدیم چه پاک  
آه سحری رسینه خاری  
بسیار مخور و در کن فاش ساز  
نوسید نیم ز بارگاه کمرست  
این یک دم نقد را بشیرت گذران  
چون عاقبت کار جهان نیستی است  
کیرم که من در گذرانی بکرم  
خیزیم و دمی ز نیم میش از دم صبح  
من بنده آن دم که ساقی گوید  
بر پای خرابات رومین نجبای  
و ریح جعبان که وفائی بودی  
و انگاه برای خشت کور دران  
من بد کیم و تو بد مکافات و نما  
گویند حرم در مسلمانان شد

لو کوزه که کوزه خرد کوزه قرین  
من بنده آنکه زندگانی است  
و ز عمر ندانم که چه باقی بماند  
از سغ بفره آید از غم و سبلخ  
یا خندم چون خودی چرا باید کرد  
گفتند فسانه و در خواب شدند  
وزن که جان خور و پیری سپید  
عمر است جهان کن گذرانی کند  
آن به که خواب یا بستی گذرد  
یک جرمه خوری هزار غلبه برد  
ارین که فرو شدند چه خواهند  
چون عاقبت کار چنین خواهد بود  
از مال تو بوسید و ادم خوشتر  
انکه خور که گاه خور و پنهان  
زیرا که کی را دو نهم هرگز  
از رفه غنیش آئینده ترس  
اشار که نیستی چه هستی خوش باش  
زین شرم که دانی که چه کرد و چنگم  
کاین صبح بسی دم که ادم نغم  
یک جام و کز کبیر و تنی غم  
بر دست پناه کیر من جیست کن  
نوبت تو خود و نیامدی از در کن  
در که لبی کشند خاک من تو  
پس فرق میان من تو چیست کج  
رومی خور و غم مخور مسلمانان کو

یا بسیارم در طرم نفست  
از من متقی بسی ساقی ماند و ست  
چون کمر سر رسد چه غلذ و پیش  
یک نان بد و در ز کوش و حال  
انکه محب فضل و ادب شدند  
کرماده خور که آب سیری سپید  
کر یک نفست ز زندگانی گذرد  
عمرت تا کی خود پرستی گذرد  
می خور که ز تو کسرت و قلیج  
آزمره و دم در آن کشته پدید  
گویند بشت حورین خواهد بود  
یک جام می از ملک جم خوشتر  
کرماده خوری تو با خروند خور  
کر که بر طاعت نفتم هرگز  
از حادثه زمان زانید و ترس  
خیام اگر باده پرستی تو تن باش  
بافس همیشه در بدم چکنم  
مادست با اتفاق بر هم نزنیم  
من بی مانی ب رستن تو غم  
یار بیدل پیر من جیست کن  
بر خیزم و مخور غم جان کنان  
از من چو در و روان که من تو  
نا کرده گناه و جهان کسیت کج  
یا قوت آبی لعل بخشانی کو  
انم که بدید کیم از قدرت تو

چون ست شوم خرد و ترس نماند  
و بخت خلق بی وفائی ماند و ست  
چانه چو پر شود چه شیرین چه تلخ  
دو کوزه کشته دم کبی سرور  
از جمع کمال شمع چهار کتاب شدند  
ور و بکی خور و بشیری سپید  
گذر که خبر شادمانی گذرد  
یا دغم نیستی و هستی گذرد  
واندیشه هفتاده و دولت ببرد  
بهر تر مانی باب و کیمین خواهد بود  
بوی قلع از غدی می می خوشتر  
یا باضم نوش لب خندان خور  
در کرد کینه ز رخ زرقم هرگز  
در هر چه رسد نیت پانده برتر  
بالا درخی اگر نشستی خوش باش  
وز کرد و خوشی بش در دم چکنم  
پانی ز شاد بر سر غم نزنیم  
بجام کشید بار تر نتوانم  
بر خاطر غم پذیر من جیست کن  
نشین و جهان شاد کنی گذران  
خشی و دوند و خاک من تو  
انگش که که نکرد چون بیت کج  
آن تحت روح و راج بکالی کو  
پرو و شد من باز و خوش

صد سال استخوان کند خوار کم  
در ده قریح با ده سکنو نیست  
باله رخفته در دیوانی  
کوئی خورم با ده کیسباید  
بیگفت خوشا کی که اندر بنو  
رفتم با ده که اندر سیم چه بود  
مسجد کردی چنان زد که ترا  
گفتی که پس از ترک کجا خفتی  
چون آتش نیز با من چون آب است  
بزان بندی که اندر بنو دافنا  
نه خاد کم بود بنده و کم  
یکشنبه دوه شنبه و سه شنبه  
تا بر سر سبز و با جویانی  
هر خشت که بر لنگره ایوانیت  
هر شاخ بنفشه که بر زمین میروید  
استیا هر خشت غلامیداند

ماجرم خست پیش بایست تو  
کاین دم که نسزد بر من بزم  
نیشی است که نیت صد پانی  
میسماید برادر خوری بخوری  
یار است چه با منی و جانی  
دین آمدن و رفتن بود معنی  
در پیش بخند و دست کشند  
می پیش من آید و هر کجا خدای  
چون خاک بر باد پر کند و شود  
نی آمدنی بدی نی شدی  
گوشا و بنی که خوش جانی  
چندینه و آینه و شنبه شب  
کان بنده ز خاک دارد و نی  
بخت وزیر می سر سلطانیت  
حالیست که بر رخ نگاری شده  
تا ترک خلق بکنی مردی

تا کی غم این خورم که دارم این  
گردست به زنجیر خدایانی  
بر کینه خود حساب اگر با جری  
از دفتر حسرت خود گرفتاری  
آورد با خضر و جم اول جوی  
در راه چنان زد که قیامت کشند  
ای ناسده تبر ویر فرزند کرد  
کر با خردی تو حرم نایب شد  
کر آمدن بمن بی حدیسم  
در دهر حسرت که نیمانی دار  
ای بر سر سرور و عالم خیزد  
هر سینه که بکنار جوی نشاند  
خاک که بر پیری مراد است  
در هر خشتی که لاله زاری بپوشد  
تا در جوس لعل لب جام می

دین بر کجوشد کی گذرم ایانی  
در می دوشی ز کوفتدایانی  
کادول تو به آردی آخر چه بیا  
اگاه رسوز سینه صابانی  
جز حیرت از حیات چندی نغز  
با خلق چنان زدی که سلامت  
وز بهر دور و دور خود و رنگ  
در پای طمع خوار و سر کج  
وز بر سندان بمن بی کی شکی  
وز بهر نشت اشکیانی دار  
وانی که چه در می بود روح  
گوئی ز لب نوشته خوشی رست  
زلف صنی عارض طابانی است  
آن لاله زخون شهرای سوت  
یا در پی آوار و ف و بانگ نی

رضی الله عنین طبع ارسلان بن طغرل بیک سلجوقی بود  
و نواز شات امپراتور و ریافته و خدی در سمرقند بخوشی گذرانیده آخر الامر ترک صحبت مردم کرده ساک طریقی عرفان گشته  
سبب ابتلاء او را آورده اند که خدی نقه فلن بجوانی بازرگانی سپرده تمام وقایع بخدمت معشوق مشغول و نظر بانیک معشوق  
از خواص او تمام عیاد دیده مصاحبت او غنیمت دفته و در اکثر سفار او همراه داشته تا اینکه دیک از اسفار که موافق باها  
بود که کاروان بیابانی مرغانک خوشخوار افتاده چون شوق و همایان او را محصور دیده از حیات او نمید و مجال توقف در آنجا  
جدواک نیافته نظیر بر سر زمین او که دهمشته خود رفتند که بعد از فوت بدفن او پر از زان مردنیز از شدت خوف با یک لامل  
از قفای کاروان رفت و آن فقیر زان شب در بنجاستها گذشت تا اینکه سحر رخسار دین چشم کشوده خود را نمایافت کسی را  
در بالین نمید خود یکدی که در آن حال با خود گفت که اگر چه از زور کماه روی آتکس ندرم اما کریمان همیشه مقتضای کرم از  
عاصیان مایل و جالان عاصی در گذشته از ایشان مغرور کرده اند و اشک نداشت و عرق خجالت بر رخسار رزان کرم که  
دیدم که شخصی نورانی از بر زمین پیدا شد و پرسید چونی و چه حال داری گفتم رنجورم و از یار و دیار دور گفتم بخدمت معشوق

حقیقی مشغول شود هرگز نشانی و تیار من چار کرده روشد من می گرفته از حال می سوال کردم گفت سلام من معین الدین چنان  
برسان و کبودت مرز تو فرستاده این بخت و برقت چون صبح شد خود اصبح یافته از قهای قافله شتافتم و با نیکان  
بکاردان رسیدم تباران یکی تعجب کنان سوی من آمدند و من با تیان التفات بخوده روانه بجا رشدم و بعد از زیارت حرمین شریفین بخت  
تسخ معین الدین غم شیخ سعد الدین حموی رسیدم و تبلیغ رسالت کردم و مدتی در خدمتش بودم غرض در چشم دولت نمایان

سلاجقه این عالم رفت و شوال بسیار گشت چندی از دست

مهدی قشمر ناز که هیکت فلک  
سیر دولت در غیب و کبریا بود  
چو در محفل سخن با هر نفس متعبد  
اگر عالم همیکری خداوند چو صید  
کمی رفت که شک غلق اندر عظام  
نه قرائن خبر بگرفت و در احوال  
در دام حلاقی فتنه گرفت که ناکان  
همی ختم کرم هفت کس و هفتان  
دلا ختم من خود ترا هم ز اول  
هر طرف که نظر بگاری از غم او  
از آن سهند تو فریه سیرین بود و خورن  
جبان بپزیر من شل همی رود من  
لصب من همه رنج و جانان  
زلت از کرد و پزیرانم و تنگد از روز  
بزداب شاس نیک است همه رنج  
بیارگاه و توبیاری است از یار سنج  
مرغهای تو تا هست که نیامدل  
خدا کیا آتی که سودا و قیالت  
ادب نماند و هنر ضایع و شر و تقیر  
هر نیم شبم در دو تو پیدار کند

بخت پرورد و غنم کسری که بپزد

عمر بدخواه تو ز کجاست بجهل گشت  
امامت کرد شود کلی در دلی تو سنا شد  
هوا کا فو قش را باری عطر خافت  
نگون کشی و کشی زهول کسرت  
ز سوچ ملک فلو انش مزدید و کبی  
مدارس خانی فراع منابر اطل عا  
زیک سکن عجب بر خیزد و کبی  
بصدقش همیکدیگر بخشش ازیم  
نخست دل توئی از غماش شک  
ز خرج دل ستانم پیش چه خطر  
مرز کار ازین عالم هنر دشمن  
تو که که خبر تو هرگز از آن کون گدم  
من ندانم که سر که چه تا توانی شد  
خدا یگان بزرگان شایع سیفان  
بصیر و ان خبر رسایی همیکسند  
صفای می تو خلعت خاوی دود  
شدند و نام که جبار با بصیر و ان  
کاست که همی کشت در راه نیم  
چو رسی بطور سینا ادا کوئی کرد  
رحم از که در دوزل من میرسم

چرخ آورد جهان را و زبیا آورد  
که فلک او بر تیرانی فریاد آورد  
شهادت کرد تو در تیرانی تو تیر  
سنا دوستش کمر درین دوزخ  
کرم کشی زرق را بنویس عالم بگرد  
از قافله مجوسانش بر تیر کی بگرد  
اما که ضایع و مصل خاوی با خبر غلط  
و یک عضو شایع و جود بخت کشته شد  
و کز آن قیامت که میگردی تیر کی بگرد  
نخست کس منم ز جاش مثال  
ز شک خون بچکاند غش بر بچکان  
بافتی است غم و درد و کس لاسل  
زبان خنجر کس و دست حاشا شل  
لیک دانه لب چون لب جانان  
که هست کرد سهند و غیر ظاهر ام  
نخود با نده اگر چه تو شود و گان  
که خلیفم می در جهان نازید  
قدیم کجی و دایمی انفس نازد  
بمال دشمنان بر می ملک ازای  
که نیز دایم با کجواب سرتانی  
روزی بچنبر شست که قزاقان



از معاد جواد کل رنگین بیدار	اندوه کنم از دل گلین بیرون	گردن بشماره عده سال چمن	سرباز در بچای خون چمن
سایه آتش مولانا غیاث الدین احمد زیاده برین از کائنات چسبیدی معلوم فیت از دست			ای دولت بجز جی را غماشان را
بجای از هم دوستان ایام قیلا	سیفی دایم بخش خان خوار در مشای شاعریت	ماهر عمارت از ستار شش فام	
از قصیده که در هر معشرع آن التزم یک شک بیم کرده بود این دو بیت انتخاب شد			ای شکار شکل ای حاجت بین
مرد تو اندر لم چون هم در یک هوا	سرج یک افتاده بود باجی تو	چو سیم رسک باکا هر قی کرنا	شاید می را حوالش جز
معلوم نشد این شعرا و نظیر رسیده هفت شاد از دست	عده وصل بغیر دوی و سید	هر که در روز ترا دید بهر بازسد	
شیخ صدر الدین فطرتش عالی و تربش متعالی در اایل حال مستوفی الکا	نیشا پور بوده آخر الامر شغل مزبور بود		
رجوع و خود شروی و عبادت الهی شغل معاصر سلاطین خوارزم شاهی بود این دو بیت از دست	کرد دست و در کار دست و در کار		
دست و دوزی بوجیه زبانی کن	با همه عالم طاف با هر کس که رفت	هر چه بدنی که هر چه توانی کن	صحنی همش میر معنی الدین
بطبع دفاع و کوهن نهاد مشهور بود و شعرش با خطه شایان چند بیت از دست ذکر انظر رسیده نوشته شد از دست			
از غنای که در دم و سیم نظر کرد	نشیده باز آمدن با اثر کرد	سرد و دل خلد کست و کشت	رفیقان یک بیک رفتند از دست
بر دار نقاب از رخ و چهرانی بین	بنا کرده از لاف و پیشانی بین	شاعر دزد و کمان با شد	که بر پیش نشد بنفشه خاز
تازه خسر بسوی آب رود	او کجون دریده ماند باز	سیح عطار و جو ابوطالب	نسرید الدین محمد وی از جمله
<p>شیخ عظام و از ائمه عرفای دوی الا حرامت متقدمین و شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا و یاسینیان ثانی و اند جاسع شریعت و حقیقت و روحیت و روح سبکت الفنا و ج کلاش شام دل و مستقر و عطر اکین و حلاوت و غناش مذاق جان را در جبین</p> <p>نوار و الد استجاب در نیشا پور عطار بوده بعد از وفات پدر جناب شیخ ارثا متوجه جان شغل و در ویش و توان کرد از اشهر به</p> <p>و او دیگر که از محققان و بهر مند داشته گویند و زنی فقیری از ایل سلوک چون ثمار قابلیت علمی نور فطرت جلای جبین بین او</p> <p>سایع و لایع و بد با کسوت فقر بدر و کاشی می آمد به سوال که در گرم او به یافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرده و بطلب خود رسید</p> <p>و چنین تا چند بار آمد و بامید خود هر مل شد تا با شیخ باو گفت تا کی ای بزم خواهی کرد و در جواب گفت منبذام این علایق بچهره</p> <p>ازین عالم خواهی رفت شیخ باو گفت شما چو و دایع این ملک فانی خواهی کرد آن عارف نسرید که با چنین میر ویم و</p> <p>شکول خود زور زیر سر نهاد و بکار حمت آتشی گفت حال شیخ بعد از ملاحظه این حال در کون شده تمامی سباب و کوان با غبارت</p> <p>را ده سالک وادی طریقت کردید و با شما که باید برسد رسیده تا آخر الامر در فتنه چکنیزی در نیشا پور رسید منودی شده و دیگر می و را</p> <p>هزار دنیا را میفرید شیخ گفت میفرودش که قیمت من زیاده بر این است بعد از آن منودی دیگر او را عفت کاهی خریدار شد شیخ گفت</p> <p>بله که این بیشتر می اندم منقول غضبناک شده استجناب زور صد سالکی ششید کرد گویند چون کردن او را زنده و بد دست</p> <p>سر خود را که به شسته بعد نیم فرسنگ دویده تا آنجا که حال مرقد او دست رسیده تا می روح بر قنوحش آتسیان</p>			

علین پروردگار کرده مذکور است که قاتل با کمال ندامت شیخ و بطریق سلیمان غسل داده کفن کرده و دفن نموده و خود را مدام حیات بر سر قرار گرفته و لا نور او مجاور بوده و استغفار میکرد آنقدر و آنالیه را چون دکان دنگ فی سینه مشهور است که شعار شیخ یکصد هزار مرتبه است و فقیر بخواه هزار مرتبه او را خط کرده اسم اسمی ثنویات او بدین موجب است الهی و چه سزوات و منتفی بطریق و مظهر التجایب و تقیبت نامه و شتر نامه و لی ستره و کل دلیل و قصاید غزلیات و رباعیات نیز بسیار دارد از دست

ترسانچه ز فتنه دین جانم کرد از رخسار دستان نهرومید کردی نظری کن بحال که ز دست بگذرد فی بنیم تر آن مردی و زور	سودی سر زلفش بر پای جامه کرد تا دم دوستان کور قشون بکشد بکسم کج آن که بجز تو کس نام که بر گردون روی رفته در کور	ولد آدم و بد کردم یکدر و لکینم آنکه حریر و خز و جو و از سر ز برین اگر پیش از بل یکدم میری چو در عالمی بندی دلت را	اینگار چو خود گردم بخندم و لک چرا در خاک بین قاتلش نکند در آن یکدم دو عالم را بگیری که آخر خشت خواهد زد کت
این کلاه میر است ای سپهر میر و مکران چو منیع از لک با چنین عمر که پیش از رفتی کامی گفتت بیاید بسی	کی دهنده تا تو میانری سپهر آه ازین فتن درین از آمدن اگر بخندی در بجز کی فرق نیست علم و حکمت تا شود کویا کسی	در کلاه فقر میباید سیه کرد شعر و عرش و شمع از دست بخند ترک دنیا گیر تا سلطان شو کامیرون است از تقویر تو	این دو عالم نین سر حرف بکن ورنه کر چرخ کی کر مکر و دان چند جفا بامم سبز بخر تو تا شود خاموش یک یک بام
گفت نه گفتا مسلمان پس گفت میخواهی که چون کتخت مادرت چون شوهری کردی گفت بودم در شکم نه ماه من	دم من چون بنیخان کس نه این خطا را از من ای تو درست شد حلال از یک سخن آغاز کار هر دم از روزن بر روزی من	گفت دایم ای درد من ترا سایش گفتا که باید کشت زود گفت من قرب و دسال کی برین گفت ناخنچه بخور تا نسکرم	گفت حجت خواهد ادا نکرد کار از خدا بر بندگان آمد سخن در نیاید روزی از روزن ترا هیچکس نشسته هرگز در روزن ترا
سایش گفتا حجب کنون ست حاتش گفتا که ای سر کشته تن گفت زیر آب شور روزی طلب ناقت بر دست حاتم بابت	موی سرمی بدروم ناخنچه گفت چون مای شوم و نجیب توبه کرد و هدم و دسانکشت تا که دم زد و کا و اسلاب برود	گفت من قرب و دسال کی برین گفت ناخنچه بخور تا نسکرم مرد شد عاجز دران چیران ماند آب بسیار آن کی در شیر کرد	گفت حجت خواهد ادا نکرد کار از خدا بر بندگان آمد سخن در نیاید روزی از روزن ترا هیچکس نشسته هرگز در روزن ترا
گفت نه گفتا مسلمان پس گفت میخواهی که چون کتخت مادرت چون شوهری کردی گفت بودم در شکم نه ماه من	دم من چون بنیخان کس نه این خطا را از من ای تو درست شد حلال از یک سخن آغاز کار هر دم از روزن بر روزی من	گفت دایم ای درد من ترا سایش گفتا که باید کشت زود گفت من قرب و دسال کی برین گفت ناخنچه بخور تا نسکرم	گفت حجت خواهد ادا نکرد کار از خدا بر بندگان آمد سخن در نیاید روزی از روزن ترا هیچکس نشسته هرگز در روزن ترا

کست چشم تر دلم غمناک  
 که بود در آتشی چه نوحه کرد  
 چون تو هستم بدستم چه سود  
 ترا که این علم نوحه چون وزند  
 ز خاک شویست بر دست مشایخ  
 سفر که ز این انجام بودی  
 اگر آلوده پالوده کردی  
 بر آتشی که در کعبه بزم  
 بدیشان گفت چرخ شدنگار  
 چه شد دیوانه زلفی خنجر  
 شمار مغرور داستایام  
 که میرفت استاد و مینه  
 چه دارم کست دل پرچ دیار  
 شش گفتا کسی که ز خنجر  
 خنجر با خنجرین که در کردی  
 تو میریز زار غم خون بر دلم  
 که گویا غافل از انجام کارید  
 فلک را یک طبق از کرد و شدت  
 رو با شدنا ایستی از درختی  
 از حال دل خوش خبر نمی  
 که تو که بستی که کنی با کنی  
 جهانی مختصر خواهد کردی

بسی جوان من که بر بر خاک ماند  
 آه صاحب دوز باشد اثر  
 چون که تو هستم تو هستم نبود  
 بیشتر ز دل آنکه ز ند  
 که جمل در قص باشد ز آواز  
 فلک را یک نفس از دم بودی  
 و که پالوده آلوده کردی  
 بجز و شام منت می ندیم  
 عزامت آتشی سر جوب  
 بدیشان گفت کاشی خنجر حار  
 از امت ای سر خنجر بدیم  
 خری میر و بارش بکنید  
 اگر این غنچه بدیم دارم  
 لکی بود که از دست و شدت  
 همه زار را کردی و مردی  
 زانم این سخنها با که گویم  
 که پار بر ملا می کند ازید  
 زمین را یک طبق از کرد و شدت  
 چرا نبود و از نیک بخشی  
 در خدمت است دل تو فانی  
 آن من بودم که بغیر است کردم  
 همین جای من و جای تو باشد

کست تو در خاک او در خاک نیست  
 که بود در حلقه صد غمزه  
 فانی که ایدیل بتی جسد  
 با کلاخی را کند بر جو صله  
 بچشم قطره باران اثر کرد  
 هر آنکه که جهان رفیق تو بود  
 یکی بر سب زانوید و ایام  
 که دیوانه می شد برای  
 چنین گفتند که می پرسند و داند  
 اگر کسی که این خنجر بدی  
 خنجر آن زنده چه با کون خود  
 یکی گفتن که من هستم کاری  
 سوالی کرد آن دیوانه شد  
 بدو گفت چه کردی فعل داری  
 بسی بر خنجران رفیق بعد از  
 چه میگوید دانی هر کف خاک  
 در اول چون شاد بودیم با هم  
 اگر سیاه باریدی جو باران  
 شو قلم تو از حد بیان بر نوشت  
 نفهم دل جان در سر کات کردی

او کون خنجر تو در خاک نیست  
 حلقه را باشد سخن ماتم زده  
 خوشترم آید ز فانی قلبه  
 در بیابان کم کند ره قافله  
 دژن می قصه دیدار کردی  
 بخوابد بود حالت از دافرن  
 که تو چه دوست داری کست شام  
 سر حسره دید در آتشی  
 برای آنکه دار چشم بد باز  
 بسی زنی که را داخته بودی  
 چگونه مرده دار چشم بد دور  
 این آتشی که بر جرح داری  
 که تو ز دوست داری ایکنه  
 کجاست میری ز مسکنداری  
 بسی بر تو ز نماند کان باز  
 کجوش را به پیمان چالاک  
 چه نامک دید در جسد شام  
 بماند بر بنان سره دارا  
 و هر چه قلم تسبیح و دافرن  
 هر چیز که در آتشی شام کردم

صانع شری صارت داشته و شیخ آفری در جوار لاسر که بد با عتقاد من این باغی مولانا در ملاقات لطیف متبع اجابت  
 که چار در و چار صلاح و چار جوهر و چار عنصر و چار کل در آن مندر جبت و آن رباعی این است بد فسرده و داند  
 ل و داو بنیر دروغ خنجر و چار  
 دی خوش بصل لاله بر خاک فلک  
 یا تو تنان آتش خنجر و داو  
 یا تو تنان آتش خنجر و داو

از بزم خمر خیره کار در شعرا ترکیب کلمات معنی مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقولده شعرا محتاج بنگر نیست چه جای آنکه قابل تحسین باشد و از اینکه مستلزم لزوم بالا نیست بل اگر ترکیب این الفاظ مغل معنی مقصود نشده حاصلی داشته باشد قابل تحسین است و الا فلا قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت ببرد داشته و در مناقب سرور بنیاد شاه اولیا قصاید نیکو دارد و معاصر میر تقی میر کورگان است و اولادش در آخر عمر در قدسگاه خاصن شمس و در باغی هنر وی و هم از آنجا بگذر اجنب

خرامید این اشعار از دست	حجاب رد و آمد جان و مدارش	ز ره تا غنیلذوت بر مدارش	سیادنی و تاب تیرش نیرزد
نغم خزان و نسیم بهارش	نه بارات وصل او پنج چرخش	نه بانوش خرمای او نیش خارش	بج دل مشوق دنیا بجزان
کن منظر دیده و در تپشش	که هست دود و زور و شب گشتش	که کوشت همچون تو عاشق نیشش	چو غنمی یکی کند و سپر خنجان طبع
اگر چادری و گمش از غدارش	همه غنخ و پنج دست فنی نیشش	همه بوی و زبخت نقش نیشش	که دل بر دین و بیوفایت نیشش
خبر خوردن جان که از تیکارش	کنار از میان تو تر و ز کبر	که خواهی که کبر چایان در کشش	مانند زهستان این ال این
تخی کو بود زور و سفید ایش	کسی را که او سبب گرد و دیش	بر و زور که گردی عیبتش	قبول خرد که گردی زو و نکدی
شاه اولیا صاحب دو قطارش	سلام خداوند و او را و اور	بر او باد و اولاد و اول تبارش	از خود تو خیزد ایش بافرینک
از بیت تو بر بردم نصف جنگ	فیر و زه زکان در ز صد نیک	تیری زنانه زه زکان بزنگ	لطیفی از اهل اندیشه است
و همین کثیر از و یاکار است	چه لایست تو بدنام قتل با	ستاره و سپهری روزگار بیست	اندانی اصلش از اندک است

امامی در بر تو وطن داشته و رایت فضیلت آخر هشتم از دست بد گفته است  
 که خاک ره شده لیا جان ک کجا  
 من شمع جاکندرم تو صبح جان کجا  
 ز تاب و جل و ارم نه طاقت جدایی  
 نظیری بعضی او را از امل جوین نوشته اند اما چون مسعود بن نیشاپور است لهذا در اینجا

نوشته میشود غرض در او این جوانی بعد از آن تجارت از خراسان در آذربایجان آمده مقبول خاص عام شده بعد از آن روانه هندوستان شده بخدمت خان خانان رسیده مشمول عنایت بیغایت او گردیده و آن شاعری بی نظیر است

و طبع خوشی دارد و یونش ملاحظه شد از دست رحمت بد	او خبرش چو سیل ماهمه ویران	آنچه زما شد خراب گفت بچو لیل
وادی شیرب کجاست آن جوان و	بر نیاید یک عزیز بر سر دم و	پرسید در چاه صد یوسف و
بوی از خون شهیدان و باغ خرد	خجل ز مردن خویش گمان نبود کن	که سرخ تو خوان جان هم با
که دم بشکوه منع دل از خویش را	جرم هست پیش تو که قدر کن	خود کرده ام سپند خرد از خویش
تو اگر ز کبر زانی که از گشت مار	ز رشک دوش چنان هم که تو گار	بیزم و وصل تو ایش با
نخل از نامه اجاب بر کرد و میخواند	بلیب کرد و ای از دم خجل میباش	کرده ام خاطر نشان خویش و
از رخسار محبت دل ترا چه خبر	خود و محبت جانان بخود و	ز رشک خیزم خون بر که شک و

حتی از حلقه بر وینگره را نماند  
 کجا بود کی مشب و خوشی انداخت  
 بر بنجی که میگردید کلاهی داشت  
 نیدغم نظیری گشت چون کی نام  
 رفیق آتش هر کجا نظر بجای  
 بر رخسار ایست که خون شکر ریخته  
 نظیری از تو بچون کند نشسته  
 مشکو کو غم در دم و پیش چشم شمر  
 آنکه صدایه دادید جوابی داشت  
 پای پیش از سران کو هنر و  
 در دم ز شرمندگی آهید بزم  
 بر خاکید بوقت شهادت و دم او  
 از فریبهای دشمن و دیده  
 کوی تو برون می روی زیندگار  
 من بخودم رفت اما بیکسین دلش  
 تو که بر بزمی سودای لاله ای داشت  
 من نصیبدم که هرگز از غزل غزل  
 بخودم قضا داشت که آنجی بخندم  
 بیدی ده حبه جامم با بر کمرب  
 صحبت با دل غمیده الفت شکر  
 منو ز حال غافل غم که نمی دم  
 ز دامنش که گشادیم تا سی و ستا  
 چشمش روی میرود مرا کشتن کن  
 او که زلفا زخه بر کینش برین  
 زلفا ز محبت بر زبان عشق افتد

که بر سر دم ستمانی و نینداشتم  
 بقدر روز عشر طول و ده چرخ  
 پس از عمری گذار فضا و بر کاه تو  
 بجای هر که دیدم بر سره تو ای را  
 بر ستمه دامن زان مشکند که بخت  
 افتی بود این شکار کجایین مشکند  
 ای بقدر که بگوئی بمیر خور سگست  
 حال خود هر چند بگویم زان وقت  
 سطرخی را غیر نیاید که کفایت  
 یاران خبر و بید که این جلو کاست  
 مردست از دور بخانید و گویم بخت  
 که آن هست که درای آن است  
 جان سپاریهای انست و زشت  
 جان را دلی کن انیمه و شوار شاد  
 هر کجا بسنید گویند کس فرامید  
 مگر سرایه دنیا و دین باور و سگند  
 زین خرم و کم راست و قبل از غنا  
 بر دوستی خود خردی کنج خرد  
 خون من نیزی گویند سزاوار  
 چراغی را که دودی پسند و ز سر کین  
 سباده و یکی صید ترا خاک بر کرد  
 تو صید و سر شاخ بند را چه خبر  
 رسیدی و دوستی بر من مکن  
 تو نیک تر کان بخت و در دامن کن  
 تو تما جیک کنجی باید و ظاهر کنند

پنهانی کشن ایس بر کای سبب مستی  
 سوزی کن من امروزه غوغا شد  
 کتاب هفتت که کجا بدستی  
 اگر این صفا سخن قصه غصه کنی  
 بغیر دل همه نفس و سکار می کشی  
 نه عیب است که بکانه و در سبک  
 جز محبت هر چه بدم سود و در شکر  
 آنچه رحم رود بد نایز فریادش  
 خون ترا صد قدری آخر خوش بش  
 کرد سر ز کشتن سر دلی گمان  
 اندکای دل سبب بی اثر می نیت  
 و دیدم و در پیمان و وفا و وفای  
 رسوا شوم و گرنه تو صد باد بدم  
 دوستی بود که مردم بنی کام و  
 فریاد که هر کس نایزی قدوار  
 در عرصه کلزار کند ناله ترشی  
 کن خانه و کشتی که روز جزا  
 با عشق اندم از بزم سحر عاری  
 نه از بهر آبی کشد مرغ سحر  
 پران و از کجیا شیر کم تو را  
 نظری کوئی عشق است از شایه  
 که هر میزم قسم در بر سخن نیت  
 و در و در دلی عشق عاشقین  
 شرمسارم از دل صبر و دل نام  
 که روز دست عریست نه بد و نیت

تو چون صاحبش بی تو خریلانی شو  
 که بخار خفانی کرد کویا بنرانی را  
 سخنانه ز خبر و آشنائی و ستائی را  
 که دلیر قافله کاهی قدر نماندی را  
 همین ورق که سیه گشته مدح یافت  
 لیک ز دو کس نیست در بر و پست  
 دین و دوش غرض کردم که بر سر  
 آنچه نسیان آورد و خاصیت یوست  
 این پس که دعوی ز طرف قائل نیست  
 دین و چنین در هم کج کفایت  
 آنکه هر شب می شنید اشک بر میداد  
 نام بخوان شبهت همین است  
 زلفی و آدمی که کسی را خبر نداشت  
 انقدر زنده نماندیم که کحل بر داشت  
 شربت که از خوشی و غم می نوشند  
 مرغیکه کجای خفسی سوخته باشد  
 ز رشک نام تراز بر زبان نخواست  
 درین کس با من بود من کار نبود  
 خور و افوس دانی که گرفتار نبود  
 چه صیدی جیب صیادش را می گیرد  
 که گریه ای و دزد دست کش می دارد  
 هم کجای تو که یاد منیت سوگو کرد  
 بجز قهقهه ز خون رشتن بار و بار  
 خود بیا ز بار بجز باری بر تنم  
 بزم من باشد که نهید زار می بزم

مراسد و ولایتی من توان بخشید	خطا نموده ام و چشم فرینانم	بوی یار من ازین ست و فامی	کلم نزد دست بگریکه از کار شرم
نه چنان که خدیو عیانان شیرین	که توان تر و جان ز بیم قهر کرد	ساقی صلا علیست بر خیزد کجاست	دندان غم فروخت و دوری کرد
هر چند بی بساطم کجاست این نیم	قربان سر نیزم بر کرد و کم کرد	بدن کاظم کله بی نهایت از تو	کدام میدارد ای غم شایسته از تو
ارکستان کل بیازار آمده	عید مرغان کز خوار آمد	از خوی تند و سرکش کن از تو	صد بار بخندیدی اما رنگی نداشت
تا تو کجاست و میروی من مبتلا تر شوم	حسن تر و در بی درد و مرهوش	ترسم که در روز جزا کجاست از تو	برد گیران بری کن جوهری که با تو
هر جا خوش ناخوشی است بگوست	باشادی دست یا غم اوست	ما خانه رسید کان ظلم	پنجام خوش از یاد یار یافت
در جگر تو مرکب نهشتم با و	منظور و دیده بستیم با و	کرمیو بجایم دل برارم نفسی	یار نفس باز پسیم با و

نه سحیحی بن محمد بن سحیحی از امانی ندیاست زیاده بر این کیفیت احوالش اطلاع حاصل نشده غیر ازین باغی شعر بنویسند

منظر رسیده اند ثبت کردید	ظالم که کباب از دل درویش	چون در کجاست زهر پهلوی خوش خور	دنیا عمل است هرگز ازین
--------------------------	--------------------------	--------------------------------	------------------------

خون فرایب آورد و نوش خورد و وار اسلطنه مهرت از اقلیم چهارم طوش له و عرض طم و طالع بنای آن

برج ثور و خلاف در بانی آن شده کویا تر ایمان و لهاسب و کثاسب و سمن و اسکندر در آنجا بنای مختلف نماده و با جمله اعظم بلاد خراسان و احسن قلاع آن و یار خلد بنیاست و در وصف هوای آنجا گفته که جمیع تراب الاصفهان و شمال الدریه و آنجا از زم لایموت الناس قهلا اب و در زمان سلطان حسین میرزای بقرایم خود و هم عیان دولت او عمارات منیع و مدارس و خانقاه رفیع بناناده و در عهد سلاطین صفویه اگر اوقات حکومت آنجا خوانین شالو بوده و ایشان نیز بنای می نمیکرد آنجا نماده که مجلس از آنجا باقی است و حال در تصرف افغانه است شعری آنجا و شعرا ایشان که منتخب شده تهر قبیل نوشته میگرد ابو اسمعیل و محمد عبداللہ بن منصور محمد الاضرایی از میریان شیخ ابوجن خرقانیت و صاحبش برین

از شمار و مولد و مدفنش همان دیار این دور باغی از دست	من نداده صمیم رضای کجاست	آریک دلم نور رضای کجاست
--	--------------------------	-------------------------

ما را تو بهشت اگر بطاعت کجاست	آن بیح بود و لطف و عطای کجاست	مست توام زیاده و جام دلم	صید توام از دانه و دام از دلم
-------------------------------	-------------------------------	--------------------------	-------------------------------

مقصود من آنکجه و تخلصی و در زمین ازین هر دو مقام دلم

فرحاک برخاسته و دات فرخنده صفاتش با انواع کمال از آهسته و از میریان خواجہ عبداللہ انصاریت و در عهد سلطانی طغانش سلجوقی شرف منادت و مصاحبت یافته و سالها بنام سلطان تصنیف کرده و از آنجمله بقعه ایکه سلطان رانکد ضعی در راه بوده اقمیه شریفه از نظم در آورده مقصور انظر رسانیده و مفید افتاده و نمیشی هم باعث از دایه و طلبا و خدمتگذاران او شده و بنصب ملک الشعرائی سر فسر از اوقان ممتاز و در بدین حال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان با یکی نزد سبب باخته سمره در شش خانه داشته و حریف از دانه و سمره و در شش خانه و یک سمره و در یک خانه داشته و نوبت با سلطان بوده و کعبتین را بدست مالیده و شش فاست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر غرور و جوانی

و شکوه سلسله‌ای سجدی متغیر شده که مرا از بیم سبیل دیدند تا بحریف از می چه رسد حکیم خود را مضطرب رسانید و این باغی را بکینه

کودت و مضطرب از تنبیه خام بچشش سلطان رسانید و نیت  
کر شاه و شش حواس که یک چشم تلمه

ان نفس که کرده بود شاهانیه  
در خدمت شاه روی خاک نهاد

و با نیش از جوهر مگساخته و بالمره رخ که در دست او شد و یو نش که تخمینا دو هزار بیت بود بفرسید و منتخب از او نوشت و حکیم که

در مشهور شده در غنچه و لکشی هزرت ازین عالم رخت بر بست و بمیان سران عدم بیت از دست فی القصص

یک نیمه عمر خورشید پیوستگی با  
داویم و ساقی نشدیم از نیش

یار دوزخ که کینه کن از سر و دشت  
یا قسم من و دیش من یکسر اوقتا

زان شب که چشم من از خواب بخت  
در خانه گیر و دم تلقای ضایع ابداد

باشته روی تیره نشسته بر سر  
بر چشم از و چو کوه که فخر از آفتاب

عروس باغ نور دوزخ که در دوزخ  
که نورش آفتابان بود و حدیثش

کنون هر صورتی دارد نندگش  
کنون هر یکدی که دارد و شایع کرد

سپاس لار و یار بر سبیل از پرتاب  
خاکش کنش گنبد نشان یک نواز

بروی چشم خورشید هر دم بخت  
سبک در دامن خنجران فلک و خورشید

نوکوی چشمه خورشید کن که فانی  
زهر خدمت خسرو خدمت بزمین

باغی غم امید خسرو که گداز  
بیار و دشت است مولا و پاک

یکی بر که زلف در صحنی است با  
چو جان خود مند و طبع خنجر

روان اند و با می بیم سیم  
چو ماه تواند سپهر ستور

زمن نواز که می چو کاخ سبیلان  
زمن استواری چو تند کند

سر کنگره که دوزخ و یار باغش  
باید همی بیکر اندر دو پیکر

بغضه درون بیکر میل جنگی  
بسته درون صورت شاه بود

از تن نشان تواند زده دشمن  
چو سیاه بکیر زار ناف دارد

شجاع دوش تو بر هر که مایه  
نزداید اولاد و آن دوده خنجر

هنگام تند می هنگام زمزمی  
سبکتر کشی گران تر ز لنگر

آب اندون چو لوی میضیا  
آتش درون همچو آتوت هم

کی زین عجم جوش خسرو افروخته  
کی زین عرب بن اجد و خنجر

بر کس چنین بناستد بر کس چنین

از مردک بخیل بیکبار بد بزار

بر جای خواب بکجه زند که چو جفا

دارم بسی جواب بنیام جواب

هر زان بیکر طبعی بر آورده از نو

سندند چو بر بنقاده الدن و کفر

پس از ششاه و در کسای چو با می

هو پریم ترند زمین پندار بر

خندش خانه بر خافا نشانش قفس

سناش منبستاند خاکش عین

شرفی چو دریا پاک چو کوثر

سر با سباز از اباید بکجه

نمایش آن حیرت جان از

مند سن ندیده غفا شپهر

زیم سنان تواند مایه بکشر

اگر نام خود بر نگاری سخنجر

که آب و آتش ننوید برابر

چو جوغ و چو مشک چو لایه

بسی کخو تر و خوشتر داریزیر

که سبزی خطا زیارت و سبزی

ارکشت آسمانی و تقدیر از می

وین طرفه ترک کردی قدمی که

چون که میبوی نشیند پیش من

کوید بر آنچه خواهد وین جواب

هر زان صورت بکین کا کند جرد

شال از نشان چو در طافا

شب خنجر در بیکار که از پند

نیاید ویرا که دوزخ شک آلود

خداوند که کوثر چو یکا عفت

در خنجر از خود و برک از مرد

سنا و شش دریا می که کوثر

بر فرازان خنجر چو کدو

نقا و یران و دشت طبعانی

بیکر و شش خیارند کشتن با

کشی که سنان تو جان ده

ز خنجر کنی چشمه زند کانی

فلک سیران با ده کو پیکر

بچشم بموی تبسم و سرن

خوش و کخو تر می هم رسید

کانی بی تبسم زمزمی زین

در دیده پیرین سبر غنچه گل زرد  
دل عدوی تو مانند سنگ طعنه  
ای سیر تو خاقل طنبه و جابلست  
طرب دل انماه نو این طنبه  
این همکشت که رنگین ابریشم  
گفتم ای یار غم عشق توان بکین  
مر ترا سیم غریز است و مر تو غریز  
طعنه و دست چنان تو در دست  
گاه و بیازیت آرد و نکار و جلا  
دفع قطران حلقه اندر آب پخته  
بانغ سبز و خرم و کلبوی پری  
غلطان میان تو ده گل شقایق  
زرسفید ابر و فریزد از دین  
و بان ابر بهار می بسی فشاندر  
چو ابر خندق همین بر بادن بنبر  
ز غم نمانده بر تو از شام ابر بهار  
تو کی کشیش تو شیرین این چنان  
ز نور قبه خورشید آسمان  
در زلاله شود لعل و جیم فشاندر  
طیور کا سپیدان بانی خورشید  
کمان بری که بر فتن سموم شمع  
لال شکل ز لعل سمند و کیرد  
شده دست قاضی ابر و فتن  
اگر آرد با گذر بر طریقی لشکر تو  
ز بر کین زره تنگ طلقه در شود

چاکه طوطی در غفران بدست  
کشد سنن ترسو خوش چاک  
دینار و تو دهن عزیز و خوش خوار  
اثری در سر آن لعبت زیبا چاک  
وان همکشت که بوی آن بوی سید  
که کرده است با کوزه غم یار  
اندین که تر چسبیت ز غم چاک  
که ز دست غم در دهن و خوار  
گاه و مرجان ز لور زور و عوشر  
ترک مرجان کلب از خار ابر و کوا  
حق می طبع پاک خواجه دار و دعا  
از غم کناره کرده و مشوق و کنار  
مشک سیاه با در فشاندر کنار  
کلو می مرغ کنارین همی نوادر چاک  
بر آرد و ز دل فریزد و شکل سینگ  
همی فشاندر چون شای چاک  
که پیش شیرین دست بسته و کلب  
زمین نافه فرو پوشد تپین ایل  
چو آب موج ز ندیم از شام چاک  
همی فشاندر آتش تو کوئی از پریا  
ز چشم شاه کند بر زانه شحال  
از آن بلب خروف ایتش کلال  
چاک نقش نچین تو مقصد کلال  
اگر کند ز نسیب تو فتنه و دود  
جای پوست در راهم و دود

کمان بری که ز غم باز دی خسرو  
اگر روان زبان مع تو کفشدی  
دی در آمد ز روان لعبت زیبا چاک  
لاله با روی در فشاندری چاک  
آخته قدس و رویش چو بدیم  
مرکز کشت که عاشق زار زاری  
اند اشعار کو فتنم که تو خود و کوا  
بارد کج بر سران کلبین بی برگ بار  
دست سوسن نقره پاکیزه و دود  
از نسیم بار و دغنی چرخ سحر هفت  
عید مبارک آمد و بر لبست و دود  
کلب بوی با ده کوی هست کوا  
بجای ده حقه حقه فشاندر چاک  
رشاخای چمن مرغان شای چاک  
زمین زیاده صبا شد نکا ز فشاندر  
ایاز کوه تاج نو خج حبه علو  
خندک بر کش اندر کان کوا چاک  
فروغ چرخ سپهری بیک خورشید  
زخید سبز بخود و همی سرین کوا  
چو گرم کرد و آسان سوئی شمع  
فغان نشین محمد که خاندن کرد  
ایاشکی هب کلام کین سول ایل  
لکه که در زلاله ایام حکم زرق ایل  
بدان کوی چو شیرین ایلان چاک  
هو او چو تیشه الماس کشتن شیر

سان اهل فغان بر سر کرد و کوا  
ز بارون خردنی ایلان کوا  
سختان است غایت غایت زیبا  
مشک با روی پریشان بی چاک  
که همی سر روانه کاه کوا  
چون تو بسیار بربست ای شاک  
سپنج دانه که چو چیز است و چاک  
افسر زین بر آرد و بر فشاندر  
کوش کلبین لولوی اسفند کوا  
وز سر شک بر آرد و لاله پل و کوا  
بر آن کوه بست بار که سیر لبست  
که کوش سوئی طرب که چشم سوئی  
سیر زره حلقه حلقه آرد و چاک  
لجن با روی بکشد و فشاندر  
چمن رشاخ سمن شد سها و فشاندر  
ایاز پای هم حکم تو خاک برده کوا  
زمین نماند و خور و سیر و فشاندر  
لنسک ز لاله اندر فشاندر کوا  
زالا سنج نخود و همی سر و فشاندر  
بشیر و نرم شود و شام ایل  
خدیجان عجم شیر با خوب فشاندر  
زخیر تو بر و ز نماند و فشاندر  
لخن قیغ ترا و داند و فشاندر  
برون و فشاندر کوا  
زمین چو کوی مغول کوا



یک و شنبه چندی در حال علم  
 نهفته بود و ندان بیک لاله با  
 مرز سبیل توان گشت سوری  
 گوئی که ده و شتری ز جرم آید  
 ده دست باد غلبه ساری بی بدای  
 در زیر سرده غمره کجکان آید  
 یا قوت ناک در کف او گشته است  
 بر کف نهاده لعل می کز خال او  
 ساقی در عکس ویش کوئی با او  
 با علم ازین گران چون بر یک  
 شکوفه باران دلی خاک چو شبنم  
 و یک است تیره شب انداختن شبنم  
 اگر نه از بهر بیان تو جایی می بین  
 که بنام زاده اندیشی کوئی بنیال  
 بر می خیزد که سرش نهانند گوشه  
 بر می که دید که ریزنده ترا آهوی  
 نگار چینی با باقیباده با کلهی  
 اندیشه بجهت سهندت فاند  
 فریاد و هم نیت بغیر از تو کسی  
 اسمی گویند از شاعری تنها بهی قافیه کرده و جلیط از دست

خواب خوش چو باران دام آید  
 ز شایخ سبکی کیو صاف تر تو تن  
 مرز نغمه تو ز در گشت شکرت  
 تخیل کرده اند باغ خدیگانه  
 در چشم بر لو شومار بیکران  
 بر شاخ سپید نغمه مرغان شوق  
 پشای سرور و سرور و سبیلان  
 اندیشه لاله زار شود وید و گشت  
 که تن پناه ساخته از بر متجان  
 با طبع او اوای بسک چون کج  
 ریخته و ریزد از سر پرده کون  
 تیر و شب بر روی روشن شری  
 نامی در خلقت فرزند آدم لاغی  
 و بجزیم تخت خوش خند کوئی کج  
 بر می شال نهان گشت و شد و جی  
 بر می که دید که ریزنده ترا بیک  
 بهار گلشنی با با گلکان و با کمری  
 خود شید بهجت بلند شاند  
 فریاد و دست چون تو فریاد کسی

که هست هر یک آن آواز چو نس  
 مرز لاله تو شنبه شد سوس  
 همچان جرابی فصلی بیک نزن  
 میسای سنگ ساری و در بیک نزن  
 رخسار لاله لوتان کرد و درین  
 بر لبه آدمی و پری پیش میان  
 دانه خرم و دوز سرخ و شید پرنه  
 از چشم آدمی نتواند شدن  
 روشن تر از ستاره و صافی تر از آینه  
 این لاله قطره باشد دلی عارفی  
 ز نور رخساری کند قصد غریبان  
 در شب بر عاج واری حلقه گشتی  
 صد بیکان بکلی در دلی بیکان  
 چون لاله زار و ان شاهانه و ایران  
 بر می که دید که ریزنده ترا بیک  
 توئی که گفته کشمیر و قبله خرمی  
 آتش سبیلان دیو بندت فاند  
 جز ناله زنده بر نیاید نفسی  
 یعنی خدارا به خوش نو آهوی  
 تو جایی سبکی ای شوخ و جایی سبکی

اصحقی سپر خواب نیت اندک که در عاظم و عیان نولات بوده و صاحب دهن صفای و سلبه واقعی و صاحب دیوانست و دشواری و کج  
 مخزن الاسرار گفته که بغیر رسیده و جلالت و زارت سلطان ابوسعید آصفی خلع سیکر و آفران در سنده ذات یافت از دست  
 خاقان من چشم می بند و دم من را  
 ز من نیست تا خوش رنگت را خال  
 دست را طیب گرفت از پای طراح  
 با من نیست ولی بر تملی  
 درخت در دمی و محبت و کج  
 خندان میش و همید که سیه شوی

مسوزای برق خار تر بزم را  
سپید بر تو در سینه دل  
از چو تو در صومعه شیار نیستی

که دامن گیر جهان نیست این  
ای همه یحسان ننگ تو برین  
چون من بحریم و در خفا نیستی

برون آوز چاک سینه دل  
بست نام دگر هسید و ارم  
کار تو صلاح و کار ما رسوائی

که خون آلوده پیکان نیست این  
چو جوی غمر سپاهم کند شنه  
ما و تو را بسیکه کار نیستی

اما می از غلامی محروم انداز و از شترهای مستور روزگار است و ملاح آتاجان فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی  
اگر چه در فن شاعری است و است اما آنچه محب و همکار در خصوص او و شیخ سعدی اتفاق داشته در اعتقاد و فقیر از برای و بسیار از آوا

در هضم آن در سینه فوت شد این شعار از تو بخت  
ای غنچه زکات هم مستقیم  
غلام بزم اگر شعله زاب و چشم  
دوش چون بند و سر چینی  
ما و در افروزی کاروانی آلوده  
روح صبح اندر بهار و لب را بیدار  
گفت که ای عشق من ای محرم و محنت  
نرگش از تیر آفتاب دل پر دین  
سحر در دایم و سحر در شکر  
نا و شکش هر سان از صبا  
جری او سرایه حسد حلال  
بیکر که پر زخمر الماس جوشن

و بی لاله سبک است هم چون هم  
بزند و در دانا با صفای  
روزی برین تبارک است بر دین  
راف و لب چون گوی غمزه و بال  
خط عید از گلستان آفتاب  
گفت که ای در کا خود را بچین  
قدش در قعب نفهم بر یون  
آب حیوان در لب جان چون  
نرگش شش گریزان از چمن  
لعل او سپیدایه در عدن  
طرف چمن که بود برانده طلی

ترک من پوشد زانوش پرنیای  
سبک خورشید ساوکت سوزان  
هزار جان کرامی فدای آنکه می  
طالع سعد و ملوی حجاج  
زلف چون لاله سبک خط و بزم  
جوشن ای گرمی هوا در عین آب  
گرد چون کدم هاس غمر را می شکو  
بر کل نرگس آن کرده کلاب  
دام شکش کند آفتاب  
زلفش اندر برینان جبهه مکان  
ماش اندر شک و در زین  
لباس اندر حریف خریف چنان

ما من بند و نعل لیلیان آفتاب  
غنچه یاقوت پیکر لاله غنچه  
هم سخنان ز من شنو چنان  
راه که نام خوش زبان پیکر  
لب چو در یاقوت جان چو در آفتاب  
همان سوز و گدازد شعله شمع  
کشت چون شمع کج و کجای  
را ند از خون کج و سیلاب  
سیم شیش پناه سترن  
خالش اندر گلستان کرده و تن  
شکس اندر ماه و سبک و درمن  
کش خالکشی کند و باغ ملی

گویند و زرقی که اما می منصب قصاص فرستاده بود و اما عا والدین کرمانی فقیه معبران استفتا این قطعه را با و فرستاده و قطعه

ازین قطعه مجاب شد قطعه عماد الدین

که گریه که بر دمسر می و کج و  
زهی لطیف سوا که طوفان  
نم که نگر به سید است کج و صید  
چو که به هیچ عزامت نذران بهتر  
آ داروی درد تو مژده ان تن

بقر بینه از تن اقر بر باید  
بجا نفهم بر این شکو و سخی  
که مرغ بند و در شام خج بکشد  
که دست خویش خون چنین باید  
بستم لبی شد و کفر ایم شد

محیط قطعه طلت مدار مرکزین  
ز روی حکم قصاص حاکم شرع  
نذمت که که لیک اقیهه و انم  
خدا یکان نه را در دین قوی  
تقاضای تسری و عمر کج و تراجم  
جان و دل و تن هر دو کج و بود

خدا یکان شریعت دین صفر  
دوست که که از تن جگر خند  
که از ضمیر تو آب حیات میزند  
خون که بر من خستی می یاب  
قادر که قصص را غنبد فرماید  
تن شد و دل شد و جان شد

بنائی پدرش دندان را زخده اما رومار و خود در جوابی نظر فطرت اصلی کسب کالات کرده و ترقی عظیم یافته بحدیکه مقبول خاطر

نقصدی غمده و شادی غمده شد که تید میرغیاث الدین شعور و شکی فسروده که بنائی های شاعرانست و شاعران این اناجالت  
شوشی خلع بنگان لکرا جعیرا بجانده بیما علی شیرنوائی از بنجه بعد از بنجهای بشیار قصیده و مدح میرشاد ایوبه غار سلف  
نشا کرده چون در داون صلا از میر تقی میر اسم شایان داده بنام سلطان احمد میرزا گردانیده و تخریب بخش خدین میرین قطعه را گفته  
از بهرات خار و در و آواز اندر خدمت سلطان علی میرزا میر سروده چهره لاسر با مجسمه شایان مصداق شده اند و لاشها و قیامت

و خزان که فکر بجز تسد | جریبیر شوهری دادم | هر که کین ندا و غمین بود | زو کرستم بد بخیری دادم  
تا بهنگامیکه تخم ثانی عقبه قرمشی او را اندر قتل نام نموده میان بنای حیات بنائی خیر اندام پذیرفت و کانی لک فی حقیقه  
دریافت و در آخر بطریق سند بنی خواب حافظ و دو یون مد جواب غزلیات میان تمام کرده و در بنجا حاتی خاص قرار داده انشا را او که بنظر پستی شد

ما بحکم لیل کج کج کوچ	خسرو زنده از علقمانی و کجا	شب عقد زهر دانت و کج کج	ز و بنجه چدایت آورده خاف
برآورد و روشن چنین لعلباز	ز صند و قیاری سپر طالع	شی پنچین من ز نقد مقصد	ز نقد مقصد ز غلط مقصد
بر پیش خمیران علوی مشاور	بیا کفزه طبعان قد غنی غلب	که تا چند سرشته کردم ز کج	پریشان بودن با طرم چون کج
عقد رسته در فارس با کشته	کس وارد و دام قید غلب	بجای تسیرین کشته از امل دنیا	همه بر سر جیفه با هم مضرب
بجک و جلد برده و کشته	مگر وحیل برده و بن زغال	که آتجا بری قطعا از قضاید	و کراوری نهضت از زغال
گویند این قطعه طعنه ایتر	نه بیند کاین من فحمت شب	همه مخ طغیت چو تکران می	همه کج طبیعت چو دم عقاب
زهی کشته زندگ تو رخ خوبرو	بنک آده از تک شکر تو شکر	خفت شبت و عذبه چو کج	رخت خورست و دان تو ده
بود بدج و دان تو فحمت	و دان خجده اگر بود پر زلونی	گرفته همه عالم بحسن عالم کج	چو صیت عدل شنیده و کج
ابو المظفر یعقوب جان کج	هزار بنده چو فاقان بهر چون	بروز زدم که کز دانه شان	نقد غرقه بخون بر فرار کج
بروی خون تن مرده و زخم	چو صت باده که نقد با کون	لا مدح نموده عالم کج	کوه دامن ز ازل چشمان کج
خجده کل بر کریان بکوه	عل بن خنای کج کج	با عدا می سبز آمد بنبره	خضر پنداری بپای آب کج
غیبه ز کس تاب کل نظر	در رخ خورشید خشان دیده	جام زده دانت بر من کج	خوش را از ساقیان به کج
شاه در کف سپهر عدالت	اگر دست و فشان چنان	تا ز عدلش باغ بین شد	کل سپهر ز اخلاک غنچه
بجای کج که کرون جلد	نا صافی تخر چون در کج	نیست غیر از تو مراد و دل	کرجه حاصل نشود از تو مراد
ز سر سر کج سید کج	چو چشم بر سیه که در کج	از ان در در مشغول غل	که بخیر هم بسوی خانه خود
آبوت من آهت ز کوش	چون نیست سیه که بیام	که بر پشت زلف یار مرا	که بر آشفست روزگار مرا
از خوردن می منع کشد	چیر که درین شهر	بیرون سبزه خانه که	سبز ندید نیست که بیوشی
بدیده که نه دلم میر	چو دیده روی تو بنید	ز غیرت کج کج	چو باشد حال من کج

چنان میلان یوانه دسوی می بینم از تو برکنند دل ممکن اگر بودم		که هر جا که شد او بر سر کوی تو نیم تجسای توکی ایند جان میکندم		که چون آید بر بون به شاسوی نیم که شد بیکانه با هر کس که در میان	
میکنم خامه تو دره میخانه کرد شدم تا شده در غمت که نیمم		که هر جا که می کنه باز جا نم که قیتم تقریب بر نیانی خیال		که میترسم که گوید و بگریزم می آید بسی و کان کندم	
لیک چون او خندد دست نیل بغسل کلیچ بر می سیکند آید		بر نیاید که بجان کن شدن چند ر کلیچ از موز و نان هرات		چند ر کلیچ از موز و نان هرات دروال حال در شهر نوب	
که عیبه شود بوسه زدن پایش را شبی که وصل تو در خیال میکندم		هر کجا پای مند بوسه زدم و پای چنان خوشم که کمر در حوال میکندم		که عیبه اندکی مالدت و میازد که کخم در عا بکانت به بهانه که	
توانم که مرا بفری و جان بخشی نمی آید که بر کرد صبا اگر بفری		من آن نیم که بر خج اگر وفا کنی صبا داتو تیارا افکند در چشم		خاله کی کو نید در هرات قلندانه رجائی اش مولانا حسنعلی خراسانی	
و فاضلی نیک اندیش مقبول ارباب کمال شده و اگر اوقات بر در دکان مشوق		دل حال همدم امرو و همفرض فقرا بوده دکان می بوده لند استول نجر آسی شده		و کونید در خواب از خواب انفع جوانان میز از شرف جهان اهل	
و بصحت یکدیگر رسیده عیال این قشعه که نشانه از وطن دور ایم و بسفر		این قشعه شمر از و ملاحظه شده که استیلا دل زهر و دهر بر نی		و بختی که در این قشعه شمر از و ملاحظه شده که استیلا دل زهر و دهر بر نی	
همای اوج کالی چه نفس بودی که بر روی خسته دلان سبزه در قبایل		ز قسای تو بیره و رشدی کسی ز حسن خلقی که میت عجب نمودی		که غرض این تو که بجز تو کسی که شته در دل ایچکو نه منتی	
ایستوده خصما کی کمال دادا ازان ز کشتن مهرم که در قتل		هوای حجت جان پرور تو بودی ز سبزه گل این باغ غیر فارخی		نیای قیتم دین عیبت با رخا خشی بپای بوس کانت چونیت	
وصال هیچ تو یاری نمیدادم بیشتر مایل بود و دیویش دید		و اگر نه در دل من نیست فیرین در هرات در سنه وفات یافته این		خدا یارایا بشنود من و کو کبی کسی نمانده که با او بر آورم	
خواهی کرد یا در خار خیزد شادی در علم دل نهایت همارت		که هر روز که کرد و دشت خا خشم و شربت و شربت که در دشت		دارم که از خشم خود ایدازم خندل من که تو جا کرده او	
صیوحی بعضی او را بدخشان شمرده اند چون بروی مشهور بود لند اسمش		چشمی که بود لایق دیدار ندادم تو بجای نشستی که قیست نداشت		چشمی که بود لایق دیدار ندادم تو بجای نشستی که قیست نداشت	

رفتند و در آنجا وفات یافت این چند شاعر از ملا خطه شده ثبت شد  
 زیر بر پشته نام های یونان می آید  
 خا بهری مردوروش مسلک و صاحب مدک بوده است

چنان در انوش و انجمنان بسیار  
 که هرگز چشم و بر من قیامت نکند  
 نفتم بر این کمر سحران بدین گن

که بخیزد و در باس کند و در پشته  
 که هرگز چشم و بر من قیامت نکند  
 در خنده شد و گفت که فکر می کنی

عراقی از سوز و نان اندید و شاکر و حیدر کلچر و در خدمت والد با جد و جوان  
 مسند می بقرب تخلص شایرات کرده شاعر و صحت از دست  
 از کجای سر کوی تو بسی مستغرم  
 سموم دل شد ز تو ویران کیم

چشم که تصویر می خدای سر  
 او در اندیشه که چون خوشی می  
 مولانا فخر الدین از شعرهای اندید روح پرور و زنده ای

لیکت یکبار و نظر بدگر می شد  
 من در اندیشه که اندیشه و می کند  
 در چشم شک جلیت سل غم

سلطان خیر بوده و نایب و سران خالص حسنه می معلوم است اردو  
 بهوش آمده بود شادی و دل  
 شاعر و سیر می رده و خط شکسته را خوب می نوشته اند و شعر را در

در چشم شک جلیت سل غم  
 هزار بار قسم خوردم که نام ترا  
 کاتبی امش یوسف شاه و در بهرات و وفات کجاست می کند و اندید

در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم

محمود که در کتب نام دارد و در  
 باورین شهرت یافتند و در  
 از فقر شری از اندید و نام که آن شعر قابل این صف باشد فاضل نه می باشد و بسیار

مظفر و کتاش و سر قندی که در  
 در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم

مظفر و کتاش و سر قندی که در  
 در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم

شعر از این گرفته چه کلی می بخندید که بر روی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شایست به صد دنیا خرید و نام بعد از  
 بهار و بگردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان قایت بی تحفی را ملا خطه کرد و خادم مدرسه دانشمرد که هر روز  
 از نقیضه حمزه مولانا فاضل بنویسند و امید که این حال از بی عثمائی با مودت باشد و اگر کثافت و مهال از ایشان بچند بیت ملا خطه و ثبت شد

در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم

در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم

ای بهمن رنگ بعد از زده قالی  
 در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم

در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم

در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم

بشده مقدس رضوی رفته و در آنجا بنقل می رفته و در کمال استقامت سالک طرق فقر و فنا بوده از نظم شعار بطرز رباعی می  
 در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم

در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم

در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم  
 در چشم شک جلیت سل غم

کسوف ریش سپنج نمی آید یا د	بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت	بند از دل خود گساده تم چشم	سزای دل نهاده تم تاده شود
سر دلی دلدار نهاده دل کن	وز دست غناش دود تم چشم	جانا همه از تو تند خوی آید	وز خوی به تو قننه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید این	باند از تو هر چه گوئی آید	بوی کل و ل نوری مرغان بهار	حاضر همه و تو غایبی ای بسیار
استحاکه تو غایبی از بنیام چن	و استحاکه تو حاضری با بنیام حکا	تا چشم دزدیدار ملج سلسله شد لوکه حکام سجا بود دشمنی بدین غیا	
دار که قابل شنیدن نیست مثل شغوی یوسف و زلیخا که خود مولف فرموده بخند شزار فکار و آفتاب تبت تد و غیا ان یکا خیز سر خای بود			
از غلط جویی انانی ان نیست عجب	فر کز آب ستانند و با ریختند	دست ز کرم بجز رنگ کی می شود	بر کی و آب کشی تصد می شود
در دشمنی یوسف و زلیخا در مسکن کام فرار یوسف از بهت خانه و قنای زلیخا و حرمانش گفته			
که بر گشتن نذر عسرفته	سحر که ان که فتنه زندان بچم	شدند از چشم یعقوب فلک کم	فلک ترکا قصد این چشم کم
دم گرمی نمود و کله گرم کرد	اصحی از عاقل چیزی معلوم شد مطیع در تذکره با هم اولاد و نیت		چو با سکت تو نام که عرض کن
بخوش گویم و خود را سخت خیال کنم	شراره تالسه از کتاب نگنده در شرح احوال و ذکر شاعر غرای فصاحت شعرا و از نظر شاعر		
استرآباد و جرجان و رشت و لایجان و بلاد مانندان استرآباد و از اقلیم چهارم طوش مط و عرض ط ط از انبیه نزدیک			
مصلح که از جانب سلیمان بن عبد الملک حکوم و یار خراسان تبار با د بوده از یک طرف بدشت ترکستان و از کیو جرجان و			
و از یکجا نب مبار دمان و از یک کنار بدریای خزر پیوسته است و مردمان نیک از آنجا برخاسته منتخب شاعر شاعری			
آن ولایت نوشته میشود با زاری همش خواجه علی احوالش ازین که قبول این تکلف کرد میستوان یافت			
و بغیر این رباعی شاعر خوی از و لا خطه نشد لند نوشته میشود	با دل بگویم که ایدل احوال نیست	دل دیده پر آب کرده بسیار	
گفتا که چگونه باشد احوال کسی	کور ابراد و کرمی باید نیست	بر فی همش خواجه غیاث الدین محمد است کوبید	
مرد شوخ طبعی بوده . هم در اینجا مقول شده که یا شوخ طبعی سبب قتل او شد این دو رباعی از دست بد بگفته است			
جانا غم بخواه میاید و است	فکر دل بکینه میاید و است	دل زلفت عاشقان دون آورده	سهلست لی کجا میاید و است
نایم جانی که گفتگو نمی کنند	وصف سزای شکوی گویند	از خلق گیرم سزای سوا که سب	ببیند مژ و یاد روی تو کنند
خریسی همش سید حسن قاضی و میرزا میرزا شمس حکم عبدالله خان شهید سدا و است			
ولی و دوع تو اسان می توان کن	رو غنی شاعریست لایالی و در فن شعر بنقالتی مایل و بقبا حیات اعمال خود قابل الطبع خوشی و است		
این دو شعرا زو دیده و در این غنیه ثبت افتاد و است			
بود چون کجری در خاک داد و دل	که برادر دینی فضل از دست بگفت	داعی از عاقل چیزی معلوم نیست و سوامی مطلع شعی	
قابل از و لا خطه نشد	مردم ز جریار و مراد چشم ترشوند	یعنی بخردم تو توقع نظر هونو	سجایی از جده ارباب
صلاح و حجاب فلاحست و مدلی سالک طریق نظم بوده حسد الامر بدار بجا و رت استانه رضویه تحصیل علوم و تبلیغ			



کلی داشت از دست  
بچشم نهاده قدم خیر مقدم  
چونم زدی لطف نوایم  
خدا را ولی و پی راست بر علم

زهی قانت سرو کذا عالم  
زاد غم از نو خرم شد قدس  
اگر نه بم دادی پیش شاهی

گلستان حسن از جمال تو خرم  
که بر عارضت حلقه زلف  
که آتش سبب شد بر آتش عالم

بجامم گرفتاری و غم بکدام  
بدشنام زدی هر سوی من  
امام حق مر قبحی که جلال

مولانا میرزا ابوالقاسم همدانی  
آفتاب در مرتب حکمت فسرید عصر خود بوده و از رسائل حکمت طرازش رساله صنایع است که بفارسی نوشته غرض کمی از متاخرین در حکمت بر تبه او نشان نمیدهند و در ایران دهند و ستان حضرتش مقبول قاصحی ادانی بوده با آنکه نزد سلاطین هر دو ولایت کمال جزم داشت باز از پکی هینت با فقره محسوز از دنیا و اهل دنیا متعجب بود که سر الامر در زان شاه صفی صفی بود و صفیان بهشت جان انتقال فسرده و کاهی شعر میخند اند این قصیده را که در مقابل قصیده حکیم ناصر خسرو طلوی صفی است گفته است چندیست از آن که موافق قواعد شاعر حسن تمام داشت آفتاب و درین سفینه تمثیل ثبت کردید رحمت الله علیه

چرخ باین خزان فرو خوش بایستی  
این سخن را درینا بدین فهم ظاهر  
هر چه عارض شد و راجع می شد  
صورت عقلی و حیوانی و عاید ان  
هفت ره در آسمان بالای از موقوف  
ره نیاید بر در ز آسمانی نیست  
این که در فرودان باین چنین سفینه  
هر چه پر دست از دست نیاید  
قول نیاید با کمر از زیر پا سینه  
در سیاه در میان چیزی بر فواید  
در میان نیست سلب عیاب زنی  
آبجان و آبجان با آبجان  
ساحل آب بجان می جو بجان از آب  
گفت و نا نفس را بعد ازین شعر  
گفت و نا نفس را بعد ازین شعر  
گفت و نا نفس را بعد ازین شعر

صورتی در زیر دارد هر چه بر آلا  
کروا نصرتی و کربو علی سیدنا  
عقل بر این دعوی باشد و کویا  
با همه و بی همه محسوس و عیاب  
هفت در زاناب نیاسوی عیاب  
در نه بجانید بر کجی که در آلا  
پی بر بر مرزا هر که او آلا  
خویش را کی سازا کمر و از کور  
قول کرد و از زیلا این در میان  
در میان بر دهن چیزی آلا  
را که نیاید و آن هم آلا  
هم توان گفت اول و هم آلا  
گفته و نا بدین خاطر آلا  
هر عمل کمر و کرد و از کور  
در در و در و در آلا  
آتش آلا و هر و هر و هر

صورت زیرین اگر باز در میان  
جان که نه عارض استی بر چرخ  
نیوانی تو خورشید این عیاب  
جان عالم کو عیاب که در جانی  
نیوانی از هر سیاسان بر سر  
هر که فانی شد با و با حیات  
زین سخن بکنند که این جوهر  
نیست حدیثی نشانی کرد که پاک  
الفن کج بیکو که نه چون کج بود  
سلب عیاب نیاید و عیاب  
نیست بخانیر و بالا و عیاب  
عقل کشی از کور و در آلا  
نفس چون نبیند بجان  
نفس را توان ستود و از کور  
گفت و نا نفس را عیاب  
گفت و نا نفس را عیاب  
گفت و نا نفس را عیاب

آفتاب بالا رود با هر چه  
این بدنه نایز و ایم زنده و بر  
روشت و بر همه تا با این  
در دل هر چه هم نهان  
راست باشد در دست رو که نا  
چون خود افتاد که در شنگ  
راستی سپید که این را و کور  
نی بر دانی و نا و نا و نا  
نام حلو بر زبان نماند چون  
از میان سلب عیاب  
وین چنین هم که کجی کی بود  
حق قلی ساحل و عالم  
چون بی نبی سبی سبی  
نفس بنده عاشق و عیاب  
گفت و نا نفس بی عیاب  
نیاید بعد ازین



گفت دانا نفس زلی با جادوی بیجا	گفت دانا نفس زلی با جادوی بیجا	گفت دانا نفس زلی با جادوی بیجا	گفت دانا نفس زلی با جادوی بیجا
دینا بدین سخن داین متاعی	دینا بدین سخن داین متاعی	دینا بدین سخن داین متاعی	دینا بدین سخن داین متاعی
هر چه در باب دگر حقایق عجیبی	هر چه در باب دگر حقایق عجیبی	هر چه در باب دگر حقایق عجیبی	هر چه در باب دگر حقایق عجیبی
تا خلافت تمامان زبسان برین	تا خلافت تمامان زبسان برین	تا خلافت تمامان زبسان برین	تا خلافت تمامان زبسان برین
خواهی بی که بعد از دینی شادمانی	خواهی بی که بعد از دینی شادمانی	خواهی بی که بعد از دینی شادمانی	خواهی بی که بعد از دینی شادمانی
چون بد ز غاری بچشم سیر ندانم	چون بد ز غاری بچشم سیر ندانم	چون بد ز غاری بچشم سیر ندانم	چون بد ز غاری بچشم سیر ندانم
سیر مرادی مدتی در دزدان بوده	سیر مرادی مدتی در دزدان بوده	سیر مرادی مدتی در دزدان بوده	سیر مرادی مدتی در دزدان بوده
میر محمد شومس از عالم سادات	میر محمد شومس از عالم سادات	میر محمد شومس از عالم سادات	میر محمد شومس از عالم سادات
آن یار و مدتی معلم سلطان	آن یار و مدتی معلم سلطان	آن یار و مدتی معلم سلطان	آن یار و مدتی معلم سلطان
کاش میسر که جهان را چندان	کاش میسر که جهان را چندان	کاش میسر که جهان را چندان	کاش میسر که جهان را چندان
مولانا نظام از جمله صایا	مولانا نظام از جمله صایا	مولانا نظام از جمله صایا	مولانا نظام از جمله صایا
سیلان و بقیس از افکار است	سیلان و بقیس از افکار است	سیلان و بقیس از افکار است	سیلان و بقیس از افکار است
و هر چه کذب چرخ زدن تری	و هر چه کذب چرخ زدن تری	و هر چه کذب چرخ زدن تری	و هر چه کذب چرخ زدن تری
و عدت کردن صافی ظاهر نیست	و عدت کردن صافی ظاهر نیست	و عدت کردن صافی ظاهر نیست	و عدت کردن صافی ظاهر نیست
چو کردگار عشق تو که جان فانی	چو کردگار عشق تو که جان فانی	چو کردگار عشق تو که جان فانی	چو کردگار عشق تو که جان فانی
تیرت شست جزای جان فانی	تیرت شست جزای جان فانی	تیرت شست جزای جان فانی	تیرت شست جزای جان فانی
سحاب بجز ترخارست و کینه	سحاب بجز ترخارست و کینه	سحاب بجز ترخارست و کینه	سحاب بجز ترخارست و کینه
رافت در آستان و بیجا که	رافت در آستان و بیجا که	رافت در آستان و بیجا که	رافت در آستان و بیجا که
در طلب جنگ قبر و این فتنه	در طلب جنگ قبر و این فتنه	در طلب جنگ قبر و این فتنه	در طلب جنگ قبر و این فتنه
از چه روانه خاک و ابی سنگ	از چه روانه خاک و ابی سنگ	از چه روانه خاک و ابی سنگ	از چه روانه خاک و ابی سنگ
در زمان وفات هم آن	در زمان وفات هم آن	در زمان وفات هم آن	در زمان وفات هم آن
او که سلطان کشا دست که	او که سلطان کشا دست که	او که سلطان کشا دست که	او که سلطان کشا دست که
و تربت محمد جعفر در آن نشان	و تربت محمد جعفر در آن نشان	و تربت محمد جعفر در آن نشان	و تربت محمد جعفر در آن نشان
و شمس الدین محمد عجز زمان	و شمس الدین محمد عجز زمان	و شمس الدین محمد عجز زمان	و شمس الدین محمد عجز زمان
چیت آن مقبره در روز	چیت آن مقبره در روز	چیت آن مقبره در روز	چیت آن مقبره در روز
تن و شادی و دست و پا	تن و شادی و دست و پا	تن و شادی و دست و پا	تن و شادی و دست و پا
خیر و دگر سبیل مین	خیر و دگر سبیل مین	خیر و دگر سبیل مین	خیر و دگر سبیل مین
کس ندیده است و دل نیت	کس ندیده است و دل نیت	کس ندیده است و دل نیت	کس ندیده است و دل نیت
شکل از سپهر میات کرد	شکل از سپهر میات کرد	شکل از سپهر میات کرد	شکل از سپهر میات کرد
دین و نفاق است بر سر دی	دین و نفاق است بر سر دی	دین و نفاق است بر سر دی	دین و نفاق است بر سر دی
شخص او همچو کوب روشن	شخص او همچو کوب روشن	شخص او همچو کوب روشن	شخص او همچو کوب روشن
زین محب ترکسی ندیده	زین محب ترکسی ندیده	زین محب ترکسی ندیده	زین محب ترکسی ندیده

خجل از ناف بر سنبلی است  
کشته چمنانه ستراب و سماع  
خنجر شاد را که بد گفت  
نخا را تو کل سرخ می نبرد

نافه آسوی قفا خستن  
بوده همشیره کل و سون  
تیراد خور و بر میان دهن  
تو ز شادی شکستی و من از درد

ناف او که چپته طربست  
جسته اندر دامن او تیه  
محر الدین امیر از صفای انداز است دامن و دست از کف  
مراد و خاک کرده دست کوئی

لیک مانند سبسی بجای و چون  
برشال ز مژدین موسن  
کداز تو دور باد آنچه حوئی

لا معنی اصلش از جهان و خورش در دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته در خدمت مجتهد  
محمد غزالی بحسب تلوم مشغول و از بزرگت انتخاب فواید بسیار یافته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سرآمد مثال و حقان خود  
بوده قطعه در حق حواجه عمید سمرقندی گفته که بعد از تقصیده لامیه که مسطور شد نوشته خواهد شد بقیه مباحث خوشی است

آخر الامر در سمرقند و از این عالم کرده این شعار از دست  
چویم رفیق را تر کو دارد از لیلی خبر  
سمنج سسم وایه صیدیم و دهر را  
گرفت بکار فلک فتنه اندر و چون  
با یک یک آید می فریاد زک آید  
آن یک که چون غلای هر جسم فریب نبرد  
سند عاری بر میون آن چرخان  
کزین بیان بگذرم بربح سفر نه بد  
فاضا که زگی چشاده وی حاد و تر نابا  
کج حاسن و بچسب پای کما مرش  
با خطا که نقطه خطمای ستم خط  
تا خواجده سوری دم شد پولاد و روی شمشیر  
در کف تو با دایه بد بخت کسوفی خنجر  
آموخت دست مزدوری همد شد صید  
رو خواجده سخنی خند فرستادم من  
پون غلام آمد و پرسیدم که گفتم که  
همین بارشانی باز از پیش بدویم  
است کجوا با و از کار کجای دهم

است این بیایا که شاید فرو دهم  
آیا بماند فیش بیایا نه توش  
مکروه بماند و دیوان غیر بقدر  
تا من غم من چمن نسو زانده بین  
کوئی کجا رفت انفسم که بود و عالم  
خسار و نفس را عجب شغوفانه  
تو عیادت و موج خون من ساقان  
چرا که یارم بهر چرخ کار کنم  
آغشیا که نشان چون بر جبار  
عیش من چون عباد بهشتا و چشمت  
با شک بر کل نجیه یا شب ز رویت  
آه نه دغام آمد و دغام دلا کم در  
دستت همه بهر غم مخزن همه باغوش  
آن سخن که میان رخ آن لایه لوف  
بودم که کشیده دست کز خواجده  
گفت نشاخت ترا خواجده و پرسید  
منم آن اسمعی شاعر کما من عید  
است با و که نمایا کی کوی در آن

ترسم باب و عدد از حال از ستم  
ورقا عبا می طعنه خراب این  
آلایا مرقد قدر توان چنان  
بودی همانا اشک من که نه زان  
خورد و دم غدا بدم بر دهن  
رخش رخ شینش یکینش  
چون مرد کا و فسون با زبیر  
از بین مخفی علم چون در کج  
چون نور و جز از زبان کج  
بر علا و عاشق با بد و دولت  
ایر بریا زنجیه جرم علم را کرد  
تا و داسام آمد و چون خند چون  
و بهشت همه با فتنه سنجیده  
زبان بودی اکنون بر سوت  
فصل من خادم هر روز را کرد  
ایستاد از تو در پرسش و فساد  
است شاد که سیم و زر از دست  
و زدن کوی که نمایا با دهم

بدست سید محمد پدرم  
سال عمر مرید است بنقل  
ما مرخوبه بزرگ انانی بنقل  
در شانی باین خواجه شریف  
یک قوم زار که بر پشت تاج  
اندوه و جگر کفتی این انبیا  
کمی کنند خلقی سجا کسر اندو  
دارند طغیان کفای همه سجا  
بود آه آن چو حلقه کشتی صفت  
کای خفته و کای خاز زرد و کاک  
چون جی جگر غیر شباهه نوازند  
سین خفته شامی بکرفت شال  
کردن نایب نقش بر شیب بکان  
آدم برین نکته نه بنیک کس ندید  
باروی غش کرد یکبار غنا بک  
من چون ماه تشرین یک شرف  
اورفت سوی دشت و سستی  
هر آن جوان فرود آمد بر کوه  
سوی طایفم خرامند بر شرف  
نمون عشوق می بدای نانی  
مکرده شنشای کوهی خواص  
عقیقت آن یک کج ریاست  
بدیده عقل را بجز و جاز  
بریند خلقی هر که که دخی از زیر  
چو بزم کرد زدم و کز کاک

بو لحن ابن سلیمان دادم  
بدو رخ افزون زنده نهادم  
که خنده و در شاعری بنام  
که چه خوردم می خورد و کز کاک  
یک قوم را جوار بستند بر چین  
اگر بجهل کفت بود فایده طین  
اشب زهر بود آنسین دغین  
و بدو خشیان کفتی همه طین  
مانده بچین صفت باین نذرین  
شیری ستاده قبه فیا دغین  
چون بوی نیده زدن بوجی طین  
در تیر قسح میانی بکفر دغین  
چون در شده سوار بناور دغین  
سر دی چو کجا شکر بستی طین  
نخام کم کردی با چک دغین  
و چون باده فیان یک دغین  
او در بلای فرقت و سر دغین  
بدو کافوی و تشرین کز دغین  
سمو نرم پوش غریبی دغین  
سر دور و کجا دغین  
که شیرین کم زرو با کجی دغین  
حقیر خسته نو جو دغین  
منزله خلع و در و بر دغین  
سینا خلقی که ز خانه دغین  
شود پیره دغین

مرطبت اسد طالع و زار دغین  
اهم بنفید و شناسند از دغین  
هر شانی که مر و بدو دغین  
چون از ملک گرفت بزیست دغین  
کم کشت روشنی افزون کشت دغین  
محر از چهارمین ملک اند دغین  
از شخص و چشم و لای دغین  
که درم سونی دغین و دغین  
ز کجی که نه صورت دغین  
نه جای که که لا زنده دغین  
پروین زنده شام سیل دغین  
خواجه خور کفتی هر دغین  
چون کرد و کز دغین  
از زلف برده دغین و دغین  
که لام را کست دغین  
کشتیم دور عاقبت از یک دغین  
زستان نندازد کز دغین  
بجای دغین کس بود دغین  
زستان زنده کج دغین  
همی کجی که اندک قدح بر ملک دغین  
بستان کجی که دغین  
و دغین کجی که دغین  
حمید ملک دغین  
بجای هر که کجی دغین  
که دغین دغین

رو زار دینه ماه رمضان دغین  
که دغین زار دغین  
قدم از خطا و بهر دغین  
او در شاه زنگ بر دغین  
بر سام نام چه دغین  
ست و ضعیف کشت دغین  
وز با یک غول کوش دغین  
که در دم کشت دغین  
که دغین دغین  
به بیم که دغین  
دغین دغین  
که دغین دغین  
من دغین دغین  
ز دغین دغین  
که دغین دغین  
هر دغین دغین  
و دغین دغین  
بر یک دغین  
چو دغین دغین  
همی دغین دغین  
کجی دغین  
و دغین دغین  
هر دغین دغین  
و دغین دغین  
بر دغین دغین

شمارش از دستان خوش بند هرگز لاجرم بر درکش نمی یابد آمد کشا دوروی برین کلان دو پای قص کن بکل اندر چشم گستا چون بدید بنای زبان برداشتی دل زین و بکشدی میکرد چون یکی چون باشد بر داحضه که زنی می سفر است این و لیکن بی طاعت وزیر پیش آمد چو او به رسم دادلی عول اندر و قدم نهند و رند بود پروین درو چو ماهی نیم اندر بکمر هر یک شب برین می کشد غریب غرقا دوم و کامرین غزل چشم خدا با من قدم افتاده کرد	که جز او بخا بکریل شش چیده نه هرگز لاجرم بر درکش نمی یابد چون مراد یک دست دل برین دو دست زود زنجار کشیدی برین بگفتی و بنا گفتی سخن بر تو دل من یاد و نگر خبر من علیش تر خلوات و چشم هر من بر شادی شرب چو کرب می چو هر سادی بود غم و دهر رختی من سوز شکاف غار من خاکش کن در آمد تر ز تو چه دلک و دکن بر سینه هفت دانه و در پر من مهر زنده پیل و قوی تر ز تو کن پیل زنده کردن کو چون من پیل بتیش سرده لب زین	دقای میرج و فرنگ سلف و فرین بود در روضه پیش بهشتی می کن بسته زخنده لب بکرستان گشته پوشیده من سلاح و نهاده برین گفت آن فامودن تو بود میر برین چو شقایق و بالای همچو ای در خلل رعیت ترا و که زک ختم که پیش این محو و من و مبارک جسم ره فراق زدم با یکدیگر نه مرغ و نه فرشته نه وحش نه دما رای جان و در زنجیری و سیاه با حلقه های یاسین بر سحره کبود قاری تر از غراب و دلا و تر از قو محرط ساعدی که نیای هر و عوج بسته خاکیان که کار زار مرد	زبان و دستم هم دست تو بود بر نامه حکمت همیشه نام و من ابر و زود در پرده و زلف برین چون که دو وقت کین و با چوین زرق و دروغ و کرد و درین برین می چون بنفشه و نام چوین از شهر یار خانه زین و زوین رو آهین بچشم نه دوست برین بر ختم از قرین و کشیدم سر زین نه رسم و نه دیار و نه اطلاع و زین گمده فرشته یک سیتی با چوین یا بر بنفشه زار پر کنده و نترن هنار تر ز نفس و چاکر از زین آگنده و بیلوی که نه منی و دکن خود بخنده و می چو که و قباب
---	--	---	--

مسعود و سعد سلمان بعضی ویرانه های دارند و چون مشهور بجز جانبند در اینجا نوشته میشود پدرش خواجه سعد بن سلمان که  
بازار الملک غزین رفته در آنجا رحل اقامت انداخته و مسعود و آفرودت سلطان مسعود بن محمود ویداکشته و منال قاضی قس در خراسان  
آل بکلیک نشو و نمایه و اکثر مناصب بلند سرشراز و آخر الامر نظرمستی طایع پادشاه در حق او بکلیک گویا با فساد و ابله فرج رونی بود  
در قلعه های محمود و مسعود قصاب در اعزاز گرفته و مفید نیاده از خلاصی یوسر اند بعد از فوت آن پادشاه متخلص شده و با بعلت  
دیگر بجهل افتاده بعد از خلاصی از قید چندین ساله تغزین مراجعت و از صحت سلطان خدات دیوانی استعفا و در زانو می کنای می  
بدان کشیده و نزد اکثر سالکان مسالک و عارفان معارف بسیار تمام پیدا کرده چنانچه فعلا و مشایخ را در فقر و فضل او بکلیک  
نمانده و بسیار از فضلا و عرفا تبرک از او و تعلیم می اختصاص یافته و در آخر سنه ۷۶۰ زوایه عدم آورده و در شبستان بکلیک  
گردید و یونس بقدر بجز رحمت منظر رسیده و بخت آن ثبت شده است

چو کردی کس بر بیکر دهم شد زین چو کردی کس بر بیکر دهم شد زین	زردی هرگز غبار روی کند دنیا لال انگلیس حتی بادبان هر روز	سپاه ابر فیانی ز دریا رفت جرج کمی تانده خنکی کام از سر فرو کرد	شده تانده و اندر مرغ از غم سجرا بجز شد بران لعل لوی
--	---	---	--

از آن پرسنگ شد کین از آن  
زمین خشک شد بر آب غنچه  
زمین چمن وی مردان بکند  
ز خندان در شکستنی غنچه  
ایا شاه جهان کی بر جاده  
نوا بوی شادان نام با هر  
با دور جهان خورشید شاد  
بوستانها زبر کما اکنون  
بر آب با کسری می بل  
برک و بار یک شاخ ننداری  
فلک او شد کفید غیب کرد  
ای نرنگی که بر سپهر شرف  
شده است مت و دودان  
دل و برش بچه اندر می نغنی  
دل آتم شد از داج شد هم  
امیر غازی محمود گان و چید  
معین دست فلک چو شمشیر  
ایستاد بر سر دیه بدایت  
فرقه جام حرب شین با زار  
که بارگشت بی پوری از جادو  
بروی محشر ندید آتش کل  
فلک زاریت منصور و کلان  
صدی کوشش عدی نغنه کرد  
سند شده و قنوج بود و ملک  
ز دور چو خبر تیغ بفرز

ازین بر طر شد قبا ازین  
هوای تیره شد روشن چو  
هوای چو نایف و جوان بر  
رگبان بر شد و نیا چو  
برگشت بهت تو همان عالم  
نیکوش از غمزد و دوست  
از آنکه نکور ویده حور است  
بر طبعی از ر و کسب و است  
نفر چنگ و معن و بنو است  
بر طوطی و ساقی عصفور است  
از آنای فلک نه ستور است  
روی تو آفتاب مشهور است  
یکی ز سر و دند و یکی ز بر و سر  
یکی سخت حدی و یکی نرم حریر  
یکی ز رخ فنی و یکی ز صبر حقیر  
یکی از ابون تاج و یکی خفته سیر  
یکی چو نیک حسین و یکی چو خورشید  
یکی مبدع و یکی خفیه و قیر  
نموده و رخ فنی و چو نایف  
نمای دولت و معن و دشت  
بیا و کینش خیزد و بی تاب  
ازین بر ملک سیمون و غیره  
شکستیش سلی کشاده از هر  
که کافری بر طبع و اگر  
فرار کرد نیارست جسته و فرار

فلک در سندس نی بود و کمال  
قانون بی قاندر و هزاران  
رستی لاله شد خندان چو  
لک محمد و ابراهیم و حسن  
بیز و تیغ تو فاراد و ز تر  
اگر مواجد آید عدد و تر  
لکس باغ پیشین این کفنی  
کرد و در و باغ طبل از آن  
زنده شد لعل و شادانی  
چهره و سیب سرخ شد کونی  
کان و دست و می فاشد در  
گر چنین است می چرا همه  
تبی که هست ز رخ و لعل و رنگ  
بر و عارض و فیض از و چو  
و چو زانم اصل نشاط و چو  
بر و طاعت و فهم دی از و چو  
همیشه دولت و اقبال و با تو  
سکون طرب آرد شاخ و شربت  
درین بشارت و طرب و فیض  
سوی یک زمین و برای کرد آباد  
کفیه و حور و معن و آفتاب  
برایت و سخت با صوفت و با و  
کفنه و ناچ و در منور و کف  
تقلید که از و با و کم و و  
بخت شین و زیم و جان و

زمین در فرش زنگاری کند  
کنون نمی تو لکس و هزاران  
ز لاله بر شد کویان باغ  
کوشش شمت جسمه و دود  
نه خندان پس آن خندان  
که هیچ روی ندیدی و در  
تاج کسری و تخت فخور است  
مرچن با زبر و با طور است  
نفره و علف و نفع و صورت  
روی زوار حواجه منصور است  
که و کفخت و که و کجور است  
رو ز سر چو شیان و کور است  
یکی شبیه حقیق و یکی بسان  
یکی سپیدی سیر و یکی سیاهی  
یکی وصال بخار و یکی شای  
یکی زنده و یکی از و سیر  
یکی است با و دیم و یک با و  
که بوی نصرت و فتح آید و سیر  
بدین سعادت سانی بدین  
سفر که جان و تیغ و قرار  
کشاده و چو دانه و ش  
برفت سریع و نوب و با و  
نشانه و یک و چشم و کاف  
بیشه که در و و بد و و  
که است افعی چاش و بریان

خود گشت خواب خورد و گیرد ز آب  
از شوشی جز آیین و محبوب هر سزا  
سجدت بی روی و سبابت سبک  
تا تواند حکم مطلق گشت قیام  
زان نمک که بخت زان بر خیزد  
دستان ز رمای تو همی بل کنند  
کو بهادر و هم گشت آبرو هم روند  
چون علمای کشاده نهد ای سیرک  
شخصه سنان در دوا خلفت و اندر  
صعود نامه چه با خیر بخار و غما  
بر فرار که بهادر گشت بخت و دیک  
چاشمکه ناخته و سبابت زان نعت نماند  
چون سمن نامی کند زین پس سبابت  
آمد از میان بیکای که کجا آند  
رفته و خسته زهول ستم تیغ و تار  
در میان کرد بانگ کوس و بفریاد  
زیر دانه ای با پای عبدالباق بر ترق  
عمود و مرکب بیکدیگر چون آید  
آتش بخور و شبت آب داده و تن و  
گشته بر گشته نخند و شسته بر شسته  
دایگان بضر و بضر دیدگان  
فی سیر گشتن از دایره خود سبابت  
و غزیت خاک بودش چون بخت  
جان و در تها زخم شمشیر تو بود  
زین پس آب داده ز چون که در شفا

ندید یک راه و نیافت کین راه  
وزان خود تخی کل عارض و نیافت  
ز خست پشیمان و سر خند و سبابت  
بشیر کیماعت ندید و بر برای کار  
زان بهین بر سر زو قباب و سبابت  
در زمانه و سبابت ستم و سبابت  
تا زین از دغان و سبابت و سبابت  
با سنانای کشیده شاهان و سبابت  
منفر شنان خرد و غفلت و سبابت  
خاست از بر سو خروش و سبابت  
در مضی غار مانده یک سبابت  
یک سبابت رجوی کین زار و سبابت  
دشت سبابت از خون کده و سبابت  
از سوار و از یاده و سبابت  
در کش هر شسته و سبابت  
نفرش سبابت از جواب هر چا  
در گشتان شکاف و سبابت  
اگر در سبابت بیک که چون بود  
توجه کوئی مرک و دایه و سبابت  
پنج فرخ بر کشیده و سبابت  
سلوئی و سبابت و سبابت  
ز سبابت از قبال و سبابت  
و سبابت خوش و سبابت  
هر شب آن قیاده و سبابت  
از سبابت خود و سبابت

نخواه شمع و وقت و سبابت  
تی که ترقی و سبابت  
عزم تو در کرم خیری و سبابت  
در عمارت مضیق و سبابت  
کو به مانع کفیده و سبابت  
کیم سبابت و سبابت  
پوی که روزگار یک و سبابت  
لکه با چرخ رحمت ساخته و سبابت  
آب خورده با سبابت و سبابت  
شد حقیقت که کنون و سبابت  
نمود آن عجب و سبابت  
از برای آنکه و سبابت  
رو شستی و سبابت  
از سبابت و سبابت  
ره بریدی و سبابت  
چون بدید و سبابت  
خاسته و سبابت  
تیغ بران و سبابت  
تیغ هندی و سبابت  
کیه و سبابت  
و سبابت  
سبح و سبابت  
آب و سبابت  
سبحان و سبابت  
کترین و سبابت

سجده چشم و سبابت  
نه چون و سبابت  
ضمیمه و سبابت  
تینا و سبابت  
اگر با و سبابت  
چون و سبابت  
غول و سبابت  
داشت و سبابت  
خواب و سبابت  
بیزان و سبابت  
تو از و سبابت  
پرستاره و سبابت  
بار و سبابت  
تاشده و سبابت  
حک و سبابت  
توز و سبابت  
ساخته و سبابت  
تیر و سبابت  
نیز و سبابت  
ایت و سبابت  
دوستی و سبابت  
کرد و سبابت  
آسبک و سبابت  
ز و سبابت  
تو باین و سبابت

چرخ تو غافل و قوت قاتل تو  
گشت بودم در شایه فرنگی  
در آید از در حجر و عید هزار خوشی  
بر روی کرده همه چهره توانایم  
در میان که ای بوسه و او شایه  
چرا ده و دوم و در خونگش  
آب نماده دران درون گشت  
بر کشتن تو زخم دست کاشته خری  
الفت مرا ای شکسته عهد شد  
دلبر روی سبزه است بغرض  
مشغلی کردم که تا بر تو نیایم  
حسرت روی ترانه بسیم لاله  
گشت بناخن چرخ پیش مرادوی  
من و جان تحیر ز کید که هرگز  
دل چاره داری اندوه ز شاو که می  
کسی چه دارم گمش بود و خدای  
غبار رنگ تو بر دیده چنانک شد  
کوی که کاروانی از غمزان تر  
ناخوشش طایفه از میرانگی  
چرخیت پرستاره و ابرویش  
ز جود تو شری گشت و دله فدا  
حسد بربط تو خواب حساب بود  
سرهفته پیش خودم بک سبزه  
زبانک پسته او کم بر ندهد خنجر  
دعای کردم بپسته بادل آفتاب

نیت کردم در غم و دهم بر تنی  
بلبل تو که سنج و بدید و تو تو بار  
خروشت پیشم چو صد هزار کنار  
بر لب کرده همه خانه کلاه طار  
هزار بار غلط کردم از بیانه شمار  
بیج شاه جان خسرو صفا کرد  
آب نماده و زانو خشکین چنبر  
بر مشق آفتاب چشم زین خنجر  
رو سغری و نماده دل صبر بر  
زود خوی دل با هر وی و مجرب  
بوسه نه بد هم بر آن خنجر  
شمت زلف ترانه بوم غنبر  
شد بلبل چاه مرا چو صحرای  
پدید و پنهان گشته در راه و راه  
بنام غم چه کز داری بنام کوه کز  
سبان خسرو محمود شاه بند فغان  
ازین سبب بیکر بودیم پیک  
آب باغ و با و بر و راه کار و راه  
کوی که هست که گشته باشد جان  
آبست بی تحریک و ناریت غدا  
خشم تو شری گشت و آید  
در زلف تو جودیم شمع گیس  
بکر چه بود بخوبی چو روی حسین  
آب نیت تو بد بر آید شایه  
نات کویم همواره بر سر خنجر

تا دهم من گزشتن بر تنم  
چرخ زلفش کرده ز زخم کف سین  
هزار گونه کنار و سر و پروین  
هزار بوسه این خنجر من گزشت  
کمی شادی گفتم همگی باه بکبر  
دور و دور اندر اندازد و دیر  
عبد چشمش کف زده رخسار  
کرده زمین و از رنگ روشنی  
لکنت جوی ای کز چو سیاه  
خنجرش روی تو عزیزان  
می نه نیوشم ز دود ساق و غصه  
همه ساز کنار آمد و فایم  
شبی چو درون فراق میان و دور  
سر زدن فتنه مشوق دید و تو خوش  
اگر سپهر بجز در حال جود تو کرد  
خدا یگانا که بر کشند طلم ترا  
طبع هوا بخت و در گونه شد جان  
با و صبا ای جدا کنون دران  
تیش بر ز کوشش مانند است  
جاده تو بی تغییر و قد تو مستقیم  
اگر لطافت تو جان و دیرینه  
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند کوی  
زهی گذشته ام که نیت گشت  
خفا بخت گرفته هوای مجلس تو  
بیز و خفاقی و دله که مستجاب گشت

تا بسزاده من از بد و بد و غم  
چرخ عینش کج و در خونگش  
هزار سلسله سنگ بر کل کلنار  
بده هزار و لیکن فردا نه زندار  
کمی بزرگی گفتم همگی باه بکبر  
لب زلف عشق خشک دیده و فتن  
لاله و لیش گرفته زردی صبر  
کرده هزار از بوی لطف مطهر  
گیتی کردی ای سحر چه چرخ  
دیدن روی تو ز زلف کانی خوشتر  
می نستانم ز میکاران سافر  
هر دور تو خوش کید که چو دیگر  
دور تر از امید و سیاه تر از تیار  
دور آمدن آن سپهر لولو سار  
و کزانه نشاند و تو یازانه ساز  
زمین و چرخ بند و نباشد شک  
حال زمین در کشا و گشت سار  
کس نیست بیکانه ولی در غمزان  
کوشش عالم اندک گشت و شان  
عز تو بیکانه عسر تو بیکر  
سر و کید بیت تو جان بزدل  
ز بهر شیر می پرور و کوزن  
سبوی و زخ و تاز و خمشه و لیس  
همی کشد مرا بخت غمزمین  
بیز و خفاقی و دله که مستجاب گشت

شب سایه چو بر چید از بزم او بمان  
اگر چه بود کنارم ز رویگان بر پا  
حقیر شدم چون گردنم بود برین  
لغیم شمرش ششاهنم دور آید  
بدید و بر تو نشستند و از آب  
بشورتها پذیر غلند من کار روز  
دو سر را و از در هر سر بیانی  
مصور شد مصباح کار جهان  
هر دو نشسته بر در و بر بام هیچ  
گیرم که ساخته شوم از بزم کارزار  
من میلحاج حکم چو کم که  
من گفتم چه دارم خدیم خدیم کم  
دور از تو مرا عشق تو کرده بکمال  
بشکت همچو نای نام در صدارت  
کردون دبر و در پنج مرا گشت بدید  
از پنج تن تمام تمام نماد کا  
کردون چه خواهد از من سر کشید  
ای تن جریح که کس را ریش خیزد  
در پیش کشیم چون گل فرو چکان  
ای اژدها چو سپنج لم بشیر  
آسان گذران کار جهان گذران  
اگر خصلی قدرت بدید هرسال  
اگر در برین دکانم و غرق خوش  
از قصد بدستان و ز غریحان  
تا تیر بند هیباش

زود و دشت زمین ز مهر برین  
بماند خیره و زدن درج هر دو گشته  
لفظ و سنی آن شد معطر و خوش  
زود و روی خبر گوید ترک رفتن  
که تر بهی شد از دستین برین  
زانه سخت حروست و بخت برین  
گرفته هر سر و اساق پای برین  
بر حسین بدین تن ز بخور توفان  
با کید کرد و دم کند هر زمان  
بیرون جهم ز گوشه این سحر گشته  
من سبب ز سپهر کشم و شک گشته  
کم بر زمان رساند گردون گشته  
از سویه چو سویی شدم از ناد چنان  
پستی گرفت هست من زین بلند جا  
سوز غمم از شدی نفهم چنان  
وز در دول تمام نیام کشید و  
گیتی چه خواهد از من در مانده کرد  
ای دل غمین مشوک سنجی است این  
بر سنگ آتاجم چون از بسا زده  
و سیاهی جستن تنم تنگ تر با  
زیرا که خردمند جهان خاند جهان  
سوی انگش شکر که نابینا  
و انکم که چند رفت و زنده  
جان در بلا افتاد و تنم از گزند  
تا تیر بخواند همی باش

سیم روح فراتر از نظری و دار  
یکی بر من چه گویم قصیده دیدم  
که هست تعریفی یکم بهیسا  
چو آبی ز پر خورشید و درین  
زهی چو زور جوانی گرفته در جبهه  
نه دشمن آید زین من و دم بریده  
کرد که در دنیا و دهر که چون گشته  
در حسن و بند نه از دم استوار  
هین بر جسد زود که حیلست ازین  
با خد کس بر ایم در قلعه که چمن  
زیرا که سخت گشت از این گشته  
نی غمتی مرا که بر خشم خست زده  
در هر شکنک ناله تو نمایی فیری  
آزده و نای مرا ناله ای نار  
از دیده گاه و پاشم من در جبهه  
چون شبت نیم از بزم غم این  
ای محنت از نه که شدی ساقی و  
ای بهیمن ز نه مرا پاک در نور  
ای دیده و سعادت تاریک سپین  
ازین جمله پاک نیست که نوشیدیم  
جاست از بانست زبان شمن قات  
نچاه و دهفت رفت ز این رخسار  
قدرت غم من همه تاریخ و نیا  
لیکن شکر گویم که طبع پاک من  
شد ز مردم توی کنار جهان

لبن سپردی مرغی به نیت عین  
چو از زده سبار و چو از زده  
تبع تیر قلم شاعر عین  
چو نوستالی پر لاله و گل و گون  
خی چو ز نیش سپهری تود و گون  
که از دما می دارم نفعه در گون  
همی بخوانم بروی منج ساه من  
با که دمن نماند و تنم که جهان  
کرا قباب بل کند از سایه مردان  
شیری شوم شایان بلی شوم و  
چو آنکه جبهه گشت از این گشته  
نی غمتی مرا که بر خشم و دلتی  
در هر نظر از چشم تو غمی زلالی  
چون الهای زار که از نونایی  
و ز طبع که خرم در این گشته  
مکن بود که سایه کنم بر بتری  
وی دولت از نه که شدی ساقی  
وی کور دل سپید رنگ بر کر  
ای مادر سپید تر دین شود و ز  
از عفو شاه عادل از نه  
کرجاست که راست کند از ز  
سند و سوندت و زنده  
از حسن ماند عبرت و از  
چیدین هزار میت مرغ  
خاک ز پر نشد و سوز



سی خدمت تو فرض در گزینها	در بخش تو قافله در قافها	حسینی که بعد تیغ گسل کشید	کاک تو کند عالمیا سافها
کز ز کردی جنایار تو بود	ور کل کردی برکت خوار تو بود	ای وشم آنکه دوستدار تو بود	بی یار بود هر آنکه یار تو بود
رو کاغذی بخت تو نژاد یکس	رو زیت لقا هدونه افزاد یکس	با تچه کند خدای بر نایکس	آن در که خدای است بخت یکس
بخت از بادش و با یکس	زیبا یکس کار و سپهر و یکس	کم کن بر عدلیه طار و یکس	کاجا همه از است و نجا همه یکس
نام تو کم نقش چو فی بر یکس	سوی تو کم کدر چو بی بر یکس	یاد تو کم خوش چو بی بر یکس	با عشق چنین دل از تو کی بر یکس
نه بست مرشد دل و نه یکس	نه گفت تو نم غم خود را یکس	صد غم دارم سفته در هر یکس	در من بگریه و دشگره کو یکس
آن قوم که پیش ره چار و یکس	احوال جهان بل و باز چو یکس	محت زد که نازک بدست تو یکس	چو بی مست کمرست بر و با یکس
ایشان همه رفتند چو بی یکس	برین کس نام دم و نام و یکس	بجای هم طبع سوخ ترا که به یکس	در وقت که شوم نرا از چه یکس
تو ای همه تو کس تو کاسه یکس	نام کم نام از نامیستی بر تو یکس	رافعوم که بی نام امر تو یکس	کوئی که سکار همه پاک بر تو یکس
وین نیز بجز که هم نجات بد	با خود همه چری چو بر تو یکس	نویسند از سوز و ناله یار تو یکس	با هم نفس میکند این شربت
یکش بر خطه تیغ و قلم یکس	قصد جانم یکس یا تمامم یکس	کیلان از اقلیم چهارست و شش بر تو یکس	قبسات خدایت
که محمد و با ذریه ایان هم و مانند آن و بجز خیر است وارض است که شجر و حیران انوار مشهور افت و در هر ذریه ای از انوار			
قبسات استیصال محض سلاطین و حکام آمد یار بوده و حال شنب و لایحان منظم و استیصال شجر سوز و ناله استیصال غریبه و ناله			
مولانا جامی اسمش محمد از زبان که صفات است از دست	غزل که در هیچ سینه پاک نیست	از من سینه پاکم بود پاک نیست	
شهو دی مجلس از لایحان است و معاصر سلطان یعقوب است مدتی یکی از اقربای قاضی محیی العالی عشق سبب ساخته عبادان طاهر			
از باب غرض مولانا آرزو ساخته خدمت قاضی شکایت برده قاضی فخر سوزد که خون عاشق و در است و قصاص ندارد و در دنیا			
نماند عشق مولانا و مجلس مولانا از دیدن او بهیوش گشته قاضی را دل بروی نوشته حکم قاضی مشوق کلاب بروی مولانا نهاده			
او را وزیر از شات مشوق فانه در یافته آخر الامر در سنه عالم تقیست شاف و یوانی دارد اما شعری ندارد این دو رباعی از دست			
دل آتش غم بر سر خورشید	در کوی تو صد هزار خون پیغری	در زلف تو رفت قرار طلیعی	آنجا دو هزار چون خود آتشید
بر برگ سمن سبزه تر ریخته	از آب حیات آتش بکشته	از نهار مده بیاد از زلف سیاه	کز نهار شش دلی در آتشید
طالب مجلس از لایحان در خدمت احمد خان بوده در سنه در قزوین فات یافته از دست			
صد که بدلی سوغی نمیکند	نختر الدوله عمید الدین از عالم حکما و فاضل قدما	همش از دیار دیلم است و در کرم	
نخ پر دانی عمارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کردی و نهایت عزت و شستی و در سنه متولد شده و پنج			
و چهار سال عمر یافته در سنه از نیا عالم رخت بر لبه این خدمت از قلع که در هزل کشته نوشته شد از دست بکشته			
خواجده لغز و دیکن روزم	است مشغول و لیکن بشکم	میزبان بود و لیکن بر باد	ناغم آورد و لیکن بدرم

سر برادر و لیکن بغضول	دل تنی کرد و لیکن زکرم	بر صغیر است و لیکن بحرم	بر جواد است و لیکن بحرم
جوادان باد و لیکن بسفر	سالم باد و لیکن بحرم	قدائی مشهور شیخ زاده خلف شمس الدین محمد لایحه است	
که از اکابر طبقه نوزشبیه است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کمال کمال کرده و در زمان سلطان صاحبقران			
شاه بهیچل صفوی است بار بار یافته و نزد محمد شیدانی بفارست رفته و در آن مجلس از فصاحت داده و بعد از مراجعت مورد			
اتفاق پادشاهی گشته و از راه و شیراز از مناسبتی نایب شده عبادت الهی مشغول و کاهی نیز شعر میگوید و تخصصی با علم و ادب			
در سند بریاض خان خراسانی چند بیت از او تاجیه ثبت شد	و در کتب و خوش نغزین تم	و در کتب رقیبان و خوش نغزین تم	و در کتب رقیبان و خوش نغزین تم
طالع نیکو شیخ که چون در آنجا	نخ و شوم از ذوق و شیخین تم	شوخ و دین و دین و دین	دین طرفه که سید علم و شیخین تم
و زود تبار قفاوه و در راه خدا	او هم بر کندی و ما بر شراب	مرغان به شبنم عجب نیست اگر	او از پی وانه رفت و ناز پی
که چشم کشایم بحال تو خوش است	در دیده و بلند و بحال تو خوش	هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش	و آن نیز با سید وصال تو خوش
خوایم که چو پرنی کل زینت	در جامه جان کشم قدر عنایت	که بوسه زخم چو استیختن	که بر شرم چو دامن اند پات
در موسم نور و زربان شد چید	از اذنت بکاستان و دوفی	گشتند در خان و کوفه چشم	اندازه و نظار که در دهن سفید
در جستن آن بخار با جدی و کج	کشیم سر پای جان و دل کج	شد دست ز کار و با قفا و قفا	این یک سیر زدیم و آن یک کج
هر که که دل بوجمل شاد کنی	و دیدیم که خاطر پریشان کنی	ناچار شدیم و خو و خو کنی	بر خود دشوار و بر تو آسان کنی
بازی که با سوز و کد نرم بینی	بیدار شبهای درازم بینی	نی فی غلظت که خود سوزی	کی زنده گذارد که تو بازم بینی
میر معفور از اسادات موز و مان لایحاست و خوب می نوشته تا در ایران بود و در علمی تخلص میکرد و بعلت شرکت در سنی دی			
مترود شده در نهنگ فخور تخلص کرده و در لوح سلطان پرویز خلف شاه سلیمت این ابیات از او انتخاب و در آنجا ثبت شد			
بیکار ببلیم در این بوستان بنور	کشیده دست ناله باغبان بنور	بشوق کوی توایم چو خان بنور	که مرغ اطفال آید با شانه بنور
ستاع دوستی نادر ستاعی است	چه حاصل چون بدشمن مغرور	کمان فتر جان شد مرا قیاس کن	نمود بامداد که جان رود و جان کن
فیاض اصل سجناب از لایحان چون در اول عمر برادرانین تم آمده و در آنجا ساکن بوده و بعد از مشهور شده و بزور کمالات و			
فضایل روحانی آراسته و میان علم و عمل همگردد و در محلات سلم فضلالی زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوقی نبوده و			
از تعلیقات او کتاب که هر مراد است که غواصان دریای حکمت و معرفت را از غواضی آن که هر مراد و کجک آمده و در نظم شمار			
دیوانی دارد که چهار هزار بیت است و شعر در رباعی از دست	و هر که چه خزان من رنگ بکشد	که زینت کسی خیمه شام است	که زینت کسی خیمه شام است
قتل همه کن حرام بر خویش	تا خون منت حلال باشد	تا ترک پروا نداشتیم	تا سوختن آتش از او دیدیم
بجام می دو ساله در میگرد	تا موس هزار ساله بر او میگرد	و اتمی و هلس از کلمان کونید بسیار طول القامت بوده	بیار اگر نظر برخت میگویم
نمایر احوالش حاجت باظهار نیست از دست			



ای هفتان سید هم سر داشت	خود او چشم کشته ز نفاق علم نیست	بش خرم سوی سفید اشک ماد هم گنجی	تو با من بیات گشتی نوروزی هم می
ناشتی انت که نگین زید و شایر بود	همه عمر بود بنده و آزاد و ببرد	با درم نیست که هر چند و فادایان	کام شیرین نشود تلخ چو فرادار بود
جام و سبزه شکسته ام لعل معنی	تا تو که کرد و نام آن لعل شکسته	آخر سر خود در ده نام نهادم	اول قدستای که دین را نهادم
کفکی که بر کف دستم زخم زده است	باز و خند کنجایم با جرم با فرجام	خوش اندم که کمال آشنایم با هم	که گذریش مردم بعد از من بگذارد

قصه اشتر قاضی عبدالعزیز و پهلش از مالی لایحان و انجا شهادت یافت سوا می بین دو شعرا و ملاحظه شده از دست

بر غم من کوی با دشمنانم در میان	و فادار و دوجیم تا تو با غبار روی تو	یک سخن شنیده زان لب پیش من	هر زمان لعل دروغی از زبان من
و خوش آفتاب که با افسانه می داد	در دود میخیزم و فسانه می سپارد	مازندران از اقلیم چهار سبست	و هوا و کشت و شکار

و انهار و قریب دریای خزر با محال کلمان مساوات دارد سوا می که شاه عباس صفوی چون مادرش از مساوات رفیع دوات  
آن دیار بوده و از هر حیثیت قابلیت استخار دیده و عمارت رفیع و قصور مدیحه و باغات و مسابین منبعه و اکثر انولات بنا شده  
با تمام رسانید که هر یک رشک فرمای کستان از غم و غیرت افزای روضه جانش و با این سبب عزیت بر کلمان بن دارد  
و عظم ملاذ آن اهل بوده که طوش و عرض و حال عظم ملاذ آن با فروش است و طالع صعبه المسالک دارد که یکی  
قلعه موزست که در زمان سیتلای افرسیاب و شکست ایرانیان منوچهر مدتی در آنجا محصور و افرسیاب فوج آنجا فخر یافته آخر  
الامر بزرگان ایران و توران این شرط را رضی بصلح گشته که از قلعه موزست تیر می انداخته شود و هر جا که آن تیر بر زمین آید محل قسمت  
ملک افرسیاب و منوچهر باشد که رشک برادر کعبه و یکی از پهلوانان ایرانت تیری انداخته که بعد از تجسس بر کنار رود و چون  
بر زمین آمده بود هر چند قبول کردن این سخن خارج از خیر جمالت نظر نهایت شدت نوشته شد شعری آنجا آنچه نظر رسیده  
ثبت شد **اشرف** اشرف امام محمد سعید در مصفا توله یافته و بعد از کتاب کلمات بنید وستان رفته باز

مراجعت با صفهان نموده این دو بیت از دست	بسیر که بود ویرم کاه و آگاه کاه	چو طلب جستجویت خواهی بجا
---	---------------------------------	--------------------------

از تغافل های بی دردی بخود بدار	یا بخت خود رخم خند بیدار	چا وید اسمش طاعلی کونید نبش سبال قدس سره میر
--------------------------------	--------------------------	--

وقاضی بعضی الکاه مازندران بوده اسرار امر و رسنه در صفهان بسری جا وید انتقال یافت این یک شعرا و ثبت شد بخت

بر نازم کاشکی بعد از ملاکم گذرد	از خرم گذرد و با منی بجا کم گذرد	طالب از شعری است و مدتی در هندوستان
---------------------------------	----------------------------------	-------------------------------------

در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دیوانست و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعری فصیح نیست و از بعد از رسنه

دیوان او بخند بیت انتخاب و ثبت کرد وید از دست	چون بخرد که با کله ناهیان بود	چون کجاست خندان کل آن غنچه	که از خدای صاحب را می شناید
ساحب بجای او که می شناید	و عاکیم که نه شام و نه سحر ماند	از غارت چست بر بهار غنچه	پریشان سایه ای سرود نه بماند
از رشک تمام و سحر دیده خد ترا	ارک یوسف دیده که کرد و کرد و کرد	بسیار که بر سینه زدم نقش بزد	که کل بدست تو از شام
حسن دنیا عاشق دین کجا افتد			اسم صنی میر پرستیدن بر

بی نیازی از باب که کم کنید	چون بی چشم که بر سر خورده	عاشق زشب جوهر میزند	در او نمیشد اثر میزد
غنا بر جگر که نوید برود	بر دوازده مرغ نادر بر میزند	شویت فاده سر به و شربت	بر نفس قرح ناله میزند
دارم بر آب کی فتنه که باز	ابروی کان مجید و چشم زده	گهر می آسمن سراج الدین	در اهل مودلش خلاف کرد

و بعضی از خوار می و بعضی چو جانی و بعضی اهل دانسته اند اما آنچه تصدیق اوست ثابت که مولد و خطه اهل بوده غرض از تلخیص  
 اام فخر را نمی است و حکایت از واقعاتی که در و در شاعری از اقوان کمال اسمعیل و رفیع الدین لبنانی و عماد شیرازی است چه  
 از قصاید یکی ایشان بسیار شعر بر این مطلب لایحه شده که درج یکدیگر کرده اند و گویند میل بیشتر بر زهد و تقوی غالب بوده و در  
 شرب خمر و لوع داشته و فعلات و رباعیات درین مطلب دارد و مدح سلطان غیاث الدین گمشده خوارزم شایسته که  
 استادش فخر از است لطایف غیاثی را بنام او نوشته و اینکه دولت شاه سمرقندی او را قزوینی و مدح سلطان ابوسعید خجندی  
 دانسته و تصدیق که هم از کرده و در زمان سلطان ابوسعید زنی مسافه بی بی صفیه در ولایت ابر بود و در موصوف و تنبک و دیار مسافه  
 نو این کرام از خواص و عوام نظر بعبادت بسیار او متعهد و بوده اتفاقاً فیقرات خاتون ظاهر رضاعی سلطان بنیارت آنجا بود  
 رفقه سراج الدین و آن مجلس حاضر بوده و درین حرف طعام فیقرات تمنا گفته که طعام نخورده بی بی زمین و مید سراج الدین گفت  
 که اگر غیبت دارید تمام خود را بی بی دارم فیقرات خاتون زمین سخن تسخیر شده سر و دست او را شکسته از مجلس راه سراج الدین با  
 وضع خجست سلطان رفقه شکایت کرده سلطان بسیار خندید و او را تسلی داده و خاتون را منع فرمود و نیز تمایل که سراج ازین  
 و یکبار بوده باشد چه که از زمان دولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی و سلطان ابوسعید خجندی میگذرد و پنجاه سال تقیما  
 فاضل میباشد این اشعار از انتخاب و ثبت شد از دست

سرسنج او با لطف چو شیر باد	سنان رخ او با خلق چو خنجر باد	سرفشان تیغ او در دهنم چو شمشیر	سزاقان دست او در بزم چو شمشیر
زهی دانه لطف بخای تو شنیدم	خنی ندانه قدر و جلالت دیدم	رخ چو آگره تنه انداخته کن	رخ چو آگره تنه انداخته کن
ز غفلت این که شد از نظر من بیخ	ز لطف یک شد از دست من بیخ	همیشه اتقانی عدل فرما بر کرد	همیشه اتقانی عدل فرما بر کرد
مژنی تیغ مبارک را بجزیرا که گوشت	منه پای مبارک را بجزیرا که گوشت	چو هند که گشت سبب قدرت من زنده	چو هند که گشت سبب قدرت من زنده
چو دم قرح از تو آید چو سبب است	روزی ز می از چهره او چو آدم است	و کن طلب با سر و که نوره ز دست	و کن طلب با سر و که نوره ز دست
هر چند که هست ام غیاث می	بی محبت او و از دست نیست	چون آتش افروخته لیکن نیستیم	چون آتش افروخته لیکن نیستیم
کربا و خرو و خروزی نیمه غمت	اهل همه چو ساقیه حکم حکمت	گویند هیچکس است سزای دل خوار	گویند هیچکس است سزای دل خوار
چون وی در شد چو شیر غنچه	آدم بهر چو صبح دودید و ستاره	ای باز نظر در کف تو کرده من	ای باز نظر در کف تو کرده من
شسته و کوفتی بی او فتنه گشت	در بونه و فاد که یک بدعا	بر باد داده لطف چو شمشیر	بر باد داده لطف چو شمشیر
بجا جانم از تو نیا سودا یک است	بر جان من نهاده و غمت از دست	بشیرم تر ز دود و ز کس نذر د	بشیرم تر ز دود و ز کس نذر د
		آخر چگونه دل و دشت که چو گری	آخر چگونه دل و دشت که چو گری

در اقصای دست او در بزم چو شمشیر  
 چو آگره تنه انداخته کن  
 همیشه اتقانی عدل فرما بر کرد  
 چو هند که گشت سبب قدرت من زنده  
 و کن طلب با سر و که نوره ز دست  
 چون آتش افروخته لیکن نیستیم  
 گویند هیچکس است سزای دل خوار  
 ای باز نظر در کف تو کرده من  
 بر باد داده لطف چو شمشیر  
 بشیرم تر ز دود و ز کس نذر د  
 آخر چگونه دل و دشت که چو گری

تو کم ز بلبل حسن کم خیز کل  
هرگز نه شتیاقی تو سر بر ناری  
بر تاخم غنای سوی راه و قیمن  
کردن چو خاک خاک چو کدورت  
زهی چنین بهار آستان که کوته  
کو احد بر و زکاتی شده نسیم  
ای از تو باقی حیر معمر  
از قدر تو سقف چرخ مرفوع  
رسوای کف تو هر چه در سنگ  
خدا یکان ملک جهان کبر عرش  
سواد طره زلف مرکب استانم  
زنی قیحه خشم خلقی من زار  
همیشه تا که ز شیر کو خوش کن  
شود ز رخ غریزان بنان تو کین  
اگر چشم بصیرت بکار خود بخیر  
کش پس اوج و طبعی حاصلش  
الک هند رنجن روز رخسیر  
با چنان شمع ستمی اندودن  
سنگ استیا ماند که نیخی  
ز آفتابش نور بخش که هست  
همچون مه و آفتاب و درایت  
خو جسم که شود میان مستی  
خولا قلم ز استواری  
ای در مروی چو باز در کینه  
امر دگر درونی جوانی منت

با هم چو نازد بین مرد و سار  
گر کار مادی همه بروی خبی  
خوف شب شفت راه و فراق  
از سستی و طبعی آن کوه و کوهر  
از کار می که بود ز سنگ سنگ  
سند سکنده آمده باز و او غبار  
گردنت مشع و هر رامور  
از فیض تو آب کبر مسجور  
از زاده معدنست مستور  
فلک کشاده کان جهان کین  
قبای قامت گلش بر تبارست  
خوی قیحه جلالت خلعت من  
یکی بود طرب آمیز و کی نگین  
اگر بدست خود بخیز کن پیشاری  
سز و که مردم دیده بخون آفتاب  
سر کونساری و بی آبی بود  
براقش خیم از عداوی و پسند  
با چنین قوم غنی اندلیس  
رو بخت است و نمی در وقت  
مشرق او شر بنجانه تو  
روی تو و دست تو کشاده  
همچون نون دشمن تو کاوه  
سیاب سیرین ز بهیاری  
غیا سبکری و طوطی خطاب  
میخو جسم از ان که شادمانی

نغمه کم کانی دولت روی زخمت  
لیکن حقوق خدمت با بجز این  
راه و از و تبره چو کسوی ای  
سخنای او فخر تر از عرصه اسید  
ای کلام مسیحی چه سکه سنگ  
در راه آنچه دید و نام زور کار  
هم آیت خوبی از تو مشروح  
مخفوذ دل تو هر چه در لوح  
صلاح یافت زان فلاح یاقین  
عجالد است ز غرض همه شایانک  
سماع خوشتر و باک سب ز بزر  
فلک با تبار غیبت تو کویدان  
طرب نصیب آن وقت بودید  
هر چه خود و زمین که با بآزاد  
کوزه و دلاب را ماند همی  
شاهست شیر زاده که خون و  
این چه شهرت سر سر آشوب  
خداوند استما انعام عامت  
روز عیشم زمانه منظم کم کرد  
مخدوم رهی مذهب الیقا  
امر و به پیش بنده امانیت  
چون کاوه بکام ما بخرد  
از نقش سمش لب سنگ خارا  
از باده طبعی فرست مرقری  
عیش کند که چه خشت خوش

در وصف حسن کل شود و بهیچ  
کار است بس صورت من بهیچ  
لیکن از شکلی چه سرفرازان  
فرنگ او در از تر از و زهتار  
سکرا بر و شرف بود از و زهتار  
با و انصیب دشمن و ستور کار  
هم آیت مروی از تو منصور  
از نقش ضمیر است مسطور  
از من ماه و جلال ملک جلال  
فصل است ز غرض همه شایانک  
شراب ممترا و خون ضمیر کمین  
زین خجسته که در خشت تو کویدان  
شم از رون عدوت جدا بر آید  
ز خون عشق شود جبهه ای کساری  
هر که ز چرخ و دلاب  
در چنین حال تو از خون کسوف  
وین چه نوهند سر با تلبیس  
از و ماند است دشمن و زهتار  
وین غریبت در زمانه تو  
ایدست تو و او وجود داد  
کا فلک چو او کی نژاده  
آلای سبوی باده  
شد چشمه زینت و شکار  
چون چشم خروس در شمشیر  
تجارت از که ز نیکانی است

ای باب رمان سرود برادر دشت	ای سرود چنان چمن سر پر دشت	ای غنچه عمر در باغ پر دشت	ای باد صبا این همه در دشت
آهنگ کمره و در می خواندند	انصاف ده نخواندند	تو جان منی و لیک تیر سحر گنج	روزی من است و دستا ندانند

شماره را راجعه از کتاب انگسده و ذکر خیالات و نقل حالات شعری عراق مشتمل بر دو شعاع **شعاع اول** مژگر  
از شمار فارسی شعری عراق عرب و چون استخرا مرقد مطهر و صبیح منور امیر المومنین علی بن ابیطالب و بعضی از ائمه عراق عرب  
از اقلیم سوم است و محدود است بجزایر عجم و کردستان و میان نجد و خوزستان و سواحل فارس و دجله و فرات و بغداد  
معظم بلاد عراق عرب از بنیه منصور و واقعی است که در سنه بنا کرده و در اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم بنیکامیکه در این  
تختگاه خود قرار داده بودند و در اینجا آن باغ را ساخته بودند طولش و عرض و در برابر شهر در طرف  
دیگر و چندین صحن ایلی می شمر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلای بر اینجا حصاری بر آن شهر جدید کشید آنچه  
اشعار فارسی موزون آن اینجا و حوالی آن انتخاب شده نوشته میشود **میسما می مخفی** و له مولانا محمود کلید دار

استانه علویه است این شعرا و نوشته شده بخت **خرمزی کی شد که ارم و درین صحن** از گریبان دست تاب و چشم بر بزم

**شمس الدین محمد المویده المعروف بجال** از مشو بان خواج نظام الملک است و از ملاحان سلطان بخت بود

چو در دو پای نظام الملک این را بجای رفته است	کرد و کند پای ملک فرسات	سرسیت در آن عمره که گم بر ریت
چو از سر و تخت بجان بود	آید بکلم که قد و رایت	قضوی از شاهیز از باب کمال انداز است و تبرکی فارسی

میکنند و چون بن سفینه از شهر ترکی و عراقی غلبیت مد و بیت فارسی و یک رباعی گفته اند

هرگز زدن او شده است یا دنیا	ایرما را بدین زار و خیزن خواهد	بر این جیست که باز بدین خواهد	آسوده که بلا بدین حال که هست
هر خاک شود نمیشود قدرش است	بر سیدار و سجده اش بسیارند	میگردانندش از شرفش است	سید محمد مخفی از سادات

بعضی اشرفیت معلوم ظاهری آرسته و در اول سید و ستان رفته کارش روئی نیافته باریان آمده این رباعی از دوست

ای باد تو ام سلسله جنبان	دور از تو بزم تو جویم و چون	چو شمع ساده تا ز نور و شمع	چون جام شست تا بگردن
--------------------------	-----------------------------	----------------------------	----------------------

سخن محمد احسن از امالی جلال قطب بختون چون از جماعت اعلمت و مدلی در عراق میبوده انصب این بود که در اینجا

نوشته شود این شعر از دوست **است برین حضرت قاضی جلال** چون برویدند با او **شعاع دوم** در میان

اشعار فصحا بلاغت آثار و افکار رباعی فصاحت شعرا عراق عجم صانعه اند عن املاط و ان ولایت از اقلیم سوم و چنان  
و بهترین بقیاع ایران چنانچه ایران بهترین مهوره برع مسکون است و محدود است از دو طرف بحر اسان و از یک طرف با دریا  
و یک سمت بفارس و از یک جانب دبار المزد و از یک سو بمسرات و عرب شملت بر بلاد و عظیمه و ساکنین آن بلاد و عقل و دانش  
از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شعری اینجا نوشته میشود **اصفهان** صانعه اند عن المحدثان با جمع  
اقوال از اقلیم چهارم و سومت طولش مد و عرض صده از بنیه مهورت میشدای و جمیده و میگذراست و کتبها

اول سلاطین کیاست اینجا را دارالملک ساخته و عمارت یکو در اینجا پرخته در محل چپا رده بوده ایاب الدشت و باب القصر  
و جبار و کران و بتدریج وسعت یافته چنانکه هفتان نیمه جهان گفتند نمی از هفتان گفتند سواش در کمال اعتدال است  
رند و روست که از جبال شامخ برنجیز و از کنار شهر میگذرد و در کمال گوارندگی است و خاکش گویند مرده و تاسی ال نیز نازد  
و از غلات آنچه بدان سپارند تا به نخل و انواع میوه و غیره از آنجا و آنجا در آن مبداء فخره و در کمال استیاز و فوعل می آید و در  
اصفهان مشهور است که هرگز هفتان را نذر دعای ابراهیم خلیل عازمی نفرودی خالی نیست سبب آنکه حسب حکم فرموده و در  
از هفتان سالی بنحیثی ابراهیم حاضر شده و از سطوت فرودی نماند شیده بخدا یا ان درود و تصدیق ابراهیم کردند و سپس بقا  
بشجاعت موصوف و کاوه و آنکه درین مطلب شایسته معروف غرض خالی از شایسته تعصب از اکثر حیثیات احسن البلاء  
میوان گفت و مکر خرابی یکی با سخا راه یافته و باز بکجه آبادی در آمده و در آخر دولت صفویه آبادی اینجا سجده سیده بود که در  
نیز خانوار بنا در اصل شهر قطع نظر از وی و قواع تعلیم معماران آمده امروز چهل و هفت سالست که بتدریج ویران شده همی که  
حق تعالی بغض و کرم بی نهایت عمای قریب خلعت آبادی در آن پوشد و ثروت و دینیت بابل اینجا غایت فرامید  
شعاری اینجا است آسمی گویند اوقات بکعب داری میگذرانند و خط تعلیق را خوب نوشته اند

میان واسک یا فرقی میارست

چرا که واسک و واسکیتان **ابدال** اول حال و از نالایت خطاری یکو و از خلا امر سرز کریمان فقره و فاسیر و ن آورد  
و چندی بجلت شد و فرض عشق مفید و مبتلا بوده چون مفید نفیقا و یکجاده نامقد شده و در تبریز سراسر پیرانه میوه و غایت از دعای  
توبه کرده از وی شعری بر میان نیست ازین کثیر میوان یافت  
اسیر اسمش میرزا جلال از انانی آن مبداء فخره و ستیزان

کبران همه کردند چو خلیفه

من کبر تو ام میان ایشان

بس که میترسم از جد آنها

بیکریم ز آشنا شما

اشتراق است میر محمد باقر داد و وجه تسمیه ایشان بدانکه میر تقی میر الدین محمد ولد ایشان و اما و شیخ علی محمد القاسمی  
عالی بوده لهذا باین لقب مشهور شده و وصف فضیلت ایشان را بغایت الشریه حاجت اظهار نیست و در عهد شاه عباس صفی  
از هم هفتان پادشاه و یکجاده بوده این باغی تمینا نوشته شد

ای حوز ز تو دهر چه با دایا

خوایم ز تو دهر چه با دایا

میرزا امین از بجای ندر خداتار مولدش قریه

دل میبندم بسینه ایاجه شود

دوریت مباد هر چه با دایا

نصرت باد ما بین و با کثر کالات مربوط و در صنایع شعرا ما و این معنی درین باغی که تبتع مولانا اللف اندیشا بوری کرده و ظاهر

که در هر مصرعی نام یک جوهر و یک سلاح و یک کل و یک عنصر و یک روز است از دست

دیدی با دلووی سخن زد جعفر

آب یاقوت خورده لاله است

امیر سبک در شهر

فرو خاکست نرگس نیم سپر

روزی شب برم بصد اندوه

شب را سوختم با سید کام نغم

مستول قبصالی بوده خود میگوید که این شعر در خواب برانم جاری شد

اوحی اصلش از نظر من قواع هفتان و عهد شاه عباس صفی در هرات در خدمت حسین خان شامی بوده این شعر از دست  
قابل نام نیم ابر غم است

میرزا ابتر اصلش از سادات نظر و در اصفهان

کره که از گریه تا ویند خیمه کند



نموده و بنا بر آنکه اوقات بخت بد و بیانی سر فرسوده و صاحب دیوانست این دو شعر از او نوشته شده بد بخت است

آنکه دل بر دوزخ و جاست و آتش  
بچ میزدی چو اسیر و قاتل  
رحم میداد که در آتش سید کز  
میگشتی زنده میان زنی قاتل

بجای اسم شریف شیخ بنالدین محمد پیش از جیل آنکه در مضایقات شامت در اوایل عمر در اکثر مراتب علمی سرگردان

بوده مولفات وی در اکثر علوم شاید بر فضیلت سیاحت هم کرده و اگر چه اصل آنجا باز اصفهان میباشد اما چون آنجا را

ساخته اند در اینجا نوشته شد در دولت شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آن زمان بخت خرامید پیکر شرف

در بین جمعی از طوس مدون شد اخبار عربی و فارسی دارد این با جمعی از ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شد از دست

رویت که زاده لاله میرداند از آب شرب لاله میرداند دستیک پادشاه دست تو رفت اگر خاک شود چاله میرداند

مولانا ملا پیر جمال اصل بخت از قصبه اردستان من تبریز صفهانست گویند مرد صاحب دل و نه چون کج

مقید آب و گل بوده و از تبریز آن حضرت پیر تقی علی است و مرقدی بر قبرش دارد در سناست و حضرت پیر جمال دیوان

مبوس علی در مراتب عرفان دارند چون آن محضر قابل درج آن همه آری و کمر بود و تینا این یک رباعی از ایشان ثبت شد در حقه تعلیم

لی بود که سر زلف ترا چک زخم صد بدست آن لبان لاله کز نیم ایمان بر بی خان نگیان لاله در شب گم گشت تو بر سر سنگ

تا شیر امش میرزا محمد حسن اجداد و پادشاه عباس صفوی از تبریز که چایند آورده در اصفهان در محل عباس آباد که خود بنیان

سکن داده و میرزای مزبور در زمان شاه سلطان حسین صفوی چاره خدای دیوانی متغیر و صاحب دیوان بوده و پادشاه ملاحظه

شده و او را که تخلص باثر است شمس بی تاثیر است بسی تمام این وقت از آنجا نوشته شده اما مشغول کمال است از او

این غنچه بخت هم و کرمین اینم از کرمی و شمس این غنچه هر شکوه که شنبه دهم کجاست هر شکوه که کرم خمر کجاست

امیر لعلی اشیر دکانی بعد از کتاب کمالات سبستان فقه در دکان دولت ابراهیم قطب شاه و کمال الله و لعلی در

داره سفر بیت الله کرده و آن سفر سفر عقبی رفت از دست لطف باغبان غنچه دارد جور باغبان غنچه دارد

کوشش بر خوف مدعی چندی هر که نمی حکایت دارد اقا تقی خلف اقا ملک مقرب در عهد جابگیر پادشاه

سبستان رفته در خدمت شاه زاده پرویز میر بوده و این دو شعر از او جرم عذر جرم نختن گناه من با صد که قصاص نکردی کجاست

آن خورشید مانند و این خورشید از فرق بنیقد بعد از بخت نیم باجم خواجه جلال در کانی در کان قریب است از چشمتان

سر اعمال اصفهان خلف خواجه شهاب الدین در فن نظم از ظهیر الدین فارابی تربیت یافته و صاحب سلاطین با کجاست و

از شعری مقرر قول ارسلان و در شعر شناسی خوش صحبتی است که اهل زمان خود بوده و در صنعت انشا و تحریر عبارات خوب آوری

که در تبریز ساکن و در آنجا سخن رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و عرفان گشته از مریدان دوست

از کوشش شکارش خود ناکران لبان پر پیوست خون آلود که کرمک سلطان کل سید از کافکان چمن را فرزند دانی

نیم بیع که شطریا عین است چو از قدم عروسان باغ گلزار کرمین شاخ از شکوفه درخت نشت روی من از بختش درج با

سمن بران گستان گلرخان چمن  
کنند زلف چو بر بام تاج فکری

نیز غنچه بعد چشم میکند نگاه  
ستاره در زمین بر رخ خوشین

بچشم خیرت وضع خلد بین و بگو  
خواجہ جمال مشی بعضی او در کمانی نوشته اند

آه بی بدایع اولاد اله الا

اصعما نیست وی از عاصمین خواجہ سمن الدین محمد صاحب دیوانست دیوانی از افکار او در میان بیت و نادر قصیده و کوی استاد است  
و در آستان در سنه و وفات یافتند  
مینگ سبزند کلک را بخند و خطا  
خضاب کرده بخون کلک را کشت

چاو و کفی عادل ملی که قسمت  
نیست غمزه چاو و فریب تو که

در خجل و ظلم نیاید لقیب او آلا  
هزار شعبده دارد وزیر جرات

که جام باده بمانی دهد دست  
دلدار کرده با تنک جان بین کجاست

عبد سلطان خوارست و معاصر خاقانی تیر وانی و مجیر الدین بلیق نیست و در قصیده و کوی طبع قادی در دست و در سخنوری است  
او در دست و در سنه بمقتضای معبود شافیه این استعاره است

جمال الدین و هو عبد اللطیف از فاضل مستور اصفهان بلکه افضل فضلا ی جوانی و شاعر

اجرم پاک ملت چار و طرح نیاید  
خانی نقیض یک و دو معنی بود

چون روح با لطافت چون آب  
فایز رنگ و بوی چو پیران

که زنده طبع و در دست و در حوک  
که خوار و که عزیز کفایت و که بلند  
که اصفهان باد صبا کشته در سفر  
فرعون کشته از دم باطل الوجود  
زود سر فراد کشته همه چیز در جهان  
از جور و است مرصع شکایت از  
پیشتر شیران در تاب تب را کشتی  
عجب ملاز که ز وحشی کسی کرد  
فراق جستم و عاقل بخت بر رخ فراق  
بجای نغمه و بهمان مصلبان لطیف  
با و غیره بارین نکرده منجه که در دست  
از شکوه شاخ چون سوسنی یقیان  
بلبل اندر باغ چون مرغ در نیال که  
عبد کل زنگ شاد کند فردا که در دست  
عادل مشوای خفته که از غلظت تو در دست  
باری ز خدایم تو نیستی که در دست  
کویند صبر کن که شود خون فرزند شک

سر و کجی تمعید و سبک نیست  
که تیره کاه صانع که در دو که در  
که در کاب خاک زمین کشته  
مانده خضر ز شرب او دایم بقا  
زود سر شیب چون علقه چندی بقا  
زود و است مرصع شکایت از  
سته و رویف سلاطین طبعی با کج  
در آن کج که بر دایره نبر کان است  
سفر کردیم و دانا سفر ندیده بود  
کسی که نمیداد از بوم باک خوب  
ایر که بر پاش بین که شمشیر نواز  
لا اله الا الله که چون شمشیر نواز  
کل سخن خوشنویس و تو در دست  
خبر و استقبال او که نکرده بود  
در حضرت امیر چو تو در دست  
این گفته دین کرده همی بر تو شمشیر  
ای می شود و لیک ز خون جگر شود

با چشم عاشقان رخ و در بین  
مقصود جستجو یکنه در شرف  
کاهی چو جبریل شاک آمد زار  
اگر شکایت کویم چرخ نیست تو  
از و همی کل صد بر کف خفته اند  
مر که لفظ چو لولو شد با خوشنویس  
بود عزم که جویم ز دستان دوری  
کسی که در سیفان و خیل غولان  
بدین گفته که ز لسانی نفس اندم  
از شمشیر آن هوا پرست که در دست  
که عبادت میکنی در باغ شادان  
لا اله الا الله که میخند و میان  
باز پرس اگر که نیست با و فریت  
کیرم کسی شرم ندر می ندری  
این ناز تو هم که تو در پیش کفایت  
ازین مهرش رنگارنگ خود و در دست

در چشم غفلان از رخ غفلان  
مطلوب است از و شیدان که در  
کاهی چو مصلحتی ندین قریب  
در عتاب کج که بر فلک چو سوسن  
پسید مسیده انگاه جامه خباب  
وز و بر و صدف کلک همه خوش  
ولی چو در بقا پیش دیده کشت چو  
عرقش کاس و با تو که عبا تر  
مرصعیت با نفس میکند عده  
در شمشیر این جان پر دست  
از کج تبار اتقی خف رجوع آمد  
بر کسی که وقت که در غنچه سرشت  
که هم اصفافی تو که بد که در دست  
آتش تو عیب تو همی گفت نیاز  
شک نیست که خوش کید که در دست  
در اینجا هم بد اندیش چند باید

آه ازین قفس کجایان برآمده کرد  
 زیر مغرب ستاره دین ماند بویچ  
 نه پای غیرت من سر عاید سپرد  
 به آنکه ای که در خوانان پادشاهی  
 نه از تو واضح باشد زبونان کین  
 کیست که پیغام من بسپارد شرف  
 کسی بدین پایه علم عویذ نگردد  
 شعور فتادست دانی تا به کج  
 بانه چنان که هست سر حلالان  
 مسجد اندر مکان هیچ خود نیست  
 هنوز که شدگان هستند در قفا  
 من ز تو حق ترم تو ز من بدتر  
 من تو را بهیچ کس نه بران جان  
 بینم طبیعت و هند کشتل تو  
 نایه بر هر کسی از تو و بر سی تو  
 بکار سلطنت بکار نیستیم  
 دور از من تو دنیا در شمع افکار  
 اینک که بدگشت بنی خان که  
 سفلوچ که آتش سفلوچ کشته باد  
 شد خاک باخبل من و دیار دستان  
 مرغان حرم من و چون از دستان  
 دانی که بر قمر دست خود رست  
 دین ازلی گدایان بجز کجگوی  
 نه هیچ و نه بیکر فضل ازیدی  
 ایشان شدند و نیز با آواز شاد

با شک اینک که چنین برآمده کرد  
 بدو دوازده سال غنیمت یاد کرد  
 نه دست جنت من در صبح او بود  
 چشمش رسد که سر فرو  
 نه ظلم باشد خوردن قمار و شرب  
 که حق من بدان مرد خندان بود  
 کسی بدین قدر فضل نام نبرد  
 سو که پای غمخ نریز سلمان بود  
 سو کسی خود بر کوس می بران بود  
 بجهت در تان هیچ سلمان بود  
 که قوت طعنه مدد ایشان بود  
 کسی بایک که ان هر دو زندان بود  
 که خود کسی نام مانع ایشان بود  
 چرخ بسید قرآن کشت بدلان  
 شورش خدایان که کل کجاست  
 وی حسن محبت بود و تو بد  
 این چنین مست بجز رسید کار  
 اینک سیاه شده و دیار دیگر  
 هم خاک با عفت و هم نیکو کار  
 شد شاخا عقیم و زاید از وفار  
 دای رشوق آب فکر آتش شاد  
 دین چو بر قمر در زبان و دیگر  
 دانی بر استخوانی با شک بگذارد  
 نه هیچ پامید که لطف کرد کار  
 تا دامن قیامت از بوم یاد کار

بر غم دشمن بدخواه پیش روی  
 جز شخص که بر اندوخته بدیدم  
 حسود که شد فضل من بیک  
 که ز نجات من پس تقاضا کند  
 چه کردم بجز من طلسمی بدیدم  
 گوید خاقانیا اینده ماوس جنت  
 تهنه فتی ز شورشوی آتش جنت  
 نظم که کرد تو گفته خود سر سر  
 کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد  
 زشت بود و ز عید چون که پای  
 یکی زیشان تنم می چو کلمه با ظلم  
 ساحر زگر تنم شاعر در کوفی  
 و که چه خنده نند بر من دیگر  
 نتایج کفر تو زشت جنت دهد  
 هر که رسد این شعر تو خوان بود  
 دانی که بدین حال من با چنان  
 زانوی کشت زده چشم خشن  
 بجز دریده جامه و شاقان حکم  
 ازین که عرصه عالم در نظر  
 از آتش تو زبانی آبی جان  
 قومی تاب کشنی از جنت سیر  
 فرزند چه رسد شده ملکه کژی  
 نمود روی تازه می سوختن من  
 خسرو غم خود نتوان بر شکر یک  
 یکی دای که هر بخش سوختن بجز

چو صبح خنده ز غم خنده ای نمود  
 که یک کیم نمی آید از لطمه او بود  
 کسی تواند خورشید بکل اندود  
 آن بچه چرخ من را دایه من بود  
 اگر چند جبری منیم برک او بود  
 نه هر که دوست گفت آفتاب  
 بچکس از نور که خبر و بکران بود  
 کس که نه بهر سو و جانب شان بود  
 کس نه بر آفتاب خلعت کتان بود  
 بریزنی خسروا که می رسیدان بود  
 ز دوست من را شاعری جان بود  
 کبست که با دوست داشت بخت  
 اگر کسی شعر ما سخی اسان بود  
 معانی بجز تو زو رستبان بود  
 که بوی پیرانی بهر کجایان بود  
 بشوین شرح که نفیست چون  
 عراق ضعیف تو به عافیت بخار  
 بجز بریده سوی عروسان شاد  
 و ز رخ فقر کاف مردم و فقر  
 شد تا بهای دای بر صحن حیار  
 قومی ز خف تشنه بخت کشتن  
 داور چو که بکشت بکر خای  
 کشود لب بخند و می پسته و لمار  
 ز ابل مسخر نماند کسی تا بدین  
 زانکه عافیت و پادشاه از سال

سجای او همه عطر و زین و همه مرغی  
 مکر موی بر یکیزه فلک امیر بود غوط  
 تو این شکر امانی تو این کشتی کز خولانی  
 از یک اخذ و صد سخن از یک قول ای پادشاه  
 اخذ دایع افغان این حشت آباد بکند  
 غرضه نادانکند و بخت نادان پسند  
 اس در وی مستحکم عدل در وی پند  
 ز کشتن بیاری لاله اس و لسته  
 مهر را حاشا تن شمع امیر و چشم  
 ای تو محمود فلک هم از کشتی اسیر  
 تو چنین ای برک در غربت بخور ای پادشاه  
 حوشد تو ای غنی در سر چکان شمشیر  
 بود و کینه قرآب و پندش کی شکست  
 قطره اشیر مرگ زین بیکان کجایان  
 رویا کست ابوالعباس و دل پادشاه  
 کار این مختصر آباد ندارد وزنی  
 ای که در ملک تو هرگز زنده نشد  
 پیش آنان که دم نشور خلافت بد  
 تو بجز مدح که ازیم عطا این بیکان  
 فی هیچ و تیکر درین غم مساعد  
 بجز که اندر بنشین ز باد و اکنون  
 بد و بود همه حال نازش از دست  
 بگرد عارض خود انش ترا کم و دور  
 همیشه در تب و در زست بخور و چیز  
 عزیز زحم حیات و مین همچو امیر

درخت او همه شبنمات و طبر  
 و گردی بر اندر جهان از این  
 بخیزین بجز سخا پر و درخشان بجز  
 از یک بیت و صد دیوانه و کوفت  
 الفراعنه افغان این دیور دم افراز  
 فرستد سوسند و تربتی سازگار  
 کام در وی در درخت و در فایده  
 غنچه اش و تنگی و بخت سوداگر  
 اجل ببردست تیغ قتل و پادشاه  
 ای تو سجد ملک هم یو از کشتی کجای  
 در برای مقدمت رویا این پادشاه  
 عاقبت تو ای غنی در برین پادشاه  
 و میرزا حبیب این ثوب و خیر کجای  
 قطره از بحر و زین بیکان کجای  
 زانکه سراف و کرامت در پادشاه  
 که همه ملک تو کرد و بچشم ملک من  
 در و باد تو و از دولت تو بیکان  
 تو در آن عهد ملک بودی و دم  
 نام تو هر و تو اینک نازد و نیک  
 نه هیچ پادیر درین کا و یاد و دم  
 بخواه مجرب و غیر و هر چرخان  
 و ز بود همه حال قبل و بهقان  
 چو زلف با خیز کرد عارض جان  
 از آن سبب که مراد است حقان  
 شریف چون عقل و لطیف همچو جان

صد فغانی که ز روز یکدیگر هر چه  
 سنا و زنده و غفلت و غرض و غفلت  
 اقامت شمس امیر این بفتح و غفلت  
 اگر او بی اهل امیر این بفتح و غفلت  
 این عجب قاتل کز غفلت و غفلت  
 مرگ در وی حکم و قاتل در وی  
 راه زینک محاکم و زینک کوف  
 شیراز و زینک غفلت و غفلت  
 از پی قصد مرگ تو مشورت ملک  
 زیر تو مرگ و دست و بلاد و بجز  
 در کشاد و باراد و خوان و ده و بجز  
 چند سخن و باراد و زینک غفلت  
 قوت پند زینک ملک و بیکان  
 از تو سکویند هر روزی و زینک غفلت  
 غفلت صورت می نیند و قیامت و غفلت  
 حیف بنو چنین ای کفایت کجاست  
 ماه بنو تو در سعاد و زینک غفلت  
 ای که هرگز بنو و علم تو مستعمل و غفلت  
 مظلوم چو بیکان نازد و غفلت  
 بخت کوه باغ و زینک غفلت  
 که تو سنج و سر شیخ و زینک غفلت  
 شعاع جرم طیف مسان غفلت و غفلت  
 از و نفاست نقل کند بصحر و غفلت  
 که که تخریب خویشین و غفلت و غفلت  
 چو فهم دانا تیز و چو طبع بر نماند

نه سخا نیکو و خیر و بصورت و غفلت  
 زینک غفلت و غفلت و غفلت  
 یکی بخواست پر تو و یکی کفایت  
 چنین کشتن و بیکان و غفلت و غفلت  
 زینک غفلت و غفلت و غفلت  
 غفلت در وی قاتل و غفلت و غفلت  
 خاک را عیب نل و غفلت و غفلت  
 سیر از زینک غفلت و غفلت  
 از پی قتل و غفلت و غفلت  
 پیش آنان که زرد و مرگ و غفلت  
 تو چنین اعراض کرد و زینک غفلت  
 دانی از زینک غفلت و غفلت  
 همه موری نه پیشانی و غفلت  
 از تو سکویند هر روزی و غفلت  
 غفلت قیامت نقد و غفلت  
 کند و سپری کفایت و غفلت  
 غفلت زینک غفلت و غفلت  
 وی که هرگز بنو و غفلت و غفلت  
 محروم چو زینک غفلت و غفلت  
 بر و با و زینک غفلت و غفلت  
 بد و دست و غفلت و غفلت  
 مسان جان غفلت و غفلت  
 و ز و غفلت و غفلت  
 نهاد و بر سر کفایت و غفلت  
 چو زینک غفلت و غفلت



بیاتامی شهر آریک پرواز جایش داد آن بازگویی کشی در نفس صد گونه خوری	که با شکر دکان باشیم مساز کرامی نادان و دون بهت مساز چپ شکل عفا بان شکاری	بشباشیم کافوری کدازیم تمام سحر کرد و کوسازان بسی بهتر که درخت زرا ندود	بروزان باشان بخیر بایم جای برف غنی جود بایان دومی محکم حکم دیگر ی بود
--	---	--	---

**خواجہ صلیب اللہ** مردی بزرگویم و صلاح دار کشته زاده این از حالش خبری معلوم نشد که با طبع خوشی داشته این با علی از دست

دو شمشیر که یار سرساری بود	وان کس مست درو خاوری بود	در خواب زرقه بود آن غمزه هنوز	ایرغ سحر چه وقت بیداری بود
----------------------------	--------------------------	-------------------------------	----------------------------

**خزنی جیش نیک** و شعرش بل نزل یک و هجسته زاده ملائکی است این اشعار از او نوشته شد

یادزدان که در دو آنجمن ازانی هست	مدعی حاضر و این روز جزا جانانی	یتوانی کجی گفت که در حوالی هست	خزنی ساه دل امروز در جوانی
بغضای دروغ تو شدی شاد و رفت	غمی که مرک دشمن دارم این است	که ترسم در غم او مرده باشد	نرم بخجیده یار در بخش از غم
مرا بر ساه و حویهای خنی خنده آید	که عاشق گشت چشم حیرت یارم	بزار لطف اگر هر زمان کنی بمن	نظر بیکه کنی چشم من بآن باشد
باسم که بود که دل چه شکایت کند	شونده اندک دم دغای سناش	بدگمانی بین که با هر کس گفتم	بیکه شام قم بر جان کنی پیوست
از خن سار جایت دل در پی کشم	کاش انجم نمی پرسیدی آنزد گستا	یک سخن گفتی و باز از صد کافم	دیدم غمزه نشد که فعل شدنی
دیدم که اگر منم از این منفعل شدی	که پدیدم بجز بخش بندار مصلی	هر چه با او باد او میکند ددلی	چون یون بر من جز نرسد غم کند

**حسابی** بهش میرزا سلمان از امامی قصبه شندر در کالات ظاهری اهر وار کلاش مهارتش ظاهر

و علم موسیقی صاحب وقوف گویند مذکره نوشته بنظر رسیده است	کینه میوز زنده با حسرت گمان کرد	خجسته فاضلی خدا پلوشینان
---	---------------------------------	--------------------------

آن شب کسی کمال من توان بود	احوال پرستی در میان نبود	چه خوش است از خجسته برونی باشد
ز غریب و عده مشب زدم چشمم	که شب امید داری و رخسار باشد	که بخر چون درایم و صلح باز باشد
بر جانی رشک دار و دغی شوم شوی	رشک میبود است جسر کلاش	که دست بودم و مردم کمان بودم

**حاجی انزلی** توانا لایت سوامی این از حالش طهای حاصل نشد است

خواجه سالیق در بن نخلان لایش	که پندارم ز با افتاده افتاده در با	بار که کنم خود کز دل عشق یون کنم
حاجی گویند کاتب خوشنویس بوده این شعران دیده نوشته شد		نقرا به ششم شهابی جبران کند

**داغی** بهش ملا میک و ولد ملا نمیری در اول مال شریف کشته و کجتاب اشعار بوی شوق اندر لامر مسل شعر بهر ساند و دایمی

تخلص نموده که کند در حال شیری بسیار بدو خود و در طلوع شای تراک شعر میگوید از دست	ز شک غنچه این دم نمیدم	از تربت کلبه ای سبانه بر خیزم
که تواند و سکه کم از قاتل برود		

**میرزا داود** و خلف الصدق محوم میرزا عبداللہ است که از اجد سادات عالی درجات منان

بود و عشق تخلص میکرده مشارالیه برف مصاهرت شاه ملیکان صفوی بنصب تولیت روضه رضویہ سرفراز و اتم اشخاص  
وفات یافته در اکثر اوقات بصحبت فضلالی شعر اشغول و خود نیز صاحب دیوان بوده و دیوانش مطالعه شد این شعر از غنای

در این شعر از غنای

در این شعر از غنای

<p>سحر که سر مرغ و صالت که کیم اشک قیاس مرگ خوشبخت</p>	<p>گوید آنکه باند چه گوید آنکه نماند در دین این چنگ زاره و لبا کین</p>	<p>دیوان وی آفتاب گشت و با سم خلع میکند از دست و این شعر نیز از قصیده دوست که در دست و دنیا گفته به نکت</p>
<p>کمان بر دگر این بنده خیل گشت تیر است نگاه نو که بر خاک افتد</p>	<p>کس تغافل ازین شیشه که تیر سم بر که نکت بر سرن لکام نچند</p>	<p>هم چو تیر که در دهان چو پاک گشت که سنجاش شیر را هم میگزید</p>
<p>چند مرغ و چند مرغیای فیت آبناشدن آب قیاسی علی غدا</p>	<p>بچند چو گل مردم بود بدین جا خواجه چون خدایه که در دوا چو کجا</p>	<p>آخر مهر و محبت نه پس حسن و تیر شب ستایی ناز و دگر کجا</p>
<p>بر دست بام دل چو آب صبور روی رتبه عشق و الله اکبر</p>	<p>صنوبر قدس که نازش بود بر از آن سو قفس پیچ بر وادار</p>	<p>امیر میرسد تو ایش لعل و لعل که در چه کعبه بر پسر و داور</p>
<p>نخبت و گفت کون بیت و قفا چرا تو سبیل نداری مهدی افغان</p>	<p>نخاه بر دوش دست خودش کرد ز روی بندگی و عجز گفتم غی قون</p>	<p>شی مر از آن خرو می بدست افکار چو در کشش تیر مراد نه آت</p>
<p>زن کار بر قزوین کجایان کرد چون شایع کلی که فها بیرون کرد</p>	<p>بجند و گفت که آری بهای جوئی سر چو بخون عاشقان لگون کرد</p>	<p>که منی لطف تو بر جنت نایب شبی که دل و فدا خون کرد</p>
<p>کاش آناوی و انیز نت ایس کرد از ماول روزگار خالی</p>	<p>از خدا قرب خود از دگر خویند شدن بدین دوسه روز رخس تو</p>	<p>رضی از ابل انداز غدا راست بجان آمد و لک ازنا صوری</p>
<p>میرزا سید رضا از سادات حسینی بدو مذکور و در کمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بوده و در عهد شاه سلطان حسین صفوی بمنصب نقابت منصوب بوده و هم در آن عهد با دواش مشهور شد که حاجی شعر میکند و این دو بیت از دواش مسموع شد</p>	<p>اشکم بهین دیده و چو با بامیرد آ چشم که میکند این آب میرد</p>	<p>محمد رضا پاشا اصلش از باره عباس آباد با سم خلع میکند که بگوید لایت روم فته و از تاثیر کوب طالع چندی پاشای مصر شد چنانچه از امر مغرور و در حرم که مجاور شده این قطعه از دواش در این مختصر ثبت شد بسیار خوب گفته است</p>
<p>فلکا، اسیر نیت تو ایم</p>	<p>ظفر مار ازین نکوتر کن</p>	<p>دو شیه قیتم مختلف اوضاع</p>

ایباموزمردیسیه او را

ایمیرشیر مثل او خرکن

رفیع الدین لبنانی لبنان قریب است از بارین

دار السلطنه هفتمان آتش میرزا شاه حسین در اول حال بنا بوده و بنا بر تضرع فیها لازمست داروغگی هفتم را قبول در روز بروز کوکبا نفس بلند بفرست  
 و شرف الدین شقروه مباحثه و مناظره داشته خود را افضل از ایشان بنده گویند و روحانی و دواع زندگانی کرده چندی در ولایت

ری میر بر وجه در اصفهان در سو فاتیانه بن شکار و بخت

جانم خشت های ستا و جانم بخت

الکون نقای عشق تو با که جانم بخت

الکون که غمزه تو در کشت رحم کن

الکون که چسود که تیر که کانی

شاه کن باغ بارش چمن

از عارض تو رنگ گل از غزل

بستان چرم مست که از کز خن بن

دلف تو بخت و چشمت کون بند

بخواه جان لعلی از تو نیست تیغ

هر آنچه که گریست از بخت

خدای عزوجل در جهان چه فزاید

ترا کلاه فریدون و خشت فغان

هنوز کوی عدم در فلک نیکوید

که او بدست جابانری تو چون

نوید و او که عمری چه عمر فوج و

از آن پس که ترا ملک سلیمان داد

خصای که مگر او در صورت خود

در آفرینش ذات بوج نهان داد

نیم لطف است چمن هر روز

بدست باد صبا و دستای چای

خبر دلم چه برسی که بجان بید کاش

سخن کسی چه گوئی که بغیر کاش

چشم ز زنگار رو کرد و از دور

را که هر پای و حافی چه پر کشت

شفق ساحل نیل و آن کانی

خیال آتش سوسنی ستانده و در

تو کوی شب همان نیست که کاش

پیش از خورشید فشانده از آن

پناه خسران محمود علی الدین

که صدیون غصه می زد که

ز لطف است آتش سید حسن از سادات رفیع الدین

که عده دوزخست که ز غل شاد

بیرون شیر بند ترا از دیار

که صدیون غصه می زد که

ساقی آتش میرزا شاه حسین در اول حال بنا بوده و بنا بر تضرع فیها لازمست داروغگی هفتم را قبول در روز بروز کوکبا نفس بلند بفرست  
 تاد و دولت شاه اسماعیل صفوی بنصب وزارت در شهر راز و بسبب زلزالت نسب کسی تحمل مزاحات ظریفانه او نشدند عاقبت  
 از دست قهر شاه قلی شربت قفا چیده و کان فلک فی شهوره کاهی شعر می گفت این چند شعر از دست بد بختی است

عبدالله سری که دید یک جا

با خولش بجام دل ترا من

از مژم فکند سر تو در پیش

سوی تو ندیده از حیان

از ما تو یک کدام ما چار

بیمهر و وفات تو یمن

سماکت از اهل افلاکیست و بغیر ازین شعر چیزی از او سمع شد

سهری اصلش از مذنبه السادات زواره در استان

جنتوی در کوی داشت چه بر سر

منفعل کشت و بر کشت ترا بوج

سهری اصلش از مذنبه السادات زواره در استان

سهری اصلش از مذنبه السادات زواره در استان

بهر طریقه گویند شعر بسیاری از بزرگواران می گفته و کمال فضیلت نیز داشته و سالک طریق صوفیه بوده و با زبان تحقیقات در

کرده و حال از اخبار و جزئی در میان نیست این شعر از دست

از خضر غفر فرزند عثمان از راز

از خضر غفر فرزند عثمان از راز

سراج حکاک گویند در شغل مزبور صاحب قوف و بحسن خلاق معروف و این شعر از دست بد بختی است  
 از نصف هر جا که نشستم و من شد  
 از گریه بر سو که گذشتیم چمن شد  
 سعاد از موزونان اردستان من توابع هفتمان

بند و ستان رفته و معاودت کرده در ایران وفات یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی از دست بد بختی است

ای بعد یعنی زبان جانان تری

بر تو شای ختم و بر خیز شیر خیزی

میرزا اسلمان سلسله نبش سجاد بهار می نشینی

علوم مربوط به محبت شعر و شاعری مایل و در زمان سلطان محمود صفوی بوزارت رسیده  
 سراج حکاک گویند در شغل مزبور صاحب قوف و بحسن خلاق معروف و این شعر از دست بد بختی است  
 از نصف هر جا که نشستم و من شد  
 از گریه بر سو که گذشتیم چمن شد  
 سعاد از موزونان اردستان من توابع هفتمان

بند و ستان رفته و معاودت کرده در ایران وفات یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی از دست بد بختی است

ای بعد یعنی زبان جانان تری

بر تو شای ختم و بر خیز شیر خیزی

میرزا اسلمان سلسله نبش سجاد بهار می نشینی



در همان زمان در میان مستبایان و تبع امراضی قریباً شش رشتن حیاتش منقطع شده این رباعی از دست

مخند ترم کر چه وفادار ترم | آرد به ترم کر چه کم آزار ترم | آن کو زویم عزیز زینت کسی | بجای الله بستم او خوار ترم

شاه باکی اصلش از قریه ذانت و دایم علم تشریف لایس که کی از لولک تیره اصفهانست و بغیر این رباعی شعری از دست

عشق دایم و سینه سوزانی | در وی دایم و دیده حیرانی | عشقی و پیش عشق عالم سوزی | در وی چه درد و در دیده رانی

شاه نظر مستوی نزار شاه رضا واقع در حوالی قمره من توابع اصفهان سبند وستان بفته بعد از رجعت بخوش نقش نام شاه

ایل بعد از تصرف از بدعتی بمنزله قمره مستلا و در آن محرومان و اربابا انتقال یافت بر طبع عیونش این رباعی شاه است

یا سر خیم را بگویم سبک | یا تو تن را بدار ساز واد و سبک | اقصایه درین سر چه بزرگ | یکم ده بنام به که صند زینت

سبحان عالدین محمود و از اعظم سادات و ارباب طایفه مرزبوره برادرزاده خلیفه اسد الله مستوی مشهد مقدس نصیحت از دست

میت شکر کر چه بی حد و بی گنا | آقا بخیر منی منیر اندیش کنی گنا | شرف الدین فضل الله شکر و از قرائل

الدین عبد القزاق و رفیع الدین لبنانی بوده و شاید بر قصیدتش سار احبابی الذنب کافیت که در مقابل اطواقی الذنب

رغمش می شست بر چند کلمه در چند موعظه و شرح حالات هفت خدائی نوشته در روزگار نامک شیر که از لولک الشرافت اند

تو که حمیر الدین یقانی اصفهان آمدنیا پیش از این رباعی که گفته اند

کل چو در جبهه آید از سر شاخ | رنگ در وی کیم یا و آمد | ای حالت راحت هر سوخته | دوی که پاشی سگسته با درخت

رنگ حنت شاهان غدا | بر کن راحض کو شروفت | آتش شفت قنار و جبر | در سویت مرغ جان هر سوخته

آه سر پوشیده ام هر غمیش | استفا زلفت چادر سوخته | عشق چون عود است دل هر سوخته | نخت در ویش تو و انکو سوخته

چشم سلطانند در فرمان بوی | آدمی و وحشی و دیو و پری | مطرب و طباح و پیکه و غازی | عود با سولهت و مجر سوخته

و لم بود ناکه دستا لے | بت شکنین دلی نامهربانی | جفا جوئی که بنهار درویش | زنده و خور و رشید و ناخوش

شدم چون چکنا لایق قرنها | لیده پوستی بر خزان | بیش بوسی بجای سفر و شید | از و آسوده کرد و کر وانی

حرامت با دینا عیش و مستی | دل و جانست فدای جاکوشتی | من نیک ارمیتا امان و خیر | رنجی میسر و دعای بجانی

کس بر در عشق انیمه مبتلا کردن | از تو این درد و دل افتاد کردن | آنکه میان ما جدائی نهند | تو بنده ای که دل بر دمی نتوان

دشنام عید جسم چنان و جگر | از تو این درد و دل افتاد کردن | از تو این درد و دل افتاد کردن | دشنام عید جسم چنان و جگر

شعبیه وی از اهل قریه سیمین قزاقی جو شفاست که از توابع و ارباب طایفه اصفهان محبوب میشود و وی و این عذر گفته اند

تا کردی غلبل از کرد و خور و خور | که شیدان ز راه و مجر ز خور | او خلاف و حد و کرامت از تو | یکصد و یکصد که حد و کرامت

بدوستی تو خدای عالمی این  
 بجزرم و عده دیدار کردی نمی  
 باز این چه نوبه التفاتست  
 این جور دیگر است که اگر عاشقا  
 دیدی که خون حق برود بشمار  
 پرستاری دارم بر سر بالین بکار  
 غم عالم پریش عم نمی کند  
 از تو قبول کن شرف التفات  
 آن شیخ که از غنیه باز یافت  
 بنا امید می آید شود که چرخ فیتا  
 نیندازد چرخ که بدو بال نهان  
 ایتم جبرتی که علاجش نمیکند  
 خاطر از تو تنگی بجای نشود  
 کرم سام نریانی و کرستم کرد  
 ای کجاست حسن و لطافت ماهی

هزار دشمن یکدوست کل امتداد  
 وصال چون تولی را صبر نیت  
 آهسته که آسمان نداند  
 چندان فکری که بیدار نکند  
 چندان ایمان نداد که شب بر کند  
 کز آنهم این پهلوان بچلو کرد  
 سر زلف پریشان آسردند  
 آن بنده که در چشم خریدار آید  
 مست است بجد که ده فایده  
 بهانه که توان از من تقاضا کشید  
 که غافل شوم از حق و انانیت  
 صدر و زور وصل از شب چوین آید  
 چشم لطف از تو باز ده چشام  
 جلاب مرا بغت نتوانی برو  
 هر چند که گناه قدی انجواهی

ز گرد و بادیه این همی نمی آید  
 مرغی چو هماغی من کنش سیرت  
 از تو بخوابد بجز در دل فریب یارم  
 کفتم کفم بخیل و راست کشیش رام  
 پای صبا به بند و سر شیشه بکشد  
 بغلط هم سرور بر سر مجنون  
 میترسید از دوزخ شغالی  
 مادر دل کشایم بروی همه کس  
 گفتی که چه شد قاعده و مجرب  
 میزدند ما را ز خرم نمی که باز  
 شعایر تمامی عمر در راه تو می  
 غیرت نه این نام عشقت کمالی

خبر کیست که دینار گل  
 شکرانه این سینه می کنی چند  
 رشک شوقی چه شد که از خرم  
 سودی چنان کرد و داد و بیداد  
 از نرم ما مباد بکافی خبر و بد  
 عاشق این بخت ناز و نغمه  
 غم جانسوز و جان سپردند  
 آنکس نیست که در وی هر کس  
 رسم کنی بود و عهد تو بر فغان  
 پایش بختانید و پریدن نگذارند  
 بگویت میرود یا ز سرگرمی آید  
 از رشک شوق که بخون کند و کس

این رباعی سر بر لیلی نوشته

یا قیامت آنچه خورد و باید داد  
 یا در عوض آنچه ریخته باید داد  
 یا قیامت که از پستی خود عار دارد  
 عمر منی از بهر همین کوتاهی

شکبی اصلش از اندام کوند و جانی او عامی هر بی با عدم استخاعت و ایداع میری داشته و آخر الامر مضرار هر دور گذشتند  
 شبهای جبر و کد زانیم و زانیم  
 دارا سخت جانی خود این گمان بود  
 دو تینه بجوی یا از رشک گشت  
 چنانچه در مرتبه ثانی بنده رفیع با سری داده محبت داشته از دست او گشته شد این دو شاعر و درین مختصر ثبت شد

دیدم از دورم و دهنه فانی کرد  
 خوب کردی که ترا خونیاش کرد  
 صادقای کا و خادم سجد جامع قدیم صفهان بصادقای کا و مشهور بوده غیر از قطعه که در جواب خاقانی گفته است شعری از بنده  
 ایضا و گمان که طریقی تو میرد  
 ایشان خند و خرم و کس کس  
 صبری اصلش از مدینه السوات زوره از بنده زوره برادر رتم و شان از نواح ملایه اروستان است این شعر از دهنه ثبت شد بنده  
 ز نیک فال بسر کردم آشتی شکل  
 که در حوض حسرت زانک بر تو نام کرد  
 آخر الامر بدست یاری ایض صبر از حسن غور و داده تغییر شخص داده و بهر تابت علمی بر بوط صا حید و است و شعر خوب می گفته



و مشوق لایزال در برابر مهر خورشید و دلوی حسن ثل در برابر حسن دلوئی پهلوان رسانیده و فیض حقین سید که تمام عمر سوادا اسیلا و نسا و  
سر و جز و فاجع انان کتب مرقوم نمیکند تا بگفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غایت داشت نهم و احدی علی الاویس این شان چار نیست

ازان ثل خواهم سدی خود بر خیزد  
ازین سخن ای فردوغم که داشت مرا  
بر خیزم که میسر پس ازین بر سید و گویا  
سیلاب مرشک اندوایم و میرودم  
هرگاه میبرد که شکایت کنم رتو  
میخواست رتخیز عالم بر آرد  
شادم که داده و عده بفرود می شوم  
بجز و خاطر هم ایچون لی چه بیکدی  
سر در جهان نهاد و خیمیری مرشک  
اومید چو امی سهر کوی تو که میم  
علاج درد خیمیری نشد نمیدانم  
هر شکام جان ازین چوین غم بیک  
خویشم نشد نیست آنم که گوید که گویا  
بامید که بر سید حال خوشی گویم  
فریب من که فرستد نوید وصل دایم  
جیبی گشت در مانی نذر و در و جوی  
در کار حال خود بامیدانم بیکدی  
یکن مبردد و کم کوش دره شید  
بجز اینان خود آنم که نغمه کاه کاهی

که ترسم من موس بر سوس کسلی  
ازین سخن باختم و از دست افت مرا  
رخو شمرند و شد دیدم ازو بیکدی  
عمری بزرگ بهیجا صلح این است  
چون کوش میسک نهم باقم عاقبتی  
آن باغبان که تربیت یشال کند  
کانه و یزج و عده بفرود می شود  
کدام روز مرا با تو آشنائی بود  
ترسم چو این باقم خبر برود  
اسید که این باجو بر بنیاشد  
که گفته بود که در دوش و داند پیر با  
که چون مردم غمت خواهم گشتن بیک  
کنه تحریک از منی افرین بدایت  
روم چون پیش با او بریز بیکدی  
باین خیال که شاید در قفا بریم  
غله میسکت خود گشت و دران خودم  
با و کرمیرسم این با سیدانم بیکدی  
زابل درو کند در و دل شنیدن  
کند و دم بخاطر رخان و انوخی

کریه قریب و عده در جزا بود رتو  
فالام دست با شیری بیکدی کرد  
مسکند و کارم رتو در و علم نیست  
بیکانه بودی من و میو ختم کردن  
چو دیدم غیر با جویم او ختم کنم  
رو و با و یکان در شوم و برین نشاند  
غمت و دایم هر که در و با او بود  
دور از تو که بهیچ تو غم بیکدی کرد  
چو میلم کس که کز کوی او دشتا و کوی  
فریاداران کشف که در و دلم نشاند  
هر دو عالم با و اینان چو ختم کنند  
گویا همه در گشتن من قائم امروز  
ز پیام من جوابی نشنیده دست  
فریاد که چون دره بید او تو رفتم  
نداده و عده و صلح بر و خیمیری  
چو بر خیزد خواب از منید سوختی خود  
با و کرمیرسم انجان را بخش بیکدی  
نه غمت رتو در و کاه بیکدی بیکدی  
ضمیمه اش میرزا زنده از سریه کفران بود شین من بیکدی

تسه صهفان از جمله اکابر آن دیار و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفتر دیوان بود و طبع خوشی داشته با کمالات موسیقی و ریاضی

صباحی بخت مستولی اماناک	اگر دی زلفش هیچ در دوسران	در او کند که از من بیکدی بی تابان	که هر چه بشنوی از منی بیکدی
اگر چو ز تو نفسی نمیرسد بضیا	که من گذشته ام از قلع کوفه سیران	همین من است که کوی زخیر و شراب	بخیر تو امید نیست شراب

ای بت سره کرد و هر جانی	دی با آورد و سر بر سوزنی	هر روز کردی و باد و چمنانی	نایبیت میکند بر سوزانی
گرچه دپای تو نیست شکی	پس که گفتم زبان من فرسود	چشم خند من ندارد سود	مور و تمشیت اگر ملکی و
کی کان داشت که آه سر کار	لب بد که نیست توان بستن	از دوا و غیره توان رستن	ساده رودی ترا باده چکار
من چاره مردم از سوسا	سک و ناموس را می بکار	همه جبار و شوی و باده کسار	کفایت قدر خویش را بشناس
آنکه پیش نشسته شام و صبح	یار هر کس مشو بر میز من	کجاست با و کز نه میلفزی	که هوس پیشانیست و افروخته
آنکه گوید که در تو هست موم	که تو خود چسبند از می پس	حسن خود را ز کس گیر قیاس	اگر این رهتست طعوم
این هوس پیشکان کام طلب	که اگر با فرشته عسردنی	هر ذره و سیر و تو منونی	میکنی جام باده شب و شب
شب که در بزم غیر تادی	که سم پاکبار و پاک نظر	بخش عشق پاک او باد	خویشتر بدست او دادی
با چنین کامی طلب دوست	این همه نیست بی زحمتی	هست البته در دوش من می	بقین آسمان که عادت است
نوک می خواره و باده پرست	در تماشای صبح چو غم	من درین شیوه انداختی غم	میتوان خفت پیش اهرم است
آنچه میکند - پذیرفتی	در خود آهش بر وی دوکن	قدرت ایزدی تماشا کن	سک و ناموس را و ناگفتی
در عصای چمن سارونی	همه دو شب اول و شکر بر	با که و می چنین بزم عرب	واقع خویش را بش گفتی
بکسی باده و ریاض کن	همه آلوده اند و دامن چاک	چون توان کرد حفظ و پیکار	بکار احوال داغ کنی
	همه کس را بردن فرستادی	می کشیدی دست خادای	
	با توانی بی ادب چاک نکرد	هر چه میخواست از کجا که نکرد	
	رفتن و می کشیدی ز کتوت	و نه چون باده رفت و دکان پوت	
	داروی پیشی بکار گنبد	من مدافم و کز چکار گنبد	
	چهره می چون پیاله دست بپند	نقل می در طاق اهرم است	
	عبرت عشق است جامه ده	رخ ز می بر فروز و کام ده	
	چون کل از تاب باده بگفتی	با خس و حار و در چمن خفتی	
	همه جان زمان فرست	کوشا جمله بر تراز نیست	
	با حرفان مغله نوشی می	غافل از خود بچینسن تا کی	
	بکسک پوشکان میدانی	در کین تواند میدانی	
	مرد و سیر چار باغ کن	و در روی زیر پل سراغ کنی	

زیر پل منزل خطرناکست	با کس آنجا مرو کو سست	رفتن چون توئی در آن جبلت	وگر آنجا حسابا پاکست
آه ری بستان سادو کن	مسکن بوعیان بی باکست	غنچه کا بنجار و دچ کل چاکست	از تو عیب است این زادو کن
کر فیاض خاطر تر از ارد	کن آنجا به سترحت میل	سنگن بارخانه در ره سیل	رفت دیوسف بدست کز پر
	در کنی میل جام و بادو کن	در داد و ستد کشادو کن	کاش می می و امر و نهامت کج
	تو کجا دبیران شمع کجا	نه که راضی شوی باین سودا	
	این درشتی دزمی از حد برد	بیش ازین غم نیست تو خور	
	آنچه کردی اگر هست تو گشت	هر چه خواهی کن راپه گشت	
		آنچه بر شب هوس سخن میگرد	
طاهر اصدش از نقیبه نایب بر توابع اصفهانست بمطالع از دست			
ظهور الدین برادر شرف الدین شقرو است از عاشق چیزی معلوم نیست از شاعرش این دور باقی خنوب و خبت شد			
دلدار ز چهره پرده بکشو و برور	صدر و زوکر از آن دافرو و برور	در زلف خوش نمود خوشید لب	ورخنده لبش ستاره نبود برور
در زیر کلاهش گل لاله بین	نیر هر سولی و صعد ناله بین	سالی که بود و دوازده مر دیدی	نای که بود و دوازده سال بین
عشقری امش اقا علی انا بلی تسریه فردشان باین اصفهانست و با کثر علوم مربوط بهند رفته مراجعت کرده در شهید وفات یافت			
ای آنکه ندیدم بهر کی تو شخصی	هر چند که در کشور اندیشه دو نیم	ایک لطف نمایان تو در حق من یونیم	کز وعده تریاک تریاک بریم
غازی قلندر اصلش از اصفهانست لیکن در بلده سمنان متوطن بوده و طبع خوشی داشته که نیکو اوقات قتلای مرفعی می آید			
جزای کی شب بجهان اگر دبا نیرد	سوی شبت برم کافر و مسلمانرا	زبان چون تو ست کار و تدبیر	عجب که یکدیگر آسوده و جانرا
نام ای سبزه تربت مجنون مبرید	بگذرید که دیوانه تباری کرد	فیض اصلش از اردستان که انبیه رستم دستان من توابع منتهی	
و کیفیت سیار جواش از نظر چک است این دو مطلع از دست		کلی بدلت از دگر جوی غباری هست	کمر بنجا طر شایه که خاک رازی است
گدام دل بر دوشی از خد نکات تو	تو صبح اگر کنی کس حریف بخت تو	فرید الدین حول از جمله شعرای متغزل اصفهان و دور	
زمان سلاطین ساعیه خور یافته و اوجسران امامی هر دی بود بعضی از فرزند امامی دانسته اند و بعضی دیگر می را از اهل دیلت			
دیگر نهشته خلاصه در فن نظم مهارتی تمام دهسته و مرج فصحا و بلغای عمد خود بوده این اشعار از انتخاب و ثبت شده			
یوسف رخ و بارون رخ خور و خلوت	موسی کف و عیسی هم و داور کائنات	حاکم کف جم خاتم و بهرام سپاه است	رستم دل و سهراب بن کیوست
با طاعت افروخته خوشید نیرین است	بارت افروخته جیش زناست	دوش پر سیدی از چنگ که زینچرا	شکل قدیم تو چون الفی و کجی است
بیرکتی ز بلای چو موسی خصما	پشت پر لای سر زلف سیاه از سودا	چنگ کفابو ای سر زده سودا	بسته زری و دغانی و پشت نهامت
من اگر چند گرم هستی را هم بین	در چه پریم سر زلف جوانی بر بخت	نی بدو گشت تو بر بسته و موسی بسته	فرق بر لب و بر رسته کجا کجاست
من نیم شاخ نبات و شکر زین چیز	لب فانی لب چون گرم و بسته	راه من راه فغاند و عزت و جفا	آه من عاشق جینی و دوست

چنگ گفت از سبزه کی مخالفت شد  
تو اگر حیدر سخن دانی لیکن خردوی  
معه فصل رسیده نه تاب آمدید  
هر کجا آمدید زلاله با سید زین  
تا که شنید غبار دود و سیدان  
مرد و باز در کس چشم کوئی درشت  
است رنگ است اینجا تو قوتش  
سخن خیزد خوشتر از سخن و زنگ  
حسوس کوئید که شام فخرت  
چو که هر کی که هر اندر میانش  
چو وصال طوطی تمام مملکت  
بقوت عطا بی بصورت چو پادشاه  
تشنه شاه عادل خداوندانه  
و قاق و خجست خلاف تو در رخ  
هر فتح و اداساست عدم  
ملک ز عدل تو شاگرد که کردی  
ای در چمن چمن حیات تار و کمان  
سرمه بنده بجز خجسته است از رخ تو  
بین پیش کن جوهر بر چرخ طوط  
از تقای ای دم زنت تر قووم  
ای بری و بگری کلاه از بر عیبر  
سیم دور درخا مهر باطن بی شک  
منوچهریت نه روی که خدایکوش  
که تصویر فانی بود در دوازدهای  
اگر خوشی از مرغ شود مرغی شکست

شنیدی که مخالف نبرد پرده است  
من بدم کشم گوش که حکم مرا  
دور به و ترجیح ای قاتل آمدید  
هر کجا خاک و سرباب و شربت آمدید  
آب از غوطه میلان خواب آمدید  
تا که در تافت طرف آنرا شربت آمدید  
قافایان شد ملک قاتل آمدید  
سخنی طبع دوله را و جواب که هر  
و که نه کشد یا خنجر به خنجر  
بیک جای جمع آمده بیم باز  
بگردد بدتر از آنج بر سر  
سایه های و بالعت کجوتر  
پناه جعبان پادشاه مظهر  
عظای تو بجد سخای تو میر  
زهر دور و از زانست تا آخر  
سخا بدست تو فاخته که طبع تو  
عبان یافته از غایت لعل لب تو  
بر گردن سر بر مرزانه و بی بند  
هر روز در کا امیر است تو  
از قفای عالم ملک تر فل  
غیر سازد با کافور بنزد و هم  
بر تر است چون پشته ای ای  
چو شب بکوی آنی که چو نون که شد  
که قلم طوطی را بود و لیل او سکون  
اگر که گشتی برین شد چو چرخ

چند کوئی تو اگر را و زنی را بخت  
اگر سبازی و دوسو گنی شبان  
بلع سکو کشت چون سرباب و شربت  
بغیب گرفته حق حسین ماله شکست  
ارباب و جام لعل لعل لعل  
بر لب بود و بر روی تیو جلال  
چو مرغت دلبطع او چو خنجر  
رفیق بل من سر که دو با من  
چو با جفت خود جمع کرد و زو  
زنی افسرست غیرت قبح کسری  
بیایان بود از وجود تو قافای  
چنین خوش که تو میرانی هر که  
ایا شهرداری که نازده از تو  
همی تا کرد و در غوطه رفت دم  
جوان بکرم تو رفیق ای صبیختم  
شامل تو حیدر خصای آن کردید  
خط تو چو باله را بر سینه بنزد  
در چشم من از رفقت تو دایم  
اوم بروی توشه و میاد و پر  
چلیست ای که بر شایسته این دنیا  
سر خوف حق و حقان مملکت  
جسم او من فرات و بویب با کوی  
همی خندد و با من و بر زم بر چره  
فدایان و از فزون و بر نکت  
شو کردم زنی در پیش یکدم چو کلاه

سرد پامه دو بزند که در شرع شد  
حای با بیکر پادشاه بجز خط است  
تا که چاکم سیم فتح باب آمدید  
شیت شامی که پاسبان و خواب آمدید  
وزیر و هر گوش کل و حو است آمدید  
از فرخ لاله و سبزه حساست آمدید  
چو شانهش بر سر با قوت فخر  
رسپیل مؤذن را نند اکبر  
برای ز بخشش کی طوطه کو حسر  
خی رفت رشتک رفتار قیصر  
بود و دیبا بان نوای تور سهر  
که ملخ خسرو می خوانی ایر  
سر پستیان و ملک سکند  
همی تابان شد نمونث مذکر  
طرب بنیزم تو شان فخر بنیزم  
مخالفت تو مغرب موافق تو رفعت  
زلف تو چو از سر و در آینه شین  
که کوشش تو از آله من نموه لعل  
مریم زلف تو شد بشوید میری گل  
تو امان عقل و از سوادش کشته شد  
ماهی نهدین که دارد و سیم چکم  
سکند فربه مد و خور و سیدان  
همی بزند بر لبش غم زهر چو شبن  
فدای تو ایان بکرم چو از نکت  
شو کردم زنی در پیش یکدم چو کلاه

مراد و حقد کوش کن کوش خورشید چو مردم میهمانند ز ساحت خرد برو هر چند ناید تیغ بندگی از کین ساده میشخت او هزاران قهر و کین بعد دل کسی کو ندارد دوستی زبان جبران بن آرد سر جبر زندان بگذرد و تخت چو تیغ و آتش بزیرون تو اندم که و در کجی باشد دو شینه اند مجلسی از در شب باین در شب بکی دوده بدی بپا ستاده بد شب زانوش بهار و زیند و نیکو شب بر لب خنده بود و زش کرد و کل بیست و هشت چرخش بید وین زاد و صبح اندر یاد کرد صد و پنجم شیر خیز و صل و اخوان هم هر که	مراد و است پست و روی کن ولیکن دوی دروشن لبان قید برین شک که در و زنگان ترش چو پیر پیاده پیش سب او هزاران خسرو کین اگر حود صند و بار و کاذب لال چو صیان سحر گردان فرود کینه چو بخشان در شود و تیرت چو اندر پیر کو تا بر کمر نی دیده رود و نگه آبر از ستم زاده شادی آنچو نماند آری بخشنده بدی بپا بکی لب آورد و بر کمر سوسن لب بر پیر هر تن بپا بند بود و زش باین ابران و چون چشمش شکست چو بر روی خط کشا در خیز و جا از غایت غمی که در دهر پست	بازی پیرش کن کسم نان آمد یکی چینی کبروی تیغ هند کجی کرد خداوند جهان صد فریاد و فتنه رعیش صبر او باشد غیب و ستانی در نهالت که از جانتا رسد باین نوشته اند که عادت پیچید و نفع چون خاندان غیبت پان در پیرت اگر چه بر کجی چرخ فعل از راه نوید از نور زانده و خسته اند و زانور خسته تا جبر بر بر چو کین تن قابل بکین مانده چون از خرد و کینه و زش آینه تیغ آتش کشاده و غیبت کین منا ز شام که از سوسن و دای و دای پیوستن دستان سبانی آید	در شاد است و ستانده کجی شکی یکی هند کجی که در دست و دم که با مردی و سب و کس فرود اند چو ز صبح و صبح او باشد قهر و شمشیر در نهالت که از خوندان بود و بد نارند از خند و فتنه بجز و پیر در هند کجی که از روی و چرخ بجا و سیر و جبر کین و غیبت فرادوش و سوسن و دای و دای در سب و سوسن و دای و دای کجی و دای و دای و دای و دای چون دیش و دای و دای و دای فرود و دای و دای و دای و دای دشوار کس است و دای و دای
و در علم ساق صاب و خوف بوده این ده شوار و ثبت شد و نیکین فتن تا بوم از کوی تو تیرم خوش انقب که همان بکجی زان و لقت شاه اسمعیل صفوی شغل صدارت مشغول بوده از دست	که بدید می دانی که در دلد و کجی شود عیان و دای و دای و دای و دای زان و لقت شاه اسمعیل صفوی شغل صدارت مشغول بوده از دست	تو بهر انوی غم و من غم کجی و دای و دای و دای و دای	فاسمی اصلش از اوستان است و در اصفهان طایع زندگان کرد میر شاه قوام الدین از سادات آن ملده فاخر و دای روزگار با هم نشینان غم و دای و دای و دای
میرزا ابوالقاسم کمالی اصلش از سادات کلتانی از اجداد ایشان در قندهار متوکل شد و در کابل نشو و نما یافته مشهور بکمالی شده و در زمان این شاهی شد و همه جا دارد و بود و نادر که کستان سید متوالیه متولد شده و در کابل نشو و نما یافته مشهور بکمالی شده و در زمان این پادشاه هندوستان رفته با کمال اعتبار پادشاهی دامن از صحبت مردم بر چیده و جای صحبت فقره کرده و خیال شکر کرده ز بن بر سینه من خنجر چند خواهم که چرخ زان کین من بکند چشمه که میرزا این خاکدان	در رحمت بر دلم بشارتی چند چون بکنده سفال شک که می بکند استک متقیان دل خاک دان	و فغاناید و دای و دای و دای چون سبیه هم بر بار و دای ز کس سبیه نبود و دای و دای	سعدی میخواند از کافری چند شاید که رفته رفته با دای انکه بر دای و دای و دای



چشم تان است که گردون من | بر سر چوب آورد در کل بین | کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیاس و

صورت میباید مقبول طایع الهی و اعیان آنجا و اکابر از ابر بخاک بود از خود راضی میداشتند چنانچه روزی شاه صفی که از اسارت کسانیه بود با مولانا حبیب تفرج خاطر در بالای تختگاه دارون ولایت که در نهایت میدان قدیم واقع اشتغال داشته اند بین مولانا و آنجا طریقه که خوش آمدی بسید بگوید اتفاقا قاضی که سرکاری در بالای تختگاه خانه شروع در ساز کرده چون تفرج است که در آنوقت سخن ساز را چنان میگوید و غم میزند مولانا بسید شارالیه گفته که بهتر باشماست یعنی سجده میکنند آن عزیز با وجود قوری شست بتقریب صد وقت قبول کرده روزی که کمتر بر خورده و غدر بسیار از کمتر خورسته این دو شعر از ایشان نوشته شده

خوبه اگر دینی غم جزایان | فریاد از آن که وصل تو کوشان | اندر تنی سال طرفه قدح خوش بیا | اگر ای سبک از باد لاسه و از کوه

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبدالرزاق است از صنایع مشهور و هاشمیه معروف و بنا و جبار و نامی تفرج بودند ملایح خاندان صاعده است الحق پدر و سپهر و از اکابر دانشوران و فاضل سخن گستران عهد خود بوده کمال اخلاق المعانی لقب داده اند و پوشش ملاحظه شده و دوازده هزار است که بتقریبی از اهل اصفهان بنحیده و بنقیضه را گفته

ایچرا و نه هفت سیه | پادشاهی فرست خوشنواره | تا در وشت را چو دست کند | جوی خون آورد و ز جبار

حد و مردان غنیمت را بد | هر یکی را کند دو صد باره | اتفاقا سخن ایشان تا پیش کرده عمارت قریب لشکر و کتاخی آن

پسر چرخان در سیه قتل عام اصفهان نموده و او تنی در آن شربت شاد است چیده و سبب قتل او یکی در صحن و صد لشکر مغول کمال لبس لباس فقر شده و از ویه خارج شود ساکن بعلت لباس کسی فرار حرم داشته جمعی می شد اسوال خود را از آنرا و به در جای پنهان کرده اتفاقا مغول سبک بجان کرده و سبکی بر غمی انداخته زکیر دوست و غلطان بچاه افتاده و بهت برآورده که بچاه رفت اسوال را بر آورده بعلت مطالبه و بتی آن فقیر را در زیر شکم شسته و کاف کف می سوزانید و در وقت شستن می ایستاد

دل خفته شد و شر و عیان از این است | در حضرت تو کینه از این است | ایمن همه چرخ دم نمی آید | شاید که ترانیده نوازی این است

از قصاید و غزلیات و رباعیات شاعرین و ادیبان شهر از کتاب

خرسی بود و در کربار چرخ که در | خرم آن قبه زمان نشسته باز | و اکنون غم نمیکنند از خط و کتاب | و این چشم خویش که شد شک و خونی

همون شبست جوی شربت شربت | در اندر و چشم شرم از این مختلف | منت خدایان نشاندن نیز ستیاب | که طریقت جوی من بعد از آب

بسیات چشمه و آن چشمه اندیشه | از تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل بیکار و ساقی و جام شراب | حیرت نهاده است و بنیاد را بس

شهر و بر دل سپید چکان کینا | شب چو در و نقیان نیز از این بجا | تا به کین و غمی نشود و غم و غم | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن

در تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن

در تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن

در تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن

در تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن | در تامل صدقات و شاد و شمع و گن

گفتم که یک سستی و خمور از شراب  
صد جان کای چرخ باز و زلف  
نشیند این حدیث می ماند چون طغ  
دیش تیغ نیتو باشد عدد و جیک  
صد را برانقصیده که دست تان نزد  
خبر سر که دم قدم خاطر بر جان کیم  
وانش چو خوار باشد نیک با فضل  
بر تافته است بخت زلف که روست  
پیکان تیغ زه تو در دل من است  
دخت پیر که موی سترش نخیده بود  
بلکه چمن اندر قبر یک بخت  
نخست بار که اقبال از کبر و درش  
علو کمره آن بد مقام رسید  
بر همان چکند خاک اگر بستی  
شراب در سر و چهره زهرم که بزم  
زنگه داشت دل خسته به زنگ  
عنان کشیده هم داشت در شک  
هر آن فریب که از عتوه به کلام  
شکسته کشت بر خجک غایت او  
بر عرصه وجود بنای فلک بنود  
سیا بیک که فرات مر بجان آورد  
نشان سستی من در جان همیداند  
کنون وصال تو می آور و جان ترا  
بکوش جود تو که حدیث کائنات  
دو قمر دارد از یک خرمست بداند

آخر هم چه خواهی ند ز غار سپ  
کو زیران کشید بر کار سپ  
اندر کاب صمد و سر گذر سپ  
چون شیش گیر کند و سر گذر سپ  
کر تا بر دوشتر کند قمار سپ  
راغیس کند ز روی هنر با و کار سپ  
میدان چو تنک باشد نیک با و کار سپ  
راغم نمیرسد بر زلف با و کار سپ  
ورغیت با و رت نیک با و کار سپ  
از آن پس که دو کشت تو را و کار سپ  
عروس کشت و شب هرید و کار سپ  
سعادتمند و خوش و کار سپ  
که ایمان از چشم خزان نکند  
که شیر خنده فلک خاک بر آن نکند  
چنین میانه سترم و حقاری آمد  
چنان نمودم که ز کار می آمد  
بشرم در شده بی اختیار می آمد  
مرا ز ساد و لی استوار می آمد  
حوادثی که گشته عمار می آمد  
که اقبال خست خویش در میان آمد  
بیایک قیوفض بر نیستوان آمد  
امید وصال تو باز در میان آمد  
اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد  
سه سببست تو تا فراق بجان آورد  
بجز بار خور و بر و بر بجان آورد

بر داشت باز و کشت بر بجان  
میرزا و عقل همی گفت از پیش  
کر از آتش بند و کبر و دودن سست  
بر هر عیت ز فرخ تیغ تو عدد  
از این فضل و طبع میدان این  
لیکن چه فایده که ز بخت بد بستم  
تا در شاد آید و شادی کند طبع  
اگر مبرون در شکر شمشیر زلف  
جوان ز سر می کیا به بر سر گذر  
دم مبارک با و صبا بدوست  
اساس قصر نین جیبه تر و نیک  
شب سیاه فروغ سیاهش بویش  
چو شست عرصه آن داشت کیم  
سفیده دم که نسیم بهار می آمد  
زخ خوشایند و زخ شست بهار می آمد  
بلوغ شیمی با و عنان بهار می آمد  
اگر نقش همه ره و در حدیث و کلام  
بر اغرو که کثرت نیت پیدا و خور  
سر یک از سپهر نماند شتی قضا  
قدرت ز باغی است و کوه و جزیرا  
چو لطف بود که کثرت نیت وادی کلام  
دلیم تو دشتی از بند و می و کلام  
قراغه دوسه جو جو بر و ز کار و ز  
سپید کیت که کانی ز کوی بهت تو  
محاسن نیکو بخت خاک

نخست یافت خواهم که در مبارک  
که خبر برای منده زانی در اسب  
راقی تو چون سیاهوش ندر اسب  
کوید بیک خوش کتبه تبار اسب  
هرگز زنده بودی کانی در اسب  
عمل کرد و عالم چون غیاث اسب  
در سینه چون کبر و وقت سپهر  
که در شود و مراد و زلف کاسه  
بدست کیری اندی و دلت جوان برست  
جوان تازه تند و دست و کلام  
که دست بهت این صفا در آن  
موزمان را از صبح و دکان نکند  
فلک مغلطه خود را در آن نکند  
نکا که در دم و دیدم که با می آمد  
که می چیدم و دیگر بهار می آمد  
زهر می فش که به عمار می آمد  
نقد حاجت پاسخ گذار می آمد  
برای خدمت صد کار می آمد  
با منهایان نکر تو اندر میان آمد  
لیکن و قار و طومر و تسی آن آمد  
که با دست از من بخور و توان آمد  
بجکه مرده و صل تو که کائنات آمد  
سوی کاش خورشید و زانو آمد  
که همچو من طبع او را سپهر و توان آمد  
همه به حساب چنین توان آمد

بهر آن از بنیم زخرازه زانند  
 چون ندیدم از میان کار و خوشی  
 او گمان زانکی هست بر سر پست  
 دوستانی دار که از بهر بخت  
 بر نشاندوی او و صاحبان کار  
 مازنی بخیرش با بار و خردم  
 بخت است این کار را به دست خدا  
 اعتماد از این خیال روی می باشد  
 میرود بر سر پست چون در تپه  
 و از گونه خانه و دیوار و خانه  
 طرف تر از دست کار و زنگی  
 در تپه بوی بود جان که اندر  
 صابت تو اگر با یک بر نوازند  
 ای صاحب معظم و مستور  
 ایها که بر من از دم چرخ میرود  
 حقا که با غلام خود زان سر  
 با چون نمی خطا بهر تنگ کند  
 اگر کسی نمی کند از بهر خوی  
 ازین تنور دوت تو که بر نواز  
 ستوایم چو موش بر لبخند  
 میخ بسکی دو که بر فلک دور  
 سر تنگ بخت تنگ که در تپه  
 بر بخال و دایکند شکلی شاکر  
 در کباب آتش موی بشکس دود  
 که شود فیض در سر تنگ

بد که نام چسب زان می پرازد  
 انعم یازده چرخانده و تر با کند  
 با خودشان زنده و دیگر بازند  
 همچون بر پای فتنه و سر بازند  
 سحران فتنه لیکن فوج که بازند  
 باز ماندان از بنیم با و خردمند  
 مرگی که سال و سبانی باشد  
 آب دریا که گاه وی و وی خطیر  
 و یکی مانده که دم و بر نوازند  
 سقف او در زیر پایست  
 کاب زانده و ناپدید آید  
 بحر شکر و بحر جود و شاه بحر  
 غبار بخت و دایم بکشد جمار  
 وی بل فضل با بهر حال بیک  
 فی با کبر سید و دلی به صغیر  
 فی زقیل ایم فتنه زان کبر  
 هر که کسی باز و بر جانده حیر  
 که کس گزیند بر توده غیر  
 پنجه فتنه زان نام تو فطیر  
 بی آنکه یافتم بمشعل بر بی  
 عالی زهشسان بجز زلفای  
 زنج و نیل باشد و شکوفه فتنه  
 که در پیشان بر لب بودی  
 که چون تنگ طربان بودی  
 هر روز حضرت فرخنده و زیر

در صافی خشن آورد و در سر باز  
 شرط هر ای بند کار با پند  
 قره ایمن بر تنها بیکد باشند  
 چشم و روشن چرخ تله و سر بازند  
 آه از تنها است که هزاران چشم  
 یارب او بر سر و گردان شود  
 در خفاست او خود چیست و کوش  
 در میان بحر و چون بیک باشد  
 حاش فتنه که بر پای و در تپه  
 ساکنان و زان فتنه زان فوج  
 با دوا و تانایه خاک و زان  
 اسید لذت و عیش و ناز و خند  
 چنان بر آرد که زان تنها  
 چون پیش است خدمت کار و خند  
 شد از جادوین عین زان  
 ترسم بد که آید و در حال میرود  
 در چشم که کسین چکنه میل نشین  
 حران من بر پست زان شملت  
 دست ایادی تو اگر بر کشد مرا  
 جنتی همان خانه من سر و کند  
 پر خاشاک گفتان بدر و بر و خند  
 چون آتش زان مضطرب و تیر و کبر  
 چشمی چو پتجه و پشانی چو سنگ  
 با چنین حریف هانا که عذارین  
 افر و طیفه ای فتنه بی غل

که چو خود با فتنه فتنه شد با کند  
 باز بر نوازند و خود با شور و سر بازند  
 در سیاهی و خود با یک که بازند  
 جابر بریده چو صبح زان خردمند  
 بی برادر خون چکان و پند بازند  
 کوفت زان دنیا بر و در آند  
 نام او طیار و او زان و زان  
 باشد شحم حاکم که کشته شد  
 پشت طغی بیکند از بیم سر  
 و زنده دنیا و با و زان و تر  
 آتش او از خشم جان آند و کج  
 که در دیار که نیست زان و دیار  
 که از دست بر آرد شکوفه با و دیار  
 پیرایه تو اگر و سرایه نصیر  
 از فتنه بیعتی صاحب کبر  
 همچو کی که خواب و زان و کبر  
 با برک یا همین چکنه با و زان  
 چون نیست در مالک سلطان  
 آیم برو و زان و چون می  
 بر مسجد که باز که چشم خرد  
 دیدار زان بر و زان و زان  
 زان یک نفس باشد از زان و زان  
 قدی چو کشتی و زان و کبر  
 شاعر دین و زان و زان و زان  
 چو زان کاین فتنه زان و زان

هر کس ز تو و خفیه نقاش میکند  
عروس طبع مرادش تو چو خنجر  
چو دیده بر رخ ناست زلف شود  
اگر چه بودین باب حق مست  
بخدمت تو فرستادش کن بران  
مخنه از قصبه زنی فلک کرم  
سیاه بیهوده بلا لاش چو صد لولو  
نوعت رشاطه کرم که کند  
چشم کاهین دار در تون که کوشش  
حلال زادی و اصل پاک که برین  
کنون چو کبوتر شکیب بریده پارسا  
درین دبه که بر هم نداد و جیه  
نصیب هزار زبان گفت در زخم  
چو جلوه کاه حاصل شد آینه زان  
ز پیش خود بفرست آنچه دوست داشت  
عروس بان نامده برهنه و دست  
را مکن که سرور و دیان باشد  
چنین نیست بدیجات هم نکند  
اگر نه لاله و گل کشته اند خار و خجل  
بدست بخت جوان بخت از چرخ  
مانند بنده دانه که در بطنه تعبیه است  
کر چه سپید که همه خان و خان  
هم نان و کرفت دارد و هم شوی  
آنجا که سازیش برین است  
کر تو که بدی بی قرص آفتاب

لطیفی کن و خفیه زنجیر پاک  
کویت که چه بود مست و جوی  
سپهر سر خود که چو فرایک بود کلف  
ز بهشتال اشارت معین بود و کبر  
چنانکه نقد و فلش فلان بصر  
سوی که کون و قیصرش زحیر  
زبان کشاده و چوایشان چو  
سجده کاه و قبولش و کخته تصویر  
برایکانش تو از بر بندگی بپذیر  
سیر کن بسیج چو کی شکل زبر  
کنون چو شعله آتش بر چرخ طراز  
کنون که چشم بکار زانه که دم  
کاین جانی قداست خیزد و جان  
مکن تیر بوسن و هوای مل پرواز  
که کم شود تو هر چیز که تو ماند باز  
برای هریم و دورخ هم کند و جفا  
بجولگی که ترا بخدا می باشد راز  
بخت یار خود را پیش اجرم بر خیز  
ز شرم آنکه بدید است مست و کس  
چنانکه همه که سواد و پیش طعل ضعیف  
اجرام که هاست همان سیاه  
یارب سیاه و با و خفا غافل  
هم مطلق که بر زدنش فاسان  
عیاش که فغان فلان و فلان  
بر با هم چرخ رفتی اندر و بان

زبان غدر نذر دم از کجای خلم  
سبک بر فقم و با عقل مشورت کردم  
که این چه لایق آنحضرت شرف است  
سیاه چشم چون زلف و فوس  
بنام نکیش که کسب من با دم هم  
و اشک چهره من غرقه در زردی  
بگردم بنیده و عاقبت عید غم  
اگر چه رشت و کراشت ازین نیست  
بناد و دهل که گوشه خمیر مرا  
تبارک الله از ان سیل من بی کج  
درین جان کرم که رفت و در تن  
درین و غم که پس نشست و پال  
فرو شدت بکل اسباب ضعف  
برون ز کج قناعت من و طلب  
بعثتای من بی کند و پیر و جفا  
نوازش کن اسلام که کشت غریب  
چه داری ای دل این تن تل ستم بر خیز  
و گردید کسی هند مست زلفش را  
کله ز به چو بر خاک میزند لاله  
بر کز کسی ندو بدنیان نشان  
از بسکه سرخانه هر کس فرو برد  
و چنین نشاند کسی را مسلت  
مست و قمر که از اصف و مختلف  
نه همچو من که برفش با و در  
از کسبه سخای تو در دیده و کردار

ز نوع نوع صلیح و دگر که آفتاب  
که دست خال غلطی و مستی را  
که دیو در بطاوس بر بنی بسیر  
چشم خرم جان یک و دهر و غم  
چنانکه لایق من بود از قلیا کبر  
نظ خا من در میان شکلی  
که از شای تو هم خرد و بدیم شور  
چشم محرم سوئی ز این  
که من بخونش پرورید و غم  
تبارک الله از ان تصدیر  
درین روز جانی که رفت و کج  
زبانمان بفرمودم و نه برکت  
برآمدت ذکر بیان غم مرغزار  
که مرغ خاک می این بود چرخ بان  
بیاد و او بی تو نمی شود لبان  
سخا می که لقب باشد و زلف  
چشمه مردان از زیر بار غم بر خیز  
ز عده که خوش اندکست و غم  
کل از برای چه خدا بود که پیش  
گوئی که آینه است زمین مردان  
سر و کرا و بنده شده میان  
کاسب عیش دارد و اندرین  
با من میان آتش و ظاهری  
پنجای سواد و دیوان  
سیحی که خرج میکند گونای

لطف شایسته تو که بر جان من  
 خورشید جودت رخسار شکفتی  
 بر خیز با سخن روح فانی تو نیست  
 حاسد است کشت چو سوزنی غمخیز  
 سرعت غم ترا دیدم قدر شد  
 مثلت از بر زجر جودم توانی  
 سوزن جان منی که در کشت جان  
 زلف تو بر بنا کوشش جان من  
 خیر مقدم کنجا پرستی جان من  
 که چو بر دوش منی چو درخشان  
 جلوه دادند از تو تن شک سیاه  
 بر سر کشت از پیر چو شان یکشودم  
 نوحه و ناله همه در شیشه پاکیزه  
 جانشان کشت از یک ناله چو شمع  
 که کسی شمرده بر صورت تو چو غنچه  
 قلعت میکند جای شب قدر که  
 کاه بر یک قدم نهاد بود چو ناله  
 اندم باغی چند گلزار پر شد  
 واکه از دغوی تو بره باید بر  
 آن خود بخورم و دهنش بکشم  
 ای بار بار چو فدا دم بیکدیگر  
 بجز از ناله و تاشیری بود  
 بفسوس کز غاب بنزد رفت و رفت  
 تباخت عقل زینت این شخص انکم  
 و نفس منم که برین حال رود و

بر کس سخن پاکند بر باد باغی  
 سرگشته شمارن گشتن بخت  
 دست تقاضا و صورت دهنش  
 از کشته پستی تو سبک گشت سخن  
 جو هر دم ترا دیدم خلق شد  
 از کشته پستی تو سبک گشت سخن  
 غنچه زبان مریم و شیر و کشت  
 حال تو بر زخمان از دهنش  
 کس فریاد منی چو در دهنش  
 از تو پیر و تر بهضاف غنچه  
 دخترانی بصفت غیرت باغی  
 لعنان دیدم سزا قدم تو گداز  
 زهره شای کوی کربان تو فدا  
 خود بود افت تو جان من بخت  
 جانور کرد و از غایت او فدا  
 همه کاش بدادست غنچه  
 کاه در عهد و پیمان چو ناله  
 تا کنم سینه منی تو ازیر چو ناله  
 گلکش لعل بدین ده دهنش  
 پس هم پیاپی از من طبع انکس  
 نیست ممدوحی که با نغمه ناله  
 این زانسان شایسته بخود  
 افتاد و همچو سایه برین سخن  
 لعنان عرش کله روح طهر  
 بیدار خفته منتظر طبع محترم

ای قفا به فضل معین روزگار  
 ایکه با کشف غیرت مستعد باشد  
 خیز چون نجات غنچه است  
 بوی از غنچه تو بشنید گل یکبار  
 ظاهر غیب نایب بجز غنچه  
 کل لطف غنچه خوش خفته بجز  
 ای مرد و آب جوان من پیر  
 قف سوم قدرت که بر ناله  
 تا توان شکل منی که در دهنش  
 شعر کن بعین غنچه تو هر دو  
 سی دوش جوی سر زنده و ناله  
 خواهر منی همه با یک قدم  
 دست از کج چو از ناله  
 شاد باشی من قدم و ناله  
 آن مرد و ناله غنچه پای  
 منزل روح از ناله  
 مدح کرد و ناله منی تو یکبار  
 سید و دست ناله غنچه  
 بلکه نام رسائی که از ناله  
 با چنین روحی بازار سخن منی  
 خود بیان منی ناله غنچه  
 کاکه بفرش بود که ناله  
 وی دیدش بخواب بر کله  
 حسود ساده دم پیر و ناله  
 فردا سلام من باریان

زان شیر که گشت کهنه ناله  
 ماندن دختر اسرار من ترغیب  
 نشود خون جگر ملک معطر دنیا  
 در سر غنچه ازین شیر که گشت  
 نقد خون بر باغ و غنچه  
 با و صابر و غنچه با صابر  
 و ناله غنچه ازین شیر که گشت  
 جو در چار کافور کیر و ناله  
 دم بر ناله و دست از ناله  
 منزلت بود همه بر ناله  
 همه سینه تن و شیر و ناله  
 که سعادت همه از ناله  
 خود چه گویم که چو ناله  
 که طاعت بجز ناله  
 مردم چشم غنچه ناله  
 که سواد خط تو ناله  
 پس و دار که از ناله  
 که روی که ناله  
 که ناله که ناله  
 بر سر منی که ناله  
 چون ناله  
 آتش خوشتر کشت ناله  
 خوشتر دل که ناله  
 از غنچه ناله  
 که ناله

اتم که دوش تیغ زبان خورم  
 چیست آند که دود و دکل کشی  
 عقد که بر بدن ارد و غور  
 افتاب است آن دین بعضی نکست  
 ز بوی بنایسته چاه سخندان  
 گزنی در غش فی دینکی تصدیر  
 از سیاهی صورتی غمزه است آنی  
 از سیدیائی آینه جان ملک  
 در عجب کانظ که بی خبر غنایند  
 که فشانان صد از عشق الفاغت  
 شیرین را رست بر زبان قلم  
 چو تو همی زنی خشک طوفی کنی  
 ز بکار خور آب و دم نه دم  
 چه تنگنای برومند بیابان  
 کجاست سندی سلاطین کجاست  
 شب دراز آواز پاسبانان  
 خواب و الگ در پستی قتلند  
 شکالهای ستوران شده برهنی  
 رنجی که سایه مرکب کش نیاند  
 در غیا که پرده شدن آگانی  
 بهر آنه سرخود جوانی کجاست  
 نشسته است صدر جهان باد  
 ره دور در پیش دری و درم  
 ز بالای چرخست نام تو که چه  
 بخندای بداندیش او از ویش

آفاق فضل داشت بیکه مخم  
 مای خشک لیکن جبهه دشمنی  
 چون صد فکر قطره بیدار قیام  
 روز کاران کعبه صومعه است  
 یا چو سنگین بر می دزدکی زخم  
 با کمال سیاسی دور استند  
 بهر همدار شرح بعضی هم  
 دیر و او چشم دور و شمس غم  
 هم رنگد خطا شکس هم دیکه  
 باغ و درمن از کوهر صخره  
 پیام روح قدس و صدمه کو  
 عجب بنایست از چوب آید کار  
 عیان او توان از زبان پاکردن  
 زمانه کشته وین رسیده بدو  
 غبار در کسان جز بیدیه نه  
 ستارگان زان و زوید و غم  
 بکاسه سرشان باو خاک چمید  
 از کوهر و بجز از دست نشاند  
 بسی که هم خودش بوسه کند  
 کل باغ دولت برود جوانی  
 بجز از جوان جوانی سستانی  
 تو غایب چرائی همانا دانی  
 کزین نوبت اندر سفر دیرانی  
 ز زیر زمین میدهند نشانی  
 ز چنگال مرکب برستن توانی

و امر و نایست و امر و نایست  
 قهرین دریا کلبه تیر است آب  
 این ترس ویت و زان و آب  
 پار و از ترس و غم و است  
 یاد دل این است اندر برین او  
 معجزات فقط و چون قلم جان  
 خبری نیست و یسین کی سعادت  
 چون سید و درستان خودان  
 قصه حال خود بر سر بی یک  
 نسیم خلق تو چون مدد دل آن  
 چو از تیغ زبانت که می بارد  
 انا ل تو چو کرد و سوار چو ملک  
 اگر چه نفس اندر سراید از غمت  
 چه تمنهای لغو در با جمل  
 سرخانی کی روی منراشیده  
 چنان نجواب عدم و دشمنان  
 تن ملک جهان بین در آو کفایت  
 چه کرد آینه سیم لغات آورد  
 زبان تیغ لب روی این بخایند  
 جیانا تر آشورم ندیکه ای  
 چو امانده سر و کوبه چو دوت  
 نه یکان آسوده را بر نشینی  
 تو بس چاکلی در سواری دین  
 بنالیداید و ستان و بگریه  
 چه ستادی بر کش که هر ترهم

چون بن بون بن فلک سیر  
 دندران هم جان خلق سیر  
 آن که کاست و زان شد غم  
 سفسدی نه دور و زنج که در  
 یکا ده چشمه قیر زدل سنگ  
 عقل کید آفران جهان کجاست  
 عاشقان ز دیم از وانی  
 چون کند زبان غنیه که بود غم  
 تا و در دست و دست و جانی  
 سیر زنج کربانه و حق خورم  
 که ز تیغ چو مشک قان چو کار  
 ز غش تنه از عرش ابدا کرد  
 بود بدولت تو این از غش کرد  
 جهان بکشته داند و دور  
 سم سمنده کی پشت کا و فرس  
 که شد برستی پستان چو دال  
 ز خاک خوار تر افتاده و توده  
 که خورده آینه زنج و در بر  
 دمان تنگ پروبال آن پالود  
 کنی قصد شرب باک بوستانی  
 که امر و زکر و چین نا چالی  
 نه جود و زولید و زبانی  
 چو چو بین بود و کجاست  
 بر آن طاعت خوب و فکر  
 و در دور کردن این و

مجد الله پستاره فروشد  
چو برجا بود کعبه باطل نکند  
میان سماک چو نایل آمد  
بدست خویش بیکدیگر تو همو بکن  
نور ز خویش بر آبی و در جان  
ببرزه با یک پداری چو در دست  
چنان بر عالم صورت داشت  
سایه کار سفر کن در فرخنده  
طواف کاوه تو بر کرد عالم صورت  
بذوق تو سخن حق که چه تیغ بود  
ازین بزرگان ابرو در زانکس  
ادری بخد متا ویر نیست  
کند بر گشت مظلوم زور کار  
ای پرده و لطف کن فدا بکن  
هر روز بدارم و بدارم  
بخواه سال فدیست بخانه کلام  
از طاعت انیکم می آید چرخ  
لایق بود خدمت تو هر که در جهان  
در رسته قبول تو با زمین است  
تو قست که این بنده دانه خود  
باغبان چو درخت کنی بافتار  
علقی و اویم که چون عورت  
در چه عالی نظری از لطف  
چون چنانع روز می آمد  
داده و عده تشریف می

بکایت خورشید چرخ معانی  
رفقسان گشت رکن معانی  
فر خشف شد تو باو دانی  
و کنه ساخته اندت چنانکه عیانی  
اگر چرخش بهیست مختل  
تو در و جوی که در دانش بر آبی  
که کریم معنی سسی هوای  
با غنیمت کا مدین بغیرانی  
چو لعل طبعی باقی تقدیری  
فرو بر شکر آن لذت گیرانی  
که مثل آن نه چنانچه و در آبی  
و کندید چه غم و چه بکشت  
و ادش نادر دولت و شکوشت  
که مدی بخد متا ویر نیست  
ایکدل پرازمید و پس بکشت  
امروزیت همه در جفایت  
مشهور عالم در آن است  
بدر میان هست من بکشت  
لیکن چه صفت چنانکه بکشت  
که دافع سبک از عهد و زاندر  
بترت نظری بر مثال بکشد  
از همه کس بایدیم پوشید  
نظری هم سومی باید کرد  
لا جبرم ترک حیا باید کرد  
لا بد آن و عده و فایده

امام جهان کن ایمن صد عالم  
تو خورشید شرعی و اوست  
لکیده کام تو در سترخ  
ولا بکوشش که باقی عمر دانی  
هر چه هستن او یکدتر است  
چو شیر و در خون چو لعل  
چو طبع مفر تو جان قدس بود  
کندید و در بدست او بغان  
ترا بکشد بد تنیت کم روزی  
بدین صفت که تو کم که در بر شست  
شهاب دین عمر شمر و سسی  
راهی دراز بود تا زانکه  
آه آنرا نشت که سلفی  
صد در و اما در کرام خود مرا  
چندین هزار تیر معانی  
که سستی هیچ نیم من بدین  
را غم میدی که ترا در جز نیست  
رسب امید من از عهد ای تو  
شد چون دمان لبر من غمی  
بشرط بدی که در من قبول فراید  
مخفی گشت که چون یور  
صد ملت که دعا کوئی تو  
ما حسب ریت دعا کوئی تو  
چه حیات ترک حیات اولی تو  
که صوابت همه ساله کنی

سرا فرزایانم نمون می  
شده روشن از هر دو چشم معانی  
دلی چه سود تو با خویش بر نمی آبی  
که عمر باقی این عمر بر کنده ای  
فرقت تو از این ستر است که ای  
بجا و کیده کرد دست بر پداری  
وجود رده خاستاک بر کنده ای  
که فتنه دل زانکه شد نظری  
که تو بر دین بر جوشتن خیرانی  
ز پیروی هر کان راه بر آبی  
که از سالک آن و پیو خدایی  
چون سنگ بود که چون کشت  
از ترک مملکت روم بکشت  
محمود مانده داری و زانکه  
کردم کشته و مانده زانکه  
پس غبت مستحق عطا اندر مانده  
یمنی که کم و با خود و روانه  
و لب بر شکر و دانه  
سر چه حیات وجود لایق  
بد و خانه خاشاک لطف سیار  
در همه مجلسی کسیدید  
از سر صدق و صفا باید کرد  
که بنا چار و باید کرد  
ز آنکه مرسوم را باید کرد  
و رنه کجای خط باید کرد

آن آینه داد و داد خود با ستد  
بر آن کرد و باید که ریت گزیند  
هر آن شاعری که نباشد جا کو  
چو نغمه بر بود و لب زار زود  
حروفی که بر نخواستند زاول  
نمک کشتن از زهر خورش  
که شنیدم که او بوقت فات  
در چنان وقت چنین توفیق  
نظم الله جبر صطبلک  
مستحقه زاسب سن نبود  
دی مرا گفت دوستی که مرا  
خسوفی آخنان که اندوخت  
ای ضمیر تو غیب را جاسوس  
کرده جس رسم من بجرم  
ورکنای حوالست بمن  
میب بر چهره حروس سخن  
دارم اسب کیش آخوان در پست  
کوب خورده ز پهلوش همبر  
زان کتاد دست مد پش  
گشت از حرفهای کوناگون  
که مدار محسود بر گذرد  
من چو مرهم نهشته بر سرش  
خند باشد نهشته با مر دار  
نسبت خاک و گندمن با هم  
کردم اندیشه تا چهره افروز

آن یکدشته قضا باید کرد  
حکایت که گرم روزگار مگویند  
جو شیریت چنگال دنانند  
مرز جو گفتن پشیمان نذر  
کس اندر جهان خود و تبار  
که جوان بود و بزرگ و ستاد  
بوصیت لب و دمان کشاد  
همه جا نور خدای می داد  
زان قوی بار که جزو بنادر  
که وصیت می گوی نهاد  
با فلان خواجه از پی دو کلاه  
هیچ مخلوق را نباشد بار  
دی تو سعود و حاسد نیکو  
وین هم از بخت و طالع کجوس  
غله مطلق کن و در محسوس  
جز خط سلسلت اصدغ  
هست چون در جوال هنرم کرم  
سوخته بر سرین و دل راغ  
که عصبهاش ستند چو کرم  
نیش تریش چو کلبه صباغ  
بگریزد و گشت داد و باغ  
همچو محدث فزایت فراغ  
بلبل مدحت تو همچو کلاغ  
پنهان بد که تخم اندر خاک  
خواجه با کند هم برابر خاک

چه عادت که انبای تو می عذر  
هیچ گفتن از چه پند نبود  
خداوند اساک رهت دردی  
رسول انجم داد و فرمان بجان  
دوش خربنده کردیم بد  
که چه نکلین شدیم ز واقعه کس  
از جو و کاه و از جمل و فشار  
واجبم گشت تغزیت نامه  
بر تو فروخت حق گذاری داد  
هیچ تاخیر بر بنای بد خیر  
سخنی خیدست و از پی آن  
گفتم این فرصت از تو افت  
مدتی رفت تا مرا که رسم  
کن ایصد رسم من بفرست  
ای زانها و می کوناگون  
سر فراز از حال مرکب خویش  
قطره خون از لب و بند نشتر  
تک شک و شیش چو شمع تو بر تو  
موی بروی نرسته بگره غل  
گروه از کاهلی سبک منزل  
نیت یک لحظه فارغ و خالی  
میر و مفرود سلیمان دار  
غله کا سال داد و خواجه را  
خاک مردم خورد و نه استم  
آدمی را چو خاک سیر کند

کرم باغ ز غم کند تنه و گوی  
سبا و کسی کالت آن ندارد  
که آلاهیای هیچ در مان نبرد  
در و بیخ طرح فرمان ندارد  
کاسک خواجه ز بند کی بود داد  
کشم بختی ازین کی دل شاد  
هر چه بد در و جو خوشی نداد  
ستوای سرور که عزم نداد  
زانکه در خدقت بسی تباد  
زود تعجیل کن که خیری  
خسوفی می باید نام چار  
وقت نام خوروش کنه بیدار  
نه ز مظلوم داد و نه مبرور  
مسکن بیش ازین مرز انوس  
مکرده جودت بر لب فضل  
لاغی آورده ام ظرف و طلاع  
سر نیار ز لاغری نزارغ  
خوشترست فلتیله چو چراغ  
پوست بروی نازده بگره کلاه  
خبر من من خود ابلارغ  
نکم دشت او ز ستفراغ  
بر سر صف کشیده باشد  
که نبد جلد بود اکثر خاک  
که خوردم مردم ای مراد خاک  
کرد و جده غلامی من بجاک



زمره فانی باور کنم اگر گوید  
 اولی بر کسی اتکاد نال خوش خرد  
 گفتش خواب سیر و خواب میر  
 خدود و در هم شکست بی آبی  
 میوه آن درخت نابرود  
 مرکب تند و شیر آتش را  
 تو خشک آنچه در سر نیست  
 اینکی او بختی گفتیم  
 هر چه باسک نوزاد کن تو را  
 ای خری که ولست کا بخش  
 ولیک از شرم روی می نماید  
 فتوی کن روی کرد میسر  
 تا بدین حدیم احق دانی  
 و شافانی چه مردار خوش است  
 همه ثابت قدم هم کام کوش  
 هر کاری که فرموده بشان  
 همه پیروز و سب و کند کوش  
 همی جلید و زوری نیست دیا  
 سه شمرسم بود شاعران  
 آیت در این جهان و دنیا  
 اسیمت جلازان سستی  
 دانی که کدامان و آیت  
 گفت روزی نیست بر کن بخت  
 چون از او بمن تری کنم دیدن  
 از چشم خراب تو سر و زشت

که من بخت خود و بختم حرام  
 که مضطر مراد شود و حرام  
 که من این قلم را فرو بردم  
 دشت و پایت نزار چو  
 و آنکه من چون نزار چو  
 طغی خوشگوار میجو  
 خالی از انتظار میجو  
 تا هر دو دروغ گفته باشیم  
 شیر مردان کرک برآهونکن  
 چو ابر بنبت از سیم باشی  
 از آن کار که خود فانی گشتی  
 چنان باشد که تو خود داده باشی  
 که بود پاسخ من خاموشی  
 سخن ویدار و خندان و کز خانی  
 همه پاکیزه روی و چه آزی  
 بی کردن بچسبند زنجاری  
 نبر سوده ز چرخ عمر فرسای  
 نه دریشان نه اندر کار خدای  
 کی بدیج و در دم قطعه تعاضد  
 از دیده مردان بختانی  
 لطفی است از دوی می  
 فان تو و آب زندگانی  
 هر که رادل بکشد همی که دوان  
 بدان نانی آن تیر و دیکر اندازد  
 آن لاله که از قلم تو دوش گنیدم

که اگر حال حال مرده فانی  
 بدین من خواب چون بر دم  
 من بی برک از تو این بیکار  
 زنان درختی که در دستمان  
 وین هم از غایت غریبیست  
 در سراسر من از چه ستیز  
 شخصی بد بختی شکست  
 مانده مردان سرخه و باند می  
 که می کان بسالت شود زبر و  
 ستکاری کرده ام مرده زبای  
 گرم تو یک سرخ می خستی  
 سخت کوشیدم و زنده رست  
 مرای و دو دغدغه مکار بودند  
 همه سر نیز و سخت و چش چاک  
 اگر خود بی اتسل یک قلم بودی  
 اکنون بعضی از ایشان خود نمائند  
 بر دانه در و آتم سرخ و فریاد  
 منم اکنون و این یک قلم گشت  
 اگر بداد سوم شکر در دوا  
 بی کر سنده ویدار و می  
 این را صفی است لایذ و قوت  
 گفتش چسبی که میفرشد لعل تو  
 زسان است اندر می ندانم که  
 چندین هزار گلشن شادی و جهان  
 بر چرخ میر سید خورشید لعل

که نام دل که او دارد و کندم حلال  
 خواب گفت که آه منی دم  
 شاخ بی برک و با چو  
 میوه آرد و بیار میجو  
 که ز کفزار غار میجو  
 صلی سخت خوار میجو  
 مانده خود و نیز آشیسم  
 کار ما جلد و قوت با ننگ  
 بد و چشمت که بکینچه بار ننگ  
 چنان کریم سروی بر نگرشی  
 ز روی دوستی و خواب پیشی  
 و چشم ست چو امیکوشی  
 همه یک خانه و یک روی بگری  
 همه در وقت راحت لذت افرو  
 بخور دندی که با هم بکشی  
 ز آسب سپهر حادثه زای  
 بشب از بچ اینم ناله دوی  
 خداوند را برین تنها بخشای  
 این سخن و بخت که چو فریاد  
 نه نشاند از دود و دشت فانی  
 و از آسبست لعل ترانی  
 آه سپاری که لعلت بود از این  
 اگر چشمش که چو شدست ناله زبانه  
 با بقم تو دامن غاری که ز قلم  
 او را بعدای تو خاموش کردیم

دوش که بشوم و شام همید و را گر بکنم دل از تو و بر دارم ز تو مهر گویند ز تخیل هم برزند جهان در دیت اجل که میت دران اند کارم همه ناله و خروشت است و می سپر گفت که ندین چست ترکم سومی آج که آمد سرست کل خواست که چون خورشید باشد میت وقت است که بنیال آشوب کند خوشتید که چه در جان فردا هر شب مردن سوی فرونی آرد بر باد رفت دل را می کند بر خیزد و دای این تلک بیا ای فتنه مند و زلف سپید کشدشت و مرا شک روان بپوش با سر و قدی تازه تر از رخسار گل از سر و می می خسرو و مانند خیم شد دیده و شوق و تمنای من بر خیزد و خرم جان کنان ای روی تو بسجود است پیروز می آمد و چه سر و از عرق تر کرد که را فخرم که با رخ تو خست نه آگاه ز حال من سرگشته نه یار آمد و دوش کرد و ش میانی در دیده روزگار غم بایستی	کرد و عسل سبز خوشی آهنگی دور دیدم بر تو زبان بدگو مرامت نیست لیکن همان به شاهی که بکجک دوش که آهنگ دوشم خوش بود باقی نیکو ز آب در آن نرسد نه نگاه جو هر تیر که چون شمشیر خود کرد صدر روی فراهم آورد و هالی کل پرین در دیده خون آلود هم وقت بر آمدن دوش سر دوز در چار و دم شب چون خود پر دوز گویند که نه داین غم که مرست معجون فخر دل آری سازی ز نهار را که در هر شب ناروز میگفت و مرا گوش بر آن بپوش ز آن پیش که ناکه شود از باطل خشم کشم اسم آهنگی که می نشاند ز نهارا که دلم نماند روزی در طبع جهان که دانی بودی ترسم که تو دین بر سوزی کنی و اندر غم زلفهای کرد و آلود زین نادر که از برای تو مراد انروی چو روز را که دانی من می خورد و خفت و دست در تبسم یا غم غم چو عسر کم بایستی	خندش که درم شنیدشت که نشین آن مهر بر که فخرم تن لکجا این بازیت خود که توصیف کرد بر شاه وزیر هست فغان نه صبر بد است و نه بجز شتاب که حبل قوا ز تو بر می افکند چون شمره خود تیر و کمانی در دست چون دلبر بر یک بود با عشق تو فرش من ز باد جادو پند زاد شدنش دلی پر از درد بود تا بهج حال تو جالی سازد چون مرغ که بر سر و دخی کند وان باد و شکو می کلر یک بیا خود می نتود ز کس نیست بیا و اندر تن من باقی جان بپوش از دست ده جام می دین کل ز انوپریت رفته همچون خشم ناگرد باز خسته درون دل من نشین و می بشادمانی کنان پیغمبر ما شود و بی ترسیر تو چو کان بکف و خرن جابر کرد با ما و با و خند و کجاست نه که عشق جیوس زیر و زبر گشته نه هر چرخ فخرم که ز نافرمانی یا غم و صبر بهم بایستی
--	--	--

کر با کسی دلم من باز آری هر دم زنی بچویش تنگی	هوشم برودن تر از آری تا چون دهن خویش لم تنگی	جانی که زدن رفتن کردی کنی توسک زنی بر سره کنی کنی	از نیم درش بیک سخن با آری من بوسه زلم برب و تو جگر کنی
مدا می آسم و سرم او بهیچ وجه شخص نگردد مدا می آسم و سرم او بهیچ وجه شخص نگردد	مدا می آسم و سرم او بهیچ وجه شخص نگردد مدا می آسم و سرم او بهیچ وجه شخص نگردد	مدا می آسم و سرم او بهیچ وجه شخص نگردد مدا می آسم و سرم او بهیچ وجه شخص نگردد	مدا می آسم و سرم او بهیچ وجه شخص نگردد مدا می آسم و سرم او بهیچ وجه شخص نگردد

مصاحب از قصبه نائین است گویند با وجود آنکه عمرش از هفتاد و پنج و از بود طبع خوشی داشته و در علم و ادب کاملاً آراسته

بگو چه کندم بود چون نیم عمر بگو شنبه ششم و چشم خون	فتاوه در ره من کس نمی گذر بسی ستون رخ دست و کلاه تو	راضی طلب سر سیم طرف می بیزاری زین قصبه جا کحتم	چو آفتاب نمود راشد کی ختر که خست از لاک دایه بود و کلاه
نمائش کا و کسین و شایسته چو بال کست بیکه م عید خیر	لبانش چه شمار و زبانش آفتو چو ابرکت بیکه م آفتاب چه خور	روانش از بی تاریخ کاستان بصد هزار فسون و عده باز کوف	چنانکه فصل خزان سوی پست چهر که با دود و دکل مزار پور
بشادی آتش با وقت صبح خیزم دو زلف که در پیشان بکشد	کسی بدست صراحی کوب ساغر کشاده از سره و شامه غبر	رسیدال جوجون کلاغ پراور سجانه بر دوش تقصه چون کبک	دو هفته ماه چو طامست پاور نشاند بر سر تو شک و بستم در
چو کیده و جام لبالب کشیدی قسم بخورده که این بکده کس گای	ز طرف چاک کریان کس که نر بجان مادر و روح نیا و مرک	چاکت گفت که ز بوسه و فتنه خان برای لذت خود عرض من بداده	خدا یار از سر کوه چو جای گذر بعیش بیکه م ناسوس کیه قید بر
و کمر پریشدی گام از آفتاب مرا بجا مدام ای جان بجانگی	ترا چکار این خزان بچین بر تو رخ بیا و کمی اهل و من بچین	جواب دادم که آفتاب کج خیز از من که گودم زاری و دانه خیز	کرم تو یار شوی من چو آن شوم فغان من بدل آن نکار گودار
بخت و کوه دستون سینه بیزیر بپاسانی بختینه بود و مشغول	بکشت و سوی من که در خفته من سپرد و در دکان که در خفته	چو من رنگ حیران زین رو نشد چراکت آمد و شد گرم اندون	مشال خرمن نیرین در خفته درست برک مخصوص اندون
چو شایخ کل قد خم کرده از کشت شد ز شامت توره و یک قید	کسی بیاید پنج بر زود و کسی بر شد از خوست تو خون این ضعیف	کجریه گفت که ایرویه و طینت چه چاره سازم من بر دانه خیز	بناو گفت که ای تیر و بخت بیکه چه عذر گویم وقت زفاف بشویم
از بیکه ناخن سیاهی زندان ماه بهر دست بوی گل کشت بخت	کسی چو لاله شمشیر می که چو آفر بعل نایب بیا و کو هرین معبر	چو دیدش بچین حال کف و جفا نمود فعل بد من بر ابر چشم	درین محاله از من بزد کناهی چو عاصی که در آید بعبه محشر
طیالچه زو سیر خویش از در چرخ دوید و عارض از آتش گلگون	بسان و تتم و قتی که زخم زو سیر رسید و جانم ز خویش بر کیدار	مر چو دید با خیال جرم بر کید سرش من این خود بر نداد و کید	دشمن سوخت بکیرانی من مضطر بختش ای مه و صفت غلام خیز
بر میان خریب و سوزن جلوه حکیم سوزنی از کفره منفعل گردد	رفو که می کنم این پرده و بخت اگر کند سهر قید این قصیده کز	خوشش من مصاحب که در کید مصلح از قصبه و حسب او چیزی معلوم نیست این شعرا ز دست	ازین بظایر شد که مودت خیز لوکی اسمش غلیظه شد الله صلیس از سادات فیض الله

مصلح از قصبه و حسب او چیزی معلوم نیست این شعرا ز دست  
لوکی اسمش غلیظه شد الله صلیس از سادات فیض الله

نارند زان اچند بیست در صفهان دود قید خلیفه سلطان است

طرقه حاکمیت آن آتش در نیم

دور تر آنچند بود بر سر مین

حکیم تا حاضر خسرو و علومی حقیقت احوال بنیاد و حسابیکارشناس که خود در وقایع احوال خود نوشته انکار فیه و در  
 آن رساله اینست چنین گوید کمترین خلق اند از صاحبین خسرو بن جارت بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا که در این  
 عمر مشغوف بودم تحصیل علوم و کمالات مشرف شدم بچند کتاب الفی سر نیزایات سماوی که مایل که دیده امست بر غیر یادش مناسک  
 و بعد از آن مدت پنج سال دیگر تعلیم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مستغول گشتم و سه سال دیگر تبحر نجوم و هیات و عمل و هندسه  
 نمودم و از هند و ساکنی تا پانزده سال دیگر اوقات علم فقه و تفسیر و اخبار و مباحث و علوم و وجود مملکت مصرف داشتم و جامع هر یک  
 تصنیف امام علم و زکی اقدم محمد بن حسن شیبانی و کمالات سایل که بعد حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام و ائمه تصنیف کرده اند  
 اگر هم سهل تفاوتی میان ایشان یعنی تصنیف امام زمان و تصنیف محمد شیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و هم فیه  
 تفسیر بعضی تلمیذ و برخی مصلحان که اتم و در سن بی و دو سالگی زبان محاب هر سه کتاب یعنی آورده و بجزل و زبور اتم و دین هر سه کتاب را حفظ  
 این درس گفتم و مدت شش سال دیگر در این کتاب با فکر کردم و بعد از شروع در بیان اسلام و تشریع متذیب باطن متغول شدم و  
 منطبق اکثر حکم جاماسی و آگاهی و قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل عدد در حد که حد بر بزرگوارم حضرت امیر المومنین علی علیه السلام در درود  
 قانع و خیر حبیبانه و تعالی او را حاصل نموده پروردم و در سن چهل چهار سالگی تسخیرات و ظلمات و نیر خجالت و آنچه با منایا نقلی و ادب  
 از اول تا با خنده بر رخا فرستم و کتاب قطا کو فاکر حضرت عیسی شنیده بودم گفت نمودم و تحقیق آن سیدم و بعد از آن پنج  
 رسید که در دنیا هیچ و قیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشد آنگاه بوشه که روش روزگار و خلاف ایل و ملایم و مصلحتا دم و با بر وزارت پادشاه  
 مشغول گشتم و بجای خیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدمت شمار رسیدم و در آن مرا تعلقی نزد پسر پادشاه بمهرسیده بود و تسخیر آن کرده بودم  
 بزنگیه که در هیچ وقت از ملاطبه و نحوه ملافت و لغات او محروم نبودم و مضمون این مقال بسامع آن حرمه اقبال میرساندم عشق  
 ترا پیدا کار آوردم بر خاک تو عجز و نکسار آوردم ناکاهت در دل و با کرد و زول جان پیشش به بنار آوردم و در آن ایام  
 عزت زیاده از حد نرزان پادشاه یافتیم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بغایتی که علماء و فضلا یکی بر احوال من حسد به بدیدند  
 من مرا کفر و زند قیبت کردند و بر قتل من قوی نوشته و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و کتاب بسوسه استغول و بوقیقه  
 و ملک مصر سخن ایشان را جای داده و فیادری اهل ایشان نموده قصد من کردند پسرش که نزد حسن پسر می پیوندا و شاکر وی میگردد  
 ازین منی خبر وار کرد و القعه کار بجای می رسید که در شب تیره و تاریک از جبهه مولی و عیان و خدمت و جسم و اسباب سلطنت اهل برشته  
 با برادر کتر خود و با سید بن خسرو و علوی اهل خویش خاطر اند و کین بر او و از حد از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر عظام منار کرده و از  
 می پیوردم آنکه بنیاد رسیدم و در آن دولت و تقادیر با قدرت جتصاص بمهرساندم و مرتبه ام ضعف مرتبه اول و در جمیع امور  
 لکی و مالی دوست و تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا بدیدار ملاحظه معنی قلاع جلیان و نوحی آن رسالت و فرستاد چون برادر را رسید  
 بجلیان سیدم ملک ملاحظه و در بنا بود که خواهم و بجای من بوده است و با خلیفه فضا باغی و در مقام خلاف من این معنی فاضل چون برادر را

رسیدم و پنیام خلیفه گذردم اول نام مر پرسید گفتیم ما صراحت و وزیر خلیفه هم پرسید که نام حاضر این حال و نسبت تر رسیدم  
 بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه لاحده شخصی بود زیرا که و عاقل و بر فهم و دگری خوشی گفت و در خبر و علم  
 نیستی جواب گفتم نمی و مر و حکیم و فاشد است و وزیر سالت چکار گفت تو برای چیمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم نمی و در حکمتی خودم  
 بود فرمود که گاهی آورده و دیگر گفت این را بخوبی تصنیفات حکیم ما هر خبر داشت و هیچ یک از علما قادر بر تحقیق آن نیستند باری تو نظر کن چون  
 کتاب بر گرفتیم و نگاه کردم و دیدم که کتابی بود که در منطق و فلسفه جمع آورده بودم و او را که سر علمم نام کرده مرا گفت مسأله وجود واجب الوجود  
 از آن کتاب است که چند بیان نمودم من گفت که تو این کتاب را خوانده گفتم خوانده ام اما این سه است و از این سخن بود که ناموس مغربی که  
 نزد من در بایر ساگرد بود و در آن سخن فرستاده چون چشمش بر من افتاد و فرمود و سببش شد و ملک ملاحد از این کتاب تعجب افتاد چون بعد از آن سخن  
 سببش آمد پادشاه از پرسید که این ناموس این کس است که ترا نزد من می آید ملاحد گفت بشیر این یکیم که خبر خضر علیه السلام است چون یکبار  
 ملاحد این را بشنید بر خاسته میزد و میگفت و دست مرا جسد که گفت بجهت طالب مطلوب و عاشق معشوق سید بعد از آن پرسید  
 که آن شخص کیست گفتم مراد من ابوسعید خدری علیه السلام و او از زیارات بسیار کرده و ملاحد از این تعجب گفت که تو خلیفه را بوی آدم خوشی است  
 من و ملاحت و حیسان ظاهر سالت من از این حال متفکر و اندوه خاطر گشتم ایچ تنو گفتم در راه روز جمیع امور یکی و دلی خود را من گذارم  
 و نوعی این سلوک پیش گرفت که شرح توان کرد چون غیبت من دور و دور از گذشت خلیفه رسول بگریز فرستاد و حقیقت احوال من را بدین  
 رسول خلیفه را می رسالت نمود پادشاه ملاحد گفت که خلیفه کوی که ما تر استقامت تو ایم شد حکیم ما هر خبر و در خدمت تو خودم فرستاد  
 چون رسول خلیفه را بر گشت و خلیفه را از سخالت آگاهی و او نهایت آند و گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها یکی خوشحال شدند و خلیفه  
 چون دانست که حکیم بناید قرار این و او که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحد فرستاد چون ملاحدی بر آمدن ملک ملاحد که بر خیم جاقعی تعجب  
 من فرستاد و اگر فرمود و ندیدم نمود و گفت ای پسر خضر و علوی من اما تر میجو اسم و بجان طالب تو بودم و همان وزارت او این  
 بود پس از نزد من خبری میخواند بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من تحصیل کرده و روزی ملک ملاحد ملاحد را طلب کرد و گفت ای حکیم  
 فاضل تفسیری بنویسم از برای من بر قرآن نویسی من کلام لکمی را بنویسی تا و لک که دم که ملوق مذمت بیان بود و در بیان آن را هر چه  
 بودم و از خوف تلف نفس خود رجعت شرح شریف آن تفسیر هشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی تعهد و خلاص فیض مرا عید یاد پس از آن  
 نسخه از با طرف و کناف عالم فرستاد علما و فقهای روزگار از کتاب مطالعه نموده مرا بگفروند که نسبت میکردند بر من تفرین و دوست  
 نمیدادند و عجب از ایشان که نظر بر رجعت شرح شریف نفرمودند و از نسخه غافل گشتند و خدا تعالی بر حال من مطلق است که رجعت او  
 راضی نمودم و مصاحبت من با او نبود که از ترس ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت و دیگر داند و در ظاهر  
 بودم تا آخر پرسیدم که در مملکت شما چکس هست که با او صحبتی توان داشت گفتند آری درین حالی بزرگوار می هست که در افرایا می بیند  
 اگر او را طلب مالی شاید نمی بخواهد ازین و دیگری خلاصی مالی من چون این سخن شنیدم از ملک التماس حضور او کردم و کسی را طلب و در پایش  
 بعد از چند کاهی خبر آوردند که چهار رحمت کسی پیوسته است ازین بگذرد بسیار داند و همین گشتم زیرا که در انظار جانی انظار و دوی غیبت

القصة بطريق مختصر در میان ایشان سپیدم و تازی برادرم ابو سعید خبر گفت ای برادر چرا از علم روحانیان که بر روزگار تحصیل  
 کرده و دانند و علم عظیم ساز و روحانیان بخوان و شراب کافران از خود دور کن ای کجا بگرد و دور از اقامت و دم و خون و از قبول کلام  
 بعد از آن بجهت آدمم و گفتیم یکبار برادرم را در جمیع امور و تازی تمامت اسید دارم که وزارت در ترقی و ترقی امور دولت را برین  
 باز گرفته با تو تفویض فرمائی تا من بدعای تو مشغول بود و نشر علوم میکردم با ششم رئیس طایفه گفت این منصب از آن است از هر که ندی  
 بگیر و بهر که خواهی بده من مشغول وزارت برادر گذارم و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان را سحر کردم حاجت خود را  
 نمودم و اتماس نمودم که در آن دور در نظر شراب علم خاصی دهی که از روحانیان بگشت اگر فرمان بهی این لحظه او را بگذاشتم  
 کفتم نه او را بیمارش کن تا بند ریج از هم بگذرد و بچشمش آغوش بدمی در حق من نباشد کجا مدت بیماری او را بگذاشتی و فرار دادی و درین  
 روز حال او تغییر شد در ساعت مرگ طلب کرد و گفت نظر کن که علاج این مرض چیست تا کم و کم کفتم من حقیقت این بیماری را ندانم و  
 این هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع طبای ملک را حاضر کردند علاج آن بیماری را بگویند که در چون وقت مرگ نزدیک شد روانی بخواهد  
 او را حرکت داد که از پستان بدو برود چون بهوش آمد مرا طلب نمود من از سخت ترسیدم زیرا که با او می کار است و حقیقت  
 نزدیک از نفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرگش می دانی و این بیماری من نیست که از تو تسخیر شود و روحانیان حواله کردی که از آن  
 کار من اینجا رسید بعد از آن گفت من ترا و شرف علم ترا دوست میدارم و تو هیچ از این غیبه نام را مراست گفتی و اگر دروغ گفتی بجز از ملک  
 من برو که بعد از من سبابت را با ملک کنند ای پسر خسرو علوی من چنانچه ترا خود را بخند گذارم که نامک را از تو داور برین آدم و ترسان و از تو بخواهد  
 رفتم و مرا در نزد ابو سعید را طلبیدم و کفتم خطای که گشته شد و ما از این شهر باید بیرون رفت چون شب دزدی از روحانیان را کفتم که از  
 او بگریز تا سخن گوید روحانی زبان او را گرفت بعد از آن بجا بگذشت چون بدو نشو و نجو و بدو را از شهر بیرون کشیدم چون روز شد بخند  
 ملک رفتم و کفتم در صحای و شوق کیا بیت که این مرض را علاج است اگر فرمان می دهی بگویم و آن گاه بیادرم پسر ملک بخت داده و آنچه از  
 ضروریات در کار داشتیم برداشتم و اتفاق برادر بیرون آدمم چون این سخن را علما و فقهای ایشان شنیدند بخندیدند پسر ملک بخت داده و آنچه از  
 حکیم حاضر را بگذارد برو که ملک او گفته بالفعل کشیدم و پسر ملک گفت چگونه گذارم در حال آنکه طلب دوی مرض ملک میرود و عاقبت  
 سعید نظر مرا کرد و مرا برادر خجسته داد و چون بیت و یک فرسنگ از شهر بیرون رفتم شبی در قستان فرو آمده بودم ابو سعید  
 نزد من گفت چه طرح انجانم پیری تا این جماعت را ندی کند و زود بگریز تا بجا بروم چون شب شد بگریز فرود آمدن آن لحظه را نقل کرد و  
 بنوعیکه یک نفر نماز که خبر بیرون برد القصد بعد از مشقت بسیار به پیش پور رسیدم با شما کردی و بوحکیم فضل و دانشم و بگویم  
 شریفی او را بچشمش را نشناختیم و در سجده قرار گرفتیم و در انشای سیر و طواف در شهر و برادر پسر و در سجده که می کرد شتم را بخت  
 میکرد و دگر بفرود زنده نسبت میدادند و شاکر من از اعتقاد خلق نسبت من خبر می داشت روزی او را از رسیدن شتم شخصی از شهر مرا دید و بخت  
 نزد من آمد گفت تو ناصر خسرو هستی و این ابو سعید برادر تو نیست من از ترس من است او بگریز و بگریز مشغول ساختم و منزل آوردم و کفتم  
 مرا شغال طلبان این را از دستکاران کن شخص را می شد در حال روحانی و کفتم تا او به حاضر ساخته بود و او دم و دامن را بر من فرود

کردم پس با بوسیدنیار آمده بدردگان سوز دوزی رسیدم سوزده خود را دم ناموست کند و از شهر بیرون برویم که ناکه از طرفین  
 غوغا برخاست و سوز دوز بر اثران روانند بعد از ساعتی بارگشت پاره گشت بر سر درفش کرده من سوار گشدم چه غوغا بود  
 و این چه گشت است سوز دوز گفت همانا درین شهر از جوشنا گردان ناصر خسرو شخصی پیدا شده بود و با علما این شمس بر سر  
 کرده فقه را قول او را انکار داشته هر یک بقول خود می شک پیونید و فریاد می کردند و شری بر طبق طلب خود می خواند فقها از جهت تو  
 او را پاره پاره کردند و من نیز پاره گشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال تمیز خود اطلاع یافتیم تاب دین نمانده سوز دوز را  
 انقسم سوز دوز من و که در شهر یک شرفا ناصر خسرو را خوانند گفتند او بود سوز دوز که فقه و بار او را خود از شهر نیاورد پس روی آدم و اندوه و حیرت  
 بر من غلبه کرده و همیشه در کوچه ها و بیا بنا بار و بر من فتنه می کشی از احوال من مطلع شد و بعد از قطع سائل بلبله بدجستان شد من سخت  
 فخر از رسول عیسی بن اسد علوی ملک بدجستان شرف گشتم و او را اعزاز و کارم داده از خدمت می کرد و در روز بروز بر نوازش می می افزود  
 تا بر تبه وزارت رسانیده و در ولایت احاطه تبریز اهل کدیده و مصروف و غایب ظاهر محو شده و آن کتابی که فرموده ملک بخنده  
 نوشتم آن دایم رسید و حکیم نظر انداخته ساری بودی فصل و دانستند و از یاد یکرهات مشهور و معتد ف و مردم آن یار  
 اکثر بجهت اهل بیت بودند که نظر انداخته که در سنن نقیب داشت و مع بدینا بر رخت و جاء و مرتبه با من عداوت نمود و  
 سجدت ملک رفت و بران کتاب بستند شده بر قتل من قوی و دامن مضطرب شده از اندام لطیفی فرار شب بیرون می  
 در مکان شب با بوسیدنیار کردم تقریب مکان بدجستان رسیدم و با ای انکار و محب و لا و خیر و قیم انکار سجدت کلانتر انجام رسید  
 و حال خود را اظهار کردم او را بغیرت تمام داشت و وزارت بر من عرض کرد فتنه دیگر عمل و دنیا از من نمی آید و پیری بر من غلبه کرده  
 عذر من در پذیرفت اما من از عداوت فتنه بر نفس خود خائف بودم غاری در آن قریه جستیار کردم طعنه بسیار از زبانی  
 خضر ساختم و پیوسته در آن مقام عبادت الهی قیام می نمودم تا مدت بیت و چشمال در لغز عبادت پروردگار گذرانیدم و دست  
 نفس را بجائی رسانیدم که درسی شبانه روز دیگر تبه طعام و آب بخوردم و بعد ازین که جوهر فلک و عداوت علماء جبهه فتنه مشاهده  
 کردم دامن سلامت دریای چیدم و از میان ایشان گماره گرفتم و در هر هفته یک مرتبه کلاسه آنرا بخاست سجدت من می رسید و با نفس من یک کجی  
 جبت دامن در ابدال و داد و ترغیب می نمودم و درین مدت بوسیدنیار من بود و خدمت میکرد و با فعل ایام عمر من بصد و چهل سال  
 رسیده است و قوی در غایت انحطاط شد و عقل و وی و نقصان آورد و و تقصیرات از حد گذشته و در حال انقباض غیب آواز داد و در  
 حیات تغییر کرد و گفت ای پسر خسرو علوی در لا و قضیه و تعالی نعم کردی و عباد او معامله از هر نوع نمودی از لطف او حیاتی  
 انداز و یاقی و اقامه مذموب را پیروی و احوال سعادتی را انقباض کرد و نفس تو بر نفس علوی پرست این مان و وقت حیل  
 و به کام زوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود درین رساله نوشتم اهل روزگار را اعتبار  
 باشد از سعید روح از بدین مغایرت خواهد کرد و در در جمعه در ماه ربیع الاول در غار لیکن بدجستان در سنجکامی که  
 شمس رسد و قمر در سرطان باشد یا مع السعید چون نام این مرتبه در ایام ربیع الاول رسد و شمس در سنجکامی که

الی ربک رتبه مرتبه در رسیدن رساله باطل اسلام بران و تفسیر کن یاخ السعید بدانگاه که با تس که حضرت حبیبی و تعالی او را  
بر حجت و موصوفت بجمع صفات کمال و نزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او خند و نشر خلاق و جبر و اوقاف  
جزو کل است و بر دل چربیل و پر واز نهاد و روز قیامت و جوار رحمت و غلبه قبر حجت و افضل بها پیغمبر صلی الله علیه  
و آله و سلم است و خلفا و راشدین بعد از او بوده اند و اگر م و فضل و اشجع و سر خیل بیان جذبه بزرگوار امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه  
الصلوة و السلام است یاخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که فارابی از کجور الزام دارم درباره بحث نشود در زمانی که سبک است اگر  
قیامت حق بودی انقدر تاجید و میشد من کفتم هرگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم از روی کلام الهی بواسطت جبریل خبر داده باشد  
و وعده فرموده باشد البته در آن عده خلافت نیست آنچه در کلام الهی و تفسیر و محل خواهد آمد فارابی در آن وقت من گفت از چه  
ظاهر میشد صدق پیغمبر صلی الله علیه و آله که البته در آن خلافت نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری و من کفتم این سخن سبک است  
چه عجزه و محضرت از غایت شہرت و وضع حج حسیاج با شات ندارد و معلوم اول اسطو گفته است که چون عجزه دعوت نبوت جمع  
شود و دیگر محل آمل نیست یاخ السعید الف غیب آواز داد که گیر و زو نیم از عمر من باقی مانده است مرا بد جلد کن و از برای من زحمت  
آلهی مخفرب در خوا و مرا این زمان نظر بنماز و زوره و زکوة و حج و صدقات و مجاہدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم  
که ابروی مرا نرزد و مرا ضایع مطلق نگذارد و بنا بر آنچه خود فرموده انما لنضع جبریل من عملا و ایمان مقدم اعمال حیات  
است یاخ السعید چون روح من مفارقت کند هیچکس را خبر ندارد کن تا وقتیکه مرا بدست خود نشوئی و قبر مرا در میان این سنگ  
خاره در میان حقیقی این غار کن و چون بچندن قبر مشغول شوی و دوزخ از علمای حق که هر دو بزرگ و فاضل عصر خود اند نرزد  
حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود و پیوسته و جبین الوجوه گفت احوال ایشان میشود و ایشان مصاحبت کن که ترازو این نسبت  
یاری بنمایند و بعد از آنکه قبر تمام کرده باشی و از همه جت خواهر جمع نموده نزد یک پادشاه و علما و فضلا برو و بگو برادر  
بزرگ من حلت کرد حتی اسلام و آخرت که او را ضایع گذارد چون ایشان بر من ناز کردند و باز کردند بخانه مرا و در آنکه  
و در رفیق ترا مدد خواهند کرد و چون مرا بقبر آوروی بگوئی خداوندانند و کنه کار ترا آورده ام بر در حجت کن چون مرا دعوت کن  
ساری آن کتاب من که در علم یونانیت و آن کتاب دیگر که در بحریات و ایجاد هست لبوزان که چه مشهور باشد و قانون عظیم  
مرا نزد پسر عم من معصوم فرست و کتاب دیگر که نزد الماسقرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی بن سعد علوی و آن کتاب دیگر که  
مرا در فقه است و دستور عظیم نام دارد و بگویم نصر الله قاضی بدخشان ده و کتاب اشعار مر بجهت شاه بن کیو نمکائی ده و باقی  
منو را برای است بکن آنچه خواهی بده هر یک دانی و بعد از من درین قریه ساکن باش و آنکه که خواهی سفر کن این قار و مرا عذر  
و از آن که در وی بود غار شکل سیزده و در سینه ده طرح کن پس این قار و در آن شکل که طرح کرده و من تا بکنده قدرت کن  
ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار هر جا که دلت خواهد بود و تو کل بر تمام ضمایر کن یاخ السعید زمان فکر و تمام محمل المین حجت  
و من بر نفس خود تمام بجهت بدی حوال و قیلت طاعت و لباعث مر جات و این زمان در مناجات سجد بزرگوارم



المؤمنین علی علیه السلام اقتدا میکنم الی مراد ظلمت شب عدم بیرون آمدن وی و بعضی فضل خود تربیت فرمودی و علم به معرفت و  
 حکمت روزی کردی و ملک و ریاضت از زانی و دشتی و بعد از آن برادر دست خود را بست فرمودی و این سیح کاری که متفرق  
 رضای تو باشد و در وجود نیاید لیکن نظر بر عمل من اندازی اسید دارم که رحمت کنی زیرا که توبه همان سزاوارتری الی کسی که به مستحق  
 رحمت نیستم تو مستحق جانی نداشتی که بگویم ابوسعید برادرش نقل میکرد که چون من حالتش با تمام رسید دست مرا گرفت گفت  
 تو گفتا علی رب السما والارض محمد رسول الله علی ولی الله من چند نوبت عاده این کلمات را کردم و او سزاوارتر بود که  
 بود که تنای آن دو ششم که فوت حکیم فاضل استاد ما گفته که در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند و  
 ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من اشارتی کردی من گفتم که کتاب بی طلبه قصد کردم که آب بسوی او در برم گشت حد و شمار  
 بر و در کار که مراد از لال رحمت حق سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و برابر او قرار گرفتم و بمن التفات نمیکرد و دردی خود را  
 در قدش می بالیدم و مضطرب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چنان در چشمم خانه غایب شود و چراغ پیشانی او همچو نور  
 سیل شد در وقت درخند و افتاد و بسیاری بخندید من از خنده او شادان شدم و گفتم ای جان برادر با برادر تنها ماند چنان  
 کرد که نزد نجحت که جان من بخارفت کند پس این نگاه کرد و بچنان نگاهی که ششانی پیشانی یا ششانی معشوقی کند آنگاه گشت  
 لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب ز چشمم اورد و آن شد چون نگاه کردم دیدم بجوار رحمت آئینه است چون این  
 حالت مشاهده کردم سهیم شدم و بعد از آنی که بهوش آمدم بی اختیار دانه شد شدم و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و بعد از  
 آنم در فکر کردن قبر و آنسنگ خار و فرو رفتم که ناگاه و در نظر علمای جن برین سلام کردند و نوحه فرمودی یا و از نظر ظهور  
 رسا بلند بنوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم در زمانه کنون تنها چهاره فاندی که همچنان برادر بی سفر رحمت  
 اختیار کرد غم مخور که همه را این راه در پیشست صاحب باش و جمع کن که خدا صابر برادر دست سیدار پس شروع در کردن قبر کردند  
 و در نظر زینتی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرود بردند و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب ز چشمم چون غمخوار و آن بود  
 و هیچ وجه ضبط خود نمی توانم نمود چون قبر تمام شد یکی از دو جنبی آب آورده تا حکیم را غسل دایم و در سندیل مصری که دو سه شتر  
 سبزه خود بر بارت برده بود و بچیدم و کفن کردم و بعد از آن بچایب حکما و فضلاء و علماء و دانشمندان روان شدم و من به هر کس  
 چیزی می شنیدم اما سگت و مصلوب بودم ملک جاننا که پادشاه آنوقت بود چوب خود را تا من جایک زد و در درگاه  
 گرفت و زیاده از حد زاری کرد جمیع مردم شهید میشدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم این امر کفایت نموده بروی  
 کلبه را برید رئیس علمای گفت ای حکیم زمان و نامزد و در آن باشد رسول الله علیه و آله و سلم در غار زیستی اما آنحضرت معلوم غار برون  
 که و توان غار بیرون نیاید ای گناه گفتند که او را در کجا دفن خواهیم کرد و گفتم وصیت کرده که او را در میان غار که مکان طاعت است  
 دفن کنم اگر تعجب کردند که در مخرومه صفا چون قبر حفر توان کرد من گفتم بوفیق الله نبی کفایت شده بود تعجب کردند و فوتمند که  
 همه آنرا اعزایات آئینه است آنگاه و اجتماع را تمام مرضی ساختم و بعد از این خود را تمام و هر یک بتمام خود رفتند غیر از من و علمای

میخواست که دفن حکم را ملاحظه کند و او محرم نمود پس از نذر عذر خواستم چون تمام فرستادم یکسری خانه داد و اگر نفهم و جانیان سرافراز  
دادند حکم را در بر افتادم و نفهم خدو ندانند و کنکار برآوردند و در رحمت کن چون در دفن گویم و کتا عجب ای و در که وصیت کرده  
بود بر کفر نفهم و زاری بسیار کردم و آن دو عجبی همه جا بمن رفیق بودند پس ایشان را نیز دلع کردم و آن قادر و در که حکم نفهم  
داده بودند بر کفر نفهم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما امید آنم که قول حکما خلاف و کراف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم  
عرض آن غار صد و شصت و پنج ذراع بود و پشته طلسمی که حکم به در دفن غار بطریق صحیح صادق روشن نمیداد پس بوجبه فرمود  
سنگل سیزده در سیزده بدر غار کشیدم و آن قاروره را بر آن سنگل در ساعت در غار بهم رسانیده با سایر اجزای کوه گسیان شنغور  
انیت رساله که بر احوال خود نوشته هر چند فهمیدن پاره و مرتب این رساله از کمالی نیست مگر بعضی از آن کنایه باشد بدجال  
از مجموع این رساله مفهوم میشود و بعضی تذکره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان مبوطی دارد که بنظر نرسیده آنچه در سایر  
کتاب تذکره دیده اند اینجا بخند قطعه از انتخاب انتخاب و قلمی شد و قصاید و تحقیق شاید بسیار دارد و از او شناسنت بیک نفر اند

آن زرد تن باغ گل خوار سیه سار  
تا سرش خبری نکند میل بر فتن  
هر چند که زرد دست سخنانش است  
مرغیت و لیکن عجبی بی پرا زار  
تیرست که سوفارش در فتن  
دشوار بود بانگ تواز خانه بلور  
رازدن من باری کبر همه باو  
من نقش می ندیدم تو جامه می با  
چون تو گوشه سواره نباشد که کز  
بدیبا چو شید نور در ویش  
که از رنگ خوابی به بیان نظر کن  
نگر کن به این کار و ان چو به  
که دید است هرگز چنین کار وانی  
چو جزا که از دست این پیره دنا  
چون سیات بنیم خنجر سیائی  
هرگز قدیم باشد جنبه و مکانی

زرد دست نزار است چنین کار  
چون سرش خبری نباشد بر فتن  
هر چند که زرد دست سخنانش است  
خودش همه قار که در فتن  
هر چند که هر تیرس دارد و سوا  
و انسان بود او ای و بی غنا  
از آنکه این است و سخنان بی آزار  
انیت مرا با تو همه کار و بیادار  
جو بگویند خبر بر لو شهور  
بلو تو شست بر که در عذارش  
که نقش چمن شد سیاه و کناش  
که پیر و زده ناست کی و به باش  
که جز قطره باری ندارد قطار  
همان که که از دست پیر و بارش  
خود سوده می کند می و ای سار  
زین قول می بخند شهر چی و دنا

همواره سیه سرش بر بندازد بر ک  
چون کس دوست که در ک  
لنکست چو تند مانده کو یا خوش  
مرغی که چو در دست تو جنبه و جنبه  
افزار تو باشد نفس که در دست  
در دست خود منده هر طکت گوید  
ای هر کب علم و سخن حکمتی لیکن  
در پای تو بسیار باز و پیش روی  
جوان خود و که کوه شدر کوشش  
بدینان هسی فوطه سبز پوشید  
صحرای کجتره و سیان با طعی  
سوی بوستانش فرستاد و دیا  
بسال نواید و ن شده کمال خود  
کناره کند ز خود و منده هر دم  
بسیار کشت و دورت نامردی فکر  
روزی ز سرنگ تعالی سبزه خا

هم صورت ما رست بر بندازد  
این باب شود زنده و از آن بداند  
زیرا که جلالت کشتارش افکار  
و در خیش او عقل ترا مردم شیار  
در این کسی را کس دیگر کند افکار  
جز از او نخواهد همه در دست کس  
انگشت خود منده ترا مگر کس  
هر چند که دیباچی توانست خرید  
بر آن جوان کشت صورت کس  
در خیمه که تان بر و ن که در کوش  
که با قوت بوده است و پیر و ز  
بدست صبا داد و که در کوش  
که بر فاست از هر سوی خواستار  
کمید و جز جاحل اندر کوش  
کوید مگر کس بی حید و فغانی  
از هر طبع بال و پر خوش است

چون کرم و چمن و سمن و سمن آن بزدن و شه عیان و فخر تیری و قضا و قدر و زان و آنکه نظر خوش و کوش و زان نفاذ که نایم که از دست دل کس چچ تو زان حدین بدان دست و لب و لب و لب با یک بزرگفت کای افکار ناکساز و جلی از من کسی پارسانستی کنون و سلسی آلت خوی چه بود ملت رشتی را بد مجرای و کشش کنشتی	چون کرم و چمن و سمن و سمن آن بزدن و شه عیان و فخر تیری و قضا و قدر و زان و آنکه نظر خوش و کوش و زان نفاذ که نایم که از دست دل کس چچ تو زان حدین بدان دست و لب و لب و لب با یک بزرگفت کای افکار ناکساز و جلی از من کسی پارسانستی کنون و سلسی آلت خوی چه بود ملت رشتی را بد مجرای و کشش کنشتی	چون کرم و چمن و سمن و سمن آن بزدن و شه عیان و فخر تیری و قضا و قدر و زان و آنکه نظر خوش و کوش و زان نفاذ که نایم که از دست دل کس چچ تو زان حدین بدان دست و لب و لب و لب با یک بزرگفت کای افکار ناکساز و جلی از من کسی پارسانستی کنون و سلسی آلت خوی چه بود ملت رشتی را بد مجرای و کشش کنشتی	چون کرم و چمن و سمن و سمن آن بزدن و شه عیان و فخر تیری و قضا و قدر و زان و آنکه نظر خوش و کوش و زان نفاذ که نایم که از دست دل کس چچ تو زان حدین بدان دست و لب و لب و لب با یک بزرگفت کای افکار ناکساز و جلی از من کسی پارسانستی کنون و سلسی آلت خوی چه بود ملت رشتی را بد مجرای و کشش کنشتی
--	--	--	--

تو که نقد دل خسته و ناوک در سر بخشیم جو با تومی نوشم کسودام در دکان با تومی نوشم دو بدیده مرغ خاک آستان تو نور	تو که نقد دل خسته و ناوک در سر بخشیم جو با تومی نوشم کسودام در دکان با تومی نوشم دو بدیده مرغ خاک آستان تو نور	تو که نقد دل خسته و ناوک در سر بخشیم جو با تومی نوشم کسودام در دکان با تومی نوشم دو بدیده مرغ خاک آستان تو نور	تو که نقد دل خسته و ناوک در سر بخشیم جو با تومی نوشم کسودام در دکان با تومی نوشم دو بدیده مرغ خاک آستان تو نور
---	---	---	---

ولی در غم ز خفاک تپان آید  
که ز رزوق سخاوتین بر نماند  
که جان تابش به در تن گمان آید  
علم نمونه از شاخ انخوان آید  
خفاک معرکه جاوید بوی جان آید  
کف نیاز بد بر کاه انزو معال  
کج و بتر مژدول عجب و بند  
نوستدار کوه پس مرگ سپهر آید  
دشمنائی تو بر رفعت عمر تو  
بدم عشق تو با برم که در پیش  
کید بدنت تلافی چند ساله فروخت  
بر این بیچارگان پسته نشو و کنش  
کمان خسته ولا از چه حالت کبر  
شب وصل غیر چشم خیال از پند  
لفظی میگویم اطوار عشق خفاک که  
چو شتاب در کرشمه و ناز  
شب براند زخمت که سر خفاک کشم  
کفشی که فلان مرکز اخلاص میرسد  
چون تنگد کسند به نزدیکی کسبه  
باز ایدل که عیاشی که با نیستی

خفاک که کسور و کسور و کسور عشق  
ز عدل اوست که مژدول که توند  
کمی که عرصه کین بک و تپان آید  
ولسیر چون میان سازد کین  
جهانیا که خضر اگر نیکو ددی  
اصفا قاعده و مردم ستانست  
روتن نیست که لب شسته سالی  
و این شعرا از غزلیات بیان آید  
بیکانه خفاک که مژدول است  
در اشتیاق ای بری هم دود  
گر در غم فراق تو مرگم امان دید  
رشمیری که از وی بوی نیکو کین  
درست تر بود و چون کشته تر شد  
که مباد و چون شب مباد و شب  
منائی با خدای خویش گویم و خفاک  
ما گرفتار و روزگار و روز  
پاسنده ز خانه میرود و خفاک کشد  
این خفاک که میبود بیماری کشتم  
گویا که خدا خواسته ایاد و خفاک  
در کجائی خفاک و ز رتبه که پندستی

کسور و کسور و کسور و کسور  
بر وی محرابی خست نشان آید  
اجل ز خصل طوری چو باغیان آید  
خفاک که مباد و مبادی  
ز کرد کار جهان نیکائی تو سوا  
که باین طرب رحمت حجاب و بند  
کجا زنده که سال کمرش آب و بند  
جای تر حست باین که جزون عشق  
خوار تر از کرم که گویم و خفاک  
از بوجهای محبت جمعی نیست  
از اسجلی لیک مباد و نیمه بیاد  
خیالش که در کرم که بود از حیث  
مبورم و افوس که سلطان خفاک  
حسرت کشد تا همه زمان چرخ  
فریاد که در دل خود پیش تو خلقی  
نه بد جان خراسته ز دهمود  
چنان که ز در و دیوار غم زانچه  
هر چند که از دره زبید و کج و خیم  
یکجند خوش بدر و دلم زود و سیر  
کسی که بر زلف تو عجب و داند

جهان کسائی جهان کسائی  
نفسائی ملک عدش آن بزدل  
بزار زخم رسد بر تن سپر چرخ  
چو بر کمل بنزدن بسک جان و دنیا  
کسی عجب سخاوتی تو بر دنیا و دنیا  
در بزرگان دشمن آن است و خفاک  
عبد ازین لطف تو با من چه بگوید  
نیچو جسم از تو بچند و کین تو  
هر که چشمش بر تو افتاد و خفاک  
گر سر زنده از بند وی خفاک و کین  
در حوصله علم خداوند بکند  
چون که جبرئیلی در سر کافری خفاک  
شان بنده که از خوی بد و خفاک  
او خفاک از کوشه باش و خفاک  
کفشد و مژدول کفشد و خفاک  
بر بنیاد اگر کسب بکلی ایاز  
فغان از بطلان بر بنیاد و خفاک  
آن نیست که از غم و کین و خفاک  
چون کجائی که تازه رسد و خفاک  
که روزگار مرا و کجائی و خفاک

سیکلی مردی نیک و جریبی بدل نزدیک است  
اگر اوقات بیاحت مشغول میبوده و طبع خوشی داشته اما بسیار با شعرا خود معتقد بوده و خالی از توفیق نیست که بنده شود  
در برابر مجنون الاسرار شیخ نظامی گفته بنفیر زبیده این چند شعرا از غزلیات وی که دیده و منتخب شد بحتی طبع خوشی داشته  
خوش زمان که با مید و سیکو  
جانشینا خفاک پای با مید  
پاشش افروم سازم بهانه پیریا  
و که کجائی دلم و در دل خفاک  
دیدیم که ز خوان با جفا پسته بسی  
سین کوش به بشتم بر بار و زده  
شکل تو ندیدیم خفاک پسته کس  
تبار ازانی که خوشتر ازین است

از دوست جبرتا میفرستد	چاکست که در میان واقعت	شو بشکد میباید خوشترین	که تیراهن از شک غار میکند
یار بر جا که رود میرود زنی	کس ندیدست که حدیثی	آ جان هم ند شک قیبت	هر روز پیش من میباید
پیش از خبر بدت آمدی	میخواستی از شدای بسیار	چنان عشق تو جرم غفلت	که بر که جانب من بدتر باشد
داسنی بدگمونی دشمن	دستم من خان تو در کس	ستم نقد که در خرم منای	نیم جانی بدین طاقت جانی
شدم عشق تو ز سولی	ز سادگی غم دل	حاصل از عمر که نماند	مدی بخیر از عشق نمان من تو

واحد آتش سیر ز شاه	و نقیاسی انداز است	و مدتی به شکست	امور بر شرعی	کلیان	و مسند مقدس
مست نازی و سر خانه	از دغانه	ما یکند	شش	شش	شش
مست نازی و سر خانه	از دغانه	ما یکند	شش	شش	شش

و اسب آتش میرا	حسن مجلس	از مال میرین	مجلات	که یکلو	یو در	مهمان	تجربیت	یافته	و سر	الاع	وزیر	وار	ایر	باز
کردید هم	آقا	وفات	یافت	آتش	مضر	و دم	از کار	وانی	آتش	مضر	و دم	از کار	وانی	آتش
آتش	مضر	و دم	از کار	وانی	آتش	مضر	و دم	از کار	وانی	آتش	مضر	و دم	از کار	وانی

مصرع ماده تاریخ است	شد در کعبه در صفایان	باز گویند جناب میرزا	وقتی سمت	علاقه بود	کی را غی	نام	بهر	سایند	و چو
در وصل بروی	انگشوده	از بهیری	ولدار	و ساز	غبار	بیار	بنای	طاقت	و شکلی
که آه نیم شب	تو مشوقه	دانش	محبوبی	نزد	و بیکی	از	فراخ	سماه	کجی

عینیت دانسته	قطعه	جهت	شوق	خود	پیشا	فرستاد	و بیت
چند در	سینه	شاهین	فشانید	کنند	از	خیم	شکار
تو که	باز	کلی	و چمن	بایست	در	گلستان	جنان

شب که	مستانه	بهر	تو	قد	مکن	از	پستان
عالمی	مید	تو	گردید	چو	او	شد	ش
میکنم	در	ز	واجب	لب	خود	تا	و

شیخ الاسلام	مشهد	رفا	بیت	گویند	میرزا	خوش	خلقی	بود	و
میرزا	آدمی	خلف	میرزا	فتح	الدین	محمد	شیرازی	صدر	ممالک
با	و	و	و	و	و	و	و	و	و

داسنه	شو	خوش	بیت	مکنم
جرفادقان	از	ایم	چهارم	طوش
داسنه	شو	خوش	بیت	مکنم

میشود مقتدر و تابش کوکب است و در پنج فرسنگی سمت غربی اینجا محل است که برای خدای سیمی کجبه و هورامش سرور سیر از اینجا  
 و در چهار فرسنگی سمت شرقی اینجا قصبه است سیمی بخواند که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف آن دره است مثل  
 بر آشجار متر که و اینجاست جاریه و فوا که نیکو از اینجا محل می آید و اقی صفادار و در حوالی اینجا در فصل خریف که کجبه بنام  
 بر سه ساله محل می آید سوز و نان این محل قریب نوشته میشود سیری جبر فادقانی مردی شوخ طبع و در رتبه نظم قدرت  
 داشته و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس میبوده و در بهزالی استغاری نیکو در این شعرا از این جمله است که گفته اند

لب لب عشق نه و سلیسینه از کلام که شستن و دوش خندان گویا در عهد میر فضیجی هر وی شحری گفته که هر مصرع آن دیگری  
 سوزان بوده قطعه درین باب گفته بمیر ز فضیجی فرستاده و آخر الامر توقیق توبه یافته از دست بدبخته است خود گفته

ای که باز سخن طبع غیرت	بکش و بستم چشمی خورشید کارزار	بیتی ز تو فاده و فاده خلایق	کان بیت و بد چاشنی قندار
نیک بل نفاش سهم زدنی شخر	گویند که این بیت بلند طراز	نیک صرع او چون شب جهان بزرگ	سندیت کلوی خرد و کردل نزار
در کوتهی مصرع جان پرورد بجز	چون روز وصال تل غ کاغذ	انایت که گزایه هین است که گشت	پرورد و کمر کوش زمین امانزار
مصحح ز پی کجید جان غم چمن کرد	و امش شده تن جلد کل لعل فائزار	میزان که اندازی تو جان فخر کن	در محله سبک سخی امید ز گززار
باری تو هاشم ترا زوای طبیعت	بر سج که گناه کند از تو زباز	عشاقی از اهل انداز است گویند طبعش فزاع	مایل بوده

این رباعی در شرح حال خود و بمجهیری رفقای قدیم که ترقی دنیوی نگرفته بودند گفته و اقی خوب گفته و حقیقت همین است

جمع که هم کس نه میجویم با هم بچرخنی بسری بر می چون سیر شدند دوری از گزند ای کاش در آن کشتی سیر می

کجیب الدین از شعرای مشهور و فصیحی معروف متقدمین و ملایم سلاطین سلاجقه بوده و دیوانش نیز رسیده و این

در آرد وی کنار تو نرفته ام شبها	در آغیال که کیش بهی پیمان است	حال وی تر زلف قشطن که	و گرنه سیر می از قباب این است
بلند قد را دانی که هیچ وقت نازد	بنظم و شعر سخن را گسی بانسان است	رسیدند جوانی شبی از نوم	تبی با من وصل تو در شب نیست
بیر قصبه میردم جانیان چند	نه از صفایان نه از جود خراسان است	اگر چه طایفه که و انداز اهل هنر	روایت شعرا ازین شریف است
ز روی این چمن بگون بدیدم	بهر دلاله سیراب نکر نمود	منم که بلبل طعم چو در نوازید	ز لحن خویش بشوید بهر آوازید
پراز فقه و رق خور و بر خوشی	مال عید چو نونی باب ز رطلو	برسم شعله بازمی فلک برین	ز زیر قند خورشید حتما بلور
مبدا علی که چو آغاز آفرینش کرد	بهفته در بام وجود شد مجور	سپهر است چو مشو شاه تو کوئی	ز زکام چو طغاست بر سر مشو
سجاک پای تو که عاهد بند و بند	که در بشت سود تو تیا می دیدم	بسمت توان بیکرانه در آئی است	که نیت در وی اندیشه بمان
دماغ عقل بدو با نگی شود مایل	اگر تو سلسله زلف از جنبانی	که نعمت تو برین بند و کو کجی	بود چو مدت دور سهرام محو
هزار یوسف که گفته و توانی یافت	سر آیین جمال خود از ریشانی	ز سر گرفته جهان از فسانه تو گنا	حدیث یوسف مصری از کجی گنا
		حدیث لعل تو میرفت در حلقه	عشق رازها سرخ گشت پنا

جانبی بادانی که آن کجاست	دریت دوسه قلم چارم ثانی	مرفا که منم هیچ در نمی یابد	جز آنکه نیست مرکز برای غنی
غریبه جانی غایتی فرای	اگر شایسته منم هستی است ندانی	الضغنی از ایل خوانسار در فن معارف بی مشرب صافی و	
در فن مستوی برده داشته کفش شایسته حال و این رباعی او که او	در فن مستوی برده داشته کفش شایسته حال و این رباعی او که او	در فن مستوی برده داشته کفش شایسته حال و این رباعی او که او	در فن مستوی برده داشته کفش شایسته حال و این رباعی او که او
در دایره دایره کبرشان بودیم	اگر تیرازی بجان خودشان توایم	در فن مستوی برده داشته کفش شایسته حال و این رباعی او که او	در فن مستوی برده داشته کفش شایسته حال و این رباعی او که او
از ایل خوانسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سراسر مفضلای روزگار خود بود و امر و مفضلای مفضلای	از ایل خوانسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سراسر مفضلای روزگار خود بود و امر و مفضلای مفضلای	از ایل خوانسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سراسر مفضلای روزگار خود بود و امر و مفضلای مفضلای	از ایل خوانسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سراسر مفضلای روزگار خود بود و امر و مفضلای مفضلای
مستاد است از دست	ای باد صراط خرامی ای	از طرف کد می کند پامی ای	از کوی که بر خسته است کوی
ای که در چشمش شامی ای	خضری از مرغی خوانسار و لطف طبعش از شتر ستر است	و سبی قام شعار دارد و خوشتر	
خروشی دلاوری بر آورده با سواد و نوبت و این سبب است	سوی زلف توام تا کفش شد	در خشرین باعث آفرینش شد	
در فن تو دل با برین نمی ماند	تو میروی و در شمشیر نمی ماند	هی کند و علم قصد جان می کند	که روزگار ز خست گشتان می ماند
زلالی از ابا باب لطم خوانسار است اما است و غلبه و دشوارش بسیار است حبش در کمال سلامت اما بصحت و منم شوم	می بود و گویند روزی مسود و خالات خود را ملا غوری داده معلوم شد که شعار تقیم خود را نوشته و این شعر که در وصف است	گفته خط باطل کشیده	در جنت جنت انصاف در دست
گفت بعضی از ایلوان گفتند که این شومنی ندارد و بر حال مجتهد اوقات را صرف شومنی کرده و هفت شومنی دارد و محمود و ایان	آورد و سمنده رشع و دیار میخانه زده و غور شد حسن کوسر و سلیمان نامه و قصاید نیز دارد و توفیق اتمام محمود و ایان و نیا فتنه شیخ	عبد الحسین که در هند وستان و یوفش را ترقیب داده و مغرای مشدی و سیاه بر آن نوشته چند شعار از شریات مفرق	خبر حیر رسید انتخاب و ثبت شد بد بخت است
چشم از ناتوانی باز میکرد	نخاش تکیه با بر باز میکرد	غم از یک جبهه شادی هر که کرد	بر زو کل ولی شبنم نریزد
مسی که روی خودی بر یک کرد	نیم که از خراش غم غم نریزد	ز بهر چل مستی را کشاند	با غنی چند بدست خود مشجر کرده و در اکثر صنایع غریبه دست داشته سیاه در فن بخاری فرید عهد خود بوده و عمرش از هشتاد
گذشته و در سنه وفات یافته از دست بد بخت است	پیر که معاشقان نشانستیم	در عشق تو مشهور جانستیم	
هر جا که جانیست بود و بود	آن پیر که پرده جانیست	در وصف معشایان از دست	چهره بی دست بودی کا
یکند پیش از محل که امدتی در کاشان نشوفا یافته و تحصیل علوم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب قوف بوده است	صنوبری اش محمد حسین شعر بسیاری در شویات گفته است	شیخ علی نقی با ستم شخص	

ایم چمن غنچه‌ها که بچمن غنچه  
دای بر جان خدای تو که زده بچمن  
دست و پای تو بران زنده بچمن  
ای اصل و رفیق آه و دلدردنیست  
رقیب زنده خویش زنده خویش  
رحمی بکمال خویش نفی بکمال  
یا خشم و لطف و قهر و کرم  
رخ بختم مسخر و بخت و بخت  
با غبار و خشت نظاره از دور  
گفت آنچه تو بخت برویم چو تو بخت  
امروز که بر پیش من که بخت  
دل خود تنیک میخوام که دردی  
زادم کیش بخاطر جمع ای سرتر  
دل را می نواز و دگر دلدردنیست  
داده فراموش بدو می خورم چو خرم  
من تقریبی در دگر پای در دل دهم  
منکه بخت میزدم فریاد و سرخورد  
کردی که دگر که غم بدار با کرم  
تو قدیم از فاخته من تن بخت  
جز سوسوی کربان نفی راه نداند  
از پی دل نرفته دل کسی نداده  
می سوختی دل از جان تو تن بهم

شد غنچه کل و کل نیز برودند  
عوض و زرقامت شب تنه  
دای بر جان که رفتاری که شب تنه  
من اگر گشتم بهتر از این تو نیستی  
درین و دور که موقوف غیر نیستی  
رحم از آن کند که تیرا که نیستی  
ایچنان ای بعباش چنچین هم شود  
بکه مروت یک نگاه سر آید  
ساده لوحی که کما زانسان هم  
کرد آنچه تو نکرد و بچمن چو تو نکرد  
کاین خسته که دریزید شام میرد  
نیچو قسم بجز جای تو باشد  
طفلی غیر تو بس که این که هنوز  
چو اگر غمی که وارد بازی صید  
بردن و آن غلط نابریدن غلط  
کافر یک دزد که مروت و دلدردنیست  
صورت دلدرد و دگر و دلدردنیست  
چو مرغ شای که دگر که دلدردنیست  
مانند سرو فاخته بالیده تو نیستی  
اندست نظم که با من نبوده  
سیلی غم نخورده می شوی حکایتی  
اکنون نری بر آسمان من هم

منال بر دتر انکسرت قیاس نفی  
از سر کوش باسی که گذشت شکست  
متخلف دانی چرخا و کل و کل  
تا خطه شمس سر ز با من خوش نیست  
کفی چنان گذشت شب غم ندید  
ای که تو که سرخوشا نیستی  
چنان بر هم زدی بکمال مر و دلدردنیست  
غیر از اهدم هر که تو نه با من میکنی  
در عشق تو قیاس و تو نام چه نکرد  
ای دای هر که تو که خفا که از روی  
کیش امروزش عاشق را که هم خود  
تو بر کل میخوام جامی که بکاف چو تو  
معلوم خواهد شد که خدای غیر  
سیکیم منظم هم میخند با غلط  
کفنه جانی شکایت که در آن جود نمی  
خوشخام دگر اینجا که کاهی میگذشت  
راست که تو غم عشق دلدرد و دلدردنیست  
بر من که بکشد تو بر تو کسی که زمین  
رفتی و دشوتم که در فاخته نصیب  
ای که نکرده و دولت سوختی اثر  
نیست در عشق تو شاد و ندید کی چو تو  
دارم سخنی راست که بگویم یا نه

بسیلی توان داد و یک کشتن  
ای شوق آهسته ترکای خمار کشت  
ایم معشوقان فکای عشق خفا نیست  
چندان بخود فدا که بر روی نیست  
هر که چنان شوی که بگویم خفا نیست  
بر خنده باش که از روی می آید  
که اگر نامه بکمال مردم آید کند  
انده در و از منج پاسبان هم میکنی  
دوری ز تو که در تن تو نام چه نکرد  
حسب و دلدرد و غافل و دلدردنیست  
شفاقت خواه فراموشی تو باشد  
که احوال می توان یاد کل چو تو  
کودا نکرده بخدا آید که هنوز  
شکوه من حورا و هم کل غلط  
حاش اندر که کاند با قدر آید  
از آن سبب عمری سر کوی تو منزل شوم  
عاقبت اخبار که درم آنچه دلدردنیست  
ای چو من پر دیده تو می گویم که تو  
تقم زده که بکشد بشوین نه زده  
هر نفس آشی بمن بر دلدردنیست  
پادشاهی ز غلامی مدبری را سپری  
ایمن تو چنان که بودی شوم

ملکوت رمی از اقلیم چهارم طوس طاه و عرض م ط از ارباب قدیم عظیمه عراق محکم و در پی ای اختلاف کرده اند  
هر شنگ و برنی شیت بنی را بی می دانند و در آبادی رمی خنما گفته و نوشته اند که خالی از انزاجی نیست و لایت مزبور به چندین اقبل  
عام و زلزله خراب شده و اقسام تحقیق خواجا احمد الله دستوفی قزوینی شیت بار هزار هزار و شصت و نود و شش خانه



سکون داشت در کمال آسایش و پیش در نهایت ثروت و سامان بوده و بعد از حمله الراجی و شیخ نجم الدین و سایر صاعقه  
عقل کرده که در فتنه چگونگی آن را ندی که مستطال را پس از دست بفرستد و از آن فرمودم معتبر معروف شنید شدند و آن را از هر جهت  
همین قدر دور و وصف آبادی آنجا که فی است و بعد از آن زمانی که میروی بطریق سابق رنگ آبادی گرفته و امر از سرستان  
آند و بار طمان است که اول حال قریه بوده و شاه طما سب صفوی حصار ی بر آنجا کشیده و مرقد مطهر شاه عبدالعظیم که در محله  
حسن مجتبی است در یک فرسنگی آنجا و اقصای و هوای رسی بعلت مسدود بودن سمت و بسیاری جداول و انبار در تابستان و  
فصل خریف ناخوش تر است و بائیت بهم میرساند و قنات بسیار داشته و بعضی از آنها حال نیز جاری است و رودخانه  
کرج که پیش در کمال کواری است از آنجائی میگذرد و در ربع محصور لاقش بسیار و انواع نوک که آنجا خوب میشود و سیوه خانه  
و مرتفع و در این گت آنجا از چهار شعری آنجا بنظر رسیده نوشته میشود مولانا همی مدی از شهر طمان و  
امیر ارجمند است و خورش در زمان شاه اسماعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شعری از آنجا که مولانا طمان از این  
و دانی و مراتب تحصیل علوم شعری بیشتر اوقات صرف قصیده گوئی کرده و آنجا طبع خوشی داشته و ساقی نام گرفته  
هر چند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و غزل سرائی چندان سیلی نداشته و دو کلام قصاید شکایت از اهل  
طمان کرده هر چند که گنجایش دارد اما چون خود هم از اهل نولایت است چندان اصرار لازم نبوده که باز یاده بر استحقاق  
اهل رسی خود هم چون از اهل نولایت بوده و سو و غلطی داشته تا آنکه شجریک توأم الدین نور بخشی بجهت مرزعه در همان جا  
باقی شنید شد و افضل طهرانی که از آنجا که او است این قلع را در شهر است او گفته مذکوره است

باد عصر امید می طلسم  
 به تارخ قفس من جز بس  
 حرم ترا حورایق در حاشی  
 فغان مرا سنان جناب  
 ننون که سر سر و پای من  
 را که کسب است طبع منزه  
 رواق مدرسه که سر کوه  
 آن مقام است دامن تو که  
 دو وقت افتاد است نام که  
 خجرت تو که پیکار من  
 بزم عرس تو از بستان

گوینا غی شید شذناکه  
آه از خون ناحق من آه  
خواب تر قدسیان بد چن  
اگر نشنود از علو مرتب  
شد مرغ مرغوله دلاله ساغر  
درت نیستا خدی عری از بند بید  
فقور سیکده عشق زما قصور  
چون کاش بر دین ایثار کاه  
دو وقتی قوت حیاتست و تو بنیاد  
نشته ابل هر صفه صفاتین  
که هست پرده ستری عرایس فلک

شب که جواب آن آمد و فرمود  
از بی طلعت بر فراز کعب  
بر منم تو محمد خد شید و این  
عجب نیست خیل سیاهان چو دیم  
حرفیان همه کف زبان می بایان  
کواهی و بدزدان و فکرم بجزم  
بنیای در سوز جنس عالی ساقل  
زامن پای تو گرد آید پناه بزار  
غاز شام که همه بر فلک است خنجر  
من این قصیده که آورد و تمام  
مخدرات سخن و در دیر زبان نشند

کامی ز حال درون من نگاه  
خروازن چو در سبستان خنجم  
چو در خانه سرقاق کوکب  
که سوری شود پایال هر کب  
مرا پا کل نازده و دست بر سر  
چو عیسی مریم بیاک مادر  
خرابست و خرابات بهنجار  
مردم چشم منت رنجیه بر پا کوب  
سپیده و دم کند از خبر دگر از  
که برود زیره کبر ان هد بدر بار  
که خار گران کرده داشت نگاه

تبارک الله ذلک ان عیان  
سپهر گفت که برقت بیدار  
تو پنهانی میدان من مستور  
که بخت اینک که هم مستغنی زین  
ایچم چو شد علی شو حکایت  
دیوانه ایست برین سینه شکر  
منعم نه که بودی کوی سخن بوی  
کمی کرد مر چار و کیمیا محبت  
چمن ای گستان جهان گل لاله  
بال فانی تو در نظر غمخوار  
سخن فانی که نباشد بد و خوش فانی  
که مباد بودش اید و همانی  
مرغ بر سر سایه کسور بر در جبهه  
سخر و خول کن این بر سلطان  
رتبه انجازه مباد کنون شاد را  
زان بخودم تنی مردم چشم  
بر زور و سیم سر فرو آرند  
درین باده و در شتری این  
اگر کنی ز برای میو دکن سی  
که در سلام فرو مایگان شبن  
کاش کردن زهرم برون کند  
خوش آمد چاک کریان تاز بکوی  
ترنج غنچه او و بدندان بلند  
شب قصه هجران جگر سوختنم  
و این اشعار ز ساقی آمده اوشان است بد گفته اند

تبارک الله ذلک ان عیان  
سار و گفت که بادت دد و  
تو حق بکنی نسیخ چون قشام زول  
و هندا به بویین در دهم حایل  
ویرانه که در وی دیوانه ایست  
از وی ساسا این سخن ساسا غافل  
لیکن اگر نبودی ز رخا دم محصل  
کشی که در دود کلزار و سمین بابل  
چهره پر از قصا و بر از غافل  
خوشت تر از جله طایوس تباریم  
در دگر جا بود الله تعالی اعلم  
که سلیمان برسد با سپهر چشم  
تحت درخت تصرف ملک دکن  
دند و لاشا و خوان آن بر دلاستی  
جدا دمی قبول طبع جنتی  
با تیر دولت ترختی  
نه با فسون شعرد مداحی  
چو نیت غیر فرو مایگان باری  
و کنی ز برای مجوس کل کاری  
بر وی سینه نیتی دست و سر زوی  
یا در صبری دم چند که استغاثی  
نظر بر آن تن نازک کنی و نازکی  
تو دست کوته امید چو از زکلی  
روز از زوی وصل دل افروخته  
و این اشعار ز ساقی آمده اوشان است بد گفته اند

بکاه بوی سحر و ستاره و دیگ  
تو ترک نیم سنی من مرغ نیم سبیل  
و نال نسا فرو ضعف ناتوانی  
خبر کنی مساعرا بل و فاسر اسر  
دیوانه که بدسیر روی بگرد و آذر  
بر داو رختدان این بخت نینا  
شب که بر تخت زمره چو کل افشاید  
نیشا نیت نهالی چو تو بدیع و جود  
از کجا میرسی ای هجره خنده  
مردا اوری غیب بکاشانه  
ای کیمی که بر جبین تو برمی چند  
دشمن کش نهاد و بدیاد کویا  
که چه طمانندی شاد ز مدح بود  
نیزه ان دوست بودی سالیان  
با وجودت بر می جنبش را  
پیران حسن یوسفی دارند  
مدر زمان جو خوش چهره کاهای  
اگر کوک دهی همچو تو خشم آن  
در نید و کار کربیه افکار کربیت  
کتاب فضل ز تاب بکار نیت  
شبنان نمرودی می سر کوکدشت  
تو پاکد من من نپرو چن چاکم  
ای چند بر این سن خانه فساد  
القصه که در دوازده صند جوان  
سیاسی آن تلخ شیرین کن

زخار و کور بخت زنگار سحر  
کار تو ز من آسان کام من تو گل  
بر خیزم و نشینم چو کج و زایل  
خو خورده و در بر جاندا و زایل  
دیوانه که ز شجر او ز کمره ناقص  
کانه شیه پریشان خود شکر  
وزد و باز و کفی بر سر دانه کل  
کشیده است شالی چو تو دکل  
اتلجی سر و سر حلقه ز غافل  
همچو جبرئیل که آیات دار کرم  
افق در زردان به بهانه ز قلم  
بر سر ریگ مری چون سحاب شبنم  
افق در زردان به بهانه ز قلم  
شیرشان و ششم بودی شایان  
ای کرامی ترم زربینا می  
خوشتان طلعت لیلی  
که از شراب جریان غلغل کنای  
که کنی کندم در جهان زبیدی  
در نید و فصل خلیل شایان  
که کنی سر بخت و صفی شبنم  
تا نه بنیدر و در آتش نشان  
عجب نباشد اگر ز من ترازوی  
ترسم که تو هم با من دوازده  
روزی شب آدم شمشیر ز کرم  
که شیرین کند غمی روزگار

من ده که تخت ایام من	ایام من رخ ترا کم من	بایستی آن گنج گیتی	که از جم رسیدست دورش
من ده که دور گیتی ام	روستی بدنی رو دهر جام	بایستی آن بویانی خاص	که از روی قطره آتش صد خول
من ده که تا کم کردی دون	فنا دم درین خاکدن سزگون	بایستی آن وقت عقل و پش	بایستی آن بخت لعل بویت
من ده که بهوشیم از دست	بستان هم آغوشیم از دست	بایستی آن خریاسا دمی	دم منی سبتر از عالمی
بیا تا قدحی پر می کشیم	لبالب کنیم و بیای کشیم	بایستی آن پنجه لعل ناب	که بین زمین است و زمین چنان
روان کن که در جویار روان	بروید کل و بشکند ارغوان	بایستی آن آفتاب منیر	که در خانه پرورد و دهقان
بر آور برین خم لعل خام	که در قفا جیت بر طرف نام	بایستی آن بخت گیتی خرد	چرخ شب و روشنی را در
من ده که شد روزگار حیرت	خفا کم کن که در شش و دهر	بایستی آن بیا قوفم	حالت کران احواس نام
من ده که بجا بک رود و سر	گفتوان این بر شرب مهور	منی تو هم بر کن کیر عود	که این آتش این بر آور و دور
تو کین ساز پس زد کش زنی	تو ای که ای بر آتش زنی	خفا که ازین لاجوردی نفس	چو من بلی را که زلف نفس
دریا که در من کینه باغ	چادای قمری چه غوغای باغ	چو شاد و دانه کویان بلند	اسیدی لب از کینه سخی مسد
خود سحر چو بیا و خروش	چو ابلبل است که در خوش	کمال الدین بیدار هلس از قستان	سی و دهر محب الله

دیلمی بوده و بهما عیال این صاحب ابن عباد و تربیت او کشیده و حاجه خلیفه فارابی تیرا دستوده هر چند دیوانی از دیوان  
نیت اما از چند شعر نیستون یافت که طبع خوشی داشته و کفرش متین بوده گویند زبان عربی و فارسی و دیلمی شعر

درد و این رباعی از دست احمی خوب گفته است	از مرگ هلاک کردن میروند و میروند	روز که قضا باشد روزی که بگذرد
روز که قضا باشد که خوشتر	روز که قضا نیست که در گذرد	باشد که بجزی رفته باز آید
بدانست که من چه بود و چه بود	حلقی بهش میسر محمد یوسف از اجله سادات گند یار است	

و بعد از وفات پدرش والده اشید و رزان سلطان سید زاهدات رفته اشید در آن آب و هوای شو و نما یافته آخر الامر جهان  
مستحب صدارت شاه اسماعیل صفوی متعز شده و عاقبت الامر با فساد مقصدان در آمدن یکدیگر هر هر خان حاکم خراسان و سید

عبد جبر شاد فایع که دید این مطلع از دست بد گفته احمی خوب گفته است

سبک نوایم ولی دور از تو	شاه رضا خلف شاه ساء الدوله و فاضل ترین اولاد شاه قاسم نور بخش بوده	زخیل ابل و فایع و رزان تو
-------------------------	--	---------------------------

بیت از آفتاب و درین اوراق مایه کشت شده بگفته

برورد و صلت از آنجا غریب	که دشمنی جو فراق تو در کربان	از دارم پای فتن که چو زهر زهر
		شود تا با تو عشق هر کس تو بدم

سایل اصلش از ولایت نوبران بخت سکنا می نهاده و بهمانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل استعاده  
ایل صحبت او بوده و اندوختی از خالی بوده و دیلم در وجد می نویسته و سیاحت علق و آذربایجان کرده و مضامین و شاعر

زاده باشعراى عهد خود کرده غرض در طریقه شاعری با وجود درویشی خود پسندیده هرگز بکلام او دخل و تصرفی نکردی و از  
حقارت خجندی و از انبساط نفسی و خجندی و در میان مریض محبت جوانی سبب سلام و آسودن و در حقان او اکثر دربار بوده و زری اوست  
برهنه کرده با نیت کلی بوی رسانیده با چار بنما و ندرت و از همان روز نظر بصداقت او چون مشتق او زنده و شکافیده  
و در عرض راه بعلت سرف و باران از درختها بازمانده و زنده مولانا در آنجا دریاچه و گفته میمان اینجا میمان و بنابر بر سر راه  
پس دوید و خدمت کرده بی محفل تادور بصحبت گذرانید و گونید بعلت سبب سلامی سودا بخان یاده میبکشد از راه دراز و در  
جود و باغ بر سر خود نهاده و جان داد و از دستانست

در غش دست فروشته بخون	درد است پای فروخته بگل	سهم از بحر سخی خوین ل	دور از دو ساخته و در خون ل
یار بد بهم ورقیان بد بخو	عمر کو تا و اصل مستعمل	نه شکلی که نشنیدم خاموش	نه ایسی که بگویم غم ول
هر که بنیم بد رنگ که سبیل باشد	رشکم آید که سباده تا بویل باشد	از من جهان و نظم دشوار	از تو طهارت و رحم مشکل
دی در سر زین الصیر زهر چوین	کز آنکه قادی خود عیب نین	کدام سب که ز بحر تو خوین گیم	کدام روز که از شب فردا میگویم
		تو برک کلی و اسب تو باد صفت	از باد صبا برک کل نقد نین

شاپور از اولاد مولانا سیدی طریفیت دیوانی تمام کرده اول فریدی مجلس داشته خبر با ستم قلمش کرده طبع خوشی  
داشته و دو بار بنهاده و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امراء عظام او مخصوص میرزا جعفر صف خان قزوینی و میرزا جعفر  
یافته با نعامات سرفراز و معیاد از راحت بوطن بدرالتمناشته این خدمت از دیوان او انتخاب و در اینجا ثبت شد

یار رساند با کاش که در غم ما	ما غم او را با او دل ما را با ما	چه ناله سحری فطلم از زبان بر شد	خوش عشق فریاد من از زبان
بمنت نرسد دست که کل غم	ترا بهام فلک برود و سر در آید	تو سیرام می من از بیت نمید غم	از ضرباب زخم بوسه بر کدم
میگویم که از زمان چو از کون	اگر حاجی که رفتاری به بنی یاد کن	و چمن بودم سر کوئی بیاد آید	روی کل دیدم کل بوی آید
نمیدانم تو خوشی بود که در دین	که در یک که در خون من و هرانی	آه شوم تحت غربیانه که	مرغ بی بال و پری بد قوسی قوی
در بادیان خار بن ریخته بر کم	کز حادثه مرغی به پناهم کمریزد	گلش موی که بوی و فانی آید	ز کلبی که در و بل شان کند
طفلت و بقاتش و در شای	صد جان اگر نگر طلب نیست	دلند غم دل یار از دل غیا	داند که دل است بیک و کس نیست
از دم حسرت بر و از کلمات	زین چه که کل قلم از چمنی	زیکه کامی و دوسه زده و کس نیست	آسمان تاجه طار بر سر محبوب
گر تو سیردن رود از سیر	در شهر کیه ای کیه کینه غاند	اگر دل از بهیر ست ستم غرق می	کار و رفت از غم من خبر تو غم
و در تو فکر دل نشا و نگر	خود غم و او از غم آزاد و غم	و شن خود خواندم و با آنکه اول	اندر کرم که خود از زبان
مجنی که فراموش که دیش بخت	بیاد کار تو بار و رو و پسر	غمان کشیده کشتی من بهر کجاست	کمان به جاده عشق من از زبان
میدانم جان در کشت بکای کس	هر چه دارم غیر و شوم هر چه در	شاپور کس تا غمی از دل بدر کنم	از تو حدیث دوری از آنکس
همدم یار اگر فرشته بود	شده عشقت بد بکمان بود	بنید چغیر می سوی تو که خبر	زهری بکام دوستی زهری بکام

<p>صدا بر از شغری ری و خطابت انداز مخصوص می این مطلع از ملاحظه شد بگفته</p>	<p>همی که تیر ترا از اول رسیده گوشت</p>	<p>شاه صفتی سیدی جلیل القدر از طبقه نور تجیه و بزرگ فضل و تدبیر خلاق مشهور از قضا</p>	<p>باین بهار که بکس گنم بدیدیم</p>
<p>و از آنجا مراحت نموده بجدیت از ملاحظه و نوشته شد</p>	<p>افسوس که اهل خرد و دوشین</p>	<p>ایا چشمنده مذکوره فاموش شدند</p>	<p>بعد از آنکه برادرش شاه قوام الدین بقصاص خون امید می گشته شده بودند از او چنانست یار کرد و شرف بیت الله مشرف گشت</p>
<p>از آنکه بعد از آن سخن می گفتند</p>	<p>باین دو برادری که بود بدین</p>	<p>نادید آن برادر و دیدن بر</p>	<p>روزی صد بار بیشتر می گشت</p>
<p>سر رشته کار خود کند ری</p>	<p>هرگز دل به یکس میا ز صغری</p>	<p>زنهار صغری هزار زار صغری</p>	<p>از غایت دل بدست راضی</p>
<p>میر صید می از مساوات لبه طران هر ارجیت درین</p>	<p>در تفصیل کل هر چه دی</p>	<p>و آنست سفر کرم و ار که تو رقم</p>	<p>که بعد از آن بل شدید عالم</p>
<p>ایستاد کل کمال و زور و کار</p>	<p>هر شبی که دست نداشت</p>	<p>و هر کفایت این گناه نازد</p>	<p>نامکافات کس عشتاقی نیم</p>
<p>منکر عشق را سلاست عجیبیت</p>	<p>که بعد از آن بل شدید عالم</p>	<p>که بعد از آن بل شدید عالم</p>	<p>که بعد از آن بل شدید عالم</p>
<p>در جهان بود شامی از این کس</p>	<p>که بعد از آن بل شدید عالم</p>	<p>که بعد از آن بل شدید عالم</p>	<p>که بعد از آن بل شدید عالم</p>
<p>استاد عطاء الله از اهل انذار و ستادی و شکفتی طبع از پیچد بیت شکا است چون شود دیگر از ملاحظه رسیده باین</p>	<p>چند بیت از او گفتا نمود</p>	<p>زیر خط بر جایش صد سیم</p>	<p>زیر زلف سحرش صد جیم</p>
<p>زیر این سیم کوش و سیم</p>	<p>بشتم ز جیم و جیم دوتا</p>	<p>برین ز سیم و جیم و جیم</p>	<p>چشمک نش چنانکه یوسف گفت</p>
<p>ان زنی که سید من عظیم</p>	<p>قاضی عطاء الله برادر قاضی محمد است از اباب کمال اهل خود بوده و در عبادت</p>	<p>صغری صغری راه در مجلس پادشاه دشته و در صلاح پادشاه مزبور و سلطان مراد خود نگار و در مظهره و در علم و در آرد و در بخت</p>	<p>پادشاه روم و شمس کمار</p>
<p>منشی اقبال دیرین گفته بود</p>	<p>صلح جو کرد ز سیم و جیم</p>	<p>غفلت که کند از فصل خیر</p>	<p>از پی تا رسید که رقم قلم</p>
<p>رایت نظم بر افراخته و مدح سید حسن غزنوی و اوحد الدین افغانی است و مدح طغور ابن سلطان سلجوقی بوده و در شمس و در</p>	<p>نموده و عمادی بیک در غزنین نوشته اند که با هر دو کی باشند و در از منته مخته و در آن هر دو جا بوده و در حال این چهار از بیت</p>	<p>هر کو دو بیت بدیم که در چای</p>	<p>در سینه عددی تو گشت تبریز</p>
<p>فرشته است درین نام لا جود</p>	<p>پیش از ندی عاشقا کشته و</p>	<p>داوین از سخن شربت انداز</p>	<p>نغمه عدست گفت نیت بعد</p>
<p>باز سر و سرور کی فاخته آمدین</p>	<p>گفت با حال خوشی سخت فریاد</p>	<p>پیش شکوفه شدیم بچین آغاز</p>	<p>نغمه این چیست گفت فاخته</p>
<p>گفت گوئی که غصبت تو دلدار</p>	<p>سیم رخ زالی ابوی شکیان بود</p>	<p>خنگ بنگش و درین مقام نظر</p>	<p>نکلف آرم کی از رخ و یاد کار</p>
<p>گفت گوئی که غصبت تو دلدار</p>	<p>سیم رخ زالی ابوی شکیان بود</p>	<p>خنگ بنگش و درین مقام نظر</p>	<p>نکلف آرم کی از رخ و یاد کار</p>
<p>گفت گوئی که غصبت تو دلدار</p>	<p>سیم رخ زالی ابوی شکیان بود</p>	<p>خنگ بنگش و درین مقام نظر</p>	<p>نکلف آرم کی از رخ و یاد کار</p>

نسترن اندر مرغی نازنینک او  
بل نیکین سخن انداز و از خوان  
خسرو کرده کن شاه چنان  
مدتور نسیم رفتی نیست  
دردی که مرا زانج نیکو بین  
خاک و ترا شک خن برستم  
چو وحشی که گفت مرا کشت صید

گفتم شب گفت قافله برینجا  
گفتم قصود گفت یا قریب غما  
آنکه مذکور به پست او کما  
باد و تو دیده خستی نیست  
وین خسته و دم که بیدار است بین  
خاری و ترا کل جین و انستم  
برنجبر شکرش و راور بقید

لاله بدیدار شد و کما قبا  
گشت زش شبنمید و زشیم  
مرا از گشتن چنان دروید  
حالی که مرا بود عشق است  
ایمن اگر کجا هم خوشم خوی  
دردا که من هم که تو مید گیتی  
اگر این آهو آنکه که جبت اگر کند

ختم چوشت گفت رنجته بخت  
گفتم شکست گفت فاکه شیر  
ایز ناگهان خوشتر بر میا  
دینتی است و کفتی نیست  
برخیز و بیا و کرده دوست بین  
افسوس توان نه که من بدم  
ندیدم که بازش گذارند

ابو یزید غصا میرمی اعتراف می افقت و بعضی غصا میری تصحیح کرده اند که بدروی کاسه که بود تو  
غصا بر منی کاسه کرات دیوانش تجلیل رفته بهر تقدیر در خدمت سلطان امین الدوله بوده و خاچه در صله یک قصیده  
سلطان چندان زرباره واد که محو و شمرای از نان کشته و از و جزیری بنظر نرسیده و اینجا شمر از قصیده که مشهور بشکر سلطان  
نوشته است حق خوب گفته و خالی از فضیلتی نبوده است

سنان که کم که فغانم بچرخ زور رسیده  
روا بود که زبس بار شکر نرفته  
بس ایملک که نه تو فرود ختم  
بس ایملک که نه کو کور و سرخ کشتن  
بس ایملک که ضیاع من غبار  
بس ایملک که ترا صد بهر سال تقا  
هان منم که من چشم بر بخردا و ب  
صلوات تو بهر دستان سیتخ  
و کر نه هر دو جان را کف تو خیتی  
که بر احوال زار من بگریست

اگر مرا بجا و اندر است با جلال  
همه کس قبل نیستی فغان دارند  
چو شوگر فروستم زین پیر شای  
بس ایملک که من از شاعر می خور  
بس ایملک که من اندر توان می خورم  
بس ایملک که زانه غبار وقت  
بس ایملک که جهان سر بر جنت  
کنون همی بپندم بفرود است  
جواب که در که پیدا کرد و هر دو جان

مرا بین که منی مرا کبریا  
که ضعیفی و دجاری وستی  
چنانکه خود هم گفتن بکبر و غیظ  
ملک فریب نخواهند با و غیظ  
که از سیج شنیدم در حله جمال  
بس ایملی که رسد ز نیمه غیظ  
میان جاسد و جاسد هم غیظ  
کس آفتاب کم تاج و با غیظ  
کیا نه ایزد وادار لی نظیر تال

حال منی است این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد بد بکنه  
قا صری امش ابوالفخر شاعری کامل و او منی فاضل و بیارکالات بشمار و از استادان شجوه میشود و در روزگار دولت  
سلطان غیاث الدین بن ملکشا سلجوقی بوده و دیوانش بنظر نرسیده و این مطلع قصیده که نوشته می شود در وصف  
نیر عظم از خیالات او است اتحق خوب گفته است

عظم خود را که بان زکس متناهی کوی  
بال مرصع بوخت مرغ طمع بدن  
سنگ ریخار بخت و بسنگ کین

همی اصلش از فریه طرث و دور انجا اوقات میگذرانیده و میخواند  
فکر می اصلش از و غداست که از ملا و قدیم ایران بوده و  
رو و در خواب و پندار که من

صغیر صندوقی چرخ کشت بخندید	کرد و برین بار صبح صوره دادند	بر خاک و بر عوارضه و بجسته	نو تو لا کابل غنر سار بزم
زهره و خونا تو نایب خنده آید	او چو طایوس بجز جلودگانی چون	و قول شمر و معروض جواب گشته این شانت کفایت صاحب	
نایب سلوکی میگوید که سلطان محمود بن گشاه شکام رفتن ساخت ری و مغرب خیام کرده بود لشکران مغرب و باغات آن بار			
بایمال شمس ستوران بجز دزد جناب قنصلت تاب این قطع و بخت دست سلطان فرستاد و لشکران ممنوع از غزای گردیدند			
ابجیر و کایه آتش مکر تو بر خاک	برتر ز طاقی طارم کیوان گشته	لطیف به استین کرم پاک گشته	کردی که بر حیف و دورانی گشته
پرخت ری تو سکر و کرم گشته	در ملک چین بر تبه خاقان گشته	شاه اسباه نو که جو رست خویش	بر کر و خیل دانه و دغان گشته
باران عدل بار که تاجک سار گشته	تا بر امید و ده بارانی گشته	امام خرو و هو ابو عبد الله مجد و بحسینی القرشی	
البرکری و در شنه ستم لاشده و در نه از عالم رفت از حجه فضلا صحت فضلیش جهانگیر و در و قتی از خون تصانیف دارد و آنچه			
معاصر افضل افضل خواجه نصیر محمد قتی مشهور بطوسی بوده آخر فضلیش در مقابل آفتاب و آتش آن خواجه روشن			
نصیر قی نور دانه و این اشعار از و است بد کفایت	هرگز دل من ظلم محروم گشت	کم نماند بر سر که مغموم گشت	
ستاد دو و سال عمری که گشت	معلوم شد که هیچ معلوم گشت	تو بیا بد که با و تنم بسازی	
گرت ریخی رسد غمناش فرخوش	تو کل کن بلطف لی نازاری	و که نه چند روزی خبر فرا	نه او مانده نه تو نه غمنازاری
قریبی لے اصلش نماند مردی آهسته و از تکلفات از گشته شوق صحبت دوستان بدل نزدیک و ذوق خواندن آه			
نیک بسیار داشته گاهی شعری میگوید این فردا و است	میزستم بر او قاصد و کویه شک	سببی ساز خدایا که غمبار نرسد	
لطیفی در طرین بکس صرافی مشغول بوده این مطلع از او غلط شده بد کفایت			
خدا این کرب طایب سار کرد	امیر نصیری سیدی جلیل القدر و فاضلی غنیمتشان و حسن الطواریکانه روزگار را بطبقه باری		
نور بخشی است اسم شریفش سید حسین و در وایل حقایق نوری شبیر از رفقه و در خدمت علا جلال و دانی استغفار و و سیکر			
و هم در آنوقت بایل محمود نام مفتی سپهری شده و در و بر و حسن روز افزونی بسیار از دست و بیرون کرده از تمامی اسما و			
سیکا ز کرده آخر الامر بعد از وفات فصل و دانی بوطن و مالوف یعنی طرشت ری در محبت و ترقیب و دیوان اشعار مشغول افت			
بشت هزار بیت و دیوان تمام کرده و در شانه دیوان جیاتش بنجامه جل محترم گشت			
رو در و کد ز شبنم و کویه چو است	و قتی قتی چو در طرشت میزند	و اینی باشد که در طرشت میزند	زنده و عشق چنان بودی بخون
عشق آنزد که کز ایند شوار و نواز			
نبدای محمول کرده بود و در مراتب سیر و سلوک صاحب پایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی صاحب کشف			
حقایق و مشرح و قایق است و این بجز احاطی از مصنفات و است و در شانه در لغز و وفات یافته و و تجربه			
شیخ حبیب مد فون شد	و دشمن باز سعادت یار باو	در جهان از عمر بر خور دار باو	هر که خاری میسند و در و باو

خار مادر را و او کل زار باد  
ای جالت مقدس از تقصیر  
در حق بنده کرده تقدیر  
هر سبزه که در کنار جوی رسته  
خواجه بل و لاله بیاراستند

هر که چاهی میکند در راه  
از خطایک کرده ام هر عمر  
گرم غلغله خواهی که در دهان  
کوئی ز لب فرشته خوانی رسته  
در عیش فرو ده و در غم کاسته

چاه مادر را و او همسوار باد  
با فتاده به بندگی تقصیر  
که بدست قضا بود همسایه  
تا بر سر لاله پنجواری نشی  
در خاک عروسان چمن خفته

ایکالت منزه از نقصان  
چون تو را نیکنان همه زایل  
این دو باغی به هم بدخسته اند  
کمان لاله ز خاک ماهروی رسته  
امروز قیامت و برناخته

بجز می آتش محمد شریف از اقارب مولانا مهیدی و در زمان خود در سلک عمال دیوان مسلک بوده چندی در صفهان  
نجدت وزارت مامور کونید و خوش حقی شیرین بانی بنی استرل مشهور و در صفهان سلامی شاعر با کلامی برادر  
خود شعری در مدح او گذرانیده هر روز در تجاضی صلح سلام او حاضر شده هم کلام میبزدند این مطلق العنان شوخی است

ایشان گفته استی چه گفته است	دو چیز است بدترین حریمی	کلام سلامی سلام کلامی	اخلاص در مشهور شده
دارالعباد نیز بجوار رحمت الهی بیست و از اشعار او این دو شعر منظر رسیده نوشته شد	سرمی باشند پیش روی بی تن	اتنی باشند پیش قد تو بی تن	چنان بخت ما که در دو حال
بجا با قدرت سرو باشد برابر			سمنان شکر نیست

خوشب و همواره باغات و باغیش در کمال صفاء و هوایش معتدل و این کوا را متصل بنجاک خراسان است و از شعرای آنجا  
چند تن منظر رسیده رکن الدین صابین از قاضی اودکان اندیاری است و در عهد غنیان تیمور خان که جز  
سلاطین چنگیز نیست تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشت در پیش او مشغول تعلم بوده که بیا معلم  
مزبور کنایه شکوه از بلاد تعلم مذکور میکرد و بالاخره چون این بخی کوش زنده گان خانی شده او را بحبس مسلم کرده مسلم

این رباعی را گفته است	در حضرت شاه چون غنای شیرینم	انغم که را که بر از در فرمایم	این چو شنید انجلیات بکن
در تاب شد و طلقه بر دیر بایم	شاه علاء الدوله از کمال سلسله صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشانی شاعر		

دار و احوالش در تذکره اولیا مذکور است مذکفته است	صد خانه اگر طباعت آباد کنی	بیزان نبود که خاطر می آونی
گر بنده کنی زلف ازادی را	بهر زهر زنده ازاد کنی	
کرم از خاک شیر از این سه شعرا و است که ثبت شد بکتاب	صیدش طیان بهر خلاصی بند است	سیر قصد از شاه که صد کنی
بهر باره اگر دل ز تیغ بر شود	بیا میل دل با هزار بار شود	که دل کند تراز بهر در می آوری

ساوه از اقلیم کرم طولش له با و عرض له با از بلاد قدیمه ایران است و حال چند قصبه از آن باقی مانده و بعضی  
اتجار از انبیه طمورث نوشته اند و طابع بنای آن برج جواز است و مذکور است که در کنار آن جبهه سجری بود که در شب  
ولادت محمدی صلعم خشک شد مشهور است که گاه آن شهر سازگار و داب نیست چنانچه گویند گاه هم بهتر از جساوه است  
هواش نایل کبر می و ابیک از بلوک مزوقان می آید می پاشند و آب فوات صاف زراعت میشود و ربع محصولش بنیک است



نواز که اندر ش خوب می شود و آنچه از شغری استخا بنظر رسیده و اشارت بران ثبت افتاد اقصای غریب را که از ابل اندی است

از حال طبعی حاصل نیست **بیماری مرچ سبب پیش است** **بیماری مرچ سبب پیش است** **بیماری مرچ سبب پیش است**

و آنچه در تیر نور خدمت حکام پنجاب رسیده بدینکشته است **عرف و سخن شوشه کمر دوست است** **ظلمت و مبرم از که فردا نیست**

جدائی از حالش چسبیری معلوم نشده و غیر ازین دوسه شعر از شغری بنظر رسیده این سه بیت ثبت شد

به پیش شمع که پروانه سوزد و در کجاست **چرا که از خوشی بود که در بالید و پای** **جدائی تو چاکر و جدائی تو**

لیرم که تو بازمی کلکون کلکون **بازان و لعل تو چنگ و کج کج** **حرفی گویند مردی جهان دیده و از جهان گذشته و از کمال**

سالمکان طریق فقر و سلوک بوده است بجز این بیت چیزی نبریند **مذمومان کل خود و چه رنگ بودا** **که مرغ هر چمنی لنگسوی دادارد**

امیر زنده دل دیوانه و دلبر قی قندوان سیر عالم می کرده و حالش از نقیض معلوم است **از غفلت بر بال بدیدان کن بر جود**

سوزی باشد بر زلفاک و دیوانه **سوزی اصلش از لید و مذکور و دقتی در صفهان پیورده و این علت بعضی اورا صفتی**

نوشته اند خوب میزوشته و طبع خوشی داشته به حال همش حنفی و در اوایل حال جاکس تخلص میکرد و آخر الامر بعد از سفر خراسان

سوزی تخلص کرده و اکثره بدر سه هرون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در او ولایت محرم بوده و کوه خدیت سی

هزار شعر گفته و حال دیوانه شیری از ایشان در میان نیست و در نوشته در دار السلطه صفهان فوات یافته در آندهی بدینکشته

به نرم خیر اخلاصم با که بکنم **نخو چشمه چنان که تو با بودا** **از دلی که یکم از خوشی نمان**

فردا که فی از سر کوی می برد **فریاد تا توان توامور و دیکرت** **سوزی بر و ز قتل تو افسوس طرب**

هر چه می کردی کار خود کند **بر ناز و چشم از دانه کار خود کند** **سوزی این کار خود از دانه کار خود کند**

کشم نخا و بکسرت بران که بیانی **که از خجاستی تو زین پیش کرده و چنان** **درم تخت همد جور و پیچ و پیر**

طغیان دانی و هر نخله خیالی از ای **دل مبت تو سپار و سپارم چکن** **سوزی چو مر که خلی خد که غیت**

سکمان آذکار بر شغری زبان و به جمال ایدین خلف علاء الدین ساوچی و علاء الدین صفهانی گفته که انا رستمنا و شعر سلطان

در هیچ جا نیست و طبع امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس و محمد علیا و شاه خاتون بوده و دیوان بنظر رسیده و در قصیده

کونی طرز خوشی دارد و شغری و غزلایش را قیامی نیست اری و در سر عمر شتفا کرده و حسب حکم سلطان اویس ولایت رازی

ساده و در اسیر غل داده بودند و در سنه این خاکدان بهشت جادوان نقل فرموده اند بهشت ای قاصده را خوب می گفته

سختی اسد لیل کصدع کلک **شبی غم برین حال و شکین تو بودا** **چرا که هر مرصع حواسی**

در نفس نفیس سپاه جیش **روان در درگاه ساز و گوب بگو** **و زنجال با من فلک و شکایت**

بر فخره داد و جفا به زبان **زعب و یار و فراق و صاحب** **ز باز و بیکه با منی سپهر لایع**

چرا که ای سکنم از جود ورت **چرا که هر مرصع حواسی** **چرا که ای سکنم از جود ورت**

کنون پنجاه است تا من لیسیم  
 زبانی قرارم جز از نادمی  
 اگر چه تیر است جانی شکایت  
 فلک با من اندر شکایت که ناکه  
 سببی شستم آمد که از محبت آن  
 کسی در فرازی که نفس منو  
 دیگر در داغ خال تو بر انداز جان  
 لغز خرد لعل تو چون شراب پای  
 در موضعی موج زند فوج مکتب  
 تعلی در برج بردن لعل ز دولت  
 عمری غمان تو من ایام حرج دشت  
 چو نصیبه این جاش کشیده دشت  
 چون فوج بارگاه جلال را بدید  
 در در دولت تو که باد توستان  
 در بوستان مایه دامن تو غنچه را  
 خود دل گرا ده که دهد دل سیوا  
 چهره شغل است که سکنی خا کرا  
 کجائی ای نسبت داغ داغ معطر  
 دامن غنچه چو لعل کشاده کربلا  
 نمود صورت بادام نقاب شکوفه  
 سحر مرتبه و شاه شاه هم که بران  
 طراوت است جان از فر فرودین  
 درخت میوه که چو شام تو بر کشته  
 از ناکه شسته که در در کا جهات  
 سخن در کار کشیدم کونین است

بر عقد و اندر بلا و مصایب  
 نه روی و یارم ز غم نقاب  
 دلی هست شکوه از تیر و زجب  
 بر آمد ز که ریت صبح کا و ب  
 بنیاد ختی خیمه شیر مبارک  
 بهی سود و در دست و پای ک  
 وی برده داغ خست از غم بکشد  
 لرزد و دم حرم تو چون افشارت  
 انجم بدیده باز مندر غبارت  
 خالت ز غبار آمد و صحرای آن  
 چون پر کشت در کفایت تو  
 چرخش لب کند رستی تان  
 بر کند عذر و برین تان  
 هر وضع را که گفت چنین جان  
 هر دم هزار بوسه صبار بر آن  
 باری چو دل دهد به صبر آن  
 از تاب آفتاب جودش نامد  
 بیا که داغ شمع شکوفه شمر  
 خط خفته چو زلف مغرور سر  
 چنانچه دیده خویان طرف شمع  
 ز خردان کبر بر سر لعل دشت  
 که هر زمان خجسته است آن  
 چو برج ثور بر آرد زرد و تر  
 برای زرق خشی خن خور کجایی  
 که جبرئیل این است بر زبان

یریش ن جمعی و جمعی پریشان  
 خاک چو شنیدین غایت شکایت  
 که داری چو درگاه صاحب چچ  
 فرح هر کجا که شبستان کنان  
 سحر غموش و راز رسی دای  
 کسی در شستی که اموال قارون  
 عهد قدیم را که بر آن پای دای  
 سودائی است و زنجیر بکشد روز  
 در درج عرق لب لب تقدان  
 سلطان یوس و اور دین کمال  
 نصرت که مرغ بغیر و لاد تیغ است  
 نهایی رز در کار که این شست و کار  
 هر بره که کرک مبد تو باز یافت  
 اوضاع ملکیت هر یک چو نهاده است  
 تا چند در رموی جالت از چشم  
 چشمت خنجره عالم خراب کرد  
 شکل سده شکار درت چرخ است  
 هوا عکس شقایق شکوفه ایست  
 درخت خدیو طوطی غنچه پر  
 بر و کن کشید جان آفتابان شب  
 هزار بار بر روی شکسته از کمرین  
 سر سبز چمن شد شکوفه دستر  
 خیابان بعد تو میران مثل طیار  
 مرال صورت حجت چنان بود که بود  
 همیشه تا متولد شود ناث و دگر

گرفتار قومی و قومی عجایب  
 مرا گفت بس که حال العباب  
 سحر مقاصد محصل مبارک  
 اکید ندرخ در نقاب مبارک  
 جیمیم همیش روان در ستار  
 همی برگزشت از کرب را کرب  
 که باز نازه میکی کنون بیاست  
 لغت بعد معدلت شد بیاد است  
 جنس نفس بود بیانی آن نثار  
 در سلطنت قواعد و شیرین نثار  
 بر شاخسار لیت و تیان نثار  
 بر طاق چارین بلند تیان نثار  
 در دم گرفت و بهر پیشانی نثار  
 جز وضع من که تهر ازین چو نثار  
 بر جبهه لاله کارم و غم نثار  
 کس خنجر کشید و مستی چنان نثار  
 در خود با من بعد عمر نثار  
 زبان نازک حدیث کنایه نثار  
 زلفی بلبل باید که خون نثار  
 که کر که در چو من بکر شاد نثار  
 شکوه مقصد او کلاه کوشه نثار  
 کنار بر کسم تن نثار  
 که میل سوی کوی تو نثار  
 شکسته پر کسی را هوای نثار  
 به نام من از او شود نثار

هزار سال جلای بقای عمر تو باد  
 بگویی یا در رخساره لبت تابد نو  
 شاد بگرداد و در حرم نشانی  
 اگر شمار درم نمیکند پادشاهان  
 شاهان را بر پای مهر و مهره بوی  
 چون اسب باز دهم تا در کوی ستاف  
 خدا بیکجا چو نده اشارت کردی  
 علی حکم قضا خبر ضا چا کردی  
 سباز کار من امروز که میسر  
 کنون قصه را می کند که بناید  
 ای وزیر کی ملک جا به شتاب  
 چون رد باشد ای خواجه نصیر  
 نخورد هیچ چشید الا غم  
 جوانی و پیری بهار است موی  
 کجا آن جوانان نوخاسته  
 شکوفه چو نازک تنی سیم بر  
 برانم که سوسن پرزاده است  
 بر آنکل رخان تو حکم شد حجاب  
 اجل بر بمن خاکشان بخیت  
 شنیدم که پروانه بابلی  
 ز من عاشقی باید خوشتر  
 تر خجست یا راست و دولت  
 بیاید بدان زنده بگرین  
 پسین تا از آن یایه مسرعی  
 اگر خواجه در میری چهل

ستور آینه از دمی شبت فزاید  
 بجاییت هر کس را بنامان بستان  
 من مسیح روح بین عالمش خبری  
 تو آنستی که درم هیچ نشاید  
 در قل پادشاهان فیلی مگر شد  
 بر صورتی که کس را زدن سخر شد  
 ملک فارس تحصیل جز در بد  
 چو است حکم قضا کو نیت بد  
 که کرد و در زمانم کی کرد بد  
 بسوی ساهو خان عینیت افتاد  
 از سملات ارض فروغی من  
 کی سزا باشد ای خلیفه ارض  
 بکنده هیچ کار الا قرض  
 نه اندی که باشد بهارش پی  
 کجا آن عروسان آوخته  
 ز صندوق چو من بر آورده  
 زبان آدمی خوب و زاده است  
 بر زبان می ریزد ز دید و سب  
 چو کل نازک اندامان بخیت  
 همیگر دور عشق کل غلفی  
 که هرگز نمی نالم از خوشتر  
 که در پای عشوق بان سیدی  
 که بی یار خود بایدش نیستین  
 چو پروند زبانش تو هم آگاهی  
 دانی نیایی نیستید اجل

لعلک ملک داعی مطیع لعلک  
 عارض صبح ساقی پرده شبنم  
 هر که نام تو بر دل شست کجاست  
 خود هم که این تازه کل اندک  
 پس سیه و سپرم و داند و زلف  
 اسب سیه خود رفت رنگ بخت  
 کمان بند و بنود که بدن چید  
 سنجاک پای غیزت که کرباب  
 رلا علی دوسه بین شش نشاند  
 پایده رخ بره آورده فام جرت  
 از زان شکایتی دارم  
 که دایم دولت تو کسی  
 در خمر بر آورده بر جامی حبیب  
 از بنجره ماندان نیز در د  
 سر پرده بودند و نه بر خاک  
 بنفشه چو مشکین سر زلفا  
 زبان دارد و اما زان کس  
 کجا آن رخ ناز پر و روشان  
 تنی وقت کل بودم نذر چمن  
 همیگفت کین بکلمه و فیه  
 بر دامن و حال من کس مبار  
 بر دامن و حال من کس مبار  
 نوعیم که سلمان توی کم ز کم  
 اگر شیر یازد وانی بزور  
 من خرابایم و باوه پرست

خدای غنچه جل ناله و نصیر حسین  
 ز رخ افتابش پرده صبح مبدی  
 که درم که دوست تو کند خدای  
 که نیکه که با هر خورشید نشیند  
 اکا نذر جهان سایه زو بر شبنم  
 اری پس از سایه رنگ و کربان  
 از دست بخت کین کا و مختصر بود  
 اشارت تو بود چون قلم سربور  
 بود قرض یکایک بقرض خاندان  
 تو شسوار ای پس بات بایز  
 بر نصیر تو که ز خوسم عرض  
 که دای تو باشد و از قرض  
 ز بالاخصا و م سر زلف  
 همه صاف چون عرم ایام بر  
 صبا که در چون پرده خاک کاک  
 بریده ز بار خود شش و دگر  
 اجادت ندارد که کوی سخن  
 بسیار نیز از من رخ ز روشان  
 کل و شمع بودند شب یاز من  
 زبید او مشوقی مندا و جلیست  
 که من تیره روزم توی سجت  
 که یارم رو و چشم چشم مبار  
 که زخم که پیشی زهوشک و جرم  
 سر بخام خواهی شد صید بر  
 در خوابات منان عاشقی ست



نموده و امیری شیر هم محلی نقل حال او کرده و خبر قاضی مزبور کوتهای در معرف و نهی از بیکدیگر و گویند روزی سلطان قزوین  
سلاطنت کرده و تحت نشسته و اینجا نیز مجلس شایسته بود و جواب قاضی اشارت بیکدیگر است سلطان یعقوب رفت گفت لباس  
بر مردان حرمت و تغیر وضع او داده و سلطان نیز طاعت کرد و بعد از آن سلطان یعقوب صوفی حلیل اورا کت و کلاه  
و کلاه فی ستورند و بان قاضی مزبور که هر وقت میشود مشغول بر غریبات عاشقانه است و بیشتر حضرت یعقوب صاحب اذیت  
نموده و دل شاقی بودی تو مرا

میکشد هر دم در غمت بگوئی	را هم ده آن باغ خود را باغی	لحنت را بهانه کن پیش در بیا
سوی بروم ز خویش تو پیش نری	هرگز نباش از تو کمان جبار	دیگر کس نماند امید و فاعرا
از نو میان او تو دوری داری	شبی که آنده مجمر بختی نیست	ستاره واری می ده و گوشت
گو و مجمر بانی من از نمون کنید	نبارم بزبان مشق و در کلام	همه دانند که بیدار پانگی کلیم
حکایت از وفاداری لاری کردی	مقصود می از شرمی اینجا و در علم	شب مشهور آن لایت

بود و طبع خوشی داشته که با صاحب دیوانست و منظر رسیده و آنچه از عمارت و لاحت شایسته  
دارم و من با چکرم دست کنم

خو هم که کسی را پیش تو گوید	اما چکرم بچکرم و بچکرم نیست	ای بوسه بکنان تو گویم و بچکرم
را حق است که این بی تویم	که کند در تابان کسی تو را	تو کار می کنی که مردم گفتند با حق
برو با بچه بخوابد و دلش بچکرم	اگر خدی می کرد و دست را در کفن	سین و نه توانی و جوان نیرم

بیا نه توان شد ما بی نیرم  
یعقوب است شمع بچکرم

الدین مجلس از بده ساده و سپهر هم قاضی سراج الدین بیسی و در خدمت سلطان حسن بیک ترکمان و علفش سلطان یعقوب ترکمان است  
مناسب بوده تا که در میشد و مهر قدرت بالای هر یکی و در زنده گویند شیخ مزبور هم سلطان یعقوب بکمت عطا و داشته چه  
رو به بخت عارضه از حق خدمت محمود بوده و آنجا که و نوای و کوچک دل شیوه آن بیهوش مصر سلطنت بوده و عیادت شیخ کرد  
و بختی زد و حرف و عمل حرکت در کمال انباز یافتند و ایشان فرستاد و بعد از آن سلطان مزبور شد

بریم طغیان را با ز غارتشید	صبر می کرده مست که با این خرد	میدانم چرا با عاشق خود را بختشید
خیای هم که افتاد و تکی دارم	اگر کسی را به باز سازد و بختشید	باید که گلونی در آمد مست که سازم

دار السلطنت قزوین از اظم چارم طوئط و عرض که از بلاد قدیمه ابراست  
معرک گردین اول شایر و الاکانی بعد از آنکه انجلس قصر ابد و گنیزکی قرار کرده و آنجا باری گشت کردند چون بشکر کا خود  
رسید و آنجا در طایع جزایان شمر را بنا کرده و حمزه صفهانی میگوید که بزم اولی آنجا بوده و روایات دیگر در بابان آنجا سمعی  
شد بهر حال آنجا بیک گشت و هوایش خالی از انقلابی نیست و الا شد خوشی است و خواجده احمد استوفی نظر بحسب وطن و در زیر بزم  
یاد و احادیث سخن نقل میکند غرض از آنکه همد و نه دوستی و انکوار است خوب میشود و از غریب آنکه انکوار است در سالی یکجا از آب سحر زد  
و غش خالی از شمراتی نیستند و مردمان یک بسیار از آنجا بر خاسته از شعرا و موزنان آنجا آنکه نظیر سبک است و در آنجا بیک شمر  
الو عمر اهرمی در زمان سلطان مغول بن سلطان وزارت یافته بعد از آن استخار کرده و لباس فقر آمده و آخر حیات آنجا در زیر

این باغی از دست نه شده	بچاره دلم چه محرم زار نیست	و شد قفس جان هم از زینافت	در سایه زلف خرمیون کشته شد
آری که شبنم بود کشت از نیافت	میرزا احمد از خانیقه دیار	و خود را از دلایک شتر سینه	کوفه خورش تمام کشید نام
و عشق کز فغان نازک نام	که شده این شعر از و انتخاب شد	نیرنگی شود و وصل توانی بجان	که از خورشان بزم است و بیکان
قاضی احمد غفاری	را دیده برین شعر شریف	پس عمری نشنیده که درین	نیمه خورش ترسم که ناکه زود
ادامه سبک	و له خواجه میر سبک	کویند در زمان خنجر خان	با عن جبار در اولایت از حشرین
خشی در باغ ریاسیده	از دوا	دل سوی لب را و سیر و دین	سر زده سبز قوشه خضرین
بسیار اهل صحبت نفسی	و باعث حجت	اجا بوده کاهی نیز شتر سبک	این دو شعر از و ملاحظه و نوشتند
انقد صبر که دارد که قوش	با کونی	سر زک کجایم که یاد میدهم	که یارهای مکرر گشته اند
حلف قاضی سواد	از سادات	آندایر و سی سال قاضی	می بوده و در فن ملاغت و فصاحت
فاصد مر بفرق کویر	سبک	آخر باین سبک	در کوی طاعت
شیخ امین	از اهل آندایر	کویند صاحب کلمات	بوده از دوا
از و سی	استم محمد شریف	کاهی شتر سبک	این شعر از و ملاحظه
نخشی	استم حاجی	اعمال تخلص	فانی از غرضی نیست
فلک فانی	یک دیدن	توانند	از سال اگر که منتقام کس
ایخوس	سبک	که از بزرگان	کیر
چون	فانی	بسیار	اول
از ولایت قدیم	ایران	از انبیه خیر	و بن سیادت و ولای بن
میدانند	و مولانا	را که اوقات	سبک و ستان میوه و هم در آنجا
نیاده	نظر	این شعر	که در وصف طلوع صبح در شوی
میرزا	احمد	خلف میرزا	یع از است در اول حال
بند	و ستان	اصف خان	لقب یافته و در هم
بنکای	که اهل	حال	نهان
بابا	و صبا	بوی	کسی که
خوشی	بشنی	جفری	الی و هم
حضری	از اهل	اندایر	فرج بار و طبعی خوش
چشم بد	دور	چشمی	که زبان
چشمی	که	نار	دور
باین	خوش	است	که
ز بکمانی	و یاقوم	که عاشق	را
ز جور	نکند	ترک	امکان
حضری	از اهل	اندایر	فرج بار و طبعی خوش

و شرکای نفس که در اندوه است	نامزد من کنایه و شرمند هم تو	پرسل جنگ و ادب و کجاست شتاب	استب که جادو و جادو است
از سرمه که بر روی دیوار چشم	در بزم او کسی بیدی بزم بزم	هر چند کوش و در پس دیوار چشم	سر که می بارد خضری بزم کعبه باشد
که مبرطرف کنی در توان کون	را سیدم که گاه می شود می	که انتظار جواب سلام خوش شاد	در ویش علی است عزیز بزم
در قزوین سجده ای داشت باقی مشغول به سر لامه تقریب شعری از نمای مجلس سلطان یعقوب شد از نوازشات یافته هر چند بهر			
علی شیر در بیاض انصاف گفته که از دست عراق شعری بغیر از شعر در ویش و یکی نشینوم و در غم خیر سلطه مستقیم داشته از ضمن آن که گفتواری			
داشته غرض از نهنت بهشت هر مروت و دیوان ایشان چند بیت تعجب و درین کتاب ثبت افتاد			
که سبانه بداند و پدید آید	سبا و جستن در ویش بزم در کعبه	که در در ویش جادو و جادو	استان چمن آبی قزوین در کعبه
چو یکدیگر دید با کربان است	از شفت و دست تیر که در کعبه	فی رویه می نهید و در کعبه	ترا بغفل و جان لیل فی بزم
شاد و اندک خوش که در کعبه	رقعی سوی بزم و در کعبه	که در قزوین بزم و در کعبه	و علی از بزم کعبه بود
شکفته داشته این قطعه را در قاضی قبا گفته خوب گفته پس ازین از ادبش چندی معلوم شد			
بر دست می گفته در کعبه	نور سباز یافت از دست او جلد	نوبی شست یافته از بزم	نور سباز یافت از دست او جلد
ویدی سیل خنجر و ده دانه	بیک جور سینه و کور من مری	سرد شارب خور و در کعبه	سرد شارب خور و در کعبه
جزوی همه تو شکی و کعبه	سینا زنده و از تو بزم می کعبه	تا و تر افتاد و در کعبه	تا و تر افتاد و در کعبه
شاعری سید علی و مداح خاقانی بر شیط و دیست این کثیر و کثیر از نوشته و شعر که از بزم ایشان			
حار بر بری رسید که بزم	طلب کردن از آن فعل شد	که سبک کس را سبکی را	که سبک کس را سبکی را
که از شک نادانی که ویت			
و مراجعت که در قزوین و وفات یافته از دست			
سای علی امین سعد الملک از سادات حسینی و در جامع مسجد امامت میگردد که معلوم است بدینجهت			
که غیر بر سران کعبه			
شرف امین میرزا شرف چنان فضایل و کمالات و خصال و در بزم ایشان مستغنی از توصیف			
از سادات حسینی خاقان شریع از توصیف فضایل زبان در ویش بزم و عارفی جهان در خدمت امین غایت از خدمت			
نموده سید سیف الدین که در زبان او بجا نشو سلطان محترم بوده و میرزا فیروز علوم عقلی را در خدمت امین غایت از خدمت			
و اکثر اوقات علماء و شعراء خدمت ایشان کامیاب تصادف میبود و مانند و در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی کمال اعتبار			
یافته و در مراتب شغور از غیر فقیر در قزوین کسی به حال بکاداست زبان و ملاحت بیان ایشان نبوده بلکه سرگرد معاصرین زبان			
خود بوده و آخر الامر منزوی و از ان خلوت در سینه بکالت محمود در رفت بطریق خبری و پشال برین شهر میگفته و بهرامیت و دیوان			
تقریب داده و بعد از آن خطه اشعار از ایشان منتخب شد			
امید به مشکبک را به دیار			
ساقیا نصیر و جام به دیار			

نوش بوداده خاصه موسم گل	خوش بود عیش خاصه فصل بهار	سمن آن زندانی بی مست	سمن قفاش قلندر وار
که بود در حیریم میخانه	چون شوم کرم باده و نزار	ساقی ازین کجبره خرقه	سقط ازین بنده دستار
چاره تجیر گفته برناموس	بر سر چاروی این بازار	بر خمیرم همه محبت دوست	بر باغم همه حکایت یار
در میانم گرفته بدنامان	نیکامی زمین گزیده کنار	که و پوشیده و دلقی رسوائی	که سدر پاره نه در بازار
گرچه شهر کی بنگوی من است	در چه شده و شدم بشه و یاد	کس نداند که کز دیدم دوست	کس نداند که کز گفتم یار
ای شرف مست عشقی در رسم	که کنی از خوشیستن اظهار	خند کوئی سر و دوزین پرده	بر ده خوش میدری شه دار
در میان یاران خاکی خاک	که رفتند ازین خاکدان همچو بار	بجبت همه شمع مجلس فروز	چو پنجم شب آورده باهم بید
همه روز در دوستان پیهم	چو کله شاکفته بیدار هم	در دنیا که این دیده و خوش نشان	نمی بیند اکنون پیشان نشان
یکی نیست زان نگه داران همه	من و غم که رفتند یاران همه	در دنیا که پرده شیشیان راز	شرقتد جایگاه آئید باز
بر آن خاک فریاد کردم بسی	گو شسم نیاید جواب کسی	که شسته چنان شد که گفتی نبود	رد و نیز آئیده چون فتنه زود
پیش پیش این راه چون کجاست	رونده و کوشش اگر پس کی است	نزد انیم از اینجا کجا میریم	چرا آیدیم و چسپا میریم
و اندیشه خون شد عکبر باسی	ولی حل کرد این معمای کسی	بیاساتی آن کجگر پر شور	بیاساتی آن مست مسرور
بمن ده که غفلش بکاین اهم	ازین کوز پشت جابجا دارم	غم نیست که زنجیر کین میکشد مرا	هر رقیب میکشد این میکشد مرا
که باده تا شیشه کردنم نم نکند	تا کی زمانه سنگ زنده بر سبوی	اشب این جزای دیدم از تو بایم	بر سر کوی که غنیکه فیکه بایم
بست صد منت بجان غایت بکند	چون بن تقریب می آریم با او	عزم سفر نموده و ترسم که نموده	سازد عشق شده و شه و کرم
که از نظاره او خندان قناد مار	که حال خود نیاید حرفی بیاوار	از دشمنی رقیب شود و دشمن	آهی کشد بیا دشمن سازد غنیمت
که بایدیم شرف نفسی و دین	یارب که باشد آن نفس و دین	آدمه سپش من و دهم فرود رفت	صبر کین من و دهم تنم رفت
تا کی کشد زلفت انیم که کنفس	آدمه بر من و دهم دهم فرود رفت	آخر شرف بره کسان بجان پر	اسم و فام بدم عالم فرود رفت
سرکران و بغیر و با خود و جزا	پیش این باین چنان و چنان	خوش اندم که بر قیاس این آن	بدین هر چه میکنند و دل و جان
فغان که نیست کونان ندانند بانی	کی حال جسم من باین چنان	شدم خوش شل بی از خم پنهان	بی دفع کمان دیکه با من چنان
یاران یکی ترک من زار کردند	که با یکی خوی بدیدار کردند	از بسکه دهم بجان تو دشوار دهم	صد بار غری من بیا کردند
از تو ای بد عهد ترک شایان	دیر یا آشنایان گشتی بدلی	سجنانان نامه که عاشق فلان	بدان طلاق کی حرف زد بدار
اغیر می نامه بنویسد بهر عشق	نکرد و خود و صد جاحد بیا	که شوی همی با من و دشمنان	و کنی با من و دشمنان
اگر کجرف با بخار و با من جد	نیارم تا بن کجرف و با من جد	نیو هم که آن میرا غیری من	که از غیری دهم جان کز غم
خوش از آن که غیر منت نمیدان	دزدی که دوشی از من نشان	میگفتند اگر کله بدواز تو	کس گفتگوی ما و از میان تو



از کفکوی غیر من بدک و سیدی  
است آینه راسر رسیدن پیش  
از رقیب این نیم هر چند که کوی  
نمودی پس این که جز غیر از این  
بدل قرار جای تو داده اند  
در قیاس و تیردی وادی و  
نشاند با کور و یانیم خوش  
خاویز میکند و احکامی بخیم  
سیرتین خود کوی تو بد خویم  
بی ترتیب نرم خاص مجلسی  
جانی اینم و تادیکو بد چکر  
خانی کوید جواب من که کوی  
لطف تو داشت ام با غیر از  
خوش آتش که از بار و بار  
نکردم بفرمان او که تیرم شود  
با جانی قیاس و حشمت کوی  
ای عشقین رقیب من زانو بود  
زخت چه می کشی لی دران طبع

این بدکمانی از تو مرود کمان  
ای جی بل من مبارد و خدای  
از کز چاش کوی یار می نمود  
از من موم کمانی غلام کرم  
هر جا که کنی ان سادو آمده ام  
بجای پادشاه جاسر سادو آمده ام  
که کز بزم صوبی کوی ساز کند کلام  
کند من که تا من کجاستی کتم  
او صوبی با نیاید با صوبی و دیم  
اگر من هم در مجلسی هم بود خیر  
هر کس می رسد در جانی با کوی  
بجای من سید از منی بنانم  
گوشت این من با کوی که دهم  
تو غم شستی و از من با آمدی  
رعش من چون غلامان کلام  
بجز کجاست بر دهم صوبی تو  
مرغ غافل و تو نیز گرفتار بود  
بای نمی گویم و تو بد نام می شوی

ایک با من که هر دو غم غم کوی  
شر و کار غم خاندی شب و لطف  
توی چو شده غم کجاست کوی  
رسیدی چو شین با کرم کجاست  
خبر صحت کرم قیاس با کرم  
هر کجاست من بوخته و ان بود  
نه از یاری هر پسر غیر عالم بدک  
خوش است که پیش من کوی  
از شک غیر ترسم چو دیار فرزند  
چو سرتیام خود با صعد کلام  
می تو ستم نظاره آن سر کتم  
چهره بر نشوخ با هم می کوی  
لی بروم که چار زده است طبع  
رعش و زبان اند شری کوی  
ز سادوی ستم شایسته کوی  
بجای من هم سخن از آن سم  
کمون دوزخ برش کجاست  
دی این چه سخن بود که با کوی

خود هم نشو و نه از من کوی  
خود از شایسته می آمد امروز  
تو می کشی من کجاست کوی  
کوهر تو قریب سخن کجاست  
از شک بر دهم آتش خادو آمده  
دشمن با من است که کجاست  
که کوی زلفات یار و غم  
نیام طاعت خود خیر می کوی  
ز بزم او همان تبر که است  
ز بزم کجاست و دهم با کوی  
خوست ندا که کجاست کوی  
هر آنچه در حق من گفته بس کوی  
نیستی من بوال الله و انتم  
روم ز شیده نشاند هر کجاست  
نهانی گفت با من کجاست  
که خبر دهم بر زبان کجاست  
کسی که پیش این دمی کوی  
رفعی که کوی من و با کجاست  
بیار تر کار رسید است  
بجای تو شومند کجاست

از مردن این کجاست آینه و بنا  
ریکه سر زده و قلم بنریل  
اجل با خود من خود را در دهم

شیر می گویند جوان با مردی بوده طبع بدی  
چون غم عاشقان همه در دهم

سرمای همش غلامی الله از خانه زان میرز حبیب الله حسینی است  
شیخ شهاب الله بر روی شهر درد و جاس اول و شهر معمر بوده اند و در قلمه معقول فریب

شما بی همش غلامی الله از خانه زان میرز حبیب الله حسینی است  
شیخ شهاب الله بر روی شهر درد و جاس اول و شهر معمر بوده اند و در قلمه معقول فریب

این شهادت علی شد	دریام من جوانی نشیند و قائل	و دهم با بریانی کند میام	ضیاءش میز برون شد
وزیر حاج کلان و حکام بزرگان بوده اند	از کتاب فرغانه سلاطین معویه شد	شهر از دست	فغان کرد و دیار بیرون شد
تسلی پای کسی بر سر زار نیست	طبعی هر خوش طبعی بوده اند	که حکیم تقی بیضاوی میورده	تسلی بدو می توان و اگر بداد
چون بر باد نرفته عینا کرستین	عبد از کلام من اعمال فردین است	فاضلی غلیم نشان بوده است	در سال در شمعانی بنام
ساده ابوالحسنی چمنو تصنیف کرده است	نگذراند میرزا قفیده نیر گفته	فایده بر جواس بر تکت شریع	شروع بکلیات کرده اند
بعضی خیالات در دگر خالی از حسی نیست	چون نوشتن آنها موجب قبول شد	این چند بیت از حدیث است	نقحاً تسلیم خبر بار
میکنند باز جملوه در کزار	دست موسی است و طریقت	و هم علی است در نسیم	سر و سوسن عطف با دهر
منما بل مست یه بشیار	لا شکفت واده صافی شد	ساقیا خیز و جام باده بیار	شده ز اوار طوطی و درج
گشت از غنچه چکاوک و سانه	باغ پر پر دای موسیقی	نزع پر چمنهای موسیقار	بلبل از شاخ گل صدستان
مدح سلطان همی کند مکرار	پیش این از ملک بر سالی مرا	خرده از هر کس آری مدی	در و آقامان خشک و ترده
در میان بودی چپاری آری	گاه کاهی باد هم حاضر شدی	کردی یار یار آری مدی	نسبت در دهم کنون و فکرت
از آنچه دقتی در شمار آری	غیر من در خانه ام خبری نماند	هم نماندی که بکار آری	رباعی در مطایب گفته
ای بر دل هر کس از تو آرد و کر	بر خاطر هر کسی ز تو بار و کر	رفتی بفر عظیم مشکو که دوی	از تو میباید که تو بخار و کر
دل در پی عشق دلبر است هنوز	وز غم گذشته و کانت هنوز	کفتم که ما و او بهم پیوستیم	با پر شدیم و او جانت هنوز
چون کیر همیشه سر کونست بنیم	اکنیده دهن بکه جو کونست بنیم	چون خایه زهر در پی و بنیم	چون کس که چش غم خور خیم
سوز نری در تیر یوستن دوزی شول	بوده این چند بیت از حدیث است	و در این کتاب علی شود	غریب مردم از من بگوید کسی
به یکسوی و غریبی من بیا کسی	خوشم بدر و غریبی و یکسوی	که از عینش دانم و غم بگوید	فارغی از این امر سعدی
بسیاری این شعر از دست	در و فانی عده چون شد و سینه	میوم راضی که بازم وعده بگوید	فرغی از او است و اناس
کونیا از جلال اتی خود پسند بوده	از خلاصه بنده نه یکسوی	که در شغل جلاله فروشی شول	کشته از دست
دل را میطلبید دیده ترا میخوام	کا کا فضا هر از او باشد	با فضا هر دای می معاش	کین جو با من معاش خالی از ستانی
نیت بلفظ کا معلوم نیست که اسم	یا لقب یا تخلص باشد	به تقدیر این شعر از دیده نوشته شد	و عده قلم لفظی آن بر یک
باز بر رسم که فردا وعده دیگر	مالک مجلس از دلیان و بحسن	خط مشهور از زبان خالی	از فضیلتی نبوده این مطلع از ملاحظ
شده و درین روز قیامت افتاد	بر فریم اول نام و فانا	پای دلم چو بستی دست خفا	کلی
الدعوه بود که نیتد خای بد بر کس	که سیرک و البته تاثیر داشت	این چند شعر از ایشان قلمی می شود	عمدی بدر صومعه چون نشسته
خرعیت زندان نشیندیم که است	ای مولوی ز کبر و ماعت کند	کا که کند بر تو سلام این	خداوند حرکت کن که اندکی



آب است و غلظت در آنجی نیکی می آید و از خاک نادر و خجری سرخ و خمره بسیار خوب میشود گویند و خست می شود و کوبیده میشود  
و باز آبی یافته مید چنان است که چنانچه حال نیز کمال خرابی دارد و فضل آبی باز تعمیر پذیر شود و آبش خالی از تارک نمینند و نیز کین  
از آن ولایت بر نماند از آنجا رخصای آن ولایت نظیر رسیده و انتخاب شیار ایشان ثبت می شود و میرا صلیبی شش سیر محو و صفت  
از سادات بلوک جاسب است و جاسب بلوک است از کواکب آن مبد و هوش بسیار سرد است این دو شعر از نوشته عیسی و

اینجا عساکر مشوق بر نماند	نور سقا پا و قابودی از سر چو کور	گویند دل آکنب نامهربان	دل زمان بود که نامهربان نبود
انصاری از ابل اندی است زیاده بر این از حال چسبندی معلوم شد این مطلع از دست	کا و نظاره باشند از پیچ و		

چشمی جمعی مردم و چشمی جمعی تو  
چاره مرگ است اگر کار با کس فتنه  
مرد و کرم ابل هر دو و قوت بوده و همواره در زراعت و دهخالی تحصیل نعمت کرده صرف خدمت عرفا و شعرا و فضلا کرده و طبع خوش  
داشتند و گویند و یونی دارد و نظیر رسیده و دولتشاه بمقصدی نوشته که او هزار بیت در جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی مثنوی گفته است اینها را

بذر کرمی داشت یکی تازه باغ	لاله در شنده در و چون باغ	نرگس سرست بطرف چمن	عربده جو با سمن و یا سمن
بر سر هر شاخ سر آینه ده	عقل بر بی هوشش ربانیده	صاحب بستان چو کجی نند پیل	ازد و سوس اندر بیل آورد بیل
آب روان کرد و هر گوشه	توشه جان داد و بخر خوشه	کرد و گذر بر طرف میوه دزد	دید یکی بر خاک و دیوانه وار
چکل و متفکر کشیده دراز	هر چه عید دیدیم بکر و باز	بذر کواکبینه چنان بر فروخت	کاش خشمش همه عالم بپشت
دانه بیفشاند و تله بر نخواست	مرغک غافل تله در فدا و	مرد و دیوی نگیلک بخت	ز دود و سه کام و بر سرش بخت
دام بر افکند و بر آخت تیغ	آب برد و درن او بید ریغ	مرغک بچاره بنا لید زار	گفت جوان مرد بجان زنیا
دست ز خون ریختن من بدار	تازه نصیحت دیمت یاد کار	پندخت نگر محال سخن	هر که گوید تو باور بکن
پند دوم آنگه غمخسرم در گذر	دال و دست بخت غم مخور	پند سیوم آنگه میرزا بروی	در پی چیز کینه با بی موی
کوش کن از من که برانی ز سرخ	این نصیحت که بدست از سرخ	مرد جهان کرم آبا و کمر و	از پی آزار ویش آزار کرد
مرغک دانه زلف باغبان	جست خویشی که جدا از کمان	بر سر شاخ می شد و آواز کرد	در دول هر دو در کساز کرد
گفت ندانی که چه کج باختی	بود ترا کجی و نشناختی	بر صفت خایه ربط که هر ی	در شکم بود باز کثوری
بخت نبودت که بدست آوردی	در همه عمر خود از آن بر خوری	مرد و پیمان شد از آواز ویش	غصه و غم گشت همه شاد ویش
گفت بمرغ از سر این بگفت	صحبت تو به زهر از کس	مونس من باش و دلا را من	تازه کن از وصل خود ایام کن
تا چو دل و دیده و کوه و ارم	گر خوریم خون که نیاز ارم	مرغ بختندید و دزدان بران	گفت زهی باده نریک ساز
آتشیده بدی احوال	خون مراد آشته بود حلال	چون که شنیدی خبر مال من	در کف تو چون بود احوال

سر لوط کرده بدم ای کینه چو سرخ که از بنفشه نازق و نازد دل که خدایت و کز نیت	با تو که چسبیده کینه شبای سپوی در شکس منبیه بگو چون بود غم چو خوری چون که رفت دوست	از چه شدی غالب پیوند من این رخ محالست که بشوایت حسن بخش من بر زانو الحسن است و اصل او از فزایان است	رزد و فراموش شدت نه بدین هوش و خرد نیت کربا و نیت
---	--	---	--

که کف بریدن بیکای خان بخت دل از رنگ بود خاتمه نیت غمی بقصد من اندر کار چو پند	ای که مکتوبی ثبت در دنیای پست تا امیدم کرد و در گوش بفریاد تو تا عهد شدی من در غایت	رو از من نهی نباید هر چه می آید باید از که سید غم نمیدانم که فزاید چنین بود چو گل انبش غار خیزد	کمان هر که دلاست چنان که این خوشم بسجده لبای او که در دهن چو از کین من آن عکس بر خیزد
مرا به بنده دلی خستیا رر خیزد که خود در پیش پای خوش حال خیزد برای بیوفای یکدم ترک خفا	نخو هم کسی جز من تا برین نگیرد تو بر سوز من منم زین غم گیرد تا بکشتن قهقهه بفریاد آمده	اگر چه قاصد من باشد قاصد من با و برودن بداد کی تو فاکس من که که کل را بسوختی سید با و	نفرغ نامه بر خوانده قاصد دلی بر بیکای شکانه میکرد اندازید ترسم این الفت که دارد بیکای
در قیامت نیز کند که در کیم من شوی که کنی گوش و فراموش کنی اما نه بر وزن من که از وز مساوی	خوشم که بالاب او شانه سخنی لی و تیو جان محنت اندر مساوی میر خورشیدی از اغره سادات اندیا	لیم که رنج کذب بحرف میجوئی عالمی آن شمس شب افروز با عزیز اندیشه طبع شکسته و عالی	رود و درم که کوش کنی در تیو بر درم انداز نسیم کوئی صاحب دیوان است گویند با و

صاحب دیوان است گویند با و جو و مرتب شاعر می بخت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه عباس صفوی در یافته و در این دولت معظمه در بخت اشرف ساکن بوده اللهم از قاضی این چند شعرا دوست بد بخفته

کشود و جنبش که می چو سوزید این صفت نمردن سخن لای چای این ایام در کفر قیامت نیست	از محرم تو بستی خوش بن بهم آنکه مردم ز ذوق دور و در خود ظاهر نشان و حضور	پرسم زانان و نمان شود فرقی آنچه من میکند شری من در و نهانی من بیار و شبها که	باین آدمی ده قهرت فزاید گفت قاصدا را بر دلی من نیست آه بصلح و بیک خجل بود و رفت
بشدش غلامی که بود رفت پنهان حرفی که با در صحبت پان بخیران امید چهرت بسیار بود	شادم که گشت عیش و فریاد هر که بروی غم عشق تو پیدا و سر خوری و فرنگ تو چو چکان	حال من بیند و حال خود را بد همای من پاکب سوار من کشید زمن هر چه راه خانه غایر رسید	مضطر به زخم که کوی از این قهر صنوبر می رود و چشم کز این کوشش رقیب از از روی نیک اندر که خیزد
پس از عمر که در بزم نشینم و در خیزد با کردم و می کرد در شش آن دیار با که مرآت علی مخصوص حکمت لفظی مربوط و دلی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای عازق مشک	دو شش پر دانه گفت با فائوس شرح سوز دلم بکن باو می تو که پیراهن تن یار می	کای سراسر نشاد را تو عروس تو که پیراهن تن یار می	چو که در جسم نمی آید پرش حکیم سعید خان از ای

بوده چنانکه از ملازمت اخراج و در قمر بایزیت و عیادت مشغول بوده و در سنجاق قوت شده صاحب دیوان است بدین گفته

چشم غم فلک بپای نمی نشاند	سر خم ز نیت روزی که کشید	آل عاشق کو خوش مردم دنیا	با کمال مسلمانی و دیار فرنگ
کرمی زنده اند قمر جان غم مخور	جان ستاده ز تو در فلک غم غور	هر چه بود و هر چه هست از عالم دیم	ای خراب چشم بپوشد این خراب چشم
فانی که می دانی فلک معاش	واجب بود واجب تر برش	پشت تو ندیده کس بمردی	خبر پشت که بر زانو کردی
هرگاه که بر فلک زدی موج	ماهی کشتی باه هم اوج	سوی فلک رساند و گفت	شت ز غدار مرده کلف را
سوی چشم که گشت ککشان شست	سیاره چشم مایان شست	بر سر موج او نشستی	این کو نمودی آن پستی
ای که ستاده و روانست	شمیر شسته زمان است	در مو که تیغ ظلم شولیش	آبی است گوی غم جویش
تیری که ز صاف جنبش از چنگ	از ننگ نشت چون کنگ	در جام فلک می دانی نیست	در وید و اخترش جانیست
این کاسه که پر سیرگون است	غافل نشوی که پر ز خون است	حیرانی اصل او می و در همان	که خدا شده لهند او را بهر

و مانند گویند چار شوی گفته اگر چه چو یک از آنها بنظر رسیده است چندی در کاشان آنجا می داد و باین جهت قاضی مسوولان کاشان حکم باخراج مولای مشارالیه نموده و اوقصیده در جوق قاضی گفته و برسم قلندران و حضورش خوانده و از آنجا روانه پیدان گردیده و در رشته بایم بقاشافت این چند هزاره بنظر رسیده و اوقصیده را بسیار بد گفته و غم فقیر تقصیر همان قصیده مستحق بود

اخراج بوده از او است	دوش انشی که بر سر کوش میزد	آتش بنوا ده من تنمند بود	بجرم غش تو هم نذر عشرت شد
که ترسم غافل ازین کس آن کس	اجل به بر سرم تانده در حق	خان کند و آیم خانه را کیست	صلح عید کن ستان گل مجسم
ز شادانی شبانه ز دست خیزم	ای جالست چراغ هر خانه	شمی و صد هزار پر دانه	و اشعی اصل و می از قریه است
که از توابع بلده مذکوره است جمیع خوشی داشته این چند بیت از انتخاب نوشته شد بدین گفته			امدیافت ز خود دل بکار نشین

نشین تا بخور دایه دل زار نشین	دل دین بدی اکنون ای جان	نشین تا بنوا نتم پارم نشین	آن زلف تا بادش ز دست
ماندگی کس که مارش نه است	ازار دل عاشق تمکین بچینی	او ز نه زنی که روزگار شست	در کمال صاحب دیوان است
دیوانش حاضر شده بسی بسیار این چند بیت از انتخاب نوشته شد		نیداری طبعه بر روز و صبحی خنده	نیک است و قمر آن چرخ دایه
و فاکر شمع صلیح و جگر از عجب	سکاه کو ششم چشم چاهما دارد	کر که بذرین است که مرید غم	شیشه را و فعل ننگ که میراد
و اما نگویند شهیدان مجتهد	انتخاب و دوشی که بلیان بدار	قاضی رکن الدین و عوید اصلش	از دارالمؤمنین هم سلسله

نیش سبب بدعویار می میرسد با نواع فضایل آهسته و با کمال فضل خوب می نوشته و در مراتب نظم و شعر عالی و فارسی ماهر بود و در عهد سلاطین تا یک قیصاید و در مدح ایشان گفته و نظر بقابلیت منصب قضای قم و نوشتن قوی با و مقدر بوده و خرد تر بر توانست

صبح بر آنکه ز خور در برش	کشته دایه قوی خوش خورش	صورت و نبال که نقش علم خسته	کشته ران چو می خیل خود بر
صبح شمع صفت خند ز کف	هر که یزدان شده از کف ز کفش	هر که کند صفت افلاک آمد	صبح چو سیر می شکل شبید و کفش

بسیج چو بازگان بر سر پشته	هر چو یوسف در آن شب در زندان	صبح چو یوسف ز جادو گدازید	سه چو باد بر پیش محرم صاع برآید
سحابت تو رفغان عبد کجایان بود	مگر خوست ازین دی کیست کزانی	شرم باد اینچون من در کدورت	یاز خود یاز خدا یاز منت
دل پرودی و دل داری بخندی	مگر غم خورد و غم خواری بخندی	سلطان امین سلطان محمد پسر کس	شباب الدین قوی سمائی بود
گویند کمال ابل و ظواهر می بود	مگر از الامر کلا ترا بجا شده	شتر منکی ز قاتل خود کشته شد	روز خراسان شیدان نشاید
غنائی که بایریداری بر اثر پست	حکایتی که از آن لب شهید دلم	خاک کویت ام مدین هر چند گشتم	تا بر کم افشاند دگر بر سر خویش
آن آن که بیش بر فرازی میگرد	بر چو نظر بر ترکست زنی میگرد	دی در خم اندوز لفظ تاب خویش	دیدم که گشت بود و بازی میگرد
شاه میر تقی میری او مدعی حال	او را نوشته که من ادا دیدم مرد خوش	جستی بیده و تذکره بر بخار جمعی	نوشته و نوحی در بار بخت و خیر
خاقانی گفته از دست بد بخت	دریانه که عالی پر از موج	کاهی خفیف و کاه براموج	کشتی نه که دوزخی خسرو
یکناوت و حسد ز مرده	شمس الدین اصلش از جاسب من	قربان دارالمؤمنین منور	فاضلی است بنگ داری و خوشخوی
شاعریت که تیغ و دانه کوی	در چو کی از صحرای کشتی	در خدمت امیرداده که مرتبه بید	کوزهره محمد ازین بار بید
پیران مندی چو تن چست بید	از کون برهنه دوسه شکر بید	عیار ز دنیا رکی جبه را بید	او خود رکی جبه و دنیا بید
در سحرهای روز از بر زیارت	از مرد و کفن بدکن مار بید	بابا شهید مدی از شوالی مشهور	زبان سلطان یعقوب دور
خدمت او عمری خوش گذرانیده	و بعد فوت او در عراق و آذربایجان	خانه منور خان و روز و دو اوبل	مولانا عبدالرحمن
جامی با شوقی می توانی استقبال	و منوره تجفیع جامی غایت بسیار	از دیبا آورده و حضرت سلطان	حیدر میرزا ایام القیامات بسیار
بنت باطل آورده هم در آنجا	اگر اوقات با مولانا جامی	مشهور بوده و عیاد و اوقات	مجدد استماع و در شاه اسمعیل صفوی
رفته در کرات عیاد آنکه	عشر بعد سال رسیده	وخت میرزا آخرت کشید	و کان و لک فی مشور سینه این
سرکوبی که بید چو فرخ نیر	کجا آید کجاست چو لم شست کجاست	تو برانی که کوخواه منای می	من برانم که مرا همچو تو بدخواستی
از دل کم گشته ام بسیار	پیر چیت	خویش کن بل من در سرناز	دیدن اندر دگر می خور و کز دین
ساعی که ز دست کز می پستی	خوردن خون شیدیت می خورد	من هم خلق شهید می تو پستی	کس چو در و با تو پیدا شو کجا
سختی است از جوجا که بر من حکم	تو داد رس تو سگور که داد	ز حسرت مردم و هر چند من	بیایم نیاید تا نفس سیرت می آمد
من بر جان من آتش بسیار	ز خون لیشانی لغت مردم	ز عشق خوار شدم در غریب	ز مردی که بدین شد زوایا
چنان ز میر شکی که دست بغیر	که هرگز در دلم نمی آید	بر روی اوری و نفس من	بهر شهیدان بایستی پرید ایم
کمانی شکسته ام که بود	بسر بر من داری چو خاک	حسد کم که شد که تر من	برش بروی هر کس چو عرق دیدم
معدن بر جان من آن کجاست	خار خا جان خوار پسته	دم مردن بچندین خط	تو بر این خط از زبان
کجاست کس نام عمر و دگر	در دامنش چو حاصل عمر	فرمان دست ملی	سرخ و کمر و بر من سرگردان

توان تواریخ بدستور مشتمل دشوار یک جان و هم زجر هر دو ناتوان بهر یک جان و خوشی و کسری خاک بر سر کرده هر باد و خوشی دلم را از دو پیش تو بیکر رسیده	و آواره شدن یک بار باری نشین آواره و قدیم جان ز پاک من سرای غیروشن خانه عاشق و تو سیرم از حسرت که بر سر کرده و کسری نر زین جنس سجد بر پایست سیدم	بر کسی که بی تنفس و من تو نم به سید و انقیاسی که خدایا کاه تو غمهای دل کنون تو کفایت چندان صفتی شمس و دوران بلبله فخر و جود و نیت و شکر و ملاطفت و شکر دور که تا کم شکوه ز در و دوتا	پهلوی کنی ز آل شکر نشین نور و حسن سیدانی نر و شکر و ناز تو غلی سوز و در میان نشین تو آه که یکسکه مژ بجز تو در جسر تو
شاه طاهر از سادات رفیع الدجات، بکنان من محال قم سیدی بلند پایه و فاضلی گرانایه و مولدش در همان بوده و در اول سن در بلده الامان کاشان در افاده و تخراسون میبوده و جمعی از فضلا و فخر اطا و ارباب شایسته و خورشان احسان او بود و اندک ارباب غرض بعضی پادشاه رسانیده بودند که سیدش را به طریق اساطیر و ادب و حسن احوال و بیای رسانیده بودند که بخوانا خوشی رقم نصا و دوستان پیش از دور و رقم و آگاه کردند سید با عیال روانه هند و سمان شده در آنجا با عث دایست سلطان نظم شاه شده در تریج دین اثنی عشری نهایت اهتمام بعمل آورده و هم در آنجا در سنه طایر و خوش بزم سدره پرواز کرده جسدش را بستان عرش اعیان حسین بن علی صلوات الله علیها نقل و در غن نمودن این اشعار از ایشان است در حدیث	افکنده بر سر زبان چمن گل تو شک بر سر پیل سحاب رنزی بی کجک باستان و نظارت و اندک ساز و شیشه شیشه گردی کر فلک بر طواف درش آید ملک می سسایم حرم حیان کرد لیک حکمت فلسفه بانی و اسرار کوک فلک و کجی کان من آند ملک لاله فانوس برافروزد و کس شود ز ناصیه اش بر بهاری شکر حضرت شاه فلک بخت خوشی کرین دیر ویرینه بند محفل بلک عدم ز پی هم تو افل در قیام حکمت خوشی سایل	بر سر لشکر دی صبح شیخون آمد شاه باغ لطیف می خوش بودی غنیست بخت که چو کزبان نام خزان عاقبت آن به که کند غم شوی چینی مر قتی پادشاه صورت و معنی داد تو عدل تقیری فی تقیر عدالت ملاحظ بر کسی و یکس است تو مثل حکم دست گیرش زده لطف که تا زجر کل جو خوشید بر آید سحر و طبع شاخ شد ز دیوان بهار ز پی آرایش باغ نوبار چمن فصل آبی که کفایت کجا شد فرید و ن فرخنده سیرت همان که کز فیض فضل آه ز دی کجی بهر بند فضل و دین	سنگ چنان شکوه چو سپا و آرد گر کشتی ز میای چمن لطافت سیند بر در و زده کشتن چو کج که خوانا نتوان بر دینا کج شاه و لطف صدور می یکس زاک این مشکه معلوم شد از غیب لیس و اندر می جنگ لی ستمک بلکه کوب سماعی بود ستمک چون شوق جل کند لاله زار چمن قاصد با و صبا سوا یا عین کج از سحر کوش غمزه سبب و آل کجا رفت کج و آن شاه باطل سیدی بهر مژده و نفع و نفع نهادند نام تو صدر و نفع و نفع



چون من که از صورت تحقیق بودی اوجو میگیرم و تو از یاد فایده دینا همه سر بر خیالت خیال بی شعله آه لب زهرم کشودیم روز و صلی طلبم هیچ شب چروید	بزرگ دنیا چندین مره مل ناگفته میشود و تو بدنام شوی هر چیز خیال میکنی میگذرد بی فکره انگ میخورم زهرم نذیم با کتم شرح ستها که تو با من کردی	شما از خانه از بی اندیشه عین کر کس کمال میکنی میگذرد باشیم که هرگز در جیسم نذیم تا رضی سواي انکه از بل اندیشه یا راست و دیگر از دانش جز چیزی نذیم علاسی اشتیاقی مرد فاضل بوده که خند بازی گنجینه باش	هیرون سبک شود آیام میشود در فکر محال میکنی میگذرد خود دلم بسی خوش داندم نذیم
مقارش در دلی و در دلم و در دلم دیر در پیشانی خود را بگویم غضنفر اصل فی انقوی کلمه اسر در هر که بود از سر کزانی گشت بیرقن من کی میگوید که خوشم کرد یار در قیاب با هم این بر انداخته هر شکر که در کینه گشت بی دیدن افتاده میان بد و کشتی شری شیدنی کوش میزند و عجبی ای که بر من برود دل گاه است	که بادل در پیش تنم زده ام زده ام اسر در پیشانی ترا نام که تو گشت غضنفر اصل فی انقوی کلمه دوست کردی که بزرگانی گشت میگفت صد چون غنچه شد پیش شرم قیاب بر طرف تند شوی بروند برادرانه قسمت کردند ای که توان نهاد سر بر سر اگر جبینی نداری کوش شای سوی سفری که بود خاطر جز است	شاید عالمی که مره زبان غنی است نه صبر میوانی شیر توان کرد نه صبر صبر علاهی و در توان کرد شاید عالمی که مره زبان غنی است نه صبر میوانی شیر توان کرد نه صبر صبر علاهی و در توان کرد	دارم غمی که باعث شادی نام است نه صبر صبر علاهی و در توان کرد
مهر که می چیدنی از باغ در پیش کاظم سراق صافی صد تی از شجایی کلانی اخلص از دار المؤمنین مشهور بدشت کوئی و با وجودین از دست	امریغ روح بلبل که در شرس چرخ یک ناله مستانه ز جانی نشنیدیم شبه تنگ ناله نام طعمی که از کوی امیدوگان خاک کی سر بد کنند هر چند شکر زده ترا کوئی ایم	سپاه سنجی ازین بشیر عیاش تر جیتا بی مبی شب که در کوی یک ناله مستانه ز جانی نشنیدیم	که مجلس و گران و دشمن از جوی است سحر که چون غای بی اثر از کوی ویران شود آتش که سنجی نذارو
که پیش خیمم که در زنت برون کنند بخت جوئی از پایان تا پایان	دیدن بوی غیر که از کفنی نبود رود و خنده غنچه از پیش که من	همه در کانی خاک کی سر بد کنند هر چند شکر زده ترا کوئی ایم	چش زنده کس و ز در کسوی تویم

شب یلده اختیشت را چرخ  
بیاثر با چنین کرم کردن

کبره جیدی خانه چار باغ با تو غنیمت بوده و قطعه از تو خبر رسیده  
به تحصیل مال و کسب هنر  
چند که راه با دایه بسپرد  
چون بخوردن شت آن سزورد  
داود او را جواب و گفت که  
گفت از خیل من خبر داری  
گفت از فسل و رحمت نروان  
گفت چون است قصه و ایوانم  
گفت آن بارکش شتر چون است  
گفت چن است آنسک درین  
چون عرب قصه را شنیده ام  
بدوی چون خست است او  
بدوی چون بدید آهوار  
گفت از بن بودگان یک تو  
گفت ای ای آن ملک چون  
گفت گشتند اشتر سره  
گفت از بیکه کوفت سزین  
چون عرب قصه فراق شنید  
ای لولائی تو نیز چون بدوی

بایر بر سپید و خنده تو  
لوائی شهسور به با سلطان قنده در عهد شاه عباس باغی

عربی در میان که شام  
دنی سیر کرد و هیچ نیافت  
از کمر باز کرد و با نایه  
بدوی چون تنید بوئی طعم  
گفت من جاکر سراجی تو  
گفت چن است احمد سیرم  
گفت چن است مادر احمد  
گفت آن قصر دلکش را یون  
گفت با دوی که خبر است چنان  
گفت او خاک است تایت  
خورد و چند آنکه سیر گشت این  
ناکمان دید که ز راه و شت  
چون عرب آه و در ذاک شود  
آهوک را نمیکند است گمنون  
گفت خون شتر که بخت کج  
گفت ای دای زوجه چوین  
گفت ای دای چوین که شت جم  
عبداران خیل خوش گرفت  
که اگر مدح است بر نایه

صبر لوب و عسمر نوح  
کسب هباب مینود و دام

باز سوی سگان خوش شافت  
کرد و بود بخشی و نایه  
پیش رفت و ستاد و کرم  
دست پهای از برای توام  
که دهر شش کباب شد بکرم  
گفت صد چون برابر احمد  
داغ رشکی است بر دل کوی  
که سادای است پست با کوی  
روز و شب با سبان غایت  
بدوی را نداد و بست انبان  
آهوی در رسید و تنگ داشت  
گفت با دوی که آه بر چه بود  
که ازین دشت جان بدید  
فاک بر فرق من که بخت کج  
رخت مستی چنان بکاک سپرد  
گفت قصرش سهر فردا  
بدوی آن و کشت شکر گشت  
از زبان بدت نیا ساید

مخلص اشهر میرزا محمد و مجلس از قریه نراق طبعش موزون است اما چون شود موزون آن شاه سلطان غیر طریقه شعری  
فصاحت شعاری است اگر چه صاحب دیوانست اما شعر متعارف بلیقه کم دارد این شعر از دست  
گفته بر کمالی باغ و هستای غیر کمال  
حرفی نکته که توان گفت با کسی  
کل رحمان و تیونیت و کوی  
توسیع اخلاقی و ادب و حسی  
مشرقی در اندیاز نوکری میگرد آخرا الامرازان شغل و دیگر تند و بنای شاعران دار و ست

اگر ده ششیاں تو جوین و در خر جمع معلوم شود و جهت صحیحی ثابت میر تقیبول از مساوات اندیاز است گویند که درین مصی با قضا و شعرا

میل بودند و آخر الامر بقیه متبوع و دعوی اقربا بنیاد و در کاشان رفته و چندی در شهر ارمیت جوانان سالک بوده

و آخر الامر لثابت و جرات منتصف گشته در سینه در کاشان وفات یافت از و هست بخت

مقصودش آنکه دانم در زبان بگوید / نه کسی بداند و مدد و طبعی

آنکه کسی گوید میرم کفر غریبی / بر رخ نایب حسرت شد دوم کبریا

اینگه خونی بکنه ایسم      شست در اظم شبر کنه ایسم      خوی شدن پیمان ای شبر غل غل

ملک اهلش در المؤمنین میبود و ایشان را حاکم شد و بعد از رحمت بسیارین چند بیت زدیوس میگردید و دیگر

دستی نه اسپین بدله له لاسه وکړه چدين بهر له حرمه پر سپرک وکړه  
دستی نه اسپين بدله له لاسه وکړه چدين بهر له حرمه پر سپرک وکړه  
دستی نه اسپين بدله له لاسه وکړه چدين بهر له حرمه پر سپرک وکړه  
دستی نه اسپين بدله له لاسه وکړه چدين بهر له حرمه پر سپرک وکړه

[illegible]

که چون خدا شوی از دور من جدا نمی گویم

ملک طغفور مراد قتر کا داعی نجدانی است و از ملائذہ شیخ عبدالعال و مولانا فتح اللہ مغرست و اول حال کسری تکلیف و سبک و چندان

آن مدتی در قزوین ماند و ملک تخلص می کرده بهر حال این یک بیت ممتاز از او ملاحظه شد که گویند صاحب آن که میرزا ملک قمی

سند و سنان در قه بوجهی این شعر با و اسناد میداند ملک طیفوری قاصدی انجمن مخصوص سند فرستاده از میرزا ملک قی

حقی میسر کرده و عیان ساقی و شعر و آواز است این  
 خوشگلان است ملک تیغ ترم ترم  
 که بی خبر در خانه قالی برود

نافع بقیاضی مشغول بود، آنرا لامر طبعش این را فنی نشده خود را در سنگ موزونان در آورده اند و شعرا و علما خط و نوشته شده

رومی تو بنی آنچه منزه از مراد بود | من هیچ نکر دم که منزه از تو باشد |  
 با هر که حرف دوستی از سر بگیرم | خوابیده و سستی است که دیدم از کجاست |

خواجہ نصیر الدین محمد بن علی علمای مان و ہم علمای دوران است اعلیٰ از جود من عالم فہم است لویا

در یاد افکوس سوله شده و همدران ارض مقدس لب کمالات کرده و لکن القوسی بسیار دود و دود مراتب غمت از کاغذه

بنیاد و اجزاء و سلسله از سایر علوم ریاضی و نجومی بسیار است و در این علم سنجش دارد و در آنجه که در علم حسری بر بنیانهای

علم و دین و شیخ مشرح هر چه که نظر شود و در کتابها و متون و کتب دیگر که از ایشان در نظر آید باو است و در خلاصه

زهد اشعار و لطائف و فنون است بعد از زمان او الی آن مناسبت مرتبه فضل و فضلاء عهد نفسدین گشت ادب و اشعار و ادب و فن

شکل اکثر مسائل مفصله حکمت از بیض و قواد و دهن نقاد و او شد خدی در قستان و قلع و معجمه ساعی علمیه ساکن و بعضی ادقات

معموس بوده و در استیلاهای ایلخان از عرص خلاصی یافته و لازم رکاب او بوده و نو نرست است از آن پادشاه می یافته و آن پادشاه نیز استغفار

لکھنؤ، ۱۲ مئی: صواب نامی آدیگر کوئیہ اور تحریک برقی ملے قسم بابت غلطیہ عباسی کو دھن سن تریش منقا و دہشت سال بروز

\_\_\_\_\_

بود و بهم پوشت او در تنه بجوی که مرغ و خوش میخ غدا بر او کرده حدیثش در بغداد کافین علیه السلام دفن شد و چند شعر بنویس  
آریشان ثبت افتاد در حبه  
سهم گذر دست تو کنم تو دانا  
تو ای که چاره من کنی قیولی  
دل من کجا پذیرد بل تو را در  
نظام بی نظام ارکا فرم خود  
چراغ کذب را بنزد فروغی  
مسلمان خوش زیاده که بنور  
میر جود حق واحد اول باشد  
باقی همه موهوم و محفل باشد  
هر جزو او که آید اندر ظن  
نفس و بوی چشمه حول باشد

سیح نظامی و هو ابو محمد الیاس بسوی صفایید اهل انتخاب از خاک پاک تشریف است که  
از اقبال قم نمرده می شود او با والد ماجد حسن کجکه که از بلاد معتبره ازربانان و نجوشتی آب و هوای مشهور است رفته و انتخاب در آنجا  
ستود شده و خود در اقبال نام می فرماید

چو در کعبه در بحر کعبه کم  
ولی از قستان شهر قم

فرج رنجانی قسبی می شود که خیزد از اول عهد شباب تا آخر عمر پر شتاب چون ساریر شمر بسبب غلبه مشنیتات نفس و هوای مستعرض  
سلاطین و ارباب برنشته بلکه تسانش مناصب خسروان عالمیقدار بوده چنانکه آدابیک قزل اسلان بقصد امتحان بنزد وای شیخ فرست  
و شیخ در عالم باطن قصد او در یافتن تخیل که کعبه اکبر در چشم سلطان جلوه داده و بعد از ساعتی سلطان وید که پر ضعیفی بر پادشاه  
مندی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دو آتی و قلمی و عصای در پیش دارد سلطان در باره شیخ عتقا و تمام حاصل شده و در برابر  
شاعری از آنجا نویسم فزون است و برای فقیری از ارکان برجه دیار سخن است و بعد از آنکه در سه هفت روز معای روح طبعی از ایشان  
قدس پر و از کرد و فعلها و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع نموده و ستمی بنجمله فرمود که  
از ان باشد طای صاحب تاج و سریری منظم شده چنانچه در دیباچه هر یک از آنها خود نقل کرده اگر چه تصاریف زوای عدم  
را به کتاب محسی از ان صحیح نمانده اما باز کمی از پنج کتبی است که مفسران سبب کسب بازر نظم جیب و دامن دل و دیده را از این خزان  
جواهر نیکین کرده و می کنند و شوی حکایت و میده و راجع بعضی شیخ و بعضی نظامی و بعضی نسبت میدهند و بر عظم فقر اکوان  
منشومات جناب شیخ باشد در احوال حال که کلام هنوز چنگی بهم نرسانیده بود گفته بهر حال نظر بر غمسه شیخ را جناب جی ان شوی  
نسبت و شیخ در کعبه مدفونست و فراتر کثیره از انوار شمس طالع نیز محل زیارت اکبر و عاظم می باشد چون انتخاب شعاع غمسه شکست  
بجهت اینکه واقع هرگاه ابیات بلند آنرا نویسد از حوصله آن کتاب فزون است بلکه محتاج به کجاست و دیگر خواهد بود اگر از دیگر کتب  
بسی بعنوان نمونه بکار و از اخصاف بیرون نهند و دیدن آنرا مضاعف آن کتاب باز گذشت که نسبت به راجعیت از اقتصاد و غزلیات  
قطعات و رباعیات سماعی غمسه داشته که حال در میان نیست این چند بیت از تذکره چند ملا خطه و انتخاب شد فی القصاید

هم جرس خنبد و هم جرس کمران	کج که کنین خیل خانه بی از لک کج	شعله مادرش که حرم همسایگی	رستم از نده بگمده و یوزد از نده
هم زمین با خلاقین نامر افشند و ج	هم عکس را که کاب نامناست قزان	نیز قزان رشیدی چو یک و در قزان	مرد قزان جوی که در ممدی آید
هر چه بر قزان طری قزان آن است	هر چه بر قزان طری قزان آن است	فرقنا باشد میان آدمی و آدمی	از کجی این قزان از کجی و دیگر

اصل سند و در سبب یک سبب است  
 چندین سلطان سلطان چندین  
 خاندان را در قیامت خدای تعالی  
 چون کتاب دیده واری نشیند  
 آنچنین غباری بر کلاه و زور  
 سیم زار و نخی خیره تابان یک  
 نفس بند مصوم جوس لبی  
 سخن از من آید به چو غزلت  
 حرکات اختر از من اصل افغنی  
 هم و چو سحر کرم کلف سیاه  
 اگر این لاشه کو بر غایت  
 ولد از ناست عاصم که خنجر  
 شبی چو در خنجر یکم که  
 عکاس و پادشاه روشی که  
 رویم کرم که خرم غلام  
 هم ممکن اوج دی و قمر پاک  
 اگر از طایفه اندیش غلو کرد  
 دوش رفته مجازات مراد بود  
 با سبب رشب کبدت شریک  
 نفس در کشتا گفت بود هر  
 این جرات مخالفت دور  
 که تو خواجه که دل محبت  
 غنای این چه سر است که  
 دل تو بر او زخم کا میخه  
 اندولت سر ستم میباش

بند علی دزدانی بند علی  
 بنده و شوکر او شده صاحب  
 مشرق طراز و مساحت چاه  
 را که مرادید با یک سبب  
 تا بدست خاک بنی بر سر  
 اصل قیمت نباشد به روی  
 قلم حیان نور دم علم  
 انداز من شکار چو طوط  
 طبقات سمار است که  
 درم و چو در انداز  
 که زنده دشتی که خور  
 ولد از ناکس آمد چو  
 که بی نه در خور یکم  
 که بدان روشی که  
 بدین نهاد هم در  
 تو که واجب اوج دی  
 که گشتی انداز و  
 میر و ماله و فرادین  
 زنده می در غده  
 کا مدین قتل  
 شاه و شمع و شرب  
 خاک پای همه  
 که نه میزند  
 جان کرم  
 وین بخت

در قضا علی که گدوای  
 دست علی که گدای  
 هر چه حجاب باشد  
 پرده و مراد اندین  
 چند کوی کعبه را  
 ملک الملوک صلح  
 سر ستم رسید  
 غم مبعود  
 زخم بخیره  
 با جارت  
 چو صدف  
 سوزن  
 دل و دین  
 حرم تو  
 زکاه  
 بطن  
 نور ساندین  
 یا سید  
 گفت  
 این  
 هر چه  
 بر  
 تیر  
 شب  
 هم

سیران بنی که دشت  
 در کعبه خورشید  
 و در همه تسبیح  
 با عزیزان  
 چو نوح  
 رمی و زمان  
 بر شتم  
 حکم بد و قضا  
 حکم بخیر  
 چو شکوه  
 در طرم  
 که بر نه  
 سر و پا  
 که فرشته  
 بنجای  
 چو بنشیند  
 چو غرض  
 یا  
 بی  
 سوسن  
 حدیث  
 چون  
 شکوه  
 در

حسبی که بزم او سرور و نور شد  
آن که غمی بود که نتواند گفت  
آن دانه درای خیم جور نشاد

دشتم نیز و هر چه در خود روئی  
غم از دل خود بگفت و تو در غمت  
کز درج تو بر بوزمانه کج دلو

کافر شد از دستش باشد کجایی  
بنیزه کجاست کان باغ کویت  
مانا که بر پرسی در میانها

لش میبایم بر زار شود روئی  
نیز که توان نمودن بویشت  
مجمود باو که در پیش باید زد

امیر و الهی سیدی عاشق و در فن یسقی صاحب پیشه و یوانش ملاحظه شد و جو بسیار می دارد که قابل شنیدن نیست و متوی  
مستور به نسب نامه و در جو گفته از و هست

من میگویم که چشمی از غیب است  
سرمه شیک از خرم پاک کردن دل  
از چاک دلم ببل هر چون نظری کن  
ای شسته زار باب و فایگان

میگه که ای نگاه از بجز سر کن  
علاجی کن که دلم خون نیاید  
نظاره صد بار ز من خسته کن  
ای کرد و هر قسم صد بار بکن

بر تار قیام و ماند که کم دارد  
بر تار قیام و ماند که کم دارد  
میر و م از سر راه تو بکن  
غافل از فروی خسرو ز خون بزم

بدان بنابر که دنبال محل انگشت  
ز کج لب خنده سیر و ن نیاید  
کامدی و کجی از سر حیرت کردم  
آه از سر دزن فیا و از نرانی تو

کاشان از اقلیم چهارم طوش ط و عرض ط زبیده خاقون سکو که درون طیفه بطاع سبله انجاء با نمانده بود  
کرمت اما بعلت قلت رطوبت سلامت دارد و ابل از قنات است و در یک فرسنگی انجا چشمه در نهایت صفا مشهور چشم  
تین که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در انجا ساخته اند که نهایت نظافت و لطافت دارد و تالش مفتوح و متصل به آب است  
و جنوبش کوستان سرد است و قری خوش آب و هوا دارد و از خاکه نار و انکود و انجیر در آن بلده فاخره شکوچی اید و کسب  
و سیح در انجا ساخته اند که در ترستان آب فرو پر کرده و در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد و اهل انولایت  
هموار و طایم و غریب دوست و اکثر نصف شبی معروف اند و اقمه ابرش می از انجا با طراف می برند و از طلا و نقره  
و ارباب کمال بسیار از ان دیار برخاسته اند عرض منتخب اشعار فصیحی انجا ملاحظه و قلمی میشود و او هم فصل از نیت انوشین  
کاشان و اکثر اوقات در لغزد و تبریز میسر برده و یوانش دیده شد این چند بیت از و انتخاب و ثبت شد

خط سبزه گیت خوبی است  
کس را بنیم روز غم خور سبزه چمن  
دی گذشت از بر من چشم سبزه چمن

ایستی در نهایت خوبی است  
اتم چون پیوستی که دانه زدن خوش  
او کجا و عجبی کرد و من به عجبی

خاتیش مهران نه ورنه  
غم دنیا خور چندین کس این غمناک  
مشید شاه تیان لشکر دلاور

هم چرت نجات خوبی است  
نیماندا کسین سبزه و زبیا کسین  
پادشاه عجبی بود سپاه عجبی

گویند در تبریز ایلی جوانی سده نیم شبی در کوچه بهم خورده انجوان شجر یک غر و جمن ضربتی بر زده و در حالت نزع این با عجب

دو شینه سخنیم تیریزی کن	اند سر راه و چون تیریزی کن	غیر از لباس عادت سالنجا	این بختیخ سخن خیزی من
قاضی آسید کونید مولدش قریه بدر من قیامه ساوه چون ده کاستان سالما میبوه لند لکاشی مشهور است غرض من کما	ایل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده ارشاد و دانشموسن مشدی شیخ کمال سبزی سربواری یاز هر دو داشته اند بخت	مرشد در کاشان شغول ارشاد و نظر سخن و صفات خرق و عادات جمعی که درین بطوق ارادت او آورده و بهم که کاشان	بر این خیال خواند مرقدش باز گاه شده کونید در حال و جید و سماع گاهی رباعی میگوید این رباعی از ده است بد بخت
ای که تو ای محرم راز همه کن	شرمنده ناز تو نیاورم کن	چون سخن دوست منظور است	از بر تو مسکینم ناز هر کس
بابا افضل افضل فقیلا و عرف حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه برق من توابع کاشان است سخن فاضلی که گاه به ملاطفت	پایه بوده کونید خواب نصیر الدین موسی نظیر فرط اعتماد که بفضل او داشته اند و بیت را با هم که خود مسلم مخالف و موافق است و	ایشان نکاشته	کر عرض و سپهر عالی
از رسایل حکمت تیش اگر چه حال بهم از انقلاب زمانه رسم تعلیم و معلم خود شست و ایل زمانه انفعی که فرار طلسم حیدرانی و قمره سرجیل	خداوندی مانده اند باز مبتدا و است حکما که هر یک کلید مخزن علوم است کونید خواب نصیر دوزان استیلا می آید که کوهان قفل و	عزیزت بلا و ایران نظیر با خلاصی که بختیاب داشته کاشان و نواحی راز عاتقا که از شرفسته معولان حمایت کرده جید رباعی در	تحقیق مسکنه بختیاب بر وند شده
از بهر چه ساخته و زبانی بخت	او که از علماء و اعلام و مشایخ کرام فیض یاب محبت آن عالمیتام شده از مقوله شیخ مسلح	الدین محمدی غیر هم و سبب مطاع بختیاب کونید آن بوده که مرغ دل قدسی کشیان و بادشمن سپهر خیالی اسیر گشته و سه سال اکثر	اوقات در بر بردگان او و ب سجد می نشسته حیران صفت صورت آخرین بوده خواب ایشان از ادب عشق و عشوق با بختیاب جن
طایع از بساد و است بختیاب گشته تا که روزی با بیدگان آمده آنجا از پر تو شمع حال مشوق خالی یافته بسیرغ آن فوجی بار حسن شایسته	تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیرغ مشغولند با آنرا و نهانی بیایغ رفقه در زیر درختی نشسته ملا حظ آن نونبنا چهر نصیحت	میگرد که هر یک از ایشان سخنی از بهر آن محبت خود میگویند تا که مشوق بختیاب گفت که حال سه سال است که مرودی هر روز در	بر بردگان من نشینند تا که راه عشق من می یابد و من با او در نیت کماله کرده ام بختیاب که هر وقت جامه راپار میگردم از آنرا
پاره شده آن نومی الطراق الفراق اتعاس میکنم و چون معلوم شد که هر دو صلی فراق غمتی و الم مسافرت جانکا است آن الم را بر و	نداشتند از راه محبت در محبت ظاهری بروی بسته ام با افضل از آسمان سخن صیحه زد و از بهوش رفت جوانان بر سرش آمده و وی را	و مشوق خود بر قدش انداخته و بالا می کشان کرد و دید و سخن سبب تقطاع آن بزرگوار شد که طبع شرفض میل باغی داشته چند روز از این	باز باز آید هر آنچه هستی باز آ
ای جلد ملق راز با لا و زبست	آورده و فضل خویش از نیست	بر در که عدل تو چه در وین چاه	صد بار اگر تو به شکستی باز آ
این در که مادر که نویسد بیست	بر در که عدل تو چه در وین چاه	در خانه عقد تو چه بشمار و سپت	صد بار اگر تو به شکستی باز آ

این شور و هیولان در جان افتاد	خلق از پی سود و در زبان افتاد	به زمان نبود که کاناری کیریم	ای دای بر کنه در میان افتاد
به نسل که از خواجگه زنده نیکیت	سفر و شودند از دشمن و نیکیت	گر دایره کوزه ز گوهر سازند	از کوزه بهمان بر دین افتاد
ختم همه ملک حسن سرایت	خورشید فلک چو دره درایت	کفایت غلظت ز ناشنایت افتاد	از تا تو هر آنچه دیده و پایت افتاد
بر هر که حسد بر می آید شود	دزد هر که فرقه خوری سیر شود	تا توانی تو دوستیگری میکن	کان دست گرفته و تنگ شود
دینا مطلب تا همه دینت باشد	و دنیا طلبی نه آن نه دینت باشد	بر روی زمین بر زمین ازین	از زمین بر روی زمین افتاد
از دوزخ مرکب فلک زین کس	دارش محروم و او پرور کس	این بود نصیب ما ز دیوان افتاد	چون توان کردون نصیب این
بر خیز که عاشقان شب نگذند	کرد در و بام دوست پر و گزند	هر جا که در می بود شب و دیند	الا در دوست را شب بگزند
ای ذات تو بر کل ملک شرف	سر بر خط فرمان تو وار و زلف	گر چه کانیات کافر و دند	بر دامن کبریا نشیند کرد
کم کی خبر مصلحت خویش گوی	چیزی که نرسند تو خود و گوی	داوند و کوش دیک بخت زان	یعنی که دو شب و یک شب گوی
خواجگه محمد امین کویج از اکابر زادگان و کلاسر کاشان است و یوانش ملاحظه شده و یاد از جدول در این جدول ثبت شده است			
مقدم بر خوشن از نایب	که کرد هم سر از وضع خویش	از ان فتنه نایب و دیده عیار طیب	کزین هم سر از وضع خویش
کفتم که دلم مست به پیش تو کرد	دل بازده آثار کمن قصه نو	افشا نه هر زردل بهر حلقه لطف	کفایت دل تو و جوی و دیر و دود
ما قر مشهور با فرخنده مجلس اکاشان از انجا بنده کاشان فته و هم در اینجا بفرخنده شافت صاحب یوانست اما بنظر نرسید و از			
شب ناله من کوش و در غمت	بچهاره که قرار گرفتاری شد	گویند در معراج ابراهیم عادل شاه	فصاید گفته و جایزه یافت
معلوم شود که مولانا خوری خراسانی مداحی آن شاه کرده و صله معقول یافته بعد از اجتماع این خبر آنش حدش در کانون سینه شنید			
این رباعی گفته بجهت آن پادشاه فرستاده جایزه یافت		خوارند دو جاهد بهر ارباب سخن	نزد شرف غرض و شهنشاه
بجای صله بر دین خوری حسن	بجایزه ماند شعر و دین حسن	باقی اصلش از مردم کاشان	یوانش ملاحظه شد و بی یوانست
از دیوانش استخراج کردید از قالیات سما فی فن طبری بطی معلوم شد		باقی چینی نیست چه کلام محبت	خاری که از ان کل دیوان چید
تجلی در ایل تاب بند تا فته در کبریات با لاف طبری یافت داشته است		تو کشی باده تحسلی و آه	آتش اینجا بلند و دور اینجا
تسا هین نفس زنیتم هم در چینه	چندین هزار چشم بهت نام را	وقت است زبید تو و جگر ناک	مردم شده و فرغ تو با رخ کمن
بر نزار مرغینان چراغی کلی	هر طرف پرواز و طوفان	تسلیمی از سادات انداز است	و بغیر ازین مطلع شری از دین
گویند مباری شد و کل آمد و رفت	باقیه نایم که آمد و رفت	تسلیمی از سادات دار المومنین	مردم بر سر میز انوار کمن
با حسن صورت بعلت عجب در نظر اکم واقعه شده بند و ستان رفته در گذار بهتند بیا خلاق کوشیده و در لباس فخر چشم ترن			
خسروان پوشیده دیوانش بنظر رسیده و چند بیت از انتخاب قلمی شد		دو دست آیدان و آیدان بوج	کچ پیشین است و بوج
بید کس مومن از دین و مگر کس	تا درین سوئی ازین مقام خود کند	به زیارت اقد بر تربت شهید	یارب و در چه دارد از تربت



بیک یار اگر نسبت بخیا کنیم	این خجالی است که نسبت بیک یار کنیم	عکس است از صفت چویم که در کتب	لی سایش اوده غنا نم سستی
حاکم اصلش از انولایت و پیش سبایت	القد و شغلش همساری و اول	مال سبایت کلش میگرد و بعد از آن	نوم سیاحت
بیرون فقه چندی در خدمت امیر میر بود	و آخر الامور کباب و زخواب	تا گرمی ملاحظه کرده این شب	تغیر اسم حاکم داده و یونان
با چند بیت از کجای آفتاب شد	خدا ده از نظر هر که بود و عالم	هنوز چشم بداندین در خجالی نیست	چو در مشرب شدت که عاقل چرخ
سرت کردم چو طایفه کتار کز کرب	کردم و دینم تیغ جفا تو	مردن کنم بیانه واقف باقی	کین اندان و شش نیم شایست تو
میر حسینی طباطبائی از اسادات	دارالعلومین کاشان است سولی این	ای شعری از و نظیر نرسیده	از دست بد بخت است
بوسی اگر از بیت روی در عید شد	دور دست براندام تو سودم خیم	خود را بکنی اگر ز مردم شنوی	انشب که بر توست بودیم خیم
علی اسمش را سقیم مدتی در هندوستان	در خدمت و از شکوه میبوده	در آنجا توقیفیات حرمین	در آن فقه در که معطر و فانی
این شعرا ز دست بد بخت است	اما که در عشق ز عیار نباشد	از یار برنجیم اگر یار نباشد	حیاتی در آن دیدار سقا
بود و بسبب شغلش چون شغل است	و در هند و فانی یافته از تو	و بجز او خوشی را چندان نمی	باغت لطف قیام ساز از ابر
فغان که در شش خاکیان با مقام کشید	که هر که گویند که امن مقام کشید	که ز غلغله کدوم کز یار جدا کشید	یکاش که سیمردم بکار کشید
کاش که نینداهن قدر از این	آنکه در بزم یاریده و داور	که اگر میکشد مرا میکشد	یا ازین سبزم که داور
حیدر طهماسبی با ستم شغلش میکند	از کاشان و سبب لقب طهماسبی	ایش که در زمان شاه طهماسب صفوی	که حکم شده بود که باغی ملک محمد
و سبب تاج طهماسبی بر سر گذارند	هنوز و رقم کاشان رسیده	مشاورانیه امثال امر تاج بر سر	گذشت اندک این لقب مشهور گشته
مرد خوش طبع و شیرین حرکات	بوده و همین شعر بر خوش صحبتی	او هست بد بخت است	بد بخت است
چشمه جوان کجای لعل کجای	هر دو جان شمشیر لعل کجای	از برای این شعر مولانا فردوسی	دو مصرع دیگر گفته و عالم
مزاج ترکیب کرده خالی از عاقلی	و لی نیست بد بخت است	چو تیره شود مرد دوز کار	رو دکل خدای کند خست یار
پس آنکه خبر بخاسته رود	همه آن کند کشتن یار	خصصای اصلش از مدینه طیب	مربور و از خانه مولانا کشید
لبش خالی از سلاستی نیست	دوایی از و ملاحظه نموده	و اندیشه شرازو ملاحظه	نوشته شد بد بخت است
لا فقیه تو از آن طرح غافلیم	که گرم و در کجای باعث خجالت شد	کین منع من بدین زیاده است	که اگر صد بار در آمد و یکبار
خیالی اصلش از انبار صاحب طبع	دقیق بود و اوقات بکثرت	واری میگذرانیده	اداره لطف حسمه نموده با تمام نرسیده
دولانی از و نظیر نرسیده	ترتیب	قد آن یار و فادار خدایند	که جناسیکند یار و فادایند
سما خاک کاشان از کتب رنگینی	داوری اسم سلطان ابراهیم	جلسش از قریه اران من	شعرا می مدینه المونین مربور و داور
است یار که به نظر بوده	ایند و شعرو نقد از قلمی شد	بود و زدی که از غم رسته	چو ابرویت بهم پیوسته
نظر از خواب بهتر حاش الله	که تو بیرون و در رفته	کونیند و خراسان کسی	و ابلج گفته کویا مدح او گفته که قصیده

بیمه ای است بر قشده که فرموده است	در زمان درختی که نم نم نازد می	او غلط فحید که قلعای حاجی	نفسن سار که تو ترنای ف
نبد هم دانه دم شش کاشی	و نهی در سلک عالم شوا و علفای دارا و نمین که شان فسلک بوده دیوانی از و ملا خسته		
ای خجید بیت وید و اند نوشته	یا خیر از کوی تو آوار و می کنم	یا می کنم دل از تو و یکبار می کنم	یا ستا غم از تو خط بند و پرور
یا خط بند کی تر یاره می کنم	ترخیم با خیر اگر خوش کنی	تو با چه کردی که با و کنی	رضای می سار الیه از ایل
انداز است و طبعش خالی از لطیف نیست این هشدار از و نیز دیده	دای بر عالم که که غم دلبر و دم است	نرسید است سرم بر سر بر این است	ای شب دل تو که ای می و درین
دل تو غم نوشته و در بر تقابل دای است	کارم رشکوه بد شد و بد شکیم	با و که می حال از چند و زوری کند	از رشک تو هم مد که با و نه کند
دیگر شکایت از تو شکو می کنیم	از بهر خفاحت نظر اندازم و می کنم	هر روز می قیام زودت و دود می کنم	باست که رفته زودت که بدست
چون می کنیم زود و بخش چند می کنم	آتم که نه حاصل که کشتی ارم	نه کار بکار خوب و زشتی ارم	از من احمد میر سید یاران وطن
ر با غی از و ملا خط و نوشته شد	در دور خم و طرفه بهشتی دارم	رحیمی اشش میر حیدر سمانی از سادات طباطبائی کاستان و در فن تاینج و ماسر که در	
خود بود و نزد سلاطین ایران و هند وستان محترم و زیارت بیت الله محرم شرف کردید آخر الامر در کاشان و بر ایل تاینج و ماسر			
نوشته دکان و ملک فی نه از و بهت بد بخت بهیار خوب گفته	نمید که شبهای تند بهار این	ستم کن بعلامی که بار بار اودا	خوشتند نصیب کیز پا میسار
مرشد رسوده لبها بسکه شهاب برین	بسی تر از فصلی که یاری می دانند	شب بایخها تا می میگردم و دل	اود و میاد آنچه مرا میسار
سنانی بخشیکش روزگار می میسار	از بیس جوان که شتر کم نهم می کنیم	همین که کن با همه دوری که آید	برافروند رخ شیرین خیزد و خیزد
دل می زانند ایشان نازن می کنیم	که منم دل و مرت بکرم تو می کنیم	غم منم که و یار ما زیان می بینیم	او که از زنده رفت از به این می بینیم
و آغا و محبت که شیشی می میسار	که قدر دوست و دیکر از تو و گوینم	سکس با قریب نیاده و می میسار	کمون شیان هم با زنی میسار
که شتر تو غیر است باید و چون	که بهر نواز بهر بهشت و فادای تو	نقد بعدی بخانیت بخیر و میسار	که بر مردهای او کمال آید
من از تو غم یار کس و یاری او	که بود یاری او کم تر شکاری او	کرده اند و مراد که نکرده است چنان	که توان کرد شکایت ز دل میسار
کرده بسیار تم لیک چنان میسار	که حد بران نبرد می طبعی از تو میسار	پس که دم محبت که تو از تو میسار	که نشست با تو میسار که تو میسار
دل خسته ندیدی میسار میسار	یک نمیدانم تو نیمه دیکر از آن من	سکس با قریب نیاده و می میسار	اگر که نباشد او نظری میسار
مال و منال حضرت بابا برادر	بدست هر چه جان برادر از آن من	قرض بدید که از بهر شیش از آن تو	جنسی که باشد از بهر شیش از آن تو
جان برادر می تو تو هر چه میسار	کای که از دست خود میسار از آن من	آن چایغ خرم چون از آن تو	آن یک دو مانع کند میسار از آن تو
دای که شیر داده بیابا از آن تو	الاک هیچ فسخ نباشد از آن من	آن دایان که داشته صد که از آن تو	آن استران که شیش از آن تو
ملک نفس فاصله شد از آن تو	از فرش خانه تا لب بام از آن تو	ایر طاس خالی از من و آن میسار	پارینه پر زنده شد از آن تو

یایوی ریمان کل سنج کن زن	ان که بر صاحب با آزان تو	آن وکیل شکست صوابی پنهان	همیز که تیز مطلقا از آن تو
چون سپنج نشد ز مدح حاصل	بعد ز همه فکر و حکمت و صلاح	باید خندید و بعد از آن باید	اما نه بین بر لبش مداح
ای برهنه سرفه فکرمی از تو	فوق میخوانم دین فو که در غری	شده از نیت خزان فو که در غری	تو حق من تو شوم که نرم بر دلی
کر ازین بکنندی کشتی با تو	آن ندکی بهتر از کشت که در جوار	سلاک آهش میر محمد علی شش مردم کاشان است	
شتر ای از تو سوا می این رباعی بنظر رسیده است رباعی	تو جای و اگر گرفته خانه من	بر باد و حسرت پانیه چشم	
نشد این رباعی از دوست	یکمونه غم تو سوا فانی نشد	سالم آهش عبدالغفار زاده برین از حاش چیز معلوم	
تا او باشد از جدائی نشد		باید دل من ششمانی نکند	غم بادل خون گرفته عذری نکند
سرمد آهش سعید گویند از دین بود میل کشی سلام کرده آخر الامر بدر جبهه خزان رسیده و			
عالم سیاحت سبب و ستان افتاده از قید تکلف عاری چون زندان باز داری عریان در بازار و کج چه میکت و دارش کوبم			
از اراکوت او میرد بالا حفره لغتوای علی مثل منصور علاج پابر سر دار شهادت شاد و قافل او که قاضی باشد تعبها من سید			
چهار دور افتاده که خبر سید تو	دست او در کدن کنیز تو	سرمد کله قصار جدا کرد	ایک کار ازین دو کار جدا کرد
یا تن برضای دوست بیاید و	یا قطع نظردار می باید کرد	سرمد اگرش و داشت خود می	اگر آتش داشت خود می آید
بیوده چادر طبعش میگردی	بشین اگر او داشت خود می	سجده آهش میر محمد هاشم خلف الصدوق میر حیدر رفیعی	
صاحب دیوانست خالی از سلاسی نیست بعد از پدر سبب و ستان رفته در تنجا وفات یافته از دوست			
اعتقاد خود داری هر چه می بینی	که بخیر جان بخشی و گشتی می بینی	کودم اگر زار و برنده بختی	اگر او شکر کم از جیب نینداختی
اگر کن احوال او هرگز نبرسم	که ترسم باقیش دید باشد	غریب شود تو من کنش را و ترس	اگر یکس بد بایر من خبر نبرد
و چون خبر کنی فرنگ جویان	سر بد خواه بر بالین پسندند	استغ کفر و دین بی شتر غنی	که روی آن کرد و می این پسندند
و طالع من نیست پر فغانی	از دام چو پرواز کنم در نفس افرم	من آن نیم که شیم کم فریب د	همزمانی قبل مگر باغ روم
و دم و پسین لغی بهین تر از دم	که بجز بهجت میرزا پدر گرفت	جدا جدا و عشق لیلی که شست	یوسف از چو بدای پدر آید
شجاع آهش از بده طبعه مذکوره بحدوث طبع و حسن مقال از اقوان و مثال ممتاز و خالی از فصلی تیز نو و گویند از طالع ای سبب			
چندان خنجر از لیکر و کوباضعی در با صبر و دشت از دست	علاج نخت چنان فر و دشت	از ننگ ما چو میر و دشت ریا	امیر و دلم تاز و تخب ریا
تجایع استیکر و لاری جانی	بچشم من خوشت ما بهین کج	آب نظر که دم بر دو و دیوار	نیت امانی مد پس دیار
نورین جور که با من کجی لطف	تو چشم بر من چشم بهین	سجده آهش میر محمد هاشم	سید و تو که شاکت که کام تو بر آید
من از کجا تو محروم از ظاهر تو	میر و دم راه من است این تو	غیر از تو شکایت کنم خدا نکند	اگر من چنین سخنی گویم و با و گویم
چند کوی که میاد و در کوی		لغت و دم من آتش و لا شکی	این نانی خاطر خرم نه تو داری

یاد از دور و تو دنیا بی سر قیامت	چاره صبر است که آنهم تو دینی	لست میمانی چو شدی چو چای	یافتم که عاشقم دای بر دکان
دو کز بودم که شتم غم غم	آید چو گفت با تو دل بیکان	میرود باز دلم از بی کافری	کس آنی نبرد بیج مسلان
شریف جوانی صبح و ساعری فصیح است و در او یل سن	با حسن صورتی تحصیل کمال معنوی کرده	بابا بس غفر بنواست	
عازم هندوستان و چندی در بهرت و سیستان بوده	در محاصره عبداللہ خان از بک زبهرت بنده فرار و در سواد		
خدمت قلب شاه بوده هم در آنجا وفات یافت از ویت		چون فی زبک سینه کافران	اگر تا بر دوشتر شایه مان بر آید
حاشا که شریف در ره عشق	آه نه من ز پاشند	شعوری از لبه شرابان آن زیار است	خود مرگ خود
بوده این باغی از ویت	چند که غم جان قت با بدید	چون بن توام غم منت با بدید	امروز غم مخوری شرم
فرو غم غم نخوردنت با بدید		ضیاء الدین محمد از علمای آنجا بوده	کوبه صلس اندی و خلف اخوند نور است
و انبیایت فضل خالی از شوق و شوری نبوده	در وقت ناخوشی چشم این باغی اول گفته		
در گوشه عزلت آمدن شتر	از بهار ضیاء علاج چیست کنی	اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر	از خلق زمانه پاکشیدن شتر
هر کسی بدین راه خطا است	اگر کسی ترس او نیای بر	پنهان ز تو در خراب است ترس	عشقی از افاضل عرفا و دین
سعار فصاحت و مرید شیخ احمد صفهائی است	شرح قصیده تائید این فارض از ویت این رباعی با هم اول خط شده		
دل گفت مرا علم ندی بهر است	تعلیم کن اگر تراست در است	گفتم که الف گفت در کجای	در خانه اگر کس است بخود کس
عمرالدین محمود ساعر خوبت گویند بشعر و کلام	شناختن سلم عصر خود بوده و چندی در تبریز بسر برده و آخر		
در کاشان در سنه وفات یافته از ویت بدینخته		سر پیش تو از ناله کند و پیش آ	هرم بشیر حد و الطاف
ریزخ من و تمت ندو کن و را	تا کرد و سر کوی کسی کم گذر	من بزم کم چه با تو سخن بگویند	این شادی و کمر که بر تو بگویند
همان با تو یاری غم من بگویند		انکار که گفتیم و دل چند شکستیم	
بگذار که پنهان بود این را ز مکر ز			
از آنجه بشعار او این رباعی منتخب و ثبت شد بدینخته			
من بگویم کسی ندانم جز تو	از لطف انبیا و مرید کس		
صاحب دیوانست اما چون تحصیل مراتب علمی کرده کلامش از عیب خالی نیست	و عجا جات او اکثر موزونان خصوص موزونان		
و حتی نریدی مشهور در کیک است	بچند شعرا و نوشته شد		
مرا بجز انقید را نکرده است	که از وصل توام نیز ار کرده است		
سوی خودم چه خوانی از جوی	بگذار تا میرم با من چه کار دار		
نورای کاشی است کاشف حقایق ایمان است	و عارف معارف ایمان و در فن تفسیر و فن صافی	و از علم حدیث بهره دانی	

و همه علوم مربوط در حدیث اجازه از شیخ بهاء الدین شافعی و سید ابی نجارانی داشته و در فقه حل مسائل فاضله برای او موطوع  
بوده سلسله تحصیل کمالا تشیخ بولانی صدیقی شیرازی متقی و شریف مصابرت ایشان هم تیار یافته و نزد شاه عباس شانی  
بسیار محترم بوده و حکمت را با تصرف و عقل را با نقل جمع کرده و کتب بسیاری از هر علم تألیف از جمله در تفسیر انصوری مدنی  
و در فقه و حدیث مفتاح و وافی و در اخلاق تحفه البیضا مطرح نظر را و لولا البصارت و صرفه شش در کاشان محل زیارت

ابن آندار است که بی نظیر شمار بود خست ساز و دست	از آن صحبت یاران کشیده و نام	که صحبت کردی میگوید که میانم
با من بودی منت نمیدانم	آمن بودی منت نمیدانم	چون من نریمان شدی تو چه

ابو طالب کلیم در وطن اهل تذکره خلاف کرده اند بعضی او را اهلانی و بعضی او را کاشی آنچه مطنون خیر است است  
که مجلس کاشی است و گویا مدتی در اهلان می بوده غرض خسران مرصید و ستان رفته و سالها در خدمت شاه جهان  
سیسره و از خوان و نال بره یاب و عمری خوش گذرانیده و از هر قسم شکر و درویشی و قسیده و راجحی شکر  
که قابل باشد نثار و تقرب شفقت پادشاه و زبور عامی را باب کمال بند و ستان اشعار او را مسلم میدهند

خاک پای تو قدمم کردار دلیا	که بر صلیح و دیده و دنیا	چون سیم میخن کند و بنیان
چرا که رفت چرخ باغ امانت از دلیا	که آبل باغ آید بکند آتش	ز نهم سپهر پرانیت و آرزو
شاه ازاده و خدیو و طرب دوستی	خاک محنت زده بود کمر ساغر	جیب دریده و دهن خون طبع
ای کلان تازه خوار جورت	اول و در پای باغبان فرست	که در سیکرش دار و شانی مدنی را
کس واقف حیرانی نیست دین	که خاکه قوی دیده و غیری نیست	بجای سار خازن مایه کاف
طبعی بهم رسان که بباری با	بستی که از سر عالم توان گشت	آباد نم بعد ازین قد فرست گشت
بگرد ز طرف بستی ل شهابین	معدنی که کند دل ازین گشت	انهم کلیم تا تو کجوم چپا گشت
چرا ناله میل که بیوفای دور	ان نداده که کل خنده و ناکم کند	بدا و ابرس اشوخ زانانی است
حاکم خرابه از ازان کند تفریر	که آشیانه صحنه خوب کند	چر شد که اودم و دادم رخت
مقبول روزگار کشیم دین	از کار برشته چون بر زمین نهاد	باید مرفت که بر درگاه است
مرغین چو عیادت کشد و میکند	کسی پیش کشید شمشاد کند	بدست او دم فامین زنگه بر تیر
تو حاکم دلت کل صبر و غبار	که در و بدل صلح چو فصل غبار	اول بلا مرغ طبعه آشیان
هر که صبا تو آواز بد شنید	که بی بری نتواند ز گیسو بر سر	بنشی در ابروی تو چین خست
ز شکست تو ترسان شام کشید	که شبنم بر گل بلبل آغوشان داد	نکره دای بلبل کل که صبا بغبار
		انهم صد شکر که عالم بر افتاد

کینم ز دوست بید که نایم  
افضل بودیم و شب جمعه دیم  
خنده و بخت ز غم با بوفارستان  
این همسران پشت بقصد و دران  
قمری ریخته بلم بر بنایه که روم  
بنایم دل صد رخ سیکند بجا  
چنان لطف خاصیت با هر تن است

بکشت ما گذر شرک افاد  
هر کس بچش شهنشستان نمید  
گیر بر خویش کنم یا کجوفار غل  
شاید که با غم قدمی شیرین  
تا کی سر کشی سپید و زان نمن  
مرا بر ای چه از دام خود بهار کجا  
که هر بند که دین خدای من است

جانی نشستم که در بختا نمیدم  
با من و دودید و چنجه لیران بین  
شو قمر زبکه ساخته امید و رتو  
ایکوشه عزت ز تو آب خرم افرو  
ولی شکفته فاند هست جان  
از کوش این بخت پریشان بخت  
جدا کار هر یک چنان ساخته

چندیم درین شهر که ورنه نماند  
بر نماند و ندایم صبر از کون  
سویعد و نظار مبرر کند کشم  
نشانم که قدر ترا در بدافتم  
کلی است جدیدش از یاد با غل  
که سستی خاکساری آرد و بریزد  
که کو یا بغیری سپرد خسته

مالی از سادات و ارازمین بر بروج و شیشه صلاح مشهور و خزان از مرافین گشته و در سنه هم در کاشان وفات یافت

انجی است که هرگز تو مراد می بود  
و انهم لید است که کوئی تو مراد می  
مولانا محمد ششم از اهل اندیارد و سرگذشتی فصاحت

شعارن روزگار و مداح شاه و حکام صندوی است و در کثرت فنون نظم کمال مهارت دارد و سیاه در قصیده و در فن غزل نیز قطعهای عاشقانه بلند متین دارد و از اشعارش معلوم میشود که اکثر وفات بر عرض محبت مبتلا بوده و چنانچه دیوانی سسی بجلالیه و دیوانی سسی نعل عشاق تمام کرده که نظمها و شعر کیفیت حال خود و مشوق خود و دکن بهر دو کتاب مفضلای قطعی گشته و از اوایل عمر با هم بر سر سخن گسری بوده و چند دیوان رقیب داده و بنیعت زبان عمر بصبائیه و شبائیه موسوم ساخته و مرثیه خوبی و رثایم سیدالشهدا حسین بن علی علیه السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بین النجاص العالم مشهور است و شعر معقولی در ایفته غرض از بس اودت صرف ناطق کرده و باظهار استادی پرداخته و در نیت که اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دل نشین تازه فرموده و باشند فوئی و رباعی از ایشان در میان نیست که قابل شماع باشد هر چند طریقه فقیر نیست که بغیر شعر غزل و ششم از سایر اشعار و ششم از ارباب

غزل و قطعهای مولانا نتوان که شست این اشعار از دشت	تا بدین دستگاه جان باشد	دست و دست خدایان باشد
ساده و طعنه ای که در سپش	اگر برقع قضا نوید حکم	اتهام قدر دران باشد
در بغزل قدر دهد فرمان	اگر از صدمت عدالت او	دزد و چاوش کاروان باشد
و اگر از مینب سیاست او	روزی بیای تیر ترا	طعمه از سفر استخوان باشد
در زمانی که از بجوم سپاه	که ز دست یان تیر انداز	لرزه در پیکر کان باشد
که رسم خندک طایر روح	هر چه در خاطر جیل کند	تیزبار بر سر زبان باشد
چون غمان خرس بجبانی	اولین جمله ترا در پله	قند خسر الزمان باشد
هر شتاب تو یک زبان کجرب	هم در یک تو یک زبان و جنگ	ولایت صد هزار جان باشد
ای میان قضا قدر فرمان	که حجر و روق کهر شکند	لولو از ان خوف کران باشد

من چنان شمع منی افروزم  
 محسوس خورشید شود که گرم مرا  
 آید زنده خزان و صبح  
 ز آسمان بر غلغلان کشش زلفان  
 ز آه سر در من و دل من کمال  
 بقصد خلق و نال چون جبهه سیاح  
 شکیستی و هما سبانی که بیستم  
 کران قد کید داشت با وجودی  
 بد و شرین فکر کاروانی که بکاف  
 رنج و کینه طبیعت و دین گران  
 و سنده که بکل بخت و کلان  
 دو کشتی قشای آس و سحر  
 قبحه سروران و ابو جیسی تعلیم  
 بچشمهای سیه شیوه زار و زشت  
 غیامت و دیر گمان و دل  
 برف طرای باغ انداخته کین  
 برف کسره و بداهتی که در جبین  
 بجز خرد از آسب هو اگر دو  
 آفتاب عیب ترک حکم کف و ک  
 حکم حکم خوش قوس قضا و قض  
 ای بچانی که درین دایره که  
 اگر اندر کون منی تو در قیاس  
 نزدت کی بدخیزد و هر که کند  
 داده فروزان زلفان نیان و چین  
 بیک نفس کرد و فلک چون بنا

که نوری است سیزده نوری باشد  
 که تشریف آتش و خان و خان باشد  
 باغ که سپید که جوان باشد  
 که عکس سبیل اندر آب زانو در آید  
 چو مرغی که نریم بکوه در میان آید  
 دلم چو یک بید از زبان یک سخن  
 تن چو آن که دل شیرین آید  
 بیست که سینه از بدن نیست آید  
 بعد از که از برش برش آید  
 تن بیا که فاداست در دهن آید  
 به که هر چه سزای و حکمتش آید  
 یکی رساند با حل یکی ابرو آید  
 که نخلت قد غنی سر آید  
 که هر که خواست آن شوی آید  
 که خاک که عرش فضا باوش آید  
 چنان که در که دیار و آید  
 بعضی چو غیاث یا معین آید  
 که که تشریف آید و چنان آید  
 و شاه طبعات بشود آید  
 بر جوی الهی تشریف آید  
 که که ترکند آید و آید  
 هم صبح نشود آید  
 که که زندان آید و آید  
 که که آید و آید  
 اول آید و آید

و کز آن زنجبلس افز  
 توئی اکنون خروس عرش سخن  
 باد بخت جران در دست پر  
 خزان چو شو کی مدت تمام  
 جوانی جان من بسلامت بگذرد  
 نیشیده خون من ز کمان  
 اگر قصور من آید بجهت آنکس  
 چو ترش پر کشاید شست ز من  
 بمیدان خاک سیر نکند ز من یک جوانی  
 ترش کن اگر پیش بجهت بدی کار  
 بعرض تبه عالی بخرش بایست  
 دو سال که شب بسلو کار در شش  
 بزای حسن نیکویی چو شکست  
 چو پادشاهی عظیم و صورت معنی  
 باز نوبت زن دی بزرگوای خاک  
 آید که ربه چنان کشته ز من شکست  
 شده الوقت که از خوف طاعت  
 رجش غیبت میر کرد و بوسی  
 و کنگه عیال و کراش پیش پند  
 پیش طفل ادب آموز و دبستان  
 در زمان سبقت علم آدم بوده  
 سزادکند قمار و نه با دین  
 که ریز و می خضت بجام آفرید  
 ز شمشیران آمده صابران  
 ملک ملک خود کردی محبت خود

سایه دست تو تا قرآن باشد  
چه کردنت ز کامیان باشد  
تا نبرد و جان بشان باشد  
بیا بکنی کوفه را که کلبه بر آن باشد  
مکن کاریک ز دست تو بی چرخان باشد  
که مع موه کافانه ز کفش جهان باشد  
ز صبر بر روی بران کن بر آستان باشد  
چو تیشی شایسته افسر جانم ز چشمم باشد  
ز بهت جلد من بپوشد و دینان باشد  
ز بر فراغ کنیزان و نیت بیایان باشد  
رو روی صحتش ز دای صحتش باشد  
یکی نوید بوصل و یکی به جان باشد  
آبجای سیاه خجری و خجری باشد  
ز یاد و دید ز شایان بر میران باشد  
میزند و نوبت من او را که بر دلک باشد  
نموان تا بد بخت بخار از آتش باشد  
عبد اصفون نشود و در آتش شعله باشد  
از راج حرم شوکت سولا کجک باشد  
استکان میل نضر گفت که از شکر باشد  
با کمال انانی عیسی بر دم کودک باشد  
حق مخکوی دود آید تا دم کودک باشد  
نه قد مرغ ز رفار و نه آه بوازگ باشد  
از سر انگشت آسف بدش بر مرکب باشد  
و آنکه چو فرمان بان آمده شوکتین باشد  
که در سارن قسیر بر رعیت باشد

بر که با من چو کل مقدر است  
بجز تو نه زنده و نه سفا با گفت  
شاه عادل شاه سبیل که ز روز اول

سبزه و گلکاری از جادو خود نو داد

مراسم غریب و شربی دی  
نه ششمنی که شود بر یک سر با عیش  
سرمه های قوامی با صبح خم خیز  
بجو که در جهان با پارسا چو سی  
بکوبد بر تاسی نور دیده و پایم  
تو خود و ضربت مرگ و مرگ برون  
شبی بنگیزد که غمت نمیکند  
چرا تو جامه نمکدی سیا از غم  
درین قضیه ترا میت حسرت است  
زدقن تو من ز غم بر نصیب شدم  
زدوری تو زدم چه لاف بزنم  
که هر که جان از تنده چون تو بود  
فغان که چرخ بعد اتمام میشود  
ز شور و کل غلبه هر که بود از چرخ  
باز این چه شدش است که در این  
گو یا طلوع میکند مغرب آفتاب  
در بار که قدس که جای طاعت  
خوشه آسمان و زمین نورترین  
کر چشم روزگار به فاش بکریست  
بودند دیو و دود و میرات بکشد  
آنم فلک برایش غیرت سبید

رنجیده چون گسستیم فزونی  
وقت که مرگ بر من چو زنجیر  
دست نه ششمنی که شود بر یک سر با عیش

در مرتبه عجب برادر خود کوید که

که باقی استم از مرگ یا خود داد  
نه موشی که کند بر فغانی اند  
بر دلجامم از این خراب آباد  
ز خشخاش غم خود کای نوحه کن  
که ای ممت تو بر من کرم کردی  
تو کرده ز بر جان من بگو  
شیر آه که از غم فغانم از افلاک  
چرا تو خاک نکردی بر سر غم من  
اگر چه بادل چسبته از فغان من  
سفر تو کردی و من در وطن غم شدم  
که خاک بر سر من باد و بدانی من  
چراغ مرده فرو زنده چون تو بود  
غبار قبر تو اکنون آب دیده من  
طاوت از غل صفت از قضیه من  
باز این چه نوحه و چه غراده است  
کاشوب در قاعی ذات عالم  
سرای قدسیان همه بزدل شست  
پروردگار رسول خدا حسین  
خون میکند از سر لایوان که با  
خاتم محمد آب سلیمان که با  
از خوف خشم و درم فغان بلند

است کی در جهان ز تو کرم شست  
سالم که ز عدوش فغان کشش  
تیزان را که شکر چش کن منم شرف

در مرتبه عجب برادر خود کوید که

مرگ بوش سبید می زنجیر  
نه قاصدیکه ز مرغ شکسته بال لم  
نشان کشده من بجز زخرد و بزرگ  
چو دیده و بر من عبد الغنی من شکن  
دل که میشد از دلگد و در قی طاک  
اهل چو جامه با غم نمید و بی تو  
رواد بود که تو در زیر خاک باشی  
ز دیده پدری یوسف دیار فغان  
مریت غم که شد م ساکن چم فغان  
کجا می ای کل گذر زندگانی من  
چو مرگ همچو تو می دیدم زدم  
امید بود که روز اجل و بدو نکا  
سیاه با وز با غم که بیجا بار اند  
چرا که بیل طبع شکسته بال شده  
باز این چه رنج و غم است که زین  
از خواش قیامت دنیا بعد نیست  
جن و ملک بر او میان نوحه میکنند  
گشتی گشت خورده و طوفان که با  
اوب هم مضائقه که کند کوفیان  
آواز و می که لشکر اند که در شرم  
کاش از زبان بر تو که در کوفیان

لیک زنجیری که نیست غیر جانی تو  
خرمن جادو ترا دست ملک و خیرین  
شیر جادو تصانیف که نم که غم

فغانی پیشه سپهر اکر کینت فغانی

که رفت تا ابد حرف تا فغان  
بر دلا من سوره و توتان  
سبلخ یوسف من کوفی بنده  
ز روی در و بر رانده فغان  
تو خود که ملک تو چون کند  
ازین هوس لعنت میکنم که بران  
سیاه بوشم و بر سر غم فغان  
چرا معصوف فغانی برادران رفی  
ترا چه غم که سوی روضه فغان  
کجا می ای شمر خنل شادمانی من  
زنده شد تخیل نخت جانی من  
با تمام تو جسمم کشته من  
زبان بر لبه است که بر سر  
زبان طوطی نظم غصه لال شده  
بی نفع صور خاسته و عرش افروز  
این سینه غم که نامش محرم  
گو یا عزای شهرت اولاد آدم  
در خاک و خون فدا و لب لعل  
خوش داشتند و دست همان  
کردند و بخیمه سلطان که با  
دین خیمه طبع و تنو بیتین شعی



کاشان زان که پیکر او شد بزرگوار  
این مقام گرفتاری بود خوشتر  
بر خوان غم جو عالمی صلا  
بس تشنه ز آتش کمال اسیر  
در نیمه سیزده در آندشت کوی  
ایل حرم دیده و کسان گشته  
چو خفا خفتی تشنه او بر تن  
با آس غبار چون غبار نمی رسد  
پر شد فلک ز غلغل چو غلغل  
است از حال که هر چه بی غلغل  
ترسم که زین کانه شفیقان خوشتر  
آه از دمی که با کفن چو گل  
جسمی که ز دهم صفیان شود کرب  
پس به سان گشته سر را که جری  
موجی بخش آید بر غایت که در  
عرش استخوانی بنده شد چو  
جسمی که با شمشان است غلیل  
بر جبهه چون ده اکی در فدا  
هر جا که بود آسمانی ارگشت پاک  
ناگاه چشم دختر زهر آید میان  
پس زبان بر گلان بوضو آید  
این خجل تر از آن جان تشکی  
این غرقه محبت شهادت که روی  
این شاه که با به خجل آید که  
پس روی مدح بزرگوار کرد

جان جانیان همه ازین بدی  
ایمین عمل معامله و هر چون شد  
اول صلا بسلسله انبیاء زنده  
افروخته در جرم محبتی ندهند  
پس بخوار کاش آل عباد زنده  
فریاد بر دهر حرم گریه ندهند  
جوش اندین زنده و عربی ندهند  
که زنده میزد به فلک شفقین رسد  
از انبیا بحضرت روح الامین رسد  
او در دست پرچم دلیت ببال  
دازد شرم که زنده خفتی دم ندهند  
آل علی چو شعله آتش علم زنده  
ز جرم صف زان صف خوشتر  
ستود غبار کیش از آب علیل  
ابری بیارش آمد و کوبیت زنده  
فدا و دگر گوی که قیامت شد کجا  
گشتند بیماری و محل شتر سوار  
شور نشور و واهر دادگان  
هر جا که بود خطای زده فدا  
بر سپهر شریف نام زمان فدا  
رو در دینه کرد که با آیتا الزوال  
رو در دینه زنده که در حق نیست  
از موج خون آید شده گلگون  
حرکه ازین جان زنده و جانی  
دشمنین موعی هوا و کباب کرد

کاشان زان که کشتی آل نبی گشت  
آل نبی چو دست ظلم بر آوند  
نوبت با ولایا چه رسید آن  
واکه سر دقتی که فلک محشر شد  
پس ضربتی که زان کعبه صدفی  
روح الامین نهاد بر آوند  
نخل لایه و چرخان زمین  
یکباره با مدغم کردی نخل  
که زین خیال هم غلط کار خوان  
ترسم خرابی قافل و چون قمر  
دست عتاب حق بد آید بین  
فریاد از آستان که جوانان  
از صاحب جمع چو قوت کنند  
روزی که شد به نیر و سران بدکار  
کفایتی تا نه زنده شد خاک مطهر  
با آنکه سر زوین عمل است نبی  
واکه ز کوف خیل الم رو شام کرد  
هم با یک نوحه غلغل شد چو  
هر چند بر تن شد چشم کار کرد  
بی اختیار نامه نه احسین ازو  
این گشته فدا و بهای حسن  
این ای فدا و مدبر ای کجاست  
این خجل بختانه منع از رفت  
این قالب طمان که چرخ نامد چرخ  
کای موش شکست دلاش این

عالم تمام غرقه دین خون شد  
ارکان محشر از تیر زان راورد  
زبان ضربتی که بر سر شیر خازند  
کنند ناز مدینه و بر کربلا زنده  
بر خلق تشنه غلغل نفسی زنده  
تا یکسکه زوین و چشم آفتاب  
خوفان باستان غبار نرسد  
چون این خرابی کسک کسک  
تا دامن جلال جهان ازین رسد  
یکباره بر جریه حجت ظلم رند  
چون ابل بیت دست بر آید  
گلگون کفن جو به محشر قدم ندهند  
آنگاه که تیغ بصیرت حرم ندهند  
خویشد سر بر بند بر آمد زنده  
کفایتی فدا و حرکت چرخ بقدر  
روح الامین ندی نبی گشت  
نوعی که عقل گفت قیامت کیم کرد  
اگر که بر با یک بهفت آفتاب  
بر جبهه ای که تیغ و سنان فدا  
سر زده چاک آتش از دهر جان فدا  
این صید دست و پا زده زین  
زخم زنده ز غلغل از دهر حسن  
ز خون او بر تن و چون حسن  
شاه شیدانه شده ز دهر حسن  
از غریب و بکس بی تنها بین

تنها کیست آن بهر نیلای خویشتن  
وان تن که بود بر دوش و کشتن تو  
نی فی صا و بر خورشید کبریا  
ایچرخ خافلی که چه سید کرده  
کام بریده داده و کشتن حسین  
یادشمنان دین توان که نه  
ترسم دمی که بحسرت دوزخ  
بگو ای باد آن سرخیل غما پادشاه  
بخش که چو فغانی ز دست جلال  
مباش ای چشمه ز اسید دین  
روایصا و بانو ز پاکدامن کی  
عجب کبریده دمی بود در پیش  
هنوز ناله جانور کرده ام تب  
حسن روز افروز بیک نغمه دین  
که ام سرور سبیل نماند و نبد بیت  
درین کز دل بدی با من شک نیست  
هم از غلب حرفیبا چو تن  
کنند هر چنان پاره کن که روزی  
بغیرت نماند شد هر که نماندستی  
رفتن ناگهی بر سر مخون بخت  
ولی دارم که از تنی دامن خرم بکنید  
خاک آن نسیم شادی که نواز باز نرسید  
از دوهام بشکوه دل و لسان خود  
آیه نامش بر زبان خورشید نام یابود  
ارویخته شسته چو ماهش نمک ی

سرای سرور دلن جبر بر نیلایین  
نشان پنج که محو که کبریا بین  
طغیان سیل فتنه و موج طایبین  
و ز کین چادرین تم آنا که کرده  
بنگر که اقبال که دلشاد کرده  
بمستحق و حیدر و اولاد کرد  
از آتش خود و در محشر را آورند  
سبحان افراسنج سرور نیلای  
منای عرضهای سحر و جادو  
غم سید وارن کاه کاه سید کاه  
که از بوی تو کشتن یکنای  
نخاه آشنای باز پیش از آشنای  
عجب شبی غمت روز که روزم  
دلی بود لب بدیده و لعل و جفا  
که برده دل تو ای لبران شهر فدا  
که جو از زبان و دل کی نیست  
که یک عالم حرف کو که نیست  
شوی ز کرد و پیمان بهم توانی  
باین اسید باغم چند روزی که گشت  
که بترک نشسته و محل سرود  
غمی دارم ز تو تنگی که در عالم بکنید  
پرتیغدار می بدی خبری بخیر یزد  
کو تیغ انتقام کشم از زبان خود  
از دونهام بوجب کوه زانم کنی  
چشم میرمه سیاهش نمک ی

آن سر که بود بر سر دوش نبی ملام  
در خلد ریحاب و دگون آفرین  
یا بنقعه التبول زانین یاد داد  
ای زاده ز یاد کرده استیکس  
برخی کینج درخت شهادت  
در طغیانین لب است که بخیر  
سپهرم بایه پایچه خود کرد خند  
که لعل طایفم دل چار شغولی  
چو چشم که حجابان سوی خود نیاید  
شوم پاک جو غیری خند خند  
شوق در وی بسوی در می کشید  
مستلم شکسته دل با تو شوخ و زول  
شب مرا تو سیه کرده و من اندر  
چون که فقم دهنش مردن گامی بود  
استانم ز کویان سمند ناز که استی  
از سوز ناله لبس که داند  
سر سجان محشم را کو سگ است  
خیر و زانو بودن و باغیر و نیت  
چو غافل از لیل سیدی می میاید  
آه چو کین لیل ازین دین کینند  
ملا سکر که کاهی همچو اماند و زین  
شب محشم شده میجر کو قلاب جهان  
وزبان باری هوای و ستام کینند  
تخم چمن آه چمن لب بدارم کینان  
ککش با من و چشمش باغیر

کیمیز دوش و دوش من لغت جفا  
اندر جهان منساب ابر و بین  
کاه و خاک ابل لب و سالت یابود  
نمزدین لب که تو شد و کرده  
در باغ دین چه ماک و تشنه کرد  
بیدا کرد و خشم و تو ادا کرد  
که باز از گریه ام در خنده کرد  
سر غوغای یونی غنیمت و دشت  
کنمای حجاب آلود پر حست کاه  
که دافم آشنی دل است جنگ ترا  
من خود نمردم و دگر می کشید ترا  
داده بدست عالمی مکت خراب  
دعای بدیه بیا سوز کرده ام  
دست لعلش از لبان من فصل کرد  
تو از برای کی زانو و صد زانو  
درین کشتن که مرغ ز یک نیست  
سکی کاند و فغانی و اشکی نیست  
با صد هزار ساله جدایی بر سر  
نخین قرن خورشید کوش ایام  
دستان جو جی و درستان این کینند  
شبی کاش آید و از دین تو هم  
بدارید از طرف دگر که بر سر تو  
بهرین دوستداران قصد نمود  
مرغ هم پرواز قصد شما نمک  
غلط انداز نیک بهش نمک

مده خواج گنم بعد از قل آتش از باغ من خیزد سحر هری جفت اندر سحر و سحر دل که باشد گفت سحر و سحر توان میاد و قیدی از قیدی بد در کردی من از سحر و سحر بصیرت یار و دهر یار تو خود را می کنی سحر و سحر بمن خید که ابرو کی سحر کی گزینم من سحر و سحر بد و ستان که من سحر اگر عزم نماند سحر و سحر مدعی در سحر و سحر آتش در سحر و سحر کندی باز کردی سحر و سحر هر که که با سحر و سحر چو شرح حال سحر و سحر اگر بخندد سحر و سحر برای خاطر سحر و سحر	خدیجه ترکز کاشان تو و عشقت در برین کاشان که از طالع و نور و سحر که بدام آمده و سحر من بقیدم که هر جا سحر حریف سخت گمانی که سحر فته دار ز بانگ کافران تا کی ترک بخار و سحر اگر سحر و سحر زبان کی دست سحر و سحر سرت زانکه سحر و سحر اگر نماند سحر و سحر تا شود آگاه که سحر و سحر اگر سحر و سحر زده دل که سحر و سحر در پای تو سحر و سحر بگو که سحر و سحر از و کبر و سحر و سحر بدرین کاشی سحر و سحر	البی رحمن و سحر و سحر ساده با پرستان و سحر ای باغی چو باغ و سحر صیقل که در آن سحر و سحر زیر که در تو سحر و سحر تو واقف خود و سحر اگر منیت با سحر و سحر مرهم نیست این سحر و سحر چو امید یوم سحر و سحر تو کسی که سحر و سحر اگر حافی کاشی سحر و سحر چو آبی بر سر کاشی سحر وز خطابی که سحر و سحر و از روی سحر و سحر نه برانی که سحر و سحر رایج با سحر و سحر من نیاز و سحر و سحر اگر که سحر و سحر چون لاک سحر و سحر	بگو عشق زان سحر و سحر بر خورم من یک سحر و سحر اگر سحر و سحر و اگر سحر و سحر بدوستی تو با کاشان سحر تو با سحر و سحر و اگر سحر و سحر که چو سحر و سحر خند کردن با سحر و سحر بماد دل بر سحر و سحر بگو سحر و سحر و دوی سحر و سحر آتش سحر و سحر و اگر سحر و سحر و سحر و سحر زین سحر و سحر حکایتی سحر و سحر اگر کاشی سحر و سحر اگر در سحر و سحر
---	---	--	--

خبر خوش کردی بر سحر و سحر از هر جا که سحر و سحر	خسته خیزد که سحر و سحر اگر که سحر و سحر	فلک بهم سحر و سحر اگر سحر و سحر	کسی و از آنکه سحر و سحر چون سحر و سحر
--	--	------------------------------------	--

سایه چرخ از دیده خورشید بر بزم کن لنگر گمان در دوزخ و آتش کیم	لحم بر سر نیم نزدیک چشم خورشید می لغزم گرم کسی از عدم آید میرود	افق در بارگاه دورست آید به حب زین کز شایان زخم خوردم	نزد که با هم زین پنج و شش میگرد زند که حلقه کردم آرد با می
چنان ناید که زدم بر دل آید شب با سکرت چه کنم	که کوبد حلقه برود آشنائی من لایق و تهمت سکرتی گشت	دل طاعت گشتم سوی تو کشید مستحق تو در دنیا و کسب فروشی اوقات میگذرانید و بسیار	کل جنبید و آرزوی می گشت عاجان فدای کس رساند خبری از
نیک ذات و خجسته صفات بوده و در سنه وفات یافته مستغفر حسین عالمی است صاحب مذاق و عارفی است	فرموده این یک شعر و در رابعی از دوست بدینکشته زاده کرم ترا چه آشناسد افغان مبارک شد گلستان بهار	فاسد مژده جاری غبار آورد ما دم که در جوار غم و غم	عاجان فدای کس رساند خبری از که وقت نفس لنگر کوش چه کرد
بیکار ترا چه آشناسد دلمان همه کس شود و کربان بهار	کفایتی که کنی گنه بندهایش ز من با خون بگریم و یاران همه	این را به کسی گوید که ترانه مادست میریزد و یارانی کل	خوشم با توانی که چه بر سر آید که وقت نفس لنگر کوش چه کرد
میر معصوم خلف الصدق رحمت پناه میر فتح الدین حیدر سحابی از حاشیای طاعی حاصل نشده اند و هر دو کربا می آید کونینش آید از هر چه کس کند استواجه که از عقل بخون سی	از بیکار ترا چه آشناسد مرد و کار شوی کبر و دینی سی	نوار تجاری می توانی که بهر سر آید ز منار فرود و بدینا که اگر	سین بر دو و جریست بایر و دینی صد سال فرود و دینی
مقصود و برادر با فرخنده فروش است و خدی خورده فروشی میکرده و خدی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور و شکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف حج بیت الله و زیارت عتبات و در خدمت ایشان دریافت و با محشم خدمت آغاز نموده آخر الامر در دارالعبادین و درنده و باره خواب شهید شد و عالمی	او پیدا نشد این خدی شعرا و ملاحظه شد بدینکشته رقم ترا چه آشناسد این سیاه شب فصلت گو که شود این سحر	من که نفهم که بقصد نمی آید هیچ صبا در کف چو کاف و غنچه	دوست باشد با این رنگ سبزی نیزند بهر طهر و کوی
همدان از اقلیم چهارم طولش و عرضش از بناهای همدان بن سالم بن نوح است بطالع ثور و خواججه حمد الله ستونی نوشته که از بناهای حبش است بطالع حمل و دویست و شصت سرد است و در تابستان از طرفش بحسب آب و سبزه و کل دلاله غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن شهر است و مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه بر می آید که قوای بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس رضوان و رنگ بافتان جانت و انید یار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط علیش که یک بهار لوی ترکمان بوده و این به علت مشهور بقدر و علیش که یک اهلش اند که درشت کو و درشت خویباشند از شعاری استجا هر کس بنظر رسیده منتخب شعرا شربت شد الشان و شاعری رفیع القدر و در اوایل عمر در صفهان معاصر کمال سمعیل و مشاعر با وی کرده که صفهانیا	پاسی نشب که شست چه فریاد اابل نرقم این عدد چه میسر پاسی نشب که شست چه فریاد	همدان از اقلیم چهارم طولش و عرضش از بناهای همدان بن سالم بن نوح است بطالع ثور و خواججه حمد الله ستونی نوشته که از بناهای حبش است بطالع حمل و دویست و شصت سرد است و در تابستان از طرفش بحسب آب و سبزه و کل دلاله غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن شهر است و مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه بر می آید که قوای بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس رضوان و رنگ بافتان جانت و انید یار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط علیش که یک بهار لوی ترکمان بوده و این به علت مشهور بقدر و علیش که یک اهلش اند که درشت کو و درشت خویباشند از شعاری استجا هر کس بنظر رسیده منتخب شعرا شربت شد الشان و شاعری رفیع القدر و در اوایل عمر در صفهان معاصر کمال سمعیل و مشاعر با وی کرده که صفهانیا	همدان از اقلیم چهارم طولش و عرضش از بناهای همدان بن سالم بن نوح است بطالع ثور و خواججه حمد الله ستونی نوشته که از بناهای حبش است بطالع حمل و دویست و شصت سرد است و در تابستان از طرفش بحسب آب و سبزه و کل دلاله غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن شهر است و مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه بر می آید که قوای بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس رضوان و رنگ بافتان جانت و انید یار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط علیش که یک بهار لوی ترکمان بوده و این به علت مشهور بقدر و علیش که یک اهلش اند که درشت کو و درشت خویباشند از شعاری استجا هر کس بنظر رسیده منتخب شعرا شربت شد الشان و شاعری رفیع القدر و در اوایل عمر در صفهان معاصر کمال سمعیل و مشاعر با وی کرده که صفهانیا

تقدیرتی بر قابلیت او گردید و تحصیل علوم در خدمت خواجه در یاد دل خواجه نصیر موسی کرده و علاج کی از اندام او گرفتار  
که از جانب مستعصم خلیفه درآمد با منسوب بود و اکثر شعورهای آن عصر بوده از کمال میل با تمنا و استعانت آن  
او داشته اند و علت اغراض نفسانی قاضی محمد الدین همدانی را جوهر در تن کسوت که نیکو مغربین قاضی مبرور در

سنه چهره عالم فانی کرده این شعار از دست

ما تو ای نفسی بی مشوقی می

می خرامست و ای بی خردمند تیر باران سحاب است از غیبه و کل ای سرادج جهان کتر ازین کجاست خود از کس کجا که تو کوشش کن آن سوخت شمع شری غلظت دور پس ناخنم نشوی قانع و ازین پس غلظت شوی که کس نکند شمشیر دور نه با جوهری بی لایحه آنچه مقصود شمرست جوهری ز تاب سبکی نیراب غیبت بجای کاه و کل آخر بخوان همه بار بدوست کشیده ام تو آب کن منجم و شمع بدگرچه چنین که نشسته در دق هر چه پس درم چه کار که کوشش کن چو از سر راه طبع آتش بر دین داده اند و خورده اندش عجیب چو لاله جام می آنکه ناز دست بجو داده اند بد کسی که برید در میل تو با بخور و ناله است	ترک چیز که یکس عیب نه وینده تر بهرست غمزه تر ای آن که نیکو تحسین برین باز یکس چه فایده که تو شش فانی پس آن خط به خوشتر چرا بد مبوی خانه مدوح چه خوشتر از فلان بهر چه و از او سیم نه اسیر بهر چه که کس را و دایم نزار شاعر از این که از خدا تو به از آنکه کاه و جوهر نیست ازین که خاک خدایاب وین پالا ترا خود ازین حق هیچ شرم نمی صیام روز و قیام شب نه که در جوع جز اینا را خواجه کشاید بآن مسیده که روزی بهر شش سپیده پاک چو که نور طبعش تراوش راستا غم بدگرچه شش چو کل بر پاشای آنچه طبعی من بر تو که گیسوم که برین پس ز چنان دل و دهنم	نفس از صبا با ز غلظت افشان است یار بهر بیعتا عد و شکر کنی که نه نقدش حالت و نوشن غم کاغذی بر کتی خوش و خوشی وین مهر در دست و در کاه که این چو آینه نیمی بر رخ او چنان کان بی مصلحت خوشی که نه و کس را به سخت شش نه سبک نهاده و سبک بر سبک چو شکل اس شد بهت شش نه بهر کفست سر دوش تا فلان سبک به شش نه شش نه و کس نه حال تا بهر چه عرق ترا داد و طبع خوشتری فی بدست لطف بر شش نه نقد لایق چکا و خدای شش و کس را از آن موسم که بدایع چشم که غم چو بر زمین ای چرخ ز که و شش تو خوشتر	که ترا حاصل نماند و جهان کفتر موسم جام و فصل کل شش که چو جمع شعرا خیزد و کیش مبار محنت خواندنش آن بهر که ازین پس شری که مرا کاغذ نه که بود و شش تو بی تعاضد او ز تو شرم کند بهر چه عرق که بود و ز صد طبع و حوصله چرخ بهر که یکبار از نسل و مراد که سنگ سخت به شش نه بو که شاخ کبابی باز و هر ساید و شش به شش نه چو که سحر که کاش تن من جوهر شش نه که رنگ غم ز دم جوهر شش نه بدست تربیت هر چه و در شش کران را در که خود کوشش بهر طریقی که باشد بدگرچه شش نشدید غم کل در عاری در اتم تو شش با من کرد از آدم کن که لایق شش نه
---	--	---	---

خواجه قاضی از ازا که بر همدان و باله اندیکم و با طبع سلیم بود

لیا و سران شش خون شامی  
مردن بهرست و غم نا کامی



کیرید بخیر نمی دوست	که یکم کند یاد بید و ستا	و انعم پریشان شد از بوی می	فرود نایم سر بجا و سکا
پریشان و نایم ساقی کجاست	شربت نشب مانده با کجاست	بزن هر قدر خواهیم با سیر	سر مست از پاندارد خبر
نمودید کان کرشمی گری	وزن می که مستند لب تری	جمال محالی که حاشا کنی	به بندی و چشم و تاشا کنی
رو کفشی از ابل غریب است سوا ی این افعال او کجاست	ز حرف از شوق نین با هم که کجاست	بافو که می خورم ادل و سیر	بافو که می خورم ادل و سیر
نرکی جوانی نامرد و از غمی گری می دایم که زنده دیوانش ملاحظه شده	طفا سبب در خدمت انوک می بوده از دوست	ز رخنه نکاستیانی انکم خود را	چو شد اگر برین بسته پای می
آه که کشید کج قفس سیر کلبر	در هیچ باغ نیست که بوی می	تم هنوز نذر سوده در درش	غدا کیست که دنبال عمل
نایم خم خبر گیر کی چشم مر	بروی دوست کشادند از کجا	عند ستمی خست که در کجا	نیخاست تانی کند از درم
کردل از غم نایم برادی نرسید	آغذه شد که ترابر سر ز کجاست	شب در عیش بسته بودم	وز تیغ فراق خسته بودم
دیر و در کجاک خفته بودم	اشب در خون نشسته بودم	صیر می گویند در همدان شعل	صیر می گویند در همدان شعل
شعر باری گفته و خطی در داغ داشته معلوم شد که شعرش از خط داغ است	کس باو گری چرا نیک	صیقلی اهلش از قصبه نزد جد است و سبب تخلص	صیقلی اهلش از قصبه نزد جد است و سبب تخلص
جانی که تو باسی نشینی	در صفت شمشیر گری قابل بوده از دوست	روز وصال مدعی هیچ نیست	سیر ستاره را چه شد که در کجاست
عراقی اهلش شیخ فخر الدین از کیم از عاشق عارف و کاطان واقف	از میدان شیخ شهاب الدین سرور دی و بعد از مراجعت از هند در عند سلطان محمد خدابنده در دمشق روح	پاکش سخی پوست و کباره از قید طلاق و ارست و در صانعیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون شد	پاکش سخی پوست و کباره از قید طلاق و ارست و در صانعیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون شد
سختین داده گاندر جام کردید	چشم مست ساقی و ام کردید	چو خود کرد و نذر خوشین	عراقی را چه شد که نام کردید
عشت هر لحظه جانی خواهد کرد	چو نهافت چندین جان کرد	مر گویند فراد و ز وصل است	دگر نه طاقت اجزان که دارد
عراقی طالب در دوست	برای آنکه در نهش تو باشی	عالم ز لباس شاد می عریان	با دیده پر خون دل بران
هر شام که گذشت نه نکلین	هر صبح که خندید مرا گریان	افوسل ایام جوانی گذشت	سرای عیش جادوئی گذشت
شبه بجار جوی چندین خرم	کز جوی سبب زندگانی گذشت	عریان آتش با طاهر دیوانه است از همدان	عریان آتش با طاهر دیوانه است از همدان
همه دان احوالش در پاره کتب مذکور و خلاصه بین العرفا مشهور عاشقی شید و سورش جانی از اشعارش	وز زبان حاجی لوزن فاضی و دینی بسیار گفته که اکثر از آنها است یا ز کلمی دارد بعضی از آنها انتخاب و ثبت شد که	کر شیر پشکی ایدل ایدل	مبودیم بچشکی ایدل ایدل
این بیا شیبانی بر کیم	این بچیان و نانی بر کیم	اگر دهم قهی خونت و زیم	اگر دهم قهی خونت و زیم
این بیا شیبانی بر کیم	این بچیان و نانی بر کیم	اگر دهم قهی خونت و زیم	اگر دهم قهی خونت و زیم

سوته دلهای خورد تا بنالیم  
اکرستان منیم از نه ایمان  
خرم نام که بردمان ته دین  
تو می ناله دانه و ته زود نو  
دلی دارم که بسودش تعید  
پریشان سببلمان پتاب که  
چون کیسوته دل پروانه نه  
چو خوش بی جریانی هر دو سر بی  
نکت مازند چشمان سیرینه  
هزارت دل بجزارت در پیشی  
من آن چرخم که اهم نشینی  
اگر دل دلبسری دل که بجا  
نیمی کزین آن کاکل سینه  
دلم عشق خوابان کج و کجی  
الاله کوهساران بهشته بی  
جای دل بجای دل بلائے  
بی نه یکدم دلم خرم نمائی  
کیشمان از نزاری از که ترسی  
ولاره تو پر خار و خشک بی  
بند بند دلم مانند بی بی  
مسلسل زلف بر رویه دیرین  
هران باغی که دارش سر بدلی  
من آن کرم که در ظرف آید

عشق آن کل رعنا بنالیم  
و کربانی با دوستیم از نه ایمان  
سخن دانه کرن و انشین  
غبار زور خالص بونه زود نو  
نصیحت میگردم سودش بوجو  
خمارین رنگ آن پرچو آب که  
بجایم همچون دیوانه نه  
که کیسر جبرانی در دوسر بی  
نکت مانده بالادربائی  
هزارانت جگر خون کرده پیشی  
بدینیم خشتی و تبر زینی  
و کور دلبی دل را چه نامی  
مرا خوشتر ز بوی سبیل آنی  
مرا بر بهم زدم سیلاب خجی  
نیوشه جو کساران بهشته بی  
که چشمان کمرن دل جتلائے  
و کروی تو دینم غم نمائی  
برانی در بخواری از که ترسی  
گذرگاه تو بر اوج فلک بی  
مرا هم در دجرات زلی بی  
کل و سبیل بهم علیه دیری  
نداشن باغبان چون جگر بی  
من آن نقطه که در حرف آید

نشم با بل بشید با کشتن  
اگر کوریم و هند و در سلمان  
کرم دست بنی کاظم نه بخیم  
بور و سوته دلمان با هم بنالیم  
بیادش سید هم نفس سیر باد  
برنجی که محشر از ما دوری  
همه مارن و موران لا تو یکن  
اگر مجنون دل شوریده و شت  
نکت مشکینه کیسود و نهایی  
هزاران مرغ ریش ازیم شت  
جرم منی که سوته دوست نام  
دل و دلبسیم آید و نیم  
چو سکریم خیالت را دوری  
دل عاشق بان چو بتر بی  
اسنادی میگرد و مشهور  
اگر چنان ندیدی روی زیبا  
اگر در دلم قسمت نمایند  
با بین نیمه دل از کس مستم  
اگر دست بر آید پوست تن  
مرا سوز و کدات تا قیامت  
پریشان کنی آن تزلزلان  
بیاید کندش از رخ و از بن  
هر الفی الف قدی بر آید

اگر بل خست الدان بنالیم  
هر وقت که بشیم از نه ایمان  
نشم آن بویم که نه دین  
که قدر سوته دل ال سوت زود نو  
برایش منیم و دوش نمی بو  
دریشی روزگار شتاب که  
من دیوانه را ویرانه نه  
دل ایلی از دشت و دیر بی  
الی واهی که سرگردان چلی  
هنی شمرته از اشهره پیشی  
هر که نه دوست لاری آید  
نزد غم دل که جز دلبسری  
سخن از سبزم بوی گل آبی  
سری سوجی سری خوانه بکی  
و فای کلعداران بهشته بی  
چه زونی دل که خوابان کجی  
دل بیدر دوزخ عالم نمائی  
دو عالم دل تو داری از که تر  
بر افکن تا که بارت کسکری  
خدا از تو قیامت تا کجا  
هر تباری دلی آید و دیر  
اگر برایش همه عمل و کربی  
الف قدم که در الف آید

لوثری آتش میر عقیل از سادات ریح الدرجات آید راست مردی صاحب خلاق پاک طینت بوده شعر  
بغیر مثنوی خسرو شیرین تا کام بنظر نرسید از دست  
بجاکشت گلستان آتش فدا  
سجده است آسمان بر پای



از بس که ز کس کل شد خاک کین	غلام میگرد هر دم دست کلین	در بر تو کل چشم را بازو	کمانی در بگر تیرش ترازو
سیر چنانش از زمرگان خونریز	بدست غمزه داده خیز تیز	دره هر مرغ را عیش فراخی	که جستی سالی از سالی تابخی
محمی اشش میرغیب الدین هاشم از آمدن محال همدان است بعضی او را میثا پوری نوشته اند چون مدتی در شاپور بوده اشتباه شده و گرنه اصل جناب آن سید از همدان است و در آخر منبذ وستان رفته و از آنجا مراجعت بومین نموده و این چند رباعی از ایشان ملاحظه شد			
زان ساکن که باشد سی کامروا	وز فقره نرید جلوانی نیست	لغنی که بجا لم قنای نیست	لوحی که مرا خود تو بر والی نیست
امسال که که نکند داشت ترا	حسرت کس مرگ و یار نیز نیکو	مجوی دیدی که و هر چو نیکو	این زهر هزار ساله و در کار نیکو
صبری صبری و لاله شایان	هر چند شب نیست روزی در	هر فصل دی از عقب تو نمی آرد	هر جا شدی عشق سوژی دارد
سیکاهی تمام عالم دیدی	ز نهار که حرف اشتیاقی بگفتی	مجوی بهوی دل ز نای زنی	دو کو که کس در سرای زنی
میر مرشد سید و جردی در اوایل حال همدان وستان رفته و از آنجا مراجعت بومین نموده و این چند رباعی از ایشان ملاحظه شد			
دل سوخت بر جل دیوانه	که میکشت بر برگ و ویرانه	سری پر ز شور و ملی پرزید	همسگر و فریاد دیوانه
که گیرم کبیش محبت اگر	بخو یار و دم خدای دگر	با و ختم ای کافر حق گذار	ازین حرف بس کن بنالیدار
که بهر پرستیدن آن منم	بکاک وجود آدم از عدم	و گرنه مرا اهل هستی نبود	سر و برگ نیردان پرستی بود
محقق و گویند اوقات تبلیغی که میگذرانیده و حیرت از آمدن محبت امر میل کرده و در خدمت آقا خان مقدم و خان قیامه بنخود از نزد مرغ و کفر آریم			
دیکری یاد تو میگردم ز کفر	ملکی از انالی سرکان است	سرکان قصبه است از غل	ملکی از انالی سرکان است
همدان قدسی نیست خسته احوال و در غلوم ظاهر می شود مثال خوش محبت و مهربان بوده و از دوستی			
از روز فراق تو چو کوه چیده	رویت که از وی شب تا بید	بگردان ای از دست من بیا	خاک بر سر کوه نم زدست تو را ای
نای بن ایدیده روشن نشینی	با من بیا سوری دشمن نشینی	امید که هرگز بدل خوش نشینی	انگس که ترک گفت که با من نشینی
من ندیم و تر دامن با غم نشینی	با من گزافا کی دامن نشینی	هر چون خوش کلی ز کستان بیا	جانها بجای ناله زمرغان بیا
کردستی قبل کسی بیغ و سر	هر دم هزار سر زگر بیا بیا	میر محمد محمدی از خطبه سادات همدان است و گویا	میر محمد محمدی از خطبه سادات همدان است و گویا
بیت از و سموع شده است بدینخته			
تصیر از متولیان مرتقد امام زاده سهل علی است که از حال همدان است با کثر علوم مربوط سیمای علم ریاضی و سرود			
خوش محبت فلیق بوده و این چند شعرا دوست	ز نامه از من و تو هر دو نام کشید	ز شتیاق تو هر دم و صمیم کشید	فردای ناتوان تو فردا می کشید
ز سهره خطاب صبح شراب کشید	ز نامه از من و تو هر دو نام کشید	ز شتیاق تو هر دم و صمیم کشید	فردای ناتوان تو فردا می کشید
ملکی در خدمت بهرام میرزای صفوی نشو و نمایافته با کثر فنون شعری مربوط گویند ملوی دارد و از ان ملوی سوسا			

این کشته در افواه مستور بخورید و است	در کلاف فلک افتاده سنگا	پند میریزد ازین کسب لای
یار ز قل خبر میدید و غیر از خبر	کند بجانب من هرگز از جانبی	حیا کنی ز من دشترم از خد کنی
بر خور سندی که دل نا آردی	دل آندوه و دایچه خور سندی	که در کویتو کیش سر سبز دایچه
تیم اسمش محمود و پهلش از قصه نیرد جرد است این کشته از است	لوه غم بر دل نیست و آه شوم است	استانی بر زمین افتاده و درین
دارالمؤمنین نری و از تعلیم سیم است طویش از خیر خالداست و عرض ط و طاعت سلسله و بهایش کرم ایل عتدالت و ایش از قنوت و اکثر از خاک نیکو در اینجا بل می آید و شغل نساجی و در اینجا شویع دارد و ایش در آن صاحب تصرف اند و اکثر بوس از اینجا بولایت ایران می برند و باغات نیکو در محل تفت دارد و میوه های مستاز و نیکو و افرست و از شخرای اینجا بطیر رسیده و خوب و اشعار ایشان نوشته می شود		
چراغ ماه دست از بی حرکت	تعلیم ناز خنده و بی چشم است	اول نقد بر سر که توانی کا شربت
در واسطه عمر مسید و ستان رفته دور اینجا و رکال صلاح عبادت مشغول بوده و در بند سورت و دایع عالم صورت	ادوالی اجمش سر سوزن	شب فوق تو برت سیم که درون
کوتبر بر دوش ماه چن کیم یاب	اگر تو نام با کفن سخنانی بی	لی رو تو روزی که هر چه درین
توق نامه نویسم ز رشک پارکم	دل که نیست تلی در و چه پارکم	دیوار بر سایه که بر روی
و اما هرات سفر کرده و از بطن سعادت نموده و در سینه وفات یافته این اشعار از و هست بدخته است		
نم بر و دیو حیران آن کسان کشید	غریب بی خبرند متبر کن تنه	نه از شک لب زنده زده تو فزاید
شک که گیدم تو غم نمی و بد ترا	کی با من محنت سی روز ز تو فزاید	ماه خیرات و کاشت چنان کن گنجی
و جهان ده چیز و شوار است نیکو	از تصور کردن آن شود بر خفید	ناز عاشق و فاشن از مکتب نیکو
لحن صوت بی اصول آن کس علم نیکو	همان تخلقید و کدی از نور	اها زباده بر مکتب از د ملاحظه نشد ناچار جان زنده میشود
توی در دل خوش چون غم کردید	که در دل هر چه داری شیت کید	سید جلال عتد در یزد و وزارت آل مظفر که
استغال داشته دیوان و گویند چهار هزار بیت و پدرش سید عتد وزیر محمد مظفر بوده و گویند روزی محمد مظفر بکعب در آمده و دید که خطی بجانب شغولت پرسید که این کودک چه کسیت گفتند سید عتد است و از آن صیقل خط فرستی تمام پیدا بود از معلم پرسید که کدام یک ازین کودکان بهتر می نویسد مولانا گفت آنکه قلم تر شتر تر است گفت قلم تر است که تر راست گفت هر کدام پدرش مولانا گفت راست گفت پدرش تر که ام یک دارد و حکم گفت آنکه وزیر شاه باشد محمد مظفر تحسین کرده سید جلال را بطیبه گفت چندی نویس که خطت را تا شاکم سید جلال ایر قلعه بدیده گفته و بسته بدست او داد		
پاک نیست و مل که دست دارد	تر جیب کون و در فلک دنیا	با من این هر صفت هستی

چو مظهر انحرس و زیبای شمع و قابلیت سید تخیر مانده سید عتد و گفت که این سیرت کجاست زیاده و در مشرق تربیت او  
است لیکن چون سوده روی است از زبان مردم اندیشه نام و تربیت او و تفسیر کن ده هزار درم با و داد که در کسب کمال کند

سید جلال عبدل از ان جمیع کمال آری بسته شد از دست و دل	از دست بدستی توان تر بکن	از دست بختا بگر بگر بختا
سوخته بر درت بخت شیکریک	ایز که در پان سبب سختی که گیت	از آنکه غمی باشد و گفتن نتواند
از تابو بقتله ما ورنه چاهل	بنیام که یاد کرد و گفتن نتواند	فریاد کن دست طبیب گیت
کتم قدری ز بخت بگر بختا	مردم کسی نریخته بختا	کیرم که با تو حال کویم تر بگریم
میر خرنی اگر او تش تجارت کند نشه کند در حق شاعری عمارت و بسته دیویش	حافظه شده این اشعار از دست	

کجین میوم لوفای تو باقی	از کبر بوفای تو باقی	نظارا و میگویم که در کمال
یکه بدت تلافی صدای تو	گردم غم فراق تو مرگم نان	در شای قافله از کجا چشم گیت
اگر وقت نظرات مرده و گم	ز دست فراق تو جان بگریم	مولانا سغلی از انالی آن دیار است بکالات صوفی

و معنوی آری بسته ملی در لباس فقر مسافرت و ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشریفین کرده بنه وستان  
مرفه و خدی در تنجانه مانده و بعد از نود سال که معادوت بهرگز کرده بود در آنجا سفر حجت را اختیار کرده این شعر از بیت  
صحت او تو هر چه بخت بد

قطعه از مسموع شده و بعضی همین قطعه را با سیم سرود الهی مذکور ساخته اند از دست	شینه مک و شینه در بر غیر
می نعل از جام زرخور و د	ندام و آن بزم پر شور و د
که جز باد چه چیز در خور و د	دو چایا بیشتر خور و د

طراز ملی در زبان شاه عباس ماضی مضوی بوده گویند دیوان خواجہ راتنامی جواب  
العه و نظیر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجہ راجاب گفته ام شاه فرمودند جواب خدا را به خواهی گفت ادفاست  
بارد و کلاه باد و تن نازک گیت

ساک ملک ملی در خاقی و فارس بوده اخلاص مرند وستان قنایم در تنجانه سفر حجت ستاین و دوشعار از دست	حکایت از قدان باره گویند
جواب نامه بر غیر بهید می	از دست سعدون الگو تر بکن
دوستان در وستان حجت کو بکن	اول از دیار و دور افتاده ایز کند

سعدی از دکانی است و در ذوق نقشبندی عمارتی داشته و در مصفا سکن بوده این اشعار از دست و در نقیض

کس طیت که خادم نزل شکر	این خاک تر کشی از خوش برادر	فرار مرتبه رفتم مصر تا کفان
عشق ز سر سریت که از جگر	هرت علفی است که جانی کز تو	عشق تو در دودم و جود تو در دم
این دشت نه خار و نه گیاه	زین باغ زکب و نه هوای ماند	زین طایفه عاریت که جسم است
شرقی امش مولانا محمد از قارب مولا اشرف الدین علی بگیت	خویشم بر فراغت بکجای تو	خویشم از کشته میخانه ندیدم جا

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی نشسته و از ملامت پیر و جوان ندانسته صبح خوبی دارد این شعر و رباعی از ویست

بیکه سیل نه از بر طر فی موی رفت	کو چاکل تندخوان بگر گرفت	شوقی غم دوست را بیا بخت	بهر که ناز دوستی رخ نیم ندی
مرغ غم او بپسیده شد ما را دم	ز نهار که مرغ زدم زدم ندی	عشتری از سادات بزو و خط طعین	خوب بنویسدین
قلعه از اشعار او سخت و محنت شد	و از نصیحا	مقصود کاخ و صف و دیوار	کا شانه ای هر هکب بر فزشتن
کلهای رنگ ناک و بختان میو دار	در باغ و بوستان شوقی نشین	اولی که بخت با لرد ال اندازن	لیکن خط دوستی و این شاد شین
وزیر کو مردم غافل خاک کند	از خاک خانه که بیا بد شین	غواصی در عهد شاه طما سب صفوی	لوده کونید تصایید

در مدح امیرالمؤمنین علیه السلام که در بیت گفته ملاحظه شد از ویست

غیاث کونید در شعل نقشبندی نادره	روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته	محبوب القلوب بوده و از غریب	محبوب القلوب بوده و از غریب
امور اینکه کونید های حید و بام خانه	او شیان زشته و با تخوان ریز بای جوان	نعمت او قانع و مکنکره قصر پادشاهان	پرواز نمیکرد و در سینه
در وار العباد بزد های روحش	بجای عالم قدس پرواز کرده	رحمت الله علیه از ویست	و که
بجای که شریفش و شریف	بجای که شریفش و شریف	بجای که شریفش و شریف	بجای که شریفش و شریف
کاتب کلماتش در دامن و شوی	بکثر است از حاشیای پیری	معلوم است از بهار شش این	دوست و انتخاب شد و که
در جانب حور و نازنین که بسیار	مشکل کسی نمید و رنده کرد	ترسم که کند محنت جز تو لای	حالی که تو هرگز نری راه خالم

کسوتی در یزد با بر شو بانی شوق و خیال شعر مینموده و در وقتی که شوی یزد و بخوان خوش صحبتی جو شاه نعمت الله یزدی میگردید  
 و شاه نعمت الله عامی را حصار که باز خواست کند کسوتی یزد و بر مطیع شاه ظاهر دکنی را زمین نموده عرض کرد که این دو بیت  
 بشنو و هر چه میخواهی بکن بعد از خواندن شاه نعمت الله بنابر صلاح وقت از کتا و یکی در گذشت و عقد فرمود  
 شاه از خانه از این بانی تا سرانجام  
 بیرون بیاید شود ایام میگوید  
 ما بگویند و تو ایضا چه فایده  
 ای که شوی و تو بام میگوید

مولانا موسی حسن وجوده موجودش در انواع کمالات یکانه و با خواص شناسا و با خواص بیگانه و در شعر و رباعی میل تمام  
 داشته و مومن نیز تخلص میکرد و از طایفه ملا میرزا جان شیرازی بود و این چند رباعی از ویست بدیخته

بتوان بخبر سیدار علم کتاب	بخت نبرد راه با علیم صواب	و معرفت خدا بر این سبکی	چون جاده سب و درگاه دانا
مومن بدی نیست کسی مانندت	دین مژده که خلق نیک بخواند	بچند چنان بدی خود میداند	بچند چنان باش که میداند
در بای چه کار فانت کفش	بنوه چو غالی گوهری اندر صف	خوشید که بد شود گاه و بگاه	و در کفش و در کفش
یک لطف نکرد و یار و یار کن	کش با دگر و از دل و آردن	شونده فاصح که دارد و دارد	حق کی بر جگر پاره من
قدح کند و چه زری پیری	در هم شکند صولت پیری	گفتم که تبر که ام پیری	بهر خردم گفت که پیری پیری
دل بخت سیاه بنه شور و غم	جان بخت خند که آینه زار	القصه پی بخت و آینه حقی	مرک از طعن و زنگ از زنگ

شماره خامه از کتاب تشکده در شرح شمار شورای فصاحت شمار و مخدومان بلاغت آثار ولایت فارس و این  
ولایت مثل است بر بلاد قدیمه و قصبات عقیقه و مجد و دست از یک سمت بوقی عجم و از یک طرف بدیار کرمان و کج و کمران  
منی اعمال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دوار الملک اکثر سلاطین شیدا و این و کین بوده و قلمای مستحکمه و  
مرغزارهای منزه دارد و گویند امیر خوار اول بانی است در دیار ایران چه که در عالم نباشد و کیو مرث بانی است بانی بوده و  
سالم است که خراب شده آثار عجیب و از چاری و تقاری از عمارات است بانی مانده و شعاری است بانی شکر مشرب مثل  
ابرقوه و بهبهان و داراب کرد و شوش و شوشستان و شیراز و کازرون و دار و توابع آن بحرف و بی نوشته  
می شود و است بانی ابرقوه از اقلیم سیوم است که در اول حال آن شهر در زیر کوه ساخته بودند و بعد  
خوابی آن در محراب بنا نهاده بآن جنب ابرقوه می نامند که محراب زیر کوه باشد گویند جو و زیاده و بر چهل روز  
اگر در است بانی مانده و اعلم عند الله میر بر بآن از سادات آن یازست و مذاق تصوف داشته و از مریدان  
قاضی اسد کاشی است این کشور از دست نشان خاک ششم نگریه و عالم که حسرت تو سواد کسی بخاک می  
بهبهان از اقلیم سیوم است و هوایش در کمال حرارت و معدن موسیقی ممتاز در کوهی از حوالی است شهر  
پشتک کتاب که با کربلا و بر رسم تخمه می برند ملا حاکم از مل سنان است و این شهر است ماعدنیکه قیو حرا زنده اند و این  
خواهیم خواست از ذکر در کمالی ملا فخر کوهنید در کمال شکستگی و ایت بوده این کشور از دست بد بختی و در  
نایب مشرب غیر برافروختی چرا مار با تش و کرمی سوختی چرا داراب حسر و از اقلیم سیوم است و داراب  
بهمن اسعد یار است بانی ساخته بهوش کرم سیر است و در عهد فریدون در یکی از قبایل است بانی پیدا شده و در  
بعد از آن تاریخ قلیل موسیقی پس می آید عالمی اصلش از اهل دار بجز در مدی خوش محبت بوده و همیشه در شیراز  
متوطن بوده و اوقات بصحبت میگذرانیده و در سنه ازین عالم عالم دیگر رفته اند و هست و در انصاف

داری موس که غیر بر بی جان	آه این چه زنده است کرم دایم	آن ترک سرخ جامه سوار شوند	یاران حذر کنند که آتش بلند شد
سک کوبوی دی دل ما می آید	سک اویم کز بوی وفا می آید	کرده تر و دفا تر که جفا می آید	شرط نیست بن شر و وفا می آید
نه کلمات اینک بر خشار و شوق	تا نوزد عالمی بی بر تش می آید	آه آه ز غر جانب سرشته شود	آه اینم عجب ناطق سرشته شود
شرح سوز که عمری تو نشانی	کر که کیم دل اگر کوی زبان می آید	ز دی بروی کرمی زین می آید	یکت می کنند خدیوین کرمی

شوشتر از اقلیم سیوم طویش از جزایر غالات و عرض از خط استوا و هوشنگ پیدا و بی بانی است بانی نهاده و بعد از  
اندام و اور و شیر با بجان تجدید عمارت آن کرده و هوایش در غایت گرمی اما بسبب کواندگی آتش اغذیه غلیظه و مغزیت  
و ایل است بانی از قاصی و ادانی تقریب نشاط بخیزی هوایش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی می باشند  
مولانا رازی در ایل حال شیر زاده در است بانی اعتبار تمام یافته است و امر تقریب اندکی که از جنوبان مشغول افیه

از آنجا که کبر و روانه او را بجا نمانده عمری خوش گذراند و چندی از او در مصفا و وفات یافته از دست بدبختی

زنی چشم بکین و زنت خیر شایسته خیر شود زانی که زن اثر شایسته

دکن از پادشاه عمده احسان بسیار یافته این شعر از او ملاحظه شد

مغان که دانه کوراب میسازند ستاره می شکستند و قمار میسازند

معصوم و شرف از خدای استوار محمد بن یوسف لغوی برادر حاج تبارخ هفتاد و چهار هجری بطالع سلبه انجمن انبیا

در عهد خندانده و دلی با دوی انجمن سجده رسید که لشکر یان را محل توقف مانده در خارج شهر شایسته عمارت از

کرد که موسوم بسوق الامیر است و مصفا الدین بن خندانده و بر آنجا حصار کشیده و پشت صفای مسجد جامع متین

انجمن را ساخته و پیش از فوت است و بهترین قنات در کن الدین حسن موی است که خواجه در حدیث گفته و له

شیراز و آب کنی و آن در خوشتر است عیش کن کنی خال رخ کنی

و از او در فضل صغیر و شیخ کبیر ایل بیست و محبت و صاحب کعب و باندک داخلی قنات کرده هر روزه در کجا پا و قنات

سرباز و بعد از آن در آنست متوالیه بعلت تصاریف زن مثل سایر ملا و ایران خندانگی کجای آن بلده فخر و راه یافته

درین عهد لغیر بان واجب الاذعان خدایان است و انان باز می مستحکم بدو و انجمن ساخته و خندق عمیق بگردش بر درخت

کوچک را سنگ بست کرده و عمارات عالی در آنجا بنا نهاده گویند هرگز شیراز از وفای نبوده و بان بلب انجمن را بر کوه اولی

و خاکست نزار امام زادگان کرام مثل احمد بن محمد بن موسی الحاکم صلوات الله علیه علی حده و علیهم تدا و لیا می عظام است مثل شیخ

عبد الله ضعیف و شیخ روز بهان شلاح و شیخ سعدی و خواجه شمس الدین محمد تخلص سقا فقه و امثال ایشان است و شیخی

انجمن بطور رسیده نوشته میشود این توضیح از فضیلتی زمان خود و از نجای دیار فارس است و در زمان اوس

غنی و محبت نامه گفته اخواب گفته این باغی از آن فنی میشود باقی در دفتر همیشتم کردی

این مرتبه مقربان در دست ایام بخیر خدمت بخدمت کردی

شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در صفهان می بوده و بطریق متاخرین دیوانی تمام کرده و در جو خیالات

ست و بلند دارد و مسیّر از نجف خان صدر را جو کرده در آنجا خیالات تازه دارد این یک شعر از او است

مولانا املی سر آمد فصاحتی زمان و سر دفتر بلغای خندان و در فنون شعر در کمال عبارت و قصاید مصنوع در خیال

سید و الفکار شیرازی و خواجه سلمان باوجی در طرح میر علی شیرازی گفته و باز هر دو گفته و صاحب دیوان است

مثنوی تمجید زو جبرین و ذوق فاقین گفته بخی در کمال مصوبت است و در نظر فقیر این صنایع ربطی بجان شعری که عباد

تغیر حال مستمع است که غرض کلی از شعر است نثار و با بچه شاعر خوبی است و دوازده هزار بیت تمجید از او در نظر

رسیده گویند اکثر اوقات منردی را و فیه فقر و مسکنت بوده و درین سیوخت در شیراز وفات یافته و در مقبره محرم عام

در مقبره محرم عام

خواجہ حافظ شیرازی مدفون گردید و کان ذالک فی مشهور سند ابن اشعار از وی منقوب و در اینجا ثبت افتاد و اینها

ما چنین بخور اگر مایه رسد بر سر ما	که در مژده اگر دل نطلبد با	امروز یقین شد که نداری هر را	بچاره غلط داشت مهر تو گمانا
یا من با صبور از نزد خود از تو بمان	یا تو که پاکدستی هرگز نطلب	با ورم نایه که شد و پودر بخت کی	عاشق نذر پستی کی بخود چو نمیدان
اگر که غصه ز بار کاف من دامن شود	چو کند بگشای من میان من و تو	زاد بر که بدو دل کاین ده دین است	خوش میرود اما مقصود نیاست
سوئی که در دم من که و دم سوئی باشد	روی که به بنیم که به ز تو باشد	عجب که شمع شوی در سرای من	من آن نیم که کسی از برای من جز
بیتو چو شمع که نام خنده در کای تو	خنده و جد است تو که بر کای تو	خوش که مست شوی به با من جز	تو باشی من شرم از میان من جز
از مر که رقصان تو خرم تر از من	خود سهند بود که به عالم تو ای	اگر من از درد تو مردم به دلالت	جان من که خاک شد به طر که بخت
یا به آسیر و سیاهی شوی ای دلالت	بغضای عشق چون خود ناپدید گشت	گویند که بغیری می که به یقین باشد	می دانم و بگویم شاید نه چنین باشد
صد بار که از جور تو نام خون بود از	از جو تو را می همه بر روی و دلالت	شرمند و بهمان ز نیم که به تو	انای سجد و لغتم و نای که دامن
چو ابرخت سحر لب من چو کاکم	دوای علم کنم یا دوای کار کنم	سر تو می اصلت از شیراز و در عهد خود از اقران	ممتا ز گویند

علامه دولی در حق او فرموده ما زیست ام قهر او مسکنه منه و عندی آید من کس لیکن و چندی بجای عاشق شده و در زمان عشق مدتی معشوق از دین بکده حشر الامر لصلح انجامید و درنت وفات یافت و در جوار شیخ سعدی رحمه الله مدفون شد

مرا بجز رجعتی و خاچه نماند  
ساقی نامه وار و خوب گفته این بیت از غزلیات است  
همون که جان طلب آمد جفا چو بد

سبحی آتش ابوالخ طایح مردی لطیف طبع خوش خوی بوده حاضر کنند بن عمر شیخ بن تیمور است و بشوخیای طبع در میان آن سخن مشهور است که از جناس مخموری سخن گفتن دارد و صف طبعی بسیار کرده و در آن عالم شعرای خوش گفته بودند

مستعار خواجہ حافظ و غیره کرده و چند بیت از بهت	ایک پان سحر که سرنگه و کند	ایا بود که گوشه چسبی کنند
چون اندرون ببرد و دست کسی	هر کس چنانی بنمورد چو کند	تا که آب چشمم که روان اید بود
رونده داری قناعت به دستم	چشمی میزد آن تره بر این کس	که خاتم من این کس که در پیشان کس
هر زمان که در این کس بود	وقت رعیت دان گفت که بر لب	یاد آیدم مرغ فرد در صحن اید بود

تور فریدون مولد شمس ولایت فارس است دانش چون خاکش پاک و کلاش چون دلش در دناک عارفیت مرقده و مجرب است مرشد واقف از طریق سخن پر داری انخافش بر زبان رازی این حسب بیت از و انتخاب و نوشته شد

هر که لعل بایشش آلوده	وادم ترش جانی نوازه	ببر شد غلط پور فریدون	که در این رخ نیه شوکه
بغیر از مردی از نامر و نای	نخون و ناله از نید و نای	حقیقت بشنود پور فریدون	که شعله از تنور سرد و نای

بیکسی گفته شاعری زبان او راست و زمانی که مولانا غزالی شمس ای شیراز رفته بهجت میخان ارباب نظم غزلی طرح و خود در گفتن غزل منبور سبیل نموده گویا عذری آید مده بود آید گفته  
غزالی غزل پر دانه شاعری  
چنان که شکر دانه خاقانی است

بشیر از آنکه و آنکه بخیر می افتد

بسم تعالی کجایم که در دنیا

بماند و در دنیا که در دنیا

اگر خواهی که بشیر بماند

تجلی نام هیش میزانی رضا پیش از بل اردکان فارس است پدرش از دوقین پنجا بوده و خود نظر بقبرت اصلی  
اوایل عمر خاصه در بصفهان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کب فضايل كرده بعد از آن به هندوستان رفته  
الامر مراجعت کرده و در ایران مشبه علوم مشغول و بین الانام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه شد که بکار کسی آید اگر چه  
غندازد مشایبه شعور بود و چند بیتی از شعری که در وصف سرپای شوق گفته است ملاحظه شد تاجاب در نوشته مشیر

یا دلفی سوخت خون دگر بزم	بوی غنچه مید بخاتم	گر و شش چینی چو در روزگار	صد هزاران تنه اش در کجا
زلف و کل نیل گذار طور	ساق ساه مای و بای نور	صاف مروارید و مژده بخت	طرح لوح سینه او بخت

تمنا پیش میرزا ابوالحسن در عهد ساه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از دست و در این  
حیات جاویدان به دست شایسته

خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر کجالات معنوی شاعری و در مرتبه ایشان است ابیات دلکش و شعر خوش  
انتخاب مذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان از حالتی است که در گفتار هیچکس از استاد نیست  
و بکار هم چنان شبیه نمیشود و همانا واردات غلبی است باین همه از بزرگان لسان القیب لقب یافته غرض عارفی  
سعدی سالک مجذوب و خواجه بشیر از لایه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابر  
عالیه است متفقد کلام ایشان بوده و اگر اوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسر میرده و خانش از تکلفات خالی و با  
دلا و برش خالی است ریاضات کسیده مای از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا آشنائی بزخارف و زیور  
نگرده باور و ایشان مصاحب و لباس فقر متلبس بوده و در وقت در و دامیر تصور کرد که بشیر از و قتل شاه  
در حیات بوده خواجه را حضار کرده گفته با که من اگر می از بل سکون را بنرب شمشیر مسخر کرده ام تو مسخر شد و بخوار را  
الحقیقه و من با لوف من است منبذوی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفته که ازین غلط بخش میا هست که باین فقر  
میکند را غم امیر را خوش آمده و از انبواز شات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر بقبر طخلاص مگر از انبواز  
او را که حجت خواجه کرده و از انبواز شات حسن بقا کرده و خواجه نظر بهمت بلند و روشی بران خشکی و پاره شیمی  
کرده از شیراز حرکت نکرده از خون شعر میل کلی بغزل سرائی داشته هر چند ارباب تذکره از خباب خواجه بعینت ایما  
کلام ایشان را منتخب میدانند و فی الحقیقه چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده و چند بیتی بعنوان تهنیت و تبرک  
از کلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی داشت و فات خواجه در نوشته در محروسه شیراز بوده و در مصلا می  
شهر مدون و تاریخ و فالتش را خاک مصلی یافته اند و در زمانی که سلطان بابر که در شیراز اقامت میکرد و مولانا محمد معتمد  
سلطان بود عمارتی در سرزمین کشیر الانوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در از منته مختلفه تو



یافته و غیر نترن زیارت ایشان مشرف شده فی الغایت

من آن جناب فرمود که این کتب را  
در کتبخانه می دانند و ندانند  
همانکه که می بیند و می شنود  
ترسم که هرگز ندانم و ندانم  
یاد باین که تو گفتی که این  
روضه خلد برین خلوت دیدنی  
کجای قارون که فرمود و تو  
جایی بر یک کلی خوش رنگ و  
هر سر روی و زیاده از این  
حسنت و اتفاق و حاجت گرفت  
درین روز و فوجی که خالی از خلوت  
دانند و این چه واد و خلوت  
بجز بود و نیست هر چند که  
بنا بر میل اگر باستان سرایت  
نماند و نشانی که از غیرت تو  
مصاحبت نیست که فرمود و ندانم  
حدیث و حدیث قیامت که گفت  
اما که خاک را بنظر نمی آید  
ما بر من در شده و فرمود  
نمود و ای که در یک با بجا  
جنگ است و دولت است و خلوت  
بر در میان عشق یک یک بلیغ کوی  
اما که تصدعالی تو می شنود  
از دانه و خلوت ندانم و ندانم

صبا لطیف که آن غزل غزل

شب یک به چو کز این غزل  
است این و کتی تغییر شد و خلوت  
چندین بود که شمع و باز سق  
خال مشکین که بر آن کرم  
هر چه هست را قامت از این  
آه که در شود و از تو آن قلب  
از کران تا کران که خلوت ولی  
نغمش درین وصل این و خلوت  
که باید هم شدن و می دانم  
ای که بتقریر و بیان مری  
هر وقت خوش که دست و پا  
از دست و پا که شمع و باز  
درین شب می آید که شمع و باز  
عیب ندانم که از این و خلوت  
ای نازنین پس تو چه در شب  
شنیده و نام نمی شنود که  
حقید در رسد و می است و خلوت  
دانی که جنگ و خود چه  
تو دوستی که شمع و باز  
در میان به بستند و خلوت  
حسرت عالم شود و خلوت که  
نقد از او و ای که عیاری که  
عجب می جوید که شمع و باز  
شبان و ای این که می شنود

که سر کوه و بیان تو داده مار  
که باشد حال اسب با این اسب  
با دوستان و با دوستان  
کایه بکوه و سر و صندل  
شیراز که شمع و باز  
و در شرف تو به پای کس که  
کیمیاست که در صحبت در وقت  
از آن با بد فرصت در وقت  
گفت ملاطفت و عشق و خلوت  
صد که در ساحری که می آید  
اما تو ندانم که خیر و سلامت  
کس را تو فست که شمع و باز  
تا در میان و خسته که در  
از کوه بر دانی که کس که  
که کس و کس که شمع و باز  
کت خون و حال ترا شمع و باز  
فراق و این که شمع و باز  
که می حرم علی به زوال و خلوت  
سپاهان خورید و کس که  
پایه و سر و دهم و کس که  
که در خانه و سر و دهم و کس که  
رنده و کس که شمع و باز  
تا همه صود و از این و خلوت  
نغمی که شمع و باز  
که در میان کس که شمع و باز

بیک ترک فک روز و دارنه کند  
 با بکس نشانی زان ایشان دیم  
 شاه و ترکان سخن مدعیان شنود  
 رسته تبسج اگر گشت سعد بنم  
 نه هر که چه برافروخت و بریانی  
 بس تخریب کردیم درین بر سر کاف  
 خوش است مجلس اگر یار یارین باشد  
 روز و وصل و دستارن یاد باد  
 راز خانه چنان ناکفته اند  
 یاری اندر کس نمی یارند زنده  
 عشق میوزم و امید کین فرین  
 ز من غایب شد اندر کوی جان  
 بر دای زاهر خود کین چشم تو  
 مرده و ایدل که مسیاقی می یار  
 از مروت بود و دوش کرش چنان  
 سن از بیگانگان هرگز نمانم  
 نقد بازار جهان بگردان ز جانا  
 و کربسید حرم تیغ برکش نماند  
 و بزم شد و خلعت باز می  
 دلبرایی همه آن نیست که عاشق شد  
 اگر شراب خوری جرعه فشان یک  
 بغرم تو بهر کجایم به سخا که کنم  
 سر جفا ظریف رخ فروخته ایم  
 حاشا که من بموسم کل نگذرد  
 روز عید است من امروز درین

دل حمید بد و در توجیه کارد کرد  
 یکس خردار و یار و نشان داد  
 شرمی از خطه خون ساوشان  
 دستم ز ساعدی سیمین توج  
 نه هر که آینه سازد کند بی  
 با و در کسان هر که در افاقه  
 ز من بوزم و دانش سخن باشد  
 یا و با دکان و زکاران یاد باد  
 ایدر نوع آن راز و اوان یاد باد  
 دوستی کی آخر آمد و دست اند  
 چون نهرای که در موج و جوشان  
 چه و دیگر یارب منزلی بود  
 رازین پرده نهانت ز نوا جان  
 که ز نفاس خشن می کسی و خا  
 پا و شاهی که به سایه کدلی داد  
 که با من هر چه کرد آن سخا کرد  
 اگر شمار نه پس این سود و دوان  
 و زانچه بادل که در دستان  
 بکش زارم و در شرع نماند  
 نخواه آنست که باشد غم قد کشا  
 از آن کین که نفعی رسد بغیر یک  
 سبار تو به شکن سر شد چادر کیم  
 خیر مقدم چه خبر یار که ده کلمه  
 سلف عشق نیز غم یار که گفتم  
 که دهم حاصل سی روز و در کیم

مقام اصلی که شرفیاست  
 دیدن چشم دل که تو در  
 قدح سیر و ادب که ز کس نیست  
 در شب قدر و صبحی که در نیم  
 تو نمیک چو کدیان سطره مری  
 خوش بود که محاکمه بچر باید بینا  
 سن فلین سلیمان بیچ نیست غم  
 اگر چه یاران فارغند از یاد ما  
 ما و شعبان نه از دست کجاست  
 آب جیون تیر بکوشد ز خضر کجاست  
 سلمان بر دلتی دلی بود  
 بر سر تربت ما چون تیر تیر  
 در نماز خم بر روی تو ما یاد  
 خبر طبل این باغ سپر سید برن  
 سحر طبل حکایت با صبا کرد  
 که بود عسکر عینی نه رسم دیگر  
 بهر کجی که کرد از کس در نیست  
 مجمع خوبی و لطافت هلا چوین  
 فکر طبل همه آنست که کل شد ایبا  
 مقام من و منی خیر و منی شفیق  
 با منی که است و منزل بس دراز  
 سخن در دست بگویم غلیظه و دید  
 چنین قصه سراسر جوهر خوش است  
 اگر یک صبح و کلهای شب خرق  
 پیر میانه کس من که روش چوین

فداش خیر و دایم که هر که  
 جانب هیچ شمشاد و نه  
 ز کما سه سر کشید و هر که است  
 سرخوش میار و جامی که نماند  
 که خواج خود روش نهاده اند  
 تاسیه روی شود هر که در کس  
 که کاه و کاه و دستار برن  
 از من پشای ترا هزاران یاد باد  
 از نظر تاشب عید ز منان یاد باد  
 خون چکیا ز ساق کل یاد باد  
 که بادی کفنی هر شکلی بود  
 که زیارت که در لاج جان یاد باد  
 حالتی خفت که کربا بر نیا یاد  
 ناله می شنوم که نفسی می  
 که شش روی کل با جا کرد  
 سبزه از خدمت ندان کیم کرد  
 رخصتی سیکشک نمردم نادان کرد  
 لیکنش مهر و وفا نیست  
 کل در اندیشه که چون ماند  
 اگر تدم میر تو در زن خوین  
 دست با کوه و خرد و خرد  
 که می خورد حریفان و سر نماند  
 روم بر دهنه فوکل که هر که  
 با آن خسته طالع و خسته  
 لغت بر این کونان و بخت



رئالی از شکر دان مولانا بجای است و او اهل مال بنیدستان رفته و در گذر راه چند مشورت که از خاندان خسران

در سجد کجرات وفات یافته از قضا شکار دوست 

سرخس خم مشیت که برهنه جان بود
-------------------------------

افغان جان است تیرم که آن است
------------------------------

ای ساربان جان محل مرگش 

آما باز اندک ز غار از قدم بر آید
----------------------------------

حاجی ثمان در شیراز گشت دوزی میکرد و نامور و مندست
---

نامور و چنانچه بنجای آن ولایت در دکان دانشنه محبت میباشته اند این شعر از دست 

جامه لور از خم شرب بر آید
---------------------------

شیخ مصلاح الدین المتخلص سعدی الفصح المستکملین و المصالح الاخیرین و المقتدرین
--

ماه فرو رفت و آفتاب برآمد 

دیگر از دکان ارباب مکافات و کجاست
-----------------------------------

 و نیز غم فقیر از زمان ظهور کلام فارسی هر دوی کسی نیامده و که از فردوسی

طوسی قلمی داده میجویدی و این شیخ بزرگوار و منجب او سناوی تواند گرفت غرض آنچه از او صاف ظاهر می و باقی ایشان

لو سم آنچه از کمالات مصوری و معنوی او شرح و هم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت آب استام

میر سید علی شانی ایشان را مصلی هزار و پستان کنفی چیکه در هر قتی از فزون بخوری در کمال مهارت بوده و خلاصه این شعر را

عمری در این اندیشه بود که نظر بافتاب نهانه آید از کارهای مثل این مان برود بنهند ان تنگ کشته و نظریه بی تمیزی اهل این روزگار

و قتی بر بخورن چنین ناخوشتر کشته یانه تا که در تذکره و دیدم که جمعی از مدعیان نظم که از مجید مکر که احمد قنده درین مان به پستی

جمع ایشان هر دوی است سوال از حال سعدی و امامی هر دوی کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند به 

مقصود
-------

هرگز من سعدی با می برسم 

بعد از مطالعه شکر الهی بجا آوردم که زمان ما امر باین اشتباه نیست و برابر اب بهوش قیامت
--

این تحقیق پوشیده نهاده و باب خود صحیح فرموده و اند هر چند امامی را جناب صاحب رباعی بسیار اشعار است اما پیچ و دین

الوجود با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد و بلکه بغیر از سه نفری در عرصه مشارکت ایشان نباشد فقیر ز درین خصوص در وقت نوشتن

احاط شیخ فقهی که طرفه تر رسید فالی از لطفی خود در اینجا قوت نمود 

کی گفت امامی امامی هر دوی
---------------------------

سعدی فزون یافته میجوید
------------------------

درین با جرحیت می توان گفت 

شکر بود مجید مکر شکر
----------------------

گویند جناب ایشان در طریقه سلوک از مریدان شیخ شهاب
---

الدین سهروردیست دولت شاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ کعبه و دو سال عمر کرده و بعد از ده سالگی سی سال تحصیل علوم

در بلاد متعلقه پرداخته و سی سال بیاحت مشغول تحصیل معارف میگردد و سی سال دیگر در فراج شیراز در بقعه که در روضه

ارم برابر میزند منروی و مرجع افاضل بوده و بیایست که در آنده و آنچه از مریدان اهل علمه اند و بنده مت شیخ می آورند و بعد از مریدان

بعد از بیداری خدمت شیخ آمده و به کتب این شهر مستغرق و در حد و طای دار و

هر روز قی و قرابت می نمود

شهرت چه حاجت اظهار گویند در وقت سیاحت وارد تبریز گردید بعد از جستجوی حال خواهر همام معلوم شد که او در پستگاه در غایت صباحت و نهایت ملاحت و در محافضت آن از انحراف سستی تمام عمل می آورد و چنانکه او را به کام طاعت میرسد شیخ روز و عهده او به کام رفته در گوشه مخفی شد و بعد از زود و در خواهر و خواهر زاده آن نیز مرقع خود را در گوشه گذاشته به همام در آمد خواهر از او دیدن و از ناخوش آمده خواهر زاده در پشت سر نشاند از شیخ پرسید که از کجایی و در چه طریقی قدم فرمائی شیخ فرمود از خاک پاک شیراز و با بخود این مسازم گفت بجان امده شیرازی و در نیولایت از نسک بفرستی شیخ بدیه فرمودند بخلاف ولایت که در اینجا تیریزی از نسک کمتر است اتفاقا طاس بی بود خواهر گفت عجب است که شیراز این چون کون این طاس بنماید و شیخ فرمودند عجب ترا یک کون تیریزان چون بان این طاس فروخ افتاده خواهر با سرخ شرمناک او شیخ پرسید که از همام در شیراز شعری خوانند شیخ فرمود بی و این متعلق غزل خواهر همام را خواند و در

و میان من و لاله همام است بخت

ایرانی این محاد است نیست شیخ فرمود بی خواهر دست شیخ را بوسه داده و خواهر زاده و از تبریزی و سوس شیخ مشرف ساخته اتفاقا بچانه خواهر فرستند و چند پی در خدمت او بودند باینکه گفت مع غرض دیوان ایشان که در نظر رسیده و اگر چه کجایش داشت که مجموع کتاب ایشان نوشته شود لیکن چند جایی که از هر یک تعداد و غزلیات و غنویات و رباعیات و هزلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و مضاحتی بالا کلام داشت بکارش آن زیب بخش این رساله گردیده و از کلمات شمرده و بپایا اگر در این رساله از غنویات چیزی نوشته نشده و اما این بکلام از کلمات نوشته میشود و از حکمی پرسیده که نیک بخت کیست و بد بخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و گشت و بد بخت آنکه مرد و دشت و غمزه کلمات حکمت آفرینش موقوف بمطالعه کسان است غرض ظهور شیخ در زمان سواد تا بیک است و باین سبب تعهدی بکفایت سیکرده و هم در شیراز در غمزه

بجایم باقی رفته در بقعه خود مدفون و در بارش روزی شد این بشعار از دست رحمة الله علیه

عبد علی بن محمد زشتی	اگر سواد عین با زبان سین را	در بختی که خودی با بقی ناز	توسیح و به کس بین بر کونین
کلام باغ دیدار وستان	کسی بخت نگویید بیستان	اگر تو روی بهم در کجی ناز	طبع دار که بوی خوشستان
سجده خار و بیج و بار	که بر و بجز فراخت وادی بار	گرت هزار بدیع جمال پیش آید	ببین و گذر و ظاهر و بیچک سپار
کمال هر کس باش بخند خوش	نه پای بندی که غمش کربانی	گرت سلام کند دام می زند صبا	و گرنه از کند کیسه سیر و طرار
و عمار و باغ و عمارت کن	که غریب قوی ز شوی جزوین	طریق مصلحت است بخلاق و	بکوش عشق مازق بنیاد این کدما
چو دید و دیده و در بخت و ناز	نه دامن و شکسته دید و ناز	پایه مرد کند سواریت و	چو افتاده باید و دیده ناز

دیده در دل هر کس که می شناسد  
بس کردید و بگردید و بگردید  
دقی با لاکر قتی تا بلوغ  
آنچه دیدی برقرار خود نماند  
کل نخواست چیدنی مشک با غدا  
نام نیکو که ماند ز آدومه  
خیز غنیمت شمار خیز با بدین  
یار بآن دیت یار برک حسن  
وقت آن آمد که خاک مردود  
ریح رخسارست یا بوی شبت  
ای پادشاه وقت چو قشع آید  
و نیاز نیست عشوه کرد و نیاز نیست  
استی که انیمه فرزند او دوست  
بحسرت دزیرین غنای کل  
بس نامور که زیرین غنای کل  
خبر می کن اهلان و غنیمت شمار  
ترحم دقتی یا ذالمعالی  
جرت غنای من فکر که گام سلیمان  
شیر بر دیو ز دست و دود و دود  
ز چهره دست تمام گام غافل  
اول و قدر تمام ایزد و دان  
ماه فرو ماند از جلال محمد  
سعدی اگر عاشقی کنی در جوانی  
آقا شب چو شنیدی صبح  
مگر تو فارغی از حال و دستان

آری یک نشیمن که شد سرور  
دل بدیدار و بدید و بدید  
سر و بالائی تنه ی سین غدا  
و آنچه می چشم ماند برقرار  
و نه چید خود فرور برقرار  
برگز و ماند سوزی ز رخسار  
ناله سوز و غم و غم و غم  
یار بآن دیت یار برک حسن  
بادرغوب آب حیوان در دوزخ  
خاک شیرازست یا مشک ختن  
تو نیز با کلامی محبت برابری  
بایچه کس بر سر بر عهد شود  
دیگر چه چشم داری از دهر و داری  
صبا را آتش کس کل و غدا  
کرمه شیشی ی زمین کیشانی  
ز آن شیر که باک برآید غافل  
و دقتی یا ذالمعالی  
سل الجحیر غنی ما جرنی  
و آن جرت سواد عشقی و غدا  
اجتی بخورنی که آتش غدا  
صانع پروردگار حق توان  
سر زوید با عتدال محمد  
عشق محمد بر است و آل محمد  
سرخ سلیمان چه خبر از صبا  
فروخت از تو میر غنیمت و داد

اگر طراش شودی مانگی و فرمان  
اگر دقتی نصف بودی در جرم  
بخیلین نام و نام آور شدی  
میر و دین و شخص و شکل و زین  
این همه چیست چون می گذری  
با دین بد باش و با نیکان کور  
وقت بیادست خیز تا به تار و پود  
در حسن کس دید چه شد نگار  
پاره کرد و اند زنجاری حساب  
ای نفس اگر بدید و خنجر بگری  
اگر چرخ نوبت بد رقص میزند  
آهسته رو که بر سر بسیار مردم  
پس زمرک جنان کل نام  
هرگز نسل نسیوز و این غنا  
زند داشت نام فرخ و شیر و بلبل  
های بر بدمه غان و آن شرف  
الایا عس الظرفین سکر  
سل المصانع که با شیمی افکند  
اگر چه در و باد نام اسید بگر فتم  
فراق نام سعدی عجب کرد و نکند  
جا و زلفه میکند شکو ازنی  
و عده و دیدار هر کس نیست  
ای نفس خسترم با و صبا  
بر سر خسترم است نه و آن غن  
کسی ملامت و حسن کند نهاد

اگر قبل کنی شبه و نیم و نیم  
سال دیگر خنص بودی شیر خور  
خار و سر میدان و سر و کار  
خاک خوابش و خاکش غدا  
تخت و تخت و دهر و دهر و دهر  
جای کل کل باش و جانی غدا  
بکیه بر آید غنیمت او کرد و سبا  
در حسن کس دید چه شد نگار  
صاحبم بر بوسف کل چرخ  
وزر میستی اختیار کنی بر تو بگری  
نوبت بد کنی و کداری کل  
این جرم خاک که تو امر و زبری  
پس نکل در چرخ میل و غدا  
خدا شمس هم بر این نش نشانی  
اگر چه بسی گذشت که تو شیر و غدا  
که استخوان خورد و جان و ناله  
سل السهر و غنیمت و غدا  
تو قدر آید چه دانی که در کس و غدا  
مضی الزمان قلبی قبول انگ آتی  
و آن شکوت الی اطرش و غدا  
برک تر از چوب خشک و غدا  
لیله الاسری شب و صبح  
از بریار آمد و مر حساب  
یا سخی مسیر و دانه رضا  
حبیب من کندید و دست و غدا

اگر شمع بی دست سرج شکست  
 ز کشت و ریج بر باطل خطا  
 میر تم آید شکایت از تو بکن  
 شتافی و صورتی از محکمه  
 یک بادشاه چشم خورده  
 سلطان که چشم کمر در بر کشت  
 همه و سده کس سر و خطا  
 در دایه تشنگان مرده  
 سخی خویش به سکا می آید  
 حرار ساید مرغان چمن  
 که چو نور کدما حیرت  
 ستان زده کوی نشو  
 کفیم که عشق ز تصویر می دهم  
 عطر امیداراید خوردش چمن  
 مردان گوید سعدی چه کردند  
 بیا که دست صحت و دود شای  
 فراب مردان همه ز شست  
 حای از قدم نور یک سعدی  
 دلی که عاشق صابر و کرم  
 پس بر کس که در دست او  
 هم کجا تو خور و طی می  
 مصعب تو تمام نادر و کرم  
 بیانی آن که هیچ دارد و حرد  
 هر دویت اینک پیش کار و  
 را که دوستی ما هستیم

روانه که طاعت گمی ز بخارا  
 خطا و که رسید به بی  
 درو حنا میسر ماضی  
 اگر تو یکس از بی طاقت  
 اند می در بر داس  
 حکمش سد و یکس جانی  
 چه در کج جوی سر و صحرای  
 از قند کوه میسر و داک  
 که دوست دشمن طریقی  
 که هم دار شما در صفا  
 دلزاری و دوستان دوست  
 شهابی چمن به وقت حیات  
 هر در شوق شیر و صحرای  
 و عجب آن وقت سیر که می  
 س کالی راست میداد که  
 شد و آنکه گویم با چه رفت  
 فریاد و صد بار دل از  
 بر سر زاده می جویت  
 در عشق انصوری مژده  
 او بر کس که بکشتاش  
 سکا پات که آنهم عظیم  
 گمان برده که سعدی ز  
 او که اکوی که سلطان  
 کرشمی دست شماران  
 وفا و عهد ما همان

توان درخت کلی کا عدل  
 پیش از رسم شکست به  
 لغت شیرین گزینش نشی  
 ایست و تسمار صلت و  
 چو رسته حای سپردم که  
 دیده و فایده نیست که  
 گوید که سعدی چمن  
 صد مرده و شش کج فای  
 چشم سحر که در حال  
 که چه تو میسر و ما  
 ای سر و روان مجلس  
 که مر لقی دارم بر حال  
 یک کفی هیچ مشکل چینی  
 قادی هر چه بخواهی  
 سخا حرم از کم که حال  
 سج روی شاید طوافی  
 سکی کیا ای که در و  
 خواهی که در حیات  
 چشم رفته از که میسر  
 شت خونی که اند که  
 که شکستن پان مرکز  
 آرا که حای میت همه  
 مثل به کال چه سر  
 سلیمانست کوئی در  
 وفا کردیم اما عدد

شکست روقی سر و دله  
 اند اند تو خوروش کشت  
 مدحالش شمع کسد سکو  
 حیدر که رسید و رشت  
 آستاد چشم دادن بر  
 در و میچه نو فایده  
 میکیم و عدارس کون  
 اش که کی دوست باید  
 عزم جلیش به ل شود  
 که چه تو عی و افسوس  
 به طلفت و آفتاب  
 شد که کدر افتد کبر و  
 که امید وصل باشد  
 را که که شمشیر بر  
 تا شتم همه عالم که  
 کما حرم که اردست  
 ارادش که در و  
 یکبار که که کشته  
 سبکه اسپر اند خیم  
 که کسی که بر دامن  
 همور و دیده مدیریت  
 درویش هر که که  
 طعل دادان و مار  
 که براد صبا حکمت  
 بر و سعدی کاین

بستی که دین پرست  
برق بی بخت باد بهار کجاست  
دل هر که صید کردی کشد ز کشت  
گر کند میل بخوان لایع کن  
سر است درین دوزخ نشسته  
کس این کند که دل از بار خویش نهد  
ایافته سالار چنین چه چاره  
برون نمی رود از خانه کی شایر  
غالب است که مرغی جلدی نماید  
خاک را که بران میکند سکنی  
این خیزد و ملست ایام آدمی  
یادش نشینم غم به سر گذارد  
از او دیدن انغم نباشد  
من اول روزم که این عهد  
جانبان جانم فدای تو باد  
هر از دست غیز که کشند  
دیدار غایب دانی چه دانی  
مرغ موقوف که با خفا از گرفت  
شب ناشنان بیدل چه بیدار  
نقش سیرینم که از دل برود  
کس ندانم که درین شهر که خفا  
هر که شیرینی خود شد شریک  
بچشم نیک فکر کردم ترا هر  
با دوان که بر من می نمود  
شاد بخواند شمع برافروزد

ز وقت خجسته که در آن جوان است  
حق مجنون نماند خدای کی  
نه واکر صید دارد که را شود  
اگر کلاه است که شهر شایر  
تا سخت لبه نمید بر روی کجاست  
اگر کسی که دل از سنگ سخت تر بود  
است که در کوه و در بارستان  
که پیش خنده بود که صوفی است  
آبجای نرود بی بر دشت  
که غم نیست و جلست تو در دست  
سرفاک و دیوان کبر چارود  
اگر کسی کند که دلش از برون  
که در خلیت به از نام نباشد  
که با من سبکی حکم نباشد  
بخت از دستان نیاید  
سعدی از دست خویش نماند  
اگر که در میان بر شنبه بار  
اگر شکش نبی جای گرمی نرود  
توبیا که اول شب در صبح  
آهنگان جای گرفت است که  
اگر کسی که شنبه باده و غل برود  
یا مکتب پر چند و یا عمل بر شود  
چرا چو چشم با فدا و دانه  
حسن عدم کند که در غم باغی  
غیر باغی و عود و بوزن کل

در دست در دشت که بر چرخ  
با همه جرم امید با غم  
خوب رویان خفا چشمه و فاک  
در غم بکشد در جسم نمی آید  
هر کس سر سودای دارد و دشت  
کس این کند که زیار و یار کرد  
دو دوست قدر نماند بهر  
ای درخت کل نماند بران نیست  
شرف مرد جو دست و در کجاست  
سبب سار سار مبر خاک دارد  
ای دوست برخیز و در چرخ  
اگر خدای نباشد زنده و خوشد  
من از دست تو عالم نماند  
که دانستم که هرگز نشانی  
آخرین خدای بر دیر  
سرغان نفس الهی باشد و زنی  
بسیار ز بونیا بر خوش رو دارد  
در سوخته پنهان توانی نشستن  
شب است اگر تو نام که منم که ز کت  
ولی از سنگ بایده بر زده  
بچند سال نشاید گرفت کلی را  
برک و دختان سبز و نظر شایر  
بر شب اندیشه بکنم و رای دگر  
پس ندانم که آن باد مشک  
مقلب در درون جانم

مرد و نرشدش نباشد شیرین است  
که درم باس استانش است  
صید پای بندد در دانه  
که نسل بجای آدم فرزند شایر  
من ندیده و فراموش دوست  
کند هر آن که روزگار بر کرد  
که بدلی هر بند و باز بویستند  
که سر و با جمیع چیز نماند  
هر کس این هر دوزخ و دشت  
کاین آب چشمه آید و در صبار  
شادی کن که بر توین با هر  
شفاعت به غم نماند  
ولی چون تو دالم نباشد  
پرسی را با منی آدم نباشد  
که تو پرورد و ماری که تو نماند  
کان مرغ ندانم که گرفتار باشد  
در دوش که با دشت بخششی باشد  
با چرخ گفتیم و حکایت بدلت  
کجا زدی که هر که اسیر باشد  
که شکل کند آن شک که محل  
که خسران ملاحت بکشد کرد  
هر دو تنی و فرقت معرفت کرد  
کس از دست تو فر و دانه  
بنگام نوبت حیرت انجمن  
چرخ دار و از شهبان



دست مجنون و دامن لیلی  
 دامن زن کو دو نوبت از شربت  
 اشب کرد بوقت فیض اندر کبریا  
 اشب که چشمش خیره است بیا  
 لبها ز لب چو چشمش خورشید لیلی  
 نماند دوش بر دوش قیسان  
 یک دنیا زار و زنی بی پیشانی  
 ای بیگانه بر که خیر میری بدو  
 گرم باز آمدی مجوس بی شکم  
 گرا و سرخ کشتا که خاکش کشتیم  
 بوقت منع قیامت که سرخ را کوه  
 نه تو گفته که سعدی بنده شد با  
 سعدی که از غمر باقبال بدگانه  
 ای باد بهار غم برین بوی  
 ای محب از جوان چه پرس  
 بنی نرسی در دور کی دوستان  
 هزار جبهه که هم که سرش می کشم  
 سطر بر بکوان رسمی است سحر  
 تو که کو که میل خاطر نیست  
 دلم از محبت شیراز بجای گرفت  
 دگر کس که تقیم بجای تو دیم  
 تو بعد از کزین در بلا مستعد  
 چون نفس گرفت و مهر چوین  
 سعدی بر دگر کاران فرستید  
 تو هیچ نمیدانی که عاقبتی

روی محمود و خاک پای لایزال  
 که دو ششم قدر بود و امده فزاید  
 عشاق پس بخت و هنوز که کمال  
 بیدار باش تا نزد عمر فرید  
 بر پشتش بنام سپیده خورشید  
 که شنیده اند چون خفت از غش  
 سجده کای ز در بود و سجده و کمال  
 یالیت که بجای تو من بودی ملول  
 که از غم زار بودی خار و پادشاه  
 هزارش صید پیش آید بخونجی کباب  
 بخت که تو خیرم بختی تو شام  
 اینجا کبابی مراد تو شمشیر  
 کجوشه بخت که تا حکم شنیدیم  
 در پای لطافت تو سیرم  
 من تو نمیکشم که پیرم  
 چگونه شب به جو میرند و صبح  
 خود بر سر پیش میترم که بخوشم  
 نه این بدعت من آوردم عالم  
 من این دعوی نمی دارم مسلم  
 وقت آنست که پرستی خیر از غلبه  
 است و الله تو را روشن کن و یقین  
 دلم اینجا هست به تا اسلا سیم  
 باز نشن غبار غمت لاکس  
 بر این نمی توان کرد و الا در ملک  
 سر بر پیش سوزان نشاندی و شتی

سبک تر شرب و فزنده متذکر  
 نه ایست این یک آموختی ناد  
 ستان یار و زخم کبوی سبکبار  
 تا نشنوی ز مسجد آدینه یکبار  
 کی راست حضرت بر بنا کوش  
 رفیق و غمشوی فراموش  
 تا چه خواهد کرد با من و لکن  
 مرا عاشقی دوست را مشغولی  
 ای باد هر کای که کن شب و روز  
 در نفس که بهر دم داند تو بی  
 حدیث رو فقه گویم کل شیخ  
 فراتوان خود را زین خاک شنید  
 غم خورم از خرق یار کس  
 چون سیکه زری بکاک شیراز  
 به کس بی دامن تربیت از کمال  
 من آن هم که حلال از حرام نشد  
 رفیق محسبان و یار هم  
 تو که دعوی کنی پرستری  
 حدیث عشق را کوئی که نیست  
 بعد از حب وطن که چوین  
 بوی پیرس کم کرده خوشم  
 دلم آنرا که لاک می بندی  
 گذار تا کجیم چون یار و یار  
 جفا آیدم از این لب شیرین  
 حجت حال ستان یار خوش

بستقالم آید بخت فیرور  
 توئی آفتاب عالم افروز  
 چون کوی حاج زخم چو کانی  
 یار و زار سوزی از یک غم و کوس  
 یکی با که سخا و هم آغوش  
 می آئی و میرد م من از پرش  
 دست او در دلم با خون من کشت  
 چه نسبت است کو بنید قاتل مقول  
 ازین خورشید خراکای بکون من  
 با من اسید و هم جان که کجی شمع  
 جلال در بختی و دلی سوزی شمع  
 و با ستان بافت زین شمع کشیم  
 لطافتی که ندارم کدام بار کس  
 کوس بلفان ز زمین اسیرم  
 باز میوشند و با آفتاب بکلام  
 شراب ابو حلال است آبی قیوم  
 همه کس دست میدارند و من  
 مصدق دامت و الله اعلم  
 کما اول زجا بود و آدم  
 سزای مرد منجی که من کز آدم  
 که گویم همه گویند ضلالت فیم  
 ریزی و بخت است نه نا کس  
 که رنگ ناله خیزد و زور و طعنه  
 باین سینه سفید که در دلم سیاه  
 که بخلان بر آه فریاد میری

ای کج نوشد ز دروخت کج  
چون نیک نشد دل مسکین می  
اگر نشیند دست بر کوه خوش  
تو فارغی توخت باز کج می  
همه چشم تیر و آس  
تا شاهان کوه دست  
حایت جان جان من مثل دار  
دی بل اگر بانی من بودم  
سرو قد میان آغوشی  
هرگز حسد نبروم بر نبی  
سرو لبستان اینده رفت  
مبارزان جهان قلب شکر کنند  
خوش بودی این کج برادر  
تا نقش می بندد فلک کن ندان  
من اگر جزا خدمت کج گناه  
بر تو را بیا و نیدم در خور  
کیمی دارم که کون در اند خور  
اندوست که عهد دوستی  
و آینه انوش شکر لب میدید  
آنگه بدید داری و دوست داد  
ای یار کسمایی بسی یار کند  
کو نیدم ز لپ آن سر بلند  
بر من ستم زمانه می بر سر  
سودی نهند تو خای هر دو  
ایک شکر نهد می نگاه و از دید

مرسم دست از جوی سید  
کس مرغ هم در کج نه بانی  
اگر شیرازی خاک مایوی  
آخوست هنوز و خوش نامه  
همه کوشیم تا چه فرامی  
تو درخت لبند بالاد  
اگر زربان بر می کج بر تان  
تو عشق کج داری بر می کج  
به که بقصد و سرور جی  
الا بیک دارد و دلبری  
هر روزش از کج بانی  
ترا چه شد کجی قند شکر  
عده باری می هم رضوی  
جوری دلم با کج خزند دلم  
تو اگر هزار چو من کجی  
تو بی پروا چنان خوشی  
مغلوب کند بکج شیراز  
میرفت و فن کج دلم  
سید و وزیر لب می نهند  
اگر عشق بیچاره و سیکوی  
با نکا و چو من یار و دار کند  
اگشت نای خای بودی  
است کم چنان دانه می بر سر  
اگر آتش تر خور باید و خوش  
بر دل نزدی عشق تو را و از دید

اگر فتنی ندارد و باروی  
دی بوی گل و سبیل و نالین  
و اکت استین چراغین  
هر روز و بار و دستان  
من دست تو خوشی کشم  
تجده کر بجان نهر و جان  
صوفی شود صافی تا که کند  
دست ز کج آن سپر دست  
شی و جمعی و کونید و زیانی  
نشدید نام که می بر سر  
اگر دست تشنه می کج روی  
دیاری نای بر سر می کنی  
عشق در ناله بودی کج روی  
اگر حیات بخشی کج مر فانی  
اگر بیست و نام که کشای تو  
کس کوی که با کج عشق کرد  
اگر خور خورم که بر نازد  
سیکف که بعد ازین بخورم  
می گفت چنان که قید است  
روزی کجی که کس چو تو  
تو دوست کو دشمن و کج  
نیاید و نه بدی و نه شند  
احوال درون خانه توان گفت  
کا و از من تو خور و تر و دشمن  
تفسیر ز دل بود کند و از دید

تو در میان کجا چون کج  
خوش بودی که کج و نالین  
رسم بود کج روی و نالین  
مخروج می کند دل مسکین  
تا تو در میان خون نالین  
مختر است مبارک کج بانی  
بسیار سفر باید تا نهند  
اگر نیر و مراد آسمان کج  
از دم زنده ناله خرابی  
یا سرور با جان هرگز  
خدا و دنان فضل خور  
بازار خویش و آتش تیر  
در ناله بودی کج روی  
سر نهد کج خدمت کج  
هر جانب تو کج و توان  
اگر عیب اند کج و چو  
اگر خور چه سود دار و کج  
خداست که بعد ازین  
لب جان بب آینه کج  
اگر روزی بادی کج  
اگر دشمن خوش زین  
من خود زوم کج  
خود بر در آستانه کج  
خرازم از تو در زردار کج  
آه از دل و صد هزار از دید

بجاش که مرد منم دینم  
 بخواجد اگر داری و گریزی  
 خانی چشم و دل منی داشت  
 دست بر لب لبیب شکست  
 مردی نه خوی بد و دشت  
 یک در قلعی بر بوس کند  
 اینقدر بر که در برت کرم  
 لب لب بر نهاد و کام چاکم  
 عاقبت منم حکم سیرین کرد  
 گفت هیات خون خود خوردم  
 درمی چند ریخت در ششش  
 آن شیدی که در با و شال  
 با جوانی چو بخت سپین  
 نقره اندوده بر در شعل  
 همه شب روی کرده بر دیوار  
 مهر ریخت خود بر آغوشی  
 تا بسج از شراب نکرست  
 عاقبت در دول جهان برید  
 تا آخر نمده پروردی  
 که توانی اگر لغزایی  
 منم آسوده ام نه خورند  
 از بسازی برینج وخت در  
 استعانت که بد خدایان برد  
 ای بند با چو چاره ندید  
 ای بادی در دود و جش کرد

ای کشتن جانغزاش نشیند  
 دانی چه بود جماع با نازی  
 خاطر اندر کند موئی و شبت  
 چند نوبت گرفت شفا و د  
 سخن از نازانه گفتی و شست  
 من غلام توام جای بسیار  
 چنین با بی لبست تیرم  
 چون دو مغز اندون یک با بد  
 در کنارش گرفت دور کردن  
 این چه نالی است و نامری  
 سخت باز و نذر توان کشش  
 بود مردی بخیل ناهال  
 عقد بنش بسبندی کاین  
 غنیمت بخت کند و فعل  
 تا نبایست دیدنش دیار  
 ز مهر خندان بر زیر لب گفتی  
 دست لا حول برزدی بر تو  
 منش نکرست بستخوان برید  
 مهربانی و مردی کردی  
 ایچ از بند غصه کجاستی  
 رحمت ما و خوشین چند  
 این زندان شایع بخت مهر  
 صفتی مرد و زن شفیق آورد  
 بحر اندیشه را کنار زدند  
 میل در سر مردان عاجز کرد

آبیدل بتیوار کردید می  
 اندر کجی بخسوفی نبشینی  
 چند روزش معی در بر شد  
 خواست تا اندون شلوارش  
 گفت من تن یک دندیم  
 گفت راضی شدم با این تن  
 این بخت و امر حاصل شد  
 دست در کردن آورید بدقت  
 صبر غلوب عشق غالب شد  
 دل رنگ رفته بود کجا آتو  
 خانه تسلیم کرد شمشیر  
 دخترش دمی بدو بخت  
 شب اول که شرد و عشرت بود  
 پرده زده کار بر سر دشت  
 بار ما و عروس جان خراس  
 ملک الموت از قیاسی تو به  
 مدتی صبر در محرابه کرد  
 با پرزن نو، قصه خویش  
 سر گفتت بهای دواز  
 زن و مرد از برای آن باشند  
 سر بر آرد و گفت سپهر کن  
 چون جوان این سخن شنید  
 ایکن از بیج برگرفت  
 خواهرش را در آید بست  
 روی در روی دوست در کرد

بر که به عاشقان بخندید می  
 رنگ کن که نهر که خجاسی  
 ناشی خلقی میسر شد  
 در بر و تیرا مسوفا ر شش  
 روی ازاده بر زمین نسیم  
 اندر حجت جان سر و دل  
 تن در آغوش داد و دل شد  
 جان جهان بلب ریل و شوق  
 تا بسته درفش غایب شد  
 خیره نتوان گذشت بار آتو  
 گفت تا بسج مسیر و یکوب  
 که هر چند جامه نیکو دشت  
 عرق و عود کرد و مشک اندود  
 که روزی بی صابر دشت  
 دست بر آتش زدنی کردی  
 عطر جم کو برن تو دست منه  
 عمر ضایع از آن مشاهده کرد  
 کای مصالح شاس خیر اندیش  
 نتوانم بشرح گفتس بار  
 که دل آید و هجران باشند  
 جان با بسجی دواز کن  
 تخر با بد و بی تدبیر  
 هر چه گفتند هیچ در کورت  
 هواز و برگرفت و در ویست  
 ناف در ناف و دست در دانه

بعد از آن باز در شب پست  
عمر ز نیر شرمتی در داد  
تا بدانت خوابگاهش را  
نوبه غی که بود شاکر دست  
عدا از آن کنیز کش پر خفت  
حش و پیوند هر که آفتابخت  
همه همسایان بد بستند  
از دل خاک را در و درخت  
گفت کابین ملک مال چنین  
آب در دیدگان کبر نهید  
گفت لی فی سخن کوباسن  
هر چه داده درین مهر و زینت  
گفت هر که من این جهان کنم  
جب که با هر یک اتفاق افتاد  
رحیف از قرین بد زینا  
هر یک با سر و قامتی بینی  
دو منظوم و وافق روی و دم  
رفیق و حجه و کرمه و کوی  
گر این صفت نیکداری هر عمر  
عروسان متعجبی بشمارند  
حجاب نام و تنگ از تن بر دار  
وصال و دستن سخت و دیار  
طریقت حای از سعدی تا پیروز  
هردی که هیچ جا نذر باقی  
این کی رفته زیر پای و به

بد شلوار عصمت کست  
خانه ز نیرت خانه نباد  
خانه معلوم کرد و در آتش را  
برد و نید به چنان کردش  
کار او را بعد روح بساخت  
هر را در قفا در و انداخت  
نمی منکر نمی توانستند  
در دکان به بست و در رفت  
همه پاکت حلال کردم خیز  
خویش را در میان شادی  
یا تو باشی درین سراسر این  
از جهای نوبه جاک زینت  
خفت شیرین خود را بکنم  
عاقبت صلاح بر طلاق افتاد  
و قاربا عذاب النار  
چشم در وی کن خود درست  
چه خوش باشند هم انو و به  
نصیرا با هم و در خانه و دم  
نه و بیارت زیان باینده دم  
عربسی را بدست آوردیم  
که محرم کون پوشانده محرم  
حدیث و تمنا بیا دست پرچم  
رو این است اسمی برادر چنانم  
بهتر ز خانه که در و بهیج فریت  
وان کرد و نه میر بدست باب

مادرش با نصیب هم گذشت  
دایه را نیز از سر یاری  
سبب آید شمع آستینا برود  
عاقبت رام چون ستودش کرد  
پاره دوع ریخت و شکش  
بوق رویین در آن قبله نهاد  
اشمایان و دوستان فتنه  
کیسه ای قبله حاضر کرد  
یار در ماندگان شینا بر  
گفت یا سیدی دمو کاشی  
کا ندرین خانه از قربت خویش  
گر شبی تا حقن کعبه با سن  
با دران آمدند و انبازان  
اکل رویش تباکی بگفت  
از با بر کسی دم گرفت  
چون نه کوفت در می شکواریش  
هر آنچه از او دایره میا  
مقدم در موخر برده تا ناف  
من این پاکیزه رویان تیارم  
که اگر بگردن کنی شلوارش از پا  
اگر محکم به بندی عقد شکواری  
هر از پشت آدم زانو جا  
صاحب کمال را چه نم از غفلت  
حرص فسر زند آدم نادان  
دو شوم مرغی نصیح می نالید

هر دو پایش بر سمان افتاد  
عربانی نمود و غم خورای  
نیم شمعش در میان با برود  
کیر در کون چون بودش کرد  
تا ناید ز دگر آن شکش  
همچو شمشیر قتل در بغداد  
حال پیش بد زینت گفتند  
پیش داماد بصلوات آورد  
ساقی دیر سر نکند بر بر  
چه کنه کرده ام فربای  
کس نازد دست خرم در وین  
دیو شصوت بگیرد و دهن  
هر کس از کشته بر او نازان  
سیخو امید وزیر لب میخت  
که نازد شریعت ز درخت  
بی گناهت کسی نخواهد گشت  
هر آنچه این را بود این سلم  
و گر باین موخترا ن مقدم  
اگر تو من شوندم خلق عالم  
تو نیداری که خروار است شغفم  
هنوزت عقد صحبت بگفتم  
رو در برشت فرزندان آدم  
چون ماه سپهر که دل از غمت  
مثل سر چاهست در میان  
عقل و صبرم بر بود وقت و

بی از دوستان مخلص  
 گفتم این شر را و میت نیت  
 دوست از کجا کنی محرم  
 بعد از بهر تو سرگشته و روان باز  
 زبان بریده بکنی خسته خیم  
 این مدعیان در طلبش خبرند  
 کار درویش مستمند برآرد  
 بد و گفتم که مشکلی با عیسوی  
 کمال شنیدن در من اثر کرد  
 یکی پنجه رفت و در خوابی  
 وان در کعبه بجهان همی  
 هر که مزروع خود بخورد و خور  
 که فردا چوبیک اجل در رسد  
 چه سالی از تو زاری طلب که  
 بر کل سرخ از غم او فادای  
 چه در بسته باشد چه دای کسی  
 بدیش ، بلکه برآور نفس  
 که صا جلدی روزی بر جفت  
 بار آورده کج میسر نیست و  
 ختم تنی که حاصل عمر غمزد  
 به دست که چه عزیز است آنکه  
 کس با موخت علم تیر ازین  
 برید و شکسته ز تاشای باغ  
 در بنو بالمش کند به پر  
 آمد و من گفتند باشد

که او از من شنید کبرش  
 مرغ بپسج خوان و مرغش  
 تو که باد شمنان نفرداری  
 حذر از هاف نباشد که تو در پیش  
 بیار کسی که نباشد زبانش نازیک  
 کار که خبر شد خبرش بازیناید  
 که ترانیز کار با باشد  
 که از بوی دلا و نر توستم  
 و که نه من همان خاکم که ستم  
 که این چرزه دریا بے  
 دین عمارت مبر بر کسی  
 وقت خرمن خوشه باید چید  
 بحکم ضرورت زبان کشتی  
 به و که ز ستم خود بدین  
 بهو عرق بر عذار شاخه غنچه  
 که جهر فریبش است یا سپید  
 از این پیش من کن که گویند کس  
 کند در حق درویشان غالی  
 مرزانی که هفت جان بزرگ کرد  
 باد و ستان بخورد و بشن کرد  
 که دوست نیز بگوید بدین  
 که مرا عاقبت نشان نکرد  
 بی کل و فرین مبر ارد داغ  
 خواب توان که چه جزیر  
 عیب و هنرش نهفته باشد

گفت با در یک شتم که ترا  
 ای کرمی که از خزانه غیب  
 او بر باد و مه و خورشید و فلک  
 کرم من و لطف خداوند کار  
 این مرغ سوختن ز پر دانه میاز  
 آتوایی در و کس فخرش  
 کل خوش بوی در حمام رود  
 یکتا من کل چایند بودم  
 مردم از سر میرود نفسی  
 هر که آمد عمارتی نوساخت  
 بر یک عیشی که خوش ترست  
 اکنون که مکان گفتار هست  
 بر دزد کار سلامت شکستگان  
 اول روی پشت ماه جلای  
 زبان در ددان خردمندیت  
 من فی نال بخت را دیدم  
 غرض نقیض است که میاید  
 پر مهر کار باش که داد آستان  
 دانی که بر کین سیاهان نقش بود  
 پدر که جان غریز من جان بگیت  
 باید و فا خود بنود و در عالم  
 کوشش تواند که همه عروبا  
 در بنود و مهر بخواه پیش  
 دین شکم ای خمر بیج ج  
 در بسته گمان مبر که غالی

با یک مرغی چنین کند در پیش  
 کبر و رسا و طیفه خود داری  
 آتوایی کف آری بطنای  
 که بنده کرده است و شمسار  
 کان سوخته و جان شد و آواز  
 که درین راه خار با است  
 رسید از دست محبوبی بدم  
 ولیکن مدال با کل نشستم  
 چون که میکنم غنچه بسی  
 رفت منزل بدگری پر خست  
 کس بیار و ز پس قدش نیست  
 که ای برادر لطیف و خوشی  
 که خبر خواهی مردم با کج و داند  
 لب لب گویند بر بشا بر قصبان  
 کهید در کج صاحب سهر  
 انکو کوی که دیر کوی چه غم  
 که هستی را غمی بیم تقالی  
 فردوس جای مردم پر پر کرد  
 دل در جهان مبدک با کس نکرد  
 یکی نصیحت من گوشه را جان  
 یا کمر کس درین زمانه نکرد  
 نشتود آواز و فحک و فی  
 دست توان کرد و در پیش  
 صبر ندارد که بسازد بیج  
 شاید که لنگ خسته باشد

سر چشمه شاید گرفتن بمیل  
عاقبت کرک زانو و کرک شود  
دیدم که بسی آب ز چشمه خرو  
ابلی کور در روشن شمع کافور  
بنیم صغیه که سلطان چشم بود  
سبا دان استخوان روزی سازند  
باید اندیش هم کوئی کن  
شعبا نگاه کار و جگرش  
صاحب دل عده که ز خفا  
گفت آن کجیم جوش بر روی  
گفت چشم تنگ دنیا دار  
او کو هرست که عدش آید  
در سر سر و زری نهضت عجب  
و بر سر و دم عذر ما بسزیر  
تا بدین روز جهان تو ندیدیم  
بدانرا دست داری از غریب  
بازان که در لاف طبعش نیست  
میر پیرین و میر پیر این  
با فدا به بند تار سب  
که بمیر می و دهنمان بخور  
خداوند خشنوده و دیکتر  
نه که رنگش از بکیر بهور  
اگر بر فغان نباشی شفیق  
و کر ما بدر خاک جوید کسی  
و لیکن خداوند بالا و پ

چو بر بند فکرت گرفتن بر بیل  
که چه با آدمی ز کرب شود  
چون بشیر که شتر و بار سب  
ز و بطنی کس شب روزه چنان  
زنده لشکر انش هنر مرغ بخت  
که و اندران حیران ماند  
و هنر سک بطور دوخته  
روان کوه سهند از وی نالید  
بسکت عهد و عهد اهل طوق  
این سعی میکند که برگرد خرق  
یا قناعت بر کند یا خاک کور  
و در قلم راه که کس شتری بود  
دوست نه بنید بخوان کی سب  
ای بسا آرزو که خاک شده  
این هم بر سر خاک تو که خاک بر  
که نیکان هر کجا هستند غریز  
در باغ لاله روید و در و در  
هر بطل و اما همان طاقان  
گرفت به ریاست کز خوری  
که محتاج دوستان باشی  
اگریم حلق بخش نوزش نهر  
نه عذر آوران را بر باد بجز  
بفرسک بکیر زار و قور فقیق  
پیر بیکان چشم کیر و می  
عجبیان در زرق برکت

کس نماید زیر سایه بوم  
و انی که چه گفت زال بر تم کد  
قرار گرفت زانو کان بخیر دل  
اگر ز باغ عیت ملک خدیو  
اگر روزی بدش بر فروغی  
تا دل دوستان بدست  
تندیدم کوه سهندی ببرزگی  
که از چکانی که کم در بودی  
کفتم میان عابد و عالم چو  
آن شنیدستی که وقتی جوی  
چون در سپهر طاقت و دلیری  
چشم باز دیش که بر کنده باز  
که باز غم زنده بر و دریم  
که شش آرزو که دپای شکر  
ملک فرموده نشان چین را  
شمسیر نیک را من چو کنگری  
میر طحال با سپر سیلقت  
اگر آب زنده سیکه بار  
مال جمع آرد و دشمن خاک  
بنام خداوند جان آفرین  
سر پادشاهان کروی و فزان  
و کز خشم کیر و کور زارشت  
و کز ترک خدمت کند لشکری  
و کز خویش را ضعی باشد خویش  
سرا و رسد کسب را نهی

در بهما از جهان شود معدوم  
دشمن نتوان حقیر و بچار شمر  
نه مبر در دل عاشق که از غلبه  
بر کور زده علان او درت  
زندان تنگ تر و زنجی بوی  
بوستان پدر فروخته به  
ر باغ اندازد و دست کرک  
چو دیدم عاقبت کرک تو بودی  
تا خیار کردی از ان می تو  
در بیانی به فیا و ز ستور  
اندیشه نیست که باز روی  
عجب نماید بر شتر در نظر  
جانه که فرستاد چاک شد  
دست کیتی بر روی تیغ لاکم  
که این بر دامن خرک نویسد  
انکس تربیت نشود ای کیم کس  
کای سپر طحال زن با جمال  
هرگز از شاخ سید بر نخوری  
تا درین کینه خاکدان باشی  
حکیم سخن بر زبان آفرین  
بدرگاه او بر زمین نیاز  
چو باز آمدی ماجرا درشت  
سود شاه که دگرش از روی  
چو یک کائنات بر اندر پیش  
که ملکش قدیم است و تو غنی

مستغنی از طاعتش نشد  
 نه دل و نه دلی و نه دلی  
 در آن قطر و نوئی بالا کند  
 محالست سعدی که در هماغه  
 شفیق الوری خواهد بود  
 اندام که این سخن گوید  
 خدا را بحق بنده فاجره  
 در انصای عالم بکشم بسی  
 چرا که شیراز خاک نشاد  
 در آن آید زنده بوستان  
 مرا که شوی بود زان قندوت  
 دلی نظم کردم بنام فلان  
 سر و گردن باز بدو شرف  
 گویش بر آستان برین  
 چنان سایه گسترده بر تالی  
 در ایام عدل تو ای شیراز  
 هم از بخت فرخنده فرجام  
 فرو نامد از لشکر چند کرم  
 غم نگردد مشرد ز کار تمام  
 در وقت بناید حق شاد باد  
 جان و جان بخت در وطن  
 که خاگردار در پیشش  
 باشد نیز دیکه دانایان  
 بهر پاسد و پیش و محال  
 آن توانی دل خلق لیرش

نه بر حرف و دجای بخت کس  
 که در غنچه در شاخ خیزد  
 و زین صورتی سر بالا کند  
 توان رفت جز در پی مصطفی  
 امام الهی صمد و یاقین  
 که بالاتری را پیش من گوید  
 که بر قول یان کنم خاتمه  
 سبزه دم ایام با هر کسی  
 ندیدم که رحمت بران مالک باد  
 تیدست رفتن بوی توان  
 سخنها می شیرین تر از قند  
 که باز گویند صاحبان  
 که سید بدوران نوشین  
 درام از تواضع سرش برین  
 که زالی نمیدانید از استی  
 غار و شکایت کس از درگاه  
 که تا هیچ سعدی و قیاس  
 همان که دست دعا سرم  
 وزانده بر دل غارت بهار  
 دل و دین و اقلیم آباد  
 بدولت جان و تبه بیر  
 نه در بندایش خوش باش  
 شبان خفته و لرز که گویند  
 که شاه از رعیت بود تاج دا  
 اگر یکی میسکینی بیخ خویش

قدیم که کوه را بنیکو پسند  
 زار آورد قطره سوسایم  
 و کرده بختم عدم در بر  
 کریم التبی یا حبیب التیم  
 تو اهل وجود آدمی انبخت  
 چه وقت پسندیده گویم ترا  
 اگر دعوتم رد کنی در قبول  
 قنع زهر کوشیده یا قنع  
 قولای مردان آن پاک بوم  
 بدل لغتم از مهر قند آوم  
 مرطوب زمین نوع خوابان  
 که سعدی که گوی طاغوت بر  
 سر سر فرازان و تاج و تاج  
 تواضع ز کردن فرازان گشت  
 همه وقت مردم ز جرز زان  
 بعد قومی بنیم آرام خلق  
 که تا بر فلک ماه و خورشید است  
 جانت بکام و فلک یار باد  
 که بر خاطر پادشاهان غمی  
 آنک که محشره نیک بخت  
 شنیدم که در وقت نزع دنیا  
 نیاساید اندر دیر تو کس  
 ملک سرفرو برده در بی خوش  
 رعیت چون خنجر و سلطان  
 فراخی دران برزد و کشور فوج

بجاک قضا در رحم نقش نبه  
 ز صلب آنگاه لطف داد کرم  
 و ز اینجا بعجز می محشر بر  
 نبی البر یا شفیع الامم  
 و که هر چه موجود شد فرقت  
 علیک الصلوة ای نبی الورا  
 من دوست دمان آل رسول  
 زهر خرمنی خوشه یا قنع  
 سپردم خاتم از شام مردم  
 بروستان از صفای سرم  
 سر حدت پادشاهان بنده  
 در ایام بوج بن سعد بود  
 بدوران عدلش بنام سحران  
 که اگر تواضع کند خودی است  
 بنالند از کره مشش آسمان  
 پس از تو دافتم سر سنجاق  
 درین وفقت ذکر جاوید  
 جهان آفرینت نکند ار باد  
 پریشان کند خاطر عالمی  
 خداوند تاج و خداوند تخت  
 بهر چه چنین گفت نوشین  
 چه آسایش خوش خواهی پس  
 که دار و بیاگ ستمیده کوش  
 درخت ای سپر باشد از پنج  
 که دل تنگ نبی رعیت ز شاه

مروت باشد بدی کسی  
بران باش تا هر چه نیت کنی  
چراغی که بسوزنی بر فروخت  
چه نوبت رسد ز جنان غرتش  
که از او چو صل شود ان تمام  
ریاست بدست کسانی نهاد  
سرگردانی بید بید برید  
چو مردانگی آید از بهر زمان  
تبه کردن آن مملکت غریب  
دو هم جنس دیر نید و قلم  
چو در دامن زهرم پاک و از نیک  
کش میرند تا ستود و در خاک  
که سست لعل بخشان گشت  
یکی آنکه بر خویش خود بیند پیش  
و بال است و ادن بر بخور خند  
نه هر کس سزاوار باشد بال  
تی پایی رفتن به از کفش تنگ  
سفر غیب باشد بر آن که خدا  
که دلی نشسته با خوش میر  
سرکاه و عصا زان دور که است  
جهان آفرین کند باری کند  
نشدیم که جشید فرخ شربت  
که رفتند عالم ببردی و زور  
عجب دارم از جواب آن گندل  
بخشید سر چشمهای قدیم

کز نیکوئی دیده بستی بسی  
نظر در صلاح عیت کنی  
بسی دیده باشی که سندی بخت  
ترحم فرستند بر ترش  
چنان خوش بچند که سلطان  
که از دستان دستا بر خند  
نه چون که سفیدان موم دین  
چه مردانی که خیل زان  
که زو خاطر آرد و که دو غیب  
نباید فرستاد کجا بهم  
رو و در میان کاروانی سلیم  
کمی میکند آتش از دیده پاک  
شکسته نشاید که ارباب  
دوم آنکه بر غریب بیند پیش  
که دارد می بخش بود و دوند  
یکی مال باید که در کوشش  
طای سفر بند در خانه جنگ  
که با نوبی بخش بود و در هر  
که با پاکبازیم و صاحب نظر  
که از کجاست رسیان که است  
اگر باند و پر سنیر کار کند  
بر چشمه بر لبی زشت  
ولیکن نبردند با خود و مکور  
که خلقی بخینند از و نکند  
تا ذاب جز آب چشم تیرم

نشدیم که خسر و شیر و کیت  
خرابی کند سر و تنش بر زن  
از آن بهر دور و در آفتاب  
خدا ترس را بر عیت کمار  
که دانی که بر خاطر شش نیت  
نکن رحم بر عامل ظلم دوست  
چه خوش گشت بازار کانی  
تشنه که بازار کار زنجست  
خدا ترس باید امانت گذار  
چه دانی که همدست کردند و  
نفرمان بر آن خسرو داد که  
چو شمش آید ت بر کناه کسی  
مراسم دانی هر مرد شتاب  
نه هر آدمی زاده اند و بدست  
بر انداز بخی که خارا آورد  
چو کبر نوازی کبوتر بر و  
نزدان قاضی گرفتار به  
نشداید هوس با ختن با کجی  
زمن پرس فرمود و زور  
کنند از فرصت که عالم دلی  
سخن دان پر و رو و پر کین  
برین چشمه چون با صبی غم و  
چو دل برین کار و آنکه بنیم  
چنان قحط سالی شد اندر شتی  
نبودی بجز آه میوه زنی

در اندم که خستش نید و نیت  
نه خند آنکه دو و دل پر زن  
که دیک را فی با نضاف تیت  
که سحر انگست بر بنر کار  
باز بادش ای که خرسند نیت  
که از غریبی بایدش کند پست  
چو کبر بست گرفتند و زبانی  
در خیر بر بهره رست که بست  
ایمن که تو ترسد آهش غدار  
کی دزد کرد و کی پرده دار  
پدر و چشم آورد و بر سپر  
تا لکش در غنوت بسی  
و داند ز فرمود بر روی آب  
که دوز آدمی زاده و بدست  
در خستی سپر و که بار آورد  
چو فریب کئی که کوبد و  
که در خانه دیدن بر بار و  
که بر باد و شش بود طلی  
که بر سفره حسرت بود و زور  
نه می پیش و انا بر از طلی است  
بندید آنکه کوبد سخن  
بر خند چون چشم بر نیم  
که یاران بر خند و مادریم  
که یاران فراموش کند شتی  
اگر بر شدی دودی از روزی



نه باغ سبز نه در کوه شخ  
شکست آمد که قوتی ال بود  
بمخند بر من که غفلت کجا است  
کز انبستی دگر می شد الا که  
که مرداد چه بر سلطنت افتیق  
حیات گشت نه ای کی بشکود  
بمخند و بگوشت مرد و خدا  
کتابت می گیم اندر درگاه  
چو دور خلافت با من رسد  
بجوین عزیزان فرود برده چنگ  
گرفت آتش شمشیر برده عظیم  
بکشت اگر کسی در شکار فی سزم  
بر پیکر و دامنش که بود و دست  
برای جهان و دیگران کار کرد  
تا با یک صید روانه چنگ  
که هر دو بر هم سکاندازد  
تغیر کند شمشیر زنی  
چو کمان پندد با هم کنند  
که روان غریب اندر دست می پند  
تا اگر یکدیگر شمشیر عظیم  
من که سرتاج برداشتم  
بنا کردم فرجشان کردی  
با سید فغانه عجب گفت  
اما ای که مردان باه خواند  
بجوین که از دهر سر بار

خج بوستان خور و خورم  
خداوند جاد و زور و مال بود  
چو دانی در پرستی سنان است  
ترا هست لایزال و طول بود  
نیاساید از دوستان غرق  
که اگر ام ججاج یوسف بخود  
عجب دانت سکین در آید  
که طفلان چاره دارم چای  
یکی ماه پیکر کینک خرید  
نمیشناسا کرده غایب یک  
سرش خاست کردن چو خونیم  
ز بوی دانت برنج ندم  
که این غیب من گفت با من  
که صید از دوه است که گمن  
زور بر دیشیر زاید چنگ  
شود دست کوتاه پیشان از  
که علاج و دردی هر دو چنان  
بر سبب بیانداریان که غن  
سبب او که کردی بد را غیب  
بمرد و می چون بگردیدم  
که سرور کنان پرداشتم  
که این جو فروشت و گندم  
نه سردی بود نفع زود گرفت  
خریدار دکان بیرون افتد  
ستم برستم پیشه غفلت باد

و بشناس پیش من مده تیا  
باو گفتن می یار پاکیزه خوی  
باو گفتن چشمه تر باک نیست  
که کرد و رنجیده در من فقیه  
من از بس نیوی خیم بدین  
بسر منک ایوان که کرد و تیر  
چو دیدش که خندید و در گشت  
بمخندم از لطف یزدان کپ  
بچه آفتاب بی بتن کلبنی  
شب غلوت آن است خورده  
بفت زنده بر دل کز نداشت  
دلش کرد در حال از و رنج  
به پیکار دشمن دل را نیست  
سپه را کن پیشه و جو کسی  
سیان و دودخواه کوتاه دست  
دو تن پادشاه کشور کشت  
چو لشکر دشمن اندک خلاف  
فرمانده کار داد و نشان دکن  
چو بنی تخی سر افکند پیش  
اگر سایه خود برفت از سرش  
نزارید وقتی زنی پیش شوی  
بدلاری از دهر و جبار  
ره نیک مردان آزاده کیر  
جز از دهر اگر دست کوئی الی است  
غم زیر دستان بخور زینهار

کروانه بر استخوان پوستی  
چه بد نامی چیست آمد کمر می  
کشد زبیر جانی که تریاک نیست  
که کردن عالم اندر غنچه  
غم جزو بان زخم زده کرد  
که غنچه میدار از خوش بریز  
بپرسید کاین کیه و خندید  
که مغموم رفتم نه از لطف کاک  
بغفل و خردمند بازی کنی  
که تر از آغوش من مده  
چه خلعت زین استادت  
دو کرد و خوش بود چو رنج  
هر بران صادر دیشیران تو  
که در جنگ با دهر باشد سبی  
نه فرزانگی باشد امین شست  
یکی اهل رزم و یکی اهل رامی  
تو که در شمشیر خود در علف  
زور ز فرودماندگی یاد کن  
مده به سر بر روی خنده خوش  
تو در آیه حوش حق پرورش  
که دیگر مخزنان خباثت کی  
زین گنت بار و ستانی ساز  
چو ستاده دست افتاد کیر  
اگر مپشیه شاهران غلی غلبت  
تیرس از بر دهنی روزه

سپوشیدن سردر و پیش کش  
مسلم کسی را بود در دشت  
ز از بهر خوردن بود ای پسر  
طبیعی بر کجی در مرو بود  
حکایت کند در دمنده غیب  
حقانی سرانی است آهسته  
یکی بخت بر شاه غریب گرفت  
که شوق من اینجا بهر بخوت  
بنیام ملک استین بر فاشند  
تا غار دشتان کردن سزار  
من اندر قفای تو می ختم  
خلاف طریقت بود کادیا  
مرکبم بود بر دستند  
مخوف غم برای من ای خیزد  
زده می شیم دیده آن شب سخت  
رئیس دمی با پسر در ره  
یلان کمان دارم شیر زن  
که خالش بگردید و کش سخت  
چه بودت که از جان بریدی ای  
مکر دیده بخشی که در داغ  
بسیار کاشین که کربک خاک زانو  
یکی قطره باران زابری چکید  
چو خود را بشیم حقارت بدید  
لنبدی را زو یافت که پست شد  
که من عاقبتم که بسوزم در دشت

که ستر خدایت شود پرده کپا  
که در مانده رو به دین چشت  
ز بهر بنامان چه سنگ خیزد  
که در داغ دل قاش سر بزد  
که خوش بود خدی می طبع  
هو او هوس که در بخت  
که حسنی ندارد از ای شگفت  
نه بر فد و بالای دلجوی است  
در اینجا بتجیل مرکب برانند  
کسی در قفای ملک جزایان  
ز خدمت نجات نبرد ختم  
تنگا کند از خدا چو خدا  
بخشی و در پیش بگذراند  
مر آنس آرد که کشی برود  
که با مدادان من کرد و گفت  
که شوق بر قلب شاه بشی  
غلامان ترکش کش و تیر زن  
از محبت به پیوند در کسخت  
فرزیدی از با و بیست چو بید  
تا بدیش که یکی چون چراغ  
جواب از سر روشنائی چه دوا  
نخل شد چو پنبای در پادشاه  
صدف در کنارش بجای دوا  
درستی که گفت تا هست شد  
ترا کردید و سوز بهر چراغ است

بر ارضا کم دهر دنیا پرست  
ز خود باز گری و هم خود کرد  
هنوز ای برادر منک اندر است  
نه چشیم بیا خوشیش خبر  
که ناک طبعیم بناید به پیش  
نه بنید نظر که چه بنیاست مرد  
به چید از اندیشه بر خودی  
بنفید و شکست صند دوی  
ز سلطان بنیام پریشان شدند  
ز دنیا چه آورد و گفت پیچ  
تعبت مشغول از پا پنا  
رسیدیم از خاک مغرب آب  
بران کردیم قهقهه بخند و گفت  
خیالیت بنید شتم بیکه  
ترا کشتی آورد و مار خدای  
قبای طلس که ای ز  
مدر اجابت فرد مایه دایه  
سرواری ز سر بزرگان بی  
ولی غرقم هست تا در و هم  
چه بودت که بیرون نیایم  
ولی پیش خور سید پیدانیم  
که دوست خفا که من سیم  
که شد عاقبت تو کوسوار  
شنیدم که بر دانه با شمع گفت  
برفت بجنین یا شیر بر جان



خدا گشتی آنجا که خواهد برد  
که از آن براند که بازار دوش  
روانند به جان سړی سپر  
اگر چه نزدست این تیزن  
یکی پارسا گفتس از روی نپند  
قفسهای مرغان خوشان گشت  
سپر مسجد سومی شان یافت  
سفیدم که پیری سپر پنجم  
تراشب بعین طرب میرود  
چون چاه سالت بر نشد و غمت  
نسی در جوانی و طیب نعم  
چنان دید سپری ز مار بکار  
حوانی فرارفت کای نیک مرد  
چو باد صبار بگلستان وزد  
مرا برف بارید بر پر زارغ  
مرا غله آمد زان در و  
هوس سخن از کدوک تا نام  
نشا و جوانی زیر سیری مجوی  
بسنه کجا تازه کرد و دم  
کسانی که از اغیبت اندلاند  
در نیا که روز جوانی گذشت  
در نیا که بیالسی روزگار  
پس از مایی کل و هر دوستان  
ز دیدار هم تا بعد نیان  
داندیش وی از دودن گذشت

اگر ناخته جامه بر تن درود  
در این به خاند که نکند اروش  
غلامان سلطان و دشمن تیر  
من و موش و پیرانه پزین  
که نکند مرغان وحشی نیند  
که در زنداند چو زندان گشت  
چو آن مرغ بر طاق ایوان یافت  
لاست میگو و کای شوخ چشم  
چه دانی که بر من چه شبیر  
غنیمت شمر خیمه زدیکه دست  
چو آن شستیم چندی بحسم  
زد و ز فلک یل ویش بنار  
چه در کج محنت نستی زرد  
چمیدن درخت جوان ریزد  
نشاید چو بلبل تا شای باغ  
شمار اکنون مید پس بر وفو  
چان رشت ناید که از پر جام  
اگر این آب دیگر نیاید کجوی  
که سبزه و بخاود و مید لکم  
بیانید در خاک ما بگذرد  
مهر و لعب زندگانی گذشت  
بروید کل و بشکند نوهار  
نشیند با یکدیگر دوستان  
که بر هر دو تن آمدی آسمان  
بگوشش پس از مدتی در گذشت

یکی حلقه کعبه دارد و بدست  
یکی گربه در خانه زایل بود  
برون جبت و خون تو پیش کعبه  
عند و لیر سخت بنجور بود  
چو عاقل بدان عاقل حق پذیر  
نکند است با طاق ایوان گشت  
بختید که ی میل خوش نفس  
ترا تیشه دادم که همیزم بک  
الاهی که عمرت به بقا رفت  
چو ما به فعلت بشد روزگار  
چو بلبل سزایان چو کل تازه رجا  
چو فندق دوان از سخن مست بود  
بر آورد و سر سالخورد و زرقا  
بهاران گویا داور و بدینک  
کند جلوه ها و صاحب جا  
مرا تکیه جان پدر بر عصا  
گو گفت لقمان که نایستین  
چو دوران عمر از چل و گذشت  
تفرج کنان در هوا و هوا  
در نیا چنان روح پرور زن  
دو بتم حکم کرد و زدی کباب  
بسی تیر روی ماه و دوی شبت  
سمیان دوتن دشمنی بود و خک  
یکی را جل بر سر آورد و پیش  
خرامان باینش آید و شتر

یکی در خوابات افتاد دست  
که برشته ایام و بد حال بود  
همی گفت و از هول جان سپرد  
شکب از نهاد پدر در بود  
قبول آمدتس این بخت نپیر  
یکی نامور بیلی خوش سر  
تو از گفت خود مانده و نفس  
ندادم که دیوار مسجد کن  
مگر خفته بودی که بر افوت  
تو باری دمی چند فرست شار  
رشتی در افکند و غفل کوی  
نه چون لب از خنده چون چش  
چو بس نگر تا چه مرد و گذشت  
بریز و درخت کس بر کج شک  
چه نچو ای از باز بگذرد بل  
در تکیه بر زندگانی خطا  
به از سالها در خطا نرست  
مرا نیت ویا کاست از گردنت  
اگر شستم بر خاک بسیار کس  
که گذشت بر چو برق یان  
که مسکفت کونید و بدیاب  
بسیار که خاک باشیم خشت  
سرا ز کبر با یکدیگر چون فلک  
با خزر رسانیدش ایام عیش  
همی گفت با خود لب از خنده

پس از مرگ گس نباید گریست	که روزی پس از مرگ دشمن است	در روی عدالت بیاروی دور	بگذشتش کوفی و داندی که
سر تا جردیدش اندر تنگ	و چشم جان بخش آگنده یک	از دور فلک بند و پیش دل	ز جو زمان سر و قدش خصال
کف دست و سر خیزد و نهد	عدا کرد ایام نبشش نهد	چنانش بود رحمت آهنگ	که سبشت بر خاکش از گریه گل
پیشانی شد از کرده و خوشی	ببخشود و بر تنگ کوشش شود	کمن شادمانی برکت کسی	که هفت ناز ترا هم بسی
شنید این سخن عارفی بهوید	بنا لید کای قادر و کار	عجب که تو رحمت سیاری برادر	که کوبیت دشمن غزای برادر
بجائی رسد کار او دیر زود	که کوئی در او دیده هرگز نبود	ز دم تیشه یکم و بر تل خاک	که پیش آمدم نا در زمانک
اگر میزنی بری آهسته تر	که چشم و بنا کوشش مودیت بر	سکندر که بر عالمی حکم دشت	در آمدم که میرفت عالم کدشت
بنو دشمن میرگز عارفی	ستانند و ملت دهندش کما	برفتند و هر کس در دلاکت	ناخدا بجز نام منگ و زشت
تم کی بطرد چه باو آیدم	سناجات شوریده و در جم	همیکت باقی نزار بی کسی	یعنی که دستم بخیر کسی
تو دنیا و ما خایب از یکدیگر	که تو پرده پوشی ابرو دگر	شتر را شمشیر زامه دای نازالی	اندازد بسیار قلند

مشرک بوده و در فن طبابت خدایت تمام داشته منب وستان رفت از دشت  
 بایدم بود از ملاقاتی ایشان بخند  
 شیخ شطاح شمش روز بهان از اولیای عظام و شایخ کرام نقاد و ساکنین مشتاق و  
 محله تحقیق آفاقست مفصل احوال آنجناب در تذکره عرفا مذکور است وی در شیراز مدفون است مرقدش زیارتگاه

شده از دوست به بخت	اگر ای کشم محسب ایوم	جبار جمله سرتاپا بوم	ببوزم عالم اگر کارم نسای
چه فرامی بستر می ایوم	آتش نوح ترا بچمن برتند	آتش که مقصود از چاک برتند	در پیش مثال بدی تر نشند
آتش کزیده و فام بجفتند	میر طرزی از سادات امدیار فرج	بار و رخا دکن طراعی دهشته	و بطرز با نفعانی

شهر میخانه این دو شهر از انتخاب و ثبت شد و  
 بعد از بدی که گشته شیراز گشته  
 شادان و تعجب و نوشته شد  
 ز غیر زود و برابری زبان مرا  
 معروف و خالی از نفسیتی نبوده است و  
 سید محمد متخلص لعلی لحنی در مراتب کمالات کوی سبقت از معاصرین بر بوده و دیوانش بطور رسیده و در قفسه دم

بخدمت ابدی که گشته شیراز گشته	که در شکر فروغی می رسیده	و در غم و غم و غم و غم	و در غم و غم و غم و غم
شادان و تعجب و نوشته شد	تو پاکه ایی نازک زنگنه	اگر در غم و غم و غم و غم	اگر در غم و غم و غم و غم
ز غیر زود و برابری زبان مرا	هر زمان کوفی که ز کوه چاه	جای سراجی که میاید و بی	اگر در غم و غم و غم و غم
مرد و خالی از نفسیتی نبوده است و	بر شک کز بی توام و عثمان	اگر در غم و غم و غم و غم	اگر در غم و غم و غم و غم

هر چند طریق تازه که خارج از طریق تعوی سابق بوده خستیا کرده اما واقعا بسیار خیالات خوب و عبارات مطلوب و اند  
 در باب ستاره و احراز بسیار دارد و بدیهه که متبع از معنی مقصود و غافل میشود از اینجا شوی در برابر مجنون که بسیار گفته که شاید  
 بر آن توقف مکن شود اما استناد او هر میا اند که بسیار بد گفته چند شعر که خالی از لطافت نبوده از اینجا نوشته شده

دشمنی تا می و خسرو شیرین دارد و اگر عیب ستعاره حکم را بیارند داشت بد گفته بود قدری معقول از آنجا فرستاده شد و آهسته  
و غزل و رباعی نیز بنحیله طریقه استادان صاحب فن بود نوشته می شود و در هندوستان غات یافته گونید آخره مر تخوازم

بر خف اشرف آید و نند دل	آغاز خروش سربازان	آید و نیرت و دلا ساسه نرم	سینه خرمی حرم باز تو
لبک و لبخشی سبها زانو	اگر زمین نامزد دل خاداری	کر و بسیار دل بسیار داری	صباحی و دگستا چون خند جرم
که شادی ست بود اندوه چو	حق می بست آید نو بهار	چمن شقایق سیرین بود دیار	تکم بر سر و سودی بر سیر
چراغ برق کشتی شاخ غیب	همه دماز سیرین در شکر جوی	گلش ز خوئی رشتم کرده شایان	گهی در خواب و گه بیدار بونی
کمی بستی نظر که می شودی	بدل گفتا که بنگام صبح است	نسیم باغ و می چون روح است	هوا می برویم آقا است
همانا ترک آرایش صوبت	اگر بی سرمه اند چشم غم نیست	تا شای چمن از سرمه کف نیست	غیر تمسیر در صبح بخند
و در کعبه شمس کل بر سجده	فرهش کرد و عذر داشتن روی	که در گلزار شوید بر لب چو	ز جام دشت سالی بیک
نقاب کند و مرکب از لای	چنان یک بر آن شست و شافت	که دستش از آن دهنم رفت	پرستان خواب آید مخمور
پریشان بکمی نزدیک کرد و	چنین فرستاد نزدیک باغی	هنوز که نه از عطشش داغی	نشان آید گنیزان قصب چو
ترش رو کرده چندین چشمه ترش	بخت اینجا حرم کا بهت باغ	نه اینجا بار طاول است نازغ	اگر جور آید این در دانه رسته
بگویند تسکین و شکسته است	نسیم از در آید نه ز دیوار	اگر آید خلوتی باشد نه طرار	اگر برین ستاد باد و غبار
جبریتش که بوی ماه و باران	اگر آید ماه آور مرغی از شاه	ناید غضب بر خیزد از راه	و اگر از بهتون بخیای آید
نشیند تا اجابت دهد شاید	چو دلش سر شد از دشتانی	روانش همچو آب زندگانی	روشن آید آن سرور دانا
اگر از بسک زمین گشت آید	شمال آید استقبال بوش	ولی در راه اندازیم خوش	صبا و زلف سبیل شان بکشد
و دیده برک کل اندازد بر شست	ضمیمه رفت و کلهای باری	زمرغان چمن در شرمساری	چو دیدی سر دشا و اندیشه
چو خولدهای فاخته فرا به جست	سر سرفاه بود بشکس	چکان می بر زمین از آن خلقت	ز آب و سبز سبیل فخته در تاب
توبوی کل غنچه جبهه ز خواب	هوا ساقی و فادر کل قدح چو	چکان غنچه زن دیوار و درکش	سر سیمه و وارزش شاد
ز سر د افتاده در دانه صیای	ضمیمه دل شاد از آن عیشانی	اگر از بازو بچای آسمانی	فضولی از گنیزان غلط سنان
آشود آن در که حکم تر کند باز	بنابر فیلسوفی نامه در دست	ز نظر آن شده از در و در حبت	گنیزان سیه بخت اندین کار
همه حیرت زده چون نقش دیوار	نفسا سر و بر بهار نکشت	جبین اندر و بر دیوار ناست	در آینه شیک زلفان آن
ببستی نان بدستی طرف دانا	بدیازد و دشمنش و کل اندام	که می آید گنیزان سیه بخت کام	بعلش خنده گفت از آمدن
دلش گستاخ که انهم من پر	کنیزیک گفت پیکر اندازد	بدشش نامه سر سبته شاه	ضمیمه شش در صد اندیشه
بجین سر همی جلیان و میکش	شاه این شوخ چنان بر سر نکشت	اگر باشد نه با دیگر می هست	و اگر نه هر کرا دل باشد و برش



گفت آسمان مرا که کجای چنین بخت  
شرمی که چرخ عرش و چرخ سی که بار  
اگر در سر برود که کسی بی زلفی اوی  
لیلی از کوه محل سبزه دست جمال  
لوحش اندر زبک سیر خند تو نیست  
قطره کس دم زدن چکد از شیشه  
هم خود کجور و ابوی پیوفا گران  
دست افکنی بد و ترس قیدان غم  
خوشم شدن بکجه عدل آشور  
صبح عید که بر کجی که دنا و تویم  
برای معافه از کال مبر شجاع  
آمد صبح چو بلبل چمن در نوروز  
عادت عشاق چیست بجز غم و غم  
ز دیده رفیق مردم همان نفس  
هوا غصای کلام است خنده تو  
غلب و ذریع شامان خوش کند ایزد  
گرفتم آنیکه شد در خواب کرم پاشا  
چایای که قیاس زده کند لطف خور  
عزنی مجال نزع رسیدی به بست  
یار ب تو که خدای دل خلوتی از  
میروی غیر و مکی فی سابع فی قوم  
آنرا بدرد که برز که قنایم  
اندک که پریشان شود از ناله بلبل  
بر لوح نزارم نویسد ازین مرکز  
حرم جویان دی را می پرستند

اگر نقش نه و نه منم نان و نایس  
گفتم بجز حرف و نای نایس  
که در قفسه چو نای باشد که کنین  
یا بود لاله که سر بر زده و زوید  
دودمان کل از تنوخی او مستل  
شبنم آساش نشیند که جبهه کل  
محمودم ششم اود و اغیا محترم  
وز چنگل من دین کی از لاف خرم  
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم  
که کلاه نه کج سار و شیدیم  
لباز صفا خوشا هادان کجیم  
شام چون تکی از خاک شیدیم  
حلقه نام نندش یون هم دشت  
که قیو موم و آنکه چنین کسب  
صلاح و قسلی دیده به کعبه  
که در سینه خرد کان نازد  
ادب کل میکند و توبه ششم  
که غمخواران که من قسلی سید  
شرمت نیلاد نازل امید و است  
کان منجه مست و در صومعه  
لطف از روی بر دین باقی خدای  
که شیوای ترا با هم خدای نیست  
در دانش تو ز که با و خجسته  
ای وانی محرومی دیدار و کین  
نقیبان خرمی می پرستند

گفتم که عرش نیست ز جابجایی  
این بار کا و دهنه آفر نیست  
وقت آنست که نون از اثر عرش  
لبا و خند واکر ششم جهان کیدا  
آن سبک سیر که چون غم شمشیر  
که در خرم تو نیند پایش دم زده  
محمودم موم و صل و غیره و موم  
باد و ستان کینی و باد شمشیر  
سلطان بر من می توان شرح  
لبا و مجلس بر تنه آن نایس  
از در دوست حکیم چه غم  
منه آن میصف آواره که نایس  
بیا که با دلم آن میکند پریشانی  
فلم بر راه صلاح تو میر و دور  
سبک جای کیری که بر کین کین  
سیرین غزل مست از نایس چه غم  
عزنی از هر در و جان سیر لاد و  
عشق میگویم و مسیکیم زار  
خونا به حشرت چکد ماز شرد  
گفتی ز جکست یلت خون اگر  
غیر تم بین که بر نازده حاجت  
که نخل و خا برنده چشم تری  
چینی دیدم هوای خوش پرده  
که میرم منما چهره دین رود و  
بر افکن پرده ما معلوم کرد و

گفتا خود با خدایین طبع و نایس  
یعنی علی ایچای خانی نام ناس  
خی کجی بصری و صحرای سیریل  
دست و خنبد که دست خنبد  
از ازل سوی به دزد بیا که باند  
تا قیامت کجوش نرسد و سیریل  
مرغ اسید پر زنده کرد آن حرم  
نرسد بعدا که سلوک تو نیست لایم  
ساده بخت علی ولی محمد کرم  
که دست اسباع آتین و تعلیم  
همه شوق آمده بودم همه حرم  
تا بروی دم ز نایس نندان غم  
که غمزه تو نگردد است با سلسله  
کجا رسد به نایس بی جهاد  
متاع من که نصیبش مبارک  
که خرم نام افتاد و خلعت کانی  
همه حاشی از نیت که دارم است  
خلع نام و اول سبک  
بنیم که خداوندی بنده تو است  
اگر زبانی زانی من است  
از بیم نام تو نکام و نکایت  
تاریشه و آیت سید شری است  
لبک سکین چه خبر از کشت سبزه  
حسرت روی تو حیف است  
که یاران دیگر را می پرستند



مکود فاخته دوست با شرفی  
خویش را عشق می که بکوه خلیل  
این رسم قدست که در شمع  
بجای چو نه زین غم دم آید  
چو شود طول که در برش کند  
فریاد که غمناقی در سینه تنگ  
چه فتنه که بر خوانند و چه  
میرا ده که باقی قافلی طرقت  
نم که کشت و کشت و بخت  
از دق کشتن می که خون کشتی  
در کلبه ای دوستان است  
ای که مرز را ز شرمند کن  
عزلی و دم مرغ است  
از لب عروس شادان شب تو

میسود و فاخته و فاخته  
اندیز بریتغ و شیدش نکند  
بر خاک برزد و کل چینی نکند  
که بی چایان بر کم چو تو کند  
که شو می من با چه سخن بینه  
انگ نبود لاق و بسیار نکند  
چو آن کشته کشتی خوش را بینه  
که نصیب نماند قلع طریقی  
ای بی نصیب کشت و ای بی عالم  
که نموند فرو قیامت شیدش  
که کشته شوی کس خود که کس  
نومید از آن که هر اندیشه کن  
خسبر بجه مایه بار بستی تو  
اگرش بر تم نجی مشرب تو

حداد که جویگاه آواز م  
حداد است که کرم چیت  
بر که عرصه کنم و خوش می  
چو بر سپیده که کرم چایان  
عشق هم از سلام حرامت نکند  
بنار زلفت هم دلت از آن  
نه رخصه ای می بر سر بالینم  
چون خیم تازه و دخت از آن  
از مردن شواری تن شایع  
مارک و لی ساد که چم آیت من  
کس که از هر دو ان را بر داند  
یاد آید و جان و روح از فی  
فر دست که دوش نقد فروخت  
انسانته بهر آن رنگ داغ و

روسی کند یا را غری داند  
نماند که بر سلمان بچرم آفتند  
که سر تقویم و بر کن رسیدند  
که سر حاکمیت من بچا رسیدند  
پر دانه سرخ حرم و دیر داند  
که نه دگری و در دل تو کار کند  
صفت آید که کندی ایلم حریفی  
ای دای که کتب که شود با هم  
ایمان است آید که کعبه که کم  
ز و دم کش که با این چرخ  
و ابی از قافله قافل از ابی  
عملت ده و در قیامت زندگین  
جوانی تساعت است تهدیتی تو  
اما از آن نگ که دار لب تو

عزلی همس میز جانی زیاده برین از دانش معلوم نشد چیت از دست بد بکنده و

شاید کی باغ رساند وای  
چون کسی بجم دل از دست  
بشت فاشا که بعد محبت بچرم

از بیک چشم دارم از دو کاریت  
دل من تو در نفس از یک کفایت

هر که بطلبی دلم امیدواریت  
کام تمام عمر در آن کفایت

شادیم در ایام آن محبت  
ز صبر و نه قرار و نه امید وصل  
و در ایام دست بر شایان

عزلی همس میز جانی زیاده برین از دانش معلوم نشد چیت از دست بد بکنده و

دعای از علی بن ابی طالب  
که شکرش شایسته می شود

از بیک چشم دارم از دو کاریت  
دل من تو در نفس از یک کفایت

هر که بطلبی دلم امیدواریت  
کام تمام عمر در آن کفایت

شادیم در ایام آن محبت  
ز صبر و نه قرار و نه امید وصل  
و در ایام دست بر شایان

محمود و از علی بن ابی طالب  
که شکرش شایسته می شود

از بیک چشم دارم از دو کاریت  
دل من تو در نفس از یک کفایت

هر که بطلبی دلم امیدواریت  
کام تمام عمر در آن کفایت

شادیم در ایام آن محبت  
ز صبر و نه قرار و نه امید وصل  
و در ایام دست بر شایان

محمود و از علی بن ابی طالب  
که شکرش شایسته می شود

از بیک چشم دارم از دو کاریت  
دل من تو در نفس از یک کفایت

هر که بطلبی دلم امیدواریت  
کام تمام عمر در آن کفایت

شادیم در ایام آن محبت  
ز صبر و نه قرار و نه امید وصل  
و در ایام دست بر شایان

محمود و از علی بن ابی طالب  
که شکرش شایسته می شود

از بیک چشم دارم از دو کاریت  
دل من تو در نفس از یک کفایت

هر که بطلبی دلم امیدواریت  
کام تمام عمر در آن کفایت

شادیم در ایام آن محبت  
ز صبر و نه قرار و نه امید وصل  
و در ایام دست بر شایان

محمود و از علی بن ابی طالب  
که شکرش شایسته می شود

از بیک چشم دارم از دو کاریت  
دل من تو در نفس از یک کفایت

هر که بطلبی دلم امیدواریت  
کام تمام عمر در آن کفایت

شادیم در ایام آن محبت  
ز صبر و نه قرار و نه امید وصل  
و در ایام دست بر شایان

محمود و از علی بن ابی طالب  
که شکرش شایسته می شود

از بیک چشم دارم از دو کاریت  
دل من تو در نفس از یک کفایت

هر که بطلبی دلم امیدواریت  
کام تمام عمر در آن کفایت

شادیم در ایام آن محبت  
ز صبر و نه قرار و نه امید وصل  
و در ایام دست بر شایان





شیخ سعدی سستو راست بر حال دیویش لاف شد از قفا

چو روی ستام نقاب خضاب کوئی آید

بر آن لب چو عقیقش لاف باقی شک

چو عکس روی تو بر تو بر آن آید

خود و درونش با ناز و شکش آید

نه چرخ می دهد کام و نه خنجر

که او گویم که او عالم بد و گوی

همچو باران یکبار از آندو خیزد

باشد تر معذ و طبع آنچه دیگر

که او لعل رنگ و دلباز و دگر خیزد

فصل خرد است و در آن کم و فانی

او چو بقی میرد از سویم و تن سکنی

قصه ای از دوزخ کان و نوبه خیزد

مین بزرگ نام نه بر دروغ آید

بلبل نای بار بی برکتی و باز

از عدل شاه و رحمت صاحب بخت

خبر تخم نیکو ای جهان در شکستی

مردار نشود بوی تو از ناز و بر مهر

اگر ندانم که دوست و دهر ز کوی

حرفش دیدم که نبردی و ادب

هر چنگ شد تیری باز از دست

اسانه سندر قصه مشکل است

در تو ز دل طبع ای جان نرود

در نامش ارقی خون بکشد

نای غمت بجز در پستی گذرد

سب و طبع چو بر دوشم طریق

سر شک چون در بر روی شمشیر

لباب شد و لب از لب چشم او دخی

جان حبیب تا کی شب ایام شد

کردن نمادهم قضا که عشق

کجا بمراد کرد و سایه باسن

حیث آن کوهر که میزدند و کجا

همچو شمع مستان زخا و معجز

ترجمان از دلی است که دیده است

است مردم نداده و از دل کس آید

عجبی عیان کرد پوشد و کس حکم

کوهرش آب و چش آب خانه سوزد

این بخت کس ندانم که ترسین

اکنون که یافت دهر کس خفت

و قی چشمن کس مرده کس احیات

هر نو باد و دل خلق جانان

خوشتدخت چون سر کوی بر آید

ایدل چو اوقات کز احوال فانی

نه روی دیدم نیست کرد

صد بار کجاست من کس و دستم

ای کین تو چون سرین بین تحت

بر آن خند رحم کرد دل است

آول باشد محسوس تو در دل

شب جاسیه بیا کرد و نام صبح

آن عمر که مرگ باشد اندلی

بزم منبذ کی خسرو سپهر

چنانکه برنج آینه بر کد سحاب

کسی ندید و دلی که از کد سحاب

چو آفتاب رحمت سایه جهان

خون دو صد هزار بار بر کد سحاب

چو روز سن بود شب بار

صورت او کوهر باشد از رخ

کاه افتد در بد کس نرود و شد

ترجمان بیدیت و از دوزخ

کز رخ بزمی غامی بودی ستان

از لطافت باز توان فانی

آب را دیدی که سوزد و چو کد سحاب

ایچ عانس نهد کس در دیر

نوشت باغ و رخ و قشال نای

با دصبار منجر و مهای عسوی

عشق ایاز و دل محو و غری

فریاد زن و مهر و مهری

چرخ چو چشمت که از کج فانی

نه روی کسی که دیده باشد

آنکس که هزار بار از خون گداز

وی عهد تو بچند سلسله است

در تو نشود سیر کرد دل

آ جان نرود غم تو از جان

بر روی سر و کریان بدید

آن به که سحاب ایستی گذرد

شمس که از دست بزم خوار گشت	در سوز دل است وقت بند از حق	گر این گریان تا بهر که میگفت	که زشت مراد و شبان را زین ش
در عشق تو کس تاب ندارد جز من	در شور که کسی تخم ندارد جز من	با دشمن و دوست بدست یکویم	با یکجاست دوست ندارد جز من
از سوز دل که کار آید از و	جز ناله که هر دم هزار آید از و	چندان گریه که کو جا کل گردد	نی رود و ناله های هزار آید از و
از سادگی و سلیبی و سبکی	در سر کشی و کبر و خود بینی	بر تیش اگر ز کیمیم بنشینم	بر دیده اگر کشانت نشینم
خواجهر مرشد پسر خواجهر میرک شیراز است گویا اندک لایالی بوده است مطلع از دست پهلوی سگ تو جاست ارا			
جالی به ازین جاست باز مشتاق است لاجین را بلی اولایت و هم در غلبه فاحسه مذکور اوقات بقصه			
خوانی میکند ز سینه دهن رباعی از و پنج بیت افشا و	هر لحظه زمین طبعی میشود	در قصه من شکایتی میشود	
سوز دل من فشانم می پند	من دم و تو حکا جی نشینوی	معین الدین گویند از تو بان آن ولایت بود و آن طاعت	
ایام قبا چو باد خور و زکشت	روز و شب بخت مسوز کشت	تا چشم بنادیم هم صبح و بید	تا چشم کشودیم زهم روز کشت
مقصود بر این تصف است این شعر دشنوی یوسف از لیا که بطور رسیده اروه است گویا سوا این بیشتر شعر دیگر گفته باشد			
شکستگی حال ز دنیا گفته بر هوش خاندانی بنا کرد درون فی بان ناله جگر دکتبی شمنوی ملی و مجنون			
مشهور و بغیر شمنوی در غزلیات اینجند بیت از دستور مسیکرده و بعد نیز از لیلی و مجنونش انتخاب میشود و له ایضا			
سبزه رحمت چو ناله دیم به جوی خوار	ما که چون ال و شمنی هم به جوی خوار	سبزه رحمت بر باد ناله چشم بریدن	سبزه بر باد هم کاین سبزه بریدن
شده در دوزخ و کس که شسته از دوزخ	چو خنجره باغبانی که بکشتن آید	آلوده کردی بی صید که کشتی	غرق حرقی از دل کرم که کشتی
ای بر احدی نیست ترا غار	خلق از دل و با جسم آواز	ای بر تر از آنکه دیده جوید	یا نطق زبان سپیده گوید
نی از که منت زبان بود	نی باشد از عذاب من بود	از سوزش با جیت سودا	کوشش ترا مباحش بود
خاکم تو سرشته بر شایه	اگر دست تو هیچ بدیناید	دل از این برات کل حش	مهر از کف فاقم بر شش
شاهنشاه بنیام محمد	ما و افلا قتاب مند	چون کرد بر خورش نظام	شد چشم حکیم پرستاره
گفت این خلف خلیفه زاده	ای شود از خاک زیاده	رویک ز دانش فرودش	صندوق کتب شود و دوش
عشق از دست آتش فروزد	و ان جمله کما حب مسوز	چون کشت نیاز بهفت ساله	سه لاله باغ و باغ لاله
چون قیس کل خزان رسید	ز ان کلین تازه شد بریده	چون مرغ پریش برین	از چوب سطلش قص بود
پهلوی قبیله بود کوهی	یکسکه و خاک شکو می	بر قلعه آن خاک همداری	بر دامن آن زمین غباری
بر پشت دی آسمان نمودی	چون بر شتری جل کبودی	آن کوه که بود و بحر هاشم	مجنون شده بود و فرخ هاشم
بر پشت کوه چون رسیدی	آبی بهر بر کشیدی	گفتی بغیان و ناله کای و دنا	زندان شده قیو بر تخم پوت
در کوه که تو تخم بدین حال	طوفان غمت همان بدینا	که بی تو مردم بحسب رخ خضر	هم گذر و آب چشم از سر

گفت این سخن از خواب دور  
از سجده و اثر در فلک  
کرد دل زخم دارا و کن  
از بجز می عشق بایدش بود  
روزی بر داری ملک وار  
میخواند قصیده ای موزون  
گفت این غزلت شعر مخبون  
ترسید که فاش کرد این باز  
فرمود که خوشی به پوید  
خونی ز خیال خود بخل ماند  
بر بریش خون او چه فزیم  
یا دو دلم ز دور ویدی  
پیش ملک آید از ره دور  
ناگه بدشت مرده باشد  
چون سبزه ز خاک سر بر آورد  
صف بسته چو نار و آتشان  
خوبان چه بار و کل بجنده  
بکرست که ای بهار و باغم  
آن روز که ممدان بریر و  
چون ناله او ز دور شغفت  
اکون رود آن کار بد خوی  
مجنون سوی محل آید از دور  
چشم بگریخته تو مادم  
میگفت آید بیده گای یار  
چون مرده بخود روان بگویم

گوشتش بکیر کاب دور است  
پیش از اثر ستاره و چوک  
چون فی نفسی بکا و کن  
کاین سلسله میر سلفه  
میشد پدرش میان بازار  
از لیلی دور و دمنده خون  
آن آله جان و آتش خون  
آج ترانه کرده این ساز  
و آن عاشق خون کفته جویه  
پایش ز سر شک او بکل ماند  
خونی که ندارد او چه ریزم  
در جستن آتشی دودیدی  
کای قهر تر از آینه مقصور  
یا جانوریش خورده باشد  
طووس بهار پر بر آورد  
کنار رخا و آستان  
لیلی چو بفسه سر نکلده  
ای باغ و بهار تیود غم  
میرفت سوی قبیله شوی  
از قافله سوی او شد بگفت  
از خیل بدر بجا نشوید  
میگفت خواب حال در بخور  
از پوست برون چو بختاب  
ای از قدم تو دور دم خا  
اکایم همی بر دوزوم

بر دختر خلعت چو نپندم  
گفت این سپر لطیف منظر  
گفتا ز من این دعا رویت  
چون قفله عشق آن و دخوار  
ناگاه شنید کر سرائی  
گفت این غزل از کجا شغفتی  
دیوانه دختر جمیل است  
یا سنگ طامتی ز دوستی  
نایافت چو مرده و تنگی  
میگفت و همی کیت چون میخ  
گفتا بریم ای جوان چه پوئی  
بوسید زمین و نقش این  
خدا که خر بجهاد ویدم  
چون دست نبض او بالید  
در بر که کل از چپ و دست  
هر یک منشاط و دلنوازی  
بگرفت از افغان پری وار  
دور از چمن رخت بگلزار  
از قافله نامناسبی دیوان  
تو با ویه را حصار کرده  
و گفت قفله نه استوار است  
دستی که کشد ترا در آغوش  
لیلی چو شنید بر زو آهی  
انگس که بدوزخ آوندش  
چون دلت انفرد و مجنون

کار و خستد به حمله ندیم  
شورش فدا و است بر سر  
کاین کسی بر این غایت  
افتاد ز خانه با زار  
باناه فی غزل سرائی  
وین تعز ز گفته که گشتی  
آن دختر شاه و بر قلیات  
هر که هرش آورد و شکستی  
با عضو شکسته زیر سکی  
چون برق جبهه و بر زمین  
کر نه اعلی ز من چه جوئی  
جای سدا و کف من خوش  
آن خانه خواب زاندم  
چون بار گزیده سب الید  
ششم نبشت و لاله بر سقا  
بالله و کل بدست بازی  
آورد و باغ پر و بد بواری  
در دیده کل است و دل افرا  
بر دامن کوه و دیه مجنون  
آهو دگری شکار کرده  
این قافله بین که در گذشت  
آن دست بریده با دوزخ  
کز خرمن نه نماند کاهی  
خود می نزد که می بر دشت  
کعبه شست ز مانند و کردون

دست پدازند وای آن چو  
واتش زندهش لبک ساه  
شده بر شکسته دل باواز  
چون زید پدر بر گرفتش  
گفتا چه طلب کنی ازین عور  
هر یک دلی از سر لاق پدیده  
گردانده خویش و شنایش  
پریم بدل تسم یکنیز  
آب از حرکت غبار گیرد  
گر باد بر تهنات خودی  
گفتا نشنیده ام ای پدر  
طفلی که گردانده زما دور  
صد کوه بدل چو کوه خیزم  
آن یار چو نیست در سیرم  
نه چرخ اگر رسن شود پر  
انکس که بدیده گردیا موخت  
مجنون ز کجای کشتی صبا  
گروست بدو نامه و آه  
از شرم تو چون برود محشر  
گفتش که پدر بلوغ کشتی  
دایم جنبه که صبح و شام سید  
مادر زود دیده غم نشاند  
چون تیر کمان کرم خیزی  
گذازد که بنوشام و شبگیر  
گفت این و کشت و کیواند

چون دست زمین آن دور  
آتش بدل حسان قاده  
ویدشش خنجان که دید از آقا  
چون میل بدیده و در گرفتش  
تو زنده چه میکنی پدری کور  
این کریم بر آن و آن برین کرد  
گفته بدیده خار پایش  
در چوبه میگلن آتش تیز  
صافی شود از قرار کرد  
وزاد و ستیزه بر کردی  
گذاشت زمانه کو ششم گفت  
هم گنگ بر آید ای برادر  
صد خار بیای چون گزیم  
در خانه بدین که آیم  
برایم ازین چه رسن بر  
لبای ملز خنده برود خند  
چون آموختی تیر خوردند  
کای سومی تو قیامت زده  
از خاک محو بر آوردم سر  
هم نرم کشتی از دست تو  
مشکل گفتی قام رید  
بر کنده مثال را نشاند  
زادی زمین درمن گیریزی  
اطفال همیشه زاده هم شیر  
کیدت بموی بفر زنده

آتش زنده زار سپردل تنگ  
تا که ز کوی شمشه شوری  
افقاده بر تن دل تنگ  
مجنون تنباحت گاه و بگاه  
گفتا پدر تو ام باین سوز  
والنگاه بگریه چشم بقند  
در بستن زخم او بچاره  
از پیری من یکی بنده میش  
سرکشکی تو همچو افلاک  
اشکاک مبر کرم که غمناک  
نشدند نصیحت تو گوشم  
گفتی که زردی خاک چرخ  
در خانه بر می گرم بدن بوز  
خندان نه و دیده ام از غار  
آن خنده کند که شاد باشد  
انکار که خاک پاک کردی  
شد خاک مبر کنای غمناک  
دایم که دهن بلوغ مردی  
از غمزدگان حال مجنون  
و اکنون ز غمت چه دور داد  
مجنون چو نظر باور افکند  
کای خوش ریخ و راحت من  
بر خیز و بیا و ما در پیر  
آهوی ترا بدین بچارم  
مجنون بچوب مادر پیر

سیکوفت قد خنده و بر تنگ  
چون ناله مرده ز کوری  
جسیده که ب و وار بر تنگ  
هر خند که مرغ آن نفس بود  
وزر و زرد تو ام باین روز  
در پرسش کید که نشنند  
گردانده من را جاده باره  
اندیشه کن از جانی خویش  
بسیار جو من نشاند و بر یک  
در حشر سبب و دم سراز خاک  
شاید ز جواب اگر خوشم  
زمین دادی هولناک بر خیز  
از خانه برانیم همان روز  
این ره که تو اقم آمدن باز  
کار تنس همه بر مراد باشد  
در کوه و کیم بنجاک کردی  
در خاک بد زشت بر خاک  
وز من گشتا بنجاک بر دیا  
یک سوخته بود خال مجنون  
آهوی سر است غرق آذر  
بر حبت و بیای و سر کنند  
هم بهم و هم جاحث من  
در خاک سپار و راه خویر  
آهوی بر و هم شش بیارم  
گفتا حکیم که رفت تقدیر

جرم ز تو نه از من جزین بود  
آب نیت که شدو با لم  
مشا فداستان چنین داد  
مجنون سحرابه سیستی گشت  
بنیادست از چنان برافا  
وانکا وز جانی غایت مرغور  
ناید چنانکه دستا نش

اگر پیش تو سرگوشتم من بود  
شد قبل رحیل من با لم  
اندرخت جمیله را بداد  
اگر تکه نه زبام بگذشت  
کارت بجان دیگر افتاد  
سوی دلیلی آمد از دور  
شید در انجمن فغان نش

رختی که سیاه کونه باشد  
شیر تو مرا چه سود و درشت  
کان بخند که لیلی انجان رفت  
ناکا و یکی دوید پیش  
مجنون ز چنان بان گشتاخ  
نزدیک خبازه رفت بهوش  
منصف اسمش محمد سحیل اصلش از شیراز درباد

جرم از من نسل از من نباشد  
چون زهر فراق کارگر گشت  
خورشید زمین برافان رفت  
در خیش زبان شکافت ریش  
کوزید چو از دم تر شاخ  
کرفت خبازه را در غوش  
ارشد مقیم است لیکن چون در تحرش ری نشو و نایافته بعضی باین علت اورا تجرشتی دانسته اند و هست و

کرشکار انکس من نام سحر افکند

بسیار از توان داشت بر بجزند

در سینه دلم گم شده تمکینم

غیر از تو کسی راه درین اندازد

نصر الدین عبید الحمید در سلک درازی خسرو ملک شاه معظم بوده و کوی بلاغت ارفعهای زمان می ر بوده و کاهی  
شعر نیز میگفته از سازای تخت بعی ساعیان بقید جبر افتاده در مجلس این رباعی گفته سلطان فرستاد بر خفا و قبل پیدایت

ای شاه کن آنچه بر بندارتو  
درد که بدانی که نرسد از تو  
یا قوت من بخشد و بجا و بکسل

خورشید نه ملک و دولت و دنیا  
در خشم که جان بادار و میل  
سپرده و ریاست خداور و سل

من چون شدم بقید خورمندان  
سپرده و ریاست خداور و سل

صیر را لظام از سلسله سادات دست غیب شیرازیت و لذت و قی بجال شاعری شهرت یافت و در جوانی عالم جاد  
شنافت و بدقت غیب نیت که یکی از معاندین در مقام انکار نسب کی از احباده ایشان شجره نامه طلبید و گویند دستی غیب

پیدا شده شجره با ایشان رسانیده از و هست و

از ملک با من تمام غوشش نایز  
کبوی خوش از این حویست مسدود  
پیش تو بای دارم سیرم از زودتی  
بسکه نظاره شمنی نظر کم کریان  
اشوخی که گوید و قش این سیر

باغبان چو بید و گل و گل خیز  
که زد و کرد و از ان سستا خیز  
سرم بیکدم تا گرم می تو  
لطف کسی شوی تا گرم می تو  
بر شد ز دعای بخش مسجود

خجسته نفسی خوش نرسد بریز  
تو مرا سوزی من سوزم من هم سوز  
شب بر شب خون فلک در تو گم  
بزم کم کوش بکرف کسی نموده  
شب نورد و در تو گم کرد و گویا  
این شعر از دست بد بکنه

گلستانی که در لوله کاغذی است  
با سیر و بد را گوی تو خاکست  
تا بزم هیچ سودا و غبار گوی تو  
در آینه نرغون نیز بتو دخی  
ارواز دل من که شت و شت  
که بجز ز امر و ز کنم سرگرم باد

لعلما در خدمت امام قلی خان حاکم فارس مشغول بوده  
این حکایت همه در روزگار  
نویدمی اسمش عبدی یک

از خواب خاسته سیر و طریقت  
کاذرون ازرقیم سیوم از انیه قبادین فریز است و هویش گرم سیر است و فصل

افراشته از و هست  
هنوز جابه حواش قناده و کلاه

سیده و دم که از آن تار تار  
کاذرون ازرقیم سیوم از انیه قبادین فریز است و هویش گرم سیر است و فصل

کاذرون ازرقیم سیوم از انیه قبادین فریز است و هویش گرم سیر است و فصل

کاذرون ازرقیم سیوم از انیه قبادین فریز است و هویش گرم سیر است و فصل



بناز خاکس از مرغزار شست یاو میداد و پیش از روضه فروس دم میزد ساد سبز بهم چیده و از گلنمای یکیش ردی  
 هستان ارم شکسته هندوانه و گاهوی آبخا در کمال استیاز است و از شغری آبخا بخت نظر بنظر رسیده آرشد  
 گویند کلمات صدی و معنوی آهسته بوده و بنظر رسیده و شغری که گنجش تحریر داشته باشد از بنظر رسیده است  
 بجز خزان بی داشت با هم او که دست قضا بر کوی میخیزد آمد اگر چه هرگز تنهای نسید طالع نکو که کیم با نامی نسید

او جدی اسمش نفی الدین از لیان محال کاودان است او در صفهان تولد شد و نایب در شغری از آستان دیده شد  
 اگر از کشتی زیار سبیل است چون باز ازل است کایست اگر بست بر در کار سبیل اگر ایلی روزگار سبیل است  
 بهار می از پنجای نایب و آهش نوز و شاه خدی حکومت قلعه هر با بقوض بوده و دلمری تیر چک چاک سوار بود  
 خوش طبع کا سکار بوده است هر کس که بر کس رسد شکایتن او که نمی ختم ناکد حکایت من رشید سزاوار شد است  
 این شغز از دیده و نوشته شد از فریاد سکت شهبان چون کوشید سبادا سر کوی نوغیر چک کوشید فاسمی آهش تیخ ایقام

از شغز زادگان کاودان خلف تیخ الواحد و از تانده طامیر زان است طبع خوشی داشته و بنظر شغز از نوشته شد  
 تو قاصد از شغری نایب نوی از نظیر که شمر راه کاملان است از جو رکزی با من هر چه خنک شد بنظر بر کوی چه جوی فاست  
 از شغز جودم هر کس دیده شد طیب در دمنده کس کس کس خطه لار سبیلین باو کرم سیر فارس است دور از کس  
 اگر کیم سیلا و کجاست آبجی سرفراز و ناعده شاه عباس معنوی سلطنت آبخا باو داد و داده و دوش در کمال حرارت و آب آبخا  
 در درشتان در انبار جامع میشود و مصرف میر سدا شغری آبخا بنظر رسیده ثبت میشود و خضری مدتی در خدمت

تغیان میسوده این شغز از دست بنم آورد و بعد خون جگر آورد دست مرده بر هم من دیده که آیم بنزد کلامی  
 عین مولانا بعد الدین محمد است بغیر کس از دیده نشد دلا بر و وصلش آوادم شد تاگر برای شادی راه نظر بنظر  
 بختی ازادی زادگان آندای است و اوایل حال پیش از آمد دور از دمنده شغز و شغری گفتار مشهور بوده و در سبیل  
 خود رفت آبخا و فاست از دست بخت است دوست با کس کس کس کز در و دیوار کوی دوست کس  
 کس کس کس کس کس از سر خود کس کس کس اول کفر بود و دست از کس کس فره کس کس کس

مواالی مشهور بخراسان خان از عیان خط و کشتی لار است مسافرت بسیار کرده و در کمال شغز از کوی آبخا بنظر  
 کس کس کس کس کس از شغز از کس کس کس از شغز از کس کس کس از شغز از کس کس کس  
 در و دوازل آن قصبه کسی بغیر این یک نظر بنظر رسیده طالع با کس از مزب کمال هر باو سیمای طلساق و در عید شاه  
 قصاب سب معنوی در عینی که میرزا احمد کفرانی افغانی متصدی قاصد جات فارس شده بود و ایل آن دیار از وی شاک و  
 متصدی مولانا میزبور برین مطلب حاکی و در آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه معنود خوانده شد ستمن قصاب همی توان  
 حکم پادشاهی از میرزا احمد میزبور گرفته و مقرر شد که حسب الاستدعای مولانا آنکه او خاطر نشان کند دیوانیان از کس

حکایت

نیز

یافت نمانید جنبه بیت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد  
 هستند زبید و تو کی همه درود  
 حاصل نشد از سعی تو جز نام نهاد  
 از غنی خیانت همه کردید مکر  
 هر چند که مشکل بود الزام نیک  
 در ملک جهان سایه اطمینان  
 سی و دو وزیرند که در خدمت  
 تا با من بجایه درین غرضه کرد  
 در مجلس خود کس نه بدرم نام  
 باشد غرضم آنکه ستانم ز رخسار  
 تا چند بیداد بود و طبع تو بایل  
 ایچنق تعادت همه چون خواجه بلبل  
 در تا می تصرف جزین طایفه حال  
 آسان بود از رحمت خسرو دل  
 چون پر بود خورشید کمال  
 در دزدی و دقتی در خیانت کمال  
 ثابت قدم و کبد مل و عاقابل  
 در ثروت او پر شده و محاسن  
 از قاسم و قنبر علی بر سر هم محفل

ایکار جانی شده از کار تو مشکل  
 سمعول کرد و بخوار قاعده ظلم  
 دانی چکسانکه در دود و تو بر خم  
 و ز طور تو جو تو غما یان تو دوزخ  
 داری غریبه دین نمی یوسف خیمه با  
 شاه پرست کما کمال استکار  
 از حاصل الماک تو این بی و دندل  
 اعیان درت لیک نیاز داجیم  
 او ز زور و در دست و مریه قتل  
 ابواب من بیدل و تصدیر قتل

شکل که رو بفرست ستمنا توئی زل  
 هر جا که شود شهنشاه توئی زل  
 جمعی همه از من تو می همه بل  
 در چرخ تو جمع تو می بود تو غول  
 خاقان ملک قدر ملک خبر پیش  
 شد ملک شایکار و فاجی بلبل  
 در مال غایبی تو این بی و دندل  
 بر حال من چشمه افتاد و سیل  
 بر دامن الطاف تو خیمه زل  
 فرمان بهای تو در جواب محفل

الحکمر دوم از فخر اول کتاب تشکده در ذکر احوال و افتخار اسانید شعرا و صدای فصیحی دلایت توران زمین این کتاب  
 شتمست بر بلا و ستموره و دین ستموره که محد و دست از یک جانب بولایت ایران و از یک سمت بدیار روس و از طرف  
 بحال فرنگستان و از یک سوبه الکا و ختا و ختن و اکثر آن دلایت سرد سیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محدود  
 خود را در زمان حیات تقسم نموده از کساناب جیون تبور و کند داشته که مشهور توران شده و دلایت روم بسم سلم داشت  
 و مملکت ایران را بایرج داده که سسی بایران گشته و آخر الامر شده آنچه شد و فصل آن در تاریخ مسطور است و از اسباب بهم  
 از خندا و تور است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کخسیر که دختر زاده و بوده و پادشاهش علی خود که رفتار و سخن  
 سیاهش سپر کاوس و ماد و خور و قتل آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاهش راهبان کرده و خنکها می  
 عظیمه واقع شده و این فکر شغل است بر سر شاره ستره دلی در ذکر سامی و قتل اشعار شعرا و فصیحی خطه بلخ و توابع آن است  
 بلخ از اقلیم چهارم طریش و عرضش از انبیه کیومرث است و کیکا یوس باعث آبادی آنجا شده و نو که اکثر آنجا خوب  
 می شود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده و از بلاد خراسان محبوب مشیو و حال سالهاست که در تصرف سلاطین  
 توران است سامی متعلی آنجا و بخار ایشان انتخاب و وقت شد الف ابدال اصلش از بلخ و با ستم تخلص میکرد  
 نند بمی شیرین کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان در ازبکجان در خدمت آن پادشاه قدر دان بوده و بعد از  
 فوت او با صفهان آمده و در آنجا می بوده و شرف اندوز خدمت شاه به تحصیل صفوی می شد این قطعه که نالسه از شعرا و  
 خالی الماک گشت بود نوشته شد بچخته است  
 ای در فلکا کشکی بوردی  
 ای کی در زیر من بودی مدام  
 چون الف چیزی نذر من جان  
 تا بدست ارم تدری تو خمار  
 شیخ ابوالحسن شهید در فن نظم استادیت ماهی

نامی فزون تر در قلمرو مدانی از مرشد که بستاند و رود کی از پیری و گفته فخر است و ده			ادب را در بسبب است
از ادب بجز کس نیست	اگر غم چو تیش رود بودی	جان تو یک بودی چو در	بر فلک هر دو شخص پیشه دارند
این که روزی و نکر کرد	این خدو و کمر که ملوک	وان با قدر که لباس سپاه	دو شمع که در قیاد و بریانند
و دیدم چند بی نشسته بر آبی و کس	الغفم چند خبر داری از این بریان	الغفا حزن من است که اندر من	شیخ ابو علی سینا
شرح احوال فعل اول بیان زیاده از حد لغز و خبر بجز غیر است. بنده ز حال او را میروند در و فقه انصاف نوشته و کاهی			
متقن شمر میگویند این دو بیت از قصیده که در وصف شرب گفته. آفتاب با صبح از پیشانی درین کتاب ثبت می			
شود و در شسته در همان در گذشته و قطره وجود و کثرت هر شش میدانم کلمه ای روی متصل گشته از دست نه کجاست			
الغفم شمع چو دیده یک نمید	بر پیش چل باطل نه زودا حتی	این کشته خجسته عقل بردا	حرم گشته با حکام شمع بر
کفر چو بی کوف آسان خور	حکم تر از انان بن بان خون	در سر چو من کی بود کوف	پس در همه و هر یک مسلمانی
مولا مار شید الدین طوطا هاشم از شمع و دولت تا به مرقدی از ازار سادات نوشته به حال هر دو فعلی از			
علم به داشت و از فزون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته این غلت سیمی بوطوا که نام مرغ کوهی است			
گفته است که بسیار سخن آفرین و حرفی حرف بوده و در عهد دولت اشراف محمد خوارزمشاه مشهور و معروف بوده و در زمان			
سیر میسر در و حتم زیاد کرده گویند تا عهد سلطان شاه توده فقه بوده سلطان زبوس دیدن رشید شد و او را			
در محله جایی بنجد است سلطان آوردند رشید به پیران رباعی را بشا کرده سلطان خواند و نه لغت			
عدت درق مانده نوشت	عدل پیرت شکستگار نوشت	ای بر تو قیاس طاعت دریت	ایان بکلی که نوبت دولت است
گویند هشتاد و یک که قهر سلطان ملک شاه و فیض کرده و سلطان لشکر بر سر او کشیده و در قلمرو هزار اسب محصور شد و یک			
انوری در کتب سلطان بوده این رباعی را گفته			
امروز یک جمله هزار اسب کمر	فر از خوارزم و صد هزار عیبت	رشید در قلمرو این رباعی را در جواب حکیم اندری گفته	فر و دولت و قبال جهان کسب ترا
شاه که بجا است و صافی نشاند	اعلی تو را ز قلم خون باید خواند	اگر خصم تو ای شاه بودیستم کرد	یک خور هزار اسب تواند برد
سلطان بغایت خشک شده سوخته و اگر در طوطا بدست من افتد او را بسخت پاره کنم عجز از او را نکرد و قی قلمرو طوطا			
نشان شد و بنجد است بدیع کاتب که ندیم و فسی سرکار بود رفته او را تنبیع ساخته و در قلمرو سلطان نوشت که در طوطا و در			
ضعیفی است از بهجت پاره و توان کرد هر که و مقرر شود که او را بد و پاره کنند می تواند شد سلطان از این سخن بنجد دید گفت که			
از تقصیر رشید در که شتم و عجز از شما که اشراف را لوی شد کثرت لغت رشید خود را معجزه اشراف رسانید و در تنی در خدمت			
او نوزاد که اشراف در خوشان لغت و با قلم در لغت موت فدا کردند رشید در سر لغت اشراف رشید میگفت و میخواند			
شاه ملک از با سفت میزد	پیش تو شروع نمید که میوزید	معا حب لغوی که بجا است و تو کرد	تا آنکه سلطنت با این می اندزد

و خود خسرا لمر در سنه در خوارزم مدار قیاس یافت و فود و نعت سال اندکانی کرد این شهر از دست بد بختی است

سار جافا نغمه جانانه خرم و زیبا هواشنده تیر و کران باغ دیده و تری جانانست این عالم باغی خجسته به کباب زلفش دلبست که چون گلیم ز زینت باغ چون قلمه برین است جهان پیسیر ویرنا گرد ویزد علام دولت و دین که تغش کف او قفل روزیرا کلید است و انواع امانی بد سکا شش دل مرا می مقصود در همه کتی حسد بر و حصال تو عجب شهب خسرو اختیار کردی غزو لشگری ناکشیده با شکست بار و در زیر شان چو غران بتر خواستی از موافقان بجیت در حصار که بجز و باره او همه کرد و کشان که دافکن حمله بردی کی بسوی یمن خاست از تیغ تو همی لشکر اگر جهان همه خیزد و بلند خیزد نشاط مجلس تیرسرخ کرده چرخ جهان کشاده نمای ترا چو تیر دهن کننده ریح تو در ساعتی از آن مردم معلوم مایه است که بوزند تیریا	باغ و ریح کسرت و فود و نعت زمین شد تازه و خند این چرخ زمین است این نعم ایوانی خجسته تراست بد طبع و سخنش و آب رایحین اند و چون ریحین است لکمال قدرت از و چنین است بسیجا ناصر اعلام دین است دل او کج دانش را دین است جدا مانده چو موم از یکجبین است ولی ندانم کار او نویستی مقصود خجل شود در حدیث تو کو تو مقصود از پی دین احمد مختار سپهری چاشیده زهر مختار نیزه در و نشان چو چکان بار ساختی با فغانان پیکار در علو و استار و دروغا همه سینه زنان تیغ گذار بار و راندی کی بسوی بسیار در حیه خیزد در تیریا مختار که کرده اند حق بدین جانی نهیست بخشش تو زده و کوفه زده زمانه سبزه رضای ترا چو تیر روده تیغ تو در خطه از آن لشکر در روزگار دولت محمود و دگر	همه طرف محرابست بر تیغی کج لنا رسیده از لاله سده بر زمین تویی که تیغ تراست سخنش و آب حسام تست که اندر موافقت پیکار نثار سخنان تو بوی لاله است چو لای شاه کیتی رو کیتی جهان و دوستش در زیر حکم است زهر بر قدر بد جانان جایش زهی جمال ترا نقاب کرده وجود ترا دو جد چو غنچه و خرم مقصود غلاز وجود تو باید خود و شیرین همه بر کبان که با لای رسول همه بار بار رخ خطی شغل مقنم کرده شرع را حوال که ترا بود و آب خود در کوه نیر مردان از آن حصار تیر کنند امانی ریشه و دندان زرد کردی جسود و چهره هر خدنگی که خضم تو انداخت لمبده و پستان چو پستان است زهر زرم تو فسخ باغ چو پستان غبار مرکب تو کرده چشم بسوی کج هزار جوشن تن در میان جوشن مردان با عیانت و کربان کج	همه کفای باستان است بر زمین دوران لاله از لاله سده بر زمین کننده هیبت تو زنده و تیر رسند پیکار و بر و پیکار شمار بوستان باغی چو پستان سزای صد نهروان از زمین است براق خشمش در زیر زمین است نشسته حادثات اندکین است نیاید هست نظیر تو از عجب که کرم چشم تو خود دست و تیغ در آن زمان که زار و جد و کج جمع کشتی حصار و افسار همه را با سیوف نهدی کار مندر رس کرده شرک را آزار که ترا کشته خوا که در غار شیر افکاک که پستان خستار تیرا جال ریشه و بار لعل کردی حصار را رخسار رفت یکجای سحاب سونا که کاه و دین چا و زکاه و کج زهر زرم تو لاله باغ چو پستان صویل مرکب تو کرده کوشش کج هزار جوشن و سیر میانی غر سیران سیاست و نشان کج
---	---	---	---

چو سیمه دار برفتند از جهان  
از عنصری ماند و تنال غصری  
که شرب و المعالی حاصل شد حتی  
بخشم و علم و فضل برادر کرد  
شده ملک تو خوبه بر و کوشید  
ای ملک و بوی غله نام تو بیاید  
زهی فروخته حسن تو در جهان کنش  
بر ترست زبید و در میان خدا  
چو باو میگذری بر من مراد دارد  
بوالمظفر خورشید خندان قیصر  
رفع خاک جباب تو و مرا هم شمع  
علیم و لکمی سپهر که کند دریا  
این نیت ستاره که در این غنچه  
آهید که لب تو گشته مسخر  
بوده مدد بخت ترا خیر سراسر  
درین برف و سرما و چیز است  
چو کس مطلع نیست برادر کرد  
که کس برفت و شقایق ماند  
بیا این تبسّر آن کجبه بزم  
هر چه تو دارم همیشه تسلیم  
مردوی زلفت بندم ز من نه  
توئی که دل بپر دهنه شقایق نسیم  
بر طفت تو بخورشید داده فخر  
بر حنغ دخت خیره زهر و پرت  
بر بدست دگسته دل زهره آستان

هم صیقلی باشد و هم کمرش  
تا روز حسرت سیرت محمد مشیر  
ای دایره معالی و از بعد و خبر  
که ز خاک و گل زده و آینه دل آید  
چو طبع باغ و باغ شاخ و برگ  
نارنج و میوه و آتش و آتش  
زده و غمسم تو در میان کنش  
دل مرهبت زیاده و میان کنش  
همی که داری چنانکه کاروان کنش  
که از صوفی خوشتر کند کنش  
اگر مست چو در کیش پستان کنش  
جلیل و ارکشی همچو بوستان کنش  
هستند بکرم تو همه غراب طایع  
خوشید که جو در کشته تباع  
دید و شرف قدر ترا کوکب طایع  
شراب مرق و رفیق موافق  
چو ز جام چو صلیح چو صفا چو حق  
می لعل و شکر گشت و شقایق  
بر لب المغارب بر لب المشارق  
ز غیر تو دارم گشته علایق  
چه برکت بود و در میان ساق  
سلیم باشد اگر دل تو در هم سلیم  
ز غره و توغیر و من و دو اندیم  
بر شراب لب شیر و کوش و نسیم  
بید و کرد و جام و گسته کردیم

اگر نام هیچ مرد و گوید از آن کرد  
چون انتقال کرد و بسوی چار حق  
بزم بزم و غم غم کنایه کنایه  
چنانکه بهاء و دل و فرج شکر کنایه  
بسته و قیاس و دل که پیش تو ماند  
سبا و خالی و فرو و دمی و دود و خور  
مانده ز آتش دل آب چشم و قیصر  
اگر بخاره و در آتش نایب بود حق  
منم همیشه در آتش مانده و تو دیگر  
اگر جبات قصبه اند آتش طبع  
سهری که معصوم تو دغیر و زی  
رسیده قاعده و عدل و عدل بود  
مر از تر و دیر و شده و منقاد  
میرج که بر لطف خود و روانی  
بارخت تو پشت بود و کبش  
یکی با ده خواه چون روی غدا  
بیا از شش و بی پای و صافی  
ز نطق از فرو و ماند جل من یک  
که مرچ تو کویم به پیدا و پندی  
و لیکن تو در حق من بنده و گویان  
منم که خبر بخت زبان بچنان  
یکی منم که اگر صد هزار جان بدم  
تراست حشمت هم جهان ملک  
چه حیل سازم که کس سبایا  
گرفت دامن من جبرتا بر آورد

اگر با هیچ شخص خار و لؤلؤ نفر  
در حال از آن سپاه و خیزش ماند  
کف و نامش منم و دل خیزش منم  
دل از آن منم از خوش بختان کنش  
پلنگ از رخ شهر که شک و بجز برادر  
دل از شادی لب زنده و کف از جام  
سجای آب چشم شود و من کنش  
دل تو خاره و دود و دل زبانی  
مر از تر و دیر و شده و منقاد  
چراست در قصبه و تو ساقی کنش  
غزیت توان جدی تر از آن کنش  
که چیده را شود و مر و پستان کنش  
مر می ترا خیم عطار دشت و باغ  
با خور خود خوار شد و خاست  
با هست تو خور و بود و باغ  
برین لبر بارند و چون چشم و تن  
چه رضا و عشق چون چشم و تن  
چه لبس و طرح خداوند باغ  
سپاس تو جویم و بخت و باغ  
خفا چو منی چون بیا من باغ  
هر که بر سرک بیت من سید  
بیا که تو که کم حیل تو تسلیم  
که زلف تست چه دم و آتش  
چه چاره و زمر کم زمر و دشت  
هنوز سر کعبان و دل و تنم

لبان بسته دل تنگ تنگ کشید  
در غم به بند و دست بند  
تدیر عدل ترا خنجرینا بر خواجه  
از نیب کوشش تو فکده ز چرخ  
با وجود وجود تو معدوم شد بر خواجه  
بار و سوی صبد رنده تیغ خنجرینا  
ز غم به عجب در تنگهای غم  
چرخ می تو بهیچ طاعت لیلی  
شبی دراز و حیرت فلک در دنیا  
زبان من شده از وصف لاله جان  
فتاده شد تو نعل بجای کمر و راج  
فراغ از دل و کلنجار خنجرینا  
کسی شکل پشکان دهنده کوسا  
ز بهر حفظ تن و جان من در خور  
خدا کایا آئی که در هنر دارد  
هوای بزم صیب سخا تو مروج  
گر زبردست بر کس و ناگشایم  
حاکمان تو که ز چرخ خیا خاشاک  
من گویم با بر با نسی  
دلدارای دول به نغمه آتش فیزی  
سیرفت و کلا با ز شمشیر  
تا که درخت سبیل ترکاشته اند  
باید تو می تو آجیان گذران

ز ترغیر آتشهای چمن و دام  
دل که کرده در دوح شریه ایضا  
تا فردا تر شمع فلک بر قدم  
نه زنده می بخش تا از بر خنده  
با همه عدل تو نسوز شد کرم  
شک و ادبی حد حقیق ناز و خشم  
صیحه های فلکند جو صفت کلکین  
لغیف شکل سها همچو قالی بون  
و لیکن ز دل من چرا بریده کون  
روان من شده نقش بدی و برون  
من و دل بر جبهه بجای میوه چمن  
از احوال من دوست و دشمن  
کسی نشیند ننگان رنده و چرخ  
شای صدر بزرگ خدیجه چمن  
قران بزم کردن قرین و برون  
زمین زدم ز خون عدو تو می چون  
انجا رفیق است با نغم من خنجر  
که خیا خاشاک کشته کیر  
که کونایه از خرد مندی  
جانانی و جان دهنده درو کندی  
مشک از خط غم شگلش میاید  
عشاق دل از مهر تو بر داشته  
کند آتشهای ما تو از جبران

دور از دست تو دام نعل چمن  
علامی دولت و دین پادشاهان  
در حلقه تشریف تست قید ملک  
آنکه از تو زندگانی یافت شد ملک  
هم تو تعلیم ده ملک و دست زکات  
چو از حد قیامی چرخ قیامی  
خواجه و دهنده سلاح ملک  
ستاب همچو حسام بر نه ملک  
می که کرده دم را بر بند قیام  
کونک دست طبایع بدت فرشته  
کنا باغ همه چمن دار  
بر آن براق ششم کبک  
قرارگاه افامی همه حال و هوا  
ابو افخر خورشید خروان  
به بیت ایران ما تو سلوت قیام  
وانی شما که دور فلک زهر راس  
بحر است مجلس تو بحراست بجای  
با کز نره قد خشم قوی چنانید  
او همی بخشد و همی کمرید  
هرگز نرسد از تو دل من ببارش  
و گفته من در جبهه در حق خویش  
آن چاه ذوق که دل در دوی قیام  
دست از همه ستم و شتم بچکان

چگونه باشد آرام صید زنده  
که کار دولت و دین از بازی و دست  
حاکم در کار و رفیع تست مجرب  
و آنکه از تو شادمانی دیدند شد ملک  
آنج کسرت تخت و از قصر قیام  
نصفه کشت علامات چرخ و کون  
ز دست چرخ مرصع نعل و کون  
سبیل همچو سانی خضاب ملک  
تجی که کرده دم را بر بند قیام  
سابع و از غم کفنه دست فرشته  
فیضای غم همه بر دایه قیام  
چو میبوی در زیر او چارستون  
مقا سگاه شایمین همه سبیل  
که هست تابع حکم قضای ملک  
بحرف ای ذکر تو دعوت نعل  
چون من کانه نه نایه صید زنده  
نعل و زهر باشد و خاشاک زهر  
که بر بند شمشیر و بد و زنده  
تو همی بخشی و همی خنجر  
یا عادت خواب من بود و نعل  
سجانه و شکر زده نعل میاید  
تالاب به بنفشه زربانسته اند  
چون نعل کشت کمر و کون

سراج الدین شیخ جمع افاضل و در حضرت خوارزم شاه محمود دین المایل بوده و او صاحب زیاده  
بر کجائش تقریر و تحریر است این چه بیت از و نوشته شد  
از کج حیل خزان در چمن میاید  
عابد چه و ابی همان بر خنجر



<p>تسخیر است و ولایت آنچنانچه          از آن جناب بود که در تابستان          هم بدو مجبور کرد و هم بدو          در چهار پنج اندر هر دو به          هفتا که خوشتر شد رنگ لبش را          کند زشت را فعل را می توانی گو          روند است و فتنش بدین خیزش          نه خند چو او خند اگر دایجا          تو آنجا چنان باشی که کسی          نه چرخد لیکن همه چرخ کردش          چنانکه هر کوه بر قوم موسی          چو زنجیر داود خرطوم ایشان          دو غمت بزرگ اندر است اندر گیتی          اگر بگیری مرا جاده بشی با دیر          چنانکه آرد عفو و عطا بود ابرو          کی که تیغ بود و دست شاد اند          مبطع دریا کوئی کشش بود معنی          کسی که زنده ماند از آن بریتان          اگر کجند نه قبیله ای از ازار          و اگر شاعت کوئی نبود کی و غیر          بزدلانی خوشش خبر دینی نشانه          از عکس روی می خاف که شاه کوچک          صیاد بر مر و اید کتر          همی خدای زبیر فغانی دولت تو          ز آب دریا ز عطلای او قطره است</p>	<p>آنچه بند دوست دشمن آنچه که بسیار          دان این گویا بود که شاه خود بنیاد          جز بدو بدین یاد حکم خرد استیا          و چنانچه بدین در دو بود و بنیاد          بزرگ که خند با قوت احمد          کند شک را فعل خوشتر شد که          خود نه است خوردن نه چرخ کردن          و درفش مصفا ز ابر مکر          که باشد میان کوزان غصه خیز          نه کوه اند لیکن همه کوه پیکر          چو بر قوم عادت با دهر صحر          که آویخته بدین چرخ مدور          ز دنیا کف تو ز فردوس کوش          چو بر بند شود بوستان چای تیر          ز یکین غنی به کسنا هکار فقیر          و اگر که باشد در گردن عدد و خیر          سحاب دولت بینی هم او تو قیصر          اگر چه ترش است همت چون چای          که ان بر دهمی خود و دیگر سمار          ز پشت اسب باز بود به پیش پای          تحت ملک باو پیش او به دست          بدان دیار بر ابر است و ناک شتر          تو سپاری که نقاش اند و نگ          از افشیر میرون کند خفا و زوال          نه کوه رنگ بوزن عطلای او و شغال</p>	<p>نیز خرد ستاره است و دل شیرین          زیر پای تو که پیش دیوار بود لگ          در چه حکم پادشاهی هر که با شکست          چه خیر است خساره و زلف و لب          نه سعدی کرد و نرانا مساع          بدان که رنگش از آتش آهسته          نه هست و کشتنش چو نیم بر لب          بوقتی که کرد سواران بر آید          ز سیلان جنگیت کرد و عطف کیم          از ایشان با بر سر بدین کالان          چنان کرد و از دشمنان شکست          بگردون کردند مانند ویشان          ز هر تو دولت نه تو بر دولت          اگر فرد شود آهس آب و طبع آب          خدای سخت و قوی گفت باش آهس          بهر سرشته کند با کبر به کند          ز هر صحرش اندر زمین ایران شهر          بمغش اندر ترخت اگر بود غصه          اگر سوال کند کوی ای سواران          پدر چو داول تائید و فریز دانی          چنان بود و پدری کش چنان بود و فر          هنوز لشکر مار ز خون مروان شاه          کی بصورت مانی نه مانع          کوان عطا که مرگنده و او جوشود          بود که تیر تو بدین برایش ز ل</p>	<p>تسخیر است و ولایت آنچنانچه          زیر پای بدین کاش خیز و از دیار          پادشاهی را محمود است و خود عطا          کل مشکبوی و شب روز و روز          نه مردی که کسی تر و اسحر          ز آب و نه آتش نه آب و نه آذر          نه سخر است و بودش چو خیزش          پیشش زمین و پیچش شد عکس          نثار و خردمند و دیده باور          از ایشان تباهی بر عدا می تبر          بسج اندر آمد همی بحسب خضر          جهان اهرم زبیر بهر اهرم          ز هر برادر نه هر برادر          چو بر آمد جوش همی بر دین فدی          ز هر دو و دو بود اندر آهس تیر          محر که کند مدح شاه و تحمیر          همی بر دین شکار پر کنند شغیر          چشمش اندر تیر است اگر بود          اگر جواب دهم کوی ای ملک زنده          چشم عقل بدید اندر آن ناله          چنان بود و غرضی کش چنان بود          سم ستوران بعثت و دیار          یکی با صنعت آذر نه آذر          ز خدو یا پیش آید روز و جوان          اجل تیغ تو بدین برایش نکال</p>
---	---	--	--



در ملک از سر تو فروخته پشته کزین  
سختش را و فلان اندیشه ای هست  
از کس فرود تو خورم تا سر تو سبز  
دین بدو جانی کیسان میری کن  
مبارک از تیرش چو پاره کنی  
عبر دوزخی گلین سناش تاجت  
ایکسته زلف باز یکدیگر کنی  
هم زده پوشی و هم چو کانی کنی  
نیستی و دیان بر آتش چو غلغلی ای  
آدم آن ملک زن هیچ پست  
دست گرفت و کشته هر دو یک

شباب آفتاب تو سر خفته پشته کزین  
چنانکه در طاعت چشمه حیوان  
مرا عجب یک روز فلان باز کن  
زنده کرد و بر آید چو کس ازستان  
از آن پیش که کند و بچشم حیوان  
نشان بر دوزی سر چو عمارت  
دست دشت تگرگ با سر کنی  
خوشی کن که زنده سازی که کنی  
میتنی پر دانه که شمع چو غلغلی ای  
نیش الماس کن که ز کف پست  
پنجهن دست را که یار دشت

ز مبد که زنی شاد بر آید  
بجای طمش جنت علم افغان  
تو بر جنتی شایسته سناش  
بچه گفت از کوشتن و خوشتر  
ولیکن از کشته در دانه کشته  
پیشا و در که داشت را و هر دو  
گاه بر آید و دوشه که در شاک  
بلکنی زنجوشتن تاریخ غنیمت کنی  
چون بجای کشت که در کشته  
فشت دین را که بستان  
سرفروید و بر سر دوش

ز دست هیچ نماز خاک تا بر سناش  
بجای عدلش علم است صلی  
همی بباری بر بوستان و شوی  
ز ناکت ز من طاعت باز و فلان  
مرا ز بھر تو آمد ز دست و آجر  
کلید دوزخی خلعت و چشمه حیوان  
گاه مرز کشید و غایب سناش کنی  
خوشتر از آن کنی تاریخ سناش کنی  
چون بجای کشت که در کشته  
بازوی شهر ببارد بر دست  
وزن سناش از غنای جنت  
شادمانی کن فلک بدو

گویند در مینی که سلطان از اسب افتاده و چشمش شاه این دماغی را بدیده گفته و در  
که فتن برساند زنج سیکور  
رازدول من چنان کن فتن کن  
اگر کوی غلط رفت چو کافران  
دیدم چه دراز بود و شسته شمر

شادمانی کن فلک بدو  
ای شب بلکنی انیمه غنیمت کن  
مینو چو شصت کله

احسن از خطه پنج و از شاکردان ابوالفرج سجری و صاهر غفری و خطه سلطان محمود غزنوی مسوده و در قش معلوم است

چون زنجیر بتر که خود را بدو یک  
آه از آری بر آید از کتا که کوه  
خاک نمادی به به شترهای بخت  
بروید و در دیبا و در زنده شود  
نافتا و دست بر چو کندی و دشت  
سوس آرد و شایخ کمرش چو  
کشوری که سوس کن کشور بر کندی  
سوشی نامیک نهاد از کین و حق  
حلیت ملک ما و کشت اهل  
که در کاب چار زنده کردی و جنت

بی نغمه چکش بجای شتاب  
با فروز دین کینداریان مرغان  
سرخ نمادی که هست که در شاک  
با دین و غیره سوزانده اند از  
دانه و دست بر چو کندی و دشت  
شکر خوش شوی شایخ سوس آرد  
جوید اندر حشر آن کین و شایخ  
مین و در برین و در بار بر  
که در فریدون دست انداز  
در زحمتی که در کفی می بر جنت

ای که صغیرش زنی می خورد آب  
آن کی کل بر دوسوی که با زور  
آن کی کویا چو شایخ رسید چو  
ایکده من صندل در دشت و جوش  
آن کی در یک دار و دوش شایخ  
انجمن دین کندن بر لورین  
ز دوشی اندازان کوشه پالی  
تا در صحراندره و گوه اندر  
ای نامه بر جان فرقی جان  
سیرین در برین پوشی و دوش

که مردم از اسب نه می کتار آب  
وین کجا پادشاه دوسوی که با زور  
وین کجا شوی چو بر بار بر سناش  
وین که آن دوزخ در دشت و شاک  
وین که شکی که در دشت و شاک  
وین که چوین و غلغلی و شاک  
تاج بیل نوب و جنت و شاک  
جسم مار زده و جان و شاک  
برین برین و شاک و شاک



بوده و در مولا از غنیت مشهور و در ملاقات جانب ایشان لازم تمام معلوم آورده تا در سنه سلیمان با والدین مجد برین اتفاق کرد  
 و حسب اوصیه جلال الدین بر سر سند خانه ممکن کرد که در کینه هر روز چهار صد فاضل و حافظ و حلقه دس ایشان حاضر شده و سلطان  
 محمد و الدین هم محل اعتقاد ایشان در پشت در خیال در طلب و دیگر کتب گشت از علوم ظاهری حضور یابی یافت و در دم  
 بصحت خیده قرار نمود این اخراجی که از ناد و ابدال بوده و شیخ صلاح الدین در کتب که بخند واسطه مرید شیخ ابو نجیب سر  
 دوری بوده و رسیده و اخرا لامر مرید شیخ حاتم الدین قونوی شد که در کتاب ثنوی کرده اسم شریف ایشان را یکو به و دیگر  
 آیات عاتقانه از اسم شمس تبریز از بیخ شیخ شمس الدین تبریز است که جلیس از جهان بوده و خود در تبریز متولد  
 شده و بعد از تحصیل کالات ظاهری بعد مت شیخ رکن الدین نجاسی که از کثیر بجهت و هفت از مریدین نام صاسان علی بن علی  
 الرضام و از کثیر بجهت واسطه از مریدین علی بن ابی طالب تا بوده رسیده و در وجه عالی یافته شیخ با کت که بر و بر دم سوخته است  
 آتش مذکور شیخ بر دم شریف برده و بعد از ورود مولا جلال الدین زویده که بر بکری سوار و مریدان در کباب و شغل اشتغال  
 میباشند شیخ در جلو خانه از مولا تحقیق کرد که غرض از یہ اصوات و ذکر و رهنس علوم چیست مولا گفت و رهنس آداب شریعت  
 شیخ گفت آنست که معلوم رسی و این شعرا و حکیم سائل غزوی خوانند شعر علم که تریز است بستاند جل از آن علم بود و در  
 مولا از این سخن متعجب و ازین نه کلام متعجب شده و تیریشانه آمد که بنید شیخ شمس الدین در داس فقر عددان و دخول بقونیه  
 بحس مولا و داشت چه حد کتاب در اینجا وید گفت این کتاب باریکت و از علوم مدوی چیست مولا گفت نجیب  
 فیضی قال است ترا بنیاد چه کار شمس الدین کتاب باریک داشت مولا از غریب بجهت و ساخت گفتی و ریس این چه کار  
 بود که اکثر این کتاب از صنف والدین است که نسخه بجهت داشت شمس است و کتاب کرده بجا بجان آن کتاب را که مطلقا  
 از دست ترفنده بود بر آرد و نزد او گذاشت مولا تا تجربه شد گفت این چه شمس است شیخ فرمود این از وجد و حال است ترا این  
 چکار و بعد از آن دیگر دست از شیخ بر داشت و مدتی با صحبت مرید شد و ناود تنها بهیچ یار نمی و شور و غوغا داشتی و درین  
 در خواست که در که زنده سرو پا بر بند آمد اینجا به متقدای مسلمانان که آمد که بنید شیخ مخفی از مولا تا تبریز فرار کرد مولا از این خبر  
 اشتیاقی آن قطب دایره محبت در و در افتاد و بی طاقت شده و تبریز را که چند ی نیر با هم دستها میسر برده و باز به کباب مولا  
 بیا و رسد اوست نهاد و شیخ با چار بر ولایت شام فرار کرده و مولا با رجوع بقونیه کرده اگر اوقات مطربان غزالیات خوانند و در  
 در فانی شمس زاری میکرد تا در سنه ۸۴۸ هم قونیه ازین عالم بهشت جاودان رفت که بنید شمس و دست علاء الدین محمد فرزند نا  
 خلف مولوی شهادت فایز شد و مکنه شرح کالات صدور معنوی ایشان در وصف فضایل ظاهری و باطنی استجاب انجیز  
 تحریر و تقریر مرید است و کتاب استعجاب ثنوی بر ابالی قاطع که جاب شیخ بهاء الدین محمد عالمی در وصف او سفیرا به  
 تر یکو به که آن ابالی جاب است غیر مولی و در کتاب و غیر ثنوی شعرا بسیار در دایره بنظر فقیر رسیده قیسی از  
 و نیز از مولا بنیاد کرده و صبح دوستان میرساند بختی بنا شمس کلام ایشان سخن عرفانی دیگر گفته و دیده شد و در لایها

بروید سحر یغان کبشید یار مار  
ایک عشق نداری تر از دوست خجسته  
یار در آمد ز فغان و دست دوست  
کبشید تمام داده و کبشید فغان  
دو شیخ با جزع بیشت کرد و شتر  
گفتم که یافت می شود و حبیب یار  
بر تنی چشم بستی و قفس خوابت  
خیاط در کار به بالا می چسب  
سرمه شاره مهر و دو خان بر کار  
چند روزی ز پی تجربه بیاور کن  
آینه خنده میسری حال خود  
آنچه که در کمون است پیمانم  
سرمه بیاوری خواب بخور و گردی  
در سوختی چون گل روی تو بود چو می تو  
در تو بودی همچو شربت قدم در تو  
از رخ و لب لعلکرمیار و در حق  
ای بلبل سحر که مار پیسر که که  
گنجینه میا پیش کاس کعبه  
زیران جان سیادش عقل سحر که  
آبر و مرد و برافزایب نفس  
که شیز حسد زلی کینه و فساد  
زیر زغال سفد و زنده و کوشش  
کیو طلب بیاید و شونده و گرفت  
سیرغ قاف قدش از دست غافل  
شبی شب که خانه برو و فرامد

من آورید حالی صنم کز یار  
بر که عشق و غم و نصیب و خجسته  
و دیده غلط می کند ز غم و غم  
رقص چنین سیاه سید که انداخت  
کرد و دو دوله غم غم از دست  
گفت که یافت می شود غم گفتم  
نه خوابت این حرفها ز جوبست  
پیر نیسی ندوخت که حرفه کرد  
که نهان شدم من اینجا کینه شکار  
با طبعیان و غافل به سرگردن  
در پس پرده و قفسه مرد و من  
دل امثال پار با بستی  
چون کاف ز بود می که کرد و کردی  
ای با کلک که من باغ و صفت صفت  
بر تو هرگز چون تو بر من کی می کنی  
کاشکی بفرستی تا پار بخور می  
آخر تو هم غریب هم از دبار  
گویند که ز فکس افزایب زاد  
از برین نتیجه برون تن نهاد  
بس سحر که در دو خنر طبعش زین  
آمد میان آن دو نفر نامور و نامور  
نهان نشد که داشت خنجر و شمشیر  
از تو ترن سرب و باران جان چو باران  
فد مطلق چشم جان من کس  
چو گفت گفت کجا شد و صفت بیاید

اگر او جودد که گوید که دم که بر شتاب  
بست عشق و وفاده ایم تا خجسته  
بنمای رخ کباغ و کلبه غم از دست  
گفتا زان پیش بر بخان مراد  
زین جمران است غم از دست  
باز با بلب گفت که صحر خوش است  
مر که بر چا چشم از رخ حسن بر شتاب  
قدحی دارم و کف بجای تو نیاید  
ای خداوند کی یار خا کا شرد  
تا بداند که شب با سپاس بگذرد  
در غم یار یار با بستی  
تا بدانی هستی ز دشمن دوست  
در دابل روز و نعل ای می بری  
که برین روی بودی عاشق من طبع  
که هر چه بر جور و خجسته تو مرا قدحی  
گفتم غمت مرا کشت کجاست چه ببرد  
اگر تو یار نداری چو طلب کنی  
رنزی خوش است که نباشی کنیم  
پیران که مرید که عقل عاشق  
تا چند گاه و در حق کلام و از رو  
تدبیرای باطل و اندیشا شتاب  
کنی و وجود تو ز روح عقل نفس  
ز نجاش برود و ز باطن لعل  
یکی همیشه همی گفت و ز با خانه  
تکفوت خبر کم کن وقت انداخت

مخوید که او ز غم و غم و غم  
تو چون بست خود می در تنگ  
کشتی لب کفد فرا و غم از دست  
آن گفت که شش بر شتاب و غم از دست  
شیر خدا و شتاب و غم از دست  
گفت ترا خوش که مرا غم از دست  
ز آن در پیش خورشید شتاب و غم از دست  
همه نام و رقیامت ز غم از دست  
دلبر عشق و کمرش خوش شتاب  
در عشق و عشق و غم از دست  
یا غم را کنار با بستی  
زندگانی و دوبار با بستی  
در تو کی دل بستی که ستمی بریدی  
بر دست خجسته می و بوسه شجسته می  
یا ز خنجر شرم بودی یا ز خنجر بریدی  
غم غم غم غم غم غم غم غم غم  
و کبریا رسیده می چو طلب کنی  
احوال خلق و قدرت و شتاب و غم  
آید برسم حاجب و شتاب و غم  
چهاره با شتاب و شتاب و غم  
کردند و هلاک سیادش و غم  
سودگشت و بال و زبک  
داوش زبال علم که او بود و غم  
مسو خراب بنا که مرا کن خجسته  
که چاره سازم من عیال غم



نام بنیم بود ننداختن خوارزم شرفت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهارصد زن ترک برای ایشان فرستاد چه عدد و چنان  
نیز چهارصد بر دود از توالد و تا سیل عدد ایشان از حد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی اند و خبر نه آنجا خوب میشود  
و ولایات آنجا نوشته میشود و اور کج از دارالملک خوارزم است شیخ ابوالعرفا از کمال ادبیای زمان خود بوده  
و صاحب کمالات صوری و موسوی بوده و جامع علوم ظاهری باطنی نیز در سر در خوارزم بحجت شتافت ز دست

برگرم و خند از بزرگراه | ران رو که درین است مرغوی | و مرغوی خود مرغوی است و دل | لاجل و لاقه و آلا با نند

حسامی جلست از خوارزم است اما بیشتر در فرا کول مادره النهر گذرانیده و بحسامی فرا کولی شدت یافته و در ویش صفای  
مشراب بوده گویند و شفت و سه سال دو کینک پوشیده و زار ویا و مرج سلاطین میبوده و هم در فرا کول درین  
برجت ایزدی پیوسته گویند در محلی که محمد خان شیلانی اراده تسخیر خراسان کرده با جمعی بدین دی رفته در ویش شلف  
لمفت نکر دیده و مشغول و دختن مرتفع خود بوده این قطره را بدیده گفتند بروی خوانند بد بگفتند و له این

حسامی از شایان مجاری است	چرا که جنبای زنده او هم گریه	هر کس گذر بر سران کی کشند	از نهار حسامی برین گذر از آنجا
ایچوئی در غم او چهره زردی نام	گویند که عجب نیست که در دلی نام	از هر چه با و میل دل غافل است	خبر حیرت و حسرت چه در کفایت
سجانی اندامه خشیایان	گویند که برای ناخوشی است	قتالی آتش پهلوان محمود مشهور بود	پای می صیقل

ردحانی او جاگیر و در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهد کسی لاف سردانی با نزرده و نیز در فن نظم قادر بوده قنوی کنز بحقیق  
منسوب با دهن و خسر الامر بامریضات در عرفان پایه طبندی را بقایات از دست بد بگفتند است و له این

کروردی نظر بره باید داشت	خود که از هزار چه باید داشت	در خانه دوستان چه محرم است	دست و دل در دیده و زکایت
با قوت پیل مور یلباید بود	با ملک و کون جور یلباید بود	این طره فکر که عیب هر اوست	یلباید و دید که یلباید بود
کرکار جهان زور بودی بوند	سردار سر نامر و زور بودی	این کار جهان چو کعبین است	نامر و مرد میزد چه توان کرد

گویند شبی که پهلوان محمود مذکور وفات کرده بود صبح این رباعی را بر سر سجاده او یافتند و له این

دو تنه بی صدق صفای من	در یکد آن هوش با من	جامی بکرم و ادک سببان بخور	گفتم نخورم گفت برای من
کر بر نفس خود میری مرد	در بر دگر کی نکته بخیری مردی	مردی خود فاده را پانی دن	گردست فاده بگیری مردی
از دفر عشق را زین جان و کوی	مرکب بی اتیفاعه میسران	خواهی که دل و دین بلا تنگی	می بین کن شاه و میدان کو

شیخ نجم الدین کبری خلف اهدق عمر خیقوئی است و خرقه قصبه ایت از خوارزم و آن بزرگوار از شاهیر غزات  
گویند که خاصه او بوده که هر وقت با هر کس خطای ظاهر و باطن مباحثه میکرد و برواق می آمده و در شیخ دلی تر کش نیز می  
گفته اند با بخت که هر وقت از خط خانه بیرون می آمده و نظر ایشان بر هر کس افتاد و از بر مرتبه ولایت میرسانیده و از جمله  
سایحی که منقول نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و با با کمال خجند و شیخ رضی الدین علی لالا

و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین وایه رازی و شیخ جمال الدین سیبیل است و گاهی نیز شعر منفرموده و آخر الامر در قند  
 جگر خالی و دماغ عالم کرده اند امید و قطع و سهو باغی از موت  
 باز چون بر سر عمل افتید همه چون شکر و چون بیشت  
 در آن زمان که مصلحتان کجاست ایام سرشت پاکشان در کجاست  
 پیوسته از آن سلسله موتیستم ران خط خوش و منقح قریب  
 که طاعت خود بخش کمر زانی و آن نان بهیم پیش کی برزوا  
 همه شبلی و با نرید شوند خواب و بیدار و در زمان معزولی  
 خواجه بالدار و فرزند است دل بزند و قصد جان نکند  
 نیست ملا و کز نه شبان کلی است ترسیدن هر که هست از چشم بد  
 بیچاره و من از چشم کدو قیرم از ملک بران نماند و نماند

و نایب آباد است از دیار طخ غمناک و وسیع و مرغذاری بدیع از موز و نان اینجا آنچه بمطر رسیده است  
 طمیر آتین و هو ظاهرین محمد انکی بانی فضل سجادات کفایت اشعار منایت استیاز و در واهی فرید  
 عمر خود بوده و در قصاید رنگین ابیات ستین دارد گویند و زبان ظریف فارسی بے در کعبه بذر واکر سیالی  
 در اشعارش تفاخر بسیار بفضیلت و کمالات خود کرده و از مدحان طغانشاء و ابایک محمد بن ابی کدو بوده و از بعضی نواب  
 یافت مدتی در شهر اهواز غنی جوانان شکر لب و دیده و زهر بید و قریسمان چشیده و در عالم مخموری بهیچ کفایت و شلیقه  
 گویند جمعی اشعار خیر را با نوری ترجیح میداده اند مثل ترجیح امی هر دی بر سعدی شیرازیت سبحان الله کویا همیشه حق  
 غنی بوده چنانکه در بعضی چنین نسبت بسیار غریب است گویند طبرستان بخت با عقدا بوده آنچه از اشعارش بظرف  
 رسیده و مطلقا نیمی از میتوان فهمید امید که تمام باشد و یافش بنظر رسیده و بخت بیت افتاد و بعد از این گذارش تمام  
 در تبریز یا دیاس کشیده و شردی و هم در کجا بخاک شتری عدم خرامیده و در سمرقند و جوار حاقانی در کوه سرخاب مدفون شد

زنده در بعضی تازه هفتی دارد هر چه در و در کسب نام کجاست از این که بر کیمین کجاست فصل می بیند روزی که است شست بکار و بی پروا است اگر بر خرم بخندی بر من مناسبت از کس فک نمیدانید سیر پاک شش که بر تیغ دشمنان هر که کی بر سر چو کشته است صد قرن بر جهان کند و نام	و در اینها کاین و غیره فایده همین کجاست از کوه و ناله و مینداز کجاست و در اینها و اگر چشم و بر دخی اعدان و بد کاین غایت مرز و چو غنی تا بر سر کباب قزل اسلانی نسرین چرخ و اوجها بخواند چون مرغ تو کجاست قزار جانانی	و در اینها خدای حسن عمل جین که در اینها ایک در می که نقشه شوقی میزند و در اینها همد و ندید نام که چو کجاست فریاد منی طلام که در کجاست در موشی که چون و موشی که بجزر که خط تواند و قیام اعجاز موسی خود هر کجاست	اگر چه و در بعضی شش است خواب می کشد بارگاه کسری اسب قهر و شمشیر است حلقه کشد از این کوش قهر هر چاییش است به بنگان و کان آنکه رحمت آن است نصرت های ایت اوراد و نوکر و ز صولت آن است چو شیب دارد دست شایان اقبال در کف چو تو صاحب

مرز دست بمرهای خوشین فایه  
 هنر نهفته چو غنایان ز رنگه نه  
 دلم چه بایه جگر خوند اینم  
 مرا خود از هنر خوشین چو غنایان  
 کمیند یا بدین سعیت خود بگر  
 بنای عمر خرابی گرفت خند کف  
 بسین کجای که ازو شکست میراث  
 هزار دامن کوهر شازمان کوم  
 سرملوک جهان آنکه زبید و ش  
 اهل زغبه و در سخا همی نالد  
 سپیده دم که ز نماز بخیزد کلان  
 ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد  
 چه حالت که رخان همیز نند  
 حکیم دار ستاخ درخت بلبل  
 چنین هنوز لب ز شیر آب شسته  
 جهان بدین صفت از رخ مجلی شده  
 زمانه تمت بدختر تنها و در  
 چو این خلاصت جلست فنام عالم  
 فلک بجا تو فرشتت بپند  
 غبار سوکت آن کیمیا بی تبرت  
 ز صد نهال که در باغ غنایان  
 بر کشد دشمن ترا که درون  
 نخورد حسرت دل عدو طعم  
 مرغ نه ماهی که هست او را  
 ماهی دیده که صدمت شاه

که هر کجی بدگر که ز دردم نماند  
 لیک بایست نماند ما می از فنا  
 که آدمی ز جد سپا شد و پری نه  
 خوشا فسانه شیرین قصه فرما  
 که خند کونه کشیدم ز دست او بید  
 ز رنگ و بوی کسان خانه بکوان  
 که نه خاتم خود و سر و آواز  
 که هیچکس شبحی در کنارش نماند  
 هزار بنده و چاکر چو کیتاب و قبا  
 چه دایکان عمر دین از غیری دانا

## وله نهیا

اگر بوبک قلم صورتی کند نکار  
 چه موجب که کلامی بکنند نثار  
 فروغ آتش کل کرده عشق و دین  
 چه تا بدان خط منبرش دیده بیدار  
 در پنجه آنکه در آتش مال فصل بیا  
 که شد زرد که فرمان ده جانان  
 اکنون کجا برم برینک چو کشتن  
 تنم ز عدل تو آورده روی برآورد  
 که شد شبیکه خورشید از آفتاب عالم

## وله کفیا

لیک بر کشتد از سر دلیوار  
 بکنند جز حیات خشم شکار  
 دست در بارشاد دریا باب  
 نرساند کجا م او آزار

برگزین زبیر و عاقبتی نیست  
 تنم که اخت چو زور و غلبه نیست  
 ولیک هیچ ازین عقلی نیست  
 تنم که من ز فضل و در جانم  
 ز روح من غم از تبارت انتم  
 مرا ازین چه کسین برست کشید  
 کسی لقب تنم شسته ز کجی ر جور  
 درین مانده چو فریاد رس غم  
 خدایا کی گزرت معالی او  
 چه حد محمدت اینجا رسید و حق

سر و دنا کن از غنایان بی شب  
 عروس باغ که جلوه میکند از  
 هنوز نمانده سوزن بند و دل  
 نهادن کس غنا خوابی سر  
 جهان کشای ابو کبر بن محمد انک  
 کسی چو او نبود که از عقیدت نمان  
 جهان بنا با عدو در زمانه توانی  
 زمانه دست تو دید فاسد از حق  
 کسی که غر قبول تو یافت عالم

طوفان غیبت تیرت از بغیر و  
 زلف نصرت گرفته در چنگل  
 باز مانده بشوشت ملک  
 انقیاد عرصه داده حداب

زین بر سر کس این نام تیر چو نمان  
 که شمش از چه نهادند در دل فر  
 تو خواه و در همان کسیر و خواه  
 همان بختی پدید بود و بی تباد  
 نصایحی که توان یافتین این نمان  
 مرا ازین چه که نوشین ایات شد  
 کسی بختا یکم نفس شغل را در  
 مرز رسد که سام بر ساحتی او  
 حساب بخت فلک چو کجی غنایان  
 خدایا در همه عالمی معین او را  
 کل از سر چه خلوت رود بختا  
 که بدلی سرو کارش نبوده و خوار  
 که با دغایه سالت و بار کوب  
 در از گرد زبان چون مسیح کوه  
 هنوز نمانده از چشم افشان جهان  
 بیک پیاده کند دفع صد هزار  
 چو این سخن شوند باورش کند  
 که روز کار بعد تو دار و تو بخار  
 سار و تیغ ترا دید قاطع عمار  
 بچشم همت او لک ری باغ و بار  
 کجی هنوز زبختم نیاید است مبار  
 بر سر کس ن پرد و هموار  
 نامه فتح لبه بر منقار  
 دامن بزیانش ماهی وار  
 پیش رایت خزان اسرار



اس کی کو ہر صرم فدا ہوا	ازدہ تربیت مرا بر دار	کریدہ باشد نبرد و صحت تو	کو ہر از خاک بر گرفتار
ولہ	چون بر زمین طبع شب گشت	افاق سخت گشت طایمان	ایضا
<p>بیا شد از کارہ میدان آید یا بر شال ای یونس میان آید و بر عرض خلاف جان از مریدان بازین چہ نقش بود چہ کل آید گردون ناز و کی جو دہ آید گفت آید بفریدی چونکہ آید مفتم کہ ازین صفت سبک آید تا من ز تربیت عیدید آید آن بچہ کرم کہ زانہ دخل آید آز کہ فرزندیت او غریب آید آخیرہ ویکہ مای تواند کی آید کای نقاب جو در سید و کیر</p>	<p>شکل ۱۱ چون سر چوکان شای آہنگ در کشیدن او کردہ ارکان تویش ز غبار و خلقی منتظار کوکا را غیب بھی کرد و انتظار کیتی ز ساسکہ بزدید ایس سوار دانی کہ حیت با تو کویم جہا در می کوی تا بودم از تو یادگار برستان خسرو عالی گنم سار و ایم غنی نعمت منیت زدگار اجڑم آہش نیاند کہ حوار ہر دم بستان کرم بتر غبار</p>	<p>روی خاک چویدہ دیا وادہ نو یا چہ بوس آمدہ مروی بدو من با جہر و جبرہ خلوص شاتم آتشا ہازکاست کہ پنج پنج کوہم کہ گشت چاشنی چمن علی محمد شاہ جانت کا کس بر عادت کران بر دہم نہاد شاہجان آنگہ عظم کہ گشت و ان قلب مودک سپردار وانرا کہ از حد تعلقش کا کشت و حسب حال خود بخشی چہ شتم</p>	<p>ماند گشتی کہ ز دریا کند گذر افقا دہ بر کنارہ دریا بچہ گذر گنم کہانی خستہ مطلق کہ کوہ از کوشش او بدو بخندہ این فرنگ گذر در چو دست چاشنی چمن ہر ماہ و سہر نہاد زبہ افکار در چمن چمن کہ غنمی پر در شاہ گذر اسلام از حادثہ حسنی است گذر جمواری کہ در گذر عدش بود گذر دور از رفد کار سار و نہاد گذر لیکن باین کی کہ از کونہ جہا گذر وی سایہ خدای من سایہ بلادر</p>
ولہ ایضا	ولہ ایضا	ولہ ایضا	ولہ ایضا
<p>سپیدہ دم کہ شدہ مجرم گشت جان با خرابیت بکشد گشت مگر تو خبیثی کا مدیم مقام گشت تر مصافت دور رفتن گشت چہ چہ کہ تا شکست میرفت گشت دہشت جانری غایب غافل گشت کناغ خد شععی بخون ل گشت بیادہ دست میلانی گشت دل مر چو کرمان کہ رفت جہا گشت کہ مر دوشی کہر یا نیاید واہ گشت زیر نری مغرب غمزدہ گشت</p>	<p>شلیدہ دم آید تو بوالی اللہ گشت کما ہی مبرکہ سیکشت کل مجرم گشت چہ دوستان جو داند و نہ گشت مدین دور و زہا دستہ فی گشت چہ بیا جانور از تو خستہ گشت تو زینگی از تر سلب اوسا گشت بجلس آئی کا این طلس گشت کہ قطرہ قطرہ چکیدہ است از گشت آشدہ از منیت ز خاک گذر گشت کہ کہ لشکر حرم ہو کند غمزدہ گشت کہ با ولایت اقباش کا بگشت</p>	<p>کو شش جان من آید از غم گشت میرین مفتی فاضل منہ کا گشت کہ کہ کا چشیم و فرزند گشت تو در میان کردہ غریب جہا گشت چہ با دانت تو بر تر گشت بدان طمع کہ درین پکنی ز گشت ز کرم مردہ کفن در کشی گشت بوقت صبح شود بچہ رو گشت گذاشت از دل اندیشہ می گشت زہر چو کرم و گنم کون شایم گشت نہر جہادہ نفی زیدہ گشت</p>	<p>کہ ایضا صدہ نقدہ یوزدہ نقدہ برای غیرت تو بکشدہ و نقدہ رستان عہدہ تا بچہ نقدہ چنان کن کہ بیکسا کی شود نقدہ چہ بچاست تو بولہ و نقدہ نستہ مرصدہ کی کند نقدہ میان اہل مروت کہ در نقدہ کہ کہ با خستہ عشق در شب نقدہ برفت از سرم آواز بلبل نقدہ کہ دعا و تالی خدا بیکان نقدہ نہر صیفہ خرش نشستہ کہ نقدہ</p>

صبر ملک تو در مل متکلم چنان  
 تراست مل که بار و میان کمر  
 چنان بچشم تو بی قیتم زبیدی  
 بین بخت چو کمر و قلم بدست تو  
 اگر تو دست بخاوت کند بر نی  
 زمانه که بر باز در دم غنیدارد  
 سر زخم چن کمری که خدایم  
 نتا رجاست از چرخ کمر نی  
 بر در زمانه ساز از سرم بریر  
 کسی چو عهد لب با فطاعتی است  
 ایاستی که بریز در با حمله تو  
 چو سیلک تو بدینال چرخ کمر  
 همیشه تا تجارت زمر و شاه چنان  
 برات بخشش تو بر وجود عالم بد

وله

چون بر فراخ خسرو سایه عالم  
 بر روی آسمان اثری کی نماند  
 دریا بدست کمان خراش بر پیش

وله

تغیر کوس تو به خواه ملک را بهیچ

کره فیض کرم و عافیت ادب و

وله

سیان مل چو کرد و نهان کمر  
 که روز بچشم خدایم کن کمر  
 بصورت شیر نوک اوروان کمر  
 هیچ کل مدیچا پس نشان کمر  
 کسی دست نیکنده را بکان کمر  
 درانی که خوب نماید توان کمر

وله ایضا

بخوانی نه ای و نشاء در چیک  
 کسی چو غم بجهلان را بی غم لنگ  
 بر دوزخ که دندان بلی کاشم  
 کمان کوبت ابر و دود و وارنگ  
 بسوی بل و ساری سپا و بارنگ  
 چنان بدو دل از سینه بر کشم  
 خدایان سلاطین جو در طول  
 چنان بدو تو کار زانین شوم  
 قیامت ز تیغ تو در مالک هم  
 رخ عدوت چو نارنگ نند و بارنگ

وله

زهی سپاه ترا بشیر ز فتح و ظفر  
 جهان عدل تو مر که خراب چو کفر  
 زمین سینه و تمس بینش کانی  
 در خاک پست کرد سر پرده ظلم  
 الا که در دموکب خزان و دغم  
 که در و کجایان بلند تر خدایم  
 حکاست غم تو بر صورت ملکانت  
 چنان بود که جیل از بیم کل شام  
 جانیان را روزی با تو روزی نام

وله ایضا

لغتمی و همه افاق نماند اگر نیم  
 اگر چه در نوبت او بود جبار نیم

خیا که نغمه داد و در ادای زبور  
 از آنکه تنگ نیاید ز میان کمر  
 شای روی کند از جوهر جهان کمر  
 نقد وجود تو بر کف شایگان کمر  
 بجای بغیبه نهاد است کانی کمر  
 هیچ وقت نیکنده بر کار کانی کمر  
 کند شمار بر طرف و تنای کمر  
 که در حساب نیار و بهای کانی کمر  
 که هفت نیزه چرخ از ان بکار کانی  
 که از نرا روی جو در شایگان کانی  
 که پوسد ز سر زین بار شایگان کانی  
 سعیت است ز کمر تو در کار کانی  
 بسوزنی که ز آتش کد زور کانی  
 محاسن نیست از نقد فاضل کانی

ایضا

هچون مخالفان شهنشاه ستم  
 وار در حرم ملکات از حرم حرم  
 از دشمنان دولت تو بر کشم

ایضا

بود چو روزی ابل نه درین ایم

است بزدات ملک بهت انیم

تا جهان کاه و برکت کند و کاه  
 کنونی نیستی من پیشین و غرض نماند  
 و گزیده و دار و علاج نپذیرد  
 بسی نماند که در دوزخ عمارت دل  
 زنی نمیر تو مرثیه بیک شکار  
 هوای طاعت توان شوم عاری  
 تراست مغیره سرودی بتعالی  
 همه بدو می صحبت برآمد و چرخ  
 کشیده سرسوی کرده کن بر چرخ  
 و لیک از همه فریاد هیچ فانیست  
 جهان بکام تو باد و اگر جزین  
 ای نوشته دولت مشور ملک عباد  
 خسر و عظم نامک لغت و کج  
 پر تو می آرد ای و پیرایه خورشید  
 ملک نادیده و چو اندر گریه کن  
 ای براق دولت از حق فرجه کاه  
 هر گاه از آتش یک بر آید شعله  
 خود آید برای سر نه در بر تن  
 در بر گرفته دل چون خود بین  
 جهانیان ز تو سر و چشم کنی زنده  
 و در کثرت جهان زاهدان تو حیات  
 تویی که دست عاقلانی سنجید  
 چون بخا و فاضل عالم خدایت  
 آسان همچنان بجای خود است  
 از کجا خاست این روانی جل

و آدمی کاه و مسافر بود و کاه  
 ولی چه چشم و قدی چقدر  
 من و هیچ حقیقت شرع فانی  
 چهار ربع زمین در دنیا و دگرگون  
 کشاد و از حق غیب می چنان  
 که در دنیا آید و در پیرایه  
 نه چون بخت و سرخ شکر است  
 و لیک دوده چو الماس و نخل  
 گران شده و زمین پر ز بخت  
 چه پیش می تند کاه و دگرگون  
 و عای من با جاست غیبه و غزل  
 بهو علم سلطان و چون سلطان  
 حضرتش را طاهر ملک بیدار  
 نخته از لغت او سر بر آید و دل  
 همه نازده چو افروان و کوی  
 دی های تبت و اوج جبین  
 آفتاب بجا شراست بهال

وله نصیب

توئی که از دود رنگ و بوی آتش  
 اگر ستاره غلانی کند تو من کنی  
 ای خسرو که از بی ادب کایت  
 از در کست جدا شو من چنان  
 کار مناش من بطریق کرم بنابر

وله نصیب

از چه افتاد این کاه و پیر  
 از خود را نظیر من نیست

قامت جاده تو از مشرقی و بقیه  
 لب تو سید بدین صفت در مین  
 که قامت فلک را زنگار و کج  
 سراد در یک جهان ای کندر  
 بچک خمر تو احوال و کاه  
 که آرد طبع اندوهی و طبع  
 بر دگر که تو حاجت بود و بخت  
 طبع چون حرکت سبزه  
 که جز نیست کاه و کج  
 همین نظیر و فریاد و کج  
 که است طاعت تو بر جهان  
 و دنیا و دولت و فانی  
 و کاه و دور افکنش خیم  
 داده و دلش در ملک و دین  
 بر سر بزم جلالت  
 عدالت زحمت جهان و دین  
 تا ترا جید بدست و کج  
 تو جگهی عادت دیگر نمانده  
 چمن رنگ ندی شده صبا  
 و کز نه خدای کند تو کد را  
 دست دل تو زبانی و کج  
 که زرقا قایت عمر من کن  
 و زنه شمال و کز زنده  
 بر جهان قطب و برهان محور  
 که چو و ننگ بود و من کوه

این نشان در نغمه است که چرخ	می نیارد بر و کاشت نظیر	در نقش ناله میکند بر ده	برخش خند میکند ساغر
سن چو بر بذر بون زخم چرخ	رباعی		من چو ساغر غرق خون بگر
با آمد و کل بر سر بخارا نیت	یار آمد دل در قیاح یاران نیت	از مثل زردی عطشان بر د	ذکر است خون شیاو نیت
غم گشت مرا و عکس اگر گشت	دل خون شد و دل ز کار گشت	این با که توان گشت که گرم گشت	در حسرت روی یار و یار گشت
ای دل شواند ز خط شیرین بپر	هر شوه که ز لسان خود شوه	این که خنده دار است نه پای بجا	و آهقه دار است نروغی بجا
ای نوبت که گذشته از چرخ نبی	لی نوبت تو میاد و عالم نفسی	آوازه نوبت به کس میاد	لیکن چو سوار تو نوبت کمی

شماره ثانیه در ذکر اسمی و شرح اشعار شعرا می ولایت ما واره اشعار و احوال  
و این دیار متعلق است بر بهار سموره و قصب است سموره که دژان طرف ندر چون و قصب است احوال هر یک از شعرا و اشعار  
ایشان بقدر ضرورت ترتیب مذکور خواهد شد سیف الدین ابرح جلش از ان دیار اما در خطه خواندم نشو و نما یافته  
و انواع علوم آموخته و از جمیع معایب پرسته و در ریاضان عمر سجدت سلطان محمد کش و فنی رسیده که خان شایه  
با پادشاه قرا و خطا محاربه کرده و فتح داده و نمایان او را سکنه رقیب خواستند و سلطان خود با محبت  
آموخته و دولت سنجری لقب خواست شعرا و از لقب سنجر کرده قصاید گفتند و بعضی تذکره وصف بسیاری از دولت  
اند خیر مختصری از دیوان او مطالعه در آنجا سوا می بجز غریبه و الفاظ مغلقه خبری نیافتم تا بعد از سی بسیار این چند  
بیت از و ثبت افتاد که نیکو بهشت او و پنجبال عسر کرده و در شهر رسیده وفات کرد این اشعار از و است و

ایغیر توبل جان با هم بزار	نازش کمال تو زمین را و ز ناز	نه که گزاشش جمع تو نه پدید	در حال کند خنک ناز طرز
چو چرخ عوی شب ساز جهان بود	وله		فلک ز سر خورشید سلیمان بود
سوار یک تنه هر چون بر دین	بیز غل شبنمندی آن شربت	هزار قطره درع فلک بیک حمد	سپیده دم بر آتش نشان بود
و از آنکه غمزه تو گشتن آن بود	انیت خون به با که میاد تو جان	نه خضر طرب بوج محیط فلک چکان	کوی برآب زورق بیاب میرود
چرخ از افق آمد و از فروز تیر	چو شفقان دلنده و زوایر	در نقش شکفته خنک این خوبر	چون چشم نیم خفته که در جای
کوی بطنی مست بلبل جی مجرب	از آستینان پریده و درآید	ای بصل تو را ز دار کو حسر	روی چرخ تو نقش بند عبیر
دل خسته غمزه تو بادام	پرورده لبسته تو شکر	در راه تو طوطی کمان کش	بر سر و تو زنگی زره در
از طره تو شکستگی ماند	بر صفحه دل چو نقش سطر	چو شمع زده کار روزگار زده	که هر غمی و دانی چو شمع است
در صر شیه	ی در غم تو خلقی برآری کریمه	بر تو بنو حد ابر بهاری کریمه	کویید
ناگفته روح پاک تو نموده سیح	سریم دیده چپ و خوار کی میته	الوده رخ خون شفق هر شب قیام	از لب که در حجاب تو ای نیت
در آتم تو پر دشتیان سیمان	با تو قرآن نفس هزار کی میته	زهر و گذشته بر شوخی نال تو	بر کرمیای زار حواری گزیده

<p>مرحوم بریده بودشان تو چون حرف تو باد و صبا گویم ای باد صبا مرا بیا که می رسد</p>	<p>وله کفیا اور ز منت من از خفا بگویم از من بجا که من بیا می بینم ای ز تو نیستیم زانی غافل در فکره او دل است باز زند</p>	<p>در جوف نارس شک ناز کیست یا شبنم نام تو یا سیکویم کر زنده بیا پیش سلامی بیا</p>
<p>آتشک از ولایت فرغانه است گویند خربزه اینجا نهایت استیار دارد از ششوی اینجا پنجه سبزه رسیده اشعار بیان قلمی میشود اشیر الدین شاعر است اکاه و سنخوری صاحب جاه و کلاه در اول نماز وطن حرکت و در بلخ و هرات می بوده و در اینجا تحصیل کمالات کرده آتشک الاسرا بنده بیا که تانته و شرف صداحت و مدحی خاندان تابیکه یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده با مجری یقانی در خدمت تابیکه ایلد کر عمر سبکند امیده و متغیرب مشاغل و صاحبان آن ده شاعر میان و در بار و کعبه و در آنجا سیده بهجه امیر الدین بعد از عاشقانه که در تبریز کرده دست اداست بدین شیخ نجم الدین که بری زده از سالکان طریق شده و صلاح گشته و در دیار خراسان عالم فایده یار انتقال کرده و کان فلک فی مشهور سنه شش صد و هشتاد و یک</p>	<p>از کف ترک که چاه باد و خود باد که از منت بجان رسیده است شادم نغم تو که چه شادی سرفاک چنان بادم که اندک گویند نمی دانند حال تو می توانست دور دل شد قاده بر سر تو فدا بس عهد که کردم بر من عهد اگر خوش آنکه هست و کشته زین می رسد تو خود گوئی کاین جهان نیستند</p>	<p>چشمه بیکانه کوشه خلی سحر دین کار و دستخون سیده است در فرب عا شقان چو است در ششم ازانی کا دم تو سبند من صفت او دام سبند است اندو می آب رفته حدیده نم فایده وان با جز نرفته انگاشتی رفیق که در حق تو خلا فی چو حرکت خیزد بیکل آب و بجز آفتاب می پیروز قدا ده نیم کسل گشت و بجز خرم آمد که بسبب کی گشت در حق می کشند</p>
<p>از آنکه پنج کوشه غزلت خیر است آبی که جهان بهم نوب و ر که چه بگویند بخوری که کوشه است تو خبر دل و اندوهی این است مانده ایم و جانی از دست نم فایده ویدی بگو که از یکدشتی رفیق از زلف تو دلم کرد کولی زهر جاده تو جانی نم فایده گفت من از فرین بگویم که کوشه است احتفا از زنده چشم من است</p>	<p>که پنج کوشه غزلت خیر است از دل بجز زبان سبیده است من نیم زانسانا سبیده است کین بنده و خون کیدان چو زند از سر بشین رفته و صبر کم فایده بیمه جی از زار بختی رفیق شبای نسراق من در دزد کران حدیث بجز کاشن رفیق</p>	<p>چشمه بیکانه کوشه خلی سحر دین کار و دستخون سیده است در فرب عا شقان چو است در ششم ازانی کا دم تو سبند من صفت او دام سبند است اندو می آب رفته حدیده نم فایده وان با جز نرفته انگاشتی رفیق که در حق تو خلا فی چو حرکت خیزد بیکل آب و بجز آفتاب می پیروز قدا ده نیم کسل گشت و بجز خرم آمد که بسبب کی گشت در حق می کشند</p>
<p>این بکلیای در دیده زرق فلک و در وقت بجهان تو خطای آن غمت رشید یک و طوط بها چو یک اهل فراغت و دل بر کسی که بود تو یک نقد شیدا</p>	<p>وله کفیا که در دشت و ملک جمع کنند وله کفیا که در دشت و ملک جمع کنند وله کفیا که در دشت و ملک جمع کنند</p>	<p>یک یک از کون زنت بیو کنند بجا خوک کاین خن و حال چو شیر خوشین را در کفند زهر تجارتی مرک و طبع بدل سوال مخوف باشد از چه باره پناه قوی</p>

سایت که پای در گلی نیست مرا	در سر هوس دل گلی نیست مرا	در عشق تنی با زبان که در دل	هر سال تبارکی دلی نیست مرا
قلب تو ز نور معرفت خود پرست	بنی تو بر روی تو چون که پرست	ایطیس که چو تنی امیر که نیست	پس راست که چو چشم خنک که پرست
تن در دادم بدو عاشق گشت	دل نه با دم مغرور دل شکست	تا دور فلک باز ماند ز خودم	ایا او سحر باز رساند به نیست
اشب بنم و صحبت آنسر و بلند	می ز لبش چاشنی داد و بلند	ایشب اگر ت هزار کار هست	دی صبح اگر ت هزار شاد نیست
ایزد و دلی هر فرات بداد	بر زیر نظری این کنیت بداد	خوبی و خوشی و دلیفری بداد	داری همه جز دفا نیست بداد
از خواب شبی نفس بیدار شد	او نفسی اهدام سسر از شد	روی که بر آن روی نهاد بطر	بر روی زمین بود چو سید از شد
که از پریش بهائی سازی	که طعمه موراژ دانی سازی	در هم شکنی که سیر کمری	تا دسته کوزه که دانی سازی

سجاریا از اقلیم خیم طولش بر و عرض رط از ملا مدعبره تور است و تا سمرقند  
بیت و پنج فرسنگ مسافت دارد و بزرگان از آنجا برخاسته اند شیخ ابو العباس اسمش فضل بن عباس فاضل از  
و شاعرین سخن گستر بار و دلی محاصر و در مرثیه لفر بن حمد و تنیت توح بن منصور گفته است از و هست بد بخت

پادشاهی گذشت خوب تراد	پادشاهی نیست فرخ زاد	ز آنکه شته جهانیا نگیان	زین نشسته زمانیا ن کوشاد
بیکر اکنون بچشم عقل آنکو	هر چه از ما گرفت ایزداد	که چو غنی ز پیش ما بدوشت	باز شمع بجای او بیداد

اعاجی اسمش میرزا ابوالحسن محمد و ج شعری و محمد و فضلائی آن زمان بود و در دولت سلاطین آل سامان بنده و در

بوده این خدمت از دست	اگر از دل حصار شاید کرد	خز دل من تر حصار مباد	و در بخت از شمار نیست
رند کاغذ را شمار مباد	هوا دگر که لشکر برف	چون کشند اندر و همی پرواز	راست همچون کبوترانی غلبه

راه که گوید که در دهیت باز  
برند ق ندیمی قالمست و طبعش لطایبات یل مرای تربیت سلطان با لقر بن عمر  
شیخ بن تیمر راست گویند و قی که شاهزاده و باغرا در پنج جلوس فرمود و پانصد دینار با نعام برندق مقرر فرمود و پروانه چ  
دو دست دینار برات نوشته بودی داد این قطعه بنظم در آورده بعضی سلطان رسانید از دست بد بخت

شاه دشمن گذارد و دست نواز	آن جهان گیر که جهان وادار	بیش یوز اتون منو و نعام	لطف سلطان بنیده و تبار
سیصد از خلد غایب است که زن	در با تم دو صد پدیدار است	ای که من غلط شنیده ام	ای که پروانه چ غلط کار است

ای که در عبارت تر که  
بش یوز اتون دو دست و تبار

یوز اتون هزار دینار است و یکزار دینار دهان مجلس تجوئل فرمود و دی گرفت ملا حاجی که در آن  
ولایت افضل دیار خود بوده این شعرا و دست بد بخت  
جوهری زرگر خدی بطریق سیاحت صفهان آمده و مدح سلطان بجا گفت است و در استان ایراجد و مستی ز جوهری نظم کرد  
چو نصیح بر کشد علم ساده پرین  
باید کشید رایت عسرت بر جان  
لایق شای قاقاب سر ز کوه بزر  
باید شوی بیوی گل و رنگ از لعل



فخر خانه بدو ندیم که بر دیل  
جبر و پستیانی دی دشمن سر  
زیر آه کان دست از محبت بگر  
برای پرده چشم جان چه بکنم  
بجن جوت چه بل مقید نفهم  
خوشترم ترساکر که دستوری  
بروز نیک گس گفت غم خون  
زاده ستادان نباید بود  
جان گرامی به پد باز داد  
از شمار دو چشم یک تن کم  
کلزک شود چو روشنی هر چه  
امید زگره بود خوس افسوس

ز خاک من سر ز کن بچای کیم  
تو تن و دوز تو ای بر پیشانی  
ر به زان کجا چشم او عیبه بره  
و حیف باشد روح القدس بکسانی  
بکس جرم جو یوسف سیر زنی  
نیا ختم عزت او را بر پیشانی  
با کسان که بوز تو نروند و ستند  
وز کد نسته کرده باید یاد  
کالبد تیره مادر سپرد  
در شمار خسته لزان میش  
سکین کرد و چو موفسان همه کرد  
کان نم شب وصل در کلو ماند کرد

بوقت خفتن اسیم سادو باش تا  
 حدی که کما نبرد از برش سرست  
 بیا ز آن می که نهی دای این بختی  
 از منصب تحقیق نهیست نصیب  
 بی نیتسم من با کار و بر عیان  
 زمانه بنده و ازاده و دروا و مرا  
 شاد و مری بسیار چنان شاد  
 مرد و مرادی نه همانا که مرد  
 کاروان شهید رفت از پیش  
 ای از کل سخن رنگ بر بود و بو  
 چون کار و دلم زلف او داند  
 سیم دور و در کار او سیم

که فتنه از رنگ سود بستاند  
که شعل افشان در دوزخی که بویک  
و یا چون برگشده تیغ خنجر بستی  
چو آب جرم در دوزخ خنجر زدن  
بیا نمودشان آشکار و نهانی  
زمانه را چون نگر بگری همه پست  
که جان نیست خرفانه و باد  
مرکز خان خواجه کارست خور  
دان مارفته کیر و می اندیش  
رنک انبیا رخ بر بوده بوزیر تو  
بر هر که جان خدا نداند که  
در مراثی تحصیل کلمات کرد

و در برات برای کودکان اهل خرفه نوعی ساری گفته و بیشتر دیونش مثل همین مطلب است و در ریشه در برات و فوات یافته

رحمت الله عليه این خید شعرا زودیده درین نسخه ثبت نموده و له  
از زودیده که بنید کشته آن بنویرا  
و ده که خواجگشتا حراز دوی و ده

آه خایه خن اندر کن کویه دکن    ستاد سازم دل خود را که من کویه  
تا بقدر جان من قنار من این سید    عاشق یچاره فغان کویه دکن

سمس الدین احمد

از شش سرچ در دهان قرار گرفته و به تدریج از آنجا که در دهان قرار دارد و به سمت لب حرکت می‌کند و در نهایت از دهان خارج می‌گردد.

چون در کرب جان من  
در بزم کرم و کرم و کرم  
چون در کرب جان من  
در بزم کرم و کرم و کرم

کسان که بر اوست و در روز جزا  
 منو از عصمت التبت والذخا و صومع  
 و از کارها فاضل آید و راست گوشتش

ایشان که تا سرحد و در روزگار سلطان فضل کوکان تربیت کلی یافته و در عهد دولت الفیض کوکان در زمانه وفات یافته این اشعار از دست

کرم و ن که بود نزد و قرب و کرم  
 در قرن تو ظاهر کند آثار و ن  
 تا پیش شیر و سان تو زنده بماند  
 در ملک چه تاثیر بود و مشت و ن

ملکی که خد و ند نام تو بنا کرد  
بر جیس و نعل گیت که بر جستم نذر  
دیر هیچ مصافی ز ولیر این است  
ناوید به کسی پشت کمر چپش

از جرات و شجاعت عطایت بشیر  
فرزند نامده است در کمار و کارزار  
باز بر فروخت چرخ شعل آلود  
پرده نوح بر گرفت شایان شکر

شاد و مهر و دسر و چای و خور و از پر  
صبح چای برای کوه و زمین و پیشانی  
صبح چای و غدا و آب و شاد و خوش  
بشینه بهین نهاد و در کوه و در غار



سعد و مار ملک باور که کرم بد دری مار که سلیمان و کا منته صداب دیو بر قری کردم و بلج و تماشای قصبه سی که چون کما می شکسته خود اکتم و بر جان بران که آمدی کا شلار و درین دای که شکسته ای خوری رومی که و بی شکسته پیشیم بد سر کوبه بری شکسته گفت قبیح شکاک کفن را شکسته رو دود و در سرست شکسته سید و ساقی و طرب و تفریق شکسته این شکسته کملی با شکسته کز بسبب دین شود سر شکسته	رسر قاقی سحیت قنده در شکسته رفتم که قتل را از استان بود کا که سطرطاک چا و در استان کا بن نوع و بخون دریا که شکسته سرا قدم صبری و در خون بود گفت آردان که کالم آدم شکسته چجا و رکحل و در کن سود کر شکست لایقیم با جان شکسته کا وری عوده کری رلف چا شکسته سک رشیده تقوی و بی شکسته مقامی رسیدیم که درین شکسته نی می و حام و مرغی در در شکسته و سن سجد که درونی در شکسته دین و دین یکی جرد و شکسته	عده و سحره پر خون یک شکسته دیدم صد رسد عت و شکسته و یک ملک میر سار که شکسته سی که م بود که در شکسته لسا کث و در شکسته ار مار ملک و در شکسته انقصه چون راه عدم شکسته سر جوش را کوچی مات که شکسته گفتم بر کوی چکر کوی شکسته اعدان میشین تا نو که شکسته دیدم در در کوی بود شکسته چون سر رشته با من شکسته ین حرمان حالت در شکسته رو در وصل همی شکسته	کمانی که که صومر شکسته چتر سعادتی که کم از آن شکسته و لطف و خور و حات شکسته چون و صیف مار و شکسته چری حرس جیش اندر آن شکسته کش طافت کستر آن بیان شکسته مارا بر کیا و صیف کیا شکسته لطفکاری تر ساجه و شکسته ای همه و هم اردی و شکسته راه میب کر رحم داری شکسته و رقب و موشی آده در شکسته جو هم و سخی بر هم و شکسته اردم صبح ابل و شکسته کس و شکسته
--	--	---	--

مولانا عتیق بخاری شاعری شیرین کام نموده و کوی فصاحت را که در محرابان نموده و اردولت حان مودع شری  
کند رسید و جمعی از شاعران و در آن دولت فارم نموده و سواست و صلح با قنده و همه با ستادی و قرار داشته سواست شیدی که  
سبب اینکه شاعری صاحب وقوف و دلیج حاقون حرم سواست حان نموده و لفظ و وصف آن که هر صفت فصاحت مرثیه اعلی بیت  
عتیق معاصرات کرده از جمله و در حان عتیق در کعبه شاعری رشیدی شوال کرده و در جواب عرض کرد که حش شاعری  
اکلاش یک بار رشیدی مجلس حاضر شده مرثیه حان مرثیه را و لفظ کرده مطابق جواب کرده رشیدی در بسیار قصه گفته که

شعرا می آری سبکی	عیس که روی رو و شاید	شعر من سپید شکسته	درین دو تک گواید
شلم و قله است گفته تو	ننگی قستان ترا ناید	صله و شمس معقولی بید	کرده که بعد صد سال سخا و ذکر

و در حرم خود و سعدی و جمعی دیگر شمس با عجم خود مجلس سلاطین و ستادی که سید سلطان سجود و خری نموده و  
حار هم در حان و در فصل سار و در حان می کرده سلطان قصیده طلب نموده شعرا را می گفته قول می داده چتر لار چهار  
عق و رسیده چهار در می مرثیه کلام شور و کج و در تمسیر که مظلوم است داشته عتیق نظر شکستی قصیده و در مرثیه  
گفته نصاحت جمعی دیگر شمس و رسیده و عده خواست این دولت از آن مرثیه سطر رسیده است اتفاقا و در گفته است

هنگام که کل در از جن تو بماند	رفت آن کل سگفته و خاک شد	بنگاهم که شاخ شجرم کشد زبر	آب مانده و کس آن آب ندان
و فاش در شور و نه اتفاق افتاده و دولت شاه سمرقندی داشته که فتوی یوسف و دلخاوند و بحرین گفته بنظر فرسیده من	خدا شوق از ایشان اینجا ثبت و درین سفینه ثبت افتاده	نماز شام چون بنیادش از بزم	سپهر چه به پوشید زیر پر پر
هوای مستحق تباری تر از شربت	که از غریب مبین تر از عقیق مذاب	ز نور و خلعت بر روی آفتابین	هوای قوس قزح در دوزخ کوشید
یکی چو آینه زیر پرده ظلمات	یکی چو پرک سمن زیر لاله سیراب	سرخ کار سمن ز بهر دیدن منو	دو دیده دوخته بر روی آینه
چو دو هندس ز بریک که یکز یک	دقیقهای سطلان بکحل سطراب	بت مرآت از نظاره نو	عکیده بر کل آفرین از نظر کلاب
و زویدین هر دو دیده چو خیال	مرا زویدین او دیده بر دو قضا	کسی کوشش همی بر نهاده و کز کوشش	کسی از درج عقیقین نموده و زویدین
ز بس شارت کشت و دلبازی	همه هوای سیم تند چو کج	مال عید بدید انداز کج	چو شمع زین پیش از نردین
فلک چو حشر آب نه نو اندوخت	لبان های زین لبان چشمه	کسی همان شد و کای همی بود	چو نور عارض فرود بایا زین
لبان ز ورق زین بیانه و ریا	کسی باج پر از سوج و کاه و چرا	همی شد از پی زرم و زهر زرم	کسی چو دشنه زین کای چو جام شر
نه مظهر منصور ز صرا صرحی	ابو الحسن که ز جانش عاجز و سحاب	خدا یگانا شاها مظهر ملک	نه مبارک کبست محبت از کباب
فرار کرد تا دم و بوقت کرد خرام	کنون نخواه تو جام و کز یقوت	خجسته باد عید ای خجسته جهان	ولایت کشته مصیبت حد کشته
اگر موی سخن گوید و کرموی و دانه	سمن نموده و حکوم سمن انوم که جان	نرم چون سایه موی ولی چون پیه	ناخبر غایب موی که چون آبی
اگر با موی موی شانه زده می شود	نه موزن خبر و از زده موزن	بجهنم موی در کج زدن زنجی	اگر خود اهرام موی شخم بچشم
الاهی مشعشع تامل محسب	سجاری سحر می تو یا کز عسبر	نه روحی ولیکن چو روحی مصفا	نه نوری ولیکن چو نوری
نه خلقی که نه جسم داری نه جان	نه مرغی که نه پای داری نه پر	همه پوی و پای تو دور و نه پنا	همه پوی و پیر تو دور و نه مضمر
رسول بستی ز عالم به عالم	برید بهاری ز کشور کشور	ز شکل تو روحی در پیش	ز آثار تو روحی صحر
الای خجسته براق سلیمان	یکی بر سر کوی معشوق کعبه	کلی صوبت آنچیز ز خاکش	نراز و کج خسته و زور و دلا
خوشای و جوشان در بیان در بیان	بر کشته از خواب و بیز از خواب	کشته بنا کوشش از کوشش	رسیده و دوزخش بر ناک
مدان کشته ز بوش از زده و جگر	زبان کشته مجروحش ز یاد و لب	چو خوی قطره قطره ز خسار	چو پای باور و پادشاه
ز داغ و دغیس جراح جرح	ز یکان ز جرحش فکان یک	شکسته با جدات کرد و کوشش	بریده و زایه زنجیرش
بسی که کور بصف کعبه زانی	شراب از خلک و طوفان و قوت	الای با شکین چو این نقش کرد	دراویر در دامن این شکر
اگر بیش که بر بدن این سوخته	چه غذا و دوی شش و دوزخ	اگر شرط و درازانی ندان	اگر پریشی باری احوال
بیا ای منم بر سر زده پای	یکی بر سر راه کبری و دیگر	ببین چون نه و صید جرج	سنگد زب قطره های متغیر
همه خاک و خار و چو کس	همه شک و زنه چو با قوت	مدان ای نکالین که بر نه نام	بدنه ان که از نه ایران

چو ببار بر پشت حملان  
دو دستش چرخ و چکان  
بخشی کرد از پادشاهش جودی  
زانی قادی چو مصراع جودی  
همی رویم چون ارشکتم  
شدیم کم کی می چو پادشاه شد  
بدشتی رسیدیم باند دربار  
کیاش از دشتی چو دستان  
نه چو دید رسا عدلش کس سعاد  
حصاری پدید آمد از دوزخ  
ببالش پوشیده افلاک بخت  
کی صورتی چو جان بیست  
هوالی پادشاهانای حسین  
طریق بر آن آسمان چو صراط  
چو بر روی خرقه پر کرم سلیله  
مدل و رفیق من نذر چنین  
خان از باطن که در سینه  
از میان شدم تا کی مشکاف  
که ای چو کیمت غریب غریب  
چو نسیان ناکس چو خنجر خنجر  
همه غافل از حکم دین شریعت  
چو دیوان ندیدی همه سر دربار  
بیک پاره نان کند دیده زن  
بجز پرسکی که روی برهنه  
چو از انداختم نبد سلیکان

دوب نفس خشک و دودست  
دوباش چو درو خان کان  
باندی کز نسیان بودتین هوس  
زانی حلقی زدی چو کبوتر  
دین مرد در دوزخ ماند و پیر  
پایه شد و ماند حسرت زلم  
که کس جز بلیک بدیش مقرر  
هویش از غیبت چو گشتن  
نه جز دوش در دوش خلق یاد  
سپهرت بسته ز نواد و دور  
ببانش نیانسته و خاور و خور  
بر آورد و سپهر لغوی و پیکر  
زمنی پادشاهانای بی  
چو کس سرفراز خوان کشته  
همی رفتی من بران پادشاه  
کی از دمای خوشان چو نذر  
فرود شدی بجز و کجاستی بر  
چو قهر جنم خوف متعسر  
کجی چو کور جهودان خنجر  
چو با جوج چو با جوج میر  
همه بخیر از خدا پسر  
چو غلام دشتی همه داده و نذر  
بیک استخوان این چند دوش  
خوینده بیک دیگر اندر سر  
اگر خستی ستم شاه مظفر

زانی بیاده چو بطور موسی  
همه پیش از کوشش آدم حور  
زهر سوی دیده رسته گریان  
دو طاقت و دو ضعیف و دو کلیل  
مرا کف دست بر کف گردان  
مرا چسب چو عجز جعیسی  
نه خورشید کردی بوش حسی  
زایش اجل رسته و دایک  
همی رفتی و چسب حال ایران  
نیشش الماس کسرت و خورش  
نه خورشید را سوی بالا آورد  
زادش عالم پر از کف و دوزخ  
دشمن بستان خاور و کشتن  
همی تنگ از نهان که کوی کس  
کسی دوزخ پای پشته ای  
بقوت چو کورون بصورت چو  
من اندر گناش پادشاهان  
کی وادی چو کیمت کیمت  
سلب سایه و سنگ فرس و غنم  
سوزان دل بر نه دین پانچ  
نه هرگز کسی و هیچ سنجاق  
چو از غان بعجز از غلامان  
همه دیو جهان دیو و نهان  
بیک روزنه مان جمله دین  
لکنا هرق و سلطان شرق

زانی نشت چو دجال بر خور  
همه خاشاک چشم ناسر مجبور  
بر دیده نوحه کردی بر خور  
دو چاره و دو خرین و دو منظر  
در کف پای بر پای مسکر  
بر دماحان پاکان برابر  
نه تقدیر کردی حد و دوش حقد  
زاکش شکسته ز جوار خور  
چو کف نهان عریان در آذر  
فرارش کافور پوشیده چادر  
نه اندیشه را سوی همای آورد  
ز بادش دود و پادشاه نذر  
دکان آسمان چشم خنجر  
نه نه حلی بر کجاستی  
کسی برده سحر بر خنجر  
نه تنه ای چو طوفان تیزی چو  
همی رفتی همچو عامی بخش  
در دکان کینه شمس خنجر  
بهر فتنه و خمر ستور و شرف  
شجاعت و دین و باغ  
نه هرگز شنبه کس اندک  
چو سیر رخ در که چو خنجر در بر  
همه سگ پرستان که سالار  
ز سگ و سگ و بوق و بجه و بجه  
که جبهه کشت و خورشید لنگر

بد اینجا رسید و دست جانشین کردی  
 جهانزاد و کوهسار موفقی  
 دو کوه که بر او معانی نیامند  
 ای پادشاهی که از دولت تو  
 زمین گرد از فعل سبحان تو  
 کسی چو خود بشید بر روی دوزخ  
 ای پادشاهی که از دستم نیست  
 منم بر زبان ددل خویش این  
 میان من و دشمن سخن شریعت  
 بکلمه یا کان او باز کردم  
 همی تا جان کرد از نو خلعت  
 همیشه دو چشم ترک بر بر  
 نیم زلف آن سیمین صنوبر  
 عجبایی کرد و گفت ای هست پنا  
 شب تاریک و من زاده شده تو  
 عقیقین ابرو خفان بار چشمم  
 ز شب یک پیم چون فرزندم  
 هانا من حسن اندر که بودم  
 کنون که تیره شد آئینه رخسار  
 مرا زین سبزی غرض نه فصل  
 خیزی بت شبنم بنجام می بار  
 کلبه عروس در بار است چو تن  
 یا لعلان باغ هشتی شدند یا  
 با من ستاره رخ شد و در فلک  
 ما را چو روزگار فراموش کرد

نه خنای دیکن زلف تو بر تر  
 تو فنی ایزد کرد و دوست تو  
 یکی خاک میدان کی شکاف تو  
 جوان گشت باز بچنان عمر  
 هوا کرد و از کرد میدان جنم  
 کسی چون فراموش بر پشت شهر  
 شوش شود در رحمت خدا  
 ز ریت صفای ریت مطهر  
 طریقی نهاده است مسل و مشر  
 سیاحش دار اندکیم با ذر  
 زانی معذرت زانی کدر  
 همیشه دو دست زلف جگر  
 مرا سر کرد و دوش از خاک بر  
 نیاید گفتنای تو برابر  
 چه گفت اندو در مرغی فریاد  
 جهان که ده است پر بجا ده  
 و گر نه ز شب فرزند آذر  
 چه شد که بر سخن بر دست غیر  
 و گرنای شدن کلر که هر  
 هزاران نیست است و در تو غیر  
 از روی هشت کرد جبار ز بخت  
 ابرش شاه و راهی شود غیا  
 در آستین بدر و کد که کد  
 صحرای سارده پر شد و گلستان  
 بار شکایت از تو کنم یا ندو

چه نرسد کان چه در نیست پنا  
 یکی ملک روشن تن تیره صوت  
 یکی دولت قشای از تاج محبت  
 بر دیکه بخت از نایب مردان  
 جهان که در خون میدان چو دریا  
 بنوک سان بشوی موی شمن  
 زمین از چه دوزخ شود یا چه دریا  
 رفتار بد کوی چون کرک سیف  
 اگر گشت راضی با حکام ایند  
 همی موافق گشت آب و دشت  
 بقا باوت پشاه در غرور دولت  
 رخ بد کمال تو از آب دریا  
 کل نشان با نایم کدر کرد  
 میان ما تو عهد چنچین بود  
 که اندر موج خون کم کرد و بجا  
 چو دریای است بر شبنم  
 مرا که خد فرود آمد بهارض  
 خداوند منم ای خواندی چه قمار  
 همان نگار که اندر موکب شاه  
 که بر سبزه بود زین پس صحرا  
 نفس خورفت است به باغ و تولا  
 آن لاله این غنچه در آب شکر  
 یک کوبه را فرود بخیر حجت تو  
 ای تو مبارک شقی اندر مبار تو  
 اگر نه ای تو محل تو جرم است کند

چه جاست کان چه در نیست دوزخ  
 یکی تیغ خونخوار یا قوت سیکه  
 یکی آتش انجیر و از آب کوش  
 بر دهر کس از کد و خویش کوفه  
 تو چون نوح گشتی تو چون چنگ بو  
 بکمر زان بکشی ترک و مغر  
 زان را چه حفظ بود یا چه شکر  
 رقبیس بدخواه چون شیر داد  
 دگر سهر تاب ز دهن پیر  
 همی امصادق نشد نفع غیر  
 سر خیز تو گشته با چرخ همسر  
 دل آتم تو بر آتش چو مجر  
 بیایم داد از آن معشوق دلبر  
 که چون من دیکه کی کسی تو  
 که اندر بحر غم شکر مبر  
 چه گشتی آتشین سوزند و سبز  
 که در زان جالین من مردور  
 که اکنون بنده میدی چاکر  
 بهوشید اقدام کرد و لشکر  
 نشاد و زهر است شاه غفر  
 فرش تبرق است هر که کوبه  
 کوئی که جامهای غش است عیار  
 یک مرغزار ناله و فلان مرغزار  
 من بنده و در اندام و اندام  
 و بخار و وصل تو جرم است کرد

اکنون تو دوری از من من تنه  
 مانند کاف شاه جهانیم یک عهد  
 از عدل و چو ساره و سیه چو  
 این از من از خان تو صافی کند  
 رو زیک که در محراب کند بر  
 بهر جایی دلبران شود زیر  
 که ای کوی گشته ای دلی شک  
 زیر آن جیم طوبی و فردوس  
 بی کنه مانده هشت سال سبند  
 کتاج بخش ملک سستان  
 کمر من هیچ تو نیار و گفت  
 حال ما بدخ رویش که خوش  
 شیدار بخواند و کنه طایم  
 کشوده برنج چاده کوی طایم  
 گمان بزه بدیم که تو بدین و گدا  
 بجا که تیره سپیدی طایم  
 بنفشه سویی از خاک بر کشاده که  
 جان کسم که برادر که میگفتی  
 از خاک گشت می که در بستر  
 شکر سار و روزی بر در کام  
 گرفته ادر از دست دارا غدر  
 بخواه جام و برافروخته برین  
 ملک درفش می برده و خاک بجا  
 بخواه آن که پیکر تابو و کتا  
 شاعرش باید که از زمین نایافته

حق که ادیت بر عدلش رو کرد  
 جز نیک عهد نبود نزدیک شایر  
 در بای جو و چه سید مستکی  
 دان از خان تو خاکی کند و  
 که در زمین چو قیر و فلک چو  
 بی باوه چشمهای بختا کن کند  
 که ای کوی رسیده ای روی و غا  
 زیر آن میم که تر و تسنیم  
 چون کنکار در عذاب الیم  
 خلب این بولطفر از بیم  
 کمرش فضل تو کند تعلیم  
 کند و ارقد رتیش که درین  
 غریب و از خاک اندر کوی  
 گرفته در حق که برین حقین  
 صبور و در بندگی ای بند و  
 بدل کند ای کمر کسی زدن برین  
 تو با بنفشه عدلان که زده و  
 سیل شکنین نفی و راه زهر و  
 زده و وحشت کرده از در پرین  
 نکلن کجور روزی هر بار پیر  
 مناده عهد ترا طوق از بر کر  
 که پرشگاه و کافور شد که و بر  
 از خاک سنگهای روید و زیا  
 بیان قدرت شد خانی و  
 شرار شمشیر و انداز زمین و

که کلبه بختا که رساند مافوق  
 معلوم دست هر چه جانین  
 و خسر و کی دولت و قبال  
 سیدان پر شد و بود از نور و جگر  
 گفت که که کلبه از رخ و کس  
 که کردیشت فی بر کوش فلک  
 زیر خط زبر جدش سی  
 چشم از بیم او و جیم و دنا  
 دل چو کانون دودیده و چون  
 خشم او کل من طایفان  
 خیال آن صنم سر و قدیم قرن  
 برده عارض کز یک او نشاید  
 کی سر شک و هزاران نهاده و  
 چه گفت گفت دریا امید کن  
 هنوز کسیر لبین نمید چنان  
 که در کل من فته در کنار چین  
 جان کسم که بدی صورت حال  
 اکنون زیر زینم چه صده از غریب  
 چو چشمهای قناری تب دیده  
 زبر خاک فرسوش گشته بدل  
 گذاشتم که گشتم و اندیم و  
 زمین صیغه سیم است لبر کج که  
 شالای بود است شاخ گلین  
 اگر فروخته باشد بود چون زین  
 زبانش چو شمیرای خون آلود

و زبر خاک بشتاید و طایم  
 سر و دست هر چه جانین  
 دار کرد و در کسمیون تو دار  
 مجلس بر قناب بود از نور و  
 کوشش از کوشش و نهول کرد  
 که اسب در جانی دودیده و سوار  
 زیر جد معرشت صدم جیم  
 برین از بیم او جان چون جیم  
 کار استقیم و حال سیم  
 عصبی و عظام و هی ریم  
 خواب و دوش یکی صدی و  
 کمر و سینه سیم و نسیم  
 کی حین و هزاران هزار و  
 غلط قادی و دود و جود و  
 هنوز موس آن از دهن نمید چنان  
 تو در کنار من سینه کان سیم بدن  
 جان کسم که بدی عارضه کافور  
 گرفته آن تن میکن من کل  
 چو جامهای شیدان بختا  
 ستم رسیده و زور زنده برین  
 تو شاد زدی و کن نوش ادر  
 درخت قبه کافور و مسک و  
 خرنوبای عیارت خاک هر  
 چو آرمیده بود خاک بختا  
 بر زنگ کف شیریه شیر آلود

شش مفسر مشهور فخر رازی  
شجاعت و نهرو وجود و جاد و دل  
ایستاده سوار که در صف میدان  
بهت دولت بند و فغان کباب  
گفتش سوزنی نیر و دست  
یا خود خواهم ای و چشم خود کور  
دل از بر من رسید از بهر خدای  
دباغ رخت بهر کاشای دلم  
قد چو الف لبش چون لولون کرده  
بگویش فم و فاری پای شایسته  
هنوز لب بدعا گشوده از صد جان

که پادشاه زمین است و شیراز  
جمال خوبی و خوبی کیم و فغان  
شونه مردان پشت زنا و سبتن  
بیتج نصرت بیخ فغان کباب  
گفت حوا بر طلاق ابرست  
تا ویدن کمری بنیم سویت  
کرایه دور زند جویش نه مید  
کل بود و بسره نیز آراسته شد  
خاک ره و پشت سوز و کباب  
سجده اندک فقیه شایسته  
رسیده شده که در پای سنان

چو که ندین پیش چه و اندازن  
خدا کی دست این و نفس فغان  
هزارش که باشی تو در صف میدان  
دوشن دیدم خواب آدم را  
خواهم هر دو را که در نفس روت  
هر دید که عاشقت خواهش سبت  
آن بزه که در غرض تو خاسته شد  
رفتم ز دست تو دل خون گدا

چو که ندین پیش چه و اندازن  
بر غم حاسد و بد خوای کوری  
هزار ستم باشی تو در کی چون  
دست تو که در فغان دست  
آمن نگرم بس بر خنیکوت  
هر دل که در فغان است شش نمید  
آفن نری که حسن تو کاسته شد  
دل خون شده و در دودید کباب

آخر الامر سفر حجاز کرده و در مدینه مطهره بخت خرامید کونیند شتوی منظر الانوار در برابر خنجرن الاسر و شیخ نظامی گفته این نظر  
نرسیده در سنه از عالم فنا بخت رحلت نموده از دهرت بنارسه در کش چشم بی رحم را نشسته کیر خجاک سیاه مردم  
بدخشان از اقلیم چهارم است بوزنار و کثرت اشجار رنگ کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار و موطن تیان سین خدایت  
گویند لب سلاطین بدخشان منتی با سکندر رومی میشود از آن سلطان ابوسعید کورکانی هر یک از سلاطین خجاستیار اندازد  
بایشان گذشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بست آورده قتل رسانید و از تاثیر خون فانی  
ایشان خود در آن نزدیکی قتل رسید و شاعر آنجا همین کجاست بدخشی از جو فضلاست و در شهر سمرقند در عهد دولت  
افغ میک کورکان سراد شوی زمان بوده و در آن دیار در سخوری سلم این دو بیت از دهرت بد گفتند و

ای خلف شمشال تراد بر آفتاب از شب که دید سایه که اقتدر آفتاب  
راغی است طره تو هلاکون کشتان بالای سر و دار و زبر بر آفتاب

سرمه از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنه چکنیزی بعلت قتل و غارت و خرابی دیگر خود با ادوی اول نمید  
و حال بقدر قبضه از باقی مانده شاعر آنجا همین یک تن است ادیب صاحب بر شهاب الدین و از مشایر شعرائی که آنجا بودند  
از اکابر سخندان عهد نیر و فولی باب فطیم او و معتقد بوده اند مثل عبد الواسع حبلی و رشید و طوطا و انوری و سوزنی سمرقندی و در  
دیوان اسم او با ستادای یاد کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را فصیح میدانسته با بجه و را و ایل حال  
بهت رفته تحصیل کمال کلاه کرده و در اکثر قون جهات تمام داشته بخراسان شتافته و در دولت سجری مصاحب میزدل  
ابو جعفر علی بن الحسین فدا میسوی متخیر و سید مزبور در تمام خراسان اجرام تمام داشته و در کل ولایت خراسان سید رئیس خراسان



غم جو بهان و باکوی هر ساعی بیدار

هوا کردی که رویا در غم زنده

باسم رشید و خواطر نیروده دیده نوشته شد و

که از برف چون دوزخ شرب چشید  
بیا آن شرب باکی و صافی  
رفتگی از فواید بیل من نیک  
چون غرور آن شدم بهیشتی  
چون فرو شد بجز چشید روز  
کوکب روشن و شب تاریک  
چشمش از غم چو بر وقت بیمار  
گفت که ای حسرت همه دلها  
عاشقان را چنین بود بیت  
گفتم ای کاین بومل تو محتاج  
روی چون اصل باغ ابراهیم  
سال و ده بر صیفیه تمام  
آن تلقی که بر سخاوت دوست  
کنند مسجور روزی از جویان  
این عروسان مدح را که دهد  
ز در کار بر خیم زودستان محرم  
بشدن من آن پسته دهن دل بزم  
زمین زنبیره تر چون صیفیه کرد  
باغ آسمان و زنبیره چو عاشق و مشوق  
هر آنچه در صفت زلف و فلان  
عجب لاغر میانای دلبر فریاد  
سرو کی دارد زبان از غم زان پیشین  
تا عید آن آمدی بدم قدر روی تو

یکی بوش افرو چون صبح صادق  
چرخسار مستوق چون چشم شوق  
چو بیل بروج خداوندان حق  
بر وصال جنتیار کرده خرق  
گفتی خلاص را بخورد فراق  
در هم افتاده چون نخ و طلا  
تنش از غم چو ماه که محاق  
گفت که ای غیرت همه عشاق  
دوستان چنین بود و میثاق  
گفتم ایدل بروی تو شتاق  
خود چه روی نسیره بهماق  
خرو و جان همی کند طلاق  
پس از این کس نرسد از طلاق  
صله تو زایل استحقاق  
جز تو از حسن عقدا و صداق  
چو در قفسی زلفت چو غمزه زند  
از پسته بادام که سازد به این طعم  
چرخش را رخ سمن چون طوبی برون  
باغ بیل و کلبن چو خسرو شیرین  
از این شبت شنیدی هرین پیشین  
بقامت ز سر و جغت و صوفی قریب  
ماه کی دارد داندان دندان شین  
ماه را باکوی چو کان سر و پا پیشین

زندگ اگر که لذت شکنش نشاید  
درین برف و سرا و دوزخ شوق  
چو کس مطیع نیست بر دوازده  
اگر کل برفت و شقایق نماند  
ولی انعم خدا احرار عالم  
دلهم اندمیز از هجر حسران  
اخر آن چون چراغهای منیر  
آمد آن دل را بی نیکو روی  
بی کره کرده کیوان بخشم  
بی تو بر من حکیم شربت  
چند ازین درد دایمی در این  
روی است از عجایب قدرت  
مدحت او رویح ارواح  
مدح او با نغذ و الاصال  
در سخن صاحبی علی تحقیق  
درج ثلوث شده است سر بر  
که چه بر بست عمر من نفقه  
سپر بر من آن کند که ابل خرد  
بشت گشت زاروی بشت فریدین  
نذیم و مطرب از نازیل و قمری  
اگر تیغ علی بود در میان ابر  
ز سر و پای طوبی ز باغبان فخور  
سرو بالای بیمای ازین کس خوش  
تا بدیم قدر و سروی نیم دگر  
حزینم برین قدسی و دوزخ برین کج

باب دیده و نباشد هم سر و سر  
شراب مردق رفیق موافق  
چند ازین چه مصلح چه مضر چه  
می لعل و لعل کل است و دنیا  
ایمن طایک کزین غلابی  
روحم اندک کشتن احرار  
سرنگون دیدی که بود و رواق  
آمد آن سر و قدسین باق  
پر کره که در و بار و ان باق  
بی تو بر من حکیم شربت و شاق  
چند ازین زنبیره های بی ترافق  
و صلت از لغایر باق  
مجلس او حدیثی احداق  
شکرا و العسی و الا شراق  
در سخا فاطمی علی الاطلاق  
در مدحیت صفایح اوراق  
سود من کردن اندین نفاق  
هزار عیب کنند از چنان کنند که  
زلف روی هو و زنبیره روی  
بساط و زنبیره بازگر کردن  
ز لاله دشت چو کشت چو زمین  
ز باد نافه شک و ز باد و صبر  
ماه و لاغرمیانی سر و زنبیره  
تا بدیم مدی تو ای نیم دگر  
سرو داندان بر و دوزخ





امر در نیت از همه کس با بیاض  
آنقا سخی که برود فاعلم و قضا  
ای از دم رضا تو سگینه شد و با  
شد عاشق جمال ای تو خجند تو  
ای شکر شرباب آلوده ز نرخیله  
نطفه را که ز قبول در تو مرده  
کفایت از دود من کمرستی و جرمی

بزرگش دشمن شد سادات از غدا  
سومنج کرد قیمت از دق از غدا  
وی انگشت خای تو نیت شد و غدا  
عاشق شدن چو برسم قدیمت از غدا  
روح را طغنه زد لعل تو در غدا  
کند آغاز هم از نیت پد غدا  
فرقت از فاشدن خون اگرین

سلطان شرع خسرو سلام آید  
جاهش فروغ از آن که تو هم کرد  
صحنه واقی جاده ترا فرخا کرد  
جانی که هستی شود از نیت پیکار  
بیشه منبل تو که در غیر فشان  
شب با برادر کارین و روز پیکار

بر تخت جاده و ملک سادت غدا  
قدش برون از آنکه تصور کند  
سطح سزی قدر ترا چرخ سوزان  
از شرم تیردتن حضرت مودت  
عادت پسته تنگ تو شکر خندان  
نا لیداشت از علم تو یا کسین

کمال الدین مسعود از غنای عالمی قدر و از اکابر

اندیاز است و شیخ از آنجا بزم زیارت بیت اندر برده آمده بعد از مراجعت از آب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده بعد از ورود و توغش خان و تبریز خبر نموده که خود خان شیخ را برای ترکستان برودند این غل شیخ در آنجا فرموده اند این است

ای رخسای نیت و دست لطف  
بو ساقیت مرا نکل و ابرو گل

بجی شای کسان لب و لطفی به  
بر آید ای میبل خوشکوبه

شد نظار کایان غایبهای خرب  
و شیخ بعد از چهل سال از سرای باز میل تبریز کرده و سلطان حسین

من با تو که فرمود که با چای  
و شیخ بعد از چهل سال از سرای باز میل تبریز کرده و سلطان حسین

گفت یازده پادشاهان که کفتم  
گفت که کرد و لب شکست و دم زده  
گفت اگر مرد و پادشاهان کفتم

و کفتم در دیده و یا کفتم  
باز میارمش چو شمع از دیده و کفتم  
تسکین از مژده و از با بر کفتم

گفت اگر کردی شای ندوی چون  
گفت اگر بر ستانم غشی از کفتم  
چون با خواجه حافظ معاصر بود که نید این غزل مذکور را بعد از

تا حوکان تبار و شیر کفتم  
اهم تر کانت برو ب کفتم  
چون با خواجه حافظ معاصر بود که نید این غزل مذکور را بعد از

اتمام بجنب خواجه فرستاده بعد از اطلاع مشرع حشر رفت کرده فرمود که مشرب این بزرگوار عالی است غرض شیخ کمال فحند مقبول خاص و عام بوده منزلش مرجع سلاطین و اکابر میرانش و بن تیمور روزی بدین شیخ رفته و سیراب کرده و دیده و از آن با خورده هزار دینار قرض شیخ را داده کرده وفات شیخ در دارالها و نوز شده اتفاق افتاد از و است رحمه الله علیه

ای روشنی از تو چشم نگران  
دعه کشتنی بده کمال  
ز بن تبغ و پیش از پاک کفتم  
خو شستم از خادم مبلغ حساب  
پیه و دنبه حاجی و ستاکرفت  
ای داشت ناله و فغانم تو ای

این روشنی چشم مباد و کمال  
جان من دعه و کرا کشته است  
کبر و دگر ای کس کلاه تو کردم  
بزه را کشت و بر سر پیه بود  
شیردان را کنده پیر و پیه بود  
وی رخت دل مونس جانم که تو ای

شیخ کمال را غنی جان برانده کمال  
بفرشکان حمت بر دم ای کمال  
من با اختیار خود پیرم و دقایق  
گفت بر سرم و فای سودت  
گفتش دل را کجا بروی کفیت  
الکون که دمی بر سرم آمده

سند پیر و بالغ نشد رسای از کمال  
که مزاج حبیب کشت و دگر من ملای  
آن دو کند عزیزین یکدم کمال  
خوش آن همایه بیایه برو  
گفت دل را و دختر همایه بود  
خجندین نشین که من بدلم که تو ای

اما در رفته تصفا آمده که شیخ دق در یکی از جبال که مشهور بقبله سنگ بوده مجوس بود این رباعی را گفته از آنجا خلاصی یافته این است



اما که دلش پر شد ازین بزمیشت	کاد بر او دل تنی که رگدشت	ای که نذاری بجان هیچ نیاز	انه کذا ز عالم تحقیق و مجاز
خوش باش که این نفس غیر زین	می روش که این قصد ازین	ای که هر چه بر تو سید و تم	تا سود و ز خاییدن شکر و بنم
امروز بدی و لغت هر تنم	ای که دست روزگار که کنی	دل بسته روزگار پر ز تو شدن	یا شینفته لغای چون بختی کن
چون بر دم و سنا و اندر کرد	دستی و نشت و عاقبت غری	ای دید و شای بکمال بخت کنان	مسر بط فرغان تو در دین
خوش باش که در دور جان کنان	نار و توشای چو شای کنان	بسا طلی در ولایت مزبور با هر حسی	بسیار در ولایت مزبور با هر حسی

حسیر کفلس میگرد از غلامه مولای علمت اندر بخاری است حسب حکم اوباطی تخلص کرده از دست بد بخت

شاه اسبی شاعری بخشد	که ز تخلصش چیم خرج ندید	بودند اینقدر که از دنیا	نفسی تا با حرت بر رسید
خواجہ حاجی محمد از خوش طبعان	نداید است این طبع اوست	از شوق ز کس تو که شمیم است	چندان که گریست دیده که شمیم

در وی گویند از هم قذاست و بشوید بدل و تجرد و طریقه فنا و فقر صاحب رتبه والا بوده و بسیار گفته این دو شوازه نوشته شد  
 نیم بر جرم یکیشند آدم و نیم کبر  
 که بر تیر و کزنده با هم تادم کبر  
 مرغ روح خود از آن در قفس کبر  
 که کرد تو کبر و دغم و از او کفر

و قیاسی است است و منصور بن احمد در وطن او خفاف کرده اند بعضی او را از موسی بنی از بخارا و جمعی از سمرقند میدانند بهر حال  
 از اشعارش چیزی در میان نیست اما عنوان یافت که وقت طبع و علاوت کلام داشته و خورشید در زمان آل سامان و دوزن  
 غزویه بدست غلام ترکی که ملوک و مشوق او بوده کشته شد

من عمر خوش را بصورتی کشتم	عمری و کرب بد تا صبر بردم	گویند صبر کن که ترا صبر بردم	ارسی و بد و لیک بمر و کردم
بدان ماله که کوئی از می و شک	مثال دوست بر جفا نوشتم	در کندی منم بر بهشتی	حجاز از خلعت آمد بهیشتی
دقیقی جاد و صفت دوست دارد	بکیتی از همه خوی و در تنی	ز بوی گل کلاباید بدینان	که نپاداری گل اندر گل شرنی
		لب یا قوت رنگ و فاجه	سراپ لب کنش در درد هشی

که شید می از حالتش چیزی معلوم نیست که کجی که در حاضره عتیق ملا خفه شد و صورت از انوش که ملا سلطان کشاد و وقت  
 خان و مدد و غزنوی و مسعود و سعد سلمان است شوی مرد و فای این قطعه از منظومات است

تو زبری و منت دخت کی	دست مالی عطاء و آبینه	تو وزارت بمن سپرد مرا	دختی که می تا عطا بینه
بر او تو بوی این جهان گذران	کند ششم ای یار تو از بخیر	دست از همه ستم و شتم کنان	چون میو که نشت بکند بر یک

روحانی اشتر ابو کربن محمد از شاگردان رشد و طو اوست و مدح سلطان محمد خوارزم شاه بوده و قطعه از دست اخی بسیار گفته  
 مرد ازاده گیتی کند میل و دکار  
 تا هم عمر ز رفت بلاست باشد  
 زن بخواب اگر شتر خرقه بدین  
 و ام نستاند اگر دغ و غیبت

بزرگم خیر اگر کسی از کار اول جز از کند محتاج بجار و دم نشود و خدا کوشش تنواری و دیده بلیانی دهد  
 شمس الدین محمد و بنس سلمان فارسی فی الدنیا میرسد و بعضی او را از اولاد سلمان می دانسته اند و در آن دیار تحصیل کمالات کرده  
 در سمرقند منوط بوده و در فن تساعی طبعی صافی دار و او درک وافی داشته و تنوعی کبار از مفاخرین را در لباس بجز

حاجب ساخت کونید و در زمانی که در سمرقند متوطن بوده زینت معتدال برافروشته نگه می داشتی و در پیش و شتران و دهنی می نمودی  
بزرگ و جمعی ساخته با هم شکر گردانید و از در کنگره برسات یکدیگر را خارج کنند تا منفسل گردد و بعد از آنکه با هر یک مخلوطه جمعیتی خام داشته و  
ایشانرا خجل نموده هر چند حکایت اجری و قوی ندارد اما از آن سخنان کی واقعی نماید کونید بعد از آنکه یکی عهدی کی خارج بیعت از موضع و  
مساجد کرده بیایات غمی و نسبت بیکدیگر معونی داده یکبار خنده آغاز کردند حکیم مشارالیه با کمال دقاحت استناد این خجسته  
خجل مانده گفت حضرت اگر در نزد یکی خجسته اما همین خورسندم که در نزد آنس که این عمل را کرده خجسته نمی خندم که این شغل را که نیست  
یکی با دین این سخن حجاب شده و خسران امر بجهت باو متصور تر می رسیده و از مناسبتی و دین با نیکو بابت عالی رسیده و بنیاد  
حرفین الشریفین شرف شده و بعد از آن در قیسم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریق برای پوشیده و سخن از معارف و فکرها  
سیف مرموده و دین باب قصاید بسیار دارد و قریب به هزار بیت منظومات دارد و بعد از آنکه عمرش از بنشاند گذرسته و در غایت  
در سمرقند از وارد دنیا رحلت کرده و روحی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است و در قصاید

ای هر شه در دیده چو سحرین	هر موی تنالی شده دهن چو	من بگویم که زانم که جهان	چون چشمه سوزست بر من میو
کونید بعد از وفات او را در خواب دیدند فرمود که از این سخن بگریزید لذا این اشعار را در دیوان او خطاب و نوشته میشود	از فرق مقدم همه را بیست سال و آنکه که شد بیاده کل آرد و سر با لایق با شکر خنده و بگریه بپای روزی روزمانده سلطان بی نیت کردی خلقی آید خیر لبش لبش کردی استدر بر و سر و دست همت نهاده بر فلک بگیند یک نیز از صغیر شرحی نه از کبر تنگ آنجا که صلح باشد آفته ایم جنگ ناخوش گرفته دامن و جان جنگ صد کبیره کنون نه شایانم هو القی بر غم حلقه سببنا غم که چون بود کرم تنگ سیر نام	چا چیز آورد و امایر یک کج کج خواب عالم و اچند و از این عجب بر فاسته خیل کل عافش غیر کفایم منکر و در شوازمین ما صومر حق شده بابت هر روز اگر شدم که خدمت خلقی بی نیت فلک کینه خنده عیش نیست ای زکوهش فلک بگیرد یک ز نیم و بانگ جل کار ز دست در طره تراندی عملی کانیات سیران چک پشته و جان جنگ زهر بدی که تو کوئی بهر از چنم هواست دانه و من با نچین با دیم اگر نویدی با من هوا بایت تو تجی استعدان لاله آقا الله	یستی و حاجت و خنده و گناه و غم عجب را که نماند خنده و غم وز قاشق قیامتی از سر و جبار آخسر چه دست حریت بر سر من کوش بر کشا ده بر او که کج است از همه کینه بر دست شکر افزون بود ز فلک خرد و دل و شکر بر آینه خانه طاعت ز نیم تنگ آخو چه کار زار کند رنگ اینک طاعات و دانه و غصه و غم در چک عالم با و در کون و کج سراندا از آنکه کس که من غم اگر بانه نادم بدام درام سوی با و بر روی هوا چایم چنان بر سران کاین قول بر زبانم

بست قدیم سر و تران چمن ای درینا که می نه بتو اغم کرد دریم و سنگ بود زیر شما از دود تن شمره اوراداده است کون سوی من آرد و ساقی بر شا افند که بر هر من کنی حارسه ساد از خانه بیرون بای تا بر ناید	بر سر سر و تران ماه بانه طوطا خوب استن را کی بکون در در تا خایه بک میر و دگر شما کزنه کی شمره دگر کس اوراداده است تا خایه ترم از نبات نرسد تو خایه سب کنی و من چایید آر منادان حرکت کرده است	بلکه خد و قدن زیبا خنم نهد کیری دارم چو کی دن شیر شما نه را غنای سخت غنیم افاده است گوئی که ز کز خوشی لاف نرسد صدرا باد و مجبشت نامه سفید ای رشته حکمت ز نو سرگشته شهاب الدین شمس احمد از احوال طلای حاصل نیست	شبه و تیر و نار و شام و روزگار رکبات بر چه شربت شیر شما در حق کسی که از خاکس زاده است ز سگوه سخنانی گرفت نرسد ناحشر مباد سرفرازه سفید در خانه جل آده در گشته وله نهیب
---	--	--	---

اما را شعارش فیواست که شمع بی نداشتن این چند شمره در قصیده از دهرت بد نخته چو آفتاب نماید چپ پیرش دو صد هزار تار و خرد و کج و خرم از قهر جاده دوات تو خبر پیرش	که تیره می کند صد هزار آفتاب لکه که بود دوات تو خبر پیرش
---	---

خوبی شمس جمال الدین خلف قطب الدین از نگارنده رشید و طوطا است این شعرا و دست بد نخته رفعی دارم حواس فتنه نادر همه سرفرازان بر عک که بایه آری چه عجب دل می آید شربت دل داری من یقین که در دل تار	خواب کی آید بچشم نوکی می خواب بر آنکه پیش من برسد بگویند از تبع که برشته خود خو کی بد انامکی تا بکرم خون نکتی
--	--

داشته چند می قاضی بشهر میر طبر و از دست  
امیر معز می و هو محمد بن عبدالملک المخلص بمغزی از سنانید صیحه و صنادید بغایت ظهورش در دولت ازیم  
بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصاً سلطان جمال الدین کاشا به تقرب قطع که بدش هب برانی سمرقند کنی  
من فتم و فرزند من آمد خلف بعد از او از سجد و سجده و سپردم و آن درگاه با فتنه عبدالازان بعثت قابلیت ترقیات غنمه کرده  
خسر الام و سلطان مغز الدین سخر ملک لعل الامرا بوده و نخلص به تقرب اسم خود بخور با داده زمره ارباب فصاحت و بطن  
او را با ستادی قبول و پنهان فصاحت او را مقبول دانسته و اگر از فحول سوانبت شاعری با و مبرساند جمعی از اکابر چون  
سیا حکیم انوری از دوصف کرده و کلامش بر مسلم دستمه و بعضی از ابیات و کلمات او را نقلین کرده نقل است که در نامی عهد  
سلطان عدت داشته خصوصاً که در آن استمان حار صد شاعر سخن گستر بوده و ملک لعل بوده از او نیکی ذات تمام امور بزرگ  
کلی هر یک را تمییز داده و ابیات ایشان را در وقت مناسب پنج خوب بعضی رسانیده و صلا جانزه بهجت که  
هر یک گرفته این جبت بین الاما چهره تمام داشته و باعث شهرت او این بود که بعد از وفات پدر خراسان آمده تا آنکه امیر

علی خردی و داماد محبت سلطان بوده و صف بسیار می رود کرده اتفاقاً شب عید نو سلطان با وجود طلب و دیدن ماه بود و بد  
چون او دید مری گفت خیتوانی شری و پس با مگوی امیر معسری گفت کجا هست بدید بر را می رخصت رساید

ماه چو روان از یاری کوئی | یا چو جان شیرینی کوئی |  
علی رده از رعاری کوئی | در کوشش سحر کو شوی کوئی

نصی گوید این را می و مدت فلشاه اتفاق افتاد و مراد صلا بسیار یافته و طالعش در و حد دولت سلطان سحر و مرد  
تعلق افتاد و در شور و شوق و جمعی مرانی گفت که از سر حکم سانی غریبی فرموده | کر بر هر چه خرج دوم شد شکست

و نام طبع طری فری و خوشی | احسرت ای پیش چو مملکت |  
رگب دی و یی لی کرده پس بهار نوشته شده بد گفته

عشق به بهرین درین که دوستی کنی | و ای جوان که قریب بهیم رز |  
و ادوان ناکه و طبع و را شوی کنی | اگر دای ناکه و باغ عطای کنی

سرخ شده ملک سحر شکم | تا تو از کت که اولاد و شکم کنی |  
طالع طبعی ای حکم اسیر می کنی | یا خدا یا صافی و مسلکم یا خدا

بیزه شوی چو پادشاه و دوستی کنی | چو نظر دای و دیدی که کس بر |  
و عادت شرفی و خیر و دوستی کنی | کو که کرد و شرف و خیر و دوستی کنی

ربا کنی سبک یک کام و دوستی کنی | پیش بدار و هم که تیرا بدید و دوستی کنی |  
چون با در کرب میانی و دوستی کنی | کسی که موسی با کمان و دوستی کنی

و شرف و خیر و دوستی کنی | پیش بدار و هم که تیرا بدید و دوستی کنی |  
سوی در چشمش که پیش و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی

و خیر و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی |  
و خیر و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی

و خیر و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی |  
و خیر و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی

و خیر و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی |  
و خیر و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی

و خیر و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی |  
و خیر و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی

و خیر و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی |  
و خیر و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی

و خیر و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی |  
و خیر و دوستی کنی | اگر مسافر در کوی کاخ و دوستی کنی

کی خاک که بزنگار بر زنی شکوف  
غیاث دلت و سلام بر من سدل  
شهاب است تو نیکو چرخش  
دریاد دل کو هرگز منصفه نیست  
آغاز شام که رفت آفتاب بنیشت  
گرچه در چه او از زلف او کفنی  
از هر عید نگار ای چه سوزی عود  
قدح بچشم او از چاک در کوشم  
سپارد و سزد و اکنون همی خود قیام  
چه غمت است فزون آن که سخن بشناید  
بجهاد قهره باران کجا شود معلوم  
اگر کوشش خشم تو و تاسیش تو  
اگر خنجر فلک است در حق تو عجب  
در دیده وزده و کوفته کنی همه را  
نهفته در گل و سبیل شکفته غم را  
بزیمر هر که ای توده توده از سبیل  
بزنای مشک فردش است از بزمین  
وزان سبب همه کس بدی بر جگر دلد  
مرا همین نفس سرد خیزد از کشتش  
و در چرخش بود از زهر سمها مرا و ترا  
اگر زود تو یابند دست کوچه را  
مرا همی عجب آذر ملک فرج تو  
چگونه بودم دور از تو اندیش تا  
بزیمر و یو خان بودم اندر داری  
دو دست جو ز است و داری یون

کی خاک که بشکوف بر زنی سیاه  
نغمه ملک جان پند اولاد لایه  
فلک بقوت آن دیوزند شبها  
باران سپه و بارک و برقی نمنا  
بر من آمد مای که نار و نایست  
که کرد لاله در دوزخ ز غریب است  
چرا شراب نه چمانی و نه خدی عود  
به از کنین سلیمان لغت داود  
غیر از سزد و اکنون همی کوع سجود  
بگام خویش سیدم معصود  
بجایه برک و دقان کجا شیوید  
طلب کنیم ز گفتار کردار دود  
عمل خنجر شکل است و قریب دود  
شکم سبزه و گردن شیخ پیچید  
نه است در زره و آفتاب چهر  
بزیمر هر که ای حلقه حلقه از غنیر  
زین بجای که خانه است خون جگر  
که سختی از دل سنگین او بود و جگر  
ترا همی سخن تیغ زاید از شکر  
مرا خوش نشان و ترا زدن اثر  
و اگر ز دوست تو یابند خاک و شکر  
اگر غیر غایب با راست تا غایب خود  
چگونه بودم مرئی تو متجان سفر  
که غایب آن نینب کنه و محشر  
و چشم کیوان که دود و کوشش کد

همی ریل بهاری تود سرب و جگر  
وزارت از قدم او فرو وقت قور  
عدش سبب اینی تود و برکت  
تنی که قامت او سوز و غم است  
برآمد از سر کوی و در سرباز  
چون غم رفیقان ناید و زنده زهر  
بسیار عود و بده یک شربت میل  
بیار چنگ که کشت مرئی خود و کون  
چون منیعت مجبوساد و شنود  
نه ممکن است که هرگز بجهاد چرخ  
توان ستوده میری زور جسر و نه  
بود تاسیش توشاه شاکر لغت  
اگر کند سر و گردن و شکم سپاه  
چو آفتاب و دستان نگار جوی  
شکوه ز رنگش چو آفتاب و شعله  
شبنه ام حکایت که مر و شک خود  
از ان قبل همه حالی که غم ز بود  
من این لیم ایاه و دی سنگین  
مرا کوی تا چون همی پدید نیاید  
دو فخرش بود از کار و مرا و ترا  
بجای ناله ز بر جد بر آید از سر کوه  
روان ندارد و از تحک است سکون  
خوار و همه کرد و شیب و همه و دور  
شب و روز من اندیشه که درم نگه  
کمان من همی بود و دگر و کیم

خاک که بر شود پیش خود و نور  
کفایت از خرم او گرفت و قور  
چو دشت سبب نمکی سپهر و جان است  
خمیده زلف که کمر او چاه و سیاه  
سرای کوی بدوش چو آفتاب است  
خروشت تو کوی قیامت بر تاق  
که منی سوختم از جگر تو چو زهر  
خمیده بکشت چو خلعت زین قیام  
سزد بود که کنم شکر نعمت عبود  
سکارم پدر و جدا و شود و جدا  
بزیمر رایت بخت توشاه و شود  
بود که هوش خرم تو آید کند  
نخود و جوشن چو آفتاب و جان  
کراختاب کل ماه و سبیل آرد  
ساره و زده زلف او نشد و نه  
نمان کند بگر سوخته مشک اند  
که پای از لب و دندان او گرفت  
تو شکرین بجای سر و قدسین  
چهار خنجر خنای زلف کیم کیم  
ترا ز خوبی خویش مرا ز فخرش  
بجای یک زمر و برهون و دگر  
زبان ندارد و از احکایت است  
نسبت او چو شکر یک و نیک و خوش  
اگر خدای ششم و انیا فریاد  
نهم بزودی بر جایگاه پای تو



در ساری تو پیوسته با جا و تن  
 تر آغایی و نیلو فرستادن  
 جان برک همی دلبری و خجری  
 ترا گوی و جوانی و عشق و بوی بیاب  
 حبیب سانه و کسان و شکر شیر  
 بر آن صیقل که بچند نکران  
 ای باغ تو در نعم تو و سود تو  
 اندر و من قریکان ساخته بر لب  
 کز نری چه حیرتست حیاتت  
 پنج گلچیز نیتت بجز در دشت  
 میان یک تن تو و در دشت  
 کسی میدید شود بر سرش نشسته  
 کسی نماید بر خاک قطره ز زمین  
 اگر که با غزلان صفتی است  
 همان بر کم گلستان که آلود کم  
 خفته دارد و انبیا می چرخ  
 میان غیب میلان میرود شن  
 چه نام او بنده نام باشد  
 در بر مرده فتح و شبارت  
 هر یک نام تو در خواب بشود  
 مبارک آمد باز بدین طرز  
 که دیده در همه عالم چون غیب  
 بر و ز باشد و پرا و سپید می  
 سرودش همی که سار و سنج  
 صهار و ستاد و خرد و پند

که سوره نیم سر بر ستان در  
 با آفتاب بر آید ز آب نیلو  
 که لاله برگ ترا آید ز غنچه تر  
 شراب منزه و آب روانی  
 که باغ تاری از سر کشتن کربار  
 بچوب دستی بر بندند و سیم کبار  
 می نوشدین باغ و دین می  
 و اندر کوی فاخته می ساخته  
 که کند خورشید از این پولاد حیر  
 اندر آن وقت که برین جنگ  
 خوار تا که سر پرده دارد و لاله  
 کسی شگفته شود بر تن شقایق زار  
 کسی ستاره فرستد بر آفتاب  
 هر دو می اندر و شمشیر است  
 که تند بر نوبه چو آدم با ماهی  
 چو روزندم در آن خانه افغانی  
 ستاره و دشت که است و قیام  
 که مع او چو غار است نام آچرخ  
 همیشه بر پوی یکایک دست  
 ز جانیق خبر سلام نشود  
 در استاز شمع خود محار  
 که در هوا بگذرد هوا چرخ  
 شب ناید و بال و سیاهی  
 پدیدش همه بر مرغ از قضا  
 غنور و هست در شرف و قضا

میان خضر رسید کم کون آبجوت  
 بیرون یاید خردت توان گمان  
 مباد روزی هر که از پیشانی  
 خوش است خاوه کسی که بشوید  
 گرفت لاله لب و سر و زده  
 حسد سان بهار می آن صحرای  
 بنکر که خوشست پر از غنچه سارا  
 ارسته نرم تو پرا بچوب  
 این عجب ترک کند و زلفا  
 چه چهره است که آواز آید  
 چه سر غم و زلفش لغو شیر  
 کسی چو بار که سرخی نرید ز خوشه  
 چاک که جبر و زهرین بر آید  
 نکر که ن شوق دزد لبها چمن  
 بصورت و صفت آبی چو کبک  
 بزرگوار و زبری که در سار  
 چو کروش فلک است از لاله  
 زمین و دولت او دیده صد  
 ز اعتقاد تو که حقی بر بند  
 بخت تو در جاد و جاد  
 گرفته نام حکم خدی و مطلب  
 چه بر او کسانند سی بود  
 شوک و دود و دشت و دشت  
 امیر سیکه و کند شد از کوش  
 خیر است از نصاف خضر و شرف

اگر چه برنج کشیدم میان  
 اگر کسی یک من فرو بر بیشتر  
 تو سر تو بری و دشت تو بر  
 ز چنگ آید ز مرغ آید زار  
 گرفت سبز و صندمه لاله زار  
 همی کشند خاوه چو در و در  
 بنکر که چمن است پر از لاله  
 در کج حوران لبستان خرد  
 که کون چیده او چه خاک  
 سر از صدار کشد بر سپیده  
 چه ار چه و از پیش نه  
 کسی چو هر که زدی بر بند  
 شدت بخت خد و زهر بر  
 که ششای چو کانیست  
 بر دشت زمین شاه که  
 غنی شده است تدبیر و جان  
 و جوانی و پیری خود و  
 بزرگوار و زبری صد  
 شوند و نوانین در دست  
 بیرون کند نیشم غبار و  
 گرفته خاتم عهد رسول  
 چو بال و شبارتند سی بود  
 چه پرو بال زند باغی  
 نام مدسه و زهر شد از بار  
 بخت است باقبال قبول

مستی و عاشقی و جوانی و قوت با  
 باد و عبا که در بوستان مست  
 شنب در بار و کوی کند کوی تنی  
 با سر نیر و کوه و سرش برید کوه  
 تابی جاب شعری آید کوش او  
 آ برآمد جوشن تم بروی آبگیر  
 شنبه کن مهر کن از بهرشن مهر  
 ما و خزان خلد برون کرد خلد  
 جینی خزان و در شدند از چرخ غ  
 خردا به پاکون می روشن کش  
 از ژاله لاله زاهم دست در دست  
 چرخ سار و بار شد است انبساط  
 یکماه با ده در قرح ای می کن  
 طبل عشار است کوی در کلبه  
 از کونا است کوی در میان سبزه  
 فرستای برقی می کند شندستان  
 که بلاله بگری دارد پر از لود  
 که بر سر و زمی ساد می خرم شست  
 چون سهندش جلاد و در میان  
 بنگران خیر و زده کون دریا می کند  
 نیکو این که هرگز از لود و نیکو  
 بنگران خرقه جان بر در صورت  
 بنگران خرم مردم بنگران خرقه  
 بر شکفتی که هست زلفت و آواز  
 آنکه با مردان ساری که در وید فخل

او از خوش است که نبرد و در تن  
 در بوستان که نبرد و در تن  
 از طرف چون شب آمد و در جوی  
 کعبه بر دول از چرخ برین بر  
 و جین سال کرد و سلطان و ک  
 زال در بار آمد و سر برید کوه  
 تحفه از نیش خردان و کوه  
 آ برآمد و چید قعب بر سر کعب  
 زکی بنگان عباغ اندر بسیار  
 سانی خرم و مطرب بخت خفا  
 و زلاله سبزه زاهم لعل است کن  
 در هر چرخ که هست و در تنی کوه  
 سی روز بوسه بر دولاب می شمر  
 تخت بزار است کوی در میان  
 در کعبه است که در میان  
 جاها می شتری سبزه شد کوه  
 در سبزه بگری دارد پر از لود  
 خوش گذرد و روزگار خوش گذرد  
 چون کندش خلد و در میان  
 بر سر آورد و خرم خوش شد  
 عالم یک از آن در تن و خوش  
 تا تن بپزد و با جان سازگار  
 بنگران تنبیه صورت بنگران  
 در میان سبزه و زمین روزگار  
 شد بیدار لعل بنگران فی سوار

سکین که می عاشق مست چو  
 از طرف بنگران بر آن و جی  
 کفتم رس کنم رس از آن فک  
 و پس کوس و در زلف جاب  
 تا خزان زده که کوه کوه  
 کشت و سندی زمین لیب و سبزه  
 که در دیا عا خراست از آن  
 از کوه شستند می سرخی کوف  
 وان خوش کر که بر در سبزه  
 با خرم بر بر سبزه و لعل  
 چون در کنار سبزه بود لعل  
 بر دیم راه روز و یک ختمی  
 مشک و مشکوف کوی در سبزه  
 از زمین کوی با خند کچ شایگان  
 قمران چون قمران کشت بر سبزه  
 که کنار سبزه پر خرم کند با  
 که در سبزه است بر کوه و سبزه  
 مدح او بر خاک خونی زده و سبزه  
 آب که در پیش او کشتن شعل  
 کشتی زمین در کوه می کند  
 بنگران یک که در دقت نیاید  
 بنگران کس و شاد و در سبزه  
 زو شد دست آمد و پیلان  
 از شکفتی ای نیست کاند خاک  
 و آنکه کشتی و افشار سبزه

او از خوش است که نبرد و در تن  
 که کوه است کوی از و جی  
 دل بر ششم ز چاه و سبزه  
 بر داشت کن جاب سبزه  
 مغوش ز کوه کوه بر شسته  
 کشت کوش از غل و کوه  
 رشته کوه و فرستد پیش تخت  
 و باغ سبزه و سبزه  
 کس و کوی بر سبزه و سبزه  
 چون در صف موبک علم شایگان  
 اندر دمان لاله بود در سبزه  
 بر باد و عید و زده قرح  
 نیل و ز کوه است کوی در سبزه  
 بر چمن کوی بر کاند و سبزه  
 ببلان چون سبزه و سبزه  
 که دمان لاله پر از لود  
 که در دمان و در سبزه  
 نام او بر خار سبزه و سبزه  
 سوم که در پیش او کشتن شعل  
 زو سبزه و کوه کوه  
 که بود و خرم و کوه بود و کوه  
 بسند با و در سبزه و سبزه  
 زو شد دست آمد و پیلان  
 روی سبزه و کوه و زو شد  
 بر دیش خون کوی در سبزه

کارواند از دست شوکت  
چون شوم از دست شوکت  
منزلی کاخانه تملیک  
سی برادر با قهر و کین  
پاخش بوم که رستم و ارم  
جوانی از پس بر کون  
سرسبک بر جیلاقی  
که ازیم غلامت  
چو دیار ما بر کون  
دریم حردای و بر راه چلبا  
شاهی که بر توفیق و طغیان  
قد تو بر حجاب تو وحده آزاد  
اندعبور خذلان که من  
گرمست شش پاک ترا زنده  
از دیده من باشد که بر کشته  
بچه که کون که در دوج زنده  
عظمی که تاریخ و دهر چه بکارت  
دیدم شمس کباب درختی بر کون

که هر دو دلفین که یکدیگر بود  
ستر لایدم مبارک  
منزلی کاخانه تملیک  
در میان هر دو دلفین  
ایستاده دمان در درج  
که باغ پیرتا در درخت  
سینما و عجز و سوز و غم  
که از ستم سوار است  
چو کردون در کون  
ماه تویم نقد و کیمت  
چون شمع و کسبی  
از پیرمیس یوسف مصری  
که سوسن از و جو و بار  
درست لبش میخ ترا زلال  
آید ماه اندر دهن  
هم سوده شود با تو  
شود خست او که کون

چو در شان فشانند که پیش  
منزلی کاخانه تملیک  
منزلی کاخانه تملیک  
چون کی و کین  
چنان خواهد رخسار  
بکاشا برنج آینه  
بروز هم در مجلس  
همیشه که از دیار  
ای زده تر از بزرگ  
زین روی می آید  
با دولت عایش  
کین تو بر عذای تو  
این بوسن از و جو  
آن فقره صافی  
تا فاخته فردی  
این شمشاد خندان  
نظر دل ازین ملک

وله نصیحت

از قهر و ان شکوفه افقند  
بر صورت مبارک  
من دوتم که گرفته و کین  
دین را نام تمام تو  
خزان و دار پانچ  
چون تاب و آفتاب  
برقیست که بر کون

خز و یک و بی شسته  
کفتم که کیتی  
تا در چهار فصل  
کفا همیشه  
کذا که هر سوال  
پشت زمین  
ما سونای کون

خز و یک و بی شسته  
کفتم که کیتی  
تا در چهار فصل  
کفا همیشه  
کذا که هر سوال  
پشت زمین  
ما سونای کون

کند خدایک دوم نه از سواد  
منزلی کاخانه تملیک  
منزلی کاخانه تملیک  
که کونی جنت  
در سینه  
بر فندم در ملک  
همیشه که از دیار  
پر و در تر از خان  
تر ساه بکلیسا  
چند آنکه در است  
از امان رستم  
و آن حلقه  
و آن لاله  
عشق تو چه باز است  
کون که شندی  
اصل لغز و قهر  
از علم و عقل  
بصورتی بدیع  
باز امید رخت  
چون زاده  
در دور کار  
از ادهم جواب  
رو بیکاک  
صحرای نوردد

کند خدایک دوم نه از سواد  
منزلی کاخانه تملیک  
منزلی کاخانه تملیک  
که کونی جنت  
در سینه  
بر فندم در ملک  
همیشه که از دیار  
پر و در تر از خان  
تر ساه بکلیسا  
چند آنکه در است  
از امان رستم  
و آن حلقه  
و آن لاله  
عشق تو چه باز است  
کون که شندی  
اصل لغز و قهر  
از علم و عقل  
بصورتی بدیع  
باز امید رخت  
چون زاده  
در دور کار  
از ادهم جواب  
رو بیکاک  
صحرای نوردد

اندر جبهه دیده سیران که بزد  
 گفتم که چیست آنکه بکلی سپید  
 گاهی جو جوی آب و گاهی پیر که بید  
 آید و لادان غم را از عجب  
 گفتم که چیست آنکه بهر چرخ  
 از چوب و است چاند شد را  
 در دست شیر روان هر ساقی  
 آتش بدین شال کتیه خسروست  
 گردون بلند کرده او از گردست  
 زیراکه هر سار که روشن و شب  
 گویند لاله پنداشت چو در شب  
 سر و اگر باغ باشد در او و جز باغ  
 نسیم آمد بر گرفت و از مشکین برافشان  
 گفت خواجهم شکر خام خداوندی  
 از بکین بلند باندی رخ دیده چوین  
 از رنگهاسته سرخی و ده جاست  
 از انبیاست احمد و خسرو و کشته  
 چو ست خون دنان قصد خون  
 سمن که دید بر رخساره غایب پوش  
 بس بجز تو بصل اندر چه می آید  
 اگر گفت کوشه و نیاز داشت دنیا بیک  
 از سر که در خان بدین زبان خواند  
 لاجرم گیتی دمن بر دو کفایتی کم  
 او ای ریزد و عهدا بر زمره که با  
 من ای پنهان کنم و طبع را از شربت

ماند رسد با هو حی شکی کند  
 کون سپرد و گو که کند مدار  
 کا ای جویغ میا که چون جان  
 چنانکه سرورین رب زلف فقا  
 چون مرغ از سید بسرو آن یا  
 سیر و غن مدوچ و تهرین کند  
 حرم کوزان بگستد تک ستور  
 بخسردی که بست کرم و بز کور  
 دولت عبر کرد و اور کور و کور  
 خوستید بدار کند و سرین مار  
 چاکر ابر لا ز دلو و برجم کور  
 سیم اگر دنگ باشد و دلو و دیم  
 مشک عبور کور فتنه از سرین کور  
 اندینام و وقت نام نماند کور  
 نه بک اندر باندیم و در سید  
 و سیم استیا قوت و فضل است  
 ز اقلیم است باغ و شهر و محال  
 که غم فزاید از غم فزاید از غم  
 زره که وید بر طرف لا و کور  
 بست وصل تو بجز اندر چو سودی  
 انداده تود و کافور که شکست  
 بر بخش هر دج وزیر شاه زین  
 او ز یاد و هر کان حسن ابر هر  
 من همی سام جمعه ابر شقایق  
 او همی چنان کند و خاک نقش

هفتاد و شصت که تو پرسی می  
 به کام خنک و وصف عجا و زو  
 زنگارگون چو سنبه و بوندن  
 گداز که هیچ چیز ندانم بدین  
 سرواز و بر دم کی ساز اندون  
 شکی خسته کیرش نندکنا  
 چرخ پای را بچرخم گزن اندر  
 فرمان ده زمان ملک سحر گوی  
 دانی چه ستاره ز بیدگی  
 آید تا دور و وصف با قضا  
 گفت عزیز من بدین تو با چنگ  
 چون تم ای قوت جان دلم مقرب  
 گفتش این چو خدای هر کایا  
 گز رهرو فدایک خود در دین  
 از دور ای کدو در وصف  
 از راه است روز و روز و روز  
 سر نیز خون من ای بی سبزه  
 اگر سیاه درون لاله نبخش  
 بگفته سبیل و شمشاد تو بار  
 در تراغ و تراغ ز اسبب  
 من از خزان یکی خبر شاگرد  
 شد ز تاثیر سپهر کشنا  
 او همی وار و وار و وار  
 من بخار عشق و در هر ربع  
 او همی تو مرده کردی مبارک

اندر جهان بگذریم نیستند  
 ناکه در او سرگردان دار  
 شکر کون چو لاله شود و گداز  
 خرمش بادشاه علمش با کجا  
 استک او بیک دوش سزاوار  
 چون علفی که گیرد معشوق گداز  
 از بیم چون گداز شود شیر مرار  
 ملک زمانه ز زید بهت یاد کار  
 بنید با سون تب بنیر صدر  
 زلف پر بند و شاخ و چشم زور  
 لیک اندر هر کان باد و توفان  
 وادوقوت من ز کمر یاقوت کار  
 آجانب من بنی چون آفتاب  
 اگر زده او کج کفیره و دره کانی  
 ز نیاترین عالم فرخ ترین کسان  
 و ز خدایت کعبه و ز ما بهت  
 سعادت کن و با من برزخون  
 رخ تو لاله ستانت و خطه بنی  
 ای خفته من بولاد و نور  
 گرفت راه جزیت سپاه پروین  
 تر با نهایی و زخمان همی کند کین  
 احوار عدیان چون سل یا عدیان  
 من همی دارم نفس سرور و دین  
 او بخار آب وارد بر هوای تو  
 من همی افسرد گردم بهر باد

بر لطف و بر جان خورشید و بر کرم  
مقدم می کرد و بر سپهر و بر کرم  
غایت نظر او جوانی نموده کند  
گرفته و کشف فضل و عدل او کند  
اگر همین خطای توئی بپوشد  
مگر خزان بر زبان تو شریعتی بنماید  
بر تو قیام و سوادش است و کلام  
او که بر دست و زینت و شکر ملبس  
چو سطران بر پشت راسته کعبه  
بر مین باشد آن که در کعبه ایست  
یکی گوی سازد لاله فرزند شکر افروز  
لبتلائی آن که آنجاست بودیم  
بر او دشمن بود که ای حیثه بر سبیل  
الافاد بر سر بسجود و زنا شایسته  
ای سربلای خسران که بر خدایا پاک  
اندوای با هر کسی یوان می بیند  
ارست جوانی که زهر دست بر می  
باید برنج چون افغانی در تو می بیند  
که بپایان که با کوفت زان شکر  
ایل بهیو ای تیر و دانه که خورده بود  
سپار و در جنگ او حیران بر می آید  
در پشت او در تیر و دانه که خورده بود  
از آذگان ای بر که سازد زان شکر  
ای آفتاب بیانی غنی نروده  
نوسیم سواد داری خنیر شکست

طبع من با کمال و روح خورشید  
سحر و کبر بر دگند و شهورین  
جوانی بر کین زبانه فرو دین  
خلافت و شهادت تو مگر و مبین  
بدان مگر که تو ای قله و راه بین  
مگر است و در عالم صباح خوش  
پیش کشد دست بر کمر چو چمن  
غنی سعد این شکر و سعدین  
باید و خاک بکف بر زمین مگر  
بدین لغتی ای که در باغ کعبه  
ای که بجوی بر آفرین و زینت  
نراید خبر همدی که از آنجاست  
که ازیم و نسیب تو بود و در چرخ  
الافاد و در میان بود و در شتاب  
ای که زانای می که برین اهلان  
از قد و نسیب و شایسته می بینم  
انگشت بر جای که غلامت بر می  
سرو کباب چو نعل ای خنیر  
که از دین قمار که از دنیا می بینم  
خود آموخی بر که در و پور و در  
دره خنیر و شک و افغانی  
سرخ صند و مقدس و در که خنیر  
از عدلی ای که از دین تو ای خنیر  
هم ترک و هر دو کی هم از خنیر  
مرح لعل سوده و درم بر می بینم

خانی است خدایه آن خنیر  
سوز که تباشر طبع قدرت او  
بانغ و زنج و دست در شتاب  
ای که رسید خنیر کبر و تا کرد  
در چهار سبار و خنیر با کبریت  
اگر که در شب و یا و او خنیر  
مگر از دست و پیکری بر او آمد  
برین و دو که هر دو شب تو کبر  
الای چو سطران که خنیر  
تو از دین و در آن خنیر  
بر نسل که خنیر و خنیر  
که ای سیم که خنیر و خنیر  
تو در چو شکر و دین ای سیم  
برنج طبع تو با و چو سطران  
برنج با دلم بر خنیر که ای سیم  
بر جای ای ایام می که خنیر  
از خنیر سعاد می شد و خنیر  
از دین با ای سیم که خنیر  
پوست خنیر و دلم و خنیر  
با سیم که خنیر و خنیر  
کرد و ای سیم که خنیر  
پس کام چو دین و خنیر  
ای و دین و خنیر و خنیر  
دین و خنیر و خنیر  
اگر ای تو شاد و ای دلم و خنیر

نرزه ارس و خنیر و دین  
محل و لوح شود فقط و دین  
از خنیر و دین و دین  
ای خنیر و دین و دین  
خزان عدو ای سبار و دین  
عس شده است که دین  
کتاب که چو سطران و دین  
چان کین که دین و دین  
تو دین و دین و دین  
تو از دین و دین و دین  
دین و دین و دین  
کمی خنیر و دین و دین  
تو دین و دین و دین  
برنج خنیر و دین و دین  
اطلال و دین و دین  
برنج خنیر و دین و دین  
از دین و دین و دین  
در دین و دین و دین  
بر سیم و دین و دین  
تو دین و دین و دین  
از دین و دین و دین  
روز نوال و دین و دین  
ای دین و دین و دین  
هم در دین و دین و دین  
دین و دین و دین

ای از بس دین و عطا جز عیبت  
بر برادر بر برادر برادر  
هم درخت نچین چون نچین  
ایست مجلس فرود آمد ز کارگاه  
کر چه عینده است و درختی با پیش  
بر خاک تنه ایست که نشین آفتاب  
گر زانسی که جویدم گر زانسی که  
گر بجهت با گرید یی لوک پیل  
چون بری کیر تو کو کیل در آرد  
سر دل من مبرود و دم شکر  
علم چون مان که کوچک وانی  
در زلف تو آویخته و لند سیاه  
در دل دارم که بندگیان کنم  
کر شمع تو مرا چرا باد و سوخت  
چون آب کی را بجای من نشیند

از سر به چو عیبت شدم از انچه  
بر زمین باوشان مشک پاییدی  
چکانی که مشک و کمره کنی  
مجلس آخرم هستی کار تیر باقی  
هم تو هستی بر آمدن که خوشی  
کر زور سایه تخت شده و ایتنی  
بوسه دادی دست و سر که ایاز  
اکثرین بند کاشن همین دانستی  
چون حق حیدر تو کوئی با در و درخت  
بر درس قتل بود قتل درم چون گند  
تسم چون میان کرد لاغر میانی

در مکر که بستاند و در بزم بخت  
کشتن قاشق کشت و قشما ساق  
شب می که با چو عیبت شدم از انچه  
خفته و مست است دلدار که عیبت  
بی رقیب آفتاب اندک تنه  
افرشانان که جز به سحر و جاد  
کر نام بخت نشوری فرستاد و جاد  
یک مملکت پیش روی که کاخک  
از بس پنجه سال عشق با چون قمار  
که از شوخ تر چشم زان زید  
نرخانی خاق جز من که دارد

رباعیات

کر نور و در روشنی شمع ترست  
چون آتش خورشید مرا شاه بدید  
سنگی که سلطانی سلطه حق خواجه نظام الملک از وزارت غلام

تا خود چو کنی تو از خدا و ندهی  
در راه تو مرا چرا باد و سوخت  
چون باد کی مرگب خامم بخشد

کلی بسوی و جوانی به سواد  
برستان عطار کشت و عطار  
رو بچو دولت و کفر بچو عیبت  
عیش و خورشیدت با کاشکی باقی  
آفتاب کیرتی کاشکی تنه  
ان که بختی که کوئی مست و سحر  
بر سر نشو و را هم که طغی  
پل از کبریزی که در و خف می  
از برافنده بده روی با چون نکل  
دکتر از خوب تر خلق برادر زود  
تسم چون بیانی دلی چون دانی  
پیش خدوت خرد و خرد مندها  
این کاهش و سوزش من از چو  
از خاک مار بر زبانه کشید

و تاج الملک و مسلوب ساخت و در همان اوقات بادشاه فوت شد این رباعی را گفته بد گفته است حق خوب گفته

نشاخت ملک سعادتش خیر خوش  
شاه کی بر زم کاویان داشت  
ای سیم زدن سخن زو کی گیم  
در بر ملکادل تو مکر داری

وز منصبه وزیر حدت کر خوش  
گر زنده شود پیش تو برادر خوش  
دی بوی میان عشق و بهیت گویم  
هر بکف و آفتاب بر سر داری

بگماشت بلای تن بر شکر خوش  
ای که در دل خصم خلاف تو بخش  
اگر آب تو دم کدر جواب جویم  
دی بای محط است که در بر داری

تا در سرنج کرد او سر خوش  
مستت دل خصم و خلاف تو بخش  
در سر و شوم پیش ویت و یکم  
هر بکف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی امر قدسی از افاضل آید و از اکابر رفیقا و از شاگردان میر سوزی است کتاب چهار خال در

که نوشته شود از و هست  
که از تو دور باد و آنچه جوئی  
که در بلوغ از و کل با یکد که به

ولی دارم که در فرمان بر میست  
نکاح و تو کل سرخجی و من زود  
اگر دور و مرا قسمت نمایند

تو پنداری که اندل از من نیست  
تو از شادی شکستی من از درد  
نماند در جهان یک جان بیدار

مرا دور و عا کرده است کوئی  
بیا آن سرخجی کل بر زو کل نه  
اگر خیمیت یک یک بر شام

سمرقند و شراب و کلام	همه مری زمانه دیدن بیکاد	اگر دیده و بنید دل نخواهد	فرخار و لایستی است
----------------------	--------------------------	---------------------------	--------------------

در حوالی خطا و کاشع کوبید خاکش حسن خیر است و باوش دلا و نر و در ترکستان سرفراز خازان سید بنده فرخاری ادا باشد  
فرخاری در غنای غم است و است و از شاه سیرتقدین است این قطعه را در طبله بیا که گفته است و قدرت طیش ازین قطعه است

می شود از دست ایسی دارم که هرگز ایندو نقل تر از ان میا فرسند فرغانه در کنار محمود

عالمی شرقی کاشع و غریب کوهستان بدخشان و شالیس طراز کونیدی سیرج انهم یعنی مرکیاه نرفغانه است بهجرحی  
از اهل انداز و از اند جان فرغانه است علم عروض را نیکو میداند بگفته ای خوب گفته میروی میرود و در این ایام

انچان مودمین که تواند کند قبا و ولایتی است و کلا در قهای ترکستان دولت شاه کونید حال خراب است  
سکن منول و قلا قست خواج نصیر طوسی کونیدینون طغان و در زمان سلطان محمود بکلیکن پادشاه اند بار بود که داد عدالت

میداده و در پیری کوش او گران شده داز از یکریست که بعد ازین گفتگوی داخوا و انچو که نشنوم آخوالا مرقار برین داد  
اگر در جمیع تحت نشسته هر کس را تعلق بودی سرخ پوشیدی باین شان انچو طلب داشتی و عریفه که شرح احوال خود را داد و اول

نوشته اند که بعد از طغانه بدو رسیدی چون این جهان فانی در گذشت پنج سپرداشت ملک را به پسران قسمت کرد چون  
سلطان محمود سمرقند و اورا به پسران سمرقند از ان پنج برادر خارج خواست ایشان این قطعه را سلطان فرستاده از خواجه

سرباز زنده بگفته اند	پانچ برادر از قبایم	در یاد و آفتاب دایم	مالک زمین همه که فیتیم
انکون تنفس کر شما نیم	اگر چه سرخ بکام ما نکرده	چیز دلمش فرو گشایم	سلطان در یافت که غرور

تحت و در داغ آناه راه یافته که نپارند بغیر از قبایلی و بخویشان علی بنوده عفریه گفته تا امید و بیت برابر ایشان فرستاده  
فرود آمد بود از ان سبکست خدای خلق با یم جبار به نیم بشه ا و را خوش را و سزا و کوریم

انداز لکری انچه بگوئال انا فرستاد بعد از صره و قطعه اند بار ایشان بپوشاند و کبار و بنقطه را از روی بزر سلطان فرستاد  
پانچ برادر از قبایم در خط و بناز مبتلا یم تا تو عزیز مصر جوی واخوان گناه کار با یم

اگر که بقای حق است مزاجه شرمند حضرت شما یم بر جالت زار ما به بخشای از فضل و کرم که بی تو یم  
بعد از طغانه سلطان برابر ایشان رحم آمد فرمود قطعه اول از غرور بود و کوشال ایشان فرمود بنقطه از غرور و امدادی پس انچو

ایشان در گذشت و امر فرمود تا لکرا از حوالی آولایت بر خاستند و آولایت را با ایشان گذاشت شعری انچه همین کیفیت  
رکن الدین قبا سی از اشعار این بیتین و از شاگردان اشیر الدین مدوائی است و استاد پور مجا جانی است از ترکستان

بفرم سیاحت نبراق آمده بنقطه را بجهت خواج شوال الدین طاهر گفته سوائی این قطعه شعری از او حافظه شد و در عراق  
سیر سیر برده از دست چو شد سال آنجای خلدیم که من پنج ویده و مظلوم بعد و سال حق برین دولت

ششم از مراد دل محمود	کام من بنده خدمت دعا	خاندین مرود و بوده ام غری	دهر و در این جهان ستمکاران
----------------------	----------------------	---------------------------	----------------------------





انتخاب و در هر کتاب هفت بند بگفت اند میر حیدر علی حاکم پاشا که بخت فغانی و مصوری از سلطان کبر و ملک  
 مفت یافت عیالین او و عزالی شندی و مباحثه کرد که واقعه زده است حسن تیان که نسبت عشق سیاهان او برایش  
 ناکسان غار صیقلان او و جمالی اعلیٰ از اندیشه و مرید خالوی خود به الدین کیتو بوده بن خرم شور بر حال اوتان است

دو کزک بویا و پوستکی | اولی بر زرد و دوستکی | عاشق زندگانی را | انقدر پس بود جمالی را  
 خواجه حسن از کابر دلی است صاحب خلاق نیک و از مردان شیخ فاضل و از علمای است و الطریقه میر خسرو است  
 گویند که جذبه محبت میر خسرو بخت شیخ فاضل را بیا ریده و از عهد و نظیر فاضلین هزار و دویست

که اگر کم نبود و طوفان شایان	ولی ز طایفه میوه دزد قیسم	که باغ تخت بزرگست و جمالی	که کند دل طوفان با کف
و کجا بپویند بجز سر مهر	چو منت خند بر می شود	مرا میغ سحر سید که ده است	کفتی که جواد کدی از من
این از حکمت اخفی نیست	کل برک بریز و چون آبی تهاش	بیا ز سر و چون آبی تهاش	کفتی که بخواه اندر و آبی کشیده
اما تو کجائی چون خواب نمی بد	سرمیت که من در سر و دخی اند	یکشده خبر دار من از که نندزم	بر و سر و دخی دست غریخت
فغانی کند من زرد و دخی	در و صاف چینی و کجا و کجا	تا به عابد شود و دخی از دخی	گرفتم تساری از دست سنی
فغانی اندر چو دخی و دخی	تی چون تو چرا در برده ماند	کر از رنگ من چون بت پرتی	از من این چه سوال است که گویند

امیر خسرو اصل نجاب از دیر کس نرگستان است و میری محمود بوده و الداد و رفقه چکری  
 به یار بند رفته و در دلی بخت سلطان محمد قلی شاه رسید و از نو نوازشات دیده آمو و در غزل کاه شربت شهادت خنده  
 بعد از این امیر خسرو قایم مقام ما و شد و در نظیر و قلی که لاس که در آفران و بوی عرفان شتابش بسجده و ترک شمال و نوبی  
 نموده و در خدمت شیخ نظام الدین اولیا به سلوک مشغول گردیده و گویند شیخ نظام گفته که ایام است که حذر و روز جزا را بهینه  
 سوزان این ترک بخند که دوست که شیخ محمدی علیه الرحمه در من سیاحت بشوق دیدن امیر خسرو بدین دفته و در صحبت  
 هم دیگر مستفیض شده و اتفاقا که یکدیگر در بسته گویند خیالات امیر خسرو از غموی و دیوان غم و دیوان قضا و عدل و احوالات  
 از چهار صد هزار بیت بیشتر بوده و فقیر قریب یکصد هزار بیت او را دیده آنچه از و منتخب شده درین بقیه درج شده فاش و مشهور

مکنه در بنجا و در مقبره شیخ نظام علیه الرحمه دوست	نار بر آبی بخنی پادشاه کس که	کاد میشت غبار و کز و صرصر
سر و پنهان در کلیم با و شایسته	رست رود و خضره کن که پنهان	چون طلبت کم که در و پنهان
حیفه فیا باشد که خاک بر روی	بیتوف هم حسن خنده بر خنده	تیمم سج کرد و خاک کس که بر خنده
کر و سر و پنهان چاه جنت که	را و چون دریا که شمرید و شمر	پیران چو بخت بیاید به بند و شمر
لا شتی بگفت سر و از بند و شمر	کاه بخاک که تو فرست و شمر	اب از بخاک که در و شمر
انگش که هر که در و از بند و شمر	بهرین مرد و خدی که کاه و شمر	چون غلبه و کس که در و شمر

نیت نقصان لیس آنجا کہ شمع شست  
 کجا خیزد جو سوری جوی از کمر و لب  
 بر داند شمع و در فراق آندوی تو  
 غمیدم چون کای از کجی و زخوی خند  
 نرسد و مہم فشان زنگ سبک سحر  
 شکست فاجہ کبک کہ کردار و شمر  
 نرسد شمع و دل لکھ و خضر  
 سبب و اچ و دزد و دلائی و دقت نفس جا  
 رویش مردم و خاک و عینای سحر  
 چند کہ بدل نشیند کہ دل چوین  
 ای عشق شغل تو چوین تا کسی خاد  
 خاک کوئی ساعد خواب خور و کرد  
 با جوی دوش پرید کی چون کجی شال  
 صد دست بیکشت زدن و بدو  
 چون رشته بخت مینو بست  
 ای ہمنان کہ میش یارید  
 کہ در دلتان علی بکشد  
 مرا کرد و سہم بختیم سار  
 کند خلقی دغای صبر عاشق  
 امر و میرم پش تو انشا در شوق  
 مردان امن و جیزان من جہیزند  
 من توان با کہ کسی بکشد  
 بی سرو پا مید و تم با کجی سیریم  
 و بنال یار رفہ روان کہ در آیتیم  
 او کہ پسند میر شکیاف دل بر کون

نیت خصال اعلیٰ شکار شست  
 لکھ و شمع و دل لکھ و خضر  
 زخم تاب روی و لب چوین خنجر  
 بر دل یک و دزد و دلائی و دقت نفس جا  
 زخم چوین دوم ہوشنم کہ کون  
 ساقان قلم انان غلغلائی و خنجر  
 ہنر و صغیر و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی و کجی  
 ہم چاک سر کو کہ مشوید مرا  
 پر شد چنانکہ جای نماند ست  
 کو با کسی نماند جان خراب  
 چندین ہزار خنجر زور و زامی  
 اہرست کہ دم چہ میری تو کجی  
 آخر چو شد کہ این کہ کم اخراج  
 اما کیش و در میان بہت  
 این شکر چہ انیس کہ زاید  
 بر مینہ خسرو شس کارید  
 بگردان لیک قربان کن از کون  
 و لیکن عاشقان آیین گویند  
 بر تو بہت جان من خرد و کون  
 من بر کس کہ تو آیند و جیزان  
 اندازیم بد کہ تو عاشقی آورد  
 بار کی شاہ شد کہ دن با کون  
 تو خود خود مینا و سکہ روا کون  
 کہ درون خاند تو دیکری چو کون

دل خیزد تو کجی شست ز لای  
 باشد چوین لب اندام و کون  
 ز شوق عشق و زخوی تو بند کون  
 چون عاشق و جیزان مست و خنجر  
 شمشاد کجی ہنر و کجی و کجی  
 مہم و نوب و دزدان لکھ و خضر  
 انا نایب و دلائی و دقت نفس جا  
 سبب و اچ و دزد و دلائی و دقت نفس جا  
 زاد شد خیال تو سرم کہ خنجر  
 شجی کہ دم و بستان نالہ از دور  
 سرای سروان من تباہ کون  
 باغش خوش بودم شمشاد کون  
 تو اینم کہ مراد دل چہ سودا  
 نفس رسید باقر ہوس نماند  
 خوشم کاب و چہ من ہر دوی کون  
 ایضا کہ عشق تان نیست  
 چہ یاد عاشقان عدل غم کرد  
 جان من انہم ہر شد و شمشاد  
 لب آمدہ ست با تم تو با کون  
 بگردیدہ خود خاند ز شمر کون  
 کفتم چو کجی شمشاد کون  
 صبر طلب میکشد از دل عاشق  
 داغ غلامیت کہ دیا خنجر  
 شد زخاقت خراب سنیہ چو کون  
 خوشم ز کجی و خود کہ چہ خنجر

چارہ کہ موت مید و کون  
 شمشاد کجی ہنر و کجی و کجی  
 دم و دزد و دلائی و دقت نفس جا  
 فربہ کجی ہنر و کجی و کجی  
 خند و دزد و دلائی و دقت نفس جا  
 لکھ و خنجر و دلائی و دقت نفس جا  
 کون ہم شمشاد کجی و کجی  
 قصاب پر دوش ند کہ کون  
 را کہ دزد و دلائی و دقت نفس جا  
 زنیان شمشاد کجی و کجی  
 با دیکر دم از شمشاد کجی  
 کہ در میان من دل ہزار کون  
 کہ ششم ز نو کای و دلائی  
 مبادا کہ دغری دامن آن کون  
 ہیست کہ دزد کون کارید  
 مینا دم روا کہ من کون  
 رفتند و دلائی و دقت نفس جا  
 پس از آنکہ من نام چہ کون  
 کہ خیال تو میر و دلائی  
 از یک کجا کشت و جوی کون  
 چہ خنجر کہ بر خراب نویند  
 میر ولایت شود و دلائی  
 مرکب سلطان نیک غلام کون  
 زانکہ بوی تو ز ہر قطر کون

بزم تنه نیست لیکن بر سر کمر نیست  
از این شو قفسه آرد نه چندان  
حسرواست و شب فشانید و بزم  
یاد می باشد غم گریه که است گداز  
که تو ز بزم غم خرم دروغ بزنی  
بهر و دند و دیکوش سخنانی که است  
غمره تو بر صفت سلطان زان  
بطف کشت خسرو کانی زینتی  
بدینسان که کشت بر کلام هر  
نیک دل سپردن بکار کینه زانو  
شده دل ویران شده بداد تو  
هرگز نیاید خوب تر صوفی بدین  
خوش آشنای که بر نمی نامد غم  
شینه و دم که سکار خاوه و بی  
طرحه زان نیست دم صبحگاه  
پیشان ز کفار دیدم بسی  
تر شرم من از عالمی بر غراب  
سر نامه نیام بخند آوند  
کرشمه داد چشم نیکو ان را  
رخ نازک بگری میل کرد  
حق کردی آن هزار بخت  
حرفی که از دودلی کشاید  
میداری پس بسان ای زنی  
هر دم بکمان کینه خویش  
از دل سپردنی تو و جهان

دوست میدادم که ز تیرخ او بیدار  
بنیام که یاد است و کشت نتواند  
فندی کردید و هم بر سر خانه رود  
شدم رسوای تو و من صد کلاه  
خیف بود بر جان غوی کینه  
ای تو که کینه غمناکی تو گوش کنم  
گر ز بزمی بر دل در ویش هم  
تو نام فامید این دو دانه کانی  
ز این دیدم اینک دل ز تو جان بداد  
بجای دو چشم چشم پادشاه  
هر چه ویران تر شود سلطان تو  
شمی ندانم به فردی تو بداد  
چو نام من طلب بد زبان بگری  
چا بگردن خسرو دنی کنی رسی  
هم در غش خوش بود و هم گداه  
پشیمان کشت از غم تو کسی

از آن که غمی باشد کشت نتواند  
از خاک نازم ز سر حرکت بیزین  
در عشق بلا شد و دیگری را  
لاست بدل میداده و عجب این  
یارب چو بلا آید سیم خودی دارم  
با که گویم غم تو کز غم تو  
اکثر از دست خجایت خویش  
آسوخ چشمهای مرا گریه ای رخ  
تو خوش نصیب کز خواب جانی بگری  
آنکه جان کینه خلق آن توئی  
تا فر کردید نام در بیان غمیده  
کوی تلخ جان سپردی کشتن  
کس ندانم که بجز تیغ از کشتی  
سید باد زهر سوختن و غمیده  
دقته بین دوان بستی است  
را ای همه جا کیم گفتن است

منوایات خسرو شیرین

که دلدار بدلهای داده بپوید  
شکار شیر و سوراخ جوان  
بباری از کشت خضر آب خورد  
گر شمشیر بکشد و مار میر بخت

نهی فحاش صورت های زیبا  
چنان بکاشت کیسوی که بگری  
بکندم کون و میل آدمی داد  
انگدانی به تنگی چون ال مور

لیلی و مجنون

نخینه بود شکر کت زرد  
تیری زنده آهوان بکیش

بلی کند هچا نچه بر سنگ  
سنگ که بد گری کشاید

منوی خضر خانی

شب باغواند و خفتن نتواند  
ز کار گرفته همه بیکان تو یابند  
خدایا از بلا می من بکند  
که باشد غم شیر و بد و زشتی  
هر جا که کی روی کو جای من بکشد  
هر جا که عالم خواب می بسیم  
بر تو آهوان کردم و بر خویش هم  
دیده خند ای لب تو خند تو  
هر سطل که نفسی بگریه ای بپوش  
و که شیرین تر بود از جان توئی  
بیار جوان دیده ام از چو کبریا  
مرا بر هر کسی کس از کجاست نتوانی  
که تو زنده کنی خلق را و با کشتی  
بکشد ز کس روی بر تو بکشد  
که کشتی بد نیک و بد آهست است  
دراز نشین این بنا معنی است  
که کز خری کاد می بگری است  
که پشت فلک از دوشده شیدا  
که تو ندانست دلدار برنجبر  
نخست این فتنه آدم کرد دنیا  
نکته چند آنکه در عالم فتنه شود  
از هر قلمی برودن نیاید  
خود نغز زان رو و دفرنگ  
کز روی که کدشت بر تو آید  
زخم آوردت هزار فرنگ

فرہادی جانی غیر زینیت	زین و سہانی غیر زینیت	چوان گرمی کہ در کندم نہشت	زمین و سہانی او همان بہشت
شود باہر کہ خواہد شہنادر	دست این چنگ نہ کند باہل	ہای کش بستی رغبت آید	تقاضی باکیانش خند دباہ
بہشتی بر زوران بہشتی	و کہ ایضا		
از شعلہ عشق ہر کہ افروختہ	با او سرسورانی دلم فروختہ	گر سوختہ دل نہ زاد و در کا	آتش بدلی ز نیم کان فروختہ
حجت کہ بجان من درویش آمد	کوئی تکی بر حکمرانیش آمد	نیر رسیدم کہ تو شوم ہفتی در	ویدی کہ جانم از پرہم شہر آمد
ہوشم نہ رفتاں خوشیان برہ	این کج کلان مور پستان برہ	کوینہ چہ تو دل بدیشان دوی	والتہ کہ من نلدم لہا ہا برہ
من بودم دوست آن بت بندہ تو	از من ہمہ لایہ بود و زوی آفتہ	شبہ فوج حدیث ابابیان خرید	شبہ را چہ کہ حدیث ماہود خرید
ای از تو مرا امید ی بہودی نہ	از من تو چنان کہ پیش تر بودی نہ	میدانستم کہ عہد و جان مرا	در ہم شکستی ولی ماہین و نون
سخ فرید الدین شکر گنج فریداکا بر اولیا و وحید را جدار کیا ی ہندوستان بکنج لائزال سحارف رسیدہ و او کہ			
تقاضی بقا کام جان شیرین ساختہ کواہ جلالت قدسش آگہ نظام و لایکہ سر حلقہ اغنیاست یکی از مردیان اوست این مطلع			
از رہا عیان او روشنہ شد	شبہ نیست کہ خون شنگار گشت	روزی نہ کہ بہودی ہر آن گشت	اکثرت آب خوش تو خودم گشت
کا نیز از را دیدہ ہر خاک بخت	خواجہ معین الدین چشتی از اکابر صوفیہ و از سلسلہ علیہ چشتیہ مرید سلطان شمس		
الدین عوری و سلطان شہاب الدین و مرقدش در دیار جہرمت از بہشت با بختہ بہشت	عاشق ہر دم فکر خود میکند		
مغفودہ کرشمہ کہ نیکو بہت کند	ما جرم و نہ کنیم و اطفال غطا	ہر کس چہ کہ لایق اہمت کند	ای عجب ہی بر سر تو ناچ نبی
ایادہ شہان تیغ تو ناچ شہی	آئی تو کہ معراج تو بالا تر شد	یک قامت حمدی نہ معراج نبی	نشان آتش علی
از فرقہ درویشان اندبار و بجلالت استہار داشتہ و ارباب مذکور اوصاف بسیاری از او نوشتہ اند از بہشت			
مرا ہر شب چو در زنجیر بگردم گزید	دل را بخت بیدار جید باز کرد	سہرند دیار بیت و کشا و باغات خوب دار و سلطان	
فرور شاہ و حصار می در آتھا کشید کہ موسوم بفرور شاہ است و اہل صنعت نقاشی با طنبہ عیاشند کہ علی کہ			
اشمن ناصر علی از اہل اندبار است و محاصرہ رنگ زیباست دیویش بظفر رسیدہ از کثرت اشعار از شغوی او مطلبی شخص			
غمخود اینچہ بیت ثبت شد	محبت جادو در نہماند غافل	چو تار بچہ کہ کوید این ہر زیر زلفا	تا فتنہ با قیست و عدالت در گزینہ
تا چون ساکن شود کہ در دلی گنج	بطاعت کس کہ عشق چو بیک نیر خور	ستاخی جمع کن شاید کہ ناکر بپوش	کابل از دیار قدیم چنان
از قلم چہارم و در عہد سلاطین کیان آن دیار ایران بودہ و اول مملکت ہندوستان و سالہا در تصرف سلاطین ہند بودہ و			
چہار سال بیباستد کہ در تحت نادرشاہ و احمد شاہ عیاش شدہ و عیاشیست و دیار بدیع خوشی آب و هوا شہور و معروف			
و بسیاری ذواک آنجا در نہایت ہستیا زعمل می آید و پیش بعیش و طرب بایل اسم شاعری در آندہ بار کوش زبانشدہ مگر بکفر کربا			
نوشتمند خواجہ زاوہ جانی بودہ در کمال حسن و جمال و در نہایت غنچ و دلال و حسن معنوی از مرید حسن صوری			



نیز بر مقتدر من بسی کلاه دایت	نه بر نری بدو که تهنه است که نام	نه بر سر بی بجای نه نری سر دیت	من اگر تو بزمی که زدم بهر سحر
تو خود این تو به نکر دی که درم شد	بر خنده که از شیر نه خوش رسید	تا دست من بر دوش تو رسید	در کوشش تو دانه می در می غم
آب چشمم که بکوشش تو رسید	مطر نه جملش از دیار فرج اما که شتر است	دور خانه طغان ساه بوده و در سرش کان اوستا بچ	
این باغی را گفته است کمال دارد	در قامت ایامه میر شده و	سیروی تو دید که بخیر دوزم	تبع تو جای است ای دریا تن
خون رخسار تو دید و با و امونم	هر می در زان دولت شاه رخ میرای کور کان بوده و شرف همه صحتی که بر شادیم در قلم		
بحر و جبال موصوف و فخرم و کمال معروف بوده و خوب می نوشته و طبع شوی دشته مطایبات میانه و دشوهرش خوابه عجب	طیب سر که میرزا واقعه و در بعضی از تذکره ها نوشته اند از آن جبهه روزی در خدمت مشغول محبت بود که خواب از او بر پیدا		
میدیدیم خواب را دیده جمعی را با حضار و مامور کرده که در آن وقت بچک کنند چون خواب را ضعف پیری در یافتند در آن غبار ضعف	و پیری و شکستگی میکرد و چند آنکه مامورین سسر را میکردند خواب محبت بساط خاطر یکم بعد از کام اول حرکت میکرد و یکم بعد از		
شکستگی میری گفته تا آمدن خواب شعری شعر بر ضعف خوابه کوی میری این رباعی را گفت	دل مبدو فاداری خانه است	ترا از ضعف پیری قوت و نرسد	چنانکه بی برداری خانه است
از به یکم سمت خطا لغو دشته حساب استند غای خوابه عجب لغو و حسب حکم پادشاه میری را در جوس این رباعی را در حبس گفته	شک کده نهاد و سر و سین تر	درین واقعه بی ثلث مردوز	افسوس که در کده خوابه عجب
حل هر نکته که بر سر خیزد مشکلی بود	از سودم یک جرعه حل می بود	انگشتم از در سیر پریم سبب جرمی	در هر کس که زدم خود و لایق بود
در خانه تو آنچه مرا شاید نیست	نمیدی ندل رسیده که شاید نیست	کوئی همه خبر دارم از حال سرا	آری همه هست آنچه میاید نیست
شوی زن نوجوان اگر بر بود	چون بر بود همیشه و دیگر بود	آری مثل است آنکه گویند زنا	در پهلوی زن تیر باز بر بود
همستی از اکا بزرگان کجاست و بعضی در انشا پوری دانسته اند بر حال از هضاف زمان بقوت طبع او کسی ندیده و مجلس	سلطان بخیر اعتماد تمام دشته و از دولت سلطان رایت جلال فرشته و هستی که مرکب است چه نفع میم مخفف است	سیم بعضی بزرگ و سستی مخفف نیست که درین ان خام گویند که نیشی در مجلس صحبت خبر بوده در چله نرستان از بلای حاجی سر و رفت	
و بدید که برف باریده است در در محبت سلطان اگر کیفیت استفسار فرموده هستی این رباعی را بدیده بعضی سلطان رسانیده که	در اوبال با عیاد نوشته میشود مذکور است که شهر ساری گفته بود و ایام حضور صادق فتنه عبدالقد خان اوزبک در خیر هرات رفته	لذا این اشعار از دست اتجی طبع خوشی دشته	
آ در حرکت سمند زین نعلت	بر گل نه ند پای من سین کرد	دم میدهم تا نمید پست می	دین قبه نه میر نیست این کجاست
سرا از غلامی نه در بر پایم	دوم میدهم تا نمید پست می	دین قبه نه میر نیست این کجاست	
من پریم و کیر من غمی خند پیچ	دین قبه نه میر نیست این کجاست		
شاه فلک اسب عادت نیک	قصاب چنانکه عادت است می	قاضی چو زش حائله شاد ز گشت	ما زدم پیر که نتواند داشت
و در کله خسران ترا کجاست	انگشتم از در سیر پریم سبب جرمی	کوئی همه خبر دارم از حال سرا	آری همه هست آنچه میاید نیست
در حجره و کشت و کشت کافیت	انگشتم از در سیر پریم سبب جرمی	کوئی همه خبر دارم از حال سرا	آری همه هست آنچه میاید نیست
در حجره و کشت و کشت کافیت	انگشتم از در سیر پریم سبب جرمی	کوئی همه خبر دارم از حال سرا	آری همه هست آنچه میاید نیست

از آنکه سر زلف تو بجزیر بود و دیدم بر پیشانی فوجی بیاد با خود گفتم که خایت حرم چنین سیاه بنشدان تو آورد ملاو آسیم تنگ نمود پس آنش عشق آرام دل و محوش غم بودی گر زاهد صد ساله به جید بخت گر بار و گر بار گوی گشته مند عبدی دارد و خلک که ناکر چنان چون لعل از تو شبی میباید اگر روز از آن هیچ نمی آید بار گفتم که تنگ بنزدان همچو گفتم و آنکه که چون گرس تو خواجه میبرد که هر دو یک دیده و سینه است چنان هر دو سنی آید و ست که با همی گوی مکنی که از دروغ بزرگ گیرند از خانه بجزیر که نتوان بهشت آب روان بنور زنده چشم است با چشمه و دهنه و دهنه میدارد و تو شعور قلب لعل تو ز خاک گرفت چون پای و در و نوا و دم ز سر گشت رفتی و هر چه آنچه تو گفتم بهشت بر گردن من که پارسائی نکند از ذوق این غم که از سر گیر خود میگردم و مرا همی میگرد تا با تو بگویم که فراق تو چو کرد منی جویم میت و لیکن سخن نشد و طریح ز دود کون سخن آشفته زلف تو خوابی غم هر که که گفتم در دست منیم اگر کردی خفت میداستم از شکست نند تیزی ندی	آنست که خورشید شکلی بیست قصاب کی دهنه بر آورد چو افسوس که اطراف ملک تو گشت کار زب شک و ویده تر گشت شبه که بنار با تو خفتم حمریت تا سبیل تو غایب سائی نکند هر کار و کار گذشته خود بر گیر ایام بر آست که تا تو اند قصه چکنم که مشتاق تو چو کرد دوره کند ی قناد و دیدم سخن فصاحت و جو و بد که کافوش هر شب غمت تازه غمائی نیم با بر بهیمه در غم باش منیم من عهد تو سخت میداستم آئی که هیچ کس تو چیزی ندی	دیده شمع فتنه بر روزی است در دست گرفت گفت و دور گشت راغ آمد و دار ز سبغا گرفت تیر غم و زبان و دل بر گشت دما که بگر غم و غم هم غمت باو حری و دشت آئی نکند اندلب و دستان چو شکر گیرد یک روز مرا بجام دل نشاند با منی از بزرگی اخلاق تو چو کرد در پای فدا و دم و کرم و دستش آن کند زبان که نیر در سرش دیده که بجای خواب آئی منیم جوئید و نور افتابش منیم شکستن آن در دست میداستم محد و بخت و خدای میری است
--	--	---

هندوستان است بدیده سلطان گفته تر که لعل است بر لباس حیر شده است قطره خون منت که میان گیر  
گویند در بیان مقام غنچه بدیده این شعور و بعضی سلطان رسانیده و ملت از وافته نقل چون کی غنچه خوشنود و کون  
بجای منت دلی بیخ تو خونی و میگرد و مجمره تاسیه در شرح احوال و نقل اقوال فصاحتی محاصرین  
حسن انداخته احوال هم مشتعل بر و تو بر نوال و در کجایش افکار محاصرین غنچه الله لهم چون خامه عین شامه با جمله حبیب  
کجایش احوال افوال متقد من از شعری فصاحت آیین بر کرده حال وقت آنکه که نشاء الله حسب الشهور بشرح شعور و شعور  
محاصرین زاده هم الله تعالی قدره بخار و در که چه سالها است که بخت انقلاب زمانه یکبار و رسوم شاعری نفع و شعور از کرات اند  
سبح و غنیمت شعرا فصح که در و در تقریبی ال و جنجال حال سجده است که کسی ز حال خواندن شریفیت تا با کفن شعر چو رسد غم و غم  
بجز نزل ال و ضاع زمانه که هر روز ملاحظه میشود و جمال نمیداد که بعد از این دراک جزئیات که قنچ ادراک کلیات است در روز  
انسانی ایفت شود با این سبب میخواست که متعرض حال محاصرین شود اما باز اندیشید که چون عالم ابدات متغیر است که اگر کجایش

فکلی مخالف خویش بود باشد گاهی موافقت چنانکه کتب چهار تصدیق انید عوی صادق و ناقص است عالم یک روز  
ماند است عالم است تحمیل انشاء الله تعالی این روز بر پایان رود این شب بیکر یک قاصد روزی در عین طال مطالع اشعار  
استقبال داشته و بقدر مرتبه خود ادراک معانی و تفسیر آن کرده با خود خیال کرد که احوال است که با جمعی هم بر شد که ما این صحبت  
باشد لکن نظر بقابلت و آتی چون با این جمیع که بهستان درین صحنه نگر است بعضی از ایشان درین فن مهارت داشته  
خوهرتم که جوهر خیالات بنده دل پند ایشانرا آویزه گوش مستعان ساخته آید کان را ازین معانی دقیقه و لطیفه شریف و حکیم  
شروع بکارش افکار ایشان نمود که بعد ازین شاید چند روزی بکام ادب کمال کرد و گاهی ایشانرا هموس شنیدن این این  
مستین و بشعار رئیس کزین بر آید هم بل حال از استقامت روح سکنه لغوی که این با عین چمن خیال تغییر عالی و دست دهر و هم  
ادب استواری را از جمیع این نفعات شود بجز حالت وجد و سماع دست و پا بل جاس و ادب عالی خیر یاد نماید و سبب  
اختلاف حال حاضرین اینک بخواه سالت که یکی قبایع ایران که نموده روضه جهان و محمود و شوقین اقطار جهان بود و اشتغال  
نازیده ظلم و جور شرارت کشا و بیکان و ویران و طبقات منظر ثبات نیزان کشته سحاب فتنه آتش ریز و بحر فساد و طوفان خیز شد  
شاید مقصدی بوم بجز التماس خیه جلوه ظهور نبخشد نهیب اموال و نسی نسیان و فطال و منک و ما را خارج از حیرت و جمعی  
کثیر و جمعی غیر کشته تیغ اهل بیداد و غلام و جسد و امجاد از آتش فتنه و فساد رنگ بریم در یاد گرفته و ساری این روضه  
و بلند و این بقعه بنامند در بلاد مختلف و در عرض بیخ و شش در آمده با لکلیه در تمام مملکت راه تعلیم و تعلم مسدود  
و یکباره رسم تکمیل و تحصیل منقوض و بجای محصلان علوم و فنیه محصلان محسودت حکام شوم و فساد اموال مظلوم  
و فطال محسوم اشتغال داشته و هر روز از نظر فی صف جدال در گشته و هر هفته در کشوری که دآشویی بقتل  
و هر زهره چهره در چنگ میخ صوتی اسیر و بر بری پیکری در دست دیو منطری و دستیکر بقیة السیف تنه انداز  
لغنی که قمار رنج و بلا و برنجی سیر قطره و غلاستان در کشیدن جام شراب خواب دل سرگردان و مخور افتاده  
دی پرستان از چیدن پاره کباب سوخته جگر و دل تنگ و در بخور کشته توفیق و جبری توبه یافته بجای کزک  
سرگشتند امت میگزیندند و از قطرات باده ساقیان چاشنی خون جگر و آب تیغ طمان بیدادگر بکام  
سیر رسید و از مغرب تا در غوغا مطربان نوای ناله زنجیر و شیون مظلومان اسیر بکوشش می آمدند بادهان سجاده نشین  
حضور طاعت و نماز و نشاندن ناز افزین راهبهای کریمه فزان بیداد از بیم جان افکار هموس دیدن جانان و نه  
و بران را از تشویش روزگار شوق نظاره جانان بودی چنان قحط سالی شده اند شوق که یاران و از پیش کرده اند شوق  
تا هر سیه در گریه و ستوری و هر بنیوائی در صحنائی منزوی کشته بالاخره و دوا میکشند بالا گرفته آتش فساد و فساد  
فرو نشاند و تیر دعای مظلومان مبدف اجابت رسید پیکر ظلمانی فغانان را بخون کشیده فنی بر حکیم علی الاطلاق  
واجب گردیده که دو حله دولت و تم صولتی گریش از چمن روزگار انگیزند تا بدست یاری سرخه جلالت خضر و خوار وجود از سرانجام



از ریشکند سرافشا تا ریشکند مقام در آن کوه در دول سنجور غم دیدگان شود و بخانی نفسم اتفاق لازم آمد که نهال تنها  
 جمید شوکت تا آن روشی در گشتن گیتی برودند که پایداری دست ساجسته پرست نخل بکل از این خبر آرد و در بد ریشا کف  
 احسان و انعام مرحوم نه سینه نامور ستم دیدگان کرد تا در بزوقت منت ایندی را که قای دارائی آیند ایدار برب صاحب  
 دولتی کو که از طوفان جوی تنیش و خنده درسد کنند پیداسته و فسر کسرتی این عظیم از نیت بر کسری شکستی نمود که از برای  
 باز دی عدلش لرزه بر بخیر نو شیردان قناده خسرو که بر و از باز جرد و نش زانغ و رخ ستم را ازین برود بوم رمانده ضایقه  
 است از نسیم رحیم ریش از میان خار و خش طلم و عفاف کل دلاله عدل و انصاف را درو یانیده و رحیمی که جمع جلی مروت خلقی  
 از خلق همایون طایفه هر و بود است کریمی که از کرم ذاتی وجود فطری از نام نایش اشکار او پیداست جتنی که از سوزان  
 خشمش دود از دهن زبلیان برآورده شیرازی که زبانه سفله جوشش زبان شعله را بمضمون آید کریمه و قنار با حد  
 انار کو یا کرده از غنبدی دست کندش زلف دلبران از بردن و لبا کوتاه و از خضاب شکر فایرونی تنیش جیره  
 آفتاب منصفه و لوک مناش کوش میخ منصفه درین عدالتش صوره با باز هم پرواز و در منقش غنایش کرک با کوسفه  
 و مساز کام مرده آهوا شیر شیران شیرین و پنج بچه کوبزن از خون شایین رنگین سنگ سببان هر عشق دندان کرک  
 شکست و شکار میر شکار کرکش شیرازه بر عقاب را کسته و در عهد عدالتش کرکان منصب شایان گرفته و در دهن  
 دولتش دزدان پای پاسبانی یافته باصیت سخاوتش دعوی جود معن و حاتم لفظی از معنی بیکانه و بادستان شجاعش  
 قصه مروی زلال و رتم و فاضل و افشانه دزدی و دهن غنایش دست کوتاه و دستان شریستان ناامیدی را در از کرده  
 و کوتاهی و دلف نظاوش زبان عیب جوان مجلس بکری را کوتاه و ساخته مشاطه تیغ نهامش از خوف ظالمان جان  
 غازه آری عروسان عدالت و مساوی طوس جلالت از خاک مفسدان گیتی سر بر کش چشم شادان و انصاف و از دولت  
 ضعیف قوایش هر که اکی به تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش بر بنیوانی که رخ قانی را بعبه امر کانش  
 بکشت اخادی کرک افشان و پیک بیکانش کوشش و دشمنان پیام مرگ رسان داری نیک زاری و بسکند ملک آری  
 خزانده راست جم و سازنده کسوت رستم شیر پیشه جلالت و مرد میدان سخاوت المودین رب الکرم را برای القوم  
 واقف العظیم الموقوف الکرم و الباس العظیم و القلب الرحیم و الملک القدیم خسرو بهیال اسد قنده آله ناصر سلطان  
 کریم اعز الله بالتاج حبشه و ضعف الله العادین حبشه غرض امر و که بجهاد الله تعالی در میامن الطاف عظیم خداوند رحیم  
 و کرم این خسرو کریم هر کف خاکی باحت جنی و بر بر خاری دسته سنی است هر غما کی برگ شادی یافته و هر سخا  
 رنگ آلودی گرفته نه رعایا از تیغ ظلم لشکریان حذری و نه لشکریان را از تیر که رعایا با خطری خواست که جوهر رنگین که  
 محزون خیال معاصرین را بخیر جوهریان بازارد و نش و بنیش رساند تا معلوم شود که در نظر باستعد و فطری با وجود شدت  
 الام روحانی و کثرت مقام جسمانی این چند نفر منرویان را و نیه محمول با پایدیره نظم نناده داد سخنوری و سخن گسری

داد و بیشایه کفاف هر یک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد من امان غنود و در خلل مرقم سلاطین خود کامیاب  
استان و متخاصم بود و محسود اوانی و قاضی میرتسند و اکثر بقیر می از دوتی ایوس شده بجنس قیاس بدولت و دیگر بهت  
مرعش خبار کفشت از آئینه و من میزد و دهر کاه و خود با تیر بکی ازین واهی که هر ساعت بنو حنین بلاد ایران خصوصاً  
بدانست مندان و کوشه گیران میگردید و میوزند بل نقوشان لال و طوطی طبعشان بی پردبال می گشت خلاصه چون  
عهد ایشان چندین نیست که بطریق متقدمین نام هر یک در تحت و بار خود نوشته شود لهذا اسمی از نهایت قریب جز  
تجلی ثبوت افتاد اسم و لاتیش در شرح او ذکر میشود اما چون شرح حال هر یکی علی الاجمال در تحت اسم او نوشته میشود  
اولاین بود که وقایع عصر ایشان را مجمل در عنوان این مجله تعلیم آورده و حال خود را نیز بعضی رسایم تا مشنوندگان را  
مجل آگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حل بر غرض شاعرانه ننماید بر سر می مستحقان مخفی نماند که اصل این  
سایک مسالک یکی از دود و ستوده بیکدی است و وجه تمییز اینها با این اسم این است که نسب تمامی بنحایه  
جلید به یکدیگان پسر سوم از چهار پسر ایلد کر خان پسر سوم از شش پسر ارغوان خان میرسد و ارغوان خان سجد و پسر  
از ترک بن یافث بن نوح علیه السلام مخفف شده و نظر فطرت اصلی در آغاز جوانی بانی مانی سلطنت و جابانی بود  
گشته همش در میان سلاطین عدل و داد مذکور و از غایت سلالت بجهت ترک مشهور است و نسبت نسب سلاطین  
عدل و داد مذکور و از غایت سلالت نسب سلاطین جم شوکت و خواقین خرید و ن حشمت طوایف اتراک قاطبه آن  
پادشاه و نیجاه میرسد چنانچه حکم سلطان محمود و لاجا تو سلطان خواجه رشید الدین طبیب بهمانی در ضبط نصایب  
ترک کنایه نوشته که بجای رسیدی مشهور است و مفصلاً اصل نسب او یا قایت در اینجا معلوم است و گمانی از دیگر  
استیاز یافته خلاصه با و احد فقیر پیوسته در ترکستان فرغانه و بریاست قبله خود و بتابع اوقات سبکدازانیده که  
آذربایجان سلطان محمود غزنوی یا در آتش چنگیزی با جمعی از طوایف ترکستان ایران آمده بعضی درین مملکت ساکن و برخی  
در خدمت بای فقیر با توقف بدارشام رفته در آنجا حل اقامت گزیده تا در زمان دولت تیموری بنجامی که امیر  
جانبگیر فتح آذربایران و خسته و نسب آنیک و در شاخته نظر بامیت و همزبانی در کمال مهربانی بهکی آن طوایف را بخدمت  
کنمای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کو چنانچه باریان آورده بعد از وصول بار بدلیل و حصول شرف  
خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی و رسای انقوم آنحضرت را شفیع خود کرده شفاخت آن سلطان عالم منی  
از رفات اردوی تیموری فراغت جسته بتوقف آذربایران رخصت یافته دست ارادت بان والی و بیار شاد داده و ملک  
در میان راسخ العقیده می رستید که تخمیناً دو سست و پنجاه سال میشود در استان خلافت بنیان آن سلاطین جنت  
لین بنای صاب عالی سر بلند و از بهای سعادت مند بوده در هر اسم خدمتگذاری و جان فانی بتجسیری از خود  
کشتند و محلی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیک و غنیده مذکور است غرض آنچه از

طایفه از مملکت شام مراجعت کرده بیکدیگر شاطو خوانده می شود و اینجا از ترکستان یاد می رانند و بیا شام فرست  
بیکدیگر و شاطو نیستند خلاصه میان بیکدیگر و شاطو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیکدیگر شاطو است  
و بعضی شاطو بیکدیگر است شخص کلام اینکه فقیر در صبح شنبه بیج اثباتی در ۲۳ در زمان دولت شاه سلطان  
حسین صفوی که تمامی ملک چون دل روشن می ران از عدالت آن پادشاه و پادشاه نژاد و آن خسرو با عدل و داد و امان  
بوده و در بلده یاسیقلینا اندر عن الحدیث آن که ثانی گلزار جهان بوده و تولد یافته و از پستی کوکب اقبال روز بدر به استقبال  
شاه افتد و مقارن انجیل محمود و خلف پیر و پس لطیفی افغان با جمعی افغانه سردار گزبان لطیفان برآورده و از اول اقرار  
فندمار که محل قرار قدیم اجتماع بوده باصفهان آمده و چهار فرسخی شهر با جمعی از روسای قزلباش طرح محاربه  
انداخته و بعد از آنکه گوشتی بتقاضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و ده ماه در شهر حصاری گشته و در ۲۳  
بلای غلاما کرفته بعضی که فرار می کردند و در خارج شهر از دست افغانه شربت شهادت بچشیدند و برخی که پادشاه  
فرار داشتند و در شهر از دست جمیع رشت پسرای آخرت میکشیدند و عرض مبتوطه و ضربت الله و شهادت می کردند  
و در ۲۳ مطبقه ای چهار هزار عداوتین محل تحکام نگه داشت باقیم الله قاذف الله و بکس از قزلباش و از طرف بجا  
کامیال قیامت آن بلده می نمودند و آن خطه ول پسند می نمودی از حلیه آبادی افغانه که سر و قریه و قریه  
به برکت وجود و حضرت یوسف هرگز آن حال نشده و تفاوت بر زیر کان معلومست از جمعی ثقات استماع افتاده  
که از بنا بت امنیت و وفور نعمت و غلبه غفلت کسانی که برگردش مشان از بوی شراب کامشان از طعم طعام جا  
نبوده و در بیوقت بجز خون دل مسر زندان دل بند مشربلی و بغیر از باره و جگر جگر گوشگان را بچند کبابی نیافزیده و باهم  
از نه ماه در او اسط شهر محرم الحرام در ۲۳ از دودی حجاب وارد این شهر خراب خود را سلطان ناسید و مسک زده  
خطبه خواند و بهامت افغان خود را عرب از اولاد خالد بن ولید میدادند معلوم نیست که در چه زمان به یار  
ایران آمده اند بهر حال از قندهاری دیار هند در دشت و کوه مسکن کرده اند آنچه در دیار هند است بر ویست  
مشهور و آنچه در هرات و قندهار میباشد لغجائی و ابدا لی منقسم می شود و هر یک منشعب بچندین فرقه میگردند و تمامی را  
در هندوستان پاتان نامند و در ایران اوغان و اوغان مغرب افغان است و خود و خود را ایشان بخوانند می نامند  
که خود را بعضی سبها خفیف العقل و بلهای نجیف الرای شنیدم که این دایه عظمی و این واقعه کبری بجنس مدود در برابر  
دولت دانسته بلکه پستی را ای ان و ارث تحت سلطنت کل میگردند که چو پادشاه و دین پناه و امرای صاحب جامه افتد  
و کثرت از دست بهفت هشت هزار در جلال افغان عاجز و زبون آیند و غافل از اینکه انتقد بر بیگانه علی التدریج حال بشد  
از سیر کتب هم اینقدر نیافته اند که امثال این وقایع بلکه استیغ ازین مکر اتفاق افتاده که سلاطین با داد  
و دین و خواص و جلالت آئین و امرای سر بلند و وزرای دانشمند در کا قوی معینت بلکه از دست

شخصی بخت عاجز آمدند کتب اخبار بدین در عاتقینف کرده است همه صاحب پرستی از منحنی آگاهست غرض محمود  
 نام خود و سبب از بعضی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک و لا و صفویه را مسوای شاه سلطان حسین که مجبور از  
 حیوة مایوس و شاه طهماسب که قبل از درود محمود و بفرمان پدر بزرگوار جمیع آوری سپاد افر بایجان و خراسان دستداد  
 از آشنا و بیگانه بخله می آن پادشاه و بجایه ماسور بود و دیگر یکی بیگانه از دستم آن خیابان روسیه بقتل آمد و مثل اجداد  
 مرثیه شهادت در یافته بداد البقا گرفت بعد از چند روز از ثانی فرخون ناحی آن سادات مظلوم و ان المغال مصوم  
 مرض الخو مبار و وجود آن مرد مستولی و طاری و کاخ و دما غش از علیه فرد عاری ساخته با اشرف پسر عمر و که پیش او  
 بود با جمعی از افاغنه ممد و در بوقت فرصت غنیمت و انس حرکات نامرغوب و اورا بجنون منسوب داشته و اورا  
 بدار ابو ار فرستادند سنی دفع فاسد با فسد صورت و وقوع یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان  
 سعید را شهید و محمد قلی خان خالوی فقیر را که وزیر امین و رکن کین آن دولت علیا بود و با جمعی از امرای تاجیک و ترک  
 بفرز تیغ مید ریغ بر دهنه فرستادند و در تاجیکستان و در عراق و فارس بقتل و غارت مسلمین  
 مشغول بوده اند بعد از محاربه با منای دولت عثمانیه و غلبه ایشان بهم بصلح انجامید و ولایت قلمرو و علیشک را  
 با ولایای عثمانیه و اگر داشت و محمد خان بلخ را بکشت گرفتند و دادن صلح نامه در تائید بنای صلح بدیار سلطان احمد  
 خوند کار و دم فرستاد و خود با صفهان مراجعت با کمال تشویش از جانب شاه طهماسب صفوی بعشرت میگذاشتند  
 تا آنکه بعد از اشتباه و قتل خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی بقتل تحت و تاج بلکه با عزت و تاراج شغولی  
 بودند اگر چه آتش فساد و هر یک بانگ فاصل چون شعله خشم خاشاک بافتشاندن و امنی فرو نشسته اما هر یک  
 معذور و زیاده از حد حساب افزون گشته باعث تفرقه و حواس کافه بندگان خدا بی تعالی سیمار باب  
 کال می توانستند شد مجمل بشرح حال هر یک ایامی میروند و از آنجمله ملک محمود نام سیستانی در عرض  
 اقدس ادعای ملک کیا گشته کرده دم از سلطنت میزد و بعد از فتنهای عظیم بچشم شاه طهماسب  
 صفوی مقتول و صفی میرزا نامی با عباس میرزا در بلاد کوه کیلویه داعیه شاهزادگی بخاطر سیده بعد از  
 خرابیهایی بسیار با تمام کارش پرداختند و اسماعیل نام مشهور بقلمدر نیز با دعای شاهزادگی  
 در کیلان گشته شد و ولایت کیلان نیز در تحت و تصرف نشیان دولت روسیه آمد و قتل و غارت بسیار بطریق  
 بیست و محال قلمرو علیشک و ولایت آذربایجان بتصرف امنای روسیه و شیروانات بتصرف جماعت کریمه  
 و دیار استر آباد و مازندران در دست فتح علیخان و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان  
 شاهی و قلعه قندمار در دست حسین پیرا و محمود افغان بود و هرات را جماعت افغان ابدالی تصرف نموده  
 و سید احمد خان و ده میرزا و او و متولی مشهور مقدس رموی را در کرمان برای سلطنت پسر افتاده و بعد از

مخاربه با جماعت افغانیه و سیکار ایشان شده بکمال اشراف افغان کشته شد تا اینکه شاه طلبا سبب مغوی بتدبیر  
دفع شد و ذوالفقار خان کرده با فتح علی خان قاجار بجزاسان رفته تا اینکه جمعی از روسای قبایل و ابالی خراسان  
مشترک شدند و غرض قتل بود و در نماز قتل یک نفر غلو که ساکن میبوده بود و بساط موسیقی آن شاه و دلایب و شرف  
شده و خدمات شنیده کرده ملک محمود را با فتح علی خان قاجار بتدبیر تحصیل میپادشاهی وارض اقدس را  
معترف و طلبا سبب قتل خان لقب شده و حسب حکم آن پادشاه و الا جاده ولی محمد خان عم فقیر را از ارض اقدس  
بسفارت روم مقرر و از راه ارز روم بدر بار سلطان احمد خودکار فرستاده و بیضا صلح و بترک  
و اگر دو اعراب خراسان در شش در رکاب شاهی بهمنان موفق آید بدفع شرارت افغان روانه اصفهان  
خلد میان گشته و اشراف بعد از استماع این خبر با نگاه بانه سپاه از اصفهان بانهک جدال در مورچه  
خورت من توابع اصفهان و رزقان من قری شهر از واقع و سه شکست فاحش یافته انتقام منکومان  
ایران را از ان ظالمان مستحق نیزان گرفته و از اصفهان مضائق خان بیکدی را بعد از فتح سفارت روم نامور فرموده  
که خالوی حقیر فقیر بود و از راه بغداد بدیار سلطان احمد خودکار رفت و در شش با ولی محمد خان  
عم فقیر مراجعت کرده و مکرر ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال بشورش نیک چریان و  
استنبول سلطان محمود و بر سریر سلطنت روم شهنشاه سلطان احمد از خلع مسموم شد بعد از فتح رزقان بقیه  
السیف افغانه با اشراف در کمال ادبار بسمت قندار بر بیت و در پائین قندار و بوجبه اشراف بحکم  
برادر محمود و بوجن محمود کشته شد و طلبا سبب قتل خان بعد از تسخیر دارالعلم شیراز باذر بایجان رفته تبریز را از  
دست رومی گرفته حاکم یقین و از آنجا بفرم قنده افغانه ابدالی حرات روانه شده و شاه بلند جایگاه  
بقصد بستر ابد محال علم و عیش حرکت کرده با احمد پاشای ولی بغداد محاربه و شکست فاحشی یافته  
و چون اکثر اوقات اقصای دولت جوانی بر سنده و شربت و کامرانی بتبر باد و ارغوانی و محبت  
شادمان غلوت سلطان آشکار و پنهان مستغول یکباره از تدبیر مملکت فاضل تاج شکست او داشتند  
یافت طلبا سبب قتل خان و سپاه خراسان بر بار عظمت مدارشاهی و باستظهار دولت  
پادشاه ایران و جلالت و دبیران و سفارت سفیران در اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف  
اشتا و بیگانه استند و ادعیا که کجیفان محمداشاره خواهر رفت اگر چه دل ابدایل حال در خدمت  
آن خسر و بیبال جان فشانی نموده اما با بهره باغزای هوای اقصای شاه طلبا سبب را از سلطنت  
خلع و مباسر میرزای سپرد و سالها و روز و سلطنت کرده از کاهواره نادانی کشانیده  
و تحت سلطنت استائیده سکر و حلیه تمام و زده سرور را با زدن دران فسرستاده و لیس از چندی

بسنوار فرستاده و غارت امرایشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و سپاه از راه قلمرو ملیک که به سمت بغداد روانه و بعد از تسویه صفوف اول و ثانی قتل آب و حرارت هوا شکست یافته وارد و همچنان در حبس روزگار سپاه دید و عزیمت بغداد نمود و با عثمان پاشای توپال پاشای سردار روم و بعضی پاشایان نوی شوکت و شان بردن از عذاب طرح محاربه و مجادله بیکدیگر حضرت باری بایشان غلبه تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیه السیف بعضی راه گریز پیش گرفته در ولایت روم پراکنده شدند و برخی بسعی تمام خود را به بغداد رسانیده و در خان پیشان بعد از تاخت و تاراج اطراف در معینق و محاصره در آورده و جسم را بخارضا نقلی خان غلوی فقیر را که غلام امرای شاهی و راسخ در طریق دولتخواهی بود و بهیانه آنکه مشعل افروخته با طغای چسراغ حیاتش پرداخته در این آتش خنجر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان بسفارت روم رفته بود مراجعت کرده در میان و بیکم آن شاه بیکجاست که کوه کیلویه فارس شورشی عظیم بر پا کرده خان والا شان بمحض استماع این خبر بمحال استیلا دست از محاربه بغداد برداشته از راه خرام ابا و خیالی با ایلغار تمام رفته و حاکم شوشتر را کشته انجا غارت کرد و از راه کوه کیلویه روانه شوشتان بعد از محاربه محمد خان را گرفت بقتل آورده حاکم کوه کیلویه و شوشتر را بقتل فرموده بعد از انتظام امور فارس اختیار انجا را بمیرزا تقی شیرازی داده از راه اصفهان بحال اند با بجان رفته و تمامی آنرا در راقبه و غلبه از دست تصرف انسانی دولت عثمانیه و روسیه بر آورده که جستان و محال کله و طوغا و کرمان بقاطاعت در آورده و حکام ذوی الاقتدار بگی باد آن دیار یقین و کیلان را نیز بزی نزاع و جدال از دست روسیه انتزاع گرفته در لوز و فیروز سلطانی و در سنده هزار و دویست هفت امانی و اعیان تمام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک بعضی شاهی چوله سخان جمع و بعد از لینا و اللقی خوغا و مشوقا به تقدیر ایسکی پادشاه تحت سلطنت پادشاهی بنا و و یکی از اهل دارالمسلم شیراز در آن مجمع ایشان خواجسته حافظ شیرازی را خواند - تازیخانه و می نام و نشان خواهد بود - سه ما و قد هم پیر سخان خواهد بود - مورد و عاشاق و الغام و لوازش بسیار گشته و در جلوس سخان که قیتمن مناصب و تقسیم ممالک میکرد دیر ز اتقی شیرازی بر تبه خانی بیکدیگر یکی فارس سر بلند ساخته و اقاخان و الدمر حوم مغفور فقیر را بعد از حکومت شیر و انات حاکم خلدار و بنابر عباسی کرده و منصبه من او کچ اورا از دارالمومنین قم مرخص کرده و ببارس فرستاده و فقیر هم در اوایل سن به فارس رفته و الدمر حوم در حوالی بندر عباسی برونده و رضوان فرامید الحق پناه شاه و بیکجا چند در لوازم امر سلطنت از عزم چرم و رزم بچ و جهنم الوجوه کو تا بهی غداشته و از نامه ای او الش ناراحت

اسکندری پیدا و از وجنات اطوارش علامات سلطوت تیموری جوید افرق نماید و نشانی کلاه و دو چادر را در  
 و خاست موز و نشانی قابل تشریف سلطنت سپه سالار علی ایلیا که از الامور بعلمت سوره عتق نیز یکی در احوال اولیه یافته شود  
 متفکی و بیباکی و طریقه چنگیزی و متفکی پیش گرفته باشد سید آخوند سید دانشا الله که کیفیت آن بجهت عرض فرما بدین مختصر ملاحظ  
 احوال اورا اجتناب عطار و انتساب استادی میرزا محمد یحییان بر کتاب علیده و قمر دکلک در رسکب فرموده تاریخ  
 جلوس اورا در باب استعداده و نیز فیا و قع دانسته بعضی نظریان لاخیر فیا و قع خوانده قطع نظر ازین ستم ظریفی چون مرد  
 استعمال این عبارت شده اند امور مکاره احوال است نظر بطرز سلوک که با ازاو این عبارت نیز بان بطن  
 جاری شده و غرض بعد از جلوس بر سر سلطنت از نوعان حرکت کرده و عراق آمده علی نام از توستان بخنباری را  
 که با ستیبا جبال شامی با بعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته بقتل آورده و جماعت بختیاری و اکثری  
 از ایلایات و احشام و کراک و اترک الوار فارس عراق و آذربایجان را بجز اسان که پانیده و خود بجز فتح فتنه با حرکت و  
 بعد از وصول و تسخیر آفتقد فلک فرما حسین برادر محمود را که کرده جسم فروش برادرش ساخت و جماعت افغانه غلجی با  
 بیکنای ولایت ری مامور و قندهار را بسبب سوابق خدمت بجماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت افغانه غلجی  
 خصومت داشته داده از بگی آن دو طایفه سپاه معنوی گرفته در کابل داشت و از قندهار عازم ملک هندوستان  
 شده و متعلق میرزا خلعت ارشد خود را اولی مجدد کرده ایم خان برادر خود را سر و آذربایجان نموده خود روانه  
 هندوستان بعد از فتح قندهار و قندهار و راه و حوالی شایبجان آباد با محمد پاشای تیموری پادشاه مملکت هندوستان که با طریقی  
 بوش و جوش و خروش و عزم و جاد و صفت قطار آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده و احوال  
 بهاد و نفوذ و فخر و علا و تحفه است و تالیس اقمش و پند و نیز فی و دشت استخوان از آنجا گرفته سلطنت آن دیار را که کالان  
 آن پادشاه و الا جاده گذار داشت و بطریق زمان سلاطین کیان از او از خلافت کامل با سلطنت نیمه مملکت ایران ساخت  
 و رایت جباگیری بجا بست که گستان از فتنه بعد از تسخیر آنجا و یا بلخ را بطاهر خان و ملک بخارا را به ابو الفیض خان بلا و خورزم  
 ایلخا رس خان چنگیزی مغولان داشته و خود در اجرت بجز اسان نموده اما در زمان توقف هندوستان رمضان میرزا  
 به شورت بمسی با حیات آنکه پدرش از هندو راجت نگند با وجود و ایشاه طه با سبب سبزه و ارماد مهم و غلبه و اینجا به  
 محمد حسین خان قاجار را که راس مشاورین بود و نیز واد فرستاده و ایشاه طه با سبب را با عباس میرزا خلعت او بدو جبه  
 شهادت رسانیده و این بدنامی در دو و مان نادری نهاد و آن پادشاه قهار بعد از راجت رمضان میرزا را  
 از نظر انداخته اورا با خود در حیات دیده ایل ایران را بانی خساد یافته کینه فرزند و بلند را در دل گرفته آقا خان  
 او بدینا بعد از چند روز چشم خود باز گرفت مصحح آشنای احوال این پس وای بر بیگانگان و و چون در زمان  
 توقف هندوستان جماعت لکوتیه ایدر امیر حسین خان برادر او را در جنگ بقتل آورده بودند در سیزده وقت عازم ملک گشته





خانو زاده فیه بقر شده و تزیین قریب مبارک معنوی در طوس غرض صبح آنشب افغان ابدالی که همیشه از مظفران برکاب  
و مورد اشفاق بی حساب بود و ناصر خان اگر از بزرگان آن قوم بود و بشای بر داشته روانه دارالمقر قزلباش شده  
ستار این حال قلی خان شیرازی با خرابین کابل حسب الحکم داری مراجعت کرده و اردو شد قایم آن خرابین که همیشه  
کرد و بود و بتصرف احمد شاه در آمد بعد از ورود و قند بار و زیاده و بی اقتدار چون ایران را خراب مقام فتنه و آشوب  
میدانست از چشمم پوشیده و بتسویه بند وستان لشکر کشیده و اکثر آن ولایت آباد را خراب کرد و چند روزی بکابل  
آمده مراجعت کرده تا حال که قریب بمیت و منته سال است در انجا دم از سلطنت میزند و اکثر بلاد و مبادی را  
کشیر و قطع می کند و علی قلی خان برادر زاده داد شاه که حسب حکم خود به تنه بتریدان سیستان  
نمزد بود و بعد از تسخیر آن ولایت فعلی آن که خود را اولاد کیان میدانست و حکم داد شاه حاکم آن مرز بود و بمرد  
از رفته اطاعت کشیده داشت شهید کرده اما خود هم از قساوت قلب هم خود خوف گشته بر فاقات طهباسفان جاری  
که ارشاد امای آن خسرو قباد بود و در جهان دیده و دعت روزگار کشیده سر از نطق طاعت هم خود باز زده و بوشن کانیب  
اکثر اهل ایران را بجا گفت و ترغیب نمود که بکلیان اردوی نادری را بر سر خویش کرده و داد شاه و دیگرانیکه لطیف الملیل  
شاید ایشان را بدست آورد که مقدمه قتل و ستار این حال اتفاق افتاد و بمجلس استماع این خبر طهباسفان را که قتل  
امر خود و دو تنخواه اولاد نادری میدانست و بجهاد و خفه گشته بتجیل تمام و ایشان را برض اقدس آمده با فسر شاهی  
مبایسی و محرقینان افشار را با خود جهان حق که بر خورد و بزرگ ایرانین داشته از بیم جان خود گشته و روانه اهل کبر  
که از افاضل زمان و از معاصیان آن قربان جهان بود و بجهاد اقبال او اشاره کرده و سپاه هم خود را جمع آورد  
و در اندک روزی قلعه کلات را که از قایت ارتفاع ثامن سبع سموات و مخزن مخزن آن خدیو عالم سلاک بود تصرف  
آورده و دعت اطاعت و اسراف باز داشته هم خود گشوده مصرع **اقتدر الله که تلف کرد که اندوخته بود** و بعد از  
خبر لاجه رسانیده سوای شاه بر خ شاه که از صلب صفائی میرزا ولین سرکرهی و محمد علیا فاطمه سلطان بیگم همیشه  
سلطان حسین صفوی بوده و رعایت آن سلسله صفوی باقی مانده بود و دیگر اولاد هم خود را میزد و کبر را بقتل  
آورده بمکسی این گفته از مراسم قطع رحم بتغیری از خود راضی نشده و لطیفی آن و پان بابا علی میک کوس  
امور بود که خالو های پسران نادر شاه بودند بی جرم و گناه با اولاد خود و بزرگ بکلی راکشته و محبت ترا بیکه با تنه  
خونهای ناحق خالو از بزرگتر ملکی نیز آسوده داشت و میر حسن نامی که از جانب شاه بیضا ایالت اصفهان امور  
بود میرزا سید رضا خان صدر را که شریف معاشرت شاه سلطان حسین صفوی سب از از و حسب الحکم نادری  
حاکم آن دیار بود و مجبوس ساخته از دولت ملی شاهی سب باز زده اهل اصفهان از خوف باز خواست سلطانی  
بر قتلش پرداختند و سام نامی در تلاش دغای شاهزادگی کرده جمعی که از نظم نادری بجان آمده بودند بر سر جسد

به تبریز آمده رضی خان مشاطور که حاکم تبریز بود وقتیکه آمد و ده وانی آذربایجان تمامی با او جمعیت کرده امیر اصفهان  
 افشار قرغلو که از بنی اعمام نادر شاه و صاحبکم او از سرداران آنند یار بود و نیز مجاور و متقابل حرکت کرده بعد از متنازع  
 او را گرفته که کرده بعراق فرستاده و علی شاه بعد از خاظر جمعی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا ابرار که بر خود را بجنگست  
 عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب باخیز و چشم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردید و با آنکه  
 از طرز رفتار برادر خود بدیمنان شده سهراب خان غلام خود را که محل اعتماد او بود و بجزست او فرستاد و کینهائی  
 در کسر شوکت او گذاشت ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل سام که فرستاده امیر اصفهان خان استیلائی بنظر  
 سهراب خان با صالح خان و قرغلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاتلین نادر شاه و الله یار خان غلامی افغان  
 و عمار الله خان اوزبک که صاحبکم نادر بی پنبه محمد دین فارس مامور بود و مذموم با از فارس بخدمت ابراهیم میرزا  
 آمده بودند و سایر روسای سپاه مذهب شده سهرابخان را کشته و ظواهر انجمن خواری بنی اعمام و باطلنا بهوس خاتم سلطنت  
 خاص عام بعد از آنکه سکا تبسب امیر اصفهان را با خود متفق کرده بعزم رزم برادر کم خرد خود بسبب قزوین رفت  
 آمده و علی شاه بعد از استماع انجمن از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق برادر و علی که امیر اصفهان خان نیز از آن  
 ابراهیم میرزا ملحق شده صف جبال آراسته و فقیر در اول چند روز و ابراهیم میرزا بعراق برادر و علی و قزوین روان  
 اعلی مامور بود و چند روز قبل از اشتغال تائیره جنگ و غلغله در شهر دارالمومنین قم امیر فوجی از سپاه علی شلو  
 شده بدست یاری حفظ آگهی از بازخواست شاهی بجات یافته در آن معرکه حاضر بود و کم کشتن فراسان بدین  
 کشتن و کشتن هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده و بجزاسان رفته و علی شاه و قاجار از راه طهران  
 عازم مازندران گشته بجز این نادر بی که در مازندران داشت سپاه را فرقیته رفع شتر برادر کرده که باز بر سنده  
 سلطنت میکنند که دو در آرزوی دوباره مبارکس جهت هنگام عبور اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا میرزا  
 در طرقة العین بکند چشمت عمده الفارین ساخته از قتلش او آسوده در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیر  
 اصفهان چشتی پیدا شده بعد از محاربه و فتنه را امیر اصفهان محمد کاظم خان قرا و غلو که از احبابان سلسله لغیری  
 و نادر شاه نظر بر شد و در شاد و چشم جهان بنیش را ضایع کرده بود و او را گرفته نزد ابراهیم میرزا و بعد از قتل رسید  
 سلیم خان که پدرش از غلامان صفوی و مادرش از جماعت افشار قوچین لو بوده و خود را افشار میدانست و نادر  
 بجنگست شهر یار و سادج بلای یک چشم او را کرده بود و در عهد علی شاه حاکم قزوین بود و تا در میوقت با یک چشم ناخرس کار  
 رفتن و فتی مہمات بر اسی مواب وید و مقرر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی اهل آن  
 فردوس آنکه در تبریز تعدادی از سلطنت گشته متابع بر میرزا از خراسان و حصار وانی خراسان فواید بهر از سلطنت قبول  
 کرده و فرستادگان ابراهیم میرزا را بجا یافته بعد از اشتبا این خبر ابراهیم میرزا بهر بخان افشار را امیر داری آذربایجان قیمن

و خود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک افغان و قوی از اهل خراسان حرکت کرد و شایخ  
 شاه نیز با لشکر خراسان رایت نصرت بعزم عراق آمد رشته قبل در آنکه یکدیگر رسند و حوالی سمنان امیرخان حرب توپچی  
 در منزل مسیح ده از شاه مخوف شده با توپخانه شاهی در مسیح ده متحصن بجهن استماع این خبر در میان قزلباش  
 و افغان منتشر شد تمامی و یکی متفرق شدند چون بنده و آغزوق شاهی بسم کردی میز را سید محمد خلعت میز را  
 داؤد که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری با حال رو به زخمی دور و ولعت علی شاهی  
 صدر الملک محسوسه بود اندر بارخان غلبای در قم بودند جماعت افغان با ابراهیم شاه رفعت قم دور و ایشان قزلباش  
 و افغان از یکدیگر متنوش و جماعت افغان بعضی بیدست و پاپان قم را بقتل آورده ابراهیم شاه و سلیم خان نو قیلم را که عظیم  
 امرای ابراهیم شاه بود با یکدیگر شتر رفعت کاخان بعد از استیلا و لاری قتل و غنیمت بل آورد و آذربایجان روانه قندهار و  
 در اینجا بحکم احمد شاه ابدالی و اندر بارخان کوفتار عمل خود کرده بقتل رسیده نواب شاه رخ در استراحت حسب الصلاح  
 امرای خراسان موسی خان افشار طارمی را بعد از غریب طایفه بوسی بصره داری عراق و عمر علیخان بکلور را بکومت قلمرو  
 علیشکر سر بلند در قریب ابلت افغان را با بوالفتح خان بنشینداری که از اول دستخیزا به کیلانی است دادند که او بد و دست  
 صفوی اول را بشا و جمیع از جماعت بنشینداری مامور آنرا امر بکومت ایشان منتظر بوده حسب حکم ابراهیم شاه  
 نیز و اصغمان حاکم بودند نوشته و میز را سید محمد که حسب الرقم با اساس سلطنت بخراسان احضار و کفایت شراب ابراهیم  
 شاه را بوسی خان سردار و سایر خوایین عراق مقصد داشته خود بخوارسان مراجعت نمود موسی خان عبدالغفار یک  
 برادر محب علیخان بکلور مامور بکوفت ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کمر کردن علیشاه بنده و آغزوق بخدمت میز را  
 سید محمد از راه کاخان و یزدور وانه خراسان و بکمر شاه نشی ابراهیم شاه را در عرض راه و علی شاه را در مشهد مقدس  
 بقتل آوردند و بعد از چند میر علم خان عرب خریدار جمیع مهند شده نواب شاه رخ را از طایفه شیش غاری و میز را  
 سید محمد را بشا و سلیمان لقب ساخته بر تخت سلطنت نشاندند و سلیم خان افشار قلمرو را سردار عراق و علیخان  
 افشار را روی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرا با دو و مازندران کرده فرستادند و در اندک  
 روزی جماعت جلایر بر یافت اگر اجدویشان آن سید بک زاده عالی نژاد را گرفته جهان خانی را در نظرش تیره ساختند و راه  
 نواب شاه رخ را خطاب شاهی دادند و میر علم خان از اهل خراسان لشکر جمع آورده به مشهد مقدس فتنه اقام  
 آن سید مظلوم مازن خوایین کرد و غیره خواهسته افکار و جوهر ترجمان ایشان بساط استقلال آرد آسته  
 چندنی دم از امارت متاسی خراسان میزد چون احمد شاه ابدالی چنان دید با سپاه اگر ان بعزم تسخیر خراسان  
 آمده میر علم خان از اهل خراسان استمداد خواسته بچپک امداد کردند لا علاج نظر علیخان خاطر بکمر ابراهیم خان  
 بنابر یکی که میسر است و مستظهر بودند چنانچه برده که در اینجا بشورت مدینه بکار احمد شاه کتد ابراهیم خان نیز جو انگریزی

بل آورد و اما خود گرفته بدست اگر داد و داده نداشت چنانچه تمام قطع ساختند اما بعد از وصول خبرها  
و تسخیر آندیا به سعادت توانان فوجی را به غیر استر اباد و از نذران تعیین حسن خان خلعت فتحعلیان قاجار که در زمان  
نادر شاه از بیجان در میان ترکمان پنهان بود بعد از قتل نادری بمساز نذران آمده بسکرت متعارف اینحال تحت  
حسین خان قاجار که در آن شاه طاهاسپ حکم انجام داد و انا بل و از نذران باستظهار و کشتند و چندی از خوف علی شاه  
در دشت میکشید مدتی نیز در دست ابراهیم شاه و شاه سلیمان بامر میرنده عاقبت بحکم سلیمان شاه حاکم استر اباد  
و از نذران شده بود در ینوقت جمعی از سپاه را محکوم حکم خود دهمشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد شاه  
جمعی را بفرع ایشان تعیین بعد از مذاکره بنیم فتح بر پرچم ایت قاجاریه و زبده سپاه افغان بعد از شکست قور و احمد شاه  
بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را بتاجا هر خ شاه مرجوع داشته و خود بقندهار مراجعت در ینوقت شاه  
سلیمان داعی حق را بدیک اجابت گفته در روز دهم منوی مدفون کشت مطلوب الینی که بحکم نادری بامش افکندس رفته  
بودند بعد از واقعه او تمامی بدفعات بمقر کس خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و اقامت شش امور سلطنت  
بنساخته امرای خراسان بهر یک در دیار خود داعی اختیار اولایت بودند از آنجمله اعلی جلیل زند که امان جدر و سلمرو  
علیه سکر منزل داشتند در عهد استیلا را افغان در دومی بهر یک از ایشان بلج حماده بدولت خواهی شاه طاهاسب  
صفوی از زمرهای دلیرانه بآن و دوطایفه کرده و ملازم کشش و کوشش بعمل آوردند تا آنکه نادر شاه بعد از جلوس نظر بایات  
و دلاوری راجل دولت خود دانسته بتدبیر مردان ایشان را قنیل کو و کان و نسوان ایشان را که چنانچه بعد از  
قتل بان سلطان بیدار که مراجعت ایشان بقلمو علیه سکر چون کمن و دهقان روزگار بعد از غزالی بسیار مال وجود  
خدیو زمان را و کشش امن و امان ترتیب میداده و بهار طرود بار در رشت اندک کشن بخت ایرانیان از شجاعت سحاب  
مطر کریم بظفر نیک حضرت گرفت بدیندن کلهای رنگین اقبال دست کشاده باغ کیتی را بشکفتن غنچه مال خسرو  
صاحب اقبال آرایش و از قلع و قمع خن خن غار مفسدین عذار پیر الیتی داده آن همجن زمان بچل خود که از مجال چهارست  
سایه دولت بر سر اهل اندیا را افکند در قریه پیری بار اقامت افکنده بی انداد سلاطین جهان بل بیادرس  
دور زمان در اندیار مصدر امن و امان کشته مهر کس دست بدامن و دولتش میزد و از دست برد زمانه میرست کس  
سر از کلم طاعتش می یافت از تیغ سرفشان او سزای خویش می یافت تا رفته رفته کوب طالعش از زلف دولت  
بلندی گرفت مهر علیخان که کوا که بحکم نواب شاه خرم بیکلری یکی اندیاری شده باستقلال تمام وارد و اقامت خان عبدالو  
که خانواده فقیر و باعن جدران دیار بجا کومت میکند رانیده و سایر کوسای قبایل از روشل و بدکمان شدند  
از آنخدیو بهمال استمداد جست حضرتش از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان دم از مخالفت مهر علیخان نیده  
تا مهر بجا دل انجامیده بعد از مقابل فریقین نسیم فتح و فیروز پیرچیم علمان بلند اقبال و زبده مهر علیخان بآن سپاه بیکر

اسبابه دولت و جهانگیری گشته قلم بر تر و تیره می کشانند که مستغرق در قوت من غنیمت بسیار بدست لا و روان شیرین شکار  
افزاید تمامی خیل و دستم و عبید و تمام و طبع علم بدست آن یادگار که جسم آمده و درین خناب جسته اینز و در آن ظلم علی خان  
سختیاری بظلم آمده و در ساعت با بیاض از تیران همیشه شجاعت زود انتقام آن مظلومان لایزال انگاشته و بعد از فرار علیرخان  
از نظام امور را در لایت اوده مراجعت بار و در موده و عشیرت و غدا کامی بپرسید و دیگر از جرایم الهی که از خراسان مراجعت  
کرد و با نواز غنیمت یاری است که از مراجعت بر بار و تابستان از حوالی یزد و در حال اصفهان در پاییز درستان در کوه  
کیا و دوشو شتر بلایشی تسلیم شدی تقطیع طریق مسلمانین غول و داوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیلده با اولاد  
شیخ زاهد کیلانی مغضوب بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهای چون دست دولت شاه فرخی را از عراق کوتاه و بدلیل بی وفایان  
که یکی از رؤسای آن مملکت بود با جماعه بنحیسی هوس تحریق کرده در حوالی اصفهان با ابو الفتح خان حاکم آن دیار  
بجاول و بعد از شکست چون بلندی اقبال کان خسرو بی هال را میباید گشت تا چار استمداد از آنحضرت کرده در کاب نصرت  
انتخاب میبختان را بنظر آورده بمرکت آمد بهمدین هنگام سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان بود ابو الفتح خان  
و جمعی از سپاه بقصد قتال اشتغال کردند بعد از مقابل و قبل از مقابل از بلندی که اکب طالع آن خدیو سعادتمند وستان  
از قتال کوتاه و با جمعی از برادران اصفهان جلوزیر دست اورد آن داوید بیال را و در مراجعت کرده باز نظر بغیر و نظر ابر  
علیرخان خان باصفهان آمده با نیک گشتی بعد از فرار سلیم خان بهمت فردین متحصن ابو الفتح خان بقلعه تبرک بلای اصفهان  
منتوج و جمعی از لشکران در عایا مجروح و بی روح شده تمامی شهد از خانها و بازار و در خصوص غارت شده علیرخان  
با عود و پیمان ابو الفتح خان را از قلمبر آورده و بعد و پیمان و فاکتورده بعد از کور کردن او که شتر بعد از آن با نواز و چون  
صلح و دان دیدند که چون بیو سته ساحت عراق که تحت سلطین صفویه آفاق بوده چلازم که چشم بر آید اجتماع امری  
مختلف ناشی خراسان غیر و و از ندم هم آبخا باید که یک از احفاد سلطین صفویه را پخت سلطنت نشاند به تیر ظلم امور  
سلطنت و ملک پیر و اختیاریا علیه میرزا ابوالتراب خلف میرزا سید مرتضی صدر الممالک را که نواده سلطان سعید شاه  
سلطان حسین صفوی بود پادشاه اسماعیل ثانی ملقب ساخته را بهت سلطنتش را بگردون برافروختند قرار باین یافت  
که آن امیر چاگیر متوجه امور عراق بوده و ملی مردان خان در رکاب شاهی تبخیر ملک فارس پر دازد و فقیر را نیز بخدمت  
شاهی مقرر داشته بعد از حرکت از اصفهان و علیه مصالح خان بیات که مدتی وقت را بهت حکومت فارس افرشته  
دست و در و شیراز و دره از ظلم و پیداد و ولایت فارس خروگند گشت تا آنکه بعین بدست که سلیم خان افشار از  
خوف موسی خان و سایر رؤسای قبایل عراق و غلبت دست بر از اصفهان از آنحضرت فریاد زدند و استمداد کرده داود را  
باصفهان آورده لا علاج علیه او خان امر فارس را ناما مکنده شسته از غنیمت یاری و غیر جمیع آمدی با سپاه شاهی از راه  
کوه کیلانی روانه عراق و در چهار محل اصفهان و در کنده آب کرن ملافی فیلج دست داده فقیر نیز فریاد زد که اگر چه بیعت

سوزن آن غذا مجبوس بلکه از حیات مایوس و از شوق شکست لشکر غنیمت را بیرون فرزند و ایت جهان را بنیست  
 تماشا می میکردیم و آغاز اشتغال نایب و حرب سبب بدسلوکی های علیردان خان شاه اسماعیل با فوجی از اتراک از  
 رفعت او به پهلوی کرد و بار دوی هالیون آن خدیو و مقتدر رفته شکست بر لشکر غنیمت را افتاده و کان خدا را بنا بر قرار  
 بفرار داد و با معدودی بکمرستان نهریت کرده و فقیر را از خلاصی لشکر نیز دستمال بجا آورد و با خاطر جمع ایستاد از اقربای  
 خود که از ملازمان با لشکر آن حاکم و ابد مدت بودند بفرم آورد و می کیوان شکوه آن حضرت حرکت می نهادم عبور از آب  
 کران جریه از آن آب نوشیده بلبس ناطقه باین شعر مستمزم کردید بهیت

دی آید خورن بر این سبک

باز عمر هفتاد و هشتاد و سال  
 و آن خدیو بهال کماکان شاه اسماعیل اکمال توقع و توقیر میکرد و که خطبه بنام او بود  
 و سلیم خان افشار را بسبب این طاعنری در استغفار آن بچشم دیگر او را بر آورده از نور سیر بالکلیه به نور مانده بعد از غریمت  
 دار المراسم را با کرده حسن خان قاپار در قلعه استراحت بخش شده از جماعت ترکمانیه چشم زخمی یافته دست استمال کرده  
 آن دلاور با فتنک پیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشت بعلت شجون قطع طرق و آذوقه از اجاعه ترکمانیه چشم زخمی  
 یافته بمرافق مراجعت کرده شاه اسماعیل به دست حسن خان قاپار افتاده او را دستاورد کرده و دستقلاد را انولایت بسپارد  
 و موسی خان افشار را بکام حسن خان القبتل رسید و خدیو بهان و عراق بدولت کامرانی میبوده تا اینکه یکی قبایل آذربایجان  
 از خراسان مراجعت کردند و چندی با هم خصومت کرده و در قتل و اسیر و غنیمت یکدیگر کوکای نگردیدند بالاخر از هم مخوف شدند و در  
 قلع مستحکم دور از هم قرار گرفتند و از ادو یک سلیمان خیل غلجانی که از افغانه کابل بود با فوجی در کباب نادشاه داخل  
 سپاه بایران آمد حسب حکم شاهی در کباب امیر اخلان خان و فرغوی بود در محاربا برابرا هم شاه و امیر اخلان فرورد  
 پیش از قتل بار دوی ابراهیم شاه متحی و باین خدمت باغب خانی سرسراز و بعد از انقضای دولت ابراهیم شاه  
 با جمعی از افغانه محمد و نظری بی اتفاقی که میانه امرای آذربایجان بود باندایا مسلط شده قتل و غارت به اندازه بطور پیوسته  
 و فتح علی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سرور آمد بایجان و در عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان شنید و با سلیمان  
 افشار سردار عراق از همنان سرور و بعد از ورود آذربایجان از امداد امرای آن دیار مایوش شده ناچار با آذوقه آن  
 افغان متفق گشته دران دیار می زیستند و مصطفی خان غم زاده فقیر که از جانب نادشاه مامور سفارت روم بود بود و در  
 در بغداد و خبر قتل نادشاه شنیده احمد پاشای والی بغداد بمعرض در گذشت حسب حکم سلطان و هم مصطفی خان توقف ننهاد  
 مامور شد تا در ایران آرای میسر و سلطانی معین شود چون علی مردان خان بختیاری از کنار آب کران از آن خدیو والا جابه  
 فراری شده خود را بعباد رسانیده متوسل مصطفی خان شده اتفاقا مقارن این حال شخصی مجهول النسب بخت اشراف خود را  
 پسر شاه همام صغوی خوانده و هم خود را سلطان حسین قرار داده با طایفه اخیس بر آمانی انجام شته کرده و نظر بحدی سلطین  
 جنت مکن مغوی حبشی ایچم و لیم بعضی از اعاظم ایران که در انجا بودند مذکذیب اندک و در بعضی همین مصدر این فتنه شده

علیرخان خان بختیار می معنی خان از قریه سپاهی تر تعجب داده بعزم تسخیر ایران زنده باد حرکت نموده امیران غلامی کلان آمد  
حدوالی غلامی در ایشان بود بخود یا ساخته ازادخان لار ازاد بایجان هم ملکیه بنور ازادخان بار و نرسید در محال کردستان  
بان خدیو دوی شوکت بنای بدال نهاد و شکست یافتند بصفه خان رفعت با ایشان مکرده و شکست و علیرخان خان امیران غلامی  
پشت دزده مجبورالنسب فرار و در سخرار و مخوف شده و چشم آن مجبور را کور کرده و منکر نسب او شد بغلامی اندک روز ازادخان  
بهوای تسخیر ولایت عراق در سر افتاده و در حوالی همدان محاربه و نظرهاستحقاق باطل عراق بران ملک نیز تسلط یافت آنچه لازم  
خرابی و قتل و غارت بود و علیرخان خدیو علیرخان خدیو ازادخان رفته بظاهر دم ازاد و لغوهای و دوستی خدیو بران میزده اما  
چون محمدخان و رفعت آقا و عذر و میل ازانامیه حال و ملاحظه نموده و مشرب برید و پنج مغیش چشاییده و آتش فسادش نشانیدند  
و خدیو بران بسمت فارس رفت اهل فارس نیز بران مدتی کجی کرد یک گشته هر یک در گوشه محکم بخت خود ترسید و او بود و آن گشته  
سهمال بعد از دزد و پست زرافشان و پنج سرفشان اهل راقیب اطاعت و آورده تا آنکه ازادخان با سپاه بیکران  
لقاقب او نموده و در بشتان فارس شکست فاحش یافت و مراجعت بعراق و بلا توقف روانه آذربایجان خدیو بران  
اصفهان را مضرب حیا مظهر فرجام ساخت و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود و عراق را از وجود و آزار ازادخان  
خالی یافت و غریمت اصفهان کرده و در حوالی شهر خدیو بران محاربه و غالب آمد و خدیو بری در اصفهان توقف و تا به ظهور  
پیوست که با بلال الهی شیراز را محکم خود ساخته و غریمت شیراز کرده و نرفته شکست یافته مراجعت بعراق بعد از رسیدن  
خدیو ازادخان لغیر با چاراکرکشان با نذران رفته ازادخان بعد از تسخیرت تعیین حکام از راه کیلان بعزم تسخیر استرآباد  
معتم شده و در خطه شکست محلی یافته با ذریه بایجان شتافت و حسن خان قاجار را عقب و نموده و در حوالی اردوئی جنگ عظیم  
بر توجع پیوست شکست با نذران راه یافته با معرود و بکروستان که بخت تعلیق آن اردوئی ازادخان را کاه حسن خان کردید  
و سیرخان افشار قتل و نذران حسب الاشاره محمد حسن خان و نذران قتل رسید و حسن خان بعد از تسخیر آذربایجان بجهنمان  
آذربایجان عظیم در بروج و لایات عراق بمهر سپید چنانچه در اصفهان بلوکات چهل هزار نفر متجاوز از اجود مردند علی بن الفیاس حال سایر  
ولایت عراق را میتوان یافت بعد از شش ماه انکلا بان مکرده و غریمت تسخیر فارس نموده و در و در شیراز بعد از چند روز  
آه مظلومان افکار کرده بی آنکه سپاه نفرت همرا خدیو عالم پناه زحمی کشیده و بمسوی صفوت پیر دازندارد و می حسن خان  
از هم متفرق و راه استرآباد پیش گرفته و خدیو بران از راه نیز در و نذران و شیخ علی خان زند با جسته از بهادمان نقاب  
فراریان کرده و در پیشه با نذران بعد از محاربه عظیم شکرا و متفرق ساخته محمد علی یک قاجار فرصت یافته حسن خان را  
کشته سرش را بکج شمع علیخان زند بآورد و می کیوان مشکوه فرستاد و شاه اسماعیل که بحکم حسن خان در راه نذران بود  
استخوان یافته بکج خدیو بران مقرر شده آاده من محال فارس منزل گرفته و بکلی رایت او منظور نظر کجیا اثر بود ازادخان این  
از فرار حسن خان در بند و رفت چندی متوقف و باز اگر در و م و نا غنه لشکری کرد و در و به آذر بایجان رفته

در حوالی مارغلتیخ علیخان افشار که در وقت و آذربایجان را بریت اقتدار فرشته دشت شکست عظمی یافته جمعی که غیر مستول و  
از او خان بهر ولست که جبه پناه برده و شاهرخ خان افشار که در کرمان دم دوم استقلال میزد و در یکی از قلل خر کرمان کشته شد  
چون این خبر میاید وی خدیو جهان آمدند امروا خان زند بجا کومت آنجا سر بلند کرد و بعد از او و در آنجا قاضی خان باقی ماند  
دیار بلخ همه بمرشد و غافل بر سر خدیو امروا خان ریخته او را بقتل آورد و سپاهش را متفرق ساخته و دو سال خود را  
در آنجا مشغول قیامی و ظلم بود و دوباره جمعی که غیر آنجا امور شمشیر و کاردی از پیش نبردند تا آنکه آن داور بیبال بعد از  
تعمیر خراسانی عراق و دولت جوئی را غایب و زنی و اقبال آباد بایجان حرکت کرد و بعد از محاربه و محاصره فتح علیخان را از  
جله دشت نشینان بساط لازم الانبساط ساخته و در آن محاربه چنانی از ارباب بیوم خان بغایری که لب از قتل امیر علیخان در محبت  
محمد حسن خان درجه چهارم یافته بود بعد قتل و دستان خسرو نهان قتل دار کامل دشت بلخ و پروست حبس بر تاجام کاش  
پروا خنده و بعد الفخار سلطان محمد زان خان که هر دو از اعاظم بیکدی شالو و از بی اغنام فقیر بودند نزد یکی خان والی  
کرجستان فرستاده و از او خان را بکرب آرد و در مورد و اشتقاق بی نهایتش ساخته و از ملزمان آستان ملک پاسبان  
شد و بیوقت بمساع امتیای دولت رسید که محمد زکی خان بر سر عم آن خدیو زان باغوا ای جماعت بخت یاری و یوسفان سر  
از دایره اطاعت پیچیده و در پرچم علم بغیریت عراق در حرکت آمده بعضی متول جز حرکت آن خسرو بیبال پامی فرار  
محمد زکی خان با جماعه بختیاری از اجارفته بسو بشتو شتر و اردو ملا مطالبان که از دالی از دکان معتبره انبار و از زمان آباد  
تا الوقت در آن حوالی با استقلال والی در معرکه جنگ در دست علی محمد خان و در محمد خان زند که خواهرزاده اش بود و مال که با اتفاق  
زکی خان می بود و قتل رسید و او را بیبال بعد از وصول باصغمان نظر علیخان بر او شیخ علی خان زند را با جماعت  
بتعاقب و مامور سر بود و جمیع ایشان را متفرق ساخته آخر الامر محمد زکی خان بار دوی علی آمده تیغ خود قابل و از آنجا  
که رحم و مردی شایسته که می آن چشم شکست است چشم از قطع صلح بر حرم پوشیده که ناان و در انتظار غماض ملاحظ کرده عفو  
فرمودند و درین بین فتح علی خان افشار را بقتل رسانیدند و غیریت خراسان و جوین و شوشتر کرده بعد از ششیت  
امور انولایت از ده کوه کیلومتر فرشت و در العلم شیراز مسند عزت کشته اند و آنجا را مقرو دولت مست ارداد و مجاهد و قاضی  
فلاحه لار را تخیر و نفسی خان لاری را بکرب آورده و از حاشیه نشینان مجلس ارم موش ساخته و نظر علی خان هم تفتی را بعد از  
تخیر کرمان مقید و محبوس شیراز آورده و بی اعتدالی زمان حکومت بقتل رسید و امیر مهنا که با عن در بند بر یک  
ساکن بوده و از افساد طینت پدر و فسرزند و برادر خود را کشته بود و حسب الحکم خدیو زمان حاکم اند بار و صاحب  
اختیار در این وقت سرادر کرمان ظفیان بر آورد و جمعی از مسلمین و کفار را کشته تا درین خدیو بجه الله تعالی از بیم قهر  
جهان سوز فرار کرده در نصربه بقتل رسید و یکبار و دیار فارس و عراق و آذربایجان و کیلان و باوند و ندران  
از وجود شیراز پاک شده و حال بیست و یکسال متجاوز است که الحکم الله للملک المنان بهیامین آن



داده بیجا را عایقهای فانی ببال عدو و دامن خنوده و سلاطین اطراف از بیم سرفشانی نفیض با دامن کشیده و اندید  
خود بخا و خنوده هر یک با سال تحف دم زد و دستی میزدند و مفسدان ایران که میوست بقابل عجز و مساکین استیلا  
دشتمند زخوف آتش و فتنه کشید دست قتل و در استین خود آورد و دایا آتدی زندند و کشتن خزان بد عراق  
و فارس و کلزار افت رسیده و دارالمرز و آذربایجان از نسیم دولت و تودهنی سیاح عدلش تبار کی رنگ بیکر گشته  
و نشان لهر برتری یا خنود زوشن و خا و جو و ظلم و کشتار پاک گشته و حال دکه دارالعلم شیراز از آنکه قرار داده و در آنجا  
طرح عمارات و پذیر و باغات بی نظیر ریخته نهایت اهتمام در آبادی انجام داده و ملک محو و سه لعل می آورد و آن دیار  
فنج بار و چنغ فاص و عامه آن درگاه عرش اشتباه مناص خوانین ذوی الاحرام است تفصیل احوال ایشان  
میرزا محمد صادق موسوی منشی و دفتر خانه هایون نوشته می نویسد و چون مجلس از اعتناش گذارش بام معاصرین  
مدین اوراق قیمت افتاد و اصل وقت آنست که انتشار الله تعالی شرح مجلی از احوال اشعار ایشان ذکر شود آفرین آتش  
زین العابدین از اهل صفیان خلد بنیان صانعا الله عن الحدیثان طبع خوشی و دست و در خدمت ولی و عرفان مختلف هر دو  
عم فیتیر لبیر بر و شعاع آن در زمان استیلا ی افغانه تجلیل زمت در شش سال بقا شناخت بدنگفت است  
از تیر خیری غیر اشتباه در آن **که مختاره پاره نندی باطل نگار است** **اسیر می آتش حسین خان** مجلس از صفیان پیرش در زمان  
تاور شاه صاحب جمع ذکر خانه بوده بعد از پیر مرحوم خود لباس فقر پوشیده و در کار نظم کوشیده و صحبتش بکار افتاد

**افتاده لیکن چیر نیست که دل رسیده از دستش کردید فاین چند بیت از اشعار او است بدنگفت است ۴**

گرمم ای که کشتاید پای بسته	چو میکنند به بال و پر گشته	کواه ای که زنده و زنده	بیا ای که در سجده گشته
باجلک کای که باین دست	بسیکس یاری چو باین دست	ساقی ز باد و خیمه بمان	هر کس که کشته و کسان
برین شمع بولک آتش	کرامت آتش بماند و اصل	خوش آنکه با آتش	کلی شاد و طبع و آتش
سوزم در حشر و عذاب	کشت و شور و آفاق بکشان	فکله ز رنگ بیکر گشته	هر دو لاله ای آن که در علم
بویخا بیکر اساک بر خوان	ز غمتی الوان هیچ اثر نیست	چو بر لعل کرد و نغمه	شبای زیک کرده آن بخت
ولی هر کس گشت	اگر چه ز اتم کن حدیث	کند کرد و عوی	اگر چه بزم که از عشق

امیر شش از قاضی و شش از چران و دهن مان لوب مالک قاب شاه سلطان حسین بنده وستان رفته و از پادشاه هندی  
فرمایش خان لقب یافته صحبتش اتفاق نرفته و اما در خوش صحبت بوده و خوب بخوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته  
و در شش ایران آمده ملا حظت شد از و است **چون میزد خنود و میاد از قضا** **من ببقار و بار زین ببقار**  
تا به است آتش بر عود لعل سیر طلیل تقدیری بوده اجدادش از بدخشان آمده و خود در دلی متولد شده و در فن سخن  
استادی شوریده از و است **دل و لایق آمدن او نمیدهم** **ترجمه خیال خود کند و کرد** **بشوات آتش میر محمد عظیم**

خلف میر محمد افضل ندوکیان شعر و سیاست بد گفته است

اول: بخت بگریز از کوی محبت می نویسم

بهتر از خود که آن را می نویسم

چند بهر سوش قانوس انا مالی داراللونین که نشان است و بشغل طبابت مشغول و یکسورت فقر تقبل نمود می کند که چهار صد و بیست و یک

را به شرف دست کرده و هم الحی نمایب صفات پسندیده بود و پیش سکر اتفاق افتاده و اکثر اوقات از طبعی را فیون کاظم شیرین خواند

در معمر اولی آسوده که هرگز

بغیر از اندیشه و از دنیا نشسته

حجاب آتش میزد از فتح الله پیش از قریه خوان من ماکو

نفسش از میر که نامی میسر که در زمان نواب جهان شاه اسماعیل صفوی در مروری ولایت مازندران شهید شده و میرزای فروری در جوانی

بمنده و ستان رفته و بعد از تحصیل سامان مراجعت باصفهان در زمان نواب شاد الله صاحب صفوی بمقصد کلا نوری دار السلطنت

فروری مباحی و در دولت نادری در سال ۱۲۰۳ از اسان مامور بحکومت کردان پادشاه قباد میرزا حیم و شتاروی و میرزا کاظم خانی میان

رحمی و کاشان و در محرابی تک شهید شده از دست بد گفته

طهر از کجالت این لغز کاظم تنک

آن حلیانی که از غول بن نیز کشیده

کرد به فرمان بوری موی کون

شک که در علاج غلظت باطل مرع

آن شمشادی که کاظم حیران کشیده

از نیکو به نیکو از نیکو قلاب

نخل شعله غلظت و در هیچ قند

چون در لیلان باد بپای واری کشیده

اوست چیزت بهشت چرخ از دست

کاسه یوز خشم غلظت چرخ باطل

ساقی دوزخ که در دین بیانی سپهر

تا بیا ماه و غلظت میرزا شمشاد

بر آید از کون ناله که بزم تن

اگر ز نایب از دست آن کجاست

شود و غلظت غلظت و غلظت

به نایب کاظم و باطن و وزن

نکایه تسلیم از هیچ و کشاد نیست

مکرمی و غلظت و کشاد نیست

کعبه منقش شده از دست بد گفته

دل از طبع تو میوه و از کجاست

بخواند از تشنگی شمع محفل فنا

نماند از شیرین جیسر بیدار

که مرغ دل از نیکو شود و نیکو بیدار

هر روز کجاست از نیکو شمع

نفس از دست در جانی نهادی

صد بار از دست عدد از دست

صد بار از دست عدد از دست

بازای کوشش بنجیر بیدار

خوش آنکه تو بکنی هر روز شمشاد

ماه شمشاد و غلظت و غلظت

در مانده در دو جا تک از دست

مرحمت داغ سینه سوز باشی

حجاب آتش شمشاد میرزا شمشاد

زیر پیش کرد و در شیرین خون

میکرد و اکنون در باد دام

حزین آتش شمشاد میرزا شمشاد

<p>مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاد بسیار خوش صحبت بوده از و</p>	<p>هوان پیوسته سخن در نظر داشت</p>	<p>بیخ بنی بر چو دل خوشی داشت</p>
<p>خاوم هشتن با قاسم زابل اصفهان است و بیشتر از و میر شجاعت و مدتی در سی و پنج سالگی خاوم باشی بوده صحبتش که اتفاق</p>	<p>افتاد در وی نیک نهاد و خوش اعتقاد بوده و شعر بسیار می گفت صاحب بیست و اگر چه شعر خوب نیکبخت اما در فن تاریخ مهارت تمام</p>	<p>داشت و در او اخوانان نامور می اصفهان ذات یافته تاریخ و ادب</p>
<p>برین شواهد آخر چنانچه چون</p>	<p>این سیر بر کوی غریب خوشنایابی</p>	<p>لغت خاوم صحبت آمد باز</p>
<p>است صحبتش اتفاق افتاد و در ارباب علمی بود و صاحب اطلاق ستاین شعر او است که نوشته میشود</p>	<p>خاطر آتش من بر خورشید سالت رفیق الدعات اشرف از دنیا</p>	<p>کشتی و از بزم شدی بالاک</p>
<p>تا بکار من آمدی رستی</p>	<p>و اسی آتش من لا احمد من سیدی عالی گهر و فاضلی مر و شمس پرو با کثر کمالات تعصمت</p>	<p>و ارباب کمال و سرشنس بحالات حدش شرف سیدی متغنی الا و صاف و منذب الا فلاح است و چون موسی الطاق و در مغت</p>
<p>ایمان طاق بوده و اصل ایشان از عثمایی سادات مالی مقدار تقریباً شش من محال رقم قیمت صحبت ایشان هشتای تا نالک شش</p>	<p>مردم و فقیر کر بخت است ایشان سید و قومه صحبت ایشان چشیده غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر را در اصفهان خلعت ان بهر</p>	<p>برده و تفصیل کمالات کرده بعد بر وطن خود رفته در ناز و نفوذ و فایاد با حسن کشیده و دهن از صحبت عوام گذر نموده و در ارباب</p>
<p>نظم و شعر کمال قدرت داشته عبارت شریف و پریشانی مشهور است مایه بلند نظرسن چنانچه نظرم و در شامری بقصیده</p>	<p>گویی نال و در دو و سالگی در بطن و یار بابل منوم بر و در رمضان خرمیده در شش این اشعار قصیده او شربت گردید</p>	<p>شبی ز شاه معینا ز خودی شل</p>
<p>مردن و خضر و مانیان که چندی</p>	<p>که شوق صحبتشان لک بود</p>	<p>نیکو طایفه استاده عشق سپا</p>
<p>عروس شمع جلاوه در مشهور</p>	<p>بجمله هوش با و به مشهور</p>	<p>نیکو طایفه استاده عشق سپا</p>
<p>نیکو طایفه استاده عشق سپا</p>	<p>کشته و طره مهر و که بطرف ظاهر</p>	<p>بینه دست و استاده و چاکر</p>
<p>همه طایفه چاکشان صفار و کبا</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>بکار خوش چو زبان و نایم</p>
<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>
<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>
<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>
<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>
<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>
<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>
<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>	<p>نکته باغی خرمی بر سینه</p>

مهرت از نهر این کجاست که کشته شد	پاشا دای حاکم تبریز و اداری	و یک کجاست تا چو موت دیو	سپهبد و برت در انکه کین
چرا از خود بر خود غالی بدین کار	سجده گفت که نمی خوانی شیار	که سوده اند بجا که درین خیار	کاین بنده سینه شیر کین
نه چهره که کاطاع است که عوار	نپاد شاه فرزند مهرگان	که باشد غش نه نشا جهان	نه پادشاه بود این سبب ندیم
موی سرش رخس چهره سر	بیانی است بآب گشت هر گشت	که شوق مفرشان دلم بود و دلم	بوی بختش اوج هر کجاست بوی
چو ماشینی که نشیند بر او و دلم	فست است خطایش نه است	شبی که بر افغان است گویند	شبی که بر خیز اسفانیست نوین
چاک دولت آه که نه بکمال	عقابت دولت طایفه که نه نام	که طبع نامله را به سفر تجمال	تجاک اندامان نشیند بکمال
سبط را زو با کسای و کارکن	لمن کردن کوهناشت برین فعل	فرشته خوی و بیکه برین کمال	زمین که در آن هر کجاست بکمال
زغیرتی که که کل نهاده و زبلا	گرد و گردن که عقد است دل	که بر زو پاست بجا و دلم	انسان که سوده نیست و بکمال
دای نام نهیش ملا عبد الواسع	دای نام نهیش ملا عبد الواسع	غزال بد و بیکه و بیکه	بجاک که نور دخی بهشت بیانی

اصفا من متول شده با اعتدال آب هوای اندازد خلد تا زمانه شمس تربیت یافته خود را اسفندانی میل است نظر فطرت اصلی در او اهل سن اکثر علم سعی را دیده و در اکثر فنون حکمت مخصوص یا منی مهارت داشته و بعلت مست شرب و عادت سن گاهی شوخیا کردن محالات بود از دوسرین غرض حرفی شیرین زبان و رفیق هر زبان گاهی بظلم ابیات عاشقانه می پرداخت در شمس و تربیت بهشت سالکی طبع و خوش بگذران آشیان ساخت این مصلح تاریخ است که جناب سعادت آب رفیق در فوت او گفته بودید می زندنیافت عبد الواسع دای بهر حال این چند شعرا و دیده در اینجا ثبت گردیده از دوست بگفت

بکمال صال تو به یار منم نخواهد ماند	سرم نماند و باغیا هم نخواهد ماند	و یک کجاست که اندرون لنگر	انواع کم هر روز هم در گران
نخ بهیران جوانان با نازند	پدران و پسران پسران نازند	بدی که در دعوی می شنوا نازند	کرمه تن برستان نه بشیار نازند
برستی جام و دخی خورشید بین	شراب رغوان و ساغرین بین	حال هیچ آشنایم سپی	یا همین حال نمی بر سپی
اکون که از دیر کرد با نوزند	ساقی بیاد جام می نالی میاد	کوهر می که حرکت گاه اور دکانی	کتوبی از دی می می نوزند

را هب اسم نهیش میزاج جعفری با طبعی از او و پیر او را و دیه انگلیسین میزاج ناسی و از جانب او ساز احتیاج و با غلبه سلطانی اکثر کمالات موصوف و بحسن انشلاق معروف و اکثر اوقات فقیر به شربت صحبت او مشرف و بهر فنون فلسفه مربوط و با خود به ترتیب دیوان خود پذیرا داشت بعد از انتقال عالم فانی بانشلاب زمانه اتفاق تدوین انکار ایشان بنیاد آنچه فی خود شنیده بود و منتخب آنرا ثبت نمود و غرض سید پاک ذات و نیکی صفات محبوب القلوب خامر مام بوده و الحق کجایش داشت در شمس و طایفه خوش بگذران بر و از کرده این مصلح تاریخ است که استاد میسر بی شتاق در فوت او گفته

را هب صدقین که جهان است	فرزین شمس که نوشته شده اند	از شمع نبات فروخت تا قصر	ز حسن بیانت مدتی است کیم
کف سالم از فرد موسی خمران	دم زندگی بخش میسی بریم	صد لاله شگفت از گل ما	داغ تو زلفت از دل ما



نه چنين بچي كه خواهد داشت  
بر وطن است غنيمت چندان  
بجز آنكه غنيمت غريب  
سخت دولت بشويزد  
و اين نيكست كه بچا به تولد  
شب را نديشه بكاران خوش  
گر بود لطف تو باشد آسان  
خرد و امي ل كه وقت آن آمد  
وقت تشنگ دشمنان باشد  
طاسي خورده سنگ خور  
در صفهان كه راحت كاش  
بابد و نيك كرده آمد و رفت  
كه نه گفته پنج خانه شتافت  
دل خوش شست و در شك  
تاكي بنور در سفر سياهي را  
دل به نجات نيم صورت ابله افتاب  
اهل طر حرام به بيايه دن غريب  
نه خود باس جفائي چون فاكه  
تركي آن برون ان غم نهي آيد  
با س گوي بگذازد و شتاب  
جهان امروز بگرديد از من  
چو كرن بازوي پرور و خور  
من جوش كه نمي نهد چنين  
خزقه پيشين بهر نعت بيايد خور  
نموان كرد داني تو اواجه علاج

نه برابر دمي تو مي خنجد بود  
جز شتر آنكه غنيمت خواهد بود  
كه بفرودس برين خواهد بود  
تا شورت سوزن خواهد بود  
مظفر تيج و پسين خواهد بود  
روز در فكر كه اين خواهد بود  
و ريشه تر از اين خواهد بود  
كه ز غم هر كران توان آمد  
حما و تحمين وستان آمد  
پر كشان است و پشان آمد  
خوشترين ببقعه جهان آمد  
و انجينين رفت انجان آمد  
كه خواند به سيج خوان آمد  
از روز مرگ من چه خبر سياهي را  
با نعت و كران خوش بيايد  
چون من كسي نديده كسي وطن  
كه با كبرش فاكه در جنت كند  
كه هر كسيه و فاكه در كنه آيد  
اينكار نيست فاكه در جنت بيايد  
كه آن بگشته به ترگان آفريند  
ايزت ميده و اسباب جهان كند  
چو كاريه و لطفه را با غياير هم دارد  
با دو رنگين مهر رخ ست ميايد  
كه رقيب آن تر از تو بديا تو انكار

داود ادرسي هست كه  
آمد م جانب شيراز كه  
داو تا قايديا قبال رسيد  
غم محو گشت كه جود صاحب  
چشم ميود و نگاهش به  
چاره كاهي كه گسست  
و چنانست چنان خواهد  
دشت غم را كنه پديد  
بليلي آستان بداند  
صاحب چا كه قد سيم رفيع  
تا چهل سال با نهايت فقر  
كه نه در دیده و سبك گرديد  
يكبار نشيد و پيج سود نكرد  
دل من شمن من كرم با ناز  
بيري جواني تا مگر ما شقان  
ز روز مرز هر روز و انديشه  
نشته هم انان نشان رخ اكر دارد  
روزگاري بود و هم يكي كرم مي  
كي جز تو در دل من لدا و كوكايد  
مرا روزي گريبان چاك دند  
پر نشان خاطر كم دند روزي  
نكرم و ديا خود چو شك و صليان  
هم بهر انديشه و غم و بكاشن  
زلان جفاييكه سغش به نماند  
بتو خطا بمرئي ال تمام از مرست

ليقين بر تو نعيم خواهد بود  
كه ختم حسن حسين خواهد بود  
بكتاني كه كمين خواهد بود  
مبارك تو نمين خواهد بود  
پرسا رو به بين خواهد بود  
هم بملطف تو بهين خواهد بود  
در چنين است چنين خج او بود  
سجرا نده را كران آمد  
بار ديگر آستان آمد  
كه جزو فلگ بجان آمد  
غرض خود را نگاهبان آمد  
كه نه بر خاطر ي گران آمد  
كش زبان به زبان آمد  
خون خود را نداد و بيايد  
چون كه بشيد بهي چو نيم  
چو نيم كه در فاكه نيم  
آسيات اما نشيد به سكران  
و كه كنهان حشر آن كرم مي  
بهر نهي روي تو نديده كرم  
كه آن چاك گريبان آفريند  
كه آن لعل بر نشان آفريند  
شام بهر از ياد خود و دلا و ناز  
ميگس از ان نشات بغير نشان  
چه تو كركه دست دل نماند  
كه ريان گل شاخ گلشن نماند

یادم که آن کجی چو زبیدا و تو تو فرم  
خو فرم ز نادیدنت خون نگریزم  
بدان سرم بگو دل بد لبش هم  
بگره روی منور دلاست بر سرش  
زان عمر تو آنچه دیدم و ندیدم  
تا یکی شهر به بر سر راه نشینم  
برای غیر مرا کشتی کفر من بر تو  
ای برده شمع ما تو بشید از تو  
که میشود مونس اوقات کز در  
از خاموشی ما نشان کیم بخت  
گوان برای دوی تست سیاه چرخ  
ولی است اندرین چرا آمدن من  
دین چنین بری که می ماند آشتی  
پاسی پیش چشم دایم و پای اعتبار  
لطیفی غماز باند با نغمه دست  
اشعار فخر برده فغانم چه از دست  
بیا را رگ فتنه با ناله طبعی

تا غیر نگریه که من از یاد تو فرم  
چو باد بگری نیست چون بگرم  
بگو دانه گیرم بگری زدم  
که بر کنار دلق زبید تو نشینم  
کجی که لاله است از باز پر کش او  
باید که زده ای تو بانی دنیا فانی  
که بهر خاطر بچانه آشتی  
دی داده دورای تو نوشیدنت  
چندی شنیدم که شنیده از دنیا  
مسلم فغانم شوی تا بکیمیا  
تو خود چه گوی زای دوی چو آس  
غری هست اندران که بماند نمی جا  
مردم غیر عشقش سیدی بگرد با  
جنگ گریز میکنم اندر سب و با  
زین پیش من و سر زده و دلی  
انگار دور و پیش سیاه چرخ است  
آموختن طریق دلا و اندیشه

بیاد او که بدستم رسیده و با دستم  
در دوشتم میشد و سپرد از دوشتم  
به سبب خفاک پنجم از گریه تر کنم  
آمد غنایه بیرون دست جامه بود  
ببینم که از این بیرون بران کردی  
برای خاطر غیر خدای تو کجی  
برای دلی که من بیک کجی  
لبه بزم زده و دلی غافل از کجی  
کای تو چشم من گشت به چشم  
خواهی جو بود یا نشوای پایال  
این نگار گشت کن که بدین گفت  
عالا انصرفت و دین میرزا انصیر  
بر خاستن کنون تو از غم جادو  
کای بکامل تو ز غم بزدلین  
مختی و چشمت زده را و شود  
تدبیر کار هیچ ندانی چون من  
کائنات بهر جنت از تو فرم  
صبا بگو صبا فیت کجی چشمت  
ولی رفیق خوش است گویا دانا

مردید پیغمبر فغانم غلام با ده فرم  
چون کنم چون پایالین زده و فرم  
اوج چشم تر و فغانک از لبم کسبم  
طرز کجی شکسته بند کجی کاش او  
غلاف فغان تو خود گشتی ای سگای  
چو بیکشتی را غایط هر چه گشتی  
مرا گفتم که کجی کجی کجی کجی  
انگار دوستی زبان نومی از رویا  
اکا خیز با چشم دهنده چو تو قیام  
دیش خلق فغان شو چو بویا  
این سخن گفته چشمت این برنیا  
ای از چشمت زده و مطوت کردی  
و شمع بقوت زشت و پای سربا  
ماند که من در سر سوز زده و با  
مختی چشمت برانچه چشمت  
کردن سوال از چو تو فغان چه چشمت  
چشمت اگر من سخن چشمت  
صبا علامت من صد چشمت چشمت  
اکا ز شست فغان رفیق خطای

قطعه که در فایزین نوشته و بسیار خوب گفته بد گفته  
بدست آن قوم چند و طریق محبت  
چو زار است فغان رفیق دانا و دانی  
رسیده اند بهر صفت فغان و شغف  
ز بهر فغانی که بشود و دانا و دانی  
که بهر شغل و دانا رفیق دانا و دانی  
تا که هر چسالی و بنگارش کجی  
مخدا زینست و غنی زنده و دانا

این قطعه را رفیق در جواب او گفته بد گفته است  
تمام بهر شکایت بیان شکری  
بجای زده و دانا رفیق دانا و دانی  
بگویش بهر شکایت که بهر تعادلت  
نخون موت با وقت زده و دانی  
زده نشسته این کم نخون سیه کرد

همینا ای فغان جان بقطعه  
ولی بزم دانا و دانی جواب بجا  
چو بیکشتی چو کجی چو بیکشتی  
بزم بزم بزم کجی گاه از چشمت  
اکا خیز کار من تو چون سیه کرد

تا چند بزرگوار تو میگرد  
یا مهر ترا دور و در دل من  
دل من شمس که دهن جانان  
چو پیری بر جوانی متهم شتاد  
زیر و زهر تو بر من و نه بخت  
آتش نه از افغانان نشین کرد  
رونگاه کسی بود مهید یک گشت  
کی جز تو در دل من لعل در گشت  
مرا روزی که جان چاک کردند  
پیشانی طرم که در دوزخ  
نگاهم دید یا خود چو شکوهی  
همه صحرای سحره ز چشمش  
وان جفا پیشکشته نشینان  
به نوحه و گریه ایام که از حسرت  
پایه او به چشم سوادید و شهادت  
ده و ششم میشود بر دوازدهم  
هر جا بجا که نمی آید که تیر کمر  
آه ز خانه بیرون دست بجا داد  
بوی آن مهر و جگر من مهران  
برای خاطر خیمه ای جوانی  
برای مدعی که من می آید  
لب تابانم ز جوی فاصل در گشت  
کراسی نوشه بهر گشت چشم  
خواهی چو بوی آشتوی بال خلق  
این کجاست گوش که درین گشت

تا کی تو مهر من فزون میگردد  
یا مهر ترا دور و در دل من  
خون شود دل که ناله و گشت  
چون برگه شمشیر چو خود خون  
چو خوابم کرد و در کونامه شمشیر  
آبجای مارالب تشنه میگردد  
ده که کون حسرت از دوزخ گشت  
بیرون شوی تو و دیگر می آید  
کران چاک گریبان آفریدند  
کران زلف پیشان آفریدند  
شده هم جو از بار خود و از بار  
سیگار از آتشات میفرستاد  
چو تو که در شمع دل آنتوان کرد  
که در پیمان گل شایع گلشن سبزه  
مهره بیز خانم غلام با ده فرخ  
چون جوانی بودی تو از فرخ  
زین چشم تر چه خاک ندانم کمر  
لطف کلاه کشیده بند کلاه  
فغانا تو خود گشتی ای کاه  
چو کشیدی برای طرم غم گشتی  
تا تو غم که ترک می کنی گشتی  
انداخته ای بزدان نوعی از یا  
کافری با چشم و دند چو تو یا  
در پیش خلق فخر شو چو بیا  
ایس مین گفته چنین ابن ضیا

تا چند نمیشود دل امل من  
دل خوش شودت در شمس  
تا کی خبر زده من سیدی مرا  
دل من خجسته من سوت و دقا  
ابل طلس نام بهم بار و من غروب  
ز خود با من جفا آن جفا کرد  
رکوی او بر من آن غم می آید  
با من بکوی بگذارد و دست  
جهان آن وز برگردید از من  
چو کن که از دوزخی زور طبع غزو  
من جو شمشیر من جگر من  
خود شمشیر من جگر من  
نخوان که در جلالی تو اما چه علان  
یادم کن که چو پدید تو تو فرم  
گر تو ز نادانیت خون نگریم  
برای هم که گردان لبان ندیم  
بگردوی من و خطه جگر من  
زان من و خود دیده و من ندید  
تا کی چشمه بر سر راه نشینم  
برای غیر مرا گشتی آفرین  
ای بر دوش جاک تو بنشیند  
کم میشود صبح اوقات که پدر  
از فاس ناما پشیمان گشت  
گردان برای مدتی ایستاد  
دلیست اندرین که چرا می بود

تا کی شمس که شمس است  
شکست تو خوش شود دل ما  
از روزی که من چو پیر  
باشد تو که از غم شمس  
چون کن کسی ندیکشی  
که با هر کس فکر دم جفا کرد  
که هر کس بود آغا و گشتی  
ای که نیست کار کردت  
که آن گشته من گشت  
ایزدت بهیود و سباحت  
چکا آید در لطفی که آغا  
باد و گلشن من خشت  
که رقیبان ترا از تو به  
تا غیر تو که من از تو  
چو با دیگری نیست چون  
با که داده گیرم دیگری  
که برنگار کن از بهر تو  
کجاست که است از بهر تو  
با سید که ز جگر می آید  
که هر خاله جگر آشتی  
و تو از نورانی خوشید  
پندی شنید نام که نیست  
منشور نام من شمس تو  
خود چو کردی برای  
غریبت اندرین که چرا می بود



دالان فیضتین سبز انیس	ای از سبزه در دوز سطوت کرد	زین پیشین بر کجی پای پاکدشتی	منز عشقش سیدی بگرد پا
برخود است کون نقره از جانت	و ستم لقبش از نسود بایمرو پا	پاشی پیشین صمیم پاشی از جوب	جنگ گریه میکشیم از سبزه پا
کامی بجام دل غم بعد ازین	ماند کرم زه فرس و زور پا	لطفه ناوا با غم دست در	زین پیشین دهنم زانود پا
گفتی چنانست تر از ادا شد	لفظش چنانست مرا از جوب	اشعار فقره مد و نامم بود است	افشا شد پیشین سبزه پا
ندید بکایت ندانی چو من	کردن سوال نچو تو دانا جوب	بیان از فنون نبات طیب را	امو حسن طریق مراد از جوب
کالیست جلوت از تو کج	انیت گزینش چنانست	مسبک بکینا رفتن کامی جوب	حیات نبات نور صدفی و صفا
بردشان تو هم خند و طرب	بخشیدیم شکر از دهنم خطه	ولی فریق خوش است از بارود نا	که از دست خارا فریق نیست جوب
چو از دست خارا فریق یاد جوب	تو نیز فریق نادار اگر فریق جوب	رسیده نام حضرت و ناکه شکر	چو میزگر از دست غیب سحر
تا هم شکر کایت فلان شکر شای	همه غایان فریقین بطنه و ما	زیبوفانی من کرده کوه دل خود	ز راه کرم و ناکه خوشایم جوب
بنجازه زان فلان فریق کوه دار	ولی برین کوه از دزدی جوب	که هست غم طوفان فریق کوه	ز روی لطف سپهری ده مهر
بگو پیشین باشد اگر بر جوب	پیکینی بچه کای به بخوری جوب	تا نگر بسر حال چو نگارش جوب	چو غمی لغیر و چو غم سوری جوب
سجوان موت و شت از جوب	بیز جوب کاه کاه از جوب	تو ناز نیست غمی از جوب	چو تو با غمت غمی از جوب
ز نیش این نام سجوان میگردد	کافه کار من تو چون میگردد	ما چندین لطف تو میگردد	تا کی تو بر من غم زان میگردد
تا چند نیش و است نال من	کاش نیکه شست است بهر کون	یا مهر از آورده در دل تو	یا مهر از آورده در دل من

رامیان آتش میرزا محمد علی از امانی	و خلف میرزا اجماد طیب است	در خدمت برادر اکرم محمد عالم خود میرزا
محمد فیروز سراب خوانده و متحول	بیامت بوده گاهی گفتن شعر بیلیک	و جوبش اتفاق افتاده این بیت از و ثبت شد
سین است اول کج باز از دست	دیدار نیست یا از غم است	رحی آتش تا محمد علی از آدم زان و کان اسفندی است از اول
من بلکه تعارفاده هنوز از آتش	طیبت بهم رسانیده جوان	خوب است غری باشد و جوانی به نشتان نشانه این چند بیت است
بود ناکام چون کام ماه	بکام من نگرد و آسمان به	تا کی بود بجزرت شمر راه ای
چند گذرده شمار و زینا به	یار بودم روزگار خوش و شبا	کرد و قصای طاعت مساکر زین
زیانی برادر عزیزانیت	اشد اصغمانی و پیش میرزا ابوالقاسم	در کجوانی صاحب خوش سلطنت هموار است و چند بیت که بوزارت
در اقلان کران سه فرار است	در اسباب عزت و کامرانی	میکنند زاندر باعی از دست
در جهان اعلی ز موشی بود	طوره در تلخی موش نیست	در دادی این آتش بود
تا حصار حرم خلیفه سلمان الحق	جوان مهران صاحب ندو	بعضی کمالات موصوفت و در جوانی در بغداد و در شش
بلا حوائی گذشت این شمر	روشنی نیک شربت گو با تو	او بجا اندون نیکو شمر
شباب آتش		

جامی نمیدانستند و این معجزه اتفاق افتاده بود و طبعی که این شمس این طبع از دست بسیار خوب نمیکشید  
چنانچه این و آن می بیند که میگردد **اگر آید باین سخن خوشم آید**

فهرست المانع بسیار خوشی است و شعر بسیاری گفته است و مجموع اشعارش انقلاب محمود افغان معجزه قدرت او در مبداء و بعد  
تجلیل فیرت و ماتی در اصفهان خدمت مرحوم ابوی امپار داند و استماع نموده از دست **ابو حسن** رساندی مراد و غیره

کرامین بکار تو ای آسمان **مشغله** هم شعرش سینه محمد از اعلی سادات رفیع الدیات ان غمان فاضل مالمیقا و  
در مراتب حکمت طبعی هاله و شبت صاحب بیک عالی و محبتش اکثر اوقات اتفاق افتاده و از این نوشتات و دستنویس در فن شاعر و غیره

قصیده مائل و بر شمس فقیر از شاعرین که از سینه شمس الیه بطریق امانت فصحی است تقدیم کن شد تا بنده چند سیه با مرطبات  
مشغول می بود و در دست سینه بسری جا و بی تقابل بود و در تقسیمه است

بکار تو وقت کنی چشم گریز کن هنگام می جای چو از کرد وادی خیر خدا علی کبد و ران مل او کاه و از شک ظاهری او و خیر باشد شمس و سینه در سخن خوش چا چیز از چار جزیت چا خلعت یا اندازد ساعت کار او در گردان معدن معانی بر آن لب لعل فیرت زیر دکان در برق گرم به نرم و همچو شیر شمره چون بوفیه می جان شعله و گرد و در بر دشت نزار خزمن اعمال با دخی زده الماس تا همین حال تو سر تم فیرت از جهان تا گذارد از گذشتن چاه شرب سحر کز طرف ناز و نایب این هویدا گشت از این نایب این	ز ملک و طبع این سخن هم و سینه و گیتی شود و متر جند و ثواب کرگن نصیب کی به چو شتاب کن کاه و از لعل نگاشت و گریز کن همچو به طبع خوشی به چاه شرب تا به شمس با گزنی بر سر ز قندار عرومه میدان خود چون اندیشه منع قطران از دوش غلی غبار خوشتر ام و قیر کام و در و در و از بی زرم عدد و در سر کز گردار جلا و گرد و گرد و کف غبار منزع احوال ابرق سردای تو کار تا با چشم تو کار جهان بر قرار تا نشاند خورشید بر لبان سر طراز زده آفت نمکوشش طراغ و در و بیتا زمت و مولا شمس از سخن گو	بود کز فیض این سادات و کمال باین که میوی چشما از غار حکم چشم شکست که طالع بود شمس چیت گن باج طلعت غیر عالی اندیش می کش کند بر دوز سر و درون علی کرشک و جلا هر از ایت میا و از رنگت غنا منع بجهت بیان هر کوه خشم غنی هر طرف پویند با چاه شرب چون سبک غبارش از غبار منع کوه نگار از بی جیران نیر کرشک فیض خدایک به چاه شرب بر صفت کین سینه تیغ و در و در کر غر از ابو جواد که تا شمس حاصلت یاد و دل از این چرخ معلق شد بر دیوان شمس و در جهان خیرت شمس از این غبار	چو آب اندر بر کوه چاه شرب بکار و کی سبک از غار شمس لال طغیان لعل مراب در بر از هر سو پیشان و در کر چه کز جنبش بار و گرد و در عقد دار و در لبان و در سحر از طبع صف و کوه خشم غنی تیکر شاد و بان هر سو به کار هر طرف چاه شرب و در کس ای ابو جواد و در خبر غار از کوه آری به چاه شرب کر با تو فیض انقلاب این سادات سینه چشمت و شیر زده کوه شمس گاد و در از قدر و در و در دشت امانت چاه شرب و در مروق گشت چاه شرب و در مگر از بر غبار و در
---	---	--	--

شکيب است و لا اله الا الله و لا شمس از خاک شیر از دوش محمدن جواهر از افاضل حصه خود زده و بشغل چکا که

استغال داشته و در عهد خود از حوق محسوب و در شیراز در وقتی که حاجت افغان بخرق و فخر سر بجای تصرف و آسود  
 او نیز در آنوقت شهید شد و عالم از اجزای قافیه و خدای من که بر این بدین منقش شده و شاد و غمناک می  
 الله من محمد فاضل فقیهش و شاعری بکوشش خود را از منی عباس میدانست و شاه جهان با و تولد یافته آخر عباس  
 کشته طاقت او قنای افاد با شکر داشت و از مرغ محسن میر و کار مرا که این برین بود که فادرا و ششم ششم  
 بر سر زخم خدین خلف مرحوم میرزا عبدالمکریم احبابان پذیرا آمده در صفهان توطن شده و خود در آنجا نشو و نما گرفته و هم  
 در آنجا تولد یافته بتحصیل مرتب علمی کده خط شکسته را خوب بنویشته و در سن پانزدهم چندی در آن در شاه قاضی مکر بوده  
 و چندی بعد از آن که با تیر صفهان و هم در کمال حکم و در شاه کشته شده از دوست بگفته و در شورش و غارت که نیم جان است  
 چو شمع ناقص آتش زنی است **اقا محمد صادق** سیدی و از آرد و عالمی که اعتماد و فاضل درویش شاد و محسن فقیه است  
 عظیم الشان است و در نفرش قم و در عفوان و ریجان عمر به صفهان آمده و در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف  
 عهد و او برین بود تحصیل علوم و کتاب خلاق کوشیده و از قرآن و شان آیتها مخصوص کشته بعد از وفات او ساد و بزرگوار  
 صفویه اما زنده بر اینم بولن اصلی خود هجرت فرموده و در زمان ولت نادری چندی به بعضی رضای میرزا که بحدود طبع و شاعر  
 قلب مشهور بود مثلا بود بکلیت سواد و فن بیکجا و در عرقی هرگز کشته کسی چنان نیست او غنیه او چون در مجلس توفیقی بود بنظر  
 جبار نام شده و سی نام در اصلاح حال ایشان بولن آورده از آن محققه فاضلی یافته اما باندک فاصله بدعای آن سید مظلوم آن  
 سیر خالم معنون و رفع فاسد با فسد سر بکشت غضب پدرش از علیه نصرتاری و بعد از قتل پدر هم رسید با و آنچه رسید  
 معنون شکر میفرماید و تا دل مرو خندانید بدو هیچ قومی را خندار سوختن غرض آن سید بزرگوار  
 در او از دولت نادری بعضی از اهل نفرش بجای درت عرض طوس امور و بعد از مقتضای آن دولت از آنجا حرکت و بفرم  
 و وطن روانه و در عرض راه با فغ غیب آید و افنی دایه یا آیتها بعضی از ارجی لاریک را فیه مرصیه فادخلی فی عبادی  
 و او ادخلی جنتی گوش و او کرده در بقعه شریفه شاه عبدالحکیم علیه السجده داعی حق را بیک اجابت فرمود و در آنجا که مدخول  
 شد و دیگر قطع نظر از کمالات و در مرتب نظم و شعر کمال همت داشته و انکوزه همان برون تراود که در دست و کاهای به شمار  
 حاشا به بعضی خاطر سیکاست و بکثرت مشغول شیر مایل بوده و با هم تخلف میکرد و غزل و رباعی نیز میگوید و بعضی کمر افتاد  
 بوکال شفقت از دیده و نچند بیت از مثنوی و رباعی از دست

باصفا ناکام می گاهم بکس	جمع آور و دیم شتی خار و خس	خار خار سینه را سپرد ختم	دلی سی سال از جور زمان	دجبار بدیم زیر آسمان
بدر با ناله واه سحر	بسیفه پرور دیم با خون جگر	تا بعیش زانغ محنت بر کوه	خار خار سینه را سپرد ختم	خار بست آتشیا فی ساجم
گرچه هر یک با پره بود از جگر	با یکی دل داشت پیوندی کر	چون غایت بودش در غل	خار خار سینه را سپرد ختم	با عجب خالم سرکش نمود
ای برون از حاکمان افتاد	در قصر آتشیا ن افتاد	نوسفر ناول جرست بر شیا	خار خار سینه را سپرد ختم	چشم بر بشرد و دیار خوشیا

عزیز امید برون تنگس  
نه لغز زنده این نه سپهر  
کر چه زبون فلک تو سیم  
این دوسه بی که تقاضای  
بارقه طو حسی است این  
بفر قاصد این را بریو تا که نیاید  
یاد کند سن سشن این را بریو  
در واکه اجل سید داشت برید  
باجه چاک لا لها بر خیزد  
از داغ و شش چا چراغان بکند

روز و شب با نخت خود در کما  
نه لغز زنده این نه سپهر  
سن نه ابو القاسم فرویم  
پرده بر کفنه زرد و میقال  
شعنه نافه لیلی است این  
و کر زرد روی و بر سرم چاکه  
بیا کن کنش را بر این سر  
افوس کس عمر گرفت و نه گرفت  
ویندغ هزار ساله زانه کند  
یک شب دو عمر و بر سر و بکند

یاد و دیو یکس زین سخن  
کار دنیا و بقیا هم نیست  
شاعری و شعر نه کافیت  
شعر نه شوی یا نیست این  
راه ساقران خودی این نیست  
چند روزی تنگ آن ناخون  
با غافل و عمر گذشت که رفت  
وقت که در و داغ شد بر کفنه  
صدا تو که بهر زوچ بر بکند

لیک کرد افتاده و کار چوین  
غیر خدا هیچ تمام نیست  
شعر فروشی شمار نیست  
آنی ترکیب متانیت این  
دریا برای قافله موج ساطعت  
طاقت خود را و از آفاق بکند  
وزن کسین که گوشت که رفت  
کله با همه رو خود بخوار کند  
هر کنسی خوش شمر و بکند

اصفهان در حوالی خلق و در این شاعری برین باب است  
صافی اشمن میرزا حفیظ بقعه سادات رفیع الدعا  
دانه محبتش که رفیق افتاده این اشعار از دست

زمان بری بر بود و بی گناه  
ستم با شد خط مرا که رفتن  
میجو هستی بهانه از بهر گشتم  
شمیر کشیدی و کشتی  
این نیم از طرف رو و زدی گشت  
فریاد که در کج لب انحال سید  
سوی من ایجا که یک کاه کردی  
هنوز انسر و از باغی تر هست  
نه از کل جیم از زمان فغان نیست  
صد گشته بیک تیر تو افتاده و در شست  
کل نباشد بدست او که شست  
نزارم طاقت سید و در بر و بکند  
تا چون شود کار ما را دران کو  
وله

که گفت یارب بلبان ای دل  
مذیده روی ترکان خنار  
بهتر از آنکه بی تو بر دم سپید  
فریاد ز لطف ناتمامت  
یا شامیست که بهر چه باشد  
دل و دانه کان که در دشت است  
منده کسی نخچین نکاه دزد  
که بالایش چو بالای تو باشد  
که کل در دامن گلچین سپید  
تا در دل محبوب که بیکان تو باشد  
دسته کل در استین دارد  
نفریادیم و فریاد در آید و بکند  
اغیار به خواه و دلدار مدجو  
در دراکه دوا می درد و پنهانی

گشت تا نسو و فریاد مار  
رسید فاصد و کفرم چه گشت  
کسی نبود جز من سخت بر بکند  
عادت بنال که در دل از دست  
تا چه کرد که ناگر و خرابان  
بوی کل خود چمن به نداشت  
که رسیده بی تو یکشب چه بکند  
غمت روز که از پانیم در آید  
سرم آن که سرش میکند  
اگر ندیدیم که در راه تو بکند  
نه بگوی تو کسی دلدار  
ران و وصل رسد کی ستا فری  
آهوی چشم و قصد شیرین  
افوس که چاره پریشانی ما

اسم من صید کن صبا دار  
بگو چکفت که گفت اینجا توان  
فعا که ناله من شد دلیل غل  
سرم کان که ناله من شد  
که شستی و اگر از دست رفت  
در نه بلبل چه خبر داشت که گشت  
که شب و در جهان بحر سید  
سرم یکا ش در پای تو باشد  
همچون بر سر زش  
نشدیم که کسی بر سر و بکند  
نه از نیکی کسی سرخ زد  
اگر میان کنش یار و در افق  
انده شیر است و قصد تو  
الهی



تراز منک و حسن این دم در دود و  
 هم سود ماوه خشکی دریا چسباده  
 نمک کردید ز کشته کافران و  
 نمیداد نظر روح نسب لب آدم  
 سود مختل ناک حلی منخل و گلی  
 غزل از خجگر که دوزن بزرگ غم  
 کیزان ترا ند ز جفت سود و کاکون  
 دیدن محفل نیم جنباب شعله کرد و  
 غمک نیکدل کفاده بکفر خودی  
 سودان ترا نذر که باشد در شرف  
 سنا دی شمشیر چشم حرج در آتش بزم  
 بشی نذر سزای عمامی بودی سود  
 زینت نیرپا تا چند فرق آن ستر  
 براق آتشین نگاه کردی بپوشش  
 زدی بر یون علم از صاحب کاف و فیه  
 سنا دی پای بر فرو شد پای ز نوبت  
 ترا میکت ز جهر قدم آن تا کی جرت  
 اشک بر دهم روان بشیوه الو  
 نامه کف قاصدی در آیدم از د  
 نامه ز برجی پرا کواکب جهان  
 پیرهن یوسف و دیده یعقوب  
 داند و مانده مهر و سر که در خج  
 حضرت قاصدین که زار ایشان  
 آیت لطف از سر مست آشفته و کلاه  
 خوانم و دیدم زلف هر دو نهاد

خجالی خندان با جمع قاصدین  
 خوش آثار آشفته کیر غرق کسر  
 زمین کینه زدند که در دشتی  
 نمی آست از شرف سحر طاعت حوا  
 سودا این غم غم حرج بخش خج  
 حمام ز خجل باز دند و از خج  
 برای وقت عران کینگی واکو  
 رند هر شک که جانیه خورشید بر خا  
 در ستانده تر قیام کوان سحر صبا  
 که دوزخ از ایشان شعر خود با عفت  
 هزار چشم برده بود و در شمشیر  
 که سودت بر سپار و طبع کین  
 کجام کجایان کای و افلاکیان کجاش  
 سنا دی و غن حست ابد بزم کجاش  
 شدی غمیز از پیش و در سحر قصا  
 لصد برباب و قوسین از نوبت و داند  
 نوید حست میداد پاسخ ترک زخم  
 آه بچرخم روان بجای حست و داند  
 زیب عذارش خیار که مقصود  
 خانه ز برجی پرا کواکب جهان  
 لیکن نه پیرهنی که تنش آلود  
 زاده بخت سعید و طالع مسعود  
 تارک خورشید ز مستی زارند  
 غایت جود و جود و او شده و جود  
 رسم تفقه که از جان شیده مفقود

شد از عجز مولود و کاه تو قایل  
 که بجا کرد و داند و ابداع نرسید  
 تو بودی غنی و کین نه صانع کسی  
 تو بر از سحر کیر و صبر کیر خضر  
 بر ناز سحر عادت نمیداد و دیر  
 ز غایت مشرق و غرب و غن کاکو  
 و هر روح حلالین احوال عالم و دیر  
 ندیده بر زمین بی ساحتی کین  
 حدیث خجستر و سحر و سحر  
 نکر زنده کای خضر از این سحر  
 دم سحر و جود و نوبت و جود  
 شب و صلت آن بخیر و نیکو  
 ز شفت کرد غم از چه کجاش  
 غنا نداشت و طبعش و نوبت  
 سنا دی با چو بر کرد وین صحر  
 سپرده و دستان هر یک که در حست  
 دی سحر کاه کاف و شفق بود  
 اشک بکیر کون آه شعله فشانم  
 قاصد خضر و دبت نامه شیرین  
 در نظر این تیره روز را که بشی  
 نامه کی لیکن از دود و حست  
 صفح طبع ابو الحسن که ز خلق  
 روشن از ان سکان و نوبت و جود  
 اشک ابرو هاشان سپهر که باشد  
 و او چو آن از دود و شفق و نوبت

شکستنی پای سید و نیکو باشد  
 زمین آن کاه کیر و دیر  
 تو بودی طاعت کین نه سیر  
 چشم از سحر کیر و صبر کیر خضر  
 خندان پای و دت و نوبت و جود  
 بر نوبت و سحر کیر و صبر کیر خضر  
 اگر چه سحر از اهری کدر است  
 فدا و بر زمین ساید از کین خجستر  
 دید نامه دات ز خضر و بر نوبت و جود  
 کین باقی ماند و نوبت و جود  
 یکایک که در اشک و نوبت و جود  
 بی نظاره و نوبت و جود  
 رحمت رنگ نداده و نوبت و جود  
 کاب از پای کوشش و نوبت و جود  
 هم رنگ ماند و نوبت و جود  
 نه هر سیریت ماند و نوبت و جود  
 اشک عذار از دود و نوبت و جود  
 غیرت باغ خلیل و آتش نوبت و جود  
 مرغ سلیمان لب ترانه دود  
 خوند از نوبت و نوبت و جود  
 نامه کی لیکن از دود و نوبت و جود  
 ربکف با و صبات و نوبت و جود  
 خردم از این سکان کین و جود  
 رتبه حاسد و لیل با و نوبت و جود  
 نقش در این و نوبت و جود

گشت که هم بروی غرضت  
دل ای پیک که نامم جورساند  
نیمب از خواب سرگشدم و غم  
رو سوی کاشان هرگاه که بیتی  
صاحب در بر خویش و غمت  
مست شادمان اگر چه بر سر  
غمزه هر جا رویش بود که  
سخت کل بر شام در این  
شادی اسندی آدم که از  
محنت اجزان آن دو نودید  
عمر که در حجر کند و نخلد نفع  
ریح صبور ای خسته غم دور  
کی بود از لطف کردار که گفت  
سرگرم نگدان دوزیک قبل  
ای بی دامن لازم دین یک  
مست بی از دین تو هم نیست  
قبل گذار نیست که نشان  
خسرو عادل که بد خبر نیست  
گشت دل پرستی مرا تو خوش  
دام بدست تو و میدانی  
چند بود چشم نه صبا حی  
بروی یکس از خنجر می کشد  
مباد دل غلبه قدم بگرد  
مرا چه حاصل از آن که چون  
بر خفا بدم صبر بود بایستی

گشت بنیم برای حیدر  
دیر نماند رسانش بوفت و د  
باد و کوه و دران لم آسود  
خاک در بر نجهه ناصیه اند  
خادم ایوان بیار شده چو نر  
دل ز تماشای رخ فرقتم آسود  
گشت حرم خوش و لیک با دل  
نغمه بلبل بگوش و در و د  
مهر و نوا فریض با که فرمود  
آب و چشم هر بخون دل آلود  
جان که جانم جدا بودند و د  
شراب کافوری مسیت مبر  
زلف و نایم هم تقصیر قرار  
قصه شیر می دو با مردود  
جمع خندان هستی نبود و د  
مست بی از دین تو هم نیست  
خاصه نقیض لبک مجلس  
سان لازم نید و جمع نغز  
از غم من کاست تا بدیدم  
زخم هست تو و توقع بی بود  
ببرایش بوعده که نفرمود  
که تا سخت مرا دست آن کند  
که عمر من بکافات آن فاکند  
مرا چه سود و نین عمر جوانی فاکند  
مرا ز خدمت محمود خود جانم

هر چو پیش ز خانه نشی طبعم  
من بغیر می و چون شجر غریب  
صحب القدر ای نسیم صبا  
سجده بر آنجا اگر چه نیست سرور  
عروضه دوا من آن و دزدان  
لمن بدست این قسم بود و د  
داشته را که و دهنه نفع خشنید  
غیر غش این سرور و دوا  
دوست بدینا و آخرت نکند  
جان فتم با هم زور و د  
سیکند زور و دهم آهنگان که د  
صبر که فرم کند علاج غم آخر  
شکر لکمی کنم که که و نسیم  
فاقد و ضلکه که کار که د  
این اخراج سر اقوم رسید  
خوشن با کین کارش ششم  
کا سجد برای خرابی تم و کار  
ختم خن را ازین غزل که د  
روی تو را فرغ و دادی این  
سلسله عشق طوق کرد و د  
نگان چرخ کتیرش کی خاک کند  
زخم یکس زلف مرده می بند  
اگر فتم یکس شود و دین  
گذشت یکس نشسته و دین  
سپر مرتبه آن که قد حوسس

عاست کند روی نه غایب  
غیر صبا هیچ یک راه نه سپود  
خیزد از دلفک چو د تو سپود  
سجده یک سجده ز برای و د  
کای ز شانه بر او و د  
ورنه تماشای قبول معبود  
غزله را که رسد چه سود چه شود  
اگر زجرش ز جوی بد و د  
صحت یوسف باز و د  
وقت و د عاده است تو می  
روز جدانیت یاقامت می  
و د چو سموم جان چه سود  
بوصل شما که بود غایت قصود  
این شده تا ابد این دل بود  
و د سجدش زمان چه سود  
و دشتن خابرن توقع امرود  
مرشد کاشان دود کا فر قرار  
لب نوبای عاق ساز کند رود  
بوی تو را دلیل کعبه مقصود  
سجده زین کین است سجد و د  
سجده زین کین است سجد و د  
اگر فتم یکس شود و دین  
اگر فتم یکس شود و دین  
اگر فتم یکس شود و دین  
اگر فتم یکس شود و دین





مناست تا بر خیل اجا شد چرخ سحر  
برق تیغ آسمان را زین شکوه مینور  
لحم کرم گشت آبی نفس خنک سلفی  
دیگر یار بر تو بخنجد کسی کو بر زین  
کر چه در خا غات یزدان تو گداز  
پیش چوب چرخ آید غوغای  
کعبه چرخه مودت استایش چو  
گاه زرباشی دولت برین دولت  
مشیا به دل خود تا گوهری بگذرد  
بی لقب باشد لبس بی لعل کجا  
صعده باشاین کند و در کجاست  
الکس که کدو چرخ کجاست  
روز و شب از خوشی میزبان  
در بر هر سرور و در کجاست  
کو تش در دینان چرخه غوغای  
دار و بر نهنا کجا و چون شکست  
بر هوا افتد چرخش از صورت شرم  
آبی از گیسو بران میزدن بر  
جنگ که گاه نام تو ز پرده انجمن  
پرتو خورشید شمس ز بر کس  
ای تیر نام و تخت از لای آفتاب  
جمع عالمات که بر زیر پایی  
لشکم کس بکشن آن که سر بر دانه  
خوش تر دیدیم در آن کس که نام  
راوی چون لای و غفر می دوی

خاست تا بر خیل اجا شد چرخ سحر  
باد کز کوه خرسایش کجا و کجاست  
دست دست استایدست تو کجاست  
سامری بر روی کوه سار بر کوه  
کر چه باجه سلیمان بود روی چرخ  
توش عیسی بان چه جندت یکتا  
غده زاین جرم و عا کز این  
عازن کان مغفل خود دریا سر  
قطر از نینوز رخ آید می آید  
بی طلب بر سخن دود و شایان  
کند باغیم بود بنار و کیمزار  
کود که در شیر اوشن به کوه کز  
دشت مشعشعان شوقی است  
جوش خجسته زونخو جوش کذر  
زالی کردون و دان بر تنم  
تیغ و خونماشا و در چن کجاست  
بر خاک افتد چرخش کس  
زیر زنت و لعل بر دشت  
تیغ نامک سوز تو از کشتان  
سایه بر می افتد ز کرم و زهر  
از کلل تاج بخت تو بر خجسته  
دست جانی است تو بر خجسته  
مشید و دوی باد می و سر ز  
خویش را دیدیم در آن دوی کس  
گلشنی چون لای و غفر می دوی

زاد شد هر در سحر و سحر  
بر و دانه و ساند سحر و سحر  
سحق می کجاست کجاست  
اکی کسی البر و دست بر دانه  
سند دست کجا کوه و سحر  
کر بر روی سحر و سحر  
تیغ و دست بر دانه و سحر  
کان و چون جمع جود و کوه  
کجاست کجاست  
قدن و حساب و سحر  
زیر سان و دانه و سحر  
در شارب کانت هر که و سحر  
تیغ و دانه و سحر  
کر و تیغ و سحر  
زله اندیش تیغ و سحر  
کدو شیران شکست تیغ و سحر  
کاه و کدو و سحر  
قایه غفر و سحر  
سور و بر تن و دانه و سحر  
تشریف و لایک خوش کجاست  
سالمه شاد آندوم و سحر  
آنانان کو هر که و سحر  
گلشنی دیدیم نهان و سحر  
تیغ و کس و سحر  
ایشان کدو و سحر

زاد شد و دانه و سحر  
کدو و دانه و سحر  
دست حق سحر و سحر  
کی کسی کدو و سحر  
تشریف و کجا و سحر  
مادنی اندک و سحر  
لیک و چون و سحر  
ابر و چون و سحر  
کاه و ریزش و سحر  
حسکه تراشد و سحر  
جیره و سحر  
سحر و دانه و سحر  
کوس کدو و سحر  
لا و کون و سحر  
زایع اندیش و سحر  
کدو و کدو و سحر  
شیر و کدو و سحر  
سحر و کدو و سحر  
هر که و سحر  
کدو و کدو و سحر  
همان و سحر  
آنانان و سحر  
وادی دیدیم و سحر  
سور و کدو و سحر  
وادی و سحر

از آن بزرگان و تنه کشان  
از رفیقان منبری دیدم که روانه گشته  
کعبه کوی تو کردم قصد که شکر کنی  
باد و بادش خاوره را به جای که بر لب  
دو شکم کنی مانند شبهای کرکری  
مشغول شب تاریک بر خند و گریه  
با ابر منی بر سلهای که آیین  
زهرم همه زین شربت پاکوتم  
من خود بد جان دست بر آید و ده گشته  
کنتم که کمر بخت بر پسر که گشته  
یا مرغ سلیمان که نه مانند سلیمان  
یا دسته گل از چمن خلد قناده  
یا آینه و شاپور و شال رخ پرین  
یا کرد و ز نام من میانم و نشان  
آن غزل که در دوزخ کنش نه نیست  
تا نامه که غم ز کنش داشتش من  
صد بار فروزون خواندش از شوق  
نه نامه یکی درج که زیر دانه  
نو که قلمش مشک با فور سرشته  
در دل همه ده بود و فکر آلود  
ای تربت پر تو جو تو من پیش  
از صدق حدیث نبوی که پیش نیست  
سو کند چنانک و دو جوید ر تو  
نویز خندانم که برم در شک بر کنش  
بی مثل خردیار بر سو کشم خوار

تا از آن تنگسین غزلان که گوهرم  
در جویان غمخیز دیدم که دانه  
حق بر روی تو کردم که گوهرم  
باد و بادش خاوره را به جای که بر لب  
چشمم مباحثه همی زد و جوید  
چون با سر سیاهی بر کج کرد  
او خنده از کردن آینه خنده بر  
دست سحر سحر تیرش شک بر  
ز دست مبارک قدی عقد بدید  
کم که دو کد که در بیان تیره و لبر  
آمد ز صبا نامه بقیص به بر  
از جو خوران کلف باد سحر  
آستوده در نیدشت با طهارت  
گلک که نشان کلف فخر لب بر  
طوری که بود بر سر سحر  
دستی که فراداشه عطا بر  
هر بار دلی خوشترم آمد بطور  
پندی که در غیبت پدر لب بر  
کا فور تیر اندر شکش بر بر  
که خا و کلام بستان فکر  
از مهر و خشان به بدشان بگر  
ان که سر کوی تو کند و بفر  
هرگز نه نیم باز و خوش بدر  
کش عمر گذشته است بیوک بگر  
چون برده فروزان چه جز و چه بر

مشیدم منزل منزلت پای کوی  
منزلت بنجاستای لاسی انهم زمان  
فکر کنان که درم بود و چرخ  
دوستان را بر فسر که هر دو  
بیت یکسانه بود شکم به زلزل  
کفتم زانکه گرفتار داه شبانه  
روشن به باط فلک از لعل نجم  
افکنده ز کف ساقی که در وقت خد  
در دست کفانه چو شامه بر وزیر  
یا سیه ویرانه ماهدی می خند  
یا راه غزال حقن افتاده در شیت  
یا سپک شده آورد و مشکو لغنا  
یا قاصد پر و زگر که برشته زان  
سر چمن سردی از که سیار است  
لغش نقش با صبره و دست کوی  
آسوده و لی تکم از آن نه نامی  
از انداختن مهر بنادر چه شیرین  
چون فسر که در سکل به ثانی  
راه سر کوی تو سپردم که بخت  
چندم بی آرایش این بسته که کنم  
بودم ز تو کرد و زبون سیرغم  
از تو سنی خنک سپاست اگر من  
از کمری بخت سیه راه که کنم  
دور فلک از رشته ام بکنده بگر  
کا هم سر کوی تو آرد که نشاید

مشیدم منظر بخت و سحر و دانه  
منظر مختاری آنچه با من و سحر  
سوی هم زمان دیدم و چون  
دشمنانت را با لیس زار و دانه  
دیو فلک از دنا که اهرم خند  
بهیو شب تابا چه صبحی با شکر  
بخت شب فروخته اهرم بشکر  
سدم ز غم حق که بر میان خند  
اکنده و شکست سحر بر  
از دست سلیمان بودش با شکر  
کا به همه زانکه ترانگه بر  
سپهان جنری زانکه شکر  
خوش کرده و می کلبه مار که بر  
شرح قلمش باغ هنر از شکر  
صیت قلمش سامعه بخند و کبر  
چون رایت رحمت دلا عای بگر  
ز آرد و دن پران و بیغ بگر  
چون سحر خورشید مرصع بگر  
سر شک ازین راه بی راه بگر  
هر جا که رستم کجا ناز و بگر  
اشد راه برم بر دی بخت بگر  
کا هار سر کوی تو نم بخت بگر  
خضرم همه که ناز بخت بگر  
کش دست قضا به بخت بگر  
بیر و ن که خون اهرم بگر

وزیری تو لقمه گزافه میخورد گردنم بر تو خست، هم آید تا ماه سپردن کند طوقی بود	جانم بگویم اندوخته خاطر خطیر بر بر چند کند جلوه سالیان بفر تا چرخ ز لیل مندا تاج بر سر	چون لعل در دلم دلم بکشد آری بخیزد و کس زج خوش بند بر گردن خرم بود طوقی زین	چون ای دوشم و ششم ششم بر چشمش چو قند شکر آب غریب و کلیل جلیس تو مکمل بگر
<b>این قصیده را در منقبت سلطان حسن</b>			
چون شد بخت طایع خزان بود از دست ترک روزی تو ای پسر بر هفت کرده باز زین کمال چرخ	افلا و شاه رنگ از درنگ تو ببند و شب درید بر یک لیس میکوه کرد چرخه خاور و دوس لیس	در سگون از قوس گدازان چرخ حای صوب قسیم زهم کشاد گفتم بغض که چه کشیدش در	لام مهر و دم شد این شب بخت رفت از جبین بر کوه دست غم بر و ن پرده مهر خزان چرخ
کفای برای نیک منده صراج رو سولا می شترین که زمین چرم او کی و ده داغ آسم می طالع سلطه	بر خیزد بغیر فکند سید فاکه از خاک در که تو خیفان کوه نرطس خاک که بود این از در و	از سنگاه سرودین مشد فک کردن آستان شک از دست لعل کر نقش قدسی تو نمی بود مدعا	با کجای کند فخر ملک نجاکت مانده خزان که از لعل فک ایزدان خاندن می پاره لعل
بر قدا کاران تور و دی بدید روز و وفا که طبع چرخ کی ای شیش افتاد نو که بر موهی پاک کجا	بسکام کس که نالد چون عینا کس تقدیر نعل خوش بدست کس فک یا و شاد و رستم و از شمشیر کس	رنگ دلا و لون همه را گونه دید پران عقاب تیر زنده بر جگر بسکام قیامت و غوغای رخیز	چهره باد و ن همه را رنگ شد رنگین بنال تیر بهار کور و در خیزد ز جانی چو تو بر صدر چرخ
ریند ز باد حمله است از بیم اگر عد سرداو بر سر بر من همسیر چشم و اما می طوس فر که اولاد چنین	بر سر کشد ز ترس از نو زنگ ترک سوز غیر قطع علاج شقا فک شاه نجده و در که وزند فلیقوس	خسان خود خرم بر تیر و تیغ تو شاه ستم که خرمش نرسند کنت روی من غبار و رت نالید تو	چون جوشن ملک بود و خرم فک بست از نو زنگ از افکار فک هر دم ز کمر که دو لعل کی عوس
عمری بود که دوم زان که کشت ریند همیشه فاکه از سر کشت	کارم بود تا صف و در و در فک که شد و از ابی که زهر در کس	آهستان خویش مرا کو شمشیر جامه رانی تو بر از شد زهر و	گو جامه بپوش بدو تمام سوس کام مخالف تو بر از زهر و
<b>در منقبت مولای منقین شاه مردان علی</b>			
چون بخیزد برین بلند روق باز شد غوغا ساز و ده مهر از برم بکنه سوال افقا و	خسرو شرق و ریت اشراف بخت از او غنم و ریت اشراف دور از بهام و خالی از افلاق	اشک بخیزد چشم چرخ چکید کردن از احوال و در و زینا که تو خیزد نواز لاغر سوز	سست از سره شش خلق بگریبان ستارگان عناق باشد این بهیم بخاطر شاق
که بر منی جو جسم - غریب گفت زنگ آیدم که میانم	دور داریش از افت جلاق بر کاب شدن آفاق	چون قدا از غرض خرم نکوی علی عالی اکمل بی فصل است	مبتلا سازیش بر رخ محاق جانشین نبی با مستحق

در بیان احوال معاصرین که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

ای تو نور خدا و نور خدا دادی ای که بسبب قبل قبول برقصه امرا و صاحب سیلی نه کرده و زکرو تو فرار بودیت حجم بی نیش از زرق ناشدین چشم را نوری مذکور اگر تپید معارج فکرست کرد و نظم ادراک امور ستاد طبع او بر کل ماکزیزت بر فضل رفیع زاده طبع میرزا سار سن لی عسکری بر نیت گفت اگر می دلی دل از فرزند خواه جان که گسترید بدان استعانت بهرج جو بستم شد ترا مورچه بگر غنچه و دشت را ز عیش شیرین کام	ای تو نور خدا و نور خدا دادی ای که بسبب قبل قبول برقصه امرا و صاحب سیلی نه کرده و زکرو تو فرار بودیت حجم بی نیش از زرق ناشدین چشم را نوری مذکور اگر تپید معارج فکرست کرد و نظم ادراک امور ستاد طبع او بر کل ماکزیزت بر فضل رفیع زاده طبع میرزا سار سن لی عسکری بر نیت گفت اگر می دلی دل از فرزند خواه جان که گسترید بدان استعانت بهرج جو بستم شد ترا مورچه بگر غنچه و دشت را ز عیش شیرین کام	ای تو نور خدا و نور خدا دادی ای که بسبب قبل قبول برقصه امرا و صاحب سیلی نه کرده و زکرو تو فرار بودیت حجم بی نیش از زرق ناشدین چشم را نوری مذکور اگر تپید معارج فکرست کرد و نظم ادراک امور ستاد طبع او بر کل ماکزیزت بر فضل رفیع زاده طبع میرزا سار سن لی عسکری بر نیت گفت اگر می دلی دل از فرزند خواه جان که گسترید بدان استعانت بهرج جو بستم شد ترا مورچه بگر غنچه و دشت را ز عیش شیرین کام	ای تو نور خدا و نور خدا دادی ای که بسبب قبل قبول برقصه امرا و صاحب سیلی نه کرده و زکرو تو فرار بودیت حجم بی نیش از زرق ناشدین چشم را نوری مذکور اگر تپید معارج فکرست کرد و نظم ادراک امور ستاد طبع او بر کل ماکزیزت بر فضل رفیع زاده طبع میرزا سار سن لی عسکری بر نیت گفت اگر می دلی دل از فرزند خواه جان که گسترید بدان استعانت بهرج جو بستم شد ترا مورچه بگر غنچه و دشت را ز عیش شیرین کام
--	--	--	--

در لغز با ستم گویید

چیتا از غمی که در دود و جان گیر کاهی عاقل بر شوق کبد در شوق بچه جوان شاد و گاه در حشر مردوز است دست کشود در شوق است تا بستر تمام هست تا بستر هست بلا شد بنان ایثار اندام	چیتا از غمی که در دود و جان گیر کاهی عاقل بر شوق کبد در شوق بچه جوان شاد و گاه در حشر مردوز است دست کشود در شوق است تا بستر تمام هست تا بستر هست بلا شد بنان ایثار اندام	چیتا از غمی که در دود و جان گیر کاهی عاقل بر شوق کبد در شوق بچه جوان شاد و گاه در حشر مردوز است دست کشود در شوق است تا بستر تمام هست تا بستر هست بلا شد بنان ایثار اندام	چیتا از غمی که در دود و جان گیر کاهی عاقل بر شوق کبد در شوق بچه جوان شاد و گاه در حشر مردوز است دست کشود در شوق است تا بستر تمام هست تا بستر هست بلا شد بنان ایثار اندام
---	---	---	---

<p>بیت بنای جوهرین آید و در پیش دست موی لعلها که چون بر چرخ حرکت یزدان کی گشاید هر نفس لایس خطرات که سازد حادثه ترا مبره بود از آن پیش نکنیم بر صله در قیام اویش هست باز چنگار از بند و فتن</p>	<p>آتشیان فتنی که کیرد که کور بام کرد و زنگنه چاکه خازن شاهدان بکر منی که سر و قوت بر عیسی در فلک اویرد که کور اویرد چون بر خیزد بگر بر باس کی بکاید بر قل کند و شیر و خورشید یست بانوی فتن را در خیزد</p>	<p>افامه و کشت تور چشمه صواب از شدت نوب تن آگاش آید نشان آشاید از شک غم کلمات که آید اکثر بر زان دل تو خدای ذوالجلال شاید بگویم که قصد تو دولت دین از تو ارم بهتر از امانت که در گزین ایام از دور و آمد زیاری</p>	<p>فکر و اندیشه تو پیش از این خلعت نیاید از لفت خواه تو خدای رسید از شرم دم که برکت کن از دست بر تو آید که در دل باشد و هرگز صدق نباشد دل بچشمین است معشوق بر جان این خواب است یا به بیاری</p>
<p><b>در جواب قصیده هالک صفحان</b></p>			
<p>داده خمی به باز کف دایل بر غم غمنا می که چشم در کی از دور زلف او پیدا فرستی جستم و بدل گفتم آفت کاهی اگر برود بخت حضرت هالک که خاک کیش که بسجد حکم او با کوه ای جان سخن سنج تو داده و تو تو و صفی است صحف پاک را دنیا دردی کو شنبیش کجا اگر دانی هر دو نبشتند در کوه هر یک قرص ماه و سبک که خورشید بود هر جادوی زخم ویران که خدای اوسطوت ازین تا توانی توانا توانان را که با نایابی تو لاف زنند</p>	<p>بدل بهائی از دل آزاری خنده کج لب غم خواری دل که عمریت بود ستوار کی زیاران کشید بهیزد قره او مرا به طر اسرار سید در شک مشک تا ناز خود بود که راه سبکبار که چه شوخ شد جفا دگر غری ولات را نون ساز اگر بجد تو حضرت مبارک کو نظیر شش کدام اگر داری این بهمانی آن بدستوار در همی میکنند و دنیا دست لطف تو کرد ستار پایا سودی از غلب تو که چاره طیبایت نیا چار شستی از منله کان با ناز</p>	<p>بر خلاف گذشته گفتم دولب او ز باوه عتابی قصدمی که دو ساغر می کشید در کجا روز میرید شب عاجی دارم بجز فی کبرود ترغیاست بر دلش خام که خوف حرم او آمد سرگون کشت ریت فضا تو آرد خود ایمان من معجز خامه ترا حاسد بحر عمان چو طبع تو خود بر لباط فلک با میدی دل ز دست نبرد شک طبع که معارض نشستی اظالمون ایکستانه ز شوق مقدم تو چون دبدل ترا که با تو جلوه کرد ز فلج جادوی خد</p>	<p>هر باطش برستمی ری دورخ او ز غار و گلزاری آهستی کشید بهیاری بجای شب بروزمی آوری چون فلک در طنب مقداری راز می ست بر لبش غازی لقب نایان بسیاری با وجود تو در جعبان آوری اگر سخن معجی عیان داری کرد به نشش بهجاری از در افشانی و که ماری که تو کاه سی بدست آوری با همه دلمری همکاری بانو مید زرد رخساری تن سیخا و به بهیاری بر دل خسته دست گذاری لیکن از طبع منده عاری</p>

خود پرستان که بابتد و بابت  
 کمند در چون بیان تها جی  
 میکنندش ز بیم مرگ بک  
 نتواند وقت در عیسی را  
 رفت تا اوزان جهان که برد  
 در کلوم که کند کریم  
 شوم در کوشش من چونیم  
 پارهای جگر فرو ریزد  
 نه نشاطم به نظم خاتمه  
 هر چه از درد دل ترا فتم  
 هر روز از بیم ازین غم و باید  
 عیسی زوی چون بگری باید  
 پیش لقمان و دعوی حکمت  
 دوستان ترا بود غرت  
 ایفا و شک که بکار افاق کنون  
 اجزای روزگار زبید و دیدار  
 آمده قیامت موعود هر کسی  
 یا کوش واره که سپهرش کوشش  
 جان امیر بدر روان ته زمین  
 افتاد درین صف سپکا کرد  
 بر شمرده و غنچه لب میکوشش  
 تا مکنند جل قامت می که ست  
 کویچه سپر کندنت شمشیر که چرخ  
 چونند بساط آل نبی اوز زبانی  
 شیر به با و رفت به غیر ملک تمام

اگر از شیوه پرستار  
 غنوه که چون تبار خرقه  
 هر که اندک بدیش شد  
 کاست جوتی میبودند  
 بلند از یکو چشم عطار  
 خنده بگمای کسار  
 بانک قمری و نوحه سار  
 دهنم را اگر سفت ر  
 نه نگاهم بشعر خمار  
 اندکی گفته ام ز بسیار  
 اگر در حال زار هم دار  
 پیرو پوشی بران سار  
 در تار و دوکان عطار

دوازده بند مرثیه اباعبدالله حسین  
 خور چون بهر برده ازین  
 گردید چرخ بکیت خاک میکش  
 کایز و فایده که میکند  
 هر ساله در غم می کشد

در جدل با مسیح نپذیرند  
 تاج بر سر ز و خج طلب  
 هر تاننده را چه نم کند  
 هر که بر خرقه دپالانی  
 از نوم تموز با و دهنند  
 نوک خادم خندانند چشم  
 و ایم آینه دلم در زنگ  
 شاید از جوهر لطیف هوا  
 بلبل خادم فرمیش کرد  
 تویی انباز من درین باغم  
 بیکی خند که دم از مودون  
 پیش و انشوری حضرت تو  
 تا که عزت بود در ازادی

دوازده بند مرثیه اباعبدالله حسین  
 افکنده چرخ خضر زین و اشفاق  
 کند احوات را بهر آبی سبیل  
 کفتم محراب مست و اشفاق  
 یا ساغر است پیش لیا و در و آفتاب

بند دوم

لبا شسته صید وای خوشکار  
 نوز خوش آب خورده خفاک کرد  
 بانک رحیل قافله سالار کرد  
 از خون نوشته برود و در کرد

بند سیم

سرکشته با نوان جهم گشته دین

خرد و جایشان بر بیدار  
 تیغ مرکب نه و جیغ آوار  
 جلوه خفاش هم شب تار  
 بکند با مسیح هم کار  
 در و غم نسیم آفتاب  
 چهره شادمان گذار  
 از خرام سپهر دیکار  
 از لطف آه من کند تار  
 بذله کوئی و لغز کفایت  
 و اغم از کاف نشار  
 گرد و نیروی موج تو پاک  
 چیست سودش بجز بوی گل  
 تا که خواریت در گرفتار  
 دشمنان ترا بود خوار  
 در خون کشید و بر خفا میکش  
 کفنی خلیل قفا و تبریک فانی  
 چون خنکی که غمزه آلائش  
 بر پادشاه تشنه لبان که در کرد  
 سالار سردان سر از تر چش  
 چون هزاران سرباز کرد  
 و ز آب دیده شربت سار کرد  
 در کار نجیبان چند کار کرد  
 یا رب بر لبایت چو آمد و کرد  
 اند بهار گلشن ویران کرد  
 چون خزان نقش بر لب من کرد

نه اند و غیر او کسی از یاد و دهنم  
نبرد و بر روی برادر که با خوا  
آید بسوی سر که و اندر زان کشته  
منوع شد مگر بجان ملت نجا  
حق بی چو ز فراموش چنین  
یار ب تو ای که عیادت کنی کند  
دارایه نیست دست که نماند با  
چون کی غمان که شایه نیست  
پس جیانی که و شش بدید  
دشمنست محبتی که بار بهار نیست  
از خاک و خون خجی که گفت جود  
کردن بس بر بنیره سر که که  
شد بر سرستان چو سرش را بدار  
از غمبنا از آتش بیدار خشم نیست  
مگر فیه غیر بنده گردان مست او کسی  
اینکه شکسته خاد بر پیشین بگر  
چون در پیشان بگر که بر آید  
اعضا می چرخ قطم از یک که کف نیست  
از تنه با دانه و دیند به دین  
تا که نگاه پردگی حمله سبیل  
پس که در و بر شیرین اندک شایه  
این دفتر بنیزه اعدا حسینیت  
این در شکست که غبار پیش  
من پر کشاده مرغ اما یونان غلبه  
بر ملاکون عالم که در دله برادر

نزد و غیر او کسی از یاد و دهنم  
در بر کشید تنگ برادر که با

بند چهارم

با و جباران غده که از دست نجا  
نکته نیست منتقد در حلت نجا  
در حق ایت نبی حرمت نبی  
کیر و خشم حکم خود و عترت نبی

بند پنجم

از دست داد و دین بر فراش نجا  
سپیدی چهره خاک نرفراش نجا  
عیدی در راه سپهر برکت نجا

بند ششم

اگر که سحان بفرین تاج نجا  
چون اندون خیمه گردان نجا  
آن تان گل عبا مانده یاد که  
دین یک نشسته کرد پیش بخدا

بند هفتم

اگر خجاک قطم از هم جفا داد  
سر روی پاکه و نکل ز جفا داد  
بر پاره تن علی مرفعی جفا داد

بند هشتم

وین مانده بر زمین نعمت حسینیت  
تا یک که در چشم سیا حسینیت  
کش بر تیر رسته بر عهد حسینیت  
سجده گوید ساقه مهر حسینیت

آید بسوی قتل و بر هر که می کشد  
نگین با ش کادت نیک نفا

آرا گشته و یاکه کشند از نبی که  
انیک بخوان آل نبی یکم که کند  
بیکم را جواب چو گویند جود  
بس گفت اینجاست و جودش کنی

وای کشاد علی ایام ز کور  
اگر با بی سزایک حور بیا داد  
کشد دنیا همه کران بوشهر

افکار اگر سیلی غم شد که بوردی  
عزبان تن حسین و تبار جود بخ  
ارضا خضاب عروسان ایت  
کردند و کوفه بر آنکه خیمه

تا بان بنیزه رفت سر و دین  
مانده بر طرف بکون چشم حسرت  
بجو کشید نامه ذرا غی چنان

آن آغوی حرم که تن پادشاه  
آناه خف که بر دوشک ایت  
این سر بریده از تنم لال بکوار  
اندک چو کرد دل تنی از شکوه

می شست با بید و غبار از غدا  
وفاداد و میرست این تن بی  
گفت اینجاست و خون دل نیک نفا  
از امت نبی خند عترت نبی  
دستی که بود در و کوسیت بجا  
سرکوهان قاهر و جود نبی  
بس کشه غرق نشد و اش نبی  
از دست زین خرابه و نبی کین  
از نو جان غری رسول ایت  
اگر بر من دست سلیمان گفت  
بر چشم تر ز شرم نبی کین گفت  
پوشید و کباب روح زنده را بجا  
افکار از شک شفیق صبح شکایت  
پیرایه که خاطرش شسته بودار  
کشد بی جبار بجان با سوار  
وین خیمه که بد شد و نشان سپاه  
کردن لیکر سوارش در دوزخ فدا  
بجای می پرد که ان اتفاق داد  
در جود نبی کشته خود کجا فدا  
کز ناله برش بکشد که در صد فدا  
تا لای بگریه گفت بدین عالمگاه  
در خون کشیده وین صحر حسینیت  
کوئی کسته عقد شایه حسینیت  
کرنا و بر دهم آیم بچی حسینیت  
کسیو کتود و دید بسوی هر دوزخ

کامی بانی مشیت سیاحان کین  
در خفا روده مخسره چنانچه  
آن کلینی که اندام روح الکین  
وان کدی که در دست جلال تبت  
لحمی چو باد شمع غم دل بادش  
کامی جان پاک بتو جان تن  
اشیر خدا بجو خوش که در کمرش  
آل بنی عرب بدست ستم سپر  
غلاطان مرغ غلام سیاه کج  
ترسم دمی که پرش این بار شود  
ترسم که در شفاعت است بر جوش  
آه از دمی که سر در لبش کج  
باشند که از دامن محترمه میخو  
کی باشند این که مرشد و کبر و جوش  
یار بنای علی علم این پرست باد  
آلوده شد جهان همه را لور کج  
لب تشنه شد تشنه جگر کوشه کج  
سکس دیش محبت کمال بنی سوخت  
غیر از تو چون ناله ذلالت نازین  
آنکه که تمام آمد لب بخرام آمد  
چه با کم از قرض اکنون در قرض کج  
چشم می افتاده امروز  
مردیم زسوق زخم و کج  
افتاد ز هیاهو مرغی زوایر تانه  
اظهار محبت زورت پای مرست

## سند پنجم

کند ز ما و شور قیامت بپایین  
خاک از سیموم عادت که بپایین  
چون بسط بریده به تیغ چکان  
نیکو کمال زار جوانان آهسی  
وان سینه که سخن علم رسول بود  
با این جهانید شما را فاکو

## سند و ششم

از تیغ خاک گشته تو زنده من بپای  
ارکین سخن یوسف و بنی  
آل زباده که مراد وطن بدین  
در خون و خاک کف ابرو درین  
عربان پرست یار بنی کرکوب  
خاک از سیموم عادت که بپایین  
اگر آفتاب شرب و بطحا غلبه  
کند ز ما و شور قیامت بپایین

## سند یازدهم

خاموشی این گناه لب آبیا شود  
سر کرم شکوه با سر از تر جوشد  
چون داد خواه شافع روز شود  
ترسم که این جهان است و خاکش  
ترسم که این جهان است و خاکش  
فریاد از آلمان که زبید و کوفی  
شکل که ترست و دبی از جگر منفرت

## سند دوازدهم

افکار و رنگ و زمین با شتاب  
و اما خاک شسته ز طوفان باد  
هر جا که خیمه لیت به عالم سرب باد  
مرغ و دیش تا پیش جبهه کبار باد  
مار و زرد و دخیل ال بنی شود  
مرکام طیت بختند کیزان  
از نوک نیر و ناف سر قلاب  
در موقوف حساب صبحی چونند

## سختی است

بر کوشه با دم که کوشه شیر باد  
حسرت بایم چون نیت خود بخواه  
اگافاده جز چشم ما هم شب  
کردیم تمام ما قامت  
ایهجر و اگر نه با عمر و نه نهایت  
چون ملک دل ترا شد و جرجیتا  
بر سر و قدی خفته با لحنی بود  
زندان کش با بی ز شیر از صبحی

مار العبد خراب و بلاست برین  
مردان شمشید و فانی  
از شست کین نشانه تیر لایین  
با این جهانید شما را فاکو  
آورد و بر سپر یک برادرش  
بر کشتگان آل سیمو کین  
خود زنده و دین بی و درین  
سستی شام مار و سیل ازین  
تا حشر ماند دل مر جسته جوش  
و اما در حشر از کف مدم شام  
در عرض شکایت با جوش  
بنکام و او خواهی خیر اینا شود  
کره شفیق تشنه لب که با شود  
تا و او طیت دهر که در شتر  
اوش چشم تغیر این حجاب باد  
در عهد جرح چشم کوکب بجزایر  
دیده کوف نمان غلب باد  
جایش بسایه علم بود باد  
نا چند چنین با سید کج چلی  
فغان کشتی با بد مهر شاه  
خون سیکه از کج هم شب  
ایهجران کشد از من شصت  
سلطان چرا بند و دین ال  
از دل خبر منیت هم که فغان  
جالی که توان داد و دل سیمو



بزرگیک که در بر خفا هم کرد فزون بام تو بام خردم گشت شوم چون گشت انیم خفاش بر غم غریب که کردید شای دل جفاکش سر شکوه ز جفا بر صحت شد زجرانم ز جفا دلاره ز فانی عادت و ناله بهریم و اندازی برین گشت گفتی که ز تو ز تو قیامی ار یک کاه کار مرا ساخت بدل مرا خند خاد طعنه که نگردم ابر تو لجام عقد دل	بهر کجا می روی و کجا آمد که همچو مرغ دل من گشت که آنجا ز دل قافلی برآید تا برویم نمی آید از رفت و فاسق شود دایار کوچه رود و در باز طاهر گشت که ز کرم آدمی بر آید و گشت یارب که دعا که چنین برآید قربان سرت بگردد و گشت و بدی که ز یاد من گشت کوی شکفت ز باغ سخن برآید از آن بن کند که گشت	بفرخ کار کن بخت برتری داد تین ستم ز دست گویان کن سر هم چو پویش نایب گشت از کوی او شنیدم نغمه گشت که باشد گشت نباشد دل چو تسری که سانسات ز بیم جان هر شکلی بیان شود استی تسری سیرم بعضی تنه زانکه ز باغ بر سر راه سایه افند و گشت بیان حسن توان گلشنی که ز بندگان تو دور است عیب تو لطف خویش روی کردی	نه از برای من از بهر دیگر بر تیر آهن کدره استسکان خاک من از جفاش بر باد رفت نات و فتنه باشد یا شاد رفت جان با تو خوش باشد تو دل رای غیر لغتی ستم بر این ساعت شود خالی و بیایم از غم در غان کفرار بریم باشد که در آن سایه و نور تستی و امن گلشن و لعل چرا که عیب کند منده و ناله بر ستم و لغت بر سالی تو مرا آن هر چه گوید آن بمان
---	--	---	---

رباعیات

از درد و دل از دل زده بر کوی من شب به شب بخند اوراق گل از بهار شیر زده یا که در شرح حیل انداخت گفتم که چرا طغی کنی از جوی با ستمت بی مراد و گران	از اندک عمری تو وام عدل سیکته تر از بکری من از جوش از غم در غان خوش بمان یا طغنه زدم بر روزی از غل بر و از رجوی پدید آمد بپوش پیش گران از تو شکایت نگم	کویا دلت امر و جبر داشته میگفتند و وزیر لب میخند ز باغ دل غان نفس تازه شود دادیم امروز بدین از لطف کتاب شیرین برین چشمه شود تا آنکه نیارست بیاورد گران
---	---	---

صبر و استقامت سیرت محمد علی خجندی همان نظر بکند و من و منشی با کمال صبر استقامت و جفا را در جواب سیرت و استقامت  
شعر از دست بد بخت است  
اولی ای نه چون می از تنوع جاذبه  
فریاد کنی و می بگریزم  
که در سال بابل و بخانه ماه بام

از غافل و غالی و از علم شیراز و از سلسله سادات و شکلی و فواید و من وجود طبع ممتاز و دارا و ادبیات البدن مشهور و  
طوفان در انداز مشهور و مصنون بقیه نصف بقیه خالی از فضیلتی بنوعی شرح طبع و خندان و غرضی حرف

و نیکه دان بود چنانکه از جان بیعت اهل کمال راغب اهل کمال نیز صحبت او را طلب کرد محبتش اتفاق افتاد و اهل حضرتش در کمال  
 فطانت و کیاست و طبع و در نهایت تکلفی و سلامت و در مراتب نظم بر نظم فکر اگر چنانچه در تفریق متقدمین گنجانا بوده اند از مرتبه ایشان  
 باشد و در آخر آن دوری عالم اتفاقاً فقه تفریق مرتضی از صاحب فقه خطاب به یعقوب با قطع دیگر و رباعی از دوست

ایک برتھ ترین از دہ خاک نشین  
 جند روز سیت کہ مرصہ فیض  
 کہ شب خون دہ بر سر دم خیز  
 تو کجا یوسف مصری کجا چین  
 کی پر کجہ نگاری کہ زاو کس  
 این چہ جست کہ گردشت خون  
 ہر چہ فرماید از دی و ز حصار  
 نکست بر دل محروم صغایع تم

شود از آتش حسن تو خورید  
 صورت غرگند خادہ کا قصیر  
 کہ نگاہ تو بجز آمدہ چون غل  
 تو کجا ہجر جان تاب کجا سہل  
 ماہر امیکند فون نگاہ تو بیز  
 چشم باز نشکر خواب نیکوید  
 ہر چہ کوید سر تسلیم بنگین در زیر  
 صدر رستہ خود را کشتی تقصیر

ایکہ بر جلی چین امکہ خواب جان  
 پیش آئید خسار کہ غنیدہ کشت  
 سمن گر فقم کہ گمان بود آن غیر  
 اگر سمن بر خور و آنہ قفا دہ تو  
 اینچہ خلعت کہ زیری بی سناور  
 تو دنیا رستہ بنار دول و طافان  
 ایکہ او ہر تو را مین وفا آئند  
 اسرار کہ اگر کسیر مورخہ شود

طعنے بر محفل باز تو زدم صبح  
 مستہ بر پای نگاہم تو حیرت خیز  
 فرض کہ دم کہ چو رشید بود کجا  
 چند بی کیم از روی مستی تقیر  
 کہ سہو از دہ طفلی بود آوہ شیر  
 سیلی و ہر خود رستہ بر خند کبر  
 ایکہ او دم شود از سرم جہاں مست  
 خاطرش از تو دیکہ مر تو باشد کبر

ولم

<p>کیم من طایری صیاد جوئی          و کرم صیاد و ام از دست الخنجر          بود چون بال تبیرم شکسته          که ای شاهین شفت لایق          ز تو شویش را بی رسته ام کن          از کشمکش اند و تنگر جسر</p>	<p>قفس حسرت کشی دام آرزو          بدانش در آویزم بمنقار          ز هم دشوار و پای چاره بسته          کسی خنجر کا هست کبیر که دیر          قفس خانده در بسته اش کن          این صید ضعیف و رانج ناپسند</p>	<p>که گر صیاد بنیم بر سر خویش          مرا این حال و صیاد خنکایش          بدیر کا بی فرستم قاصدا ه          بصید دل ل میاد و کن هم          بر دل تری شفت صیاد و خور          صوملا امش قاتمی خلف ملا علی قاسم دست واحد و اولاد</p>	<p>نیکوچم زشادی در بر خویش          بهر زان و زغن بخش بر تویش          که باشد راه دل دل ایقان و          غنیداش چو تم حلقه دام          صیادی و کرم صیاد و از در          ملا علی قاسم دست واحد و اولاد</p>
--	---	---	--

کاک خباثتین و نقش از پرسی  
دایم بود ز کوشش بر جام صبا

لہذا این شعار و غلیات ۱

میشین بگوئی که خوری با دو قفسه بطرد داده است و حد و تنگ از او و سیاهان برود از سینه کس که خجای تو آو و باز به بین محمدی شاکس گل شاکس گل و ایات که خان به نامش برود رفت و با او نرفته و غم غم غم منهم با هم تو مرغی که میر جمرت مرغ دل من که دلمو میشکند خوبان که فی بی سر سیلان شدند حاشا بکسی شکایتی از تو کنم لو بند که از سر و دهن سر و دهن	چون از خردی تو خیرین بر قفسه که آید که با فردا باشد و کجا از خاطر نیستون رفت در دل که خود بخود است نعمانند بعد از یک مبل شاکس گل دوست به بخیر و خوشی من و در دم و غم شکست شاکس گل این هر که چون کدویش با کشتی و دام سر زلف و زرش که و مان تو بر کف چو غلامان دارند با سکه بی نهایتی از تو کنم از چشم بدمانه وارد مدی	شادم با سیری که بچ کف نیست باز آمد و بچ کف کف کف باز اگر هرگز مرا بر آید نیست بسیو خانی غبار میر جمرت انچه من شاکس گل کف کف کف ز دوبرجی به تیغ بار بار برین که از اینجی به تیغ بار بار برین این خم جان که از دوا دوا دوا پایش چو کف دای بی آردی آنان که بنده و سر من نشان با یکس شاکس گل غیر تو نیست فی تو با چشم من این است نشان	خانی که توان بر بصری بر سر کجا زین آتش منفعت بر آورده و دست نیست به خرم کردی از این نیست میر خانی نیست بلکه سر کف از این و انچه از غیر شنیده است خوشی ساخت که نام بچ کف کف کف سخن دای و حرف غمی شینوی از اینجی کشتی تیغ از اینام نمی از بند را کند چو پایش کف امروزه و دوست بدان دارند چون تو کس کف کف کف کف بر چشم خوشی اگر رسد چشم دای
---	---	--	---

تقدیر نایم از برای عروسی کوف کف قطع نظر از تفاوت رسمی از برای عروسی من مناسب کم اتفاقا داده نهایت هیهات از او نیست

تبع بزم دل که اندک است از کج بخیدن و دای نظم تک صیبا به زرخش نوشت	مصل افروز سخن چون افروزی است باز سخن را جوهری زهره آمد در کنار شتری	که باشد نوع و وس طبع او اندیش در بر ز دور نهرانی دختری چون هره در کج خجی	غیرت افروزی تان آفری دختری چون هره در کج خجی طییب اسش میرزا عبدالباقی از سادات و خلعتی
---	---	--	--

الصدق مرحوم میرزا محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ضعیف آمدند بر آناه اجداد ایشان میرزا سلیمان از فارس اهراق آمده و در صفهان متوطن و نسل بعد نسل ایشان بخدمت سلاطین صفویه منتخض و سرافراز بوده و در کمال اعتبار و تکریم و میرزای مزبور مدتی طبابت نمود و شاه سرفراز بود و بعد از آن کلاستر صفهان نیز کرده که معتبس اتفاق افتاده و میرشد و خالی از علم و فقهی بود این شهر از دیوان و انتخاب و در اینجا نوشته شد

و بزم بچه رفت که نشاید قسمت بار بدان کوی کدو کدو همه در وصل دایم که عالم زجر منزل بی دور و بیابان کشته خوش نقد بلیان چو شاکس گل	کس مشت حسی تخمه بر دایم که از آن مرحله دل کوی کدو همه سرست دایم که کوی کدو و مانند کلا تر اهل کوی کدو بر شاکس گل نوشته و فریاد میکند	با دست تسی آمد و نام که نرسید بیتو بر سینه زخم هر چه دین از کج با کدو تو از خود حکیم باشد کدو منم که روزی از این آفاق از کس گران میداد که بر سینه زخم	جز دست تسی تخمه خدا و کرم بیتو بر دل شکم هر چه دین از کج با غلامی تو از خسر و کیم باشد کدو محبت پدری مهدای بر دست با دایم خون من کج خجی کدو
---	--	---	---

شکریه خواب خوشت نمیدارم  
چه دامت که بر مرغی که یکا کز  
چه تنوع است از توئی نهال کمرش

ناکرد خواب و مسجد که مظهر  
نمی آید خاطر پر کشود سنا کلدش  
اگر میوه تو دوستی توان در کرد

در آن کشت کل کل چمن در بر تو  
فریاد که غیرت کندار و کز چو  
رفتی تو رفت زندگان از فوس

میدانم با سید چیل بشی در بند  
از بهر تماشا سنجی از رنگ بر  
آید سری دشت جوانی فوس

طوفان اسبش میرد طیب هوش از هزار جریب اعمال زندان جوانی شور با ستغای طبع و تکلفکی خاطر مشهور  
لا قات اتحاق افتاد و حجت تشعشع و ابل و زکار از تیغ زناقت مخوف آخر الامر در جف اشرف علی ساکنها شرف

طوفان سرور و صلح را باغ این اشعار از دوست که گوشت او از لفظی سبایه مرز بر سر افتاد چرا بی تمیک و چشمها بی غم بوستانها ز سید مجنون نذر ایقوب کمال از مرز نیست و جیر تم که رحم چو اردن نیست خوشان جلال که کنجی چو شکسته دل و دیکه که مرز کید و دیکه باور شکستی من این شکل و کج عنه که در همان نیست و این قیام نیاید از تو چو جانانی نیاید از تو شاهی تو ساد کاک چو بی غم سپیل دل و جز سبوی زرنجود	طوفان در دیای بیخ شرف او ساکنان بصدر و دل زار تا شستم با یک کوی تو رفتن شد چمنها ز لاله لیلی خیز یوسف کمال با مرز نیست بنو و کوشی که در ب و کل نویت انکه زیر تیغ تو در خون شده اند دل گرفت از مرز و شکست حلیه گویم که شکست مرا جیون زندگی اگر برداشت ز خاکم نه از درد جرم پس ز دقلم چو جانان که خاکم قدم بای تو ماه زلفت امیری بروی ما	آسوده چو در خاک بخت آن جوه میکند که گنده در افتاد آفتاب بکمان و آفتاب الاله سید غریب و کل بی خار چشمه همه زخده دیوار در کجا در واکه جنتی با مرز نیست مرفقاده براه تو دیدار از مرز که از بانگ جرس من بیکه کار افتاد که من در خود نمی بچم بیکه کار نه من خواهم ندید از دشت و دشت تا دلم خون شود دل شود شکل من غم میری و از روی جوئی	یکچند ز دور آسمان دید جفا آید بگوید پیش من کز آفتاب است باحت طلاق طریقه شد بهاری عیان که در گذار در خوتی و مسووم زین غم که بیاید افتی بکن جنتی و روم ز جرم میت که ز خاکم همان بر آید شد زان لیدن از غره شایع غمش کی بکشد کعبه و شکل و کج چنین که گریست غم ز جرم و غم عقد مشک من نیست بغیر از من شدم پیرو بر و از دلم شاد ز که که چو او و حصی پیرو زود بی ز رطب وصال ز کز کند از بهر پیش طالع من کشت بلند کفتی که بگو چه روز غمت زرم
--	---	--	--

را با حیات

طوفان نفس طلب من جیب افتاد ای ز اهن حقیقت بدلم سوزام روز	زرگر نبود وصال ز کز نبود این کوکب خود نب من جیب افتاد قربان سر تو گردم امروز بر روز
---	---

طیبری

شغلش ز کشتی و سودا بزم جش غالب چنانچه هر ساله از برای وفات خود تا ریخته میگفته سوامی سال فوت اترا لامر سودا  
غیاث برده در شسته خود در در چا و انداخته از اینجا یوسف روحش در چاه عدم آسود و عارش در انقلاب زانه بر تقبل و قیام  
زیکش من بخت بر من کز افتاد  
که گاهی ز خاکم زین بخت  
بوی هم با بدی پا دوش کردن  
انه کار مردم آنکه باشد

کسی که فکندت با بر سر است  
 تو و منش که اگر افتاده باشد  
 بسند رفته اشعارش بنظر رسید این چهار شعرا وقت شد  
 این چون که کران که بست  
 و ان چون سیل بک غنائت  
 من ال فانیغ نشینم از با هم  
 که بر خیزند و بنشینند و کرم جگر

عارف اشعش امام محمد علی از کجای طرانت و در غنچه  
 کین تو چو کین روزگار است  
 القدر صبح وصال تو مگر خفید  
 دور تو چه در کسمان است  
 عاشق اسم شریفش آقا محمد از ابی صفهان خلد نشاند

صاحب صفات حمیده و خصایل ابله دید و تباشر تخلص از قافی عشق آگاه و طهار عاشقانه اشعش بن معنی کواه و در تن  
 تمام و همد می ثابت قدم و از علوم ریمه بهره و در دهن نظم سر و در فضایی لافقت کسرا کمال فقر و کمال انشا اگر گفته  
 به انشود از نوایه استغنا بدست پنج خیاطی معاش می کند ندیده چنانچه محبت دوستان از دل و بیرون نیز مت معاذ الله  
 اگر از کسی بخشیم بپیشانی رفعتش غالی از شکالی بود بر غم فقر و فقر شاعر بخین بلند و سخنان متین دل پند ایشان که  
 ساهاست که شاعری پادیده ننهاد و شعر بیاری گفته اگر کسی فعل و تصرفی و لو کان حاد و کلام فصاحت لغام تمام  
 میگرد و نظر معز و شاعری قبول لغزوده که باعث بخشش میشد و بیشتر بغزل سدری و رباعی کوئی مایل بود و چند قصیده  
 دارد که در غزل آنها اشعار عاشقانه خوب گفته و در مثلند در صفهان خلد نشان بر جت از وی سبوت این اشعار از دست

فی القصاید

تا جگر غم کف مایه سودم فنا  
 اولی فی غضب من فخر فخر  
 تیغ ملک تو چو کمان تیر تیران  
 خامس از یکشم دل بلیغ غل  
 از ای که کم کند به و صد و پیش  
 اگر شکر از آن سپیدی و صبرم نه زنی  
 چون غیر عدل نیستا که پرده بر  
 بی پرده وقت صبح سپار کدای  
 زنجین کفی خود دست نیاید بچین  
 بر دامن تو تازه کلم دست کس  
 مال جور بار شد و در غرق  
 غیر تر از بچی اگر گفتیم از بسوس  
 این غزل کسی چون تو در دستان  
 از دست سخی کوئی تو ختم نشان

تا که شود و جهان بکه شود بهشتا  
 از غم لعل لاله انین طرفم جرات  
 بنامه بسیار ترک نیز غراب  
 سر چشم بسته میروم نیکایون  
 چند آنکه کوش می ختم غم بر باد  
 بر که هیچ غم نذریم و در جوار  
 تا بزمی که کند سر زین منظر افغان  
 آنکی کشد بخون کس می ختم خار و ستا  
 استاد عابدین بودم که بر تر است  
 برو من ملک نرودم و من سر است  
 این بود جامه که کرد یک دعا است  
 و او را کلمی که کوشش این استا  
 کتتم رسم و وصل تو هر که ماند

عذر جفا کاریت فردو غلام  
 آنم که در سبوی لای خانان قربا  
 دایم چه که دم و فدی ندیدم  
 کی دایم کمالی که بر بی تو  
 آنم ز دیده ریزد و بر سر کاکان  
 گردون نم به غم که این سلیه  
 دل داد است و دلبرش همچان کجا  
 ای پارسا جوان که لولی و لاسان  
 تا بستی محبت عشق تو دم ندید  
 نیک از سوده ام که بر دست میگرد  
 بر دشت پرده و لعل و طایان کرد  
 آن نوش لب بصدای کس که کجاست  
 کار آنکه که روی تو اوید با بد

تا که شود مشتری تاج دهد و دینا  
 از سر این مرد و بر سر خاک میا  
 گردم بسی گناه و ترسیدم فدا  
 این طرف و ترکی هیچ ندارم جفا  
 و ان عصمتی که مرا بود در شبان  
 و جبهه می که کشد شادی غدا  
 در تن دایم بچشم که ام تو ان  
 پایش کل فرو شده و در زکات  
 کیش بی فدا صبی شبان بر است  
 کوته کرد از سر من روزگار است  
 شمشیر جوی است و ترا زود و فساد  
 و کس که جان نداد و نام چکار کرد  
 حرفی که بوسه لبش ملک درون  
 کان روی نیست آنکه تو ندید

خسین کنون بنابر که در این چنین غایت  
ای نیک ختری که بجا نرسید است  
اندیشه زین نیکو که گویند غشی  
ببینک سبک من بسیار و فارغ بجا  
گشود و ام زبان از او تو بگویم  
تو فکر روزیسا هر کس که در من  
درین خرابه پر غم که نیست جای هر  
تلاشت چه مونس زو که افتاد  
اگر چه شعله باز است خنجر کج  
آخر این بنامیت رسیده شعله  
چو خنجر دشمن جانی که در خنجر است  
صبح روز قیامت ز یکدیگر نبرد  
از صبا مرغ قصه در آرزوی بخت  
از فلک خواجه که گاهی غفلت کند  
عجب خالی افتاد کاین تر کس کش  
نشسته از بهر نظاره  
در کار خنجر که درم از فکر انتقام  
زیر قیال چو خاک درم چون خاکند  
باعقل کفتم ازستم و هر دو دم  
قاصد ز وصل یار اگر باشد خنجر  
زان صید پیشه دل خنجر صید غم  
رو باه بانی فلک کی کند زبون  
شاه را بر دو جهان از سر کرم  
امید با هر تو دارم که فی اشل  
همچو فلک که یاد کوم بر سکن بها

سروی که جای خود تو بر سر فلک  
اگر می روزگار تر از دران بود  
کج که نشاند غلافش باغ و  
ایر عشقم و آن عیشوم از او  
هزار شیوه که انهای می دادم  
سیاه روز تری ما و زمانه نرزد  
خوش آنکه پیش خنجر و جگر طری سوز  
باین خرابه بیام و در کجاست  
اگر شاه باز بر سر و نشسته غفور  
ز همتی که بود برین قدر مقدور  
حصار من و خالی و اقامت قنور  
اساس جود فلک ازین غفلت  
در چمن کل برش و ناشایسته خنجر  
باز میگویم که این اندیشه را بکن  
زره در بار فلک و کم که در خنجر  
بسی شوق چشمان برین سیر منظر  
یا از دل شسته غفای بر آید  
چند آنکه نقد عمر کرد و عشق و غم  
خندید چار سوجه و با لیکوم  
با من چنان بگو که ندانم بر آید  
بر کجدار و از مردم صید غم  
اکنون که نقد شیر خنجر کشاید  
اگر دستگیر می نشو خالی بزم  
خود را بد و نرزد و حکم نیست بزم  
آنکه خواهی غم ز دست می کشد

کردم بسی و امید که در عشق  
این سال سیم است که زینت دار کج  
کسی که داوید با من غن فریاد  
چنان لطف تو بی هر لکم که خنجر  
ایا بزرگ توانی که هست ذات ترا  
که کردم بی تو شیر و ان فی افشا  
خود فریب سزای غل بدین داد  
هوای کج سلیمان با تو ترنگ  
اگر غم نیک به بقا و سال افزون  
ز قشقی بر پا کنده قدم پیتا  
مدار و بدو نکی بود چه شد کج  
سبا و حکم قضا با در کجش شمار  
در غم تمام ز من بر کج کج  
خود ستد چو در آب غم کج  
بیکدم زین رنگ دور زمانه  
از خندین جهان که دران کج  
مردانه میگذرم ازین دم و کج  
بی اختیار ویر و دایم بر همان  
دلبر ز روی کینه من همچو مدعی  
بما عشقم و من خسته بگذرد  
از شکوه و دم سخنی بزدان رفت  
دارم نام حق حسن بن علی حق  
از منت شاکت آنست خوشکار  
بر کج و کج و کج و کج و کج  
را نده بسی هر چند حاجت کج

نشد شکم که دل تیران توان نماند  
شده و اگر وضعه حاشی قنجر  
من نخت که داورا که خنجر دلد  
نبا مادی مجنون و حسرت فرود  
اجمن خلق و کرم شود و شود  
کند معاطله با این بهریت شمار  
که هست قصه لب تشنگان او شمر  
نظر که لغات بر دو خنجر  
شود نشاط جانت با دم غم  
که کشد غشی همچو تو دارم  
همیشه در بی حیران بود و کج  
سبا و خانه که درون و کج  
شاید کم که گذرد و کج  
که با بر آید ز روی خنجر  
سبک سیه کشت این که کج  
کردم اگر با بقضا با ز کج  
بامت عهده این فلک و کج  
فرمان غیر و نصف جنگ و کج  
ایران بکج زانین همچو دارم  
روزی که گویم اندک و کج  
چند آنکه داشت این چو کج  
اگر نوار و پرست دل و کج  
این زهر را که ز کف ایام کج  
حسرت میاد و کارم و کج  
با و دل ستمند بندگی غم

هر دو چون خواهریستند و در یک  
 دشتند و در کوسان بر این دنیا  
 بر یک سیرتند و یکا و شش جان و کلا  
 مصدق آید و یکا است و آنکه  
 یا رجاست و فاسیل بر سر کشتی  
 تو مست بوده و نظار کاج و شاد  
 یکی با شمشیر و یکی با شمشیر  
 شب عید است که بر این کشتی  
 هر دو گرفت مرغان و نظرم گفتی  
 خزان میمروت آیند و در شمشیر  
 بی تابوت سیکنم سبک و کلا  
 چون فک و شمشیر و کلا  
 میگویم زندگ میمروت و شمشیر  
 دل که شد سبک و کلا  
 بر می توان با کلا و کلا  
 صیاد و کلا و کلا  
 کشیم و کلا و کلا  
 مصلحت دست و کلا و کلا  
 اغیار و کلا و کلا  
 دشتی که کلا و کلا  
 ترسم ز آتشی که کلا و کلا  
 چون آه عید کلا و کلا  
 برا عشق مرا کلا و کلا  
 زنده و کلا و کلا  
 کس در دشت است و کلا و کلا

گویند میبایست هم تر میسند  
 کار که آسان بود و در جهان  
 راه که نرم کردیم شمشیر  
 چاره و شمشیر و کلا  
 سوی هر دو رفت و کلا  
 در شمشیر که می ارد و کلا  
 ترکمان و کلا و کلا  
 خواب است اغیار و کلا  
 بهوسلیم هم بر این کلا  
 که میل کرد و کلا  
 شمشیر بر این کلا  
 همه حیرت کرد و کلا  
 اسرم دل جدا و کلا  
 که کلا و کلا  
 رفته جانهای عزیز و کلا  
 بانی و کلا و کلا  
 امید که ره که کلا و کلا  
 که کلا و کلا  
 جان میسارم و کلا  
 و کلا و کلا  
 طاقت نیارم و کلا  
 شوخم باین کلا و کلا  
 که اولین قدم با کلا  
 که کلا و کلا  
 شاید کلا و کلا

عصری بر این فانتک شود که در  
 حوا و طرف اول بود که در  
 از بر این فاده و کلا  
 رخ نیا آید و کلا  
 در و کلا و کلا  
 ای کلا و کلا  
 چشم و کلا و کلا  
 کشید و کلا و کلا  
 شکار و کلا و کلا  
 که شمشیر و کلا  
 در کوی او و کلا  
 عشق و کلا و کلا  
 وصل ترک و کلا  
 غنایسان و کلا  
 در هر چه و کلا  
 ای مراد و کلا  
 همچو نای و کلا  
 ای و کلا  
 ترسم و کلا  
 از بر و کلا  
 ای کلا و کلا  
 یارب و کلا  
 حرف و کلا  
 شاید و کلا  
 بر و کلا

از بی هم میسند و در  
 تا که در کلا و کلا  
 کار و کلا و کلا  
 راه و کلا و کلا  
 رفو و کلا و کلا  
 سر و کلا و کلا  
 پر و کلا و کلا  
 که بروی و کلا  
 بجان و کلا  
 آشنای و کلا  
 روز و کلا و کلا  
 آنکه و کلا و کلا  
 شاید و کلا  
 کلا و کلا  
 افتاد و کلا  
 یاد و کلا  
 کشید و کلا  
 از کوی و کلا  
 یار و کلا  
 ترسم و کلا  
 و کلا و کلا  
 و کلا و کلا  
 این و کلا  
 چون و کلا  
 خبر و کلا

مؤخر بر سر شلیم که کوفت پیران  
 رنجی نیشاخی نیست نغمه غریب  
 ناز تیرین شک فرمان غریب  
 و عاقلان چو هم و دلم که بکا  
 از بسکه دیده دلم بایل جبار و  
 اگر خانه دلم بر بای تو سستند  
 یکش دل در دو سینه غریب  
 شب آینه حرم می کشی و  
 واد من این دل که در کت ستا  
 پر واز طایران چرخش بود  
 نهفته سوی خود خواند پاسبان  
 امید بخا هی که بسویم نغمه می  
 گفتی ز خفا لبیک زیرم  
 جام از کف دشمنان کز خفتی  
 این دور در کی بیدار بودی  
 خوشم بخور چند که سر و کوبید  
 نه با هر چه نیاز مانه دران چار و  
 و عویم بود بام تو ام آباد  
 تغافل کرد و آرزوی نام دووم  
 خواب سیدیم که در خفا لطف  
 بخت دست و پای منم غریب  
 و بر نیل بسبب چشم که چه از و  
 میرفت مرا حل تظلم نه زحیرت  
 بچو دشم از ناله مرغی بهمانا  
 رسد لوبت جاندا و ن بهیکم

تا پیش بی دفع کند که در دوش  
 ابرو بار می چه شد با و سبک  
 چاره رنج غیر از مردن فرمود  
 نه که روانه کار آسمان است  
 بخون نشاند مرا باز و تر شد  
 نفس رخ تو بر دور بود و  
 حال مرغان قفس دیده ام چنان  
 چشم حجت بره جرم که کار است  
 با و رب بجزان تو یار و قیامت  
 خوشتر ز بال پر زدن بل غوت  
 بر جرم آمده بود آسمان نگذشت  
 یک عمر بر سر کوی که داشت  
 از روز که شیدم غلامت  
 خون دل عاشقان چه است  
 هر طرف میگردم ناله بل غوت  
 که بوفای تو از دلبری می است  
 نیارم مست کاین غم برین کار  
 کاین هر چه تر اندل نجای بود  
 کسوف که گوشه با سیدم و میرفت  
 بخت بد که با و ان کوی ارم پر  
 تو در دست بسبب ای فتن کباب  
 هر که کشی شایخ کلمه شیانید  
 از قاشیم با و دل و چه چکان بود  
 کان ناله که گذار و نودا قفسی بود  
 که یار بر سر جود و تم خوا باز

و کانیم که بجزان که نریا بدست  
 کاشن جان با و غم از دور کند غل  
 چو جرتست به سید خود دهم فتم  
 جابریون غم پا و ز خوابات  
 اگر ستاد غم فرزند ناتوان غیور  
 وانی چو اسپر دم جان زود غم  
 مرا ز روز و نوزد زین بسو که کوان  
 به نیم پیشی او از ناخوشی و گذشتی  
 سفودیت ز غم برین دل پر است  
 کس مرا و نشان کار من کم کن  
 اگر کوی تو ما و کسی نبند و در  
 گفتی که دهم ز لطف حاجت  
 هر دم چه زنی پیش نشکی  
 دور فلک و درنگ عاشق  
 از دست بدور و کوی غمبار  
 چو چشم من از دست این که زه شای  
 کاش استخا به سید که در غم برین  
 امر و بر زبان همه شرح فوجی است  
 بسکه شهاب سوز دل زین با و میرفت  
 دوستی با و جوی حق که از ناله شد  
 نبود داره با هر که بدو خوش  
 او را و دلم کوی آن سرور و  
 یاران چو طفل گشت کور و وحید  
 فرصت دیدن با و جای کلمه  
 عجب با و کجاست حساب عاقله

شب صبا که دلمی آن بخت  
 انقدر فرصت که آید صبر فرست  
 که بعد ازین بخت ناله که بل شتر  
 فلک بی جود و قی و عدل است  
 من بوی جانی که بر فروز شد  
 آغاز حور و رایت ششم بیت  
 کسی بودی هم جود و شکر است  
 بخودی تو عاشق منور کم حجت  
 امروخت شکست از پرین و کاه است  
 پر شکست من باقی کاه و غوت  
 قدم کاشن فرودس تلوان کاه  
 من بنده لطف ناماست  
 مرغی که نمی پر و زبامت  
 یکبار نمی شود یکبار است  
 تا عذر که دل به بکوان چلیست  
 چو شرکان در است کجاست ز غم  
 میرد کی نسیم نام کنای نه برد  
 خوش کنه این حدیث کوی غم  
 که میرم زار سپارم که خواب و  
 یارسل بیوفای دست یار  
 که در طرق توام سوند و غم  
 گفتا و کرم باز نه منی چنان  
 تا خپ سال میل به بیدار و  
 چشم مرا اشک تلخ لعل زانچند  
 کند ورنه قبح خوار یکبار



بیا هم زلف بستاند ز غل غل  
 و شب زدن شاد و شاد و خرم  
 این قیاس که کسی بدو نکند  
 خون من بخاک لعل عشق مانده  
 و در کمال سبزه نال زلفش  
 فریاد که در قید تو برچم ندیدم  
 بگو سنان دل جان من کز تو  
 سکه ز یک نظاره ام که کار کنی  
 بیاد من سید من تباری از تو  
 خواجه اندوه و درد سر که در خند  
 اولین صدم که افتادم از تو  
 یاد می که طالع یاد عشاق بود  
 من این شاد که اینک از تو  
 خدای ماند و آنکه کرشمه ساقی  
 جان که این کین تیغ بر این تیغ  
 فغان عاشق آندوه دل از تو  
 از سوختن تو ز کوی تو میردم  
 برویت هر که خواهد پس فلان  
 خدمت کنی و وفا کنی  
 خاک میخانه شدم خشت سر خشم  
 خوشش که کشاکش من  
 که جفا که کشی با حسن  
 چون رسد با و خزان کباب  
 با من بخور آنده جزو کار دیگر  
 بجز تو که ندوشی در غل دارد

که که خلاص شود به میان بزد  
 بیچاره و که برده بخت و بود  
 آه که گوی جان پای بر تو نگارم  
 که گرفتار با شب جزان نشود  
 و فکجه چشم بفرورس قانی  
 یک طایر فرخنده که پروشته  
 که مشکته از اینم مشکلی بود  
 که ز خوش خیز شرم و بار کند  
 شرب دمی بی قیاسی می  
 که هر کس این بنده دل ز تو دارد  
 شاد باش ای که با صبر کش  
 عهد جوان عهد و شوقان شاد  
 دل بفرای که این قافله که می  
 که میکان دل از دست او نه  
 سیاه کین من از تو تو نشد  
 شام چه که در ای تو نشد  
 ترسم که بخت تو هر سوخت  
 که با صدمه دیدم که نمی نشد  
 تا از نظرش که دم افکند  
 رحمت حق بجزو من بخور  
 کل خیر زانه مرغ قصص بود  
 از تو زانو زانو و نگاه  
 ایکن من کل هر دو یکبار  
 من هم نداده بودم با خود  
 شکایت هم او که دولت ببرد

تخل چون تان کون بر دمی  
 از زاری مجنون بهین بود  
 ز خند و دل سخت تو بر می  
 با غیر دور دوست خدی لعل  
 ز نین فاد که می آن با و  
 بصیاد و کشاکشیم اینجا  
 در میان مجلس که از تو  
 ز با لم سبزه کاهی بر این  
 بهار است و فصل از تو به تو  
 که بهی باغ دارد که ندی  
 کار و عاشقی که دم کنی  
 آه آنکه معیان در بار دشمن  
 فغان کشد غم خست با نه  
 پس شب بر و آمد بر سر  
 کمان کار کشی با آسمان  
 خون هر کس ز تو بر سرم  
 خوش که شرح غم من با و  
 تا توانی و دم زنده عشق  
 نیرنگ بگر که زنگ  
 از دم شوقان افغانی که شاد  
 رشک رقیب می کشد آه  
 از روی او بگریز و بخار  
 هیچ که از تو دل شاد و دم  
 زنجیره دم ز خویشتن  
 دشمن کمال من غم که می کشد

در گذار بر بندند و کلچر  
 از فغان فاد که جدا و محل  
 کاین کار است که از دست  
 امید که آن سر کشی از زنا  
 غریبان را که نشاند بر تو  
 قصص با ما مبارک منری بود  
 بسکه صبا و خدای از زنا  
 که ازیم با می جان سپاری  
 که روی بگشتن بر و پشیمان  
 نظری بجان کل نظری به  
 خشم که که از زب چکار  
 عهد نشد که ای که با  
 معاشران تو که ندی که  
 تا که کشد سرو فلانی نام  
 و در روز سبزه و زانو  
 اربابا پس بر بستیدانی  
 که از شکایت جوش بر می  
 در تن و درین اول پاد  
 مانده شدیم و او خد و  
 که از پس صبا و خدای  
 در دیت بگر و دم عشق  
 به نظر اب و شای خوا  
 که میک بار و فادیت  
 مشکلی روم ز کتایت  
 ان یو فاد که بستم

جلالند روی گناه دل افروز  
چند بود از شرط چند بود از سحر  
خوش بود من کنج قفس کعبه  
خوشامری که در کنج ثنائی  
بنویزدی شکر در لوح شکر  
که نامه یمن بر بد سلطان  
دل آن شکار و ششی که بسا  
نیشی که دل آن خاگر که نیست  
مرا چون دیدم ز غیر سرشت  
که تم آنکه در وضع جان  
شوق خدمت زلف افراشته  
که بوی می سپارد جان شکار  
نمی آید که مرغان شب  
سرای می که مرگ زناست  
آتش دل دست دایره که مار  
اگر که متری نیست اندر  
در راه سوسست مکان  
شاید که شبی یا سحری در  
چو غامی که در آب دلم  
کشتی که بمن مهر تو بیکانه  
بجان درو دغم که دهنه داد  
ز کارم برود پیری پادشاه  
جوبای گسارم و از طالع که راه  
شاد بودم بر میس چشم چرخ  
چاره کار خود از رشک تو بای

خدایا چه ش با سیکم ز نور  
 خنده کل در چنین ساله در قیض  
 یک زنه منیدشت که به چو کن  
 چنان خورسند شنیده که به ناله کن  
 نجات خانه خسرو که گفتی ای شاه  
 که رو بام دارد که تو تر حوش  
 زستم کجا کردی که سگسته اند باش  
 چزار بار پریدم ز کوشه بهش  
 رسید نهایی خوش دارد غراش  
 روز وصل از زمره فرو تو برگد بخفا  
 او جور تو و عمر بهان نزدیک  
 که بخاوی جان می آید خاک  
 قصر ملتک میانه بر می خورده  
 شب کوی تر از ناله شب سیه ای کرم  
 اندرست غزلچیک فلک تک بر آیم  
 چون بخویش که دم شک بجا نشام  
 ای ای مرغی که گریه و بهنا هم  
 هم صبح از آن که چه دم شکستم  
 از تو مجبورم ولی آن خبر از نیم  
 بیکانه تری من ز تو بیکانه ندیم  
 بداری سیه او که مرغی برم  
 شراب خورم که خنده در دینم  
 ترسم که سرخانه صبا بدم  
 که بدست آدم و کندم و کذدم  
 چاره درد و فراق تو بدی ای کرم

زبید او تو من دل بر کنیم  
با غم عشق بر سر حال تو تو  
شبی دارم بزند و شب اند بخون  
میگویم فراتر شو کبریا یاد  
پایه می کشم زمین یک بار و دو  
این پی و اون بان ای دل چو سر  
کی کنم میرد و الفرو شد بیخ  
زبان مرغ دلم گسست پیوند  
کی طرف کوچ کج طرف غوغای  
شده وقت غم از منزل طمان  
کاش را و آور دار حسرت با شای  
فرستی که کنم فکر پر تساهل  
خوش آن کی بخیزد از خود طار میرا  
نزدیک ای بر در حلقه امید و این  
خویشید اگر کم شود از هر عالم  
شاید که پریشانیش از تو پی  
بال بر راست شد از دوش زمین  
کی دل زهر تو ای عهد شکس طرب  
از کید و سنگ جو که بر بال زد  
خوش از دم او از غم اندوزی با  
کسی طالع مرطاری ندید و نیند  
صبای کل نقد و من نکند از حرم  
فاصله در دامن خسته کو ایام  
راه شکیه زین شعله روشنم  
آن یونفا حبیب طاهر هم نمیکند

گریزنگ در گریه و بدستوز  
 ورزده بر قست خار و خاکش  
 مبادا آسمان که دردم کرد  
 اسیر که سید ای نوحی شک آید  
 باین که که کی گیه که در گریش  
 هر کسی با سر و کار نیست بپیش  
 حرف و فایز زبان جفته را  
 که تعویذ و فاستم تباش  
 حیف از کلمه ای که نوحی را  
 چه کشاید و کار و قول جهان بیک  
 آنکه در نرم نه است جهان بیک  
 آخر عمر من اول تباری دل  
 چه واقف غنیمت از کلمه ای  
 که هر کس حلقه بر دوزگان باز کرد  
 من هست تو کرم لب نام دارم  
 هر جا که دل ز کار و خوشی زارم  
 هر وقت که از کوهستان آید  
 دل ز غم تو کرم بر پشت آید  
 نید بستی آتش و مستیدم  
 جانی که کند خجسته از کائناتم  
 بکشش و قفس و دام و شکارم  
 که رخ نازش بنماید از دامنم  
 در نه پر شد ز غم و کوه دارم  
 وادی عشق ترا وادی منم  
 افسوسه هم نیم که علاج دارم

هر روی جان غریب گریه کرد  
شب بخالت و فغان غمناک  
در بیکه از من شریف بهای  
یا مستی فلان فغان غمناک  
توان گذشت نامحزن ز کمر  
گفتی برادر زکی پیش چهره شکر  
تا برده پهای که در و بجا مان  
فغان غمناک از درد دل سود کرد  
درش موج چون در بحر کشی  
کس شوم نه از سر نه کمر  
بیا عاشق زنا می صحبت  
بر درخت نشین گیر چون شمع شرب  
فریفتی تا کی سستی می کرد  
آواره شده تا کمر و کمر  
تا که از آشنایان جو رحیم  
گل گشت چرخ غمش از غم  
ای دل تو ام خوشنودان ز کمر  
چرا که بی یار دوست بر جای  
بس غلامی بنده یار تو دار  
از رخ فخر خرم دلان کچن  
کر سیدان عشق می آئے  
تا که بر روی افغان آسمان  
خوشتر که شوق شکار در فغان  
هر چه سحر جان در حال جدی  
از کجانی ای صبا که آواز آ

غنیمت بود پیش رخ فغان  
هر چه چشمتی غمناک  
این افش دین بود که اندوخت  
از سوختن گل که بگذارد نمود  
ز کجا که من خود ز تو بشنیدم  
شماره ز تو ز تو موقوف و ز تو  
ای کاش از سینه فغان بود  
در سر حرف گیر از برق شام  
همان است ستم زنجیرش بین  
بجا عاشقی بی یار و شرم بین  
تر محمد دل کین که شرم بین  
سرخ و دلفانی در دلم  
خسکی همان چه شد ز تو ز کجا  
تا که کمر بانی جان به هم  
سلطان کنوا نام لسان کوه  
شکل که پیشانی گل و شامی  
رونی و خوشام بود از کجانی  
سرو که کز خیرین یار بهستی  
سجده رو بین بندگی کلام  
میتوانی نیست کلام کجی صبا  
تا توانی باز توانا  
گفتند در میانان ز کجا  
نیز با کلام سستی را که دوس  
سراغمت اول آشنای  
سرای کوا که در چرخ زار

بر دل سستی و دوست دیگر  
از کوی تانی آشنایان  
چندین در پنهان  
خست از سر کوی یار ستم  
کردی تا پیش من کجانی  
حیف که ز تو بهر شد و نگار  
بر دلم پریشان چو کجانی  
چو گل پریشان سوا می دجاک  
شکسته باره برشته خرگان  
دل غمناک غمناک  
بغا جو یار و یار و یار  
صلح عید سوختن یار و یار  
از دردت و زود کرد کجا  
فغان هر کجانی و خوشی  
تو با دشمنان و دشمنی  
نیش کن ز کجانی و ز کجانی  
کل پرده کشید از کجانی  
سازم بنگار می تو در و زنی  
حرف غمناک و ز کجانی  
من بر فغان که شده آلاک  
آنکه شری بود در فغان  
کیم که از فغان کیم سوا می  
بسته ای زمان کل کو شکر  
زبانان مملکت ز کجانی  
تو بدان که ناز می بر جاک

بزد اس وادخواه دارم  
ناله شوی غمناک  
نکه دم و کیم کلام یار گویم  
دست دل ناقان بسته  
سر کجانی غمناک  
مافق ز کجانی و یار  
یاری غمناک و کجانی  
بقای در بانی و کجانی  
نهرت که کجانی و کجانی  
دل اند دست یار کجانی  
دل که کجانی و کجانی  
کمال محبت حق بر کجانی  
زد کجانی و کجانی  
کبر کجانی و کجانی  
مهر غمناک و کجانی  
تا شعله افروز و کجانی  
لب لب فغان کجانی  
ز کجانی و کجانی  
هر کجانی و کجانی  
نیشان آن و کجانی  
جور او کجانی  
با این محبت و کجانی  
آن غمناک و کجانی  
چنان که کجانی و کجانی  
ورنه اند دین کجانی

دور گشت که باشد چو گشت کشتی بیل فلک رحمت باغبان عاشق	هر چه از حسرت مغالنه جان فاشانی درین چنین بچه میدان ایشان سببی	فلک نگر آرد چنین با آشنایم نه رحمت نه خنج جهان خواهد باند	نمیدانم که راستی با این مهر کزانی خوش باش کر این زمان خواهد ماند
نگذار بنارت نزاران خواهد بست میرفت فدا سبجت می خواند	وین سبب بر بیابان خواهد بست می مرد و فادای گمان می آشت	عاشق که چوین آشنایان خوش آن کجیر که خوشتر از ده فروش	در روی تو دیدم زنده از غم دوست می گفت بوی رویی با منی دوست
حرفی که بر دل خواهد بست از گوش بس گل که بوم بهاران خاک	هوش گفت تا بدی خوش بیکش آورد و بر دل سرفروخت بیک	اگر دل که می شاد کند که فغانک سوز می دل و دل فرزندارم	از رحمت شمع انیدار جا که رحمی روی که فرمودی دارم
مردم گویند کس روز تو سیاه روزی که بنا بر بیاید و لمن	می پندارند بی خود روی دارم ز نار گویند بگردون کس نم	چون شمشک شود زنده در نغمه ظلمان بهشت اکس نه غم	چون گل بود و بویک پیر نسیم باین گل این عیب که از نغمه غم
گویم و خستیار با من باشد گفت این سمت که سبک شد غم	تیر تو بر لب من گزیده غم گفت این سمت که سبک شد غم	میرفت بدست تیغ آن عهد شکن ای سانی گل چه روزی میای هم	رفتم ز سپهر گل گشته گلشن ای سوسوی قامت رخساری هم
پر کن قدر می کرد و خواهی این غذری آتم نفس اشاق بیک	غالی بکار این چنین بای همه غذری آتم نفس اشاق بیک	انسانی زمان که خود پستند به دایم روی غور دستند به	دایم روی غور دستند به

دربست جاودان آسمن یک این اشعار از دست کز نوشته شد سر کوی که باشد بگیا از انا پنا بجا	دربست جاودان آسمن یک این اشعار از دست کز نوشته شد سر کوی که باشد بگیا از انا پنا بجا	دربست جاودان آسمن یک این اشعار از دست کز نوشته شد سر کوی که باشد بگیا از انا پنا بجا	دربست جاودان آسمن یک این اشعار از دست کز نوشته شد سر کوی که باشد بگیا از انا پنا بجا
بر دو اگر نشد دل شود مشا و نش که کارگر زخی توای سبک	بر دو اگر نشد دل شود مشا و نش که کارگر زخی توای سبک	بر دو اگر نشد دل شود مشا و نش که کارگر زخی توای سبک	بر دو اگر نشد دل شود مشا و نش که کارگر زخی توای سبک
شاد سازید این گل ادمرا ز وفا کیک که در لب مرارم ادمرا	شاد سازید این گل ادمرا ز وفا کیک که در لب مرارم ادمرا	شاد سازید این گل ادمرا ز وفا کیک که در لب مرارم ادمرا	شاد سازید این گل ادمرا ز وفا کیک که در لب مرارم ادمرا
شعبه باغش فسمی خیار بسیار نام که در باغ نم جان گشت	شعبه باغش فسمی خیار بسیار نام که در باغ نم جان گشت	شعبه باغش فسمی خیار بسیار نام که در باغ نم جان گشت	شعبه باغش فسمی خیار بسیار نام که در باغ نم جان گشت
ترکی که طعمی کشتن در خون بگذرد سرخ چرخ که آن هر فردا کی کند	ترکی که طعمی کشتن در خون بگذرد سرخ چرخ که آن هر فردا کی کند	ترکی که طعمی کشتن در خون بگذرد سرخ چرخ که آن هر فردا کی کند	ترکی که طعمی کشتن در خون بگذرد سرخ چرخ که آن هر فردا کی کند
کشتن از توایر آن جا در نفس کدامین و ایست این چمن و نعل	کشتن از توایر آن جا در نفس کدامین و ایست این چمن و نعل	کشتن از توایر آن جا در نفس کدامین و ایست این چمن و نعل	کشتن از توایر آن جا در نفس کدامین و ایست این چمن و نعل

بگویند فرم منم منم یان منم منم  
چون خواهم مراست یان منم منم  
که زادت منم یان منم منم  
شده مراست یان منم منم  
امشست منم یان منم منم  
در میان منم یان منم منم  
از عشق منم یان منم منم  
آن که چون منم یان منم منم  
و آنگاه منم یان منم منم  
و آن در عاشق منم یان منم منم  
او را منم یان منم منم  
اگر کسی منم یان منم منم

نور منم یان منم منم  
سخت منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
نار منم یان منم منم  
از منم یان منم منم  
از منم یان منم منم  
وز کوی منم یان منم منم  
زنگ منم یان منم منم  
ینا منم یان منم منم  
ز آنجا منم یان منم منم  
روز منم یان منم منم  
شده منم یان منم منم

منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم

منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم

علی امیرش محمد علی بیگ خلف ابدال بیگ نقاش شاهی است جد ایشان علی بیگ فکست که در فن نقاشی ثانی ثانی  
است و در دولت سلاطین صفوی شرف اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در مذهب انشود نمایان و در عهد  
شاه طهماسب ثانی زار شاه نقاش باشی بوده آخر الامر ضعف با صواب برسانیده و از اندران درخت پدید رود عالم فانی کرده  
با کفری از کلمات مسوری و معنوی از هر سه مخصوص در فن تصویر بیکان شافق بوده و در میان فقیر ایشان کمال یافت و خصوصیت  
بوده طرح سر را خوب تصویر و به تالیف شعر خوب بنویسند و گاهی شعر می موزون می گفت و چون خلقت داشت با هم خوش  
شدند و عهد دل آزا ده

نور منم یان منم منم  
سخت منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
نار منم یان منم منم  
از منم یان منم منم  
از منم یان منم منم  
وز کوی منم یان منم منم  
زنگ منم یان منم منم  
ینا منم یان منم منم  
ز آنجا منم یان منم منم  
روز منم یان منم منم  
شده منم یان منم منم

منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم

منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم

منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم  
منم یان منم منم

عناایت اسم شریفش میرزا عنایت الله از نجیب الدانی از بچیان اصفهان است خلف الصدق میرزا محمد علی احمد قاضی اصفهان  
در انتخاب خانات و صفات محمد بصفت حسن خلق و موصوف و شیوه سخاوتمند و موقوف و دستش از دشت  
که در آستانه ایشان که در سبک کتاب فاضلین می بوده که کنون نیز مشغولست فیما بین ایشان

واقف در نشان کمال اختصاص و اتحاد می باشد. بتجلی محبت که دامنزدنش بر تو نگویند بود که گاهی شعری میفرموده این اشعار از دست

گل بگو ز سر دست من	دکوتی جویدان باغبان	دلاهری خواهی آتای بر آید	مرا آهی از دل آتای بر آید
گفتم خیز از دل من که چون	گفتا که جوینیت خفا که خوش	بی خیز خیز در کوی آن ماه	کردم شب روز الحمد لله
دشمن کن ایسا دایا ریا	یاد آمد از عهد وفاداریا	تا روز نشسته گریه میکردم	کوش تو شنیدار بستاند ریا

غالب است شرفش میز از حد این سادات رفیع مقدار صفاتش هم سیلا طینت سب مکان معفو و هم سادات  
امامیه میرسد و در ادل جوانی بهند وستان رفته در جنگا که بمصابت نواب سرفراز خان معفویه دارا نوالایت فایز و غیب  
دیوانی سرفراز و از دولت گورکانی غالب علی خان اقبافته و چهارده سال در آنجا افران فرمائی اشتغال  
داشته معنی از دولت او کارمانی کرده در ادل و سط و دولت نادری از بهند وستان حجت کرده و دایران سیاحت بمحل کرده  
حقیر را بایشان کمال دوستی و اتحاد میبود و در حسن خلاق یکجانه آفاق بود با اهل کمال دوستی تمام شرف و بصیرت شعر بسیار

مائل بود این چند شعر از ایشان بنظر رسیده و نوشته شد	طیلسل مگر اظهار کند حال	دور نه کش نیست که گوید نه نوال
از گدوی سفیدم بصف حشر	افروزی کشته ز بر علم دین	دیوانه برای و د و طلسل
بلبل از گل کشته بپوشیدم زبون	عنی شمس میر عبد الغنی از سادات طلسل	عنی شمس میر عبد الغنی از سادات طلسل

سجایک حالات متحلی و برادر آقا محمد صادق است با هم تخلص میکنند و در جوانی و ادعای عالم فانی کرده طبع خوشی داشته از دست

یکبار اگر رخ خودان در بار بماند	عاشق اگر نشکند و این چشم بماند	عمری بره و فاشت سیم عیث	دل خیز تو بیکدی سیم عیث
در پیش تو قدیم سگی پیش از است	ماین همه استخوان شکستیم عیث	غیرت آتش سبز از جعفر محمد از سلسله سادات	نفع دین

اصفهان کلاش غوث طبعش کمال سلامت و ابیات مرغوب و شعول مراتب علمی و تحصیل دینی کمال سعی و ششام دارد

این چند شعرا و دست بگفته زیاده از و بنظر مر رسیده	افسوس تابوی کل بود بخش	سیاد دنیا زیت بگشتن نفس
خواندی ز مهر و شاد زندی	بروی با ساقی ز دیو می را	خطا کردی که شتی نشان را
غمگین گردش فلک ده در نیم	جو رتبان برده نشین میکند	بیکو زلفت غمی را که باز نماند
دل ز کوی روز و فصل ناکه بود	که قصه شب حیرانی و زرق و گشت	صیاد در کان ز کشته نامزد
چشمه ز نوش تراغیر بهانست	در شناسد چو لب نشاند	کاش صیاد مرا از قفس کرد
نمیده آه فوسن فوسن از کوبیت	هنوز گل چین بود و در زمین تم	کشتن طاقت این ناکه
ای گل چو خنجر ناکه در چین مگر	فریاد بلبلان فوسن شنیده	ایکبار نشد دل از وصال
آبیر که بنا خوشم از آن را مدی	این را بگوئی که از خیال تو خوشم	فدائی شمشیر حاجی محمد ز دارالامان کران معیتش
استاده از دست	ول یکسان بود اگر رسد بهر آفتاب	آتا ماد مری کلوی بر آفتاب
		نری می هم شریف

میرزا حبیب الله خلف میرزا حبیب علی طهرانی و خود را در اسمهان متولد و نشو و نما یافته است کمالالتحصیل کتاب علمی کرده و شوق شعر نیز داشته جوانی مجرب و فنی مطلوب مجرب القلوب بوده و تقریباً دو کمال التسلیم ده و ده سده و صغیران نخلدشان با جوانان همگانشه و بدینا نخی جفا طر محیر سید شربت المادی میرزا حبیب الله این چند بیت از دیوانه کار نوشته شده اند که بگفته اند

خشنیدی در دوش لب لعل و لعل	ز میدان و دودمانی دادار	بهری مهری مهری مهری	تا شیر که ام کوکب آمد
باشد مسه بان آناه و	ز بهری گرد و کج پیل	و فاداریت که در غنای	و فاداری و فادار از غنوم
بساط سوزان و غنای	نشا طامیگسار و غنای	مرا جوت بر سه سالان چونم	ترا یاری بیار ان غنای
یادان با هم جویشی نکند	و جوت هم خاطر خود نکند	شکر از عیش و کارانی گاهی	از حسرت کامی یامای کند
آه از شب تیر غم اندر غم	فرز و زوز یار با نوز و غم	رحی رحی که شین این نیست	تاب شب چرخ و طاعت ز غم

مایل شمشیر اسامی یک ازل است را با اتفاق ملاقات افاده آخر سلام شد طهرانی الاصل معده و در ستر باو نشو و نما یافته

بند و ستان تو منو کی	قصایب سرب چرخ و زان	در غنای و جوار و دین	ترسم که در زنده گذار می آید
آلوده چون گوشت و نان	در ویش عبد الحمید و شمشیر	و در ویش عبد الحمید و شمشیر	در ویش عبد الحمید و شمشیر

باصفهان آمده دست شوق تحصیل کلمات صوری گرفته و خطاطی ترقی عظیم کرده بعدی که در غنای شکست رونق خط شفیق را شکسته و صاحب تیزی و جلا شد علی باعی در صوف خطا گرفته ای که شل از خوشنویسی نخست مفتاح نوازش هنر خدایت ناکرده و قلم را ایجا و نشو و نما که شکسته را چون نو است و شعر را خوب می گفته و خوب

سیغیده غرض رفیق فلیق و مهربان و مهربانی است و نکته روان و فقیه را با کمال محبت دوستی بود و در عهد السلطنت

اصفهان در جوانی وفات یافته و تاریخ فوت او محضرت	زود در غمها و زود زنی از شیر	شده ایران این منزل رویش
ایر اشعار از دیوان او انتخاب و دین کتابت شده	فلسفه که بیرون کمال تفکر	که غم تو ام شیشه شال پراخی
پرسید که کسی شربت خیران	نشد که در غمها و زود زنی	که در هر سوگی و راد و غمها می آید
بر با هم سه می نشیند	جز و ام تو جای دیگر نیست	عاجت شکستن بر نیست
شده مفسوف و بدین می جو	هست گاهی مهر و گین هست	سین چون با هم جوت یاد است
چنان که در بر یکا یکا کنان	آه از شب چرخ و زود زنی	کابین در شینی باغ از محضرت
کفش خاک ترا بر زده باشد	بجش و او در با او دارم	اگر شور تو در محضرت نباشد
نه آدیت بود و کو ترا بی اند	پس گفت تا می ای ای و شین	بر خرم آتش نهی که ز شین
مرواریم که بیت با مندا مرق	علاج دوا من خانی کنی	فنا که بجا بی و دنی و است
خطت بدید چه پرا گلستان	شادی کرات شادی تمام است	آگاه سازین که غم هم باوست

گفتی که غم جهان اردول سن  
یا کار در بنجم دیگر سازد

داری لکن یک چرخ غم با او  
یا چاره ز غمهای کجای کند

ای کاش نامه ساز کار کند  
یا هم یکی ازین میبارم کم

و حکم نادر شاه و در مهران مقتول شده است طبع خوشی داشته این مطلع از دست

بیک گفته  
از قافلی و در یکی یکشده از ندره

تا که یک طبع نیکو که یک طبع نیکو

مسرور هم شرفش می محمد خان علم مولف است از اعظم خوانین یکدل در عهد شاه طهماسب

صفوی بسفارت روم با امور و حکومت کرمان و آذربایجان هم کرده و در زمانه وزیرانی که نادر شاه شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرده و حکومت خطه لار در دست اشرا را خاشید شده و هم در آن سال قتلین در راه مبارک البوار میبود و در حشرش در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار به نظم اشعار داشته و شعر او خوب به قفیه اما چون در آن زمان طریقه نغنی است

متقدیمین فسخ بود و شعر می آید از ایشان تراویده اند و این شعر را یاد کرد  
زبان شب بیدار گشتا بنو نهوز  
که لوح سینه و قافیش سرین

گرچه بر یکجا گنگهای کشتی آدم

از زبان هر که حرف کشائی نهند

اصفهان نظر لفظت اصلی در وزن هجاء که در کمال یاد کرد و نظم بغزل ملری و رباعی گویا بیشتر مائل بوده و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که ترفن نالائق متاخرین از هم گسیخته و بسوی تمام وجه بالا کلام او میبود اصلاح یافته و اساسا شعر خرابی از هم فرو ریخته بنامی نظم نغنی اما بلاغت شعرا متقدمین را تجدید و با فقیر نهایت خصوصیت و زبانش کرده و شبها بر وز آورده و الحق در بستر منمونه سلیقه بسیار خوشی داشت و در سوز و دلبری با وید کرده بعد از وفات آن سید مرحوم بر نفاقت و تلف و مصیبا

مشتاق آتش می رسید علی از سادات فرخ الدجیات شعی

دیوان او کلام را در مرتبه سائنه منتخب اشعار او درین کتابت ثبت

ای بار شاه حسن اچا که آفتاب

خطت کشیده که از عین با

بر کب نیلگون جوهرانی شرف کند

بر طرف آینه رخ بنود خطه که خود است

تلفه است تلف غزل که از غزل

گنگها تمام خواهد و نگارنگ گل

تنها نم خسته و دردت خرد آ

در در تاجان ملک مردوان فلک

بنا کشایش این عهد کاظم که مر

که و نمیشود از صد کیم اگر باشد

کجاست لذت تان در ش چرخ

که دشت ما میامان قدیر چه خواهد

اشاء نیست بی گوش قدح که کز

گاه و بیگاه ز بس غلغله و چرخ فلک

نیود از در و درش هر چه بود و شرف

سکون شش است که آیند درو

بهشتی کبری دل زاهد سجا

غفل و نوم هم در دیو طلسمی از سیر که

خاندان غزل شاطو وصل و دلاش و

به نشین شهابا بر زرد سیاه چرخ

قافه ناه خنده کبک کی و کوهها

داری لکن یک چرخ غم با او

کایه فرو ازین علی ناکس آفتاب

یا چاره ز غمهای کجای کند

ای بار شاه حسن اچا که آفتاب

مسرور هم شرفش می محمد خان علم مولف است از اعظم خوانین یکدل در عهد شاه طهماسب

بیک گفته  
از قافلی و در یکی یکشده از ندره

تا که یک طبع نیکو که یک طبع نیکو

متقدیمین فسخ بود و شعر می آید از ایشان تراویده اند و این شعر را یاد کرد

زبان شب بیدار گشتا بنو نهوز  
که لوح سینه و قافیش سرین

گرچه بر یکجا گنگهای کشتی آدم

از زبان هر که حرف کشائی نهند

اصفهان نظر لفظت اصلی در وزن هجاء که در کمال یاد کرد و نظم بغزل ملری و رباعی گویا بیشتر مائل بوده و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که ترفن نالائق متاخرین از هم گسیخته و بسوی تمام وجه بالا کلام او میبود اصلاح یافته و اساسا شعر خرابی از هم فرو ریخته بنامی نظم نغنی اما بلاغت شعرا متقدمین را تجدید و با فقیر نهایت خصوصیت و زبانش کرده و شبها بر وز آورده و الحق در بستر منمونه سلیقه بسیار خوشی داشت و در سوز و دلبری با وید کرده بعد از وفات آن سید مرحوم بر نفاقت و تلف و مصیبا

دیوان او کلام را در مرتبه سائنه منتخب اشعار او درین کتابت ثبت

خطت کشیده که از عین با

بر طرف آینه رخ بنود خطه که خود است

گنگها تمام خواهد و نگارنگ گل

در در تاجان ملک مردوان فلک

که و نمیشود از صد کیم اگر باشد

که دشت ما میامان قدیر چه خواهد

اشاء نیست بی گوش قدح که کز

گاه و بیگاه ز بس غلغله و چرخ فلک

سکون شش است که آیند درو

غفل و نوم هم در دیو طلسمی از سیر که

به نشین شهابا بر زرد سیاه چرخ

قافه ناه خنده کبک کی و کوهها

داری لکن یک چرخ غم با او

کایه فرو ازین علی ناکس آفتاب

یا چاره ز غمهای کجای کند

ای بار شاه حسن اچا که آفتاب

مسرور هم شرفش می محمد خان علم مولف است از اعظم خوانین یکدل در عهد شاه طهماسب

بیک گفته  
از قافلی و در یکی یکشده از ندره

تا که یک طبع نیکو که یک طبع نیکو

متقدیمین فسخ بود و شعر می آید از ایشان تراویده اند و این شعر را یاد کرد

زبان شب بیدار گشتا بنو نهوز  
که لوح سینه و قافیش سرین

گرچه بر یکجا گنگهای کشتی آدم

از زبان هر که حرف کشائی نهند

اصفهان نظر لفظت اصلی در وزن هجاء که در کمال یاد کرد و نظم بغزل ملری و رباعی گویا بیشتر مائل بوده و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که ترفن نالائق متاخرین از هم گسیخته و بسوی تمام وجه بالا کلام او میبود اصلاح یافته و اساسا شعر خرابی از هم فرو ریخته بنامی نظم نغنی اما بلاغت شعرا متقدمین را تجدید و با فقیر نهایت خصوصیت و زبانش کرده و شبها بر وز آورده و الحق در بستر منمونه سلیقه بسیار خوشی داشت و در سوز و دلبری با وید کرده بعد از وفات آن سید مرحوم بر نفاقت و تلف و مصیبا



بهره دیکان منیس بود ابروی  
 چون خود با هم گریه کردی  
 به هم منی دوزخ بودیم  
 مانند من الی و پیشکسته  
 عالم نه میند و باز نویسد  
 مبرست علاج حیر و اعلم  
 غم کنی سید گوشت افروز  
 درین فصل گشتن بود ساق  
 کاش بیرون از دینش کن  
 خدا را بر حرفی آن اهل کشت  
 ترا فلک بنیام هران گشت  
 فصل گشت چرخ کند آه کرد  
 گوی دلا در راه گل افشاده  
 شتاق ترا گرفت از غیر  
 مرغی نشود و پر زشاشی  
 کس را چنین زیسته اما  
 دل از خاک آن غیبت بخت  
 سخن عاشق از بهار عشق  
 بگو فرشتان شمع صیغری  
 بر دل از شمع غزل شمع  
 تپانده و در میان جملت  
 چنانکه در جهان قیامی  
 نشاندگان از نامت گرا  
 درم و است و درم و افتاد  
 ازین بل بر کن نیست

خاموش دشت غزلت گنجین  
 زنده گشت نیز توان بپوشن  
 هم نغمه و هم نغمه هم  
 در گوشه آشیانه دل تنگ  
 اکای مانند بدلم جود تنگ  
 اما چه کنم نمی توانم  
 چرخ افروخته شود چون  
 گوی میفرشان تمام غریب  
 گشت نایب این رخ گزین  
 اگر بگرشالی از بهر گشت  
 بیام کلین بر جاکمان گشت  
 بل پر دال بخت فتنه افکند  
 شکوه ازین بل نایب  
 لبس گل با سحر گشت  
 صد بار بغایت غزان است  
 بیرون ز منیم نشو اف  
 زو تمام آن افتاد گریه  
 فغان کرد و در تریا  
 که بر گشت محرومی گشت  
 که در هر کوشش غایب  
 که نشان از دشت نشانی  
 که بر ناکشان آن نشانی  
 که در صبا چون صند و  
 تو پندی که صبا غافل بود  
 روزی زده و تو منی

که با تیس بریت از نور خود  
 آن یکی چون بر ترم بر  
 غافل زین و گرفت پرو  
 وان یاران که شیشه مبر  
 مبر می صبر می که و  
 غمناک در کجاست که  
 گریه کنی چنان با  
 در و مملو از حیر و ناله  
 زشت کلین جمل لعل  
 سحر ز منیم گشت  
 چو زبانه جود افشان  
 ترا کفر بکام آن جفا  
 بودم تلور کج چش  
 محو ز منیم که عشق آن  
 از رفتن هران صد افسوس  
 تنالم قفس ای گل جود  
 فغان جیس ساد و فاکر  
 بناله صبح بل جود  
 کامی زشت خاوند  
 ناله کل هم در گشت  
 کشاید و در میان  
 سکوی جیس که  
 خسته لم صید که  
 کما شایسته و دست  
 من پس بر صبا که

بلکه بود کلبا کعبت گشت  
 و اندک چون سنبل گشت  
 زانسان کند روی عشق  
 ناله و از فراق بر سنگ  
 زانیشه خاطر بر رنگ  
 بناله عشق هفتای  
 رود از باغ نوانی  
 آینه صبا و گشت  
 که کشتی خاک گشت  
 دور روزی از بلای  
 که شد غم از چرخ  
 بکام غریزه که گشت  
 چشمه در روزگار گشت  
 که چالای بیست و چار  
 تنها اندیم و کاروان  
 از آن نام که اندر  
 ز سواد و نظر قطره  
 که از جلال آن گشت  
 چند شمع در آن گشت  
 کار غم آن که و فغان  
 سواد از بهر سبک  
 چو کعبه در دما  
 رحم بحر غی شکسته  
 که سبک از قیوب  
 از غیر گشتن که

بسرسلطنت کفنم نه دازشالک  
کوز بر وفا کمال باد بیکند  
مخو نه بگر شهید کای خود نوک  
چون ساغری بدست گیرد  
در سیکه دست میفرودست  
عند لب باشد هرگز باغ تنه  
شاد و بهر زندان محبت که ندارد  
آخر دست نشانی تو در غم  
روح را از آستان طبع چو زین  
در جهان نیم نویسد از یک دل  
نگین زین رتایل بود تو در کار  
خوش آنکه سید ملوک آن رخسار  
زد پیغمبر و سهر برش دم  
ای سواد میفرودانی خود از شاخ  
خو هم در آن کمال ایست  
شغلی است قصه کو دوار  
فرمان خون برت عالی در دست  
گشت در کفایت چون سحر العری  
آمدی صلت بکام خیمت آن بند  
به دم افروز خوارت قلع حیا  
مال آن ای تشنه بر جوی اوند  
شتاق کلف دل منانی توداد  
مسل تو نصیب همی ای افروز یار  
غم خیر دور و دیشمار و من سرد  
کردن سینه کار دیکه که چکر

بایسان کنج غم ز غم نه فر  
بیلن باغ بهر چه فرا و سیکند  
کرد و ستان حقیقی بدست پیوست  
دل از کف هر که هست گیرد  
دستی که نه بر دست گیرد  
گاه که ای ناله سیکه ادا غم  
به چون سس آن رخ که بیرون کرد  
دو ساز از خود از بهر تو در کون  
ند که نشانی است که از انداخت  
چراغ خرم که در انداخت بهیم  
باشند یاران کنی نگار یاران این  
من خیمه و آویزش آن گوشه  
خود که خرم خون بها خوشین  
یا آنکه بخت کو تار اوار کن  
که خالی گشتان مندی چمن باند  
شاغی است کشتن دست کو تار  
چشمه را در دانی عین که پرست  
نالی چون نالی کی بنا لغزین  
فونی دور ساغر غم شمشیر کنی  
که شود دست زندی تو یابی  
که بخاک انگشت نش موباز دور یا  
آخر جان را تا توانی توداد  
وزیاد ز پی هر جا که سوز یار  
یار بیکانم که صبر نتوانم کرد  
ناسازی روزگار دیکه که چکر

تو که باغ پرگان و قوت از تو که  
بزار عشق کبابی بر داهل نرد  
دل به قمار عشق لغتی که گیرد  
رسیت کس که نخند عشق  
نیست بجانا لاله ای با قصیر  
بس کن تملی ترک جناب شیدا  
ش کف و ختم آن بر کار از نوا  
از کوی تو در یکزید و تو کور  
خسته طعنه کردی که شای  
چه یکدم که از کف آن صندلیام  
کنی جویم من بر عمر تو بین  
چند ازل و سبزی ابرجست  
تو نه فتح و در زینت از تو  
لغزت یوسف من آن دل  
بیکد از دیده غم نام کویت  
امی شکست یا منتظر آن رخ غار  
فاغلی چو بیکم سیکه از سید تنگ  
ز مصلح که من سینه می پرستد  
منان ایسان آن شاخ گل که تو  
اکلامه و فرخای تو کشتی زار کم  
درین گلشن کین کوکاشن لاله  
گفتی دوستد زندگان پدید  
گفتی شبنم بهر دست و دروم  
یاد و د با نازه طاقت لغز  
از حرف قریب عایت تو ام غمت

نه بیلان ز کجاست باغ باغ شری  
گرفتند فراموش آنچه باشند  
که تو در کاشانی خود و گنای  
همشیا ز بجای هست گیرد  
مغیر افتاده از دایان بخوار  
غافل کسی ای کبود و کوس  
سیکند و کس این شسته لب کون  
فرا که اول قدم از یاد تو غم  
چنان بود اول از دم نشد کام  
بریز از تو دیوان من شیدا  
بجنا کاری خوش بود کار  
جوان گیاه اندون بین  
در کجاست که حیرت میزد تو  
بیکر کرده و در گشت شیدا  
که افاد کرد و باشت گشته  
کوزد از صوفی گلان شیدا  
تا که رخ سهری خلسی شنوی  
ولی از خوابان کس نمی بیدار  
بشاخ دیگر از آتش جان کرد  
اگر اموزد نیش پنی نر دل  
که بجز در دهن گلشن کاشانی  
قربان سوز زندگانی توداد  
اسید که با آتش آن دوزخار  
یا حوصله بده باندازه دور  
دید که چه کرد و دید که چه کرد



مولانا سعید گیلانی فاضل دانشمند و درمهمان متولد شده و در آنجا تحصیل کلمات کرده و در دولت شاه طهماسب ثانی مشتم باشی  
بود و بعد از انقضای دولت صفویه و ولایت گیلان ساکن بزراعت معاش میگذرانید و فقیر بعد از دولت نادر می شرفت و روز  
محببت ایشان شده آخر از مردم که قاضی و اخلاق حسنه ایشان نویسم از هزار کی از بسیار اندکی خواهد بود و خوش از ایشان است که در

همی که برآمده و جمیع دواهای  
چوسا در چون گنیمت می آید  
ناتواند خوشتر کس بدینواری کند  
پیش ازین گاری کرد و سید و ایسا کند  
نما سید و ایسا کنین بر لب کفر  
نه برهنه ناز می گردانند  
صلح حال خود و سیرت کاروان

نامی آتش میرزا احمد صادق انا عالم سادات موسوی اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال می شود که بحکم سلاطین صفویا از فارس باصفهان آمد و طبابت سرکار کشان محل بوده خلاصه خضرش برادرزاده میرزا رحیم کیم باشی و در جوانی مشهور انشا کرده و نظم و نثر و قافی حاصل تبارخی بر وقایع دولت زندیه می نویسد و در فن نظم شنوی نائل و شنوی لیلی و محنور و خسرو شیرین و دماق و عذرا گفته و بعضی دیگر در نظر دارد و این اشعار را در شنوی خسرو و شیرین گوید بد گفته است

چو شیرین شهر و شد و در بارگاه به برهوشه این آواز گنگند چو خسرو سوسى شکر کرد و آنگ غوروش کرد و دعوى خداى که از نو حسن طرح ناز گنگند شکر را به تنها بادل تنگ	بل خوبان خداى عشق خاند بدل پیوسته اش و قى شکست سیک و پدر و ز روزگار ش	ولى رسم خدا و ندی انداز شکارت یکسانى رنگارنگ بر سوانى کشید خجاک تر
---	---	--

عجب رویت دراز یار بود  
صبور کی دلخ ناپا بود  
چرخش بودی که بعد از آشتی  
نبودی در میان رحم جانی  
تراشد چون شود دشو سبک پی  
زعل مر بر آن آلالش  
بقران بت شیرین فغانل  
کشت مبینون بستان گل  
هزاران یوشد از بند رسته  
بهر دیوی پرزادی نشسته  
عنان در سر گذر گاهی کشید  
کشیدی جامی و آبی کشید

رفتن شیرین بر بی ستون بدیدن مشرد  
درینا نوجوانی آهین جنگ  
تکرم بود با غاره و جنگ  
پری پیکر تیان ماه حصار  
تکرم بود با غاره و جنگ  
صنم فرمود و مگر کہا کشیدند  
بتان در خانه زار آید  
پری پیکر تیان نازک اندام  
سبک دستی عنان و شی آید  
زمانه یار و کردون پاورت  
شراب خوشه می رنغا

زحلوی شکری مبارک	مناظره شیرین خسرو گوید		ز بار تازه دلیک مبارک
سجده اند که زودت آنم	بخاطر آنچه بودت از مودم	چه سازم چون کنم چون در گدازم	ترا می آمد قوج ز بر درازم
ز حکم آسمانی نیست چاره	ستیزه نیست ممکن ابثاره	و گر تن آن امید ز بونم	که هر کس است آلاید بخورم

نشاط امش آقا محمد برادر آقا تقی حبیب است جوانی مهربان اکثر اوقات در صفهان بوده این چند شعر از دست

نیست در کج قفس سرگشته	انتهی بهت بر خان گرفتار	گرفتار چون کج این کج	ناله طبع چون ناله زاریست
آهسته گشته ز جور قویبلدا	پیکان تو آینه افکار برآید	از طلق نهان بگنیم کشتی دریم	از بریدن گوشت دمان قویبلدا
بباغی شدم غمی این ترانه	کرد و ز کج قفس این شایسته	دردا کرد و خوابم ز کج	گرفتار دمان ز نهی سپاس

ندیم اسم شمشیر شهنشاه که اهل شمشه قدس بخوی در شهر صفهان لشو نایافته بسیار خوش صحبت بوده در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف اندوز خدمت محمد زان خان میکدی سپهسالار خراسان عم فقیر محمد تقی بیکدی وزیر علم دیوان علی خاوی نقیر و در زمان نادر شاه بشرف ملاقات آن سلطان حکیمشان شرف و آزار و در وقتی که اندامش بخیام غفر فرجام نوری بود از خدمت است معاف کرده بجای اوقات آستانه رفیع و در خدمت او بر نوبت

بنوان خرمید الحق خوب گشته این ریاست	در خاکت بخت بدیم جوده بخواب	اندیشه کن بر سرش و در حساب
خانیکی بدل بر سر گردوی بابا	ای شمشیر گشته و بدل بسوا	نشاط امش میرزا زین العابدین از نجیبی آن بابا
طبعش موزون و خوب می نوشت	صحبتش اتفاق افتاده می خوشحال بوده	در شیار زلفت شده این شاعر
سهمان بنویند و در شیار گشته	نگار و پیش این ظلم کار گشته	نشاط امش میرزا عبد الزان مسلسل بختش جهان شاه

تو کمان میرسد و در اسلحه تبر زده نشو غایب و در صفهان تحصیل کالات کرده و اکثر فنون علمی بیاموزده کمال مهارت داشته و در شیار از تبر زدن فایده و سلیقه مناسب تفریحی است و دیوانی و در مهارت ترتیب او و صحبتش اتفاق افتاده این شاعر

موی را که در خاک افکند بر تن	در نه چو ازین بخت گمان شد	نشاط امش میرزا نادر محمد شاد
ترا شیرین ملافه گفتند	مرار رسوا ترا بد نام کردند	نشاط امش میرزا محمد صالح از صفهان اوقاتش

بشور بانی میگفت و شکستی مساهل و خوش صحبت که اتفاق افتاده و عفت اخوت شد این شاعر از دست بد گفتم

بگشش شمشیر از قفسش	همه اوزان با فریاد و آرا	فریاد ز لبی بال پر پیچیده	از حسرت مرغی که دران گشته
ترا گفتند نشین با من آن	که کل و نشین چنان کردند	پیر از سر دل ناپی آن چو از سر	دل رفت از دینال و دایم بزم
بند بر باد و صیادم کین جبار	کس نه صید بند بر قفس	تا کی آن بیکل صیاد باشد کی	نقد زلفان بگشش نادر قفس
مپسند که چون غریب بال گشته	از کوی تو بزم و جبار گشته	ترا از صحبت ترا بود از سخن	کودن بزم که بزم از شمشیر کی
نگار از خست نام و یقین دارم	که چون تار با چایم و کین دارم	رفت بدون مدعی از کوی تو	چشم بدی او در شاد ز روی تو

میرزا الفیض خلیف الصدیق مسیح عهد و بایلیتوس  
 ان میر عبد الله طریقت که اکثر کالات موسیقی و خوشی خرید بوده خود در علوم عقلی نقلی سیاد و همه اصناف حکمت از  
 کسی و طبعی در باطنی سلم این همان بلکه اکثر اندیشه بیامیت ایشان فاضل گشته بوده و از ده کماش ازینده گوشش اهل کمال و شمیم

معاشران خلافتش بخانه مشام ارباب حال کهن آن خراج شرح کلمات ایشان را گوش میکرد و بعد از ملاقات بملا خطه حسن اجماعی را که کائنات  
فرمودش میکرد مشغول حال میبودند چنانکه صبحی هم مختصر قدم بوده قطع نظر از نهایت مهارت کفر منشا میبود که دستها در خدمت  
ایشان شغلی یافته و کمترین رکمال خلاص میار و در خدمت ایشان میبوده و ایشان را شغفت تمام این گنایم بود و شعر  
فارسی و عربی بسیار و خاطر داشتند و میفرمودند در اول ۹۲ و دواع عالم فانی کرده و در پیشگاه جادوئی نموده و تاریخ  
و قضاات ایشان را صبا می گفته آه از مرگ نصیب ثانی آه غرض از شاعر فارسی ایشان تنها این چند رباعی از نوشته شده

بهر مرغ و کرم که ایشان گشت	سفت انتر و شربت کج گشت	بهر مرغ و کرم که ایشان گشت	سفت انتر و شربت کج گشت
خوشوقت قوت کشی مستانیا	گل آید و در چمن سزای گیرد	خوشوقت قوت کشی مستانیا	گل آید و در چمن سزای گیرد
حالم تیرا نطالع نامر و نکود	اشک خرم خرم چهره زرد نکود	حالم تیرا نطالع نامر و نکود	اشک خرم خرم چهره زرد نکود
شهرت بر انقلاب از دفتر	در برده شد آفتاب از دفتر	شهرت بر انقلاب از دفتر	در برده شد آفتاب از دفتر
چشمی که آفتاب گشت	عکس دی که آفتاب گشت	چشمی که آفتاب گشت	عکس دی که آفتاب گشت
ساقیست بر شربت شربت	وز شرم بر شربت شربت	ساقیست بر شربت شربت	وز شرم بر شربت شربت
زبان شیرین می سوزانی	بر شاخ گلگون و جوانی	زبان شیرین می سوزانی	بر شاخ گلگون و جوانی

### والا ایضا

درین بکین پیغمبر فانی	کراد نو بهار از ابر آزار	درین بکین پیغمبر فانی	کراد نو بهار از ابر آزار
بهر روی نذر آزار برداشت	صلای یوسف گل شد جواب	بهر روی نذر آزار برداشت	صلای یوسف گل شد جواب
سراسر کوه و صحرا از آزار است	جهان خاک رنگ را تا این است	سراسر کوه و صحرا از آزار است	جهان خاک رنگ را تا این است
زمین میخواند از دی شربت	چو باران نیل از شربت گشت	زمین میخواند از دی شربت	چو باران نیل از شربت گشت
پایان زنده مصیبت است	رخ گل کاروی مکن است	پایان زنده مصیبت است	رخ گل کاروی مکن است
چرخ گلشن کوی مرغ و شربت	پریشان مکن شربت است	چرخ گلشن کوی مرغ و شربت	پریشان مکن شربت است
چو غمی که در لب سین عذاران	قد روی می در طرف گلزار	چو غمی که در لب سین عذاران	قد روی می در طرف گلزار
سمی من گلخان سین بنام	سحر گرس خمار آلوده خیر	سمی من گلخان سین بنام	سحر گرس خمار آلوده خیر
شربت با غولی کرده در بام	فرزوان اسمی چون دی گشت	شربت با غولی کرده در بام	فرزوان اسمی چون دی گشت
چنان که برگ گل شربت بریزد	چنان چنان داند آید آب	چنان که برگ گل شربت بریزد	چنان چنان داند آید آب
بهار اینکه خاکش گل سازد	تر شمعای ابراز هر گیاه	بهار اینکه خاکش گل سازد	تر شمعای ابراز هر گیاه
گرفته شور در شور دیده ببل	دل از کف داد کار برده است	گرفته شور در شور دیده ببل	دل از کف داد کار برده است

بیسر گل ز هر بر گل مندا  
گرفته هر گل و هر گشتی  
همه در باغ جان نگر منالان  
همه اگر نظر در لرباشی  
سوی بالا جوانان منبر  
همه بر پشت خوبی تا جواران  
کسوف اندر سر کسوف است  
همه چون شمع گل چنان در دست  
اگر سپیده سرودی مانده  
شماره روز نوروز جوانان است  
بپیران کن غم سازگار است  
بسازمان خانه بیرون گرفت  
کردن محبتی روشن دانی  
از جزو آشنائی نکست دانی  
که رویای روشن گل مندا  
شب به شمع جگر خون در دست  
رهگوی سبیل سودا باشد  
کسوف سرخورد و دای عشق  
کسی برداشتن شمع روان شو  
کسی سوی سحر کن با من بین  
کسی باد و ستان مشربان  
منتی بگر بر جاسد رنگ  
با بهنگان زان خوش آواز  
دل از کف دهن ستانی ست  
بها در عمارت انقضاست

پیش از جوهر و بهار ان  
بپای گلشنی دست نگاری  
همه در باغ گل عین اغزالان  
همه سیم آشناد آشنائی  
چو غلامان تنی روح بیک  
در اقلیم کجائی شمع باران  
بهر شامی ز هر سرخی دوست  
تا شامی غارت با جانان  
دماغ از ناله می شست سر بانی  
زمان عیش و وقت کار زانی  
نوشادی کن ترا غم بکار  
قدم بر لب با من نکست  
خروندی طبعی نکست دانی  
نور عشق را روشن بانی  
بهر غماری و دهن کیه غاری  
شکاش جگر گلگون کرده باشد  
جبین قاک بانی سودا باشد  
درین ادی و لیش با دمی عشق  
کسی بگرشت و دستان شو  
بهر جادوی یار خوش بین  
کسی خوش بگذران با گلزاران  
ز هر گل بوی از بهار رنگ  
بیاگ بیلان نغمه بردار  
می کوشائی مانده با تے  
چو فصل گل مدد دوزی خیزد

چنان بر هر طرف با لید سر  
پری بیک بیان چون شمع  
همه سرخ و زین و خوش بانی  
همه از تاب می افروخته گل  
همه بر گرد گل سبیل رسیده  
همه سرخ و زین با لید خوانی  
فوج دوست تان پر خیزد  
مرا با کوه وقت ازین نکست  
ولی میری چنانم بر دمازگار  
اگر گفت چنین شمع حین بشمار  
زان خوشدل نکست در باب  
چمن پیرایه دست مهابین  
همان چیده آگه ز کار س  
چوین دوستی صاحب فانی  
ز خود رانی جانی دید باشد  
دلش خنده باشد شیشه رنگ  
بر شامی نگاهای کرده باشد  
ز هر زین جان از بهر در کن  
نغمه آسمی بر سبزه بگذر  
کسی شویام آشنائی  
کسی پنهان با میده نگار است  
بر تو بر دباغی وطن کن  
چو گرس لب جوین گریه  
ازین می جاده نغمه در گشت  
بوش را شنی نغمه شامی

خزان هر طرف زبانه زد  
همه چون گل پرند و پرنیان  
همه جادو زبان و دهن زانی  
خاموش گرسیم آشفته سبیل  
همه شمع کین سیم بر کشته شده  
همه جویای عیش کاسرانی  
کف ماتی زینا شک بدست  
چو شام هر روزم غیر نکست  
از شامی از خون گل زار  
چوین خندان شمع غایت کوشش  
شباب عین و عین شتاب  
صهار و چمن نعت مابین  
زخم فرود کمال میسار  
ز کین بیکانه با هر شامی  
جعا از یوفانی دید باشد  
رخ از غم کرده باشد کواکب  
بدل رودیده آهی کرده باشد  
بهر کوشش بر هر سو گذر کن  
کسی بگل گسی بر لاله سنگ  
ز مالان مرغی و ستان سر  
سر و گیر بر زنگان سبیل  
چو گلشن کینه بر سر و چین کن  
چو شمع گل ز کار دی فرج گیر  
روان شمع لاله ز غم در گشت  
بسی کوشش غم سبیل باشی

چو گفت این چند پیر از مهر لانی  
گفت ای مردش ای دانی  
بستان نعل میخوان خوش آید  
بشیرن بکر را چون جان  
بمهرم مهران بایست بگذارد  
اگر بگفته یونانیان است  
دماغ عارفان غریب است  
حکیمان بگردان شوند  
چنان آینه جان می فزاید  
که بام بود که بزم دگارت  
بر داند و دو چیز از سید تنگ  
اگر جان نباشد جان نباشد  
چنان که چرخ فاکشان باشد  
ز صافی مشربان کنسیتانی  
بهران کسیران نیاید  
زندان غنچه سوزنم آرد  
هزارام و زهرم آرد زهر است  
مبارک فال رفان چند شوم  
بفتح از زیر جوهر می فروشد  
چراغ جمل کس بر تو در می آید  
جهان غریب با رفگان است  
بگفتن هر یک فرزانه فرزند  
دیرستان کند هر خط کار  
که من خوی زما ز می شناسم  
بجان می پروردی جانی را

لبش فاش شد از دقشانی  
بهر خوشی توانی شد سردار  
بیاران افتد از رخش آید  
وصال شکرش دل گشت  
مرا با غم و کاست بگذارد  
کرمی جان پرورد و جان  
صفای صوفیان مساوت  
علاج جمل باختری نهند  
که روی عکس جان می نماید  
مزاج ابلغم اسرار است  
فی خوش فتنه مرغ خوش تنگ  
چهره و از جان اگر جان باشد  
پریشان شش اگر ایشان باشد  
نه بینا ندونی ساغر ز ساقی  
سحر گل بشکند یاران نیاید  
بگل خوام به لب فاش شد  
گل از بی رونقها غارت  
همایون بر نهام بال بوم  
صفایا را بگوهر می فروشد  
فرزان شمع و آتش می فروشد  
بغم ماندیم باو کاروان است  
دل نذر و فلک میدارند  
بیاد دلبس هر دی بهار  
شرشت آسمان را نمی شناسم  
کز دل بشکند سنگ می لرزد

برآورد آن جوان با خاطر مگس  
بر لب گل فسانه نیکوست  
کلی نذرش سودای یکی  
سری کو خاک راه متبلمان است  
فنون که با من اینجا میگردد  
نشاط آموز و لهای نهند  
همه ریختن شک نیست  
خلل در کار عقل انباده نهند  
غم دیرینه در سین داری  
دو چیز در دل پیوسته  
ولی که نغمه گریز گسارت  
سبب عیش بی باران جان  
چونالی گشت بزم از این  
کنون تار طرب گسارت  
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ  
فلک جوری اندازد گشت  
بنال شبر و از شرم و گیسو  
سها و جلوه گاه خود نکات  
در کس خن و دشامان صد نیست  
و نارا هم و سحر در میان  
کنون هیچ سوا بگشت نیست  
که این گردنده دیرینه میناد  
چو گشتش کسی بیز خروند  
فلک عادت دیرین است  
اکرم اعلی بلیه افوق اسرار

خوش تر از شکر از سینه خوش  
مدش از تن بر پر از نیکوست  
رسمی سادات کی سلی است  
همه پیش خدمت صاحب است  
گوازی گوی زبان ویرانه میگردد  
بست طبع هر یک است  
همه کوی معانی غریب است  
کرمی هر یک شمشیر است  
چونم کرد و دیرینه داری  
رخ گلزار رح از خوانی  
باشد خوش چو دوازدهوی  
کرمی باران غم و دشامانی  
حرفیان چو کس فتنه یاران  
فی مطرب چو دل شکست  
چونم کرد غم سایدان تنگ  
جهان را سم و آیین نه گشت  
بنال قدری از افرو گیسو  
بهرش عوی صفا نیست  
بمالش قهر شست خن است  
زیاری نام خانازان است  
درین ادبی کسی فریاد نیست  
که در مقام نیست چاک است  
سخن خوش گشتی بلب فرزند  
که با آزادگان آیم بکشت  
و اعلی صدر من هم بهر



دو کرم اهل لیلیا کاس بس  
 خوش الحان طارنجی بوسنان  
 شش شکلی چو برفاری فزودی  
 چو وقت آمد که بختش باور آید  
 که ابرش گمانش گشتان شد  
 بجا گنجه است ماند که نانی  
 نه دستی آنکه کرد و دل سپرد  
 دلش هر چند بزمی بچرخ شد  
 بل که باش فلانک انجاک  
 دراز بزم بر دشت خرنوب  
 دل فاکل این مرغ دل آزار  
 چه صحر بر ده شاخ ان شاخا  
 بران بشیر که بود از خشکیها  
 خانه اش بگفت فلانک نیم آید  
 بدلدای سب گیتی و این آل  
 نه چونک لطف بفرستد که  
 دل بگذارد برین آفتاب گلشن  
 که جامی هم جان بر سر چایست  
 هر باز آفتاب کار کی شست  
 نیامد سر فرو دادیم و بسید  
 رستی که چه شور و در سرست  
 می از آرایش شهرت پاکه  
 می که خط و محاسن سر است  
 می که سر و حدت خوانده اند  
 کوان معشوقه جز در دوست

سقا اشد من باس کاس  
 بشامی کجیت طبع آستین  
 نمودی شغف لکش سر  
 کل میش از گلشن بر آید  
 و زان برقی عجب آتش  
 ازین جزبشت خاکستر آتش  
 نه بانی آنکه از دوران گزید  
 ولی دران مهر و دست گشت  
 چه دلف هست نال نیست  
 بجه نشد کف خاکستر هست  
 چو طبع نوز کین زرد و گریه  
 خراب از جنبش آن غانا نماند  
 با لفسد گوشتش نال بنگیها  
 که آتش از حرمت بر خروش  
 نه دین روم آیت و این آل  
 ز فیض مملک را نه کردی  
 حدیث از بزم ارمیخانه گفتن  
 جدا بر طارنجی بر شیا نیست  
 بر شتی کلی دیگر شریعت  
 ز تاج فیقا در حجت و حبشید  
 دل ذوق شرابا که هم هست  
 چهر آینه اسرار افلاک  
 می که عالم عشقش خبر است  
 ز لوار حقیقت گویم باز  
 همه پیوشان امین شوست

درین غالی لاسم سبب نیاید  
 محبت خاور و خاشاک کعبه  
 چو طری فلان غائب باور کردی  
 دران فرخنده جامه نال گیند  
 شراری بخت بر کاشانه  
 چو در این بازی طرح غم  
 که رسیدی گوی بزخویش بخت  
 انبار از خاک و شفته مغیبت  
 جهان گر حبلان من فت کردی  
 بسازم بستر از خاکستر گرم  
 هنوز این حرف میگفت آن  
 بیک سست اساش را جبارد  
 چنان ز دوست پایا بر کنده  
 ز امر و زنجیرین فکد بودت  
 که بگذارد از خاکسوس باشم  
 چو در بار نشان زنجیرین  
 نخواس از دست باغ در اغ  
 خدای در هر ستری نداشت  
 کسی که خاک پای مقبلان  
 نه کج شانگان انده شبدیز  
 شزل نه که ان خانه میوست  
 می خاش روان سینه چاکان  
 می دو را ذوق می فروشان  
 می پرورده و شوخه غیب  
 کرم کن قطره از روی بار

شنیدم قوی از فرزانه نهاد  
 بران شافش بصد سید پیک  
 ز شادی لقمه بیا کردی  
 دران خوم سر خوشی نشیند  
 که در دم سوخت مشرت خانه  
 کشت از دل جوهری چینی  
 بجه دیدی گوی استی بخت  
 نریح قیتن سید او گیت  
 ز شتی کل نیم طارش نو  
 خزان پهلیم بزم بر سر نرم  
 که آینه صحری آمد بجنبش  
 خراب باد و باد و صبا برد  
 که شد بر زرد خاکش عیار  
 خاکت بود خوش کار بودت  
 زبان جدم سوز با گوش باشم  
 سخن سر کرده خاموش نشین  
 بر غمی که دیش این قفس تنگ  
 در بر هر دلی از ای کشاد است  
 که آتش سستی صاحب آلات  
 نه کس با بدنه بزم پر و پند  
 برای سیر و روان جبر سبب  
 می نیایان و لاسی با کان  
 صفا بخش نمیرد و نشان  
 شراب می کشان بزم لایه  
 بران باور کرد و سینه دار

رعیش افسانه ام بزل بال است	سخن عشق کو مال نکال	چه خوش آن برهنه پای سرت	چه خوش از طرف آن بخانه سرت
کرنیا محفلش سورتی ندارد	کیش و بادش ورتی ندارد	می یکیش کن برش لاسکان	تبی بچو که کوشش بی نشان
ز جام وحدت آنانی که ستند	دو عالم اسیر انگرگستند	جوان شبنم از آن خوش آن	جواب از نگه دانی کو قدر
گفت ای در غم اندوزی آمو	طلب کاری بلای جنت سوز	نگردی سفر وادی عشق	خطر دارد گذر وادی غمی
بر این مهر گدشتن صیقل است	سجود غلیظه اش هر سوختار	وزان نترسی نه مانده هست	بس بر سنگ نیلای بنهر است
سر اسیر روانی وادی عشق	خرابی خواند فاند باد عشق	خرد را پای حورین و انگست	بهر کاشش نیرازان و انگست
زهر دامن بهر فالشین ناریست	صدانده فاندش مهر ناریست	منعیر عقل اگر روح الامیت	که فرخ طائر غلدر برین است
دران دای که عشق آتش فروزد	اگر جنبد پروبالش بسوزد	خوشی بزمین سرستد از	که شب کوتا و این فسانه دراز
حکیمان باهمند را که سفند	همان بین استان حق گفتند	باین شاخ از بلندی خوشتر است	کل از این شاخ چیدن کس نیست
بجز منشد نشین بزم ارشاد	کرای کوهری دریای یاجا	فلک فرسا سوا عشر پهای	همایون بر پهای الامکان جای
حکیمان چهار حکمت آموز	دیر عقل کل دانش آموز	خبردار از موند لبائے	خدارا صاحب سر خدائے
چو از بوندات او بلبل شدند	خدارا بنده عالم را خداوند	چراغ فروز راه اهل نیش	محمد شمع بزم آفرینش
کتابش معجز روشن بیان	و صیش عالم طلق جهانرا	سر اسیر فقر از تاب نیش	علی مهر سپهر آفرینش
علی فرمان و ملک ولایت	در خشان کوکب برج هدایت	علی با یکداده افتادگان	باو چشم همباید داران
در علم نبی دانای هر راز	زبان شمع از حق بود نکتہ پرداز	دروش مجنون سراکی	در و حکمت نمان چندانکه دانی
کلامش چون کتاب آسمانی	بلاغت را از و حکم میانی	ز ممکن نیست آن دژن آسمان	سجرت آن گریز هر شمسال
گفتش ابر کرم کشتش به وجود	نمایان از کف دشتش خم وجود	تکلیک حق و خجبه او	قضا با زوق و در خجبه او
سر انگشتش که شکل کشائی	خدا از نظر قدرت منائی	فلک گرفته آواز کمالش	جهان گریخته از صیت جلالتش
عدود از ترس حق برود یاد	اگر از برق غیش آورد یاد	نجوت بردش جز از عظمای	که بر بسته بازین پیامی
هلال آسمان اصل حسدش	شکال لاسکان حسد کدش	جز از دست علی عالم بیانی	که جز دست علی است خدای
چه خوش گشت این سخن نکتہ دار	سخن کو عارفی شیرین بانی	اگر دست علی دست خداست	چرا دست او که شکل کشانست
عیان نور خدائی از جنبش	برون دست خدا از جنبش	بحق جویای حق بارین است	ز کار اهل دل شکل کشاوت

نویده اسم شریفش محمد حسین شهرزاده میرشاق است بمیت سال قبل از نوشتن این کتاب بهند رفته بود و در کشمیر است و هم در آنجا در شش ماه وفات یافته در وقت رفتن آغاز شاعرا و قابلیت دشت یکت و نقد در سالیان مصلح بخانوی خود نوشته

اول طریق مهر ایازان خوارانید

و اگر میدانی از اینک امانید

نیا از سی اسم شریفش

از اب احمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نواده سلطان العلماء خلیفه سلطان والد اجدادش بشرف معاشرت و منصب مصلحت شاه سلطان حسین صفوی مغرور و خود نیز معاشرت خانوی خود شاه طاهاسبانی صفوی بهای صاحب ذریعهای و مددک و فانی بیارحمت دوست و عیش و طبعش که هر روزی و دوش که هر پاش مشرف مجلس کمر روزی شده و کاهی بکعبه طبع آزمائی شری میفرموده و آنوقت سینه خوشی و طبع و دلکشی داشته در صفهان پس روش آتشین جهان پرواز کرده قطعه تاریخ ایشان را خبر گفته چون شمار سال را بنویسند آورده اند زودتر مونس بود احمد با احمد در بهشت این شمار از ایشان انتخاب نوشته اند

بیک کرشمه زینا و شکیلی را	چنان بود که بوسفال را	تیغ خون ریخته است بیکینان	وقت کشتن غنیمت کشتی قابل
نقل من بر کعبه بکاشی است	که شاید کیم از برف غم را	از برایت شنیدم تخان	که تراقت شنیدم منیت
فغان این دل که دلم در غمت	دست این یاد می کار و دست	هر کسی سینه بخور زنده می رسم	من خور زنده نوبت و خبر شنیدم
رسم فغان من فغان بود	دست انجاء بار و مرز فغان	دل و دایره من که دایره بی	کلا نیک دایره من که دایره بی
بود و در دل افسان آتشین	که در پیش از ابروی خوشی	بند نم که چون خن شد دل من	همه دم که چون شد خون دل من
از من بوی کشتی که در کشتی	از دایره آتشی من خوش شد	افسوس قالی من بود که کشتی	یال کن خون مرا در دست هم
از آتش می سوخت چون کبریا	ایل بود و محشر شد دلیرا	آمد که زنده بر آتش با آبی	و فیک که بیا در دست خاکستر

واله آتش علی قلی خان از بیک از دکان لکزیه و از فغان سلطان صفوی است در صفهان جوانی از صفهان هندوستان رفته چندی در جرجا باب صاحب بعثت گذرانیده و هم در آنجا فوت شده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانت مذکوره هم در هند تمام کرده و منظر رسید مغری که ناخنی جل زندان و سوسه شد اگر بر صفون این شعر مبدل است ای و نوشته شد

حق بجای او شد روی بزمین	و فاما شمس میرزا شرف الدین از جمله سادات
-------------------------	--

دارالمؤمنین هم دارالمؤمنان استانه مخصوصه عظیم السلام جوان یکی بدلی نزدیک و او آنقدر دولت نادری هندوستان رفته قریب سی سال در آنجا مانده و در شش مرآت و لطایف بیت اقدار شرف شده و این دو شعرا و منظر رسید بد کعبه است

بهری در دوزخ کار داشت	اما در حق من کی طرف شگفتا
-----------------------	---------------------------

آه بدتره روزیم صبح کی شام

اما لقب اسم شرف سید احمد از جمله سادات تالیفات صفهان و اکثر کلمات موصوف و کتب اخلاق و کتب دین موصوف طبعش عالی از لاج و سلیقه اش بری از عوالم رسته محبت و دوستی فیما بین فقیر و آن سید عظیم الله رحمتکم و در شعر شاعری هم درین فنون در عده خود کمر گسی با و قرینه توانستی شد خلاصه در فن نظم و نثر آری و فارسی ثبات اعلی و جر و ثانی انوری و وزیر این قصیده از پنجاب انتخاب و در اینجا ثبت شد این قصیده را در منقبت

محران که فادیه بکشد چو سید	در شصت شاه مردان علی بن ابی طالب	عیان شد رفته خون این کجای
دم روح القدس در خاک و در کرم	نایاب شد میان مدد و در طبع	کذا چشمه روشن برآمد لاله را

زندان نیم هیچ پیدا شد همی  
کر غم ز صبح زبام که درون شک  
برآمدنک زاف و جهان شو بخیر  
برآمدنک شام و شیری از خواب  
شمر رسالت غلب علی بن ابی طالب  
ز عین ابرار بی من مرد شدند  
غیر فاند کسوی پرچین بکس  
سند در بر شمشاد و سرور امروزی  
بس کج در جهان کشتان و فضا  
چرا کل پاک زویر این سوزن  
پیش طره شمشاد و فشان کسوی  
با پنج نون کنش کف خیال چو کند  
تنه شمشاد غصه فرونگ هنر زدن  
بر تن ساقی کوثر بر روی رخ خیر  
زهی مقصود صلی از جو دادم خوا  
سداد و سنت قوی رخ این رخسار  
کنشی که طرا کشتن بر سر و بالا  
کمان بر گوشه بر بندد که چون کمان  
که پیچیده بر در بر پای چل کدیزن  
کسی چو لغوم ندیم خیم بر این دم  
بستی تیغ چون آب بدستی چو تیغ  
اگر علم خدوندی و نیز بدایت  
ز خاک پان و کوه نیست کند ضیوع  
هر کس عیرام تو امام الحق بنانند  
با دلی پایه مدح و ثنایت کی رسک دم

ز صیب روشن خبر بکار شد کفایت  
که پوشید چو تم انگره چند بر دست تیار  
بسی بر در و کیم بنزدان تو کوالا  
کرین انجمنش زین و بیان کرد اسرار  
اما هم مشرق و مغرب هر شرب و عجا  
راشف و نوروری جان پرستند  
کتاب افتاد بر چشم خایر یک کس شلا  
چو قمری بریند ز شوق و صبح شد با  
نمان از نون پر سید کای چو چنار  
سیان سخن ساز شد با سار دنیا  
نایب کای کاشم و نه زنا خنار  
که روزاهات نشو و رقعه کای  
امیر المومنین حیدر علی عالی صلی  
به نسبت سر پیغمبر ولی الهی والا  
غرضات همایون تو از دنیا و دنیا  
شکست از باد ویت عقد و لایع رشاد  
ندیدی تا باد بالای لایب آلا  
علم کجایا از پرچم که چون قمر سلما  
در افتد کاه و در بر شاخ بند کس چو  
کشد قیامت خیز من و چو فلک پیکار  
بر یکجری میخاور و دلدل نامونی و کجا  
چو باد می مستی و ناری جنت فضا  
جبرئیل فلان و کل ترکس حورا  
که بر کوسا ز درین خواب پیکار علی  
بر قبت کند و در شام شاعر از غرا

دو فاش که فارشادی یک یک چو یزد  
دو دندله صبح از در دردی که گزین  
شک مجلب کج و دوزد و دیند  
چان که مصلحت بر خدایا کرد و دیند  
فینم صبح خبر نیشد بر توده غبار  
صبا بر کرد در کلزار و دان کل سودا  
بکود سر و دم پر فشان قمری مقنون  
چان از وقت دیند یک صبح کفایت  
چو شد کافال باغ و طوفان چو چمن  
بیهی سر و بر جای کا و دوزخ مسکن  
میان ز غره غلبد با صبا نسیرین کس  
کایون در نوروز است امر و بفر  
ولی حضرت عزت قیام و طرح حجت  
از شمس عقل در کوه سار و جنت غیر  
طفلیت از جو دوزخ و سما و عالم  
رخ از خواب عدم شام و کس کس  
دراز و رسالت سوار کس خون کای  
از شوبان و دگر و در سلطان  
یکی با فتح سبازی کای با کس هم  
سر فلیت روانی زنت سیکال چن  
عیان ز قسرم و توشا سانی شایان  
ز برق و فضا ز قسرم و توشا سانی شایان  
ز فضا و صفات ذلت که نیست کس  
سمن و اندیشه مدح تو با دوزخ شایان  
چو خیر از نسی مدح تو با دوزخ شایان

بر آمد چون ز باد طلعته چو چرخ کای  
ز روشن کوه و دایره و سحر استیضای  
هزار کس کیم کای و سحر استیضای  
چان که کس خدو غرام و دین شایان  
زمین بر سر سر خیزت چو کس خیز  
هو انگند و جیب و کایان بر سر  
سای کل کجایان و سحر استیضای  
کس و از بد طاعت و شایان کس  
سر و سحر و کس و دین شایان  
که با کس و سحر استیضای  
عیان و کس و دین شایان  
بر آورد کس و دین شایان  
تو ام ندید ملت نظام الدین  
که بی شلالت و کس و دین شایان  
کتاب و غیر از نام و سحر استیضای  
سکال و سحر استیضای  
چو روی ایلی و دین شایان  
دین شایان و کس و دین شایان  
یکی از کس و دین شایان  
ملک و لاقی و دین شایان  
عیان و کس و دین شایان  
که جاد و کس و دین شایان  
تو ای و کس و دین شایان  
چان و کس و دین شایان  
بر و کس و دین شایان

کلام تشبیهیست چنانچه در این  
تو دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
ای با زلف فریادی قیامت جز دلا  
عقیم دوزخ رحمت تویی در جنت  
مجان تر از دوشین در دشت بدین  
کرد و ام از کوی یابید به غم  
خود بهیشت اختیار کرد و دلا و دلا  
بمنفاسان من جبهه به جبهه  
ره سپر غم به یک بود قسم  
آب روان قهره کوئی خاک چو غریب  
شب چه بآدم کار دوزخ اندر رخ  
اهدم من سرور دارم دلا و دلا  
صحت دوزخ فرار ویت و چگونگی  
دینگر کرده ام رخ سفر دین  
ممکنست بهیشت شده بسی دلا  
راغب کالای من شتران است  
رو خدای از غمی در بهیشت  
با دوسه را قدیم بود از چنانچه  
رخت گرفت چنانکه از زوال  
بس کل خاک کشت به غریب  
گاه حکایت گذارم از بهیشت  
گاه بهیشت که چرخ چون سرنای  
پیر زبده می بدر پیش ضعی  
گفت که از کجا گفتم از این دلا  
گفت روان شیت و دلا و دلا

بهر براف و طالع وقت غایت دلا  
دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
ستا می نیست و دلا و دلا و دلا  
غلا و دلا و دلا و دلا و دلا

قصیده گوید

بهر مقصد و دلا و دلا و دلا  
شما سزاوارده کار دلا و دلا  
نه چهارم که دلا و دلا و دلا  
الا سرت به حجاب دلا و دلا

خاک است با خاک نیست سیر  
خرقت دلا و دلا و دلا و دلا  
از غم دلا و دلا و دلا و دلا  
چشم تر دلا و دلا و دلا و دلا  
فد دلا و دلا و دلا و دلا  
سیر دلا و دلا و دلا و دلا  
دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
آلت خروجه دلا و دلا و دلا و دلا  
کا فرم دلا و دلا و دلا و دلا  
دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
خفتل و دلا و دلا و دلا و دلا  
دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
انج هم که دلا و دلا و دلا و دلا  
یافتن آن دلا و دلا و دلا و دلا  
خفت و دلا و دلا و دلا و دلا  
گاه شکایت مکان دلا و دلا و دلا  
میرودم که دلا و دلا و دلا و دلا  
شمس نور خدا چون دلا و دلا و دلا  
گفت چو دلا و دلا و دلا و دلا  
گفتش چنانکه گاه است دلا و دلا و دلا

که دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
خدا و دلا که اسیدم سرت بر دلا  
مجان تر از دلا و دلا و دلا و دلا  
ز دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
حسب دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
داده و دلا و دلا و دلا و دلا  
از غلات جهان دلا و دلا و دلا  
دور دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
ا دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
من چو دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
فوج دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
بهیشت دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
رشتی دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
آینه دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
صفت دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
کره دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
ساخت بیک دلا و دلا و دلا و دلا  
بجبر و کس نیافت دلا و دلا و دلا  
تا حرم بود از دلا و دلا و دلا و دلا  
شب شمع تیره تر دلا و دلا و دلا و دلا  
خاک دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
عش دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
بهین دلا و دلا و دلا و دلا و دلا  
صفه دلا و دلا و دلا و دلا و دلا

وارث ديسم وگاه دولت و فري  
محرک کارم شجاع وادنا بفرين  
ای ز تو خرم جهان چو نیکو  
پایه گاه ترا دوش فلک بخند گاه  
از و گمان کن روزی که چرخ گریستن  
خج زکسو بند حیدر که با ناساب  
بازی چون دست و پاسو غایب  
تیغ تانی بدست جاج هند بی بدو  
خشم تو هر گاه شد ناله ایست  
آزبانی زنده صبح برین بخت  
نیستی بدل بخور و روح پرور  
نیستی چو نفیس عیسی قدس  
نیستی در آن نکست مریدان  
چو بادست خیزم این و دگر  
نیستی است شهر با کش غنوده  
خلط کردم از طرف بستان بخیزد  
زکسوی خردان زلفین غلمان  
نیستی است از باغ اطفال صاحب  
شب دور و زکروندابی علوی  
بغنی شکل سر نکست فکرت  
صورت که کانیات تو سنی  
ز غنبت بسوی وطن شور و اند  
تو محفل خرد از خمیر غیرم  
مردست من نیست باری خوش کن  
هنر پر و ازین قادیل باطل

شاه فلک بپا خرد و خیم خشر  
سیر معانی که ابر لا اسطر  
وی ز تو کی جان چو نیکو  
جامه خا به ترا طلسم جرج استر  
از دل آفرین شتر شعله کشیدی چو  
چرخ زکسو کشد لغوه که خونا بید  
زخ کهر پوش بر جرج مرغ پر  
سفر روی بفرق جوشن چینی ببر  
از همه سو بشود زفر نه لا دور  
از خم چو کان سیم طلسم بری کی زور

## وله لصب

نیستی چو دمان بریم مطهر  
سیسی در آن لذت وصل سفر  
که عطر عیبر اردو بو عیبر  
ز گل کرده بالین و از نبره سیر  
نیستی چو جان فرو مطهر  
بدنیان و زوشک بر مطهر  
انکودات و نیک ختر نیک محضر  
بصد شوق بر کرد وین چاره در  
کند آنچه با بد جان میسر  
غرض همه حادثات و توجیه  
نخودم فرما با رخت آور  
سنت مستیز از خمیر سنور  
اگر این دولتش هست کاهی میر  
که الحق نیازی بود بس محقر

جانم فضل و کرم صاحب سیف تمام  
خسر و بچن جام صبر تن تمام  
روضه حلال اقدوس کرشنال  
با کف زده را دوت کو که روان گد  
هم زخوش فغان خیره شمع چرخ  
تیغ زن خا دی خوش فلک برین  
هم بنایت روانی قبل اقبال بخت  
اقر شحت کند مزین کمال خج  
خجرت از نیت خج می کند خج  
با و سر دشمنان زدیم کمران تو

نیستی همه نفخه مشک سارا  
نیستی از آن جیب جان نامن ال  
نیستم بهار است کویا که خیزد  
بر اندام او سوده ریحان و سنبلی  
نیستم ریاض جانت کوسه  
خطا لقم از باغ جنت نیاید  
چرخ دل روشن ایل سنی  
که شاید پدید آید اما شاید  
بختار را راست تیغ زبانت  
و فاطمه یار خداوند کارا  
خوش آن بزم کا بنی شیم با هم  
سجایم بر هم غزلهای رنگین  
درین کار کو شیم جان یک چو جان  
نه مقصود من بود مدحت نکارا

ز غنبت تیغ و دم زب کلاه کمر  
رستم کسری مقام کسری خمر  
دو دمه قبال بلا می تو شیرین  
بادل در پر و زنت خیر جان کسیر  
هم ز غبار و فغان تیر و شوخیم خور  
کم کن از بیم جان جاده و از خطر  
هم بکایت روان نصرت تیغ و خور  
آب حامت کند مر تیغ کمال تر  
نام خوشتر بر زبان می کند و گد  
از خم چو کان تو کو می گفت طم  
نیستی دلا و نیر چون بوی لیر  
نیستی همه شاه خمر احمد  
پراز غنبت شیب و شک از فر  
ز روی کل باز و سنبلی تر  
در آغوش او بوده سیر و غیر  
که رضوان است عباداده محج  
نیستی چنان و دگر و روح پرور  
فروع شلقان ایل ایل آذر  
از ایشان نظیر تو فرزند دیگر  
اگر آنکه با کفر شمشیر حیدر  
یکی سوی من شده از لطف بکر  
سنان از زلفان خفاش منظر  
تو از شعرا تلف من از نظم آذر  
که نتوان خلاف قضای مقدر  
که مدح تو بر ناید از لک و فز

ولی بود ازین نظم قصه کم لیا  
بیم حاضر از نظم شعار رنگین  
و اینکه چه لازم که دختر دهکس  
در ایجا زگو شوم که نزدیک و  
محب تو ز تو با و و فربه  
روای و جاسای یک یک تان کش  
ناباک تن بچشم که حور از لاله  
کتاب تازه بر اندام بر ز شیشه  
نیز می خیزد بر بار و دل که یک  
چشم نشا خشار و چشمان روشن  
سیاهی ستی کل کار را بیکر  
جاسای جلیبی ای هم شوکت ایست  
جانبی که چون چشم آید بیکر  
در دم نیرود و شمشاد و صدف  
هم از رنگ باغ کز پدید آید  
که از در مانگی زنی غافل و بدلیل  
خبر دولت و جان دوست و کینه  
بر رخ و کز تر و شمع در دشت بزم  
ز باغ غنم که کعب در دشت  
به نهان تیره در دور و کار که  
لوگوی صوبه پر که نهان بزم  
کس اوراق صیقل در حرم  
شکایت نامه از بچه کی دول  
بزم با بچه سیاق و پسته که  
خند و شکر که سالارست مدعی

بر یک فاخته از بس کدر  
تو دانی که تان نازند باور  
بچه پود و ماد و بچه شوهر  
سخن خوش بود مختصر خوش  
و که  
بجز منکر و زین بجز منکر  
بر روی که که چون که  
بجز تر و بر من نشان از خوش  
مهوری کل شاد و از انج کل  
بر زبانه زبانه زبانه زبانه  
کما زنگهای کل که زدی و  
که تاج سردی بر سر شاد و  
کشتی خلق پانید که نه رنگ  
کی چون با فرو و دی که کل  
هم به نهان شمشاد که کل  
که ز چار که شمشاد که کل  
چو خورشید جان شاد و کل  
پلنگ و در و در و در و در  
نمی نازد و چو پان شاد و کل  
که در و در و در و در و در  
خدا و در و در و در و در  
که در و در و در و در و در  
نمی نازد و چو پان شاد و کل  
که در و در و در و در و در  
خدا و در و در و در و در  
که در و در و در و در و در  
نمی نازد و چو پان شاد و کل  
که در و در و در و در و در  
خدا و در و در و در و در

وله لیلی

نگوید خاخر از طشت بافت  
عروسان با کار در پرده دام  
ناباک چو داد و شایسته آن  
الا تا سر لاغر و فربه آید  
و که  
نخست ز که که که که که  
در یک ساله که که که که که  
چو جفا که که که که که  
به کلبی که که که که که  
نظر می خوب که که که که که  
کجف که که که که که  
سر فراری که که که که که  
چون نمی که که که که که  
نشدن چون که که که که که  
در اندام که که که که که  
جل در که که که که که  
بهستی تیچون که که که که که  
سر و شمشاد که که که که که  
چان و در و در و در و در  
رمد جانم غنم که که که که که  
چان سلامت که که که که که  
غرض از که که که که که  
الا تا سر لاغر و فربه آید  
که خوشی که که که که که

که وی که خود که و نظریه  
بسته غرق سپیده از پای  
که در خانه خود شود و پیر  
ز نزدیک و دوری و دور  
عدوی خود و از تو با و از  
مصفا ساز و کلشن آب چشم  
ز کلشن غنم که که که که که  
بصن باغ و طرف جویبار و کلشن  
نشان کلشن که که که که که  
چو نقاشان که که که که که  
برسم ارکان که که که که که  
صدف در نیسانی که که که که که  
شود هر خوشه چمن که که که که که  
برای چمن که که که که که  
بهم که که که که که  
جل در و در و در و در و در  
سر و شمشاد که که که که که  
که چاک است خیال که که که که که  
که که که که که که که که که که  
درین بار که که که که که  
جوی قنبر که که که که که  
شکایت که که که که که  
همی زنده صاف و در و در و در  
همه که که که که که  
صل پر و در و در و در و در

شده ای شش بنفرا کجی بهایش و کجی  
نام نشسته است قمر خلد و ام القری  
و خرمی با و اجد و کرامش یک یک  
ماه و طهارت هر و شرب چرخ قمر خلد  
نخاع الاشان هم خوان که ازین  
که بهر کار با ای و پر و داشت  
وای که درون پر کشیده بسیار کرد  
و خرم انعام و فیاضی نواش یافته  
از کجی تا کجی نتوان چهره جنت شده  
خود به تنه اشک بهر کجی که نیست  
شده قمر خلد ای و اجد و کجی  
از قرد و ام و در دولت بر و شرب  
پیش ازین که هر که از این کجی  
لوحش اندر چهره و اجد و کجی  
بار و چون صد بکشد بکشد  
ای بر خورشید زیت و کجی  
حال از این چهره ای که نیست  
روز با بیداد و شهاب غمره ازین  
قمری و بیل که مدح سر و خصلت  
طبع من بحسبیت بنهاد که زید  
شاد و با شرب شاد کجی که نیست  
هم با بیداد و شهاب غمره ازین  
منکه نظرم بهر و اجد و کجی  
با ان مان افکند کجی که نیست  
با کجی که در دشت ایام و دیر

شده ای شش بنفرا کجی بهایش و کجی  
نام نشسته است قمر خلد و ام القری  
و خرمی با و اجد و کرامش یک یک  
ماه و طهارت هر و شرب چرخ قمر خلد  
نخاع الاشان هم خوان که ازین  
که بهر کار با ای و پر و داشت  
وای که درون پر کشیده بسیار کرد  
و خرم انعام و فیاضی نواش یافته  
از کجی تا کجی نتوان چهره جنت شده  
خود به تنه اشک بهر کجی که نیست  
شده قمر خلد ای و اجد و کجی  
از قرد و ام و در دولت بر و شرب  
پیش ازین که هر که از این کجی  
لوحش اندر چهره و اجد و کجی  
بار و چون صد بکشد بکشد  
ای بر خورشید زیت و کجی  
حال از این چهره ای که نیست  
روز با بیداد و شهاب غمره ازین  
قمری و بیل که مدح سر و خصلت  
طبع من بحسبیت بنهاد که زید  
شاد و با شرب شاد کجی که نیست  
هم با بیداد و شهاب غمره ازین  
منکه نظرم بهر و اجد و کجی  
با ان مان افکند کجی که نیست  
با کجی که در دشت ایام و دیر

چیت و انام نشسته و کجی  
و خرمی کجی و کجی و کجی  
نبت شاه اولیا موسی و کجی  
شده ای شش بنفرا کجی بهایش و کجی  
نام نشسته است قمر خلد و ام القری  
و خرمی با و اجد و کرامش یک یک  
ماه و طهارت هر و شرب چرخ قمر خلد  
نخاع الاشان هم خوان که ازین  
که بهر کار با ای و پر و داشت  
وای که درون پر کشیده بسیار کرد  
و خرم انعام و فیاضی نواش یافته  
از کجی تا کجی نتوان چهره جنت شده  
خود به تنه اشک بهر کجی که نیست  
شده قمر خلد ای و اجد و کجی  
از قرد و ام و در دولت بر و شرب  
پیش ازین که هر که از این کجی  
لوحش اندر چهره و اجد و کجی  
بار و چون صد بکشد بکشد  
ای بر خورشید زیت و کجی  
حال از این چهره ای که نیست  
روز با بیداد و شهاب غمره ازین  
قمری و بیل که مدح سر و خصلت  
طبع من بحسبیت بنهاد که زید  
شاد و با شرب شاد کجی که نیست  
هم با بیداد و شهاب غمره ازین  
منکه نظرم بهر و اجد و کجی  
با ان مان افکند کجی که نیست  
با کجی که در دشت ایام و دیر

چیت و انام نشسته و کجی  
و خرمی کجی و کجی و کجی  
نبت شاه اولیا موسی و کجی  
شده ای شش بنفرا کجی بهایش و کجی  
نام نشسته است قمر خلد و ام القری  
و خرمی با و اجد و کرامش یک یک  
ماه و طهارت هر و شرب چرخ قمر خلد  
نخاع الاشان هم خوان که ازین  
که بهر کار با ای و پر و داشت  
وای که درون پر کشیده بسیار کرد  
و خرم انعام و فیاضی نواش یافته  
از کجی تا کجی نتوان چهره جنت شده  
خود به تنه اشک بهر کجی که نیست  
شده قمر خلد ای و اجد و کجی  
از قرد و ام و در دولت بر و شرب  
پیش ازین که هر که از این کجی  
لوحش اندر چهره و اجد و کجی  
بار و چون صد بکشد بکشد  
ای بر خورشید زیت و کجی  
حال از این چهره ای که نیست  
روز با بیداد و شهاب غمره ازین  
قمری و بیل که مدح سر و خصلت  
طبع من بحسبیت بنهاد که زید  
شاد و با شرب شاد کجی که نیست  
هم با بیداد و شهاب غمره ازین  
منکه نظرم بهر و اجد و کجی  
با ان مان افکند کجی که نیست  
با کجی که در دشت ایام و دیر



## وله نصیب

دارم از آستان رخساری  
 با سر آنگون ملک و مملکت است  
 لغتم از جوهر خنجر نامور  
 کفتم از سحر خفته حاد فیت  
 دو شش چون رو نهاده شد  
 سوی خلوت قمری طبع شدم  
 غم نه آنجا می درو و شادی  
 عبرت هر جان نیا شدم  
 کرده اند در آن هوا خندان  
 زلف مشکبازان برافشانم  
 همه خندان بفرهنگندم  
 لشکر کدام عشق آزاد می  
 و در گری نه سر ملید و جواد  
 که با و تا حال نباشی  
 کفتم پیشا بدان کل رخسار  
 نغمه صبا می که در سخن آید  
 بیکبار آلود می بود آلود  
 نیست مریخی بسوزد فتن  
 ای سخن لطیف و خوش بیل  
 از زبان دول تو که نازب  
 لب کشودی دند عطاران  
 و قوس بر میان خانه تو  
 از یکی خطه بر یکی صفحه  
 که ز که دون شکایتی کردم  
 درض با لطف ایگان بگری

از دل آذاری و بگر خوری  
 شاید از وار هم بهم باری  
 هم ز بونی و هم نگو فاری  
 سوی این بوستان بنگاری  
 با غم از غم که سبکباری  
 گذر ایجا نکرده بیداری  
 از شک به طلق و فرغاری  
 بشان بخت و سحراری  
 که در چه بهی های کلناری  
 خوی شرم خیمه شان جاری  
 جستی درستی از گرفتاری  
 که به خوش سری فرود تری  
 از دوح با نقاب بر داری  
 که بیند زرد رخساری  
 و تبه سر دردی و سالاری  
 از می این نوریت و آن ناری  
 کرده باطل رسوم بخاری  
 سفره لطف حضرت باری  
 ریز و خیمه دینان آوری  
 در برنا نفسی ناماری  
 که از آتش چایا بدید آری  
 صد هزاران کار رنگباری  
 از بکر رشتی دول انگاری  
 دین سخن و فسانه شماری

که با جان هم باستانی  
 نرم شد استخوانم و کجشد  
 صورت دوم عید گشت و بخت  
 شب چنان تیره شد که بخت  
 دیدم آن خانه ز زویری  
 نو عروسان بگر انگارم  
 در زویری آن بسته عین و  
 غم و شاز از شوق حوریری  
 سر و برشان بگروش نیام  
 چه فادت که دام با نبری  
 نیست کز نو و بسیر کی که از  
 خود زار باب طبع و فضل و  
 سر و بینم که که بوسه دار  
 نیست ز املی هنر کی آمد ز  
 چاکر دست جان با فغانی  
 شش دارد ولی که می بختد  
 نیست عیسی و گشته از نفسش  
 ابقی سر کش سخن داده  
 بحر معانی و ابریشیا منند  
 با و هر جا بر دگر کی تو خاک  
 چادر بخت فی تعالی الله  
 ای و فاشید یار و برید  
 نه ز کم ظرفیت و بنیائی  
 خون دل میگرد آیدین نامه

ز خنجر بد دل همه کار می  
 او ستاند زمین بدستواری  
 چرخ پا از درشت رفتاری  
 ز او زمین خواب میل بیداری  
 کوئی پر روزگار من تباری  
 جعد دارد و هوای سهاری  
 همه در دلبری و دلداری  
 هر ربیب زلف کفاری  
 طره شاز از شوق حوریری  
 از علی عاقل رطل عاری  
 چه شد آتش که با و ناماری  
 و است نهایی نگر کفاری  
 نیست یک تن در دین باری  
 نغمه و چکس خریداری  
 شبها باشد شمس سوزاری  
 منده و دروان خفتاری  
 کاه مستی و گاه بهتاری  
 روح در قالب سخن ساری  
 از زبان توتن بر هواری  
 در که ریزی و کهر باری  
 کشاید و کان عطاری  
 در بخت خود بختداری  
 که خزون با و با نستی باری  
 نه ز بی برکتی و بی باری  
 که بدست اندکی بیفتاری

بردم کرد و جاوهر کز تنگ  
از شکیات من کی آن است  
من که عار آیدم ز جانوس  
رسد از من نشان من کا می  
مرغ این مثل دون این هر که  
در مرغی نخواجگان من خونه  
چون شغایافت بکه بازور  
هم زیشارش نباشد سود  
دو بهمانست بخند و ستاد  
ای فدای تو هم دل و دلم  
دل را ندن دوست تو تکلی  
خند که نیم جان و دل بکف  
دهش از شوق و جده شوق  
چشم بد و در خلوتی دیدم  
پیری آنجا باش افروزی  
چک و عود و دوفی و بر لب  
من و من زاده موبد و دست  
پیر رسید کیت این کفتم  
ساقی آتش پرستش ترست  
ست فنام و در آن هستی  
که یکی هست و بیعت جزا و  
از تو آید و مسجلم پیوند  
ای پدر بندگان که از شوق  
بند آنان دهند خلق یکاش  
ایکه دار و تبار ز نازت

اگر دش این میخیزد پرکاری  
اگر چه دم ز در گوشت گاری  
اگر دم که خجانه پاکاری  
دل خراشی کی چکو خوری  
با همه ساختن بنا چار سه  
هم ملا و هم پرستاری  
چشم پوشی و مرده بخاری  
جزینتی خسران بر داری

در دو داغی که ز دست دل  
داد و ستی طبابت و زنجار  
خفاک انباز کرده ناچارم  
اف بران سرزمین که خند ز  
چیت سودم ازین غل غانی  
صدرد از غصه من سوم بهار  
که کان داشت که نزل دهر  
تا زنده خنده برقی نیسانی

### وله ایضا

وی سار بهت هم بر می جان  
جان نشاندن بای تو آستان  
چشم بر کوشش حکم بر فغان  
هر طرف میسافتم حیدر  
روشن از نور حق نازنین  
باد بگرد و پیر بنجی کان  
شمع و نقل و می و گل و سیکان  
خندش را تا م سبب میان  
عاشقی میقرار و سرگردان  
ریخت و ساغر آتش سوزان  
زبانی که شرح آن نتوان

دل فدی تو چون توئی دلبر  
راه وصل تو ره پر آسب  
کرد دل صلیح داری تنیک دل  
آخر کار شوق دیدارم  
هر طرف دیدم آنکی تنب  
همه سیمین عذار و کل خسار  
ساقی ما هر وی خوشکین موی  
من شرمند از مسلمان  
کفت جامی و میسرش از می پنا  
چون کشیدم غفل ماند نه بوش  
این سخن می شنیدم از خضا

### وله ایضا

در به تنیم بر بندد از بند  
که نخواهد شد اهل این فرزند  
که عشق تو میبندم بند  
بر سر موی من جدا پیوند

الحی از آن بود ز ماصد جان  
من ره کوی غافیت دغم  
در کلیسا بد بسدی ز مسا  
ره بوحدهت نیافتن تا کی

شرح آن کی توان بسیاری  
چاکران مرست بزاری  
با فرومایگان بازاری  
ز غ دشتی بیک کساری  
از عزیزان نفس و خواری  
تا یکی شان ز دم زبانی  
اگر عیسی رسد بر بزاری  
تا کند که ابر او را می  
دشمنانت بگریه و زاری

جان نثار تو چون توئی جان  
در عشق تو در دلی و دوان  
در سر جک داری تنیک جان  
سوی دیر میغان کشید غان  
دید و در طود موسی عمران  
همه شیرین زبان تنگ دان  
مطرب ندان کوی خوش جان  
شدم آنجا کوشه به بهان  
اگر چه ناخوانه باشد اینان  
سوخست هم کفر از آن بهر جان  
همه حق الودید و الشریان  
وحده لا اله الا هو

وز دبان تو نیم شکو خند  
چکم کا و خسا و نام بکند  
اقتم ایدل بدام تو در بند  
نسک تلیت بر کی تا چند

نام حق یگانه چون شایه  
 اگر که از سر وحدت آگاهی  
 سه خود بر سرش آرا و را  
 که یکی هست هیچ نیست جز او  
 محضی نفردیدم و درویش  
 پروردار و میکان کی درش  
 همه را از غایت از سلف  
 گوش بر جگه چشم بر بنظر  
 حاشم در دمسد ما جسته  
 تو کجا ما کجا ای از سرست  
 دوست میو ختم این آتش  
 جود و کرشمیدم و گشتم  
 اما کان در صواعق ملکوت  
 چشم دل باز کرد که جان منی  
 بر همه اصل آن زمین بود  
 میر و پا که ای اینجا را  
 هم در آن سر بر نه قوی  
 دل هر ذره که شکسته  
 جا که داری اگر با عشق عشق  
 آنچه نشیند که گوشش آتش  
 که کی عشق وزد و از دل جدا  
 بار پل برده از دود دیوار  
 اگر زخامت خود صمی منی  
 چشم کشا بکستان و درین  
 آبراهه طلب نه وار عشق

اگر آب و این دهر و قد نشیند  
 سخت که فری با همسند  
 پریشان خوانی و حیر و پرند  
 وحده لا اله الا هو  
 میران بنم پر یاده فروش  
 بار و مست و پا ده مهرش  
 چشم حق بین و گوش است یوش  
 آرزوی دو کوی و در گوش  
 در و من بگو و در مان گوش  
 دختر زلفش برقع پوش  
 آه اگر چشم بود چون دوش  
 فارغ از برج عقل و زلفت پیش  
 این حدیثم سر زلفت بگوشت  
 آنچه ندید نیست آن منی  
 کردش دور آسمان منی  
 سر زلف جهان کران منی  
 بر سر زلفش شایان منی  
 افتخارش در میان بیته  
 عشق را کیم یان منی  
 آنچه ندید چشم آن منی  
 آیین یقین عیان منی  
 در تنگی است با و لا اله الا هو  
 همه عالم مشارق انوار  
 جلوه آب صاف و دل خفا  
 بر این راه تو شمر بار

لب شیرین شود و لب گفت  
 در سینه شایه از لب  
 ما درین کشت کو که از کج  
 دوش رفتم بکوی یاده فروش  
 پا کران بیتا و دلف و سلف  
 سینه لی کینه و درد و غمی  
 سخن این آن بیتا کک  
 باد بپسین رفتم و گفتم  
 پر خندان بغیر با من گفت  
 گفتش سوخت نام آبی ده  
 گفت خندان که چو یار کج  
 چون بوش آدم کی بدم  
 که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 اگر به اقیم عشق و روتی  
 آنچه منی دولت همان خواب  
 هم در آن یار بنه جمعی را  
 اکاه و جد و سلع هر یک را  
 هر چه داری اگر بعضی صمی  
 از غصیق جات در کندی  
 تا بجائی رسد که یکی  
 که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 شمع جوی و آفتاب بلند  
 کور و شش قاصد و عصا منی  
 ز آب بزرگ حد بزرگ نیک  
 شود تیان و عشق کار جی

در کج خند بر خفا از لب گفت  
 پر تو از روی تابناک بچند  
 سده زنا قوس این تر از بلند  
 در آتش عشق لاجرم خروست  
 با دهن خزان نشسته و درش  
 دل پر از کفش و لب غایت  
 پاسخ این آن که بادت بونش  
 ای ترادل ستر را که درش  
 ای تر ابر عقل یاده فروش  
 و آتش من عودش و از جوش  
 ستم گفت مان یاده فروش  
 با تنی را حرمه خطوط و نقوش  
 وحده لا اله الا هو  
 همه آفاق کستان منی  
 آنچه خواهد دولت همان منی  
 پای بر فرق فرقدان منی  
 بر دو کون استینش منی  
 کا فرم که جوی زبان منی  
 دست ملک اما کان منی  
 از جهان و جانبان منی  
 وحده لا اله الا هو  
 روز من درش تو دوش تلو  
 بر این راه روشن و هموار  
 لا اله الا هو  
 که بود بر عشق من دشوار

یار کو بالند و الاموال  
 بهنجائی رسی که می نرسد  
 این ره آن توشه توان نزل  
 با تفت ارباب معرفت کوی  
 قصد بهمان نهنقه بهر اوت  
 که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 از کدام باغ مرغ خنجر می  
 پیشی روی تو میزن ز شوقی  
 بر شبنم افغان بیدار خلقی  
 چگونه که دل از جلالیت چست  
 اگر لغات موزون کند دل  
 برایی هر غم و در کار تر قاتی  
 سبک کرشمه چشم فودگر تو شود  
 کفتم کرم روی تو کفایت  
 کفتم آنقدر که دیدم رخ تو کفایت  
 بیجا ز کفایت اگر سخن در چشم جواب  
 نه با من دست بخت از آن کرد  
 خدا نیکویشان که چه چاره دل  
 را می که دلیرانم چون که چو کفایت  
 ز بهانه و از تنگی در تنم ز سر مدعی  
 خالی نکردم دل که غم از دونه  
 ستم آن اندوه خوش که کز کفایت  
 تو بانی بجام دل که مرد  
 سن بر عزت و حریت مدغم  
 خاره بدرودن کجا غم ز کفایت

یار جو باغی و الاکار  
 پای او جام و پای و احکار  
 مرد زاری اگر بسا و بیار  
 مست خوانندشان که بیار  
 اگر با یکسندگاه زلفار

صد بهت این ترانه اگر گویند  
 یار بی بختی کا سنج  
 در نه مرد و راه چون دگران  
 از می جام و ساقی و مطرب  
 ای بری که رازشان دانی

وله فی الغزلیات

تا سیم طایر بهم شایان اگر تم  
 از بیم صبح چشم دگریم بر کوبش  
 که بایدها من بشنود بیدار نیست  
 دلم جدا ز تو دل نیست فکرت  
 ز جرم او که تقاضای طبع صورت  
 سفید نیست که هست با و غمی  
 ای که پاک می زند این جوی آب  
 کفتم روم از کوی تو کفایت  
 افت این دل پر جان و جان  
 این می کشد مرا که از دست نشین  
 که با دشمن تو بخت و تو بخرد  
 سبک نگاه نکردند و میو بخت  
 او انش خود نکرد و من از دیده  
 افسانه کفتم از آن افانده  
 اشکی اگر فغانم باید نه نقش غم  
 باشدم خرقه انهم خجالت کرد  
 در قنات از تو رسندی  
 کار دل بود که دل نهند کار  
 سنگ غایتش بدان که بر سر یک

این کفتم و دور گویت چو بزم  
 که خرد و بخت یکم که در زلف  
 کاش کفایت نیست جزست اما بزم  
 ز منو کرم می کشم بقوت عشق  
 بهم خوش بر او ز دعا طلبی است  
 سبب از خجالی تو دنیا تم چو یکم  
 برود از هر کس نفهم او که نظر  
 کفتم چه خوش از کار جهان کفتم  
 دل بوی و هر نسیم صبا شنید  
 پیغام خود نشود از غزل شبت  
 تو با من کدی ز خود آنچه کردی  
 بخت چندی خانه بسته شد کفتم  
 گفت آن بیت چون که چشم ز تو بخت  
 بیکانه و آشنایان  
 چه حاصل از وفاداری که سوزی  
 سبک کار ز تقه دی فرامی  
 چو ناله دم ستوان از جدایی  
 نا امید است ز دوان و بیکار  
 لب و دال و غریب بر سر دانه

بار سیدار دیده بر دیوار  
 جبرئیل امین نذر دیار  
 یار سبکی و دشت سحر خیار  
 از رخ و دیر و شاد و زار  
 که بهین است بر آن هر بار  
 و حده لاله الا حو  
 که مردن غیری برساند خبر  
 خود از هر نیت خواهم هر روز  
 از جرم فراغ یک بلبل که بخت  
 بدوش بار که از حد سیل از نیت  
 که مدعا طلبیدن یار یا دلی است  
 همان غای تو بهانه های غم است  
 لاجت غمی فصاحت غری است  
 کفتم چو در حال بخت بدست  
 نا نوی او نسیم صبا از کی شنید  
 کوئی که تنها سخن شتابند  
 سر از شرم تو کفتم آسمان کرد  
 اگر آسمان در دشت بر و بخت  
 خونیم با دکل برین جوار  
 بیکانه کشی و شتابم  
 و فغان بوفایان بوفایان  
 تو که بر جسر وان خداوندی  
 فغان از جدایی فغان از جدایی  
 چشم سبک کسی دل بیمار کسی  
 آنچه با کمال شبنم غم و شبنم

از سر پان شیر شمرده و در حین تشنه کام و پارسه در تنه کاف روز که رفته از کوه کاف صد سال آن ترو در کوه کاف از غش دست به پیم بود سگوت یک روز کسی که با تو ساز آید بازای کوچ فرقه فرود سگ دست ساقی دست تا مچ خوشتر دارم زخم فرقی با یک سیر دلخیزم از نوک دله در فرقی	وزیر دندان اگر نو شمشک ره بریدن حصار و سکی با پای عمراتی نده را بر پاندن اسک با ده خوشم سرخ فند و چوب هر دم رسد بر دل جانم تو یا با تو می ایدم و دهم آید خود در دو فرقی چهارم ندک جای که دهنر ساغرم خوشتر از سیر شیب آردی سیر چاقو خنک از شمش باشد فرقی	نزد غولی روز گردن کشین نقدش کشک و انگار و بخت یاد زلفون کوی آفتاب و بخت چرخ گردان به سیر که بر گرد من نده عشق بدست دست من از کوی آردی سیر شمش خوشتر از مرک دوی و دعو و مطهر انکم که دهنر شلبائی از دوی هر دو غنایت مرا در راه و دنیا که بود عمر مرا	سپه زالی در بزل شب اگر قشک عقبه کردن پدید زار و بخت غیر با یا از بخت مجنون دو بار در دوازده انم که کشک عشقت علی لکاحی سگوت برگزیند و اگر دوازده آید بیار سگوت و انگار و بخت دلی زدم سیر مرم خوشتر از کوی که دهنر شلبائی شباب سحر در دوازده انم
---	--	--	---

باجر می اسم شریف سیر از ابو القاسم خلف مرحوم قاصد صاوق غرضی در قاف عمر و جبهانیه و مشغول تحصیل گردیده و هم در جوانی در خدمت سبزی جادوانی رفته این را می فرست بچه غم طلب آنندم که کند سروم بجار و بار من می خند یاری ز تو دهنر شمش است از جری و از دهنر شمش است	خوشتر که چون دست بخنک بی دجلی قوی که دهنر شمش از کوی تو چند سحر که کند قاصد تو نام که پسر شمش برسی اگر از دهنر شمش از دهنر شمش است	سپه زالی در بزل شب اگر قشک عقبه کردن پدید زار و بخت غیر با یا از بخت مجنون دو بار در دوازده انم که کشک عشقت علی لکاحی سگوت برگزیند و اگر دوازده آید بیار سگوت و انگار و بخت دلی زدم سیر مرم خوشتر از کوی که دهنر شلبائی شباب سحر در دوازده انم	باجر می اسم شریف سیر از ابو القاسم خلف مرحوم قاصد صاوق غرضی در قاف عمر و جبهانیه و مشغول تحصیل گردیده و هم در جوانی در خدمت سبزی جادوانی رفته این را می فرست بچه غم طلب آنندم که کند سروم بجار و بار من می خند یاری ز تو دهنر شمش است از جری و از دهنر شمش است
---	---	---	---

پر تو دوم در خانه کتاب و احوال و اقوال و افعال

عفی غام که قیر دیک و کسری هیچ شبیه نیم شهر ربیع الثانی شمس در دار السلطنه همدان بطالع جدوت تولد و معارف  
این مثال فتنه محمود غلیجان فغان روی داده ناچاره می خانواده بدلا گویند تم محبت کرده چهار ده سال عمر را در سبک انداخته  
از ادب و حسن نوری که مرحوم والد با هم محبت خط لار و سواحل فارس سرعند بوده مبارک جسم شیراز حرکت و بعد از  
دو سال خایر و روح پر قشور شمش باغیان شمش ساخت حاجی محمد بیک عم خود را حرام طواف بیت الله محمد سرم میان  
مان بسته از دهنر شمش عرب و شام روانه و احمد نقد بعد از ادراک شرف درگاه حضرت قمری پناه علی نقدر علیه و آله و  
نصرت انبیا علیهم السلام و ائمه اطهار علیهم السلام و ائمه شریف و در حاجت شرف آمد و زیارت جهان  
طایب با سنان شمش مقدس مطهر حجاب علی ابن ابی طالب و جابر حسین بن علی علیه السلام و سلام و در خانه مطهر  
کافین و عسکری علیهما السلام گردیده غریمت عراق عم و فارسی کرده بعد از یک سال شوق زیارت ناسن الایمه و ک

و رضا را لایم کرده ببار آوردن و جمعی از دوستان این فخر فایز شده و در این وقت اردوی مهدی قلی خیرمند بستان  
در کرستان داروان بعضی اقدس شده عازم قنبر جبال گریه بوده تا بقایای اردو و زواریه ماندن بستان نشان حرکت و باطل  
رفتار ادبنا غایت عراق کرده بنای سنگین را در صفهان که وطن با و احباب و بود گذارشت و بعد از قتل مادر شاه چندین روز کما  
لایمان رکاب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل و شاه سلیمان بوده و از انقلاب زمانه وید آنچه کشید و منصب  
البسیه اقامت طاعت خود را بمرتکب سلیمان رضی ساخت عادی و تقدیر جمیع اهل ایمان من و نائب الزمان که  
و در سینه بکوت فقر نفس گشته و درین عرض مدت بخت بخت جمعی از فاضل علماء و عرفا و اعاظم شعرا و طرفداران  
و تقدیر استعداد از رفیق صحبت هر یک بر بند و سبب وزن فطری و شوق جبلی باطل بکفین شعر نیز بود و بیشتر  
تو اعد نظم را از یکاد آفاق میرسد علی شاقی استغاده کرده و بعد از رفعت هزار خیالات فائز تراندین کرده  
بود که در نوب و تاراج صفهان سقوط گشته و مدتی نیز ازین بگذر طوطی ناخفته لال و بلبل طبع شکسته بال بود  
بکلیف اجاب کا هی بارش کشتن خیالی می پرداخت و درین وقت که خیالات متین فصاحتی مستقیم و ستارین  
جمع آوری و درین کتاب رقم زوایه غبرین شماره ساخت منطبق و همین شعر که نظم می پذیرند بدان و بطفل نیکان  
رشته و پس ندیده آنکه کهر سیکو و بخاطر رسید که قدری از فکار خود نیز بعضی مستعان رساند مستدعی است که حتم  
از عیوب آن پوشیده و تقدیر وسیع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت مات جامع را بدجای خیر  
یا فرماید اندر غنای کرام انفس مقبول و در تخب شنوی که بعضی میرسد هرگاه سلسله کلام انفسی داشته  
باشد معذرت داشت که چون عرض کلی این بود که شعری محلی استیاری داشته باشد نوشته شود لهذا اصل بر که بر طبق قریب

والله المستعان

خداوند ادری از جو بخشا  
بنا که زابر جهانت نمی پس  
بنام آنکه نامش کرد دنیا  
شب در و زاور درون شهب  
شکر باش و بان خوشنم  
خرامان سازد لک کو مساک  
بججوی آن بچیا در پاک  
بروند و شنب شده مونس  
زهر و چشمها برسم کشاد

مختب شنوی یوسف وز لیلی

ای کایان بدم بپوشای  
از اندر سومی خود کوش محم را

در توحید باری تعالی

دل از یوسف چو یوسف از ایلی  
ای کایان بدم بپوشای  
بهم تیسر غنای و طربا  
چرخ افروز بران سحر خیز  
خود بخش و داغ هوشمند  
شراسای فرق کج کلان  
نوا بر دامن مرغ آردی  
از لای خفاک تا بالای افلاک  
ورق گردان هر شاخ و گیاهی  
فلک ز کج زمین از چشم روشن  
کلی از دیده آن یک از سارده  
فلک را شوق کا و را حیدر  
ندیده آنچه می بینی زیاده  
بسطرلاب حجب از افلاک

تبارک و تعالی

از ان رده کوی خود کوشم  
کلم را از تو چون دم دمی پس  
که بود و هست و باشد جاودا  
نوا آسوز مرغان تنب آویز  
فنون فری چشم خوش گمان  
جس جنبان هر کم کرده زای  
در ان بی چمن وین سبزه گلشن  
زمین از تو کوش عید از کوش  
خبر داد و نامل لطیف کمال

ترا چویدون از کف آب و سبزه  
 گرم خط خطایی زمانه  
 بی نخل جیایم گشته مست  
 ز من جرمی که سرزد آید  
 ز دل داری دو بازی از دو پاک  
 نمودگار فردا از دو کاشش  
 بجز اینها سالار و سردار  
 خطی بدوش جین برین دیر  
 شبی روشن تر از روز جوانی  
 دوست را سعادت ده سبزه  
 در نشیمنه از مردم ندانی  
 بخت اینجا که کجک کجک  
 سر از صراج دریناج بادت  
 براق برق تک آورد و تک  
 قدم میرد و لایت در لایت  
 دو بوی از با خوشی بی نمی ماند  
 غرض نه آفمی باریت بیاید  
 کجک کجک رحمت خواسته دادند  
 شدایی دلی بود کاه  
 بجز این که دمسازی آمد  
 نشستم سالها با هوشتیاران  
 ندیدم که از غلب کسی را  
 بر نفس چون بنابر داده تنبیه  
 در آغاز جوانی در صفا مان  
 چه شد مظهر دارالکج هم شد

شدن ز پراوان درایت  
 خط لوح جنیم خود نوشتی  
 در میان جات کوید  
 رک دل ناز با هم رفته است  
 اگر تکلم از شیرین تو گشتی  
 محمد شد غمین بوسه خورند  
 چو عدل از خدای او لغزید  
 در لغت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله  
 ز نام خود بر بون آوردش  
 از نام خود از نام او گذر  
 در از عالم او قدم خبردار  
 در شرح پیغمبر صلی الله علیه و آله  
 روان پروردگار زندگانی  
 ز دل دشمنی باز شکسته  
 پیروز در سراسر ایامی  
 رحمت پرستش خیل ملک کن  
 چاشب هر بی منبع بادت  
 سخن بسیار در وقت اندک  
 در آینه بلیت نه درایت  
 یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند  
 شنیدند اساکه بایش شینان  
 دوی پنج است خواست داد  
 می رفت افتابی بود کاه  
 نه اندک کسی رفت و یکی آمد  
 دلائل حکم بالغه ربانی  
 از روی خود چرا که ای خدی را  
 او گوید که سخن صاهق الوعد  
 در سبب نظم کتاب و وصف صفتهای آن  
 اگر غایت دارالکج شایان  
 چه شد از روشن جابر جانک  
 که چون پیداشد از صفایان

کل من خوب باید خود سرشتی  
 خنثی در کس بدست تشر  
 اگر ز شتم و کر حکم تو سرشتی  
 در کرده انشود غلین این شاد  
 شود دشمن شکسته دوست نکند  
 با و در از وحدت گفتگو کرد  
 مشرف شد وین تشریف فخر  
 که که خسر عالم بخریت  
 ز روش مهر و مهر دار و شنائی  
 خروش عیش در سبوح و قدوس  
 سباق برق رفتارش همراه  
 قدم جوشم نه افلاک سازا  
 شب وصل است نه زلف جلیت  
 خدا با و در همه جا نشنا  
 و جواب بکان ادا از نظر برود  
 در بکن رفته بکان مانده و جا  
 پیروز بیزداند که شفتش بود  
 به نوبت امانی رایت فرخت  
 فرار عرش آمد چشم بد دور  
 بر وجه بار و بار و صحابه که  
 شمر دم خسر اختر شاران  
 که این کوکب بود و بحر اندر سعد  
 بدو نیکی چو پیشانید چه بد میر  
 زینش کرده جابر سنانک  
 شد از صغر ویرانی تو شاران

نیامند و داری کسی کشم و دوان  
و عشقش چون ز لایحا مصر شد  
و این کربخا را ترک کند کام  
بمان صفتان خوابان ارمن  
اغوی راه خسرو زده شکر نام  
یکی از دوستان کاه و دوش قام  
فریدون را ششک عجم کرد  
ز بس کلر کیکل استخاک رست  
بشت بهشت کاچار باغش  
بهر بازار کان یکن دو کانا  
ز آب زندگی به زنده رودش  
رو چون دزد استخا باستان  
دوری از غلده درم خانه اش باز  
ز جور صرخ جانی در جهان نیست  
بهر دریانه صد بخش عیان است  
سخن معون بان دلخ روح است  
سخن بال و پر طلاس عشق است  
کند وصف سخن کس جز سخن نه  
نظامی را چو دیدیم پای بالا  
بجای عشقم جسمه نام بر کرد  
زبان از قصه دم و شد چو سوتا  
در کثرت زنجار جسم آواز  
چو رفت آتی ازین هم پر شو به  
زین دزدیر پای که اشک کم  
سکانش را بهای هر قلاوه

حیات آیت اعیان یونان  
بزرش در سفا زیم کو چینه  
بجاکش بند و کردل شود دم  
اکسی با هم نخبه شد بهر  
که خسرو ز شیرین تخم شکرم  
درفش کاویان فراخت بر لبم  
شراب معدلت در جامم کم کند  
هر فصلش توان گفتن مبارست  
به از آواز بلبل بک ز غش  
ستاع بجز با استخا و کانا  
خضر آهده در سبزه درویش  
بان وادی چو کرکد شکان  
احام رو نمده در باستان پروانه  
که استخا بکسی از صفیان نیست  
بچند استخا اها هم استخا است

نود هر کو چکان زهری به  
بجان شمرند و آشاک فرخ  
تا نه خشک جوی سولایش  
و در این قنده جاد و ککان  
و جان صفیان شان هر ف  
سپه رخت بر خاک تازی  
هر پیش معتدل خندان و روی  
تموزش به بوی فومباران  
و کس دل نه گلین از بهم استخا  
فرود شدند و فرزند استخا هر چیز  
بدانش بزنگان و کر سحر  
هر پیش بیع هر کس غلام  
ولی از انقلاب ملک ایران  
خرابست صفیان این جزای  
ز رویش میرانست ایران

در وصف سخن نیکو

سخن چوبک زن قوس شتی است  
سخن را وصف نیکو با در نه  
بدکان ریخته از زنده کلا  
بسم را بجای محبتان کرد  
که بوی قهقهه زهر قهقه حسن  
شدم از شرح عشق او سخن ساز

شود چون جنس صحبت خریدار  
سر سر و دهان سیر کردم  
ز یک خود دیدم آن پر دال  
شدم چون شد دلم عشق میساز  
بپای یوسف ادل بوسه دادم  
که در عشقش لایکاف قتی فترا

در وصف حضرت یوسف

شمار کو سفندش شین از انجم  
ز طوق کردن شان زیادد

چرا که که اش را مفرع خاک  
بجز یوسف که خورشید جان بود

دوش از جور و دوش از بربی به  
سرمقد و چکل نه شد و طبع  
شود و بیک سوی لولایش  
و در شیرین و در سر صفیان  
اگر جسم بنجم نیست از لاف  
اجازت اوار با ندر ترک تازی  
کل اردی شتی روید از دوی  
و نش را سبزه که در جویان  
باز در راه سپهری غم استخا  
دل جان پرورد و جان لایق  
در آن کشور و دلم شکم زهر  
نیمی از نشت استخا است و دم  
کنون جل سال شد قله در دیر  
اهان در هر خراش کج با لای  
سپاه و دم شود زیر پیش بران  
سخن هر خوش نصیبای هستی است

کند بیدار نشسته خفته بیدار  
بدستان پنج و کر خیر کردم  
که آن شبها از افتد بال  
ز یوسف و ز لایحا قصه پرواز  
زبان در وصف حسن یک کلام  
بران از دوزبان از دوزارفت  
باین دعوت مخاطب شکت فترا  
چونم در سرستان افلاک  
ز بر جش باز ده کو کبان بود



ولی چشمت بود یوسف بود مری  
 ایکی ای راست از بسال عشق  
 چنین روشنی این نغمه  
 کرامت کرده بود و را خداوند  
 شی چون نور یوسف نور پرور  
 معرب مویدان نغمه بودند  
 که این کوه خرام و کبک فزاید  
 زو سه چشم مستش خیره کردند  
 ز اینجا نام آن گل پوش کردند  
 برو و شب ستار شمشیر کردند  
 ز حسن عشق زاده ناز نغمی  
 دو چشمش بر یکی چرخ نازی  
 چه شکر کان لشکر شکران خوریز  
 بر خ چون گل قیامت چو شمع  
 یس چو کان کز کمر گرانه  
 باه چون بندگان بر زانو  
 عزیز از رخسارش منحصص نه  
 ز لب چرخ وار و دلش آفتاب  
 ز بار و رخسار بود و شمشیر  
 شمع روشن چو روی چنایان  
 عکس باز رفتن از مانده  
 جان خلق جان از خوابید  
 بر لب ز غفلت خواب برده  
 خامه مست از دل تاب برده  
 چو مدتی از نورش فزون نور

ر یوسف خانه بود و شمشیر گلشن  
 چو اود زاده از شمشیر بری  
 در شب ز لیلیا فرماید  
 بنامه غایب شمشیر  
 هر چه بسیار شاهی غیر فرزند  
 بشیر بر سر دم بر نهاده آورد  
 بغاش چون هم دفتر کشود  
 بدم عشق خواهد شد گرفتار  
 هجالی از بچشمش تیره کردند  
 ز کوه حلقه اش در گوش کردند  
 غمی کرد و داشت غموریش کردند  
 بت خوبش در روی چینی  
 سواد از بلای آسمانی  
 سخن خلق کرده دستباز  
 از دو و ناریستان رسته نوبر  
 گرفته کوی سین در میان  
 رخسار و زو و شب آگاه بود  
 بدانش کسی دست نرسد  
 طبعش از دل شادمان بود  
 ملک هر دم نهان گفتمش  
 در خواب دیدن لیلیا نوبت دل خضر  
 بر رخ شمشیر از پرواز مانده  
 که چشم عاشقان هم بود و خواب  
 سوزن مسکه کرده بکمر مرده  
 ببالیر سر نهاده خواب برده  
 بخوبی دیده بدخواه نود و دو  
 کجاست از نرسش شکفته  
 سکان از کوب از فریاد بسته  
 ز لیلیا کش دل از هر غمشی بود  
 ز روی به کرد و در بسته چشم  
 شبست حسن خرم بهاری

خود و از روی سعادت مشیر را  
 از دهم در دهم در این تقویم  
 که ملک مغشوب زیر لکین نبود  
 ز حق فرزند و لقمه محبت  
 همین با نوری خسرو و خرمی داد  
 پس از کلدشید بسیار گفتند  
 نخستش تن چو گل در خوشبخت  
 شد آفرین گلگون ملک از جان  
 خوش آمدند که ناز حلقه در گوش  
 بسال بختیان ماه دو هفته  
 نغمه سایه هر یک بر غالی  
 دو آه و در راضی ست خفته  
 ولی در دلتنازی که شمع چشم  
 بر دوش غنیرین کیو فتاده  
 همه شیرین لب و شگین کلامه  
 چو ماه چاره آهستان فرود  
 ز بختی ناز خاندی کسی را  
 نبودش هیچکاری غیر بازی  
 بجات خواهد آمد دانش عشق  
 نشاء و افرا چو وصل از زبان  
 عینس با دزد و یک کوچه خفته  
 خودس هیچ متعاش شکسته  
 قدش در باغ جان سرد میاید  
 باه و دیگر شمشیر شمشیر  
 لشکر خبر دلی سهر یاری

می کش چون قیامت بود و تکت  
ربان بسته بود و گفت که ما  
ز دنیا از دنیا می گذریم  
بصورت سادگر و مبارکشتی  
سایع از کل سدا چون بکشت  
خون کرد و بدوش که نفون  
کسی از هر دو و سوغا ز کشتی  
بگفت ای سر و گلزار کشتی  
هم از غم خاطر آرد و باو  
هزارم نسخه دروغت نیک  
نیز از م باطل السوازد قیامت  
حکوم با تو از مرغ های یون  
نشان بی نشان از چرخ جوئی  
غرض آن غیرت ماه و دهنه  
خرد و اند خرد و هم از روز  
هزارم نسخه دروغت نیک  
نیز از م باطل السوازد قیامت  
حکوم با تو از مرغ های یون  
نشان بی نشان از چرخ جوئی  
غرض آن غیرت ماه و دهنه  
خرد و اند خرد و هم از روز

رخش تابان چو خورشید قیامت  
لبش خندان دلی بر آرد و ما  
ز کویای دنیا می گذریم  
ادان صورت برستی با بختی  
تختیر پرستاران از ملاحظه تغییر حال دنیا  
روزی بر کشور باطل شینون  
بر پیغام آمدی و با بختی  
قدت زینده تر از هر چو کوی  
هم از رویت دل شاد و باو  
چو عیسی نو شد در و لب نیک  
چو موسی هر یک بختم عیسی  
که بر باجم خود آمد ز کوی  
کل بختم دارم چو بونی  
سر بر آوردن دنیا بخون از شدت رقت یون  
که شد دیوانه ماه دل افروز  
که ناچارش پانندند زنجیر  
ز چیدن چو تنبش پای قیامت  
که صید دست هر جا نرسید  
که بموجب کیزد از خد و د  
که بر تاراج کالاندش دست  
ز جور پادشاه و دنیا همد  
به یاد خود زنی آرامی گشت  
آگاهی غریز از مقدم زلیخا و کاهی زلیخا  
که غریز مصر اصباح و ملاحظه حیات  
ره آمد شدن و بسته بر مورد

چون سرکان دشت و ساد و سیک  
ز دنیا چون ناصر بروش آمد  
چو جشم بصورت باز آمد  
ز باغ آرز که سر و دست منزل  
کسی عاشق شدی بسیار کشتی  
شبی شد خلوت آرمی زلیخا  
همه شادمان دل انگار داد و نکت  
اگر شفته از بیاریت حال  
بجارت که زجر افتاده نبد  
بگفت ای تبر از ما در چاکم  
پرید و مرغ دل افتادش از پی  
ز کفین دایه چون کرد و تکیه  
دعا جو شد زهر میسین غریبی  
کو کوی زلف آن بانوی وفا  
بزرگان حیره آن دارم سفت  
مرادست محبت که چو سپید  
زینده نبد یارب چه خیزد  
مزد و شاه چون بر دزدین داد  
زلیخا ریشی آمد فرمایش  
دو چشم و دو فرخ بود بخت کیش  
همه بر تن مسلح زرم بسته

بخون هیز زلیخا نشسته بر کیک  
سبک دیدن محبت کاد و خست  
دلی غافل ز صورت باز آمد  
سجده خشک آن بافت خوشدل  
نیاید با دوان خار خشک  
کسی عشق کشتی کم شفتی  
ز و اول بوسه بر پای زلیخا  
دل از کف داد کان شد از بخت  
در تارت لب خوش و تکیه  
در تارت سحران باشد کیک  
که نتوان کرد با و در هر چه کیم  
کسوف ناز دل که هم ناز و کیم  
ز نعل خواب بر دایه و کیم  
کفر از رخبان شد و دست  
دعا جو شد زهر میسین غریبی  
سواد آفنده بر آینه ساق  
ز شکر زهر می پاشید و کیم  
ملازم حاجت این نهد و کیم  
که از وی خواجه بیو جب کیزد  
نمیدانم چرا پای مرابست  
که بودش غم ز شهابی کیش  
سید از سر سرخ از آواز و کیم  
از کز پسرین واری سیدین  
کشیده در سدا پرده عوی  
دل خاقان سر و صیر شکسته



انزالان هر طرف افق خنجره  
اکل نورسته یوسف نخل نورس  
نمید و سبزه در جیباری  
چه باشد که کنی بابا فقیش  
شنید این قصه چون یعقوب زبک  
از آن ترسم که چون بود آتش  
چو فرزندان یعقوب این شنید  
با افتد چو چشم سیر ستره  
اگر کرک فلک آید بدین غم  
بدو چو چینی آن کین و دران دید  
کین کرک فلک رو باه پیریت  
چو بنید جوی از آه و روانه  
اگر از دنبال افق فلک ننگان  
کشید جی پیش اگر از بیم جارت  
چو رفی پهلوی آتجور کستان  
بگریه جی از هر یک صیت  
بریندیدی بن بنجار راه  
ز نیست اسل دفرخ را متعاقب  
کسی را کاسمان دردی نچندی  
یکی انامیر در چاه او سخت  
ز راه طلعش روشن شد آنجا  
چو در روز چارم یوسف هر  
زمین سبه محل کاروانی  
جو آمدی براه صدق سالک  
فرود آمد سخت در ظلمات تنگ

روان بر سبزه مشک نازد  
که جز نور و زو و شب که کس  
نخند لاله از لاله زاری  
که از نایب می بود شفقت  
با این گفت با جال پریشان  
بر سر و نید از شوق کنگ  
همه سدا ز کربان بر کشید  
قد بر جان شیر ستره زو  
کشش بخون از خنجر زرم  
از یوسف نیریل و لمران بود

بر دآهوی سکن از میان  
ز دمی طیش آتیم نکان  
کشیدش کاکل از فاجعت  
رسیدی آتش بر کوش نشان  
نخند و شنیدی طلیعت  
عیاندا کمان در راه چاه  
بچا بدیل از آنجا خند کامی  
اگر از طول امل دودی کشدی  
یکی از نیمه راه آتش کجیت  
ز سر دقش شد کفن نگاه

بر آوردن کار و آسان یوسف را چاه  
لغوم مصر چون کج روی  
سیان سالکانش نام مالک  
طلب از رسته جانانی گاه

چرخان کرده صحرای شقایق  
برون نماده باز خانه مکر  
ماشای کلی نایره بهوش  
سحر که جانب محراب بریش  
بنوز این سرو تبا فی نهالت  
شود ز حال او غافل زانی  
نه خیمه همه زور اور نیم  
اگر این کرک این سر بخورد  
چو کرک از غمده ما بر نید  
اجازت داد به این انا جار

چو آخوان نیدر کشند از لاله  
ز بازو بخندید از بجان دست  
رو دوزان ست کیری جی  
بان کوش انکاش و ده دم  
کمی که گریه اید کشت خندا  
چی چون چشم آخوان تنگ وایت  
اجل بر کشته انکا فادای  
لغوم خود کشیدی خورش از چاه  
کو چه شد کمر سوراخ امروز  
ز شیرین اصل آتش چشمه زور

در آنجا کفین منزل گرفتند  
ز چه جویای آب زندگانی  
بر سنجی چو دو خود گرانید

نخاندان مانده نیست از حق  
سخن ناگفته با بیکانه مرکز  
صدای طبل شنیده کوشش  
چو کرد در روز شب با کوشش  
بنوز این نه نورانی بلال است  
رسد ناگاه کرک بری امانی  
که از پیل دمان پیلو در انیم  
که باور بشیه شیران گذارد  
زبان کاریم اگر کرکس با بدید  
اگر یوسف را شوند از جان سپرد  
اگر این عادت بخون خورش است  
روان بر دند یوسف را بهار  
اگر از پیل گل خسار آوست  
که گندان سبیل شکن در ریشه  
اگر کوشش و دست ایم  
شود از خنده اش کین خندان  
رست چون کوه اندیشه با بیک  
لغومی قیامت با ندادی  
برون باور دیدش نماند راه  
زمین دال بران شمع شاد  
ستاد آب زندگی آتیم مشور  
برون از چاه مغرب آتش چرخ  
ز نیت بارکی محمل گرفتند  
طلبکار حیات جادوانی  
زبان سبت و صلاح خود در

جوانی دیدم و اندام کج  
چو مالک را بدست کج نهاد  
سر و سر کرده بنگار شد  
رسانیدند بر راه وستان  
خارج شام و ششم سوزی  
که شهر مصر خاکش چمن چمن  
بود از خنده و آه و جوشان  
چمن گرد و خواب گل بخت  
کر خنده از سوزی سردانی  
که یوسف را سحر بار و چون داد  
از ایشان بخت باز یوسف  
سحر کزل کرد و نموسه  
نجوم از عکس خورشید و تبیل  
کسو او دل کرده نند قبار  
از سبب تن از دین ملی آید  
که چشمش شد بویوسف و نیت  
بر نیل مهر شد یوسف تار  
قیامت بود گویا مجلس شاه  
موافق دیدن نقش دل آید  
از و بر سید دایه گاهی آید  
خامی کش بقصر شاه دیدی  
نمده غم تا چه زاید خست  
بانی دارم که نتوان باز رفتن  
اگر ارم بر سوزانی کشد کار  
بگفت ای نازنین باز بگردی

فکند خنده اندر مخمصر  
نهادت بشیران مصر از قلم یوسف  
سوی مصر از دایه یوسف  
نوبه اشباع بهشان  
تا می مصر و پشت و دایه یوسف  
ایستاد بنادش شک سیریت  
کر دین ملل رخشان بهشان  
صدف سوز و در آب و نوبه  
سوزنده شان بر دورگر شاه  
شبه آرد در و نوجوان ملک از  
وزیران شکل افتد کار یوسف

از خاستن میخی که بر آید  
نهادت بشیران مصر از قلم یوسف  
بطرف نعل چون منزل کریدند  
که از بدین بانی می  
چو شاه مصر این کاره شفت  
بر رویان مصر آرام جانند  
ز عود و چون لب خندان کشیدند  
مشارت کرد که نصر و نوبه  
همه سین بر شکیه مویان  
درایوان شد نمایان بهم سر  
ولی غافل که چون خسار خود

### سرانجام حضرت یوسف در و نوبه

سان چون بطنان کشند میل  
سحر شد شام از دایه یوسف  
بپای کجی نیل و نوبه یوسف  
گفت شد یوسف کشتن ای نیل  
چو در نیل ملک خورشید غار  
چو خورشید قیامت دایه  
که در خواش بجان زد و کشتن  
چو دیدی که کجیست غم شکاک  
بقصر شمر رخس چون دایه  
نارغم تا چه آید بر سیرین  
کلم را نیست امید شکستن  
اگر صبر آورم حجبم کشد  
کو خنایم اواریکه داری

حکم ملک آفرین چنان  
نگه از سر نهاد و کمال بخت  
قدم چون بگزار نیل گشت  
بپای تو کجی من بود کاش  
ز نیل که بردن آن آتشین چه  
ز نیل چون رخ آقا هر دایه  
رخ و شب حیران و حصار  
بگفت ای اوزار و دم چو کج  
مرامق و دایه و نمان آید  
مر از دایه بر آید کام بانو  
زغم کردم شود از آشکارا  
اگر گویم هر سندان ابل خانه  
صبر می چاره هر افسانه

که با نیری می از هم بر آید  
ز پستی کوکب بخش بر آید  
بنیان سوی صحرایزه و دایه  
رسیده مالک ایک باغلامی  
از این غریب خوش چون گل بر آید  
همه شیرین لب و شیرین نبت  
رخنده چون در زندانی کشید  
هر از آن کلافان گردن صحرای  
همه شیرین لبان آینه رویان  
صعب دعوی کشدش در برابر  
بیا نسا زد و کند انجم نمان  
بدینیا نمود از بهترین چهر  
کشید از سوزی نیل و دمان  
بر برگ یاسمن غنبر پر آید  
سپید نیلگون فریاد بر پشت  
بپای ز کس رخ سوزی کاش  
چنان که زود نیل آهمن مهر  
سخت دلبری بشام آید  
ز پا افتاد و سر و جویبار  
ز جان دد و پرد و دم چو کج  
مراد خاطر من در جهان آید  
زندان سگام بر نام آید  
و گر خاستن نشین نیست یار  
اگر خد م من خند زمانه  
چو کاری آتش شد صبر کشد

چو یوسف شد سیر از حسن سود  
خود سیر از سیر کمال داشت  
چو یوسف در راه افتاد و دید  
مالک گفت بر جان قسم نه  
خزیدان کرد خوش درآیدم  
هر هم هو شد بدست خدایا  
چو که دوازده روز این گفتگو  
در آخر چون کج خسروانه  
گشت آخر غیرت زایل گردید  
ست دوست در گردن کشت  
چنین که بخت حاصل شد بهیم  
بروز شب دل انداختن  
بر انداز کار باد شرم  
فروشد ناگهان پالم کجی  
بن بارید ناگه ابریشیان  
شبان کلاه دست معانی  
که چون یوسف ز تنای غمین بود  
چو قبل در بر آن کلین باز  
که از افسانه کردی حکایت  
کسی گفتی در آغا زو سب  
کسی گفتی که باشد در باران  
کس از صحبت پنجاه گفتی  
بیا سخن گفت بوسف کای کدی  
چو خوشتر از شبانی در زمانه  
لباسی از دوازده تریب

بدار الماع اور دن یوسف در هجوم خمداران

برای بیخ آن سرو چنان داشت  
سرای چشم با قند غیب  
بگیر این بسته آنکو هر بر  
بغضش هر جان کشند با هم  
که دوست از سخن از شوشت  
فلک خندیشان برآزود  
ز لیا بر دوا از نسیان  
از تیان مقام زلال محمدان  
مکید از سوت لعل نو خندش  
بکام دل رخ مفعود دیدم  
رزندان فراق آتش باد  
بر بردار گرم بیرون رفته  
نماز فاقه در دل بهر کجی  
هر سرب کد و از هر جان

تمنا کردن یوسف که از لیا شبانی را

ز لیا دامت و ایمین بود  
زهر سوسه حکایت کرد  
که از بیت و غزل کردی ریت  
جوانان سست عیش کا مر  
فرخ بخش و نشاط آنچیز باران  
ز باغ و خلوت که به گفتی  
هزارت به رخ فلک سر کوی  
که از غیر می دارد نشانه  
که چون آئینه اش باشد تبیین

گرفت از دل بر این صبر نرسد

که بود از یوسفش آشفته حال  
عصا بر کف نخواست از جی جیت  
چو که هر رفته حوازم زنده  
بخت آنچو که بر سر خاروت  
نه یوسف وستان ای لایم  
وز پشیمان شد پشیمان ای لایم  
خجل ماند از سر زایه خوش  
ز لیا پهلوی آسود و سوزان  
که بی پرده محکم محکم نیست  
چو من هر کس گرفتار با نیست  
امید از دیدن ساحل بریده  
دوان در کوچه غم سنبلای  
ز باد مهر کان رخ زرد ماند  
که بودم نقد جان که ناتمام  
چنین سحر کرد چون ای لایم

که نه تنگی از دوزخ و خاری  
کسی نقل هزار و باغ کردی  
کسش ایوان گل و شمشاد و گل  
عقبان بر شکار ی پر کشت  
سری خند و کبان کسان  
با و گفت آنچیز بیان  
که باشد خدمت من با سب  
از تار جان فلان بافتند  
بر بسم دوستان و مهربان

روایت سودی که در خوشبختی	ازین کرد و او درین بزه چند	بنوا از شیر و اورنگ نشسته	هنوز از کاشان زندان نرفته
هم چون هوای کسوت	همه یک کوی در درویش	نه از اقبال روی کرک دیده	نه از وصال کعبه سگ شنیده
به نسبت اول شان به سبک	در بیم فاضل و در کنگ	در آمد میان کوسفند	رسم در کوه و محو ماند خندان
چو کله در دوش و شمشیر	چو اموی تن بر خند و خال	چو هوش بودنی جانبری	خزان چرخ عیان چنانی
ز جوبه و سبانه قشون	فرو میرخت قهره قشون	چو بدی هر یکا انگیزه لاک	شبان چرخ کفری دروغ از کاک
غرض یوسف و نه جنت	رسم هر پش از هر سوی درشت	چو بازی کوش خفایا بدید	میان لاله و گل می جرید
زینجا چون سگ افغان	که در هر کام بوسند کپاس	کسی بر چیدی از نرگد خار	سبا و پای یوسف بنید
کسی بر دانه از پیش و سگ	میاد و کوسفند سر کنگ	اگر از اشک خون آب دای	تستی دل بنیاب دای
مطالعه زینجا وصال یوسف و قنای حضرت			
زینجا آن بها و عاقبت عشق	زینجا آن خواب باوه عشق	چو شمع روی یوسف خنده	دل انگاف داد و شد از عشق بیا
چو از یوسف بودش گفتگو	از یوسف غیر دیدن از دوی	چو او را دید جانش درش ترشد	ز اول صطربش بشیر شد
بدانند که در دوا و در کوش	بر آرد کام دل ز آنچه نداشت	بی انگار کی کا به به کستن	شود چشمش خست از سوره روشن
به نزد یک درخت آید که بنید	چو بنید مضطرب کرد که بنید	چو بنید در سر از دوق خندان	چو خوردش دلدل آید میل
زینجا مریخ یوسف نظر داشت	ولی یوسف نظر جای در داشت	زینجا را چه آمد پس بحال	ز رنگ شکست جبهه تجال
خانک فرستی اسیر و قار	چو چشم شوخ چنان گشت با	دو غلغله کرد خندیدن خوش	دو خبر عشق نرزد دیدن و غلغله
ختم آورد از مرض نخل لبش	ز آب قنای شک فغان گشت	بنیای کشتی با صندل سخت	ز شاخ ارغوانش ز غلغله سخت
استفسار وایه احوال زینجا را گوید			
کردی که کجا به هم نشاند	زده بر جامه صبر و کج	از و پرسید که می فرزند	سرو جانم فدای چون تو دیند
زینجا را چو دایه دید غمناک	بهیت مطلب جان من بود	که با یوسف شبی آری سپان	به غمی شمع رخسارش مال
ترا در دل تشنه دایم این بود	شد زین کجا باشد غمت	خندید که وقت خنده	که سلطان چو یوسف شدت
گفتم دور فلک چو شد جبهه	که تب آرد از یوسف تو بید	بجلس روش ارگت جامه کبر	بجوت سب ز ولس کام کبر
ترا از در طایع ساز کار است	لبس می پوش و شکر نوش کن	بکشتی ای غافل از دور و کن	ز شیرش پرورش میدهد کل کن
رخش می بین و حرف می گویند	از اسیر و خزان حاصل نیست	چو تویم در دل من چون نشسته	دلخون کده و در خون نشسته
مندیانی ز یوسف تو میست	نمی بینی چای بنیم از دوی	چو خوابم پیش روی من نشسته	شنیدند لیک سودی من نبوده
مهرس از من چو انگیزم از دوی	چو جویم کام جان من کزین	قدش در خلیفه شد فغان	ولی کوتاه از دوی ست کسرخ

از حق شمت چون مهر فرو  
 ز بهر دم صد ماکر برسد  
 بر روز هجر کاید مشکلی سپیش  
 غمی در و صل اگر کرد غمان کبر  
 کس نیست نینکه در عشق  
 اگر خود خفته او بیدار باشد  
 چنان آسوده دل بند زایش  
 رود چون از قدوم یار برکت  
 تو اند کرد او را تر جانی  
 سر اسیر آنچه از جانان نشاید  
 کند آنکه تخت از اهل یارش  
 از درازیکه در دل داشت نیست  
 بدیدن به نام تاهستان  
 بخت گشت کویا تا ز نام  
 ببار نی یافت آرم درازی  
 گرم فرار و انوشیروانی  
 بگر نیکه بستی شاه خوبان  
 تو گر رخ عالم فرو ز آفتابی  
 جوانی زده در آرد واری  
 میهن خوشه چید از دراز  
 کزیرت ازین پیش میاراز  
 شنیدار دی چو این فایه زار  
 چو تاب تهر جباری ندارم  
 خوش امان بلبل باغ حکایت  
 به پاسخ دایه قلش صبر کن صبرا

ولی نوسید از دی تیره روی  
 از نازین وصل خوش خوشتر  
 باین خوش میتوان کرد دل  
 فرستادن ز لیلیا و بهار  
 که هر کس خورد می از ساعه عشق  
 اگر دوست او هوشیار باشد  
 چنان این بوز و ستد ترش  
 ز کافیه زبان و چشم کوش  
 بجان نیشینی بزمی  
 از جان خود سر اسیر بخت  
 او که هر کس کند فکری بجز  
 ز کس نیست غایت گفت  
 انجم دیده بر روی تو شد  
 بجز نامت نشد کویا ز نام  
 بنوش جز بستان تو بازی  
 کجو حالم چو جانی روی تو  
 گاهی کن بجوی داد خواه  
 برو از محراب اگر کیده نمانی  
 جوانی آرد و بسیار واری  
 میفشان غنیلای زار و خوار  
 کز لعل از این ستر نمکدار  
 با سنج گفت کای فایه زار  
 باغ برون ز لیلیا یوسف را  
 چنین کرد از کس بران بیدار  
 نصیر تد برون مروه از کبر

لبش ای است چو کوز زبان  
 گفت آری بجای وصل ناخوش  
 که بر شکل تو داز وصلستان  
 ز فیضی بایدش و ساز و دوس  
 نهان ز خیار با و از گوید  
 که کز ناگوی جانان بایدا  
 که حیران دلش آشفته ماند  
 شود چون هوشیار از فتن  
 نشیند یکبار باز کوی  
 ز لیلیا دایه چون محسب بود  
 که ای سر حیل یارین موفقی  
 فروزان کرد هستی با جو غم  
 چو کوه ز اول عمر ای خاکوش  
 جو سایه پای نامر خاکسودم  
 که ای حشمت و چرخ آفرینش  
 ز لیلیا کرد تو دور آشفته ایست  
 بال او شود از پر توت بدر  
 چو خواهی ماند این خرمین تو  
 مده نوسیدین ز غم خوش  
 چو دایه نسوی یوسف شد زار  
 مده ندیم که تند ترا شربت  
 باغ برون ز لیلیا یوسف را  
 که چون یوسف نام ز لیلیا  
 درون یوسف از غیرت کز است

ولی خودم از دی تیره کمان  
 بود خوشتر از آنی که کیش  
 نباید بود از محنت هراسان  
 در انجم نیست غیر زنگ تیر  
 که دساری کند اما در بیدار  
 با و از کس داد و بد گوید  
 فرستد رشک بروی نایدار  
 سخنها در دلش نگفته ماند  
 ز شیری شود با نض بکار  
 ز قهر و لطف خشم دال گوید  
 دلتی محرم از نهانندید  
 خبر دار از غم مشوقی عاشق  
 شیمت اول آمد در و غم  
 شد از اولام از نیر کوش  
 بد جادوی از دستان بودم  
 خدت سر دمی باغ آفرینش  
 می بود از غمت گشته ایست  
 ز غیر دمی شست کرد و شست  
 نیا بد ره خزان و گلشن تو  
 کن اوله اش از گلشن خویش  
 سر گرفت با او سفید  
 مده افون که در کج کز غمت  
 سر صحبت کازی ندارم  
 نداد ز سر کشی کام ز لیلیا  
 هنوز آمده غریب ایندازیت



لی از استیسان یکسین جامی  
نه آتش در نظر آید نه دار  
به گلدازی سحر در خونده  
شب در روزی کند جوف و کور  
جام شوخ چشبی بر کز مید  
مهر جان پدر و راجر خوین  
زینج راه آتیش ندید هست  
ز جنت و میگرد از است بلند  
بیباغستان مصرش بود باغی  
چو باغ آرمه کاره دل سپید  
نوامی بلبان بر شاخسار  
نه بر سبیلان در نوز ساد  
دمان پسته اش چون زخدا  
زین غیر خوش از نوبی مرغ  
نشت انکاره و بنیاد پریم  
چو دبا و دلسبان نچه بخت  
نجاگ ره پیرد شک می نیر  
بر خسار شقایق غاره میال  
زمین باغ را گردی نباشد  
مور و نالار داغی نباشد  
ز راغان کرد خالی غامنا  
که چیدن هر کی از ان بر او رفت  
چه دل شکم ازین رفتار دارا  
ز بیدادت سوا هم رستن شب  
همه سب در دول میخست با

که احوال دود و کیرندش بد  
نه یاد جفت و نمکوستیانه  
کند عادت با کجا رفته قوت  
جام خوشتر خواهد شد چار  
بکشم همسری سوش نهید  
دل چون نوی خود دارد پریشان  
ترا چون کل در آتش ندید  
ترا از جبهه بلا دست بند  
کز نشنیده کوشی یک ز می  
بجشش برگریان غنچه خند  
نفته زار طرب جو یار  
اصبا بارگ کل در دست آید  
ندیده هیچ یک سبب دند  
هوا چو کان نمکن از کوی مرغ  
کرده با غنا ناز طلب کرد  
چو کل خندان شد و باد می کش  
نفته بر سباط سبز می نیر  
بدست کل خنای تازه میال  
در خانه ترا کل زد و می نباشد  
سیال بلبان باغی نباشد  
برای بلبان است آتیا منا  
اکستان ارم از یاد میرفت  
اگر بر پادشاهان ره خاورداری  
که بر مرگ منی استن شب  
نکاهش بود بر کوب که ناکه

بود پیوسته آه سینه سوزش  
حام و کیشش کرد و چو هم  
در آنجا سبب دوزخ استیانه  
که روز و شب کس و سوزش  
ذل یوسف همان یکسین شتا  
ابن شد ز وطن تا پناه دار  
چو زیبا کشتی غنچه خند  
دل او هم شود رام دل تو  
چو غلذت کس میانی ندیده  
مقیمش را کیتی غم ندیده  
شاور ما میان در جو سبب  
زهر سوز قه در صد دلکشی  
ز خون ارغوان غاب بپوش  
ز لعل را چو آید از آن باغ  
بر بلیان بود قهر باغبانی  
که یوسف را هوای میل باغت  
به چنان لف سبیل قایمیده  
سیر و از به قمری عهد می نیر  
ز گل چین با کلی کاری نباشد  
ز لعل با لب بربست و باغبانی  
چنان آراستان باغ کمرین  
دشمن غول شب چون فیتلی  
همه کارت بود خون خرد ویت  
رساند می از غم جان با لب  
بر آمد ناله مرغ سوزش

نباشد ذوق خواندن چید  
کند چون طایر خوشی ز دم  
فقد آنکه لعل آب و دانه  
ایم آوری و هم پروری ادا  
که بروی شمع ندید سوزش  
از اول روز با غنا نباشد  
در ای کلر جان نام نشسته  
ادجی کشتی که هم دل تو  
گلش روی پریت می ندیده  
گلش را چشم محرم ندیده  
روان مرغ بلیان در کشت  
در خان سر سیری گرم سبب  
سر بکشان خود کرده گلش  
دش در فکر عیش افتاده باغ  
بر فن نکته سنج و نکته دانه  
ز باغش میل ترتیب و باغ  
کل از شاخ بلبل آب سیده  
سیان بلبل و کل عهد می نیر  
با پای بلبل خاری نباشد  
سبوی باغ چون آب روان  
صفادوان نکا رستان مین  
شب که که سخن خوار زنی  
چه خونگت بود در کرد ویت  
روزم نشینی اشب اشب  
که تنگ میب شد از آب خیر

زینچا گفتش ایاه دل افروز  
 لبش آینه دل گرفت غم نیست  
 بسوزن تار نوزده خیال بود  
 همه را شهر چون رفت ببرد  
 چه بودش بر رخ یوسف بوی  
 بروی لاله کل جای زبان  
 زینچا دید باغی ده چرباغی  
 چه یوسف داخل آن تپان شد  
 او و کس بود قات سر و کلاه  
 بنم خیمک زمان با هم نظار  
 چراغ و شمع در مجلس ناولد  
 اگر بخت یوسف حلقه بستند  
 بجز زیانان که می شدند  
 چنین خوی کرده گفت ای زیان  
 حرفان باولی از وصل نمید  
 زینچا کش بدل بود این شک  
 دلش مایه مبادارم این  
 او که میگفت ز یوسف غمور است  
 که از افون ایشان چون بودم  
 چه دزدان ملک اندک غم نیست  
 ز حال نظریان مشوش  
 یکی گریان بی پروائی یار  
 ستاره چون شعله بزرگ نیست  
 زینچا سومی خلوت دایه راند  
 شدم دیده پریشان از هوایش

صنای حسن کفر است هر روز  
 صنای آب جاده کم نیست  
 ستاره و یک یک اندر تپان  
 شغف شد بشکار از طرف کرد  
 انبای برین بخت از سجای  
 کهر میر خفت از بر بهار

سباز است و صبا از این است  
 کل از سوز خسته برون نیست  
 که یار از حال آنکه کردند  
 ولی از شرم یوسف سر و کلاه  
 صبا می در صباست چون  
 هوای بوی کل از طرف نمی

رفتن زینچا باغ و مشا به جمال یوسف نمون  
 درون بوستان باه و ستان شد  
 خجل سر و اندر دگل غیب  
 شوخی کرده هر یک غم و فنا  
 به ترکس آن همه ترکس ناولد  
 ای افون بگری که درش نشند  
 که باشد بجه مسکین کند  
 میان زینان به جلیان  
 ز نو میدی بخل ماندند جاوید  
 که میگفت با چشم راسک  
 دزد شیرین با دکانم این  
 دلش آیداری یاران لغو نیست  
 ز وصل گیرم آخر ستمم  
 لصد شوق لصد تشویش غمت  
 حساب کار خود کردان پریشان  
 یکی خندان ز کامی غبار

اورون زینچا یوسف که آسمان  
 کشید آهی و هنگام دیده اند  
 بجز ولا به سودم سرباش  
 که یوسف آن بهار زندگانی  
 ز نخل نور سسش کامی ندیدم

که در خلوت سبزه بدن سست  
 نسیم صبح استقبال کرده است  
 مینو قشطن غم راه کردند  
 خودش روی برون آمد  
 هوای ابرو ابری بار و بار  
 طراوت دارد و دیوار نیست  
 ز کل هر خار را بر کف چرخ  
 شدند خوشوقت حتی هر دو  
 بر آوردند سر زین سبزه گل  
 ز دامن کل بنبیل شکست  
 همه به طلعتان زهر چای  
 ازین آینه زخاران که دیدی  
 سال و ده غم برون بود  
 سرای مردم زانی فنا کرد  
 همه به خاطر غمک رفتند  
 ز نازاکا زینک و فسون  
 نباشد پیش ایشان نفخه  
 دل چون این با نغمه باوا  
 لبوی نازنیان شد دانه  
 ز یوسف دست غم بر سر ناز  
 دو چشم از کرم و سبزه  
 دمید و گلشن از وی کشید  
 کل از گلشن دمید و یاسمین  
 نسل سرکش باغ جوانی  
 کل از گلشن و صلس سنجیم

نه ارگردن گلشن جز لب بار  
 چه از وی بداید آن ده دالار  
 تنی چون طایم از زلف نیلایم  
 اگر سر و گل شمع ای حسن بوی  
 ز طرب جنبش سر و لبندرت  
 اکنون من بخیر می بینم  
 کنی که خاموش این ماه و قیام  
 در دو دیوار آید میوه صوم  
 چو اول با توره آورد بنظر  
 کسی آن سبکندان شکوفا  
 و درون گلشن خرم شست  
 بیکم شکفتن منگل گویند  
 کسی این تنگ او می کشاید  
 و درون پیلوی هم مست و ذوق  
 چو سوسن خایه بچم کند رو  
 که این می بوسد او را گوشه لب  
 و درون تنه او دانه خسته  
 به غم کلخ روار چو گلستان  
 کسی باز سوسن این آن میخیزد  
 ز تو میند بگاه شسوت آینه  
 کند گر آنچو من گفته تا شا  
 کرد و در رفت و آهنگ کوی  
 یکی بنای چابک دست هار  
 اگر سفت فلک از تنگی شستی  
 اگر تنی که باش سنگ دست

نباشد گداز بر شاخ گلشن غار  
 گرفت آن راه اور هر چه دار  
 کشی مرغ دل عالم این دام  
 باین قاست باین گشت این بزم  
 ز خمار جوان چشم بندت  
 کمانی که کجاست دارم نیست  
 نشین با تو چون پرواز آن  
 ز مثال تو در جوف سحر  
 چه یار و دوست بنید صوم  
 کسی آن خنده بگوید این باز  
 بزرگ بینی با هم شست  
 به چشمش آید از هر سو که بیند  
 کسی تان بوسه از این می راید  
 سر صیای می هر سوزاده  
 عیان بیند که چو زهر سو  
 که آن می بود یاد را شمیم  
 بزر پر پریشان ده دهنفته  
 بهر سو بیند از اطراف آن گلخ  
 کسی باز جوی این آن کشید لب  
 شود مانند آتش شوش نیز  
 دیگر تکلیف نماند او داسا  
 ساختن اینها هفت عشر و ز مثال  
 که کارش هدایت بود ظاهر  
 ز شست شستن ز لعلش سستی  
 شدی آب چکیدن ز لعلش

و با نهم تلخ چرخ و دهنک  
 گفت می زینت خوشم از تو  
 شکو خنده چو زری ز لبها  
 چو بیتت همه دیوانه گردند  
 سسی قدان ز پا افتاده کاش  
 که او را مال از دولت و جیرست  
 کنوت ساخت با چغت فغان  
 ولی باشد با هم آن دشتال  
 و درون با هم شست ز لعل کربان  
 چو افتد سوسن و دم فخرش  
 که این بر سبزه از می نشاند  
 و درون با هم شست بر لب جو  
 چو در ایوان چهارم گستر خشت  
 کسی این میشود از جام بخت  
 آن چون سوسن ز دست آید  
 چو در هیچ ششم آن در بند با  
 کسی بر دوش او این میند پای  
 درون خوش خوش شده اند  
 نه میند پای غیری در میان  
 بر آید آن گاه از پرده شرم  
 کس صبا ایوان حکایت  
 ساختن اینها هفت عشر و ز مثال  
 هر کشور که پای او رسید  
 نهادی که بر وی آب بایه  
 شدی از نه بنای آن نه ز لعل

که طرح بگردد انهم پاک  
 صدت سان بزرگ و خوش طعم  
 نماند شمشیرین بود طرب  
 آمد و بسمل و پروانه کردند  
 خفا لایان طعنه او ادکا کنند  
 یکی شرم و یکی بنیم غر زبست  
 که هر یک باشد از جنت نشاند  
 برنگ تازه گرم صحبت حال  
 غم و دیندار هم باز حویان  
 به بند هر طن کافه نگاشتر  
 که آن گل بجز این می نشاند  
 پریشان که در هیچ غریب  
 کند هر سوزانده بر سخت  
 کسی این میند ز جام این شد  
 بر هم دلبسری و دلفزای  
 کند شمشیرین سوزنده اجا  
 کسی این در بر او داسا بدجا  
 زخوی که دیند هم فرو شفا  
 نماند از برای او بسان  
 ز شسوت با تو کرد و شمشیرم  
 چنین راست نیان دفا  
 دو صنعت پیشه اهل طلب کرد  
 در آن شور سی چندی نیک  
 ندیدی نم پیش مانند سایه  
 فلک آمد بکند رفرانوش

و گرفتارش شکایت کرد و دست  
اگر جام شرابی نشن بستی  
ز جام الکی مهندی گر کشیدی  
اگر کلاه کشیدی فی نفس سر  
ز بخون خلد ز آب چوبی از دو  
بعجزی که کون نقش لبستی  
فرزان شمع غلو خانه زار  
که در شش قصر جو کلام زینجا  
که دیگر هست از دامن نزار  
کش سر از تن ای شمع شرف  
منم صیب بجان خون نثار  
هنر امان گنج چون این نهیست  
لبی قسطنطنیه پایت کمر  
بان که چو رنگین چون گلک  
بشیرین من ز کج دمانت  
غرض ای نونمال سرکش من  
گم آهن گشت خوردن چو باد  
بدو گفت ای بخوبی شهرم و با  
زینجا را کشید از دست امان  
غرض کا خرب و آن پاک هر  
که یوسف را چو بیدل افتاد  
زینجا باد و چشم اشک زان  
کشیدم بر سر گنج اینمده خج  
بشوق این بریدم ز شمشیر  
زینجا ارجو ز دل سر شد

مردی نقش دندان بر دست  
گرفتی شعله ز آتش کستی  
عناش بشیر از سر کشیدی  
بهر شاخی گرفتی جانزدو  
که لیلی را ناندی شرم از دو  
که شیرین عهد ز سر کشیدی  
در آردن لیلی یوسف را بقتضی  
نشد مایل شد آسام زینجا  
نو کرد ای قتل من ندانم  
که آن وز خوش اموست  
توصیاد خدنگ از ز کشاد  
کشید از گوش من سر کوبان  
که رفته رفته ز سر بخت انجم  
ماز آغا اسکین بخت کرد  
بجو فاش میداد داشت  
فشاندی آب که آتش من  
بسازم کارش از کجی قهری  
هنر امان بهت از خوف غلا  
ز جاست سوده شد و نه  
که نور دیده شد نهفت نظر  
که از روز زینجا غافل افتاد  
ببینا نشن آن افتاد و خیزان  
گزند ما بروم آخر از گنج  
ز غم ما بر سر شوق ترانه  
آگاهی زینجا از کوهن آن

هم زدی و میان شرم مرد  
شال شعله ز غنچه زنگ  
اگر مری به یواری کشیدی  
مجوی بهر لب کشیدی  
کشیدی تو شرجین بزم  
بسی آن هتام هرور  
در آردن لیلی یوسف را بقتضی  
فتادش ز قدم و شک در  
نشست سعاد و ز غلات  
بغری کیم کشیدی شکست  
منم غلطان بخون کشیدی  
هنوزت پایت قهر داشت  
هنوزت بت بنیاد جفا  
بعبر نیز جلد لار بوشت  
که بر شتم میفشان نقش تیز  
غریزه مصر کا ندر بیم ازو  
نشا غم لب از من صد گفت  
لکن بگوین این گفت و را  
بهرد میر پلان گلبن ناز  
غلام آگهی ز آغا ز انجام  
جزین زهر خن بندیم لب  
بنجو میگفت یارب این بخت  
شدم از بگلچیدن بگلدار  
زدم هر که گلبن بر چو گستاخ  
آگاهی زینجا از کوهن آن

هم از دی چنیا ترا پس برید  
بنه خیل خرم کرد و آن دی شکست  
بیک دیگر زدی بال برید  
که محو نش چو دیدی آرمید  
چو خیر شدی تلخ از شکوفه  
در و ن هفت نهشت  
چنین از پرده پر توید باز  
پشت باز او را بوشت  
که زدی تنگ گیرم در کنار  
تو فاش بلب و پاش  
تو پنداری چو طفلانم مبار  
نشا دید از تو رسم و عیبت  
شک انگش اگر کین کشیدی  
بشکر ز لعل شهادت  
بر و از ابر جنت قطره زید  
منافی زهر بر زیم در جوبه  
پس از کینه بر جای غریبت  
کشیدم کسر مرا بهتر کاورا  
بر و لیش می شد اندر خود خور  
ولی این حسرت ازین دوام  
که لولا ان را می بران رب  
برم که جان از این بگلان  
نخیدم کل کشیدم جنت  
کش از جنبه شرجین بخت  
زنان مصر را یک خبر شد

بهر منزل که با هم خوش نشینند  
عزیز مصر را بد نام کرده است  
اگر کسوت چو این روز در پیشند  
همانا دنیا و عجب نهانیش  
عجب است از روی دلخوارا دوست  
الطعن بل بی آستان  
فرز چیده بزمی پس ایان  
چو خوان بزمند از عجبش  
ترنجی پیش هر خاتون دنیا  
سوان و این کشتن کوی  
کنون خواب صبری مانده است  
شوند ایشان چو غار پریشان  
پروست از این نیست چنان  
ترنج از دستان افتاد در کما  
زبان را دست چو تیغ خیزد  
چو بودی یاسین که لغو نهان  
چو آید پای غمخیز و دیوانه  
گرازدست شامکاری برآید  
که غمخواری غمخواران خوشایند  
که حرف گفتند و لان خویش  
همی نیکوتر ازین مرز نواز  
می باشد رخ آن ماه ویک  
ز برجی اختری بایشین  
ازین پیش هر کس که است  
پس آنکه چون کل صورتی

الطعن ایسان را دست بستند  
سیان خلق خوشی کم کرد است  
اگر شربت چو این بخشند  
گراوی نیست میلی مهرش  
شخواب چون شش از دشت  
برآمد غنچه مرغان نواز  
بهشتی چو این روی غزلان  
دو شستند از لایح وین  
بهتش کردگی برنده دادند  
نناوش چشم چون روی بوی  
چو علقه چشم بر دست نشاند  
شوم غمخواران طعن ایشان  
نمانایش بوی بکشانند  
در کشت سراسر دستان

کرد و آتش لایح ایسان شست  
عجب بود که سنگین لنگش  
چنان شست که لنگش  
اگر از ناکی باوی نشینند  
ز لایح چون شنبه زین را  
بککش مجلس آریان خانه  
دلمت که ایوان هر چه جوید  
از طبع جلیت اندر موزاخواه  
ز لایح جسته بجا چون پی  
بناری گفتش ای نوز وید  
بر دل آغزی رخ برق فروش  
بدست آنکس پوشش کلان از  
ولی بود ایشان پس ایشان  
نمیدانم و کساعت چو دیدند

معذرو و دشمنان صحرای او باری کردن ایشان

بجای کعبه بریدند زبانه  
کشد آن آتش جهان زبانه  
که روزی منتقم از وی سر کرد  
زیران باری یا را بخشاید  
سجده ای بیکه نشینست  
بری شیرین را زین نواز  
کللی باشد وصال آن منبر  
ز گذاری کل باین لنگار  
کنونش آن نه است صند  
پروغ وی آوردند و گفتند

کسی را آتش عشقی بجان است  
ز لایح گفت نیست آن لاهوت  
بدانم نشاید کوی کرد  
همکه در برگ معذرت من  
کهنال جهان آغاز زانو  
نزد است نخواهد او هرگز  
که چشم چکبک آساز وید  
نزدیست نخواهد او هرگز  
تو معذوری ترش لعل  
که ای سرخیل عذابا و شانا

ز دشت آتش جهان با تو ان شست  
گرنه نیست چون آهوندش  
که میگردد غلام اوز و باج  
جلازوی زانی کی نشیند  
اگر مد طعن چند این جوید کشت  
بنار کند شنبی خسران  
بهر سر و بخت از مرغ و ماه  
ترنج از غدا و این سوخت آن  
بهر چون شام گل گلو بر بند  
تنمای دل محنت کشیده  
فقد تاجله را در خرس آتش  
ترنج خود برین کردن آغاز  
ترنج از دست گفتن آتش ایشان  
کوست خود بدست خود بریدند  
ز لایح این سخن حکایت باخویش  
بکس نیست شش شکلی نهان است  
که میگفتن آن شد صبح شام  
مرا باید درین و همی کرد  
بیک قانون بر آورد آواز  
چو نخل از آبدای بار و اوان  
نزد است نخواهد او هرگز  
که دست چکبک آساز وید  
سویست و نخواهد چید هرگز  
ترنجت جلال و بوی پس  
سر کرده زین کلامان

ترا از سبزه درخشنده تر چه  
چرخم داری که تا بهم اندک  
جوانی مان دل چاکه سوا  
عنان بار کی تراب گاهی  
ز لجن که همه بخوان بیا  
که چون غنچه اش از کار کشا  
نه بنشانی که ای رسول آرا  
کشید از کین همه دوزرخا  
مکنند از سرش کش نما  
بسان مهرانش دست بستند  
منادی پیش پیش را و یک  
ز قمر خواجیه بود هیچ پیش  
ولی هر وزن صرزدند یک  
که بخوابد زین فضا  
درین منزل که کس نیست آرم  
بدریای ششاورهای بود  
نه از صیاد تشویشی کشیده  
درین اندیشه وزی کشتی  
که انکو هر شاع این نه است  
که از شکار لغت گشت فاضل  
زبان از تشنگی لب قنار  
که اکنون با منم آن کجاست  
ز چهره یوسفان گلگر خندان  
بعاشق ز بچه شکل تر که باش  
چه خبر دیارب از باغی که سرش

چه بودا مانداری بر تو قهر  
دل سنگین سنگین زهر سنگ  
که کوب سمرت شد خدارا  
کنند از عرض طلب او خوا  
بسیار آواز هوشش ده است  
ز کاشر عقد و شوکر کشا  
سجبان و بجان خوشبای  
بسیار نیکان سپرد او را ز لجن  
کشیدند از برش ز زار جا  
سرش را چون گنهاران گشتند  
بهرام این ترا سازید کرد  
روادار و حیانت در محوش  
فرام کشم کرد او از دوزخ یک  
شود بد نام پوشت در میان  
چنانست آدمی فاضل انعام

### قطعه در تمثیل فرماید

نه رنجی از شکنج دام دیده  
که میگویند مردم آب کو آب  
چه لایب رستم من نه است  
که موج انگلش از دریای لال  
بخاک افتاد آب دریا شو  
کامیسه تهرمی او دمی نیست  
جهانی بر زنجار گشت ندان  
برفتن تیر سوز دوزخ کارش  
رود میرون بجایانند دوش

نداری کشتی در دل بائی  
بجولاکاه حسن شیخ طناز  
عنان سرکشی از کتب ما کن  
چه کرد از کتب لیکن مهر بازا  
تراکز تو کوم جان خرید  
نگردد چون سحرش و دوزخ  
زنان صحرش اخسوس مید  
بفرانش گجبانان زندان  
سیر کردند از سیله خدارا  
نخواری دادو بالیش سیاه  
که هر ملوک که طبع بداندش  
دلش را بدین جهان خرم هم  
هماین رازی گفتند بهم  
معاذ الله یوسف بیکناه  
که انعت بود قد برش اند

از جان او تشنگی در طهر  
که است آفران کثیر جانش  
جز آتش نظر شام و حزن  
برو ناید خوشید جانتاب  
ز دور آواز دیار چوشت خفتی  
درینا دلم امروزش بهمان  
ز تهرش رفت چون آن راه گیر  
چو دل گرمی بان کاشانه اند  
کمی میخوشت هستم خنجر خوش

همه چیزت غرض الانشانی  
دشمنی ناک عیان برایشان  
نگاهی گاه گاهی زیر بایک  
که گشتای سبزه بایه بازا  
برای خود بلای جان خرید  
بناچار د فرستد سوی زندان  
وزلان شوگری سودی ندید  
افشردند از غنچه دندان  
پیشانی کشت دلف تابدارش  
زهر سوزیدندش از ایا  
کنند چیزی سبزه بایک خوش  
سزای او است این پیش از من  
حکایت باز می گفتند بهم  
که روی او بخوی او گواهد است  
بدان چون زوگردون شتا  
که فلک را چون کوتاهی بود  
ز دل سوزانند داغ آفتاب  
که باشد مرغ واهی روانش  
در آب سوخته از آتش خنجر  
فلک آتش سبزه در کس  
بروی خاک غلطید و غنچه  
که دهم کوه است او را زدن  
دل آن رفت چون غنچه شد  
چشم از روی دوزخ وادماند  
خنجر از تن انگلاندن ز خوش

کردن بر پای یوسف سر زدم  
که من سر مست یوسف بودم  
کسی میخواست زانجنت آن ستر  
و اگر میگفت زین کار خوشتر  
چرا بروی گزید اکنون که غم  
و اگر میگفت زین است یاری  
چرا آرد وی امروز جرم  
که دمی کان بخوریدار دست  
نابین دست نه چنان شرف را  
ردان بودیش سلاطین کرد  
چون رفت از قن یوسف داد  
سوی زندان یوسف کام برد  
و قایم باز کرد و راست یانه  
شی که مهر با هم بار بودیم  
شب و صبح که همچون داوران  
در زندان بیدار امید و کرد  
کینرت که زنجیر نام دارد  
سرت کردم شکنجی که داری  
نه تنها طلب کرد آن پریراد  
چه باشد که کنی تدبیر کارم  
و که غافل شوی ای سر وقت  
بیر از من پناهی از سر مهر  
خو میدانی بودم من کنه کار  
که جز نیست بر دایمی در غمت  
و اف اندوستی ای سر و کلاه

چرا ز دوش ماری بر دارم  
پای نایش سوده عریه  
ز کس دان برادر کس تر  
چشم من زین کار خوشتر  
کندرم تا که رویش به منم  
بود این کار و درازی داری  
کندرم چکه با وی راز گویم  
چنان دمی سزاوارک است  
که روزی دامن یوسف کف را  
فرستادن ز لیا کینری بر ندان  
ز لیا و دیگر دل صبر رفته  
غم از جان من ناکام بر دار  
حجت کار خود کرد دست یانه  
نهان از بخلق در کف بودیم  
و اگر بشب که مردم با داری  
زین بوسید و یوسف را دگر  
نجزرت زهر غم در بام دارد  
مرغناش باغی که داری  
باین بیاض با صیوت فرستاد  
فرستی سوی او امید و دم  
ز لیا راز منی تا قیامت  
با تاه پری روی پری چهر  
چرا کردی بر بیتام که رفتار  
بهر مجلس چراغت بی غمت  
که چنت و بدش دشمن اینک

اگر میگفت این رسم و فرست  
چرا اکنون سر خود رنج دارم  
اگر چشمی که جمال بار دور است  
و این چشم تسلیم کار چشم دید  
کسی میخواست که این کیشان  
نه ست این زبان که صبر یانی  
کسی میخواست دست خود بکشت  
و اگر میگفت کان شر و خرد  
چرا بروی رسد اکنون ز یانم  
کینری اگر کینری پیش خود است  
زندان من که یوسف که است  
زین بر است نانش بر است نگاه  
سخنبارفت مارا در میان  
کینری زان پاک دامان  
که ای چشم اسیران روشن اثر  
انرا چشمی که دیدی صد شرم  
انرا چشمش مارا از آفتاب  
کون با جسم زار و جان خست  
نویدی از تو پنهان چشم او را  
اگر یک راجه مطلب یافت اتمام  
اگر بگوی نازنین پاک دامان  
نیفاده از خواصیت خاتم  
نور مهر و محبت میروی لا  
کینرک چون غرورش ویدر گشت

بیخ کن کن بنظر و نیست  
کندرم تا یایی او کندرم  
خوتم کان چشم را گویند کور است  
ز یوسف انکس و چشم وید  
بدست خود زبان خود بریدن  
بر یوسف کرده عی جزا بانی  
ز دست خود زانی باز رستن  
بدم دست اگر زین دست بدست  
کندرم تا بان دامان رسانم  
چشم تر نظر کردی بر سر  
گفت ای قاضی چه نرسوین  
مرغناش من در چه کار است  
بگو بخام من ای نازنین ماه  
نیدانم سیات دست یانه  
سوی زندان یوسف شادمان  
در دویار زنجیران کلشن از اند  
کون خون میزد و چشمه چشمه  
حوانی رحمت در بر جانان  
بجست بر سر را بست  
ویرین آفر نفس جان چشم او را  
جوابش گفت گای سر و دل را  
من و چون من جز است از غلامان  
خدا میداند و خلق خدا هم  
محت لوداینها خودده نهان  
با امید آمد و نو مید برگشت

زینا چون جیالش تنگدل دید  
بگوینام یار من چو داری  
چو روی نامه سویت دیدی  
کنیز کن گفت کای تار یوسف  
خداش از زو فارنگی ندارد  
ز اینجاسو از گلشن رمیدد  
خرن انجخت گلزار جانش  
سیاهی از شب کیسوی او رفت  
مخبر نباش باد پذیرای  
شکو و کشت دو بادام نقش  
ز رنگینی فادش لعل لبها  
ز خاطر خنده کج لبش رفت  
چو آئینه می شدش نارد و پستان  
ولی با آنکه عشق خاک ره ساخت  
زینجا را چو عشق آخر تهی کرد  
در آنجا بادل سوراخ سوراخ  
کهستی چه بهر تاله نیسان  
ز چاک دل چو دای ناله سیر  
بهر ازنی شکر خیزه دوزان فی  
تراشیدی از آن پنهان قلبها  
برون تنهاده ازنی پشت پار  
چو چشم شوخ چشمان بودا ملق  
رسم دای شکن بر پیکر کا و  
دمی چون طره لیلی و شان داشت  
عیان زینش بچشم بر گرویدی

وزان بر کشتن او را منقطع  
وزنه سیر کار من چو داری  
ز حال زار من بر سید یانه  
چه می پسری ز حال زار یوسف  
سرمه و سر جبکی ندارد

بگفت ای طوطی شیرین ز باغ  
والت تنگست یوسف و انم از  
پیشام رخسار فوخت یانه  
من حرفی نگفت آنسو و خوش  
عزیز مصر هستی چون سفر کرد

شرح حال زینجا بعد از وفات غیر

شجاک امیخت آب زمکین  
صباح از صبح روی او رفت  
کلاف ریسمانی شد پیری  
برآمد بر یکی از پوست منوش  
نمانش شهید در شیرین طیار  
طراوت از ترنج غنچش رفت  
که هر یک بود زینب صد طاعت  
بهر ویرانه کو آرا که ساخت  
چونی شد از غم یوسف خشنود

سموم غم بگلزارش وزان شد  
ز پیری شد سفید انوی شکون  
ز رویش تار زلفین کرد کبر  
ز رخ کانش تهی شد چشم غار  
و تانش خفته دل بود پر درد  
ز رخ کانش بچون بر سینه نوشت  
سری کش بود تنگ از فوشت  
نبردی نام کس جز نام یوسف  
نمی در مجرش کلاخوشت

آمدن زینجا بر سر راه یوسف

شدی که یان فلک چون آینه  
چو دای را ز چندین ساله سیر  
شکر نه زهر بودی بهره و کا  
ز خون دل نوشی شرح غمها  
مکوی بر کس از خود تنگ جارا  
بشکش وصله کافر مصق  
شدی از نعل مای را جگر کا و  
جوار جز او کا که کشتان داشت  
چو ز زین کوشکی بر پشت کون

بنه های گذشته دای آواز  
جدای برنی هم آوازش کردی  
چنان باد و بادی نا آوی  
که چند مینه باشد چو قلم چاک  
سمندی داشت یوسف خیزه  
پلنگ با دیا کوه وزنی  
نقش خار اسمش خار اشک بود  
ز چالاکم کروان ماه بروی  
چو یوسف بر فراز اوشتی

سیام آو ز یار مهر بان توند  
ز یاسی نیست با این یار یاری  
دلش بر جست من سوختن  
چرخینجا هم با طغنه آمیزد  
ز مهر آهنگ آفیم و گورد  
شد از بار غش خاطر خیزد  
بهار زندگی بروی خزان شد  
که بود او را سیاهی از شب انوی  
چو تار و عنکبوتان شد سر زار  
ز تیرش کشت خای ترکس باز  
از آن در شد نمی آن بخت  
کله از نگدانش فو ریحیت  
نهاد آخر سپهرش بر سر راه  
که بودش مرغ دل در دام تو  
برای ناله زنی خانه شناخت  
چونی کردی دادم ناله کتاخ  
غم آینه را خواندی بخود باز  
هرم آوازی و هم سازش کردی  
که کوی داشتی با ناخان فی  
سینه خون بریزم از شیر دندان  
که نمانش غمی بی چشم کافی  
بها مون آهوی در کون  
تعالی الله کوه و کوه کن بود  
که آب از چشمه خورشید خوردی  
ز غش رونق مر را شکستی



صاحبش از ملک اندل باز دوری	بعد از آنکه او هر کس شود	شدی آنکه گریه شد سوگند	کشیدی بر سر ده استغاثه
ز لیلیان آواز دلکش	قدیمی در زمان دلکش	ستایش از شوق کارند شسته	بسرعت رفتی با منی بسته برون
اشنیدی چون ز نردیجان دلدار	صدای دور شود و آواز دلدار	چگونه چون ندی چون خوشنده	کز دور و نزدیک دورم فتنه
آنکون از آن زن منور کیمیت	سرا راه که رفتن ز لیلیا پیوسته		وز آن بیز از من دور نکشت
چو یوسف ز لیلیا دید مغرور	و آتش را دید از مهر و وفا دور	شبی بوسید پای بست بزاری	دو بارید اشک بپواری
بکشت ای مقصد مقصود کشت	ز اسناب و معبود من تو	دور آن روزم کشتن و ولیری بود	بدو مالک معصوم سروری بود
کردم کوتهی در حق کنایت	خداوند نقد جان در دستدار	بامیدیکه در کوری و پیرس	کئی از راه لغف دست گیری
در ایندم کاسان شد دشمنی	از آتش از جفا و خرم من	بویسان و جی با نام ساخت محبت	جوانی و حالم کرد تا راج
چه باشد که بی چشم مرا نور	اگر بزم حال یوسف از دور	درین نومیدم مطلب رویت	غم را چاره دورم را دوکت
همی گشت و بجز نسک بر نقت	که شاه نور علم افروخت از شرق	بر آه زابق یوسف سپیدی	که بود از مقدم یوسف دلیلی
ایرون آمد ز لیلیا از اتم آباد	چو مظلومین قلم کردیناد	ولی از جوش غوغای من بود	کسی نشیند فریادیکه او کرد
ولی نومید او نمید تر کشت	بنومیدی سوی فی بسته کشت	نهاده آن بت که بودش در مقام	گفت ای سگدل فریاد ازین دل
در ایندمت که کردم کاجوئی	ندیدم تقدیر سخت روی	سوس شد سیر گریز پای لکم	سپای لک آید از نو سنگم
ز دم از بند کپیای تو تا دم	شکستم شکست آه و دام	چو یادش شکست آه شکستن	کنو ف باید از شکست تو رستن
بگفت این و کشید از سینه آبی	شکست که بکنی سنگ را بی	ز کار بت چه سودش دل تنگ	دل تنگش را فی یافت تنگ
وضو گرفت از خون دل پاک	خدا را خواند و رخ فایده بر خاک	کرامی حسن بیان ره گشاده	بچشم بت برستان جلوه داد
ز چشم بت نگاری کرد و پنهان	که چشم بت پرستان کشت چنان	بنمودی عکس رویت که بتی	بنمودی بت برستان با بت کاس
بست بت پرستان قیسه دادی	بهریک بت تراشی قیسه دادی	نبت که با خبر از سود آن کار	بر آنکار عشق از تو بر نبار
اگر کم شد ز بت چندان راهم	که کارم خدایا رو سیاهم	اگرم فرما بکنی را به بختی	کلاه رویای را به بختی
ز لیلیا بود و کار مناجات	که او دش کام آن قاضی جابجا	چو یوسف سپاه از راه گشت	زرد با عارضی چون باه بکشت
ز لیلیا بر سر ابرش مکان کرد	و نشاند شک و کشید آه و فدا	کز زید شای آکس باورین راه	کرش را بنده و سازنده و راشا
و چه شای ز طاعت بند کارنا	کنده و در سر افتن کارنا	ز عسکین خسر و از بنده ساز	ز روی بنکان شرمند ساز
سندیم داشت یوسف کاش	قطعه فسر باید		ببین دست ردین تا زیاده
بوشش چون رسید آن ناله	بیزوکت ز لیلیا آه از راه	بگفتش گشتی و از چه نالی	چو نالی باین آشفته حالی
ز لیلیا آه از آن ماه	که رفتن تا زید بر کشید آه	از دش تا زید دل آتش زبان	گرفت آن آتش اندر تازیانه

مخمس آن بازی نریخت  
ز لخت این سوز تو دارم  
بدل کمر این آتش غم  
کنون جای شکایت نیست  
ایکی از احبابان آستان را  
مگر نیم گیت این مصلحت  
به پیش آستان بوسید  
کنون استاده بر در آتش  
بخلوت نیل یافت چون  
پس از یک کیم بر عمار  
من آگم ز غمت ای سر آزار  
بود نام من مجنون ناشاد  
بگفت این چه روز است ای زلیخا  
چرا ویران شدت باغ جونی  
چرا در غیبت آبی نماد  
در آنک فرصت گلشن بخت  
نحال خود نکویم خیر و شر  
گفت اول دعا کن تا خدا  
درین سیری ز نو سازد جوار  
چو یوسف مطلب و بر آب آورد  
طرقت یافت ز مردم و کل او  
ز کویر درج لعلش شد لبالب  
و کرده یوسفش کف ز یاری  
بروزم چشم بر روی تو باشد  
کرای یوسف زخ دادم مست

کف سین آن شد تفتد کف  
غم و درو شب در روز تو دارم  
که از سوزت کس حرفی نگفتم  
که تو ناک تنی من سخت جانم  
بگفت این دردمند ناتوان را  
غافل روز و اندوه شب و بخت

گشاید و کف این چه سوز است  
مراداغ دل از دانت شکست  
از آن آتش شراری در تو  
از این کف یوسف شکست  
بهرت سوزی خلوتگاه من  
چو یوسف جت از لشکر کناره

الغفات یا قن زلیخا از حضرت یوسف

کز افغانش در کون شد زلیخا  
کجا آستان مالید رخسار  
سلامی داد و یوسف را و کجا  
جوانی و جام رفت برباد  
زلیخا که ز جام نام کم باد  
یکت این چه سوز است ای زلیخا  
شکست از چه رنک رخسار  
چرا در سبب تابی نماد  
که محروم از فروغ آفتاب  
خدا میداند یوسف در تنج  
ز کار بسته ام بکشاید این بند  
دماغ از کل نرد و ارغوانم  
اجابت روسوی من طلب آورد  
فغان از نو شکم در سبب او  
بگرفته کشتش شتاب  
که دیگر آرزو در دل چه داری  
بر شب جام به پهلوی تو باشد  
خداوند جهان و او این مست

بگفتار کنون پیش من آتش  
خمیده و فغان خلوت در آید  
از پرسید یوسف نام او باز  
کنون ز من تو نام روی کس  
ازین کف یوسف کیم سر کرد  
بگفتانم چون بلبلیت کو  
چرا خم شد نهال سرفراز  
بگفت باغ عرت بی خزان باد  
فکر دی کردل من شرم باد  
و کز کف گنوت آرزو چیست  
و چشمی کیم طلعت تو  
جالی بخشم ایزد و دوباره  
ز نو این جوانی باز دادش  
کمان ابروان را باز کرد  
ز نور کشت آفرنده اقبال  
جز این کف تابا شد و خیال  
ازین کف یوسف نماد خدا  
بر پیوندش دل و جان از خود

که از سوزت آتش فرو رست  
ز تو این آتش در دل نه بست  
که از سوزش ترانه کار آید  
شدش آن شوکت و غرور  
بخلوت کند غرور و من بر  
بخلوت رفت از دلا لاره  
کرای احمد حق و لشکر تو جوب  
که یام آبی از حال زارش  
همه با پای و اباسر آمد  
زلیخا گفتش ای سر آزار  
نزد روی من تو نام نطق  
بچشم رحمت در روی نظر کرد  
صفای کل شکج سبب کو  
چرا شد بید مجنون سرفراز  
نسیم عیش و باغ و زان باد  
دل چون کنگر این نرم باد  
مردان ناشاد و بخت  
بر آسایم ز رخ فرقت تو  
که ستوانی ز من کیری کناره  
جالی بهتر از آغاز داوش  
کنند کیسوان از نو کرد  
بچه و ساکی بعد از چیل سال  
که سازی محرم نرم و سالم  
که ناکه جیر شیش گفت و در کنگر  
که نیکشاید دل و خرب پیوند

چنین انفسه سازد جز بفر  
که یوسف مرا زخا کند چه بیاف  
بر لب بوسید اول لعل لبها  
بکام دل گرفت شد چه بایل  
نه بکلی چیده او را بر کمر  
بزدان مشتق نه او بر جان  
درش از مشقه یا قوت کشت  
زینجا گفت ای میر جان تاب  
مکرم کوهی در پاسبانی  
بگفت ای نازنین با شکلیا  
نه بهتر از نهانی کام جستن  
تو خود کو درو بهماست کوار  
سریت کرد عشق رفت زشت  
محبت کرد رسم تازه بنیاد  
بچشمش قطره آبی بود قلم  
چو غنی بر تو نورشید از دور  
عبادت خانه به روی آست  
سحر برز و چو صبح از دل دم سرد  
ترجم از رزق کردن دوله  
بر اسبان سیر آرد از انقاص  
ترغوت یوسف آلود از افرو  
به و کفشی ای سوار تو سنج  
کف جبریل سبی غنیرین داد  
زینش غنای سبی کرد پرواز  
سبی زو پانچ بر چراغی

بنجاح آوردن یوسف زینجا را  
که از دست زینجا او بکام  
صداوت یافت کماش از ما  
او ساعد در میان کرد و مال  
زینجا بود و منافق از کساف  
نهفت اندر عشقش شاخ مرغا  
پس از رفتن زینجا از کشت  
تو راورد کو کی دیدم چه در آ  
بجاده که خود دینی و دانی  
بخت بالا با هم چه زریا  
زینک و نام یکسر و شستن  
بیان کن کین زینجا از کساف  
بیجان یوسف آن ماه دوست  
که شد عیاد و صید و صیاد  
بقلم چون رسید آن قطره  
زینجا زنده چشت را در نور  
که ماندش کسی بر کزینجا است  
خوابیدن یوسف بر کز از جهان  
ز و این قامت حمید و سر غنا  
شوق کون کشت روی صریح  
همان بشته برین مکارور  
عنان تو سستی را کن  
از یوسف کز فلان سب و کو  
زینک جید اجل شاخ کالی را  
پلاک شدن زینجا از مخارقت او

برون آوردن یوسف از کز  
ولی چینی بکام و لید بود  
جای کوه بر از لعل ترش داد  
کشت و دیش زینجا و مان  
وی به سق و دید از لعل شش  
روان شد جوی خون از جوی  
بروی خواجین در بستان  
بمن این چنگ کوه هر سپردی  
و فاد و عید و پیا نش پندید  
بهر بی طعنه اغیار یاریم  
کف داری کی در دلی صاف  
بدل تخم محبت کاشت زانجا  
که ایل ترش شد دل از دل او  
فاد از لعل شش سوی نقاش  
کلی مهری کلان بر زده از چرخ  
بکار حق پرستی با پیش دید  
گشته مشتری در سایه او  
اما این بوستان سبز شد ز  
کریان قجایی ننگون چاک  
کز زده از چرخ نورشید سیلی  
که جبریل آماند و بار دادور  
بکشت نقل ازین محبت سر  
وزان بو جانب فروس زو  
بهم زو آشیان طیلی را  
بدل پرواز را سوت دغا

در این مجلس که داریم آشنایان  
و گمان که خجای بخت نشاند  
بخت آشوب مردم از چهره  
نرمین اگر چه چون نقش بر آب  
و شبنم که در کل رآب باری  
بدندان پشت دست از این  
زخون آرایش رخسار خود  
در این آن رخ زیبای یوسف  
در این سایه سان نهاد و بخت  
در این نقش خالی ز جام  
غزالی در کنارم داشت آرام  
سپهر تیر کرد ابلق سواریت  
بجده الله کسین شیرین حیات  
و لم کو نظم سنجی پیشه بودش  
ز سر زانو زانو سر گرفت  
ز جنبش دست و انداخته ام  
نشان آگهی و تیر هوشی  
بستی بی خون ریخته تنم را  
در این که با خود ندیدم مصائب  
رفیق که پر سر غم در مکار  
عای ولی شهر یار مظفر  
در عشق او ز پند که نام چاه  
سودی نه در میان دیر غری  
از تیر که کوکب طالع شبی طول  
اگر صبح است و بنبل غریب است

و در بلبل را چکه خون از ترن  
بگلشن ماند و کل بار و بخت  
حیرت عالم سید از دو واه  
خوف مرکوف آفتاب است  
ز فتنه که در مده را خاز و کاف  
بر پر وین برگ برگ یا کین  
پس آنکه خرم کوی یار خود کرد

یکی که بوان بر دمیادش از باغ  
ز لیا که خرم او بود و نالان  
بکفندش یکی از بدستان  
چو صبح اول که میان کرده پا  
ز سیم خیز بر رخ کوفت سیلی  
بناخ کرد و تاراج گلستان  
همه رده اشک حقیقتان و غایت

وله الفی

قد و بالای سر و آسای یوسف  
که خالی دیدم آخر جای یوسف  
که با من شد به خون جگر ام  
عجب مرد افکن مردم شکوشت  
در این سحر جاکش ما یدم سود  
بهران رحمت از فضل خدا  
بناک افتاد و برج خون فشان  
بر چه از مردم کاری اورا

شکر توفیق و تاراج اختتام

مدام از فکر نظم اندیشه بودم  
قلم از روی دفتر برگزیدم  
قلم زانک نایه و ن کشان  
بستم خام را بود آشنائی  
شکست خام را در سینه شبانه

غزلیات

نشان می انصید در صید حرم را  
شست نتوان یافت که بر چه

در مصیبت و احوال مقتضیان

ایمنی که جویدم در مصائب  
شبه شاه منصور و سلطان  
لکه کوکب شمع ایوان شای  
وصی رسول خدا شاه دین

وله

زین کجایی در از کنه از کنه است  
در کجایم ز بر سر از تجو یار است  
خوش آنکه نایب لبم بر رویان  
بناکه بر غم چرخ کشود از دلم کرد

وله ایضا

برینا ماند و کل رخ باغ  
شید او از آن آشفته جان  
وزان رفتن قرار از رویان  
جلال ریخت از کس تناره  
ز بخت کل سمن و کار و نیلی  
ز سنبیل ساختن خالی سنبیل  
بزار می این غزل می خواند  
در این آن قد رغای یوسف  
فشد سایه بجا که پای یوسف  
بیوسف با و در بای یوسف  
رسیدش دل بدل بر جان یوسف  
از آن آتش آزاری اورا  
پذیرفت از میان من یوسف  
بر بیلوی من از یوسف  
فکندم در میان طبع جدا  
اگر از شکل سخن خردم بر طبع  
خوشی فلان خوشی و آن خوشی  
نام تو نوشند و شکست قلم  
رفیق موافق ایمنی و مصائب  
که خورشید او در کجاست  
خدا و رسول از علو تر است  
وقتی که بر دین شمع زده است  
میشاقی را و چه هم ما یار است  
بادی که شست و کشت  
ز حسن کل بهارش و است

تو دنیا را نیکو کار کردی  
 هم طرف حریفان من مرا کوش  
 مسو باش که در دنیا را پیش  
 که من نبودم و بود نه شبیه  
 یکا که از دست افتادم دوران  
 سخت آینه هر دوین خود را  
 زمره است بطریق استین اول  
 الای سغیر شال مورد  
 کبی از دست کشای معایت  
 کبی از تو شیر زده کل مشجر  
 توفی یک یقوت و یقوت  
 تخاف ترا موسی عیسی اما  
 بازم بکار طاق و رو اس  
 ایسر و کل اندام من ای طفل  
 ایل ز تو در نیچو یوسف زب  
 تازه تر از لب باب غلام که شایان  
 ای باد شایست چو کل آرد و پر  
 دلا از دست از لطف کی خفته  
 خال تو بر رخ خورده و دینیت  
 زلفت که بر سیر بیای تو کشت  
 شد مرده و خلقی چو طال  
 کوش بر زمره نوبت عید  
 شاه و درویش در دست گنبد  
 پاتر و روز جزا ماه بر وقت  
 غنچه خندان شده از ابر بهار

سوار روی کلاه خورشید است  
 و  
 یکا کوش که بونه کام بخش  
 هر من باشم و باستانه خوش  
 و له ایضا  
 قرارگاه بخلق ساری امکان  
 خنیا مشعل اختران تکیان  
 و له ایضا  
 که از قد مستحان فتانی  
 کبی از تو اوراق لاله جلد  
 تیار کند بر تو کس راه مند  
 توفی عیسی دم توفی موسی  
 یک کب که افرو در بر وقت  
 و له ایضا  
 بوی جان ز تو خورشید چو یوسف  
 بر وجه فرامد بر ایوان خدا  
 و له ایضا  
 انبیا است آن که می در کبر  
 هر زده اش آینه کوفی بشیر  
 خون خوار می چشمان تو بوی  
 و له ایضا  
 چشم بر راه طال شوال  
 ساعه آینه کون جام رخال  
 یسد و شفت چو کشت  
 سر و قصان شده و ناب طال

نختم خوش تا وقتیکه دیدم  
 و  
 که من که غم جوین هستم  
 و کیکت زلفی گویم غم جوین  
 و له ایضا  
 بخلق آید و الا فی دو عالم خواند  
 ز غمت مضطرب و کز غمت سار  
 و له ایضا  
 هم انست روی شکر خان  
 ز تو بارگاه بلند سلیمان  
 ز کنگن بری جانب مصفا  
 چو اغش مزاری که چون چشمان  
 باین شهر شوکا و لیا راست  
 و له ایضا  
 آید و اندر که آبی بسرازم  
 و آری چشم ملک آری کی جویم  
 و له ایضا  
 تا چشم منت مانده آن چو  
 خط سیرت خفته و دویست  
 ز کیک سحر را مانده ز غمت ترکان  
 و له ایضا  
 میرو نشان همه را سار  
 و اشتم از غم ایام اندوه  
 ز دور ایوان جل شاه نجوم  
 روز و رویک و شد پیرخان

نیم صبحم دامن کسان است  
 یکی زهر و دایگی بطش و عمار  
 بمن ازین چه رسید و مر ازان  
 که خوش میگردانند و دستان  
 یک یک بک و بکل میکان و جان  
 بکش پادشاه با لانی شایان واد  
 خفته منفردی از لاله تکیان واد  
 که جسم لطیف و روح فخر  
 هم ز غمت زلف و سوسان  
 بکی افکند سایه بر فرق و قد  
 ز مهر آوری سوی کنگان طبر  
 دران خفته بن موسی کاظم احد  
 باین شهر شوایا راست مرقد  
 وی سخن کن کام مرا یاد شند  
 سایه بسرا غمناکم ایسر و بوند  
 کرون زن سید او کران و او کران  
 از زمان ز نهالت دل هر یک  
 و از روی زلفش قفل زرب  
 از سوختن عود قاری بقدر  
 سرشته قمار هست بکی و کبر  
 او غرور و غم از بار طال  
 با ده نوشان همه را خط طال  
 داشتیم از غم چرخ طال  
 آنگه بر تخت بعد استقلال  
 جام در دست بغیر و زغال

الساقي العيش ذكر نوحه روز  
 فی برین نوحه است استب  
 دو شتم انخاب بودیم کجیل  
 نوبه ابرارانه سازی نرند  
 من کیست آن دیدکس بخت  
 بر کار کل خدیو کرده بادشاکم  
 خوانده برخدان فلکوران کینم  
 آشته هم کاسه سیه کاسه چند  
 عجب بهمانی از زال جهان  
 ایانیم صباک مبارکت قدیم  
 نه ایم بیزراف مشکای یاز  
 بگوی از من آید و جان خسته روان  
 چرخ انجمن ملک میرزا جعفر  
 بین زلف و خورشید من کجیل  
 بجان فکرم کردن آنیم که کوهر جفا  
 جزاک التخیارای برادر  
 نه فرزند و از فرزند بهتر  
 کل یک باغ و خاک یک یار  
 چو از اصل مهابت افتد ارادت  
 رخ از دنبال مردان بر گردان  
 مکن کوتاه دست از دست سپهر  
 تر آن بر که با دانا نشینی  
 همان زبده شوکا زانو یکی  
 و میدانشان زین کلید کینم  
 نفس صبح در نفس خاکبدستان

محدث او نیک نوحه سال  
 ولایضا  
 کوشم آسود خوشتر قال قیل  
 خادم خانقاه در تعلیم  
 اگر زدی خرم در خنده خیرم  
 کیر و یخ لاله غبار بر میرم  
 ولایضا  
 دست رکاشه ایشان کینم  
 چون عیان گشت راحیان کینم  
 ولایضا  
 نه شستم بلب شهید پر کوشم  
 بگوی از من افسرد و خاطر خوم  
 ولایضا  
 بگو که ام باین کور مست کینم  
 غلام آری بایت بزجان  
 ولایضا  
 ز فرزند سعادتمند بهترند  
 ز نیکم و ز نیکان یاد کاریم  
 ز اصل خود فراموشی صباوت  
 اگر مردی را ز دنبال مردان  
 ز پا افتاده خواهد دست کینم  
 و کردن کوش استهانشینی  
 دلی و بران کینم یاد با شما  
 در منقبت مولای غایب حضرت حاجب  
 چنان که نفع روح او نیکو باد

بیشادی کند نام بر سال  
 آینه دینشتم خوشحال  
 روشن انخورد از جلال  
 و مبدم بایه و به تحول  
 کلین بسازد بوی گل افشایم  
 شیخ گفت سلطان فام دست و برم  
 خون دل نه خوان کینم  
 شسته اشراف چه دوان کینم  
 تیر ازید شده پیکان کینم  
 مبارکی و قدیم توانم و طوم  
 بر خط شیر از این مبارک کینم  
 بان سلاطینک پیر محوم  
 کفایم او بود اخلص دل کینم  
 مبارک یک پذیر و زنجار کینم  
 بچشم بریزت ایک بر آتش کینم  
 که دانش از پدر داری و دای  
 چو آتش نازیک کار و انیم  
 دنبال پروان یک دوست  
 بر شتی نام نیکو را میرای  
 ره خود گیر تا که دنا شتی  
 بلکه دل میری و دید و با  
 مقام کج دان و بر انچار  
 چه بیاری قلم در کسستان  
 میانه خلعت عیسی نشاندیم  
 و یاز کریمه از این چشم فریم



نشان از کاسه دشمن است و  
 چرخ بسیار از کمان طلا قزاق  
 و نزع اگر خواب رخسار  
 ملین است سرش کمان آرد و نهد  
 گرد زمانه و کند ساسطه  
 هر صدمه که در حکم تو سر کشد  
 تا زهری در دینک زندانی بچنگ  
 از صفایان بوی جان آید همی  
 داشتیم من نیز آتشی حاد  
 مسجد م دیدم مبارز اصحاب  
 خنده و گفتن بدانی گفتش  
 گفت من از دیگران اگر نیم  
 گفتش گر یک بخندم من است  
 ای توانی نه گفتنی  
 پریم عادت طفلان دام  
 کردم از خنده زانلی خودت  
 من بوس تو بهر جان مایل  
 ان کران عدل بود با نای  
 هر گرد و مبه که چشم عدوت  
 نفع جانگوش است ان بخت نوری  
 سال چنان بخت نماند  
 شریعاریان بخت جانم و جان  
 گشته مشاکل کرب دست پادشاه  
 برکت و زلال من خنجر نوره در  
 خورده بگر که کرب و مصلحت

ولایتنا  
 چون تیره تیر از دل کردی بخت  
 از رخ ماه ناشوی تا سر و زخم  
 ای سایه خاندان آفتاب  
 از دگر بگری سوال از هر دو  
 بر گردش هم از دگر گردان  
 از مهران زهره بلبل را بخت

ولایتنا  
 با دستم کرد یاد از آن آید همی  
 جانب گاشان بهنای آید همی  
 برش از بوی تو جان آید همی  
 سبکی از غنچه زمان آید همی

ولایتنا  
 نه توانی نه گفتنی  
 بمن این شوقی طبع از نانی  
 و در کنم گریه نه از نانی  
 چه کند تا کرم ز نانی  
 آن که ز غلم بود ز نانی  
 خودت اینجا کند بهمانی

ولایتنا  
 کرد و کرد آسمان کم کند این تگری  
 نوک می کند کون بر خنجر کاوی  
 سوده بخت کاوین با نای  
 بر سر بره زان پلن مستعد که کوه  
 برده بچیل پیروز آتشی چو

و زبک کس فتح در می بخت  
 ناشوی آن بخت می آرد بخت  
 کوش سپهر بر زمین و آب  
 آباد کن چو غرض کن از بخت  
 و نزع شمشیر و دوزخ بخت  
 پادشاه کارستم و نواز بخت  
 از سابقان بختی بخت  
 بوی جان از اصحاب آید همی  
 بوی مشک از عزال آید همی  
 از تو بوی اصحاب آید همی  
 یادش از این تا توان آید همی  
 قاصدی با کاروان آید همی  
 چرخ از آسمان آید همی  
 وی خرامی تو با نانی  
 گاه از گریه بخت بخت  
 آخر گریه زبده در نانی  
 آنکه هر که مشغول بخت  
 لغت اینجا کند بخت  
 ای تو روحانی بخت  
 راز جهان بخت بخت  
 غاصه کون که سر می آید همی  
 تیغ بدست و سبیل بخت  
 شمع نگار و زهر بخت  
 خشت بخت بخت بخت  
 ساعد رستانی و ساید بخت



چند فقره می نقد و تیر رستی  
چو میر باغی بهچاه کفانی  
برادران کسوتها سازدند  
بروغنی که دوشوی بهرگاه  
عزاف نقد به مرغ و ماهی دفته  
که بیکجای نام که نیم شب برسد  
و گردن فون کی ریخته که نیمه ام  
که بفر برادران حلقه نیم شب  
عیان رنده دارد و نیم آنروز که  
می خشن می خشن سر خندی  
داده اند و گفتا به بهچای  
چو گرم شد خشن از که جام دادند  
از گزاهم چو خمال پیر و دانا  
ز که زاده صیدی باطاعت اندر  
چو نام بر بیان سید صبح و سپهر  
نیم صبح سر استین با دفتان  
ای دو که زب چاه اندازد  
بمکرم غنی و شعر محال از خوش  
نقدی که از خشم بیاضی براه  
بنایک اندازیم فقر حبلین باغ  
هم بچو رفته دوم زمین بقصر  
از بشت کجی که در میان  
بی چاست خشن چو نیمه ای  
جهان مرغی خشن غمزه برادر  
غنی فرادوان خشن از بخت

میزد و عفاف می خشن و خشن

من می زدن بنان اولم یاد

درالعیضا

ز دست بوسعت خوشه بار بار  
نه روزی که کند و بهر دقت  
سه پاشن شب و سپاس بزدل  
ز حال زار سلانی از مسلمان  
که جو یرم شب تیره عدل مسلمان  
که نام او نه فلانی بود بهمان  
بجز از خشن خشنان مرغان  
تبی خشن خشنی بخت چشانی  
که انگنه و قبا کند ماه کفانی  
در آمدش به شیرین بیک خشنانی  
ز پاشن هم زلف و دیر خشنانی  
ز که شمره شهر بی پاکه مانی  
خشن از مرغ سحر بال و مسخر خشنانی  
بزر بر بده شد ازین شایسته  
و مسخر غم و سودم بیک خشنانی  
بهم که شمره شایسته از مسخرانی  
نه قوی که کم خشن بر جوهانی

درالعیضا

نیم بهشت بود دوم جهان بیانی  
چو که دست ختم پای بود و بخت  
تجان خلقی و دیران خوشدلی  
تیاک سید بهر خوشای بر تانی  
بچا رخصل و دانه بیکرین شایسته

عشق می کشته بجان خنجر از راه  
شد از خشن زلفی می جسته زلفانی  
عین نشسته زلف و بنیاد و بیاض  
گهی بکر که انجام چو خنجر و دانی  
فکفت خنجر و کار خود بجرانی  
که تا بخت کند شب بکجه و دانی  
که به سبب حسن بخت چو زلفانی  
بیک شرم سوید بیک باکر بختانی  
کشته سر بگریان سر و دانی  
چست و بگریان راجع ریحانی  
خشنانی بیغریب و دانی  
پولای داده که ای بیست و دانی  
رخ از سرب که ای بیست و دانی  
از انصورت و شکر خنجرانی  
کست خشنه خنجرانی  
بچشم مردم بگذاشت خوش بختانی  
مگر با دین مرغان کیم خنجرانی  
بچ یک بزم و دانی  
باین قصیده و دانی  
که کرده حاجت بخت و دانی  
باین شایسته که آن فایسته دانی  
او که کرده بخت و دانی  
دوان بهشت ز دود و دانی  
ز خاک سسته همه لایه ای دانی  
روان ز خنجر آن چو دانی





آن روز که من پیش در شمشیر نمود  
گردان گریان بیایان شعلی  
کردم ز نغمه فغان که نغمه کشیدم  
این پاروی بجا که کوی برید  
از عمر من سال گذشته است پیروز  
نخستی خفا به ملک قز فخط  
ای بسته دماغ کشت دو دیگ  
زادش بخت بدیده هفت جبرستم  
جستی و جام ترشکستن توان  
سوخکست هم در آسمان زد  
در هیچ گریان شغف بخت  
چو گفت گشت که از دست ساقی بر  
برگشت گفت که از منیق دنیا را  
خودش غنچه در کنبه ابرو داشت  
حرف چهره و خاک نگراند و  
گرفت طایر جوش بر اسیاقش  
بلی پر پرده برون آمد از غنچه  
فشانده کرده از وی بخت مور  
خدا سره بلاغت نهی بی کمال  
فغان که بار نغمه است آن کو شمشیر  
بیز نغمه شمشیر از این جزا در است  
بیز نغمه شمشیر از این جزا در است  
بلی گشت مرا سوختن باشد  
گوش ل جهان بدین بوزه کردم  
نخون من چنان گشت ام که دلام

آتش که در شمشیر می روز میباد  
گفت که بر هر که می بخندد  
در شکوه که نه که شمشیر میگردد  
اینست شمشیر دامن باری گشت  
روز از بی شب گردم در شمشیر  
در دایره و دور ذات و فخط  
از جنگ من و تو کار برین جنگ  
از دیدن روز دید و پیشتر  
خوشی میدی پیش تو نفس توان  
مراسیم حردامنی برامگر زد  
زکو دایره زرد آفتاب برزد  
نیز دور با و نا سیرد مانع  
فروز پای خود و خیمه برتر زد

## ولایتها

کسوف عارض شمشیر را بیکرشت  
عالمش این خانه را حیرت  
ره جهان مبد و عجز عیرت  
نشانده شمشیر او بجام ماه عین  
پیر میرغ فصاحت آستان  
بفرق مغربان بود کار و سخن  
که در میان شمشیر و شمشیر  
ز کان طبع کیم دی ارمغان

## مولف

شمیر که فغان مراد اوصاف شد  
شراب گنگ و او را جوهر ان شد  
عجب که سطح زمین بر فراخ خود ماند  
پس از بلاک جو حاصل تو نشاند

گفتم ز طراوت چمن میخندد  
از غنچه چمن شمشیر میگردد  
این دیو فروغی از اندامی گشت  
دست بر آتش و در جان بر سر  
آن سوی چو شبت من این سوی چو  
آفتاب سخا کمن و آفتاب سخا  
در جنگ بی شمشیر شمشیر  
گردم بی آن شمشیر که از دستم  
اندر که خدا کشت و بخت  
زمانه سنگ بختی هفت خرد  
شکست بال غلی از آستان  
دلش گرفت قدم و بر این گشت  
جهان بناله در آفتاب گشت  
شکست نه بره و فغان گشت

عذار لاله و گل گون زهر گشت  
کم عصا و نفس طایر سیر گشت  
پرست حله از اسب و در حیرت  
نهان بر زیر نغمه آسمان گشت  
شگفتی از نغمه شمشیر گشت  
سخن برای که چو شمشیر گشت  
که بخت از سخن است و شمشیر گشت  
طراوت بزم کما رفت نغمه گشت  
بنای عیش من و بی تو و بران گشت  
کز آید و من و من و من گشت  
فغان که دره خود و بران گشت



فهرست کتب مطبوعه بیستی موجوده بدوکان تاجران کتب فاضی فتح محمد و فاضی عبدالکریم برادران جناب  
فاضی ابراهیم صاحب مرحوم ابن فاضی نور محمد صاحب مغفور تاجر کتب بی بیان که کسر محمد بیکان ۶۵ موجود است

کتب الفنا فارسی و قراچه	نگین الایمان بدون جلد	کتب موسی فارسی	نور الهدی آمدن که با و غیره
مترجم فارسی مطبوعه بیستی	افس الواعین بدون جلد	کلمات خوشخط کلمتی	نمود نامه
تفسیر بی سوره قرآن ترجم فارسی	تخته لسیج بنگد	الفنا بدون حاشیه	قواعد فارسی
تفسیر سوری قسم دوم	منهاج العابدین بدون جلد	الفنا مبد شرح و فرنگ	مجموعه کتب بی بیان که با و غیره
تفسیر مولانا یعقوب چینی	کیسای سعادت بنگد	الفنا در سنن حاشیه غشی	قلمه حاتم فارسی
تفسیر فتح العزیزه سوره البقره	الفنا کاغذ سبز زرد و گلجانی	بوستان خوشخط غشی بنگد	خزینه دانش جبهه بیارم
تفسیر فتح العزیزه سوره تبارک	شعری بر علی قلندر	الفنا بدون حاشیه بنگد	کلیله رابعین یعنی سرخط غشی
الیشا پاره خمس	حدیقه حکیم خنای	الفنا در سنن در حاشیه	طوطی نامه یعنی جبل طوطی
تفسیر عزیزه پاره الم	تذکره الاولیا	یوسف النجاشی بنگد	انشاء غنیفه سید الشارحی
قرآن ترجم فارسی	نقش السلسله کلامی بنگد	کر با	دستور الانشاء موزون بنگد
کتب العربیة و الفقه فارسی	نسب مشهور اسماء و غیره	ماضیا	مختصر دانش یعنی و غیره
منتخب الصلوة بدون حاشیه	چند نامه فرید الدین عطار	محمود نامه	انشاء هر کس مدانش مطلوب
مالا پرتی بدون جلد	شواهد النبوة	حکایت لبسند	انشاء مادهورام
جزء الفصح رساله فاضی قلب	شعری شکر یعنی شعری که معلوم و چند	عجایب حکایات	تحقیق التواقین
دقائق الاخبار ترجم فارسی	حاشیه بنگد کمال بنگد	الوارث بی بیان بنگد	جبل سق
شرح و تالیف مع طبعی الایم بنگد	منطق الطیر	بهار دانش خوشخط غشی	شمس
مسکک التفتین	اخلاق الخشنی	سکندر نامه بیری	خواید غریبه مع انشاء بیانی
کتب ادراعی مع ترجم فارسی	کیسای سعادت مناسبت ترجم فارسی بنگد	کلیات سعدی	یوسف زینا مقرا
مجموعه قصاید بده و ذویه غیره	معارج النبوة	حسنه نظامی	چهار درویش فارسی
دلائل الخیرات ترجم فارسی بنگد	غنیة الطالبین عربی مع ترجم فارسی	صد حکایات خوشخط	مجموعه قصید یعنی آمدن مع کلام و غیره
الیشا حنالی مع شرح مختصر فاضل	چاپه لاهور	حکایت لطیف	آمدن سی نفلی
کتب السعوت و الفنا فارسی	صلوة مسعودی زیر طبع	مجموعه تعلیم الصبیان یعنی اطفال بیانی	فارسی وار و آموز
شعری مولانا روم خوشخط بنگد	تقدیم کر با فارسی	مجموعه فارسی یعنی اطفال بیانی	انشاء بر سر کلام غنیفه